

جان  
شیشه

رومن رولان

ترجمہ م. ا. بیہ آفرین

جان شیفته



# جان شیفته

جلد چہارم

## رومن رولان

ترجمہ م. ا. بہ آذین



انتشارات نیلوفر





۱۳۵۵ چاپ اول  
۱۳۵۷ چاپ دوم  
۱۳۵۹ چاپ سوم  
۱۳۶۱ چاپ چهارم

- رومن رولان
- جان شیفته
- ترجمه م. ا. به آذین
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ پنجم: زمستان ۱۳۶۹
- چاپ اول نیلوفر و جامی
- لیتوگرافی و چاپ: گلشن
- تعداد: ۵۵۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است





نخستین دوران عشقشان مستی آور بود. ماه عسلشان مانند آفتاب می سوخت. آتشی نهفته، الکلی، در این عسل بود. آن دو زنبور آن را از چه گیاهانی مکیده بودند؟ تنها از گل‌های بهاری نبود. هر دوشان پیش از وقت از شیرهای گیاهان تابستانی چشیده بودند، و در آن میان برخی بود که رویهم گس و گزنه بود. عشق جوانشان آن همه را در آبیق خود به هم آمیخته، شربت شگرف محبت خیزی ساخته بود. همه چیز نو بود، همه چیز پاك بود، همه چیز شعله بود. آیا چیزی هست که شعله از نو نسازدش و نشویدش؟ (ولی، پس از آن، چه به جا خواهد ماند؟).

پرنندگان دیوانه سر، روزها و شب‌ها نوك به نوك، چسبیده به هم، می ماندند و با همه چنگ‌های به هم بیوسته‌شان، مانند دو کشتی که به هم برخوردده‌اند، تا قلب یکدیگر فرو می رفتند و نفس یکدیگر را می نوشیدند. آنان روزها و شب‌ها، پنجره نیم باز، در اتاق بودند و از بیرون رفتن و در باز کردن سر باز می زدند، و بی آن که هرگز سیر شوند، یکدیگر را می بلعیدند و از توش و توان می افتادند.

آنت که سرانجام موفق شد از درشان بگذرد، آنان را بر تخت خود یافت - و آنان زحمت رونهان کردن به خود نمی دادند، - مست، با نگاهی ریمیده، خوش بخت، درهم شکسته، سوزان از تب و از کام جویی. و آسیا که سرپسرش را در آغوش می فشرد، با چشمانی حریص و وحشی آنت را به مبارزه می خواند. ولی آنت ایشان را با مهربانی نگاه کرده سر هر دوشان را در دست‌های خود

فشرد، و در حالی که سر تکان می‌داد، لبخندزنان و اندیشناک، گفت:  
 - بچه‌های بی‌نوایم... همه گندمتان را به کار نزنید! چیزی هم برای فصل  
 تنگی بگذارید!

آنت نیک می‌دانست که به گفته‌اش عمل نخواهند کرد. با نوک پای کار خود  
 رفت. اندوهگین و خوش حال بود. آینده را بس به روشنی می‌دید. ولی همین که  
 حال بر ایشان چنین باشد بس زیبا بود! از خرس مویی غنیمت! آنت مراقب ماند  
 که این حال بر ایشان آشفته نشود. در این هفته‌های سردرگمی که در دیده‌شان  
 کاملاً طبیعی می‌نمود کارهای خانه خود به خود انجام گیرد بی‌آن که لازم افتد که  
 خود بدان بپردازند، آنت بی‌آن که چیزی به آن دو بگوید به کارهای خانه‌شان  
 می‌رسید. (آسیا پس از چندی بدان پی برد؛ ولی مارک، که مانند همه مردان در این  
 باره بی‌تشویش بود، هرگز ندانست.) آنت کارگر روزمزدشان بود که ناپیدا و  
 خاموش همه چیز را مرتب می‌کرد. وقتی که آسیا کم‌کم از آن سرمستی که در آن  
 غرق شده بود به‌در آمد، و سر سنگین گشته‌اش در تلاش به خود آمدن افتاد، به  
 شنیدن خیش خیش آن شیخ پرکار که در خانه‌اش در رفت و آمد بود، غرور شاید  
 زودتر از حق شناسی در او بیدار گشت: (دل‌دادگان طبیعی می‌یابند که جهان  
 سراسر خدمتگزارشان باشد و بر پاهایشان بوسه بزنند.) آسیا بار دیگر به راه افتاد،  
 و رفت و اداره خانه‌اش را به دست گرفت. آنت اتاق ناهارخوری را جارو  
 می‌کرد. دیدش که پا برهنه، با پیراهن خواب، و چشم‌ها، درانده مانند جغد  
 کوچکی که از انبار به‌در آمده ناگهان خود را در برابر خورشید می‌بیند، به درون  
 آمد. خندید، جارو را از دست افکند و دوان رفت و او را در آغوش گرفت. آسیا،  
 با سر و روی جدی، - هنوز درست بیدار نشده بود که بتواند بخندد - با لطف يك  
 شاهزاده خانم می‌گذاشت که او را ببوسند؛ سپس، نشسته روی زانوان آنت،  
 چانه‌اش را به دست گرفته به دقت بررسی‌اش می‌کرد. انگشت شست خود را بر  
 گونه‌اش تکیه می‌داد و چهره‌اش را برمی‌گرداند تا نیم‌رخش را ببیند. پس از آن  
 هر دو گونه‌اش را میان انگشتان خود گرفت و چشم در چشمان او فرو برد. و به  
 تماس نگاه‌ها، مردمک‌های فولادینش باز شد؛ انگشت‌های محکم‌اش از فشار خود  
 کاستند، و دست که هنوز نمناک بود دهان آنت را نوازش می‌داد. و آسیا گفت:

- ممنونم.

آنت گفت:

- نمی خواهم ممنون باشی.
- من کاری به خواستن شما ندارم. خودم می خواهم. ممنونم!
- ممنون چه؟
- این که درستش کرده اید.
- آنت او را به خود فشرد.
- خوب پرداخت شده است؟
- درست به قد و قامت من!
- نگاه های خندانشان به یکدیگر دوخته بود. نمی بایست سر لجشان آورد. هر دو زن از ستایش چیزهای خوبی که خدای مهربان آفریده است پروا نداشتند. ولی آنت با فروتنی شادمانه ای گفت:
- ما مادرها همیشه نیمه کاره درستشان می کنیم. حالا نوبت تو است که کاملش بکنی!
- همین تازگی روش کار کرده ام.
- اوه! این، کار یک شبه نیست. چیز دشواری هست. ناچاری انگشت های خودت را روی این کار بگذاری. آیا با حوصله هستی؟
- یک ذره نیستم.
- آئی، آئی، آئی، آئی!...
- همین قدر که او باشد کافی است!
- این را من ضمانت نمی کنم.
- در این صورت پشش می دهم. کلاه سرم رفته است.
- خوب، اگر حرفت را جلی بگیرم؟ اگر او را از تو پس بگیرم؟
- نه؟ امتحان کنید، ببینم!
- آسیا، با قیافه تحریک آمیز، خود را عقب می کشید. آنت گفت:
- آرام، آرام، خوشگلك من! جای ترس نیست. همان جا که هستی، باش.
- ترتیب کار همین است. تو پسر را از دستم گرفتی، پسر را از دستت می گیرند.
- آسیا گفت:
- اوه! تا آن وقت، من خرمنم را درو می کنم و نوش جانم می کنم. درباره بدر، بعد فکر می کنیم.
- مواظب باش که تابستان زود از راه نرسد!

- من نمی ترسم. آتش را دوست دارم.  
آنت گفت:

- من از آتس گذشته ام.

آسیا بینی خود را بر چهره آنت گرداند، گفت:

- خودم بو برده ام. آن گوشه کنارها هنوز بوی سوخته می دهد.

- آتس خاموش شده است.

- قسم می خورید؟ خاکسترها را به هم بزنم، ببینم!

- نه، نه، نه... میل ندارم باز از سر بگیرم. هر کسی به توبت، آتس پیش

شماست! ازش مراقبت بکنید.

- آتس همیشه هست.

آنت تردیدهایی برای خود داشت. اما بر زبان آوردن آن دور از احتیاط

است. جوانان همه چیز را بهتر از هر کس می دانند. خدای آتس نگهبانشان باد!

ولی کاری نمی توان کرد. خدای آتس چیزی نمی شنود. نه گوش دارد، نه چشم.

تنها يك زبان دارد، آن هم نه برای سخن گفتن، - برای زبانه زدن: هیچ چیز را

ناسوخته نمی گذارد. گرسنه است. پیوسته می باید خوراك دیگری برایش آورد.

مارك و آسیا بیش از آنچه آنت می پنداشت خوراك برای آتس داشتند. هنوز

ماه ها پس از آتس بازی بزرگ آغازین، دل هاشان به سوختن ادامه دادند. آنان، با

پلك هایی فرو افتاده بر شعله های آرزو، کار هر روزه خود را از سر گرفته بودند؛

ولی همین که پلك ها را بالا می بردند، آتس زبانه می کشید، چشمان حریصشان،

مانند آن جفت دل دادگان کاخ فارنزینا<sup>۱</sup> یکدیگر را می خوردند. پنداشتی که هرگز

نمی بایست سیر شوند...

و سپس، روزی به ناگاه، آتس خاموش گشت. و شب همه جا را فرا گرفت...

مصیبت بر هر دوشان در يك زمان فرود نیامد. یکی پس از دیگری. و نخست،

ضربت به آسیا رسید.

۱: Farnesina، کاخ مشهوری است در رم که به نقاشی های دیواری رافائل آراسته است.

آماده بیرون رفتن می شد. مارک تازه از پیش او رفته بود. یکدیگر را چریده بودند. پرده اتاق پایین بود. بیرون، آفتاب و هیاهوی کوچه. آسیا، روی تخت نشسته، تهی از هر اندیشه بود. خسته، کمی اندوهگین، دل به هم برآمده. هوای اتاق سنگین بود. پرده را بالا کشید. آفتاب به درون آمد. بازوها برای مرتب کردن موها بالا گرفته، آسیا خود را در آینه نگریست؛ روشنایی شدید آزارش می داد، پلک هایش را به هم زد. در آن ثانیه کوتاهی که پلک ها فرود آمدند و بالا برده شدند، گویی غوطه ای خورد... وقتی که چشم ها را دوباره گشود، دیگر همان منظره نبود؛ دو لحظه ای که به دنبال هم آمده بودند در ادامه هم نبودند؛ میانشان شکافی غول آسا بود. زن، مانند کوری که راه خود را می جوید، دیگر سایه خود را و آفتاب خود را باز نمی یافت. احساس سرگیجه کرد. خود را روی چارپایه ای کنار دیوار واداد. حتی نیروی آن نداشت که دست های به هم پیوسته اش را از سرش بردارد. مانند سر ستونی بر او سنگینی می کرد. از پا درافتاده، چشم به روبه روی خود داشت. هیچ چیز نمی دید. به هیچ چیز نمی اندیشید. به هیچ می اندیشید. در دلش هیچ. در جانش هیچ. خلاء کامل. بی کم ترین اثری از گذشته. همین که کوشید تا اندیشه اش را بر آن تمرکز دهد، در آن چنگ بیندازد (گویی از فراز برجی فرو می افتاد)، خونش یخ بست: همه چیز برایش بیگانه شده بود: این مرد، این پیکری که با او تماس یافته بود، یاد شور لذت، آن زن برهنه که خود را تفویض می کرد، این آسیا... «دوست داشتن... دوست داشتن...» آسیا این دو واژه مرده را، بی آن که بفهمد، تکرار می کرد. هیچ لرزشی، هیچ احساسی با آن همراه نبود... یا خود گفت:

- دیوانه ام. من که خوب می دانم دوست داشته ام!...

ولی شعور وهم زده اش بدو پاسخ داد:

- چه؟... چه باشد؟ من نمی فهمم.

همچنان که در گوشه خود بی حرکت چمباتمه زده بود، ساعت های گم گستگی بر او گذشت. شب فرا می رسید. ساعت کلیسایی به پادش آورد که «آن دیگری» به زودی به خانه خواهد آمد. آسیا یکه خورد. خود را شست، موها را شانه زد، چهره پرداخته ای برای خود ساخت. در ته چشمان افسرده و عبوس خود، بار دیگر هیچ را دید. پرده ای بر آن کشید. نمی توانست برهنه نشان دهد... دلسوزی به حال آن دیگری، یا ترس از خود...

مارك متوجه چیزی نشد - (دل‌دادگان سرسار از خویستن‌اند)؛ - و این خودخواهی تیره چشم باز آن غرقاب خشك را زرف‌تر کرد. آزدردگی که از آن بدو دست داد پرده‌ای را که بر نگاه خود کنسیده بود درید؛ مارك در آن فرو رفت و حیرت‌زده بیابان را در آن دید. ولی پرده بار دیگر بسته شد. مارك در پی بازگسودن آن برنیامد. آسیا به پرسش‌های او پاسخ داد:

- هیچ چی.

مارك اصرار نورزید. می‌ترسید.

شب، مارك پیکر مرده‌ای را در آغوش گرفت، پیکری که با این همه زنده بوده به ندبوه‌ای غیر فعال به آنچه او می‌خواست نین می‌داد، - پیکری تهی گشته از هستی خویش؛ - زنی که او می‌شناخت، زنی که از آن او بود، دیگر در آن نبود. شکر خدا، مارك موجود دیگری را که در تاریکی کز کرده بود و نگاه یخ بسته‌اش در کمین او بود ندید. اما اگر ندیدش، سردی آن را احساس کرد. در میان هماغوشی، پیکر را که اراده‌ای نشان نمی‌داد رها کرد. با آن که آسیا بی حرکت مانده بود، در دیده‌اش همچون سنگی می‌نمود که از دستش رها شده فرو می‌افتاد. آن دو، روبه‌روی هم در بستر، نفس‌های خود را فرو می‌خوردند و خود را به خواب می‌زدند. ولی هر يك از ایشان، با قلب و اندام‌های منقبض، مراقب آن دیگری بود...

- کیست این موجود که در برابر من است؟...

آسیا به پنداشت آن که مارك خفته است، فرصت را برای گریز غنیمت شمرد؛ بسیار آهسته، رو برگرداند و دیوار پشت خود را در برابرش نهاد. مانند هنگامی که جانوری حیله‌گر قصد فرار دارد، مارك هر يك از حرکات او را دنبال می‌کرد؛ و با دلهره از خورد می‌پرسید:

.. مگر چه کارش کرده‌ام؟

آسیا نفس او را بر پشت خود حس می‌کرد، ولی بستر خالی و سب ازاد در برابرش بود. او می‌گریخت، رو به جنگل... خوش بختانه، ادای خواب به خواب حقیقی مبدل شد: خواب بر آن دو کودک فرود آمد و آنان را در گرودار عاوب هم گویی سنگ کرد. وقتی که روز برآمد، خود را دردمند، ولی رها گشته باز یافتند؛ به هم لیخن زدند، بی آن که پر جرأت نگاه کردن به هم داشته باشند. مارك اینک آموخته بود که از آسیا بترسد؛ آسیا هم آموخته بود که از خود بترسد: (این بدتر



بود... دیگر به آنچه می‌توانست پیش آید اطمینان نداشت...

پس از او نوبت مارك بود. غرقاب دهن باز کرد. روز، در ساعتی که به دنبال ساعت‌های عشق‌ورزی می‌آمد، هنگامی که تنها آرزو و شادی عشق در اندیشه جا داشت، غیبت کلی عشق، شیاری در او حفر می‌کرد: محبوب دیگر چیزی جز يك وزنه بی‌جان نبود. بی‌علاقگی چندان خردکننده بود که بسیار کم مانده بود به بیزاری بکشد، و دربارهٔ یکدیگر به زحمت اگر رنگ کینه به خود تمی‌گرفت. انقلاب درونی به ویژه از آن رو وحشتناک‌تر می‌نمود که بی‌صدا، بی‌تصادم، روی می‌داد: هنگامی بدان پی می‌بردند که صورت گرفته بود. مارك وحشت‌زده ناظر آن بود. او، با درست‌کاری سودایی‌اش، خود را متهم می‌داشت، خود را محکوم می‌کرد. ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. خود را در برابر بلیهٔ وقوع یافته می‌دید. همهٔ نیروهایی که برایش باقی مانده بود، از عهدهٔ پنهان‌داشتن ویرانی‌ها از چشم دیگری بر نمی‌آمد. کفایت نمی‌کرد. آسیا، که از تجربهٔ خویش آزموده شده بود، ویرانی‌ها را در او بو می‌کشید...

آن دو از این حال به نوبت گذشتند. نه با هم، هرگز. این پدیده گاه چند ساعت و گاه چند روز طول می‌کشید. و همچو می‌نمود که در تکرار خود گرایش بدان داشت که طولانی شود: دیگر آن جدت بار اول را نداشت؛ از این رو باز افسرده‌تر و تحمل‌ناپذیرتر بود. زندگی را از مزه می‌انداخت. آنان هرگز این قدرت را در خود نیافتند که حمله‌های آن را با خود در میان نهند. آن را مانند بیماری شرم‌آوری از هم پنهان می‌داشتند. و بیماری در خاموشی مزمن می‌گشت؛ جابخوش می‌کرد. تنها کسی که امکان داشت راهنماییشان کند، آنته، به دست خود ان‌ها برکنار نگه‌داشته می‌شد؛ و اونیز از دخالت در زندگی‌شان خودداری می‌کرد؛ با خوی بدگمانی عروسش آشنا بود، اعتماد او را جز به ناجستن آن نمی‌توانست به دست آورد. از آن گذشته، آن‌ها فریض می‌دادند. او که پایین آمدن ناگزیر درجهٔ حرازشان را به دنبال دوران فتسارهای بس بزرگ پیش‌بینی کرده بود و انتظار آن را داشت، اکنون که فشار فروکش کرده بود متوجه آن نمی‌شد. زیرا فرزندان دست به هم داده آن را از او پنهان می‌داشتند. زندگی مشترکشان هرگز به اندازهٔ این روزها که عشقشان از پایه لرزان گسته بود به چشم دیگران بکارچه نیامده بود. زیرا از اعتراف به چیزی که در نظرشان نوعی نقص، يك سعاری بی‌دلیل، می‌نمود شرم داشتند.

با این همه، هیچ يك از آن دو در عشق تازه کار نبودند؛ پیش از آن تا مرز سیری از آن چشیده بودند. ولی هیچ يك از تجربه های پیشینشان شدت این يك را نداشته بود. تا آن زمان پای عشق حقیقی به میان نیامده بود، بلکه بیش تر يك آرزومندی نوحاسته بود که بی شکار می رود، شادی و نشاط بازی بود، که به هیچ رو نمی توان ناسالمش دانست، اما هیچ هم عمیق نبود، بی غمی طبیعت بود که خودی می آزماید و چست و چالاک اشتباه می کند: - وقت بسیار دارد! یا اگر، دست بر قضا، دل به همین بازی داده باشد، از اشتباه خود برآشفته می شود و بازی را به هم می زند، - همان کار که مارک از سر خشم کرده بود، وقتی که سیلوی خواسته بود او را به دام بکشد.

ولی این جا هیچ دام و هیچ بازی در میان نبود. حرف از «تمامی زندگی» بود که آزادانه بخشیده و آزادانه پذیرفته شده بود. آنان همه چیز را به یکدیگر گفته و همه چیز را نشان داده بودند. همه چیز را گرفته و همه چیز را داده بودند. تمامی سیلاب زندگی خود را در عشقشان ریخته بودند، و درست از همین رو بود (ولی نمی توانستند این را بفهمند) که چون همه را ریخته بودند دیگر چیزی برایشان نمانده بود: اگرچه يك قطره! هنگامی که عشق فروکش می کرد، سیلاب زندگی دیگر خشک بود. آنان به گل نشسته هلاک می شدند.

مدت ها بعد، آنان می بایست به آن چنان خردمندی برسند که می فهمد و رحم می آرد، برای خود و آن دیگری عذر می تراشد، و در چنین لحظاتی گوشه دنجی برای خود ترتیب می دهد تا در آن به انتظار پایان فروکش آب بنشینند، تا آن زمان که مد آینده بالا بیاید. زیرا این، بی کم و بیش، چیزی جز آهنگ زندگی و نوسان های آن نیست، و هرچه زندگی با اسراف کاری بیش تری خرج شده باشد دامنه آن نوسان ها گسترده تر است. هر فروکشی جهشی به دنبال دارد، - مگر آن که شدت صدمه های مکرر، زه کمان را بیش از اندازه کش دهد و فتر قلب از کار بیفتد.

کمان خوب بود، ولی کمان دار اطمینان خود را از دست داده بود. حتی هنگامی که چشمه زندگی از نوروان می شد، آن دو دیگر نمی توانستند دوران های خشکی را از یاد ببرند، و فراموش کنند که در آن هنگام یکدیگر را چه گونه دیده بودند.

آنان دل دادگانی چشم بسته نبودند که از نگاه کردن در یکدیگر بروا دامنه

باشند. در هر دم از عشق خویش، یکدیگر را بدان گونه که بودند دیده بودند، بی پرده، برهنه، با همه ناتوانی هایشان، زشتی هایشان و عیب‌ها، شان: (این در همه کس هست، در زیباترین و بهترین مردم). هر دوشان چشمانی تیز داشتند، و بر آن می‌بالیدند که همه چیز را می‌بینند و همه چیز را نشان می‌دهند. وقتی که دوران‌های مرگ قلب فرا می‌رسد، هر کدام چیزی که پیش از آن ندانسته باشند در همسر خود کشف نمی‌کردند. ولی شیوه دیدن بود که اهمیت داشت! هنگامی که دوست می‌داشتند، خود همین زشتی‌ها را دوست می‌داشتند: شاید هم (در نهان) آن‌ها را بیش‌تر از خوبی‌ها دوست می‌داشتند: محبوب بدان سبب در دیده‌شان نزدیک‌تر و بی‌دفاع‌تر و دل‌انگیزتر می‌نمود. ولی هنگامی که عشق در محاق فرو می‌رفت، چه دگرگونی که در سایه‌ها و در برجستگی‌ها پدید می‌آمد! خطوط بیسین کج و کوله می‌شد، آنچه مسخره و خشم‌انگیز بود قوت بیش‌تری می‌گرفت: چه بدبختی! چه گونه توانسته بودند دوست بدارند، تحمل کنند؟... تحمل آنچه می‌باید سراسر يك زندگی دید و در کنار خود نگه داشت! - پس از آن که پایان محاق در می‌رسید، هر چند هم که در روشنایی، با سامان کردن منظره‌های سناخته و دوست داشته، به خود دل می‌دادند بی‌فایده بود، دیگر آنچه را که دیده بودند فراموش نمی‌توانستند کرد: نگاه تشویش‌انگیز آسیا چهره و حرکات دل‌دارش را با سماجت لمس می‌کرد، و این يك که حس می‌کرد چشم بدو دوخته‌اند به نوبه خود به آسیا چشم می‌دوخت. پس از آن، در آغوش یکدیگر می‌افتادند: یکدیگر را بیش‌تر دوست می‌داشتند، - با شور خشمی متمرکز: خشم بر خویش، ترس آن که یکدیگر را از دست بدهند، بیخس، بیخس!

ولی موج بار دیگر فروکش می‌کرد، باز نیرو می‌گرفت، پایین می‌رفت، بالا می‌آمد... آنان می‌دانستند که هرگز مهار آن را به دست نخواهند داشت. دیگر نایمی برایشان نبود...

بی‌شک!... بر پایه عشق هیچ چیز نمی‌توان بنا کرد. آنان می‌دانستند، یا می‌بایست دانسته باشند: زندگی يك کارگاه ساختمانی است که کار در آن تعطیل نمی‌سود؛ جایی در آن برای هرزه‌گردان نیست! حق عشق، باشد! ولی به همان گونه که حق نان هست! بهای آن را باید با کار پرداخت: کسی که کار نمی‌کند، به هیچ رو حق خوردن ندارد: عشق نیز به مانند نان، قانونی پولادین. و اگر هنوز

گروهی حشرات طفیلی موفق می شوند که از آن سر بیچند، کبفران را در خود می یابند. نان دزدیده شده در گلویشان می ماند. در لذت خویش از دل زدگی می میرند. نه! انسان نمی تواند تنها با نان و عشق زندگی کند... کار کن و بافرین!

آسیا و مارک، اگر هم دلشان می خواست، امکان آن نداشتند که، نوک در نوک هم، وقت را به هرزه بگذرانند و درباره آمد و رفت گرماسنج عشقشان به رفت آیند. هر دو می بایست زندگیشان را با کار خود تأمین کنند. مارک در یک بنگاه فروش و کار گذاشتن دستگاه های رادیو کاری کرد. آسیا به ترجمه از روسی برای یک بنگاه انتشارات می پرداخت. همچنین برای یک شرکت صادراتی نامه های بازرگانی ترجمه و ماشین می کرد. آن دو یکدیگر را تنها در ساعات غذا و شب ها غالباً دیروقت می دیدند. ولی کار، آن اندیشه دیگر را به هیچ رو خاموش نمی کند. و آن در پستوی بی هوا متراکم و تخمیر می شود... اندیشه دیگر، آرزوی خاموش نشدنی کاروانی که در شب پر ستاره در ریگ های اندوهبار و سوزان به سوی چشمه ای می رود.

«ای شب! ای چشمه!... آیا باید ولرم و بی مزه و گل آلودت باز یابم! تشنگی

من فرو ننشسته فزونی می گیرد...»

آن دو هر شب با لرزش انتظار و با نیازی جان اوبارتر از یکدیگر کام می گرفتند. و ناخوشنود از هم جدا می شدند - جرأت نداشتند نزد خود اعتراف کنند که سر خورده اند. ولی در حالی که مارک با جدتی دیوانه وار به تعاقب محبوب می پرداخت، و به تدریج که او از دسترسش بیرون می رفت، پیوسته می خواست بخش بیش تری از او را متصرف شود، - چنان که دیگر هیچ گوشه ای از قلمرو تن و اندیشه اش نباشد که در آن پاننهاده باشد، - آسیا سرکشی می نمود و با تلخ کامی غرورآمیزی بر مرزهای عشق در خود آگهی می یافت:

«در خانه ام را به روی تو باز می کنم، زیرا خودم چنین می خواهم. به درون

بیا! ولی تا این جا، تو دورتر از این نخواهی رفت...»

آسیا در آن سوی درهای قلب خویش فضا های بی پایانی کشف می کرد که در آن هیچ کس حق ورود نداشت: خود او نیز آن ها را واری نکرده بود؛ در دوردست روح گم می شدند...

- «تنم، قلبم، از آن تو است. ولی روح نه! روح از آن من است... آیا او از آن من است؟ یا من از آن اویم؟...»

و درست همین روح بود که مارک می خواست!

و این روح، آسیا بدان باور نداشت! او، همچون يك روسی پس از ۱۹۱۷ که با آش ماده گرایی به شیوه پخت روسی پرورده شده است، روح خود را همان گونه قبیچی کرده بود که موهای خود را.. او دیگر این واژه میان تھی را به کار نمی برد. می گفت: «من، نیازمندی های من، حقوق من». و چه کسی این واژه کهنه، این سرود منسوخ را باز به یادش آورد؟

این آنت بود. - او سرانجام به سوء تفاهمی که میان فرزندانش گسترش می یافت و آنان از او پنهانش می داشتند پی برده بود. ولی آنان سودازده تر از آن بودند که در کار خود زرنگ باشند. آنچه را که پنهان می کردند به چشم همه می کشیدند. ابروها گره خورده، چهره منقبض، آن دو در برابر هم به دو حیوان جوان می مانستند که یکدیگر را به مبارزه می خوانند: خود را از هم دریغ می دارند و خواهان یکدیگرند:

- «تو مال منی!»

- «من مال خودمم...»

ولی اگر یکیشان به گفته آن دیگری که خود را دریغ می داشت عمل می کرد، امکان داشت که این يك خود را روی آن بیندازد و فریاد بزند:

- «ده، مرا بگیر!»

آخ! چه خوب آنت با این کشمکش ها آشنا بود! اشک های روزه را در جنگل و عوعوی دوردست سگی را که از پی شکار می دوید به یاد می آورد. آنت پسر خود را درك می کرد و بر او دل می سوزاند؛ و در نهان در گوش او زمزمه می کرد:

- «دلیر باش!»

يك روز که آسیا با آنت تنها بود و با سماجت در خاموشی خشم آلودی سنگر گرفته، توفان را در خود می پرورد، - (چه، یقین داشت که آنت درکش نمی کند، و اگر هم درکش می کند - او را مقصر می شمارد)، آنت که به نظر می رسید نگاهش نمی کند و به يك عرقچین نوزاد که در نهان می دوخت لبخند می زد، آهسته با لب های پیش آمده زمزمه کرد:

El corazon te daré,  
Tambièn to daré la vida,  
Y el alma no te doy,  
Porque esa prenda no es mia.

آسیا گوش تیز کرد. همان استعداد اسلاوها در او بود. برخی از واژه ها را

درمی یافت:

- این چه بود؟

- مگر فهمیدی؟

- ها، چه بود؟

- سرود جنگ ما.

آسیا دست خود را بر دست آنت نهاد.

- سرود ما؟ سرود من!

- معنایش را بگو بینم!

آسیا، کورمال، ترجمه کرد و آنت به تصحیح گفته اش پرداخت:

قلیم را به تو می دهم - زندگیم را به تو می دهم. - ولی روحم را به تو

نمی دهم - زیرا این گنج از آن من نیست.

آسیا، شگفت زده، باز ایستاد، و پرسید:

- چه کسی این را گفته است؟

- یک Nina bonita مثل تو و من... می خواهی باز هم بشنوی؟

آنت ادامه داد:

Una nina bonita

Se asomo a su balcon...

یک دختر خوشگل - بر بالکن خانه اش بود. - روحم را از من خواست: -

قلیم را به او دادم. - روحم را از من خواست. - و من بدرودش گفتم!

آسیا، خاموش، آب دهانش را فرو می برد: و دستش ناخن های خود را در

دست آنت فرو می کرد. آنت روی سرش خم شد و بر موهایش بوسه زد. به زمزمه

گفت:

- تو بدرودش نگو!

آسیا، برافروخته، خود را واپس کشید:

- شما از کجا می‌دانید؟ شما چه می‌دانید؟  
- او را من پرورده‌ام. می‌دانم پسر من تا چه حد حریص است.  
آسیا گفت:  
- البته که باید حریص باشد! اگر برایم احساس گرسنگی نمی‌کرد،  
نمی‌خواستمش.
- ولی اگر گرسنگی‌اش بیش از شیر تو باشد؟  
آسیا سرود اسپانیولی را تکرار کرد و گفت:  
- زندگی‌م را می‌دهم...  
و آنت ادامه داد:  
- ... ولی روحم را نمی‌دهم...  
- آیا کار نادرستی می‌کنم؟  
- نه، حق با تو است.  
آسیا خود را روی آنت انداخت، بازویش را گرفت:  
- حق با من است؟ این شماست که می‌گویید؟  
- منم.  
آسیا او را با شور فراوان بوسید. آنت کار دوزندگی و سوزن خود را کنار  
کشید و گفت:  
- مواظب باش! سوزن به تنت فرو می‌رود.  
سپس به نرمی افزود:  
- ولی درست از آن رو که حق با تو است، باید در حق پسر من با گذشت باشی.  
او نمی‌داند! این پسرهای بی‌چاره نمی‌دانند! بر ماست، بر ما که می‌دانیم، که  
درکشان کنیم و همان‌گونه که هستند دوستشان بداریم.  
- من هم درست آن جور که هست دوستش دارم! اگر جور دیگری بود  
دوستش نمی‌داشتم.
- پس، برای چه شکنجه‌اش می‌دهی، و خودت را شکنجه می‌دهی؟  
- برای این که شکنجه‌ام می‌دهد.  
- او یک بچه است. بچه تو است. مردی که دوستان دارد بچه ماست. باید  
لالایی برایش خواند. پستان به او داد؛ و اگر این توله سگ گازمان بگیرد، برای  
این است که دندان‌هایش را امتحان می‌کند. او سگ خوبی است.

آسیا دست‌های خود را روی بازوان آنت گردش می‌داد.

- پی چه می‌گردی؟

- جای دندان‌ها.

آنت بازوهای خود را پس کشید:

- هی، فضول!

- برایم حکایت کنید!

- برایت حکایت کنم؟ چه را؟

- یکی از داستان‌هایی که با سگ‌هاتان داشته‌اید.

آنت بار دیگر پایان سرود را خواند:

- Y el alma no te la doy,

Porque esa prenda no es mia.

- پس، آن را با هیچ کس نمی‌توان در میان گذاشت؟ این روح، باید آن را تنها

برای خود نگه داشت؟

- برای خودت، نه!

- پس برای که؟

- برای خودش.

آسیا گفت:

- نمی‌فهمم.

آنت گفت:

- من هم نمی‌فهمم. ولی این طور است.

آسیا که بر کف اتاق لغزیده بود و گونه‌اش را بر ساق پای آنت نهاده بود، در

اندیشه فرو رفت. و گفت:

- بله، همین است... ولی مایه اطمینان خاطر نیست... این بیگانه که در من

است و به من فرمان می‌دهد، این اندیشه که مرا فرا می‌گیرد و به چنگ من

نمی‌آید... این چیست که در خودمان جا می‌دهیم؟

- نباید از آن وحشت کرد. هر کسی همین چیزها را در خودش جا داده است.

کرایه‌نشینان ما همه زیبا نیستند. کاری نمی‌توان کرد. همه چیزی لازم است تا

دنیایی ساخته و پرداخته شود. مسئله همه این است که شخص دسائی برای خود

باشد، یعنی بداند چه‌گونه سازمانش بدهد. تو هنوز این را نمی‌دانی. ناد خواهی



گرفت.

- چه را یاد خواهم گرفت؟ این که از اندیشه به عمل گذر نکنم؟ ولی از این سو تا به آن سو، يك خط بیش تر فاصله نیست. و برای خود انسان، اگر راست و بی غش باشد، اندیشه همان ارزش عمل را دارد. زنی که در بستر شوهرش به دلدادگی اش می اندیشد، خوب می داند که او را همان قدر فریب می دهد که اگر در بستر دلدارش می بود.

خردمندی طنزآمیز آنت به موقع جهت سخن را برگرداند:

- معلوم است، دخترم. شوهر، فریب خورده است. همان اندیشه کافی است. ولی دست کم، بگذار اندیشه از عمل باز بدارد! از اندیشه تا عمل، تنها يك خط فاصله است. خودت گفتی. ولی، برای ما اگر نباشد، برای شوهر، برای دیگران، این خط بسیار مهم است... خواهش می کنم، دل مارک مرا نگه دار، از خط نگذر! آسیا که از شوخی خوب سردر می آورد، از ته دل خندید:

- همچو حرفی در میان نیست! من مارکم را، هم این سوی خط دوست دارم، هم آن سو.

- شاید همیشه در این سوی خط دوستش نداری.

- برای چه؟

- خودت گفتی. اندیشه مان، بارها و بارها، از دستمان به در می رود. به دنبالش نرو! باز می گردد... و فعلاً هم، دختر گنده ام، فایده ای ندارد که همسرت بداند که اندیشه ات از پل گذشته است.

- یعنی، من به او دروغ بگویم؟ نه، هرگز!

- دروغ گفتن این نیست که او را از شکنجه های بی فایده معاف بداری. به تنهایی نبرد کن! بعد، نتیجه را به او خواهی گفت.

- پس، من مارهایم را برای خودم نگه بدارم؟

- فروشان بده! هر زنی باید آن ها را به تنهایی فرو بدهد. یا اگر شماره شان خیلی هست، من این جا هستم. مرا سر سفره ات نشان!

- با شما هرگز نمی توان دانست آیا جدی حرف می زنید.

- جدی، چرا. فاجعه آمیز، نه، طبیعت همان است که هست. اعتراض دردی را دوا نمی کند. باید شناخت و کوشید که سکان را به دست گرفت. اگر انسان نتواند و اگر ببیند که کرجی را آب می برد، در آن صورت جز تن دادن چاره ای نیست، و

هر کس به سلیقه خود باید یا دعا بخواند، یا بخندد.  
- بخندد؟

- برای چه نه؟ این آخرین پیروزی ماست.

- دختر و یکینگ!

- فراوان امکان دارد! وقتی که جوان بودم، سیلوی به من می گفت که ماده  
گوساله ترماندی هستم. خودم هم یادم می آید که پس از پیاده شدن از آن کرجی که  
جنگاوران موبور شمالی را با خود می آورد، من در چمنزارهای زیبایی چریده ام.

- چریدن، دعا کردن، کار من این چیزها نیست! خندیدن، چرا، می خواهم،  
ولی به ریش دشمن، در حالی که بیکار می کنم. من سرکنتم. نمی پذیرم!

- می خواهی بپذیر، می خواهی نه! او به ریش این همه می خندد!

- که؟

- آن که می آید.

در تلاش برخاستنش برای آن که در چهره آنت جو یا شود، آسیا، انگشتانش  
بر کف اتاق به کار دوزندگی آنت که افتاده بود برخورد. بی اختیار، دست بر آن  
کشید و شگفت زده گفت:

- اه، چه دارید می دوزید؟ يك عرقچین؟

آسیا نگاه کرد.

- برای که؟

آنت گفت:

- برای آن که می آید.

- چه کسی به شما گفت؟ مارک برایم قسم خورده بود که هیچ نگوید.

آنت با دست خود که آویزان بود گونه اش را نوازش داد.

- هیچ کس به من نگفت. ولی من خودم فکر کردم که در راه است. و من خودم  
را آماده می کنم. باید ساق های بلندی داشته باشد، این توله تازی. شما دو تا،  
بزرگ ترها، دیگر به اندازه کافی دویده اید!

آسیا می خندید و بوزه اش را به دستی که نوازشش می داد می مالید.

- خوب هم می دود! من دست و پای کوچکش را در شکم خودم حس

می‌کنم... می‌دود، خواهد دوید... آخ! خدای من! و من آیا باید به زنجیر بسته شوم؟ هیچ دلم نمی‌خواهد، من برای ماندن در لانه ساخته نشده‌ام.  
آنت گفت:

- از چه می‌ترسی؟ در صورتی که خودت هم اختیار روح را نداری، دیگر چه کسی خواهد توانست آن را به زنجیر ببندد؟

ولی خود آنت هم جز تانیمه راه نمی‌توانست فرزندان خود را راهنمایی کند. از آن دورتر، او نیز بیش‌تر از ایشان نمی‌دانست. خود را سرگشته می‌یافت. بی‌آن که چیزی در این باره به هم گفته باشند، او نیز در بحران اندیشه فرزندان خود سهیم بود. - درست از آن رو که سرشتشان با هم خویشاوندی داشت، و با آن که هر کدام به آهنگ قدم‌های خود می‌رفتند، چون از انشعابات همان کوره راه می‌گذشتند، به بن بست یکسانی می‌رسیدند.

مذهب ناگفته سراسر زندگی آنت، همانا فردگرایی والایس بود. او با این شعله، که در او از بسیاری کسان دیگر پاک‌تر بود، پرورش یافته بود؛ با این همه، این غذای مشترک او با سرشناس‌ترین نمایندگان نسل خود بود. به ویژه آنان که آزادتر و نیرومندتر بودند، - همه کسانی که او همچون دل‌داده، دوست یا متحد برگزیده یا پذیرفته بود. در دیده ایشان، در دیده او، عیب درمان‌ناپذیر، گناه، هرگونه واگذشت از «من» آزادسان بود، - هر چند هم که جزیی بوده باشد. همه چیز، جز دست کشیدن از «من» خود؛ تنگدستی مالی و تنهایی... هنوز کم بود. حتی امکان داشت که آنت گرایش به افراط در جهت دیگر داشته باشد. بارها (گرچه دوست نداشت بدان اعتراف کند) حس کرده بود که به سوی نفی اجتماع، به سوی روحیه Condottiere<sup>۱</sup> کشیده می‌شود. از آن جا بود دگرگونی‌های ناگهانی‌اش، افتران‌های توجیه‌ناپذیرش - در دیده مردم ساده‌ای که او را می‌شناختند - با کسانی مانند فیلیپ ویار<sup>۲</sup> و تیمون. این مردم ساده - و نباید هم خود او - سخت به تعجب می‌افتادند اگر وجدانش، وجدان راستینش، آن که

۱- فرماتده چریک‌های مردور در ایتالای زمان رنسانس.

پروای اخلاق نداشت، به ایشان می‌گفت: «من به آنان نزدیک‌ترم تا به شما». ... آنت ترجیح می‌داد که گرگ باشد تا گوسفند! آری، هرچه خواهی گو باش، جز گوسفند! نفرت مبهم و رام ناشدنی‌اش برای گله!

آنت این را با خون خود در مارک نفوذ داده بود. شاید این زیباترین ارمغانی نبود که به او داده بود. در هر حال، زندگی را بر او آسان نمی‌کرد. مارک هرگز نتوانسته بود خود را با هیچ جریان اندیشه پیوند بدهد. همچنان که مادرش نتوانسته بود به زندانی شدن در بستر زناشویی تن دهد، او نیز از زندانی کردن اندیشه خود در ملاقه‌های يك دستگاه عقیدتی سر باز می‌زد. او این مازوخسیم<sup>۱</sup> را که در بیش‌تر کسان دیده می‌شود درک نمی‌کرد که به اصرار، پشت دو تا کرده و کج و کوله شده، خود را به شیوهٔ لابلو<sup>۲</sup> در قفس‌هایی جا دهند و قفل بر آن بزنند. چه کاری او به زدوخوردهای انواع «ایسم» هاشان داشت: - ماتریالیسم، اسپیریالیسم، سوسیالیسم، کمونیسم، و غیره، و غیره!... این همه قلادهٔ سگانی است که به جایی بسته شده‌اند.

و آسیا نیز از قلاده می‌گریخت، از دیوارهایی که محصور می‌کنند می‌گریخت، از جوی آب، از بستر حفر شده، از هرچه وابسته می‌کند می‌گریخت، تا جایی که از بس در پی نجات «من» خود بود سرانجام گمش می‌کرد، مانند جویباری طغیانی که آبش در میان کشتزارها گم می‌شود. از فرط دیدن، شیب خود را و جریان خود را از دست می‌دهد. هان مبادا که گذارش سرانجام به مارم<sup>۳</sup> بکشد که آبش ایستاده است، بی‌کران، در برابر آفتاب!... وای بر مارک! این شهبانوی کوچک تبنک، این جوی بی‌بستر، در بسترش آمده است چه کند؟ آسیا، و نیز مارک، در پی آن برآمده بودند که انزوایی دو نفره، يك فردگرایی دو سره مانند ژانوس<sup>۴</sup> را با هم تحقق بخشند. این غریزهٔ زندگی است. من، من! من همیشه گرسنه است، باید به او خوراند... «باید او را به تو پروراند. من

1: Masochisme.

۲: La Balue، کاردینال و وزیر لویی یازدهم که او را به سبب خیانت باره سال در فسی نگه داشت (۱۴۹۱ - ۱۴۲۹).

۳: Marmme، ناحیهٔ باتلاقی در کرانه‌های جنوب باختری ایتالیا.

۴: Janus، شخصیت افسانه‌ای رومی که گذشته و آینده همیشه بر او معلوم بود و او را به صورت مردی دارای دو چهره می‌پرستیدند.

می خواهم تو باشم. تو باشم؟ تو را داشته باشم!» دو سر ژانوس از پس گردن برهم نهاده بود، بلکه دهان بر دهان: این دو آلت مکیدن! کدام يك آن دیگری را خواهد بلعید؟ پرتقال یا سفت است و تلخ: مقاومت می کند. یا آن که نرم است و آبش مکیده می شود؛ و از آن پس، برای رفع تشنگی من، چه چیزی از آن می ماند؟ پوستش؟ به دورش می اندازم... پر زمانی نمی گذرد که تنهایی و تشنگی ام را باز می یابم...

و پر زمانی نگذشت که مارک و آسیا مزه دوگانه تلخی و خشکی را بر زبان خود حس کردند: آن ملالی که در این دو موجود تندرست و پاکباز از آگاهی به بی فایده گی اجتماعی زندگیشان ناشی می شد (و این در آسیا بی پرده تر بود، و در مارک واپس زده تر).

آنت، هرگاه که پسرش به دیدنش می آمد، - آن هم نه چندان زود زود، چه مارک از سخن گفتن با او احساس ناراحتی می کرد و از نگاه بس دقیق او می ترسید، هر چند که سعی داشت به خود بیاوراند که مادرش نمی تواند در ضمیرش بخواند: آری، همواره گرایش مردانه ای در او بود که از سر بی اعتنایی يك ناتوانی فطری در بیرون آمدن از خویشتن، يك نزدیک بینی مه آلود، مانند خوابگردان پیچیده در دود گرم رؤیای خویش، به زنان نسبت دهد، - باری، آنت هرگاه که پسرش به دیدنش می آمد، او را می دید که افسرده است. مارک می آمد و خاموش می ماند، یا که از چیزهای بی اهمیت سخن می گفت، و آنت چین های زودرسی را که بر پیشانی اندیشناک او می افتاد می دید. خود نیز گیج و سر به هوا به او پاسخ می داد. اندیشه هر دوشان دیگر به گفته هاشان نبود، هر کدام به راه خود می رفت. يك بار آنت، بی آن که قصدی در میان باشد، آه کشید. مارک پرسید:

- چه ات هست، مامان؟

- کمی خسته ام. چیزی نیست.

- کی خواهد شد که تو بتوانی کمی استراحت کنی؟

- وقتی که فرزندانم خوش بخت باشند.

مارک گفت:

- خوش بخت هستند.

آنت لبخند زد و نگاهش را به چشمان او دوخت. نخستین واکنش مارک آن بود که چشمان خود را برگرداند. پس از آن از زبونی خود برآشفته و نگاهش در

برابر نگاه مادر ایستادگی نمود. گویی که او را به مبارزه می خواند. آنت هر دو دست خود را بر بازوان مارک نهاد و حس کرد که عضلاتش سفت می شود. خندید و گفت:

- می خواهی کشتی بگیریم؟

مارک، که از این بهانه برای انحراف اندیشه خود خوشنود بود، بازوان خود را رها کرد و بازوان مادر را در چنگ گرفت، چنان که در عین محبت می خواست خردشان کند: بچه گرگی که سر بازی داشت. آنت فریاد برآورد. دردش گرفته بود. خوشش آمده بود. تسلیم شد و گفت:

- پر زوری، پسر! پنجه های محکمی داری!

مارک او را رها کرد:

- اوه! درد آمد؟

- چیزی نیست... گیره های خوبی به پسر داده ام... خوب مسلح است... ولی خوب مسلح بودن و زور داشتن چیزی نیست! حریف را باید شناخت. آیا می شناسیش؟

آنت دیگر از خود حرف نمی زد. مارک نفهمید. آن دو تقریباً پیشانی به پیشانی هم داشتند. آنت پیشانی خود را به نرمی بر پیشانی مارک زد، و تکرار کرد:

- پهلوان بزرگم، آیا می شناسیش؟ آیا خوب می شناسیش، حریف را؟

مارک پرسید:

- که را؟ تو را؟

- من یا او. آن که بیشتر دوست دارد، و تو دوستش داری... آیا درست آماده هستی؟

مارک سردرگم ماند. اعتراف کرد:

- نمی فهمم.

کم کم نگران می شد.

آنت قد راست کرد. پیشانی مارک را میان دست های خود گرفت تا نتواند به در رود؛ و در حالی که چشم به چشمش دوخته داشت، لحن دیگری در پیش گرفت. خنده و شوخی پایان یافته بود؛ بی آن که صدای خود را یک پرده بالاتر برد، اما به لحنی انعطاف ناپذیر... («دیگر برایم جای مراعات تو نیست...»)

- آماده باش!... زنی که تو دوست می داری، و تو را بیش از هر کسی دوست

می‌دارد، آن ساعت فرا خواهد رسید که در آن به تو کینه خواهد داشت، تو به او کینه خواهی داشت... و هنوز کینه چیزی نیست! بیزاری... همان حضور تو مایه نفرتش خواهد بود. و این را از تو پنهان خواهد داشت، از خود پنهان خواهد داشت... و این احساس می‌تواند چند لحظه یا چند روز طول بکشد... این در پی سوزان‌ترین جهش‌های عشق خواهد بود، و می‌تواند هم پیش از آن باشد. یا آن که، بی‌صدا، زیر آرامش زندگی هر روزه، برای يك دوران کم و بیش طولانی جا خوش کند، بی‌آن که در قرار ناگفته‌ای که روز به روز تجدید می‌شود تغییری روی دهد. ولی درد آن جا، در آن قلب نازنین، خواهد بود. و قلب تو نیز از آن برکنار نخواهد بود. تو در برخی لحظات، یا در برخی روزها، دچار همین انگیزش‌ها و همین گزش‌ها خواهی شد. بدتر از همه آن که ساعت‌های تو همان ساعت‌های او نخواهد بود؛ در سر به شورش برداشتن روح، هر دو صفحه‌ ساعت تقریباً هرگز يك وقت را نشان نخواهند داد. شاید در شبی که تو با عشقی هرچه پر شورتر به او نزدیک می‌شوی، قلب او تو را قوی خواهد کرد. و در شبی که پیکر او هرچه سرگشته‌تر به پیکر تو در می‌آویزد، روح خشمگین تو به او خواهد گفت: - «گم شو!...» ولی زبانت این را نخواهد گفت، و او نیز آن را نخواهد گفت. زیرا هر کدامتان از خود شرم خواهید کرد و دلتان بر آن دیگری خواهد سوخت... این خوب است! این نخستین قدم است. به برکت این قدم، رنج‌هایتان کاملاً عبث نبوده است. بیش‌تر کسان، به شرط آن که از مردمی کمی برخوردار باشند، به چنین جایی می‌رسند، در این جا می‌مانند. - ولی باید که تو، مارک من، يك قدم دیگر برداری. باید یاد بگیری که همان طور که اکنون نگاهم می‌کنی - (تکان نخور!) - در روی حریف نگاه کنی و به او بگویی: - «تو همینی، تو را من به همین صورت دوست دارم. تو را دوست دارم، تویی که به دورم می‌افکنی، تویی که به رغم خودت به من کینه می‌ورزی... مرا ببخش! این قانون بی‌رحمانه طغیان است. و به همان اندازه مقدس است که قانون عشق. و شاید اگر تو قادر به درك آن نبودی، من تو را کم‌تر دوست می‌داشتم...»

آنت از سخن باز ایستاد، ولی همچنان پیشانی مارک را در دست می‌فشرد، و ضربان شقیقه‌اش را بر انگشت شست خود حس می‌کرد. و او، مارک، نفس خود را باز گرفته بود. - پس از آن، مادر و پسر از هم جدا شدند. و نگاهشان از هم پرهیز داشت.

مارك آهسته و با دلهره گفت:

- من می ترسم... آماده نیستم...

آنت گفت:

- بچه بی نوای من... من هم آماده نیستم!... من هرگز جز پس از درگرفتن جنگ آماده نبوده ام... ولی همین خود چیزی هست که انسان ارتشی برای خود ذخیره کرده باشد... من ارتش خودم را به تو می دهم.

مارك بر همین لحن گفت:

- این ارتش تقریباً به همان اندازه مرا می ترساند که حریف.

آنت خندید:

- پسر عزیزم!... از تو پوزش می خواهم...

مارك از جا برخاست که برود. در آستانه بیرون رفتن، رو برگرداند:

- مامان!... و تو باز می توانی زندگی را دوست بداری؟... آخر این که عین

دیو است!

آنت گفت:

- گاه دیوهای زیبایی پیدا می شوند.

مارك به شوخی گفت:

- بکیش، تو.

- من از نژاد آن هستم. شرمی هم از این ندارم. تو هم سعی کن از این که از

نژاد منی شرمنده نباشی!

- کاش مطمئن بودم که مایه شرمندگی تو نخواهم بود!

- آخر، از چه بابت؟ حال که تو از من درآمده ای، هر چه از تو سر بزند به

حساب من است. من زیر امضای خودم نمی زنم. همه را بر ذمه می گیرم، هم حال و

هم آینده را.

- حتی قاذورات را؟

آنت شادمانه گفت:

- خوب، کود هم لازم است!

مارك خود را به تحاشی زد، گفت:

- چه مادر دریده ای دارم... بدتر از همه، از لاییش<sup>۱</sup>، شاهد مثال می آورد!

- من با رغبت بیش تری از رابله<sup>۲</sup> شاهد می آوردم. ولی مراعات تو را



می‌کنم، دخترکم...

مارك رنجیده فریاد زد:

- آهای، آهای! خیال می‌کنی من از واژه‌ها یا از بعضی چیزها می‌ترسم؟

- بیس چه! تو خودت را در برابر زندگی دشوار پسند نشان می‌دهی!

- من از خودم دل‌زده‌ام، حق این را که دارم!...

- نه! حق نداری... باغت را بیل بزن! از همه چیزی به‌اش قوت بده. هم‌کود،

هم‌کرم‌ها و سوسک‌ها. بیلت را فروکن، مثل آن مرد برهنه‌ای که روی کتاب‌های

نهفته درسی هست! باغت را بیل بزن!... باغ آسیا را هم فراموش نکن!

مارك گفت:

- در این باره، خانم محترم، لازم نیست کسی به من درس بدهد!

یسر و مادر به ریش هم خندیدند.

مارك در پلکان می‌اندیشید:

- آخ! همین قدر اگر آسیا از این قماش بود!

اسیا چندان دور از آنت نبود! به او نزدیک‌تر بود تا به مارك. زن‌ها - از سفید و سیاه و زرد و سبز - همه‌شان میان خود نشانه‌های آشنایی دارند. اگر وانمود می‌کنند که نمی‌بینندش، از آن رو است که نیمی از اوقات رقیب یکدیگرند. مرد را از دست هم می‌ربایند (حتی بی‌آن که دوستش داشته باشند: این غریزه‌ای است که بهترین زنان در برابرش مقاومت می‌کنند، ولی همان‌ها نیز بدان آگهی دارند). آسیا از روز نخست، و خیلی بهتر از مارك، پنجه تملک آنت را بر مارك حس کرده بود. و طبیعی است که نخستین وظیفه‌اش آن بود که او را از چنگ وی درآورد. آنان هر چند هم که متحد بودند و حتی صادقانه یکدیگر را دوست می‌داستند، بیهوده بود. غریزه هر يك از ایشان می‌گفت:

- این مرد از آن من است.

یگانه اختلاف در آن بود که آنت وقتی که بدان آگهی می‌یافت، این غریزه را

به سستی از خود دور می‌کرد؛ و حال آن که آگاهی در آسیا جز برای آن نبود که

۱ Labiche, نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۸۸۸ - ۱۸۱۵).

۲ Rabelais, هزل نویس فرانسوی، نویسنده زندگی‌نامه گارگانتوا و پانتاگروئل (۱۵۵۳ - ۱۴۹۴).

خودخواهی آمرانه‌اش را که تن به شرکت نمی‌داد بر آن بیفزاید. و از همین رو بود که در بحران عشقی که همراه مارک از سر می‌گذراند، روشن بینی آنت برایشان کمک ناچیزی بود... از آن گذشته، وقتی که آنت مخاطرات قلب زن را چنین بی‌پرده برای پسرش باز می‌گفت، آیا بی‌آن که خود بداند ذره‌ای خیانت در کار او وارد نمی‌شد؟ آسیا می‌توانست چنین قضاوت کند. زنی که رازهای زن را در زمینه عشق برای مرد فاش می‌کند به میهن خود خیانت ورزیده است... و هر زنی به نوبه خود چنین می‌کند. اما هیچ زنی آن را به زن دیگر نمی‌بخشد... محبت آن جفت جوان آغاز سردی نهاده بود: با این همه، امکان نداشت که آسیا يك وجب از قلمرو متصرفی خود را به آنت واگذارد. برعکس، به تدریج که باد تردید در او می‌وزید:

- «برای چه آمده‌ام خودم را در این چار دیواری زندانی کنم؟»

به نظر می‌رسید که با اصرار بیش‌تری به تملک این چار دیواری می‌پرداخت. بچه‌ای که در شکمش بزرگ می‌شد، نیز بخشی از متصرفات او بود. بچه بی‌گناه!... (آیا خود آسیا کم‌تر بی‌گناه بود؟ هر دو، نابینا...) بچه در او پرچم مرد پیروزمند بود! اما مردی که آن را می‌کارد، توجه ندارد که خود دسته پرچم است، و گرفتار است.

آری، ولی آسیا پر دیر متوجه شد که خود نیز گرفتار است. او سر خود را به همان پالهنک بسته بود. و چه کسی افسارشان را به دست داشت؟ آن پیکر کوچک که از پیکر خود او به در آمده بود، و مارک را با زنجیر به او بسته می‌داشت، و او را نیز همچنان می‌بست، و بدین سان هر دو شان را به بیرون، به آن چیز بی‌نام، به ارباب ناشناخته‌ای که از آن می‌ترسیدند و از پذیرفتن سر باز می‌زدند، - به دستگاه اجتماع و توده خرد کننده بندگی‌های آن وابسته می‌کرد. آن دو به هم پیوسته بودند، پیوسته با جوانه خویش به این کلاف سردرگم ریشه‌های بزرگ و کوچک، به تقدیرات این گردش کور شیره گیاهی، به اشتباهات و به کیفیهایی که در انتظار آن است آنان دیگر نمی‌توانستند این همه را از بیرون، با يك وارستگی بی‌اعتنا، در نظر آرند. رفته بودند و خود را به دام افکنده بودند.

دختر جوان<sup>۱</sup> در دام خود گرفتار شده بود! چنین چیزی را نمی‌توانست

اعتراف کرد. ولی گلویش، چنان که گویی بندی به دور گردنش بسته اند، فشرده بود... و آن که خفه اش می کرد او بود، آن نوزاد، با دست هایش که پنداری از ناغذ مجاله شده است! آسیا روی او خم شده با نگاه های آشفته و کینه آلود او را می پایید. غافل گیر شده بود.

با این همه، این نخستین بار نبود که او مادر می شد... آری، خاطره وحشتناکی هم بود که آسیا واپس می زد، آن کودک قربانی شده، آن میوه خون آلود... آسیا او را درون فراموشی هل داده بود، او را در ته آب فرو می برد... می بایست چنین کرد!... اگر آسیا نمی کرد، امکان داشت که در تشنج بیفتد... ولی انا آسیا مطمئن بود که او دیگر به روی آب نمی آمد، - به روی آب نیامده است... و اگر این تازه از راه رسیده، همین که آن جا در بسترش بیدار می شد، آن یکی بوده باشد؟... چنین برق های دیوانه واری ناگاه از جمجمه و هم زده زن می گذرد. در این باره استدلال بی فایده است. آسیا چنین کوششی نمی کند. آنچه از دستش بر می آید همه این است که بکوشد تا بدان نیندیشد، بگذاردش که بگذرد، چنان که گویی نمی داند. مقاومت در برابر چنین اندیشه هایی به معنای دیدنشان از روبه رو بود... و از روبه رو دیدن آن ها خوشش را یخ می بست... آسیا دو تا می شد و جهره اش را زیر پستی فرو می برد...

- من چیزی ندیده ام. چیزی نمی دانم...

ولی، دمی بعد، آسیا باز نوزاد را با نگاهی دزدانه می پایید... زندگی آسیا سراسر از همین واپس زدگی ها و همین انفجارها در غارهای هستی اش تشکیل می شد، و آن را جنبش دایمی زندگی هر روزه، یگانه چیزی که نگاه کردنش مجاز بود، با ابرهای خود و حمایل بند رنگین کمان خود می پوشاند.

باری، آسیا در برابر این ناشناس - این کودک - حالت دفاعی به خود گرفته بود. و روی هم ترس در او بیش تر بود تا محبت (و حتی، در لحظاتی کوتاه، دسمنی بود). غریزه مادری در او کم رشد یافته بود، و آن مصیبت آغازین آن را، در يك حالت مبهم دفاع از خویش، خفه کرده بود: آسیا نمی توانست با چنان زخم دهن گشاده ای زندگی کند؛ اراده زندگی دو سر آن را ناشیانه به هم دوخته بود؛ و سربان آهسته حس خفه شده مادری، با همدستی وجدان، به صورت دیگری تعبیر یافته بود: همچنان که در بسیاری از زنان، خطاب آن به سوی معشوق منحرف گشنه بود. آسیا، از پیش، بسیار کم به بچه اندیشیده بود؛ هر وقت هم که بدان

می‌اندیشید، اندیشه‌اش به مردمی رفت. آسیا بذر مرد را دارد. این بذر در اوست. از آن اوست... به خود بود که آسیا می‌اندیشید. او خود جفت بود، همه خود بود... و اینک!... آسیا دیگر هیچ نبود... آن که همه چیز بود از راه رسیده بود... آن کرم خاکی!... و در پایان پیکار زایش، خود را از پیش در عقب صحنه رانده می‌دید، همچون سربازی ساده، باز در صف دیگر پیادگان... و اما مارک، حرفی از او نزنیم! به واحد بنه فرستاده شده بود...

و این ارباب تازه که بود؟ از کجا می‌آمد؟ از درون شب، از درون مرگ، از جنگ و گریزهای او کرا این که آن پیکر کوچک در آن گذاخته بود؟ و کجا می‌رفت؟ آسیا را کجا می‌برد؟ به سوی کدام جنگ و گریزهای دیگر. این ارباب که به نوبه خود بنده بود، این حلقه زنجیر که آسیا را به سراسر مجموعه‌ای از تقدیرهای گذشته و حال و آینده پیوند می‌داد، به این جامعه برده‌ساز که آسیا پنداشته بود یوغ آن را درهم شکسته است!... آسیا او را با حیرت و هراس و بی‌زاری و کینه، - و به ناگاه با سیلاب‌هایی از محبت - نگاه می‌کرد. و این سیلاب‌ها همه آب بندها را برکنند. شور ناشنوده این جهش‌ها آسمان آسیا را همچون ابرهای توفان‌زا پر می‌کرد، و همچون ابرهای توفان‌زای درگذر درهم ریختگی فصل‌ها را در فضا به جا می‌گذاشت. آسیا به خاطر بچه هفته‌های ناپیوسیده‌ای از سودای کور، انحصاری، حیوانی گذراند. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت. مارک شوهر عنکبوت بود. عنکبوت اگر او را می‌خورد از آن رو است که زاید است: نقش خود را بازی کرده است! - مارک خردمندی آن داشت که خود را کنار بکشد. با او بر سر فنجان شیرش دعوا نمی‌کرد. مانند بسیاری از مردان، خاصه اگر جوان باشند، از میوه شکم محبوب نفرت داشت. بچه تنها پس از يك سالگی که خود را شسته است، علاقه این گروه از مردان را جلب می‌کند... شسته از چه چیز؟ از ناپاکی‌های خود؟ راستی که تو حق داری چنین بگویی!... از غرقاب تیره بی‌شکلی؟... آنان نیاز بدان دارند که خط و مرزها را در او باز شناسند: - آدمی.

و از آن دم که آسیا این خط و مرز را دید، سیلاب سودا در او فروکش کرد. این دیگر آن ارباب اسرارآمیز نبود که انتظار وهم‌آلود آسیا درباره‌اش پرسش می‌کرد. این يك بچه آدمی بود، چیزی بسیار معمولی، که هیچ چیز از بچه‌ای که آسیا از دست داده بود در خود نداشت، و از خود آسیا نیز تقریباً هیچ نداشت، - به همه آن فرانسویان کوچولویی می‌مانست که آسیا هر روز با بی‌علاقگی می‌دید که

دایگان و پرستاران به آفتاب رنگ پریده لوگزامبورگ می دادند. بچه ای که از قماش رؤیای خود او هیچ نبود. چه خیانتی!... و بچه تندرست بود، عادی، پرتوقع: نمی گذاشت که از یادش ببرند. پرخوریش هنوز آن چیزی بود که آسیارا، با نوک پستان، محکم در چنگ خود نگه می داشت. از احساس آن که این دهان حریص پستانش را خالی می کند، نوعی خوشنودی حیوانی به آسیا دست می داد. آری، بچه او را در چنگ داشت، خوب در چنگ داشت! و آسیا در نهان از او آزوده بود؛ می اندیشید:

- کی و چه گونه از دستش فرار خواهم کرد؟

او میان کینه و محبت در نوسان بود. و کشف بس خرد کننده ای که کرد این بود که اکنون دیگر نه می توانست به تمامی آزاد باشد و نه به تمامی گرفتار... باز کاش اگر می توانست به تمامی گرفتار باشد! سرشت یکپارچه آسیا (یکپارچه و متغیر در توالی لحظات، ولی در هر يك از لحظات یکپارچه) هیچ چیز را کم تر از آری یا نه در يك زمان نمی توانست تحمل کند... نیستی!... باز آنچه بدتر است بهتر! آسیا صمیمانه کونسید که خود را به تمامی به بچه بسپارد... محال بود! می بایست، مانند مادرانی که می پندارند تخم دوزرده کرده اند و در دیده شان اردک بچه بی پرشان معجزه معجزه هاست، خود را فریب دهد. آسیا بچه اش را در کف دست خود وزن می کرد و می اندیشید:

- يك آدم مبتذل دیگر در دنیا... آزادیم را فداش کنم، نه، پر بی جاست!...

و این آزادی چه ارزشی داشت؟ با آن چه می توان کرد؟ در چه چیزی می توان به کارش کشید؟... آسیارک و راست تر از آن بود که خود را درباره بچه، درباره خودش، فریب دهد. هر چند که خود طبعاً حریص و پر تحکم بود، نمی کوشید به خود بیاوراند که يك برتری ذاتی حقوق ممتازی را برای او و زاد و رودش تأمین می کند. نه! او بیش تر گرایش بدان داشت که بی هیچ مماشات ابتدال خود را ببیند و بر خود ثابت گرداند. اندیشه ای در حد متوسط، قلبی در حد متوسط و حتی پایین تر از متوسط؛ و متوسط، حتی زشت، از نظر اندام!

- و این برایم چه اهمیت دارد؟ آیا مانع از آن می شود که گرسنه باشم؟ من گرسنه ام، مثل او. او، این مکنده: او گرسنه نوک پستان من است. و من، مثل يك توله سگ کور، بر سینه طبیعت در جست و جوی نوک پستانی هستم که گازش بگیرم. کجا پنهان شده است؟ بدان نیاز دارم. و من آن را با بینی و با هر چهار

دست و پایم می جویم. و اگر دست به این مرد داده ام، برای آن است که یاریم کند تا آن را بیابم، تا شیر را از پستان برجهانم - (آه، چه بی مزه است شیر!) - خونی را برجهانم که از قلب زندگی می زهد...

این مرد به بد وجهی یاریش می کند. او نیز مانند آسیا سگ کوری است که، بر پیکر پیر مادرش اروپا، نوک پستان پڑمرده و فرسوده و خشکیده ای را بیهوده می مکد... در بیابان فردگرایی دست و پا می زند.

چه گونه است این؟ فردگرایی پیش از این دره بزرگ سایه خیز و بارور و پر آبی بود. حتی همین دیروز، وقتی که همه چیز در میان ویرانه های جنگ می سوخت، فردگرایی واحه جان آزاد بود: چشمه خنک و شب های پاک خود را در زیر درختان خرما حفظ کرده بود. چشمه اکنون آلوده و لگدمال شده است؛ کمر بند خرماستان ها درهم شکسته است؛ از خلال پرده پاره شده اش شن بیرون می زند؛ آسمان سفید است و هوا می سوزاند؛ بیابان تقریباً همه چیز را بلعیده است...

بی پرده سخن بگویم! هنوز این افتخار فزون از حدی است که در حق این بزدلان روا می داریم و تسلیمشان را با به کار گرفتن تصاویر بزرگ می کنیم. زیرا کارشان، جز تسلیم چیزی نمی توان گفت که هست. از هنگامی که آن جنگ به پایان رسید، فردگرایی، جان آزاد، تن به تسلیمی نظیر متز<sup>۱</sup> و سدان<sup>۲</sup> داد. و اینک از آن چه به جا مانده است؟ تکه ای چند از پرچم که در جیب خود نهفته اند و آن را در مجالس دوستانه یا در گفت و گوهای بی خطر خویش به رخ هم می کشند. کیست آن که یارای ایستادگی در برابر حکومت و سگ هایش؛ افکار عمومی و مطبوعات، داشته باشد؟ آنان در باغچه زیر نظر گرفته شان خود را آزاد می گویند، با غرغره کردن شعرهای والامنشانه، باغچه خود را می کارند، مانند هوراس<sup>۳</sup>، آن سگ خفته ای که با آن که به زنجیر بسته بود برای نسل های آینده عوعومی کرد. دست کم او این گستاخی را داشت که بگوید سپر افکنده است. ولی اینان

۱ و ۲: Metz و Sedan، شهرهایی در خاور فرانسه، که در جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و آلمان ارتش های بزرگ فرانسه در آن تسلیم دشمن شدند.  
۳: Horace، شاعر لاتینی معاصر اوگوست. (۶۵۸ پیش از میلاد).

می خواهند به مردم بیاوراند که مستقل اند، و حال آن که نواله از دست قدرت روز می خورند. میان این روشن فکران گردن فراز و اربابشان (ارباب عوض می شود، ولی گروه چاکران عوض نمی شود) پیمان ناگفته ای، از آن گونه که بر حیوانات اهلی حکم فرماست، بسته شده است. همه گونه آزادی در به کار گرفتن تو در کشتزار من! از آن جا بیرون نباید رفت! در عوض، من فریبت می کنم... و آنان چندان بدان خو گرفته اند که حتی دیگر در پی بیرون رفتن بر نمی آیند. وقتی که ارباب رهانشان می کند، خاطرش آسوده است؛ آخر، قلاده به گردن دارند. و آن گروه کوچکی که آن را در نهان برمی دارند، زیرا که نیش شرمساری هنوز آزارشان می دهد، بیهوده گردن خود را به چشم کسان می کشند: مویش ریخته است. مارک به دیدن استادانی که زمانی به ایشان احترام می گذاشت، یا نمایندگان نسل ارشد خود که رویشان حساب کرده بود، از شرمساری سرخ می شد، چه آنان به شیوه ای رقت انگیز می کوشیدند تا فرمانبری خود را که از روی حساسگری یا ترس بدان تن داده بودند در پرده لاف و گزاف انتخاب آزاد بیوشانند. یک چنین سرمشقی جوان ترها را از شور می انداخت و آنان را خیلی زود به فحشای روحی می کشاند: خود را به هر کس که بیش تر می داد می فروختند؛ اما، به شیوه روسپیان اعیانی، چنان رفتار می کردند که مردم باور کنند کارشان به پاس عشقشان به اربابی که آن ها را نشانده بود می باشد. همین که مفهومی - سرخ یا سیاه، جنگ یا صلح - رسمی می شد یا در کار رسمی شدن بود، آنان چهارنعل به خدمتش می شتافتند، - شغل ها را صاحب می شدند. اگر آن مفهوم دچار نوسانی می شد، آنان هم باد را بو کشیده نوسان می کردند. ولی اگر از بخت بد ناگهان می مرد، دیگر معطل مراسم تشییع نمی شدند. بی درنگ به ستایش شاه زنده می پرداختند.

در هر زمانی چنین بوده است. ولی آنچه خاص زمان ماست آن که مردان ما، داروندان ما، روشن فکران و همه آن مقدسات ایده نولوژی های دموکراتیکشان در نقش درباریان رفته اند. تا زمانی که اشرافیتی تبه نژاد خودفروشی می کرد، جز این کاری نداشتیم که بگذاریم بکند: گورت را بکن! کشتزارهای من برفراز گورت تو بارورتر خواهد بود. ولی اکنون کشتزارهای من اند که می پوسند؛ و آنان که خیانت می ورزند اندیشه های من اند، واژه های روشنی زای من اند، سخنان چشمه آسای من اند، که فردگرایی بزرگ از آن خودش می ساخت. استقلال جان و اندیشه... کجا رفته است استقلال؟ در بهترین حالات، نقش مخالف قانونی و

رسمی رژیم را بازی می کند که خود به مراعات آن می کوشد، چه می خواهد جانشینی آن را برای خود محفوظ بدارد، و پیشاپیش هزینه ها و افت های ارثیه را می پذیرد. آنان در کار شناگری در آب های سازش میان اندیشه ها چنان استاد گشته اند که گاه دیگر نمی توان سرخ ها را از سیاهان، یا دست چپ را از دست راست تمیز داد: همه چیز درهم آمیخته است و احزاب در مجلس نمایندگان، و در بیرون آن، کم و بیش موجوداتی دوزیستی اند.

مارك می اندیشید:

- باز من چاقوکشان ارتجاع را ترجیح می دهم: اینان مثل تیغه کاردی که يك روز در پهلوی من فرو خواهند کرد راست و بی غش اند. ولی این سوسیالیست های پس از جنگ، این بوسه های یهودا، که آماده تسلیم انقلابند و می کوشند تا آن را پی کنند، زیرا مزاحم اصلاح طلبی بی شتاب و بی ریخت و پاش ایشان است!... این کرایه نشینان حکومت از زیر و رو کردن خانه ای که امیدوارند روزی به سود خویش به اجاره دهند سخت پرهیز می کنند... و مرا چه به این سرمایه گذاری های مثنی پدر خانواده، مرا چه به این قباله نویسی ها در داد و ستد پیشداوری ها و بهره کشیها! کاش همین قدر در باختر زمین بیست و پنج مرد آزاد، بیست و پنج مرد مصمم پیدا می کردم که به هر قیمتی سر آن داشته باشند که حقیقت را هر جا که بیابند بگویند و به خدمتش کمر بندند! اگر چه بر ضد میهنشان یا بر ضد طبقه شان باشد. اگر چه بر ضد خودشان باشد! میهن مرد آزاد حقیقت است... - ولی همه کسانی که من در پیرامون خود می بینم بی میهن اند. کسانی اند که به اراده خود تن به بندگی می دهند. آنان ارباب خود را فریب می دهند، او هم به کار خود رهاشان می کند: زیرا آنان را در چنگ خود دارد. و این روشن فکران جوان و این کوسه ماهی ها با هم دکان ایده نولوژی و داد و ستد باز کرده اند. دیروز سخن از جنگ بود و ملت و تمدن کشورهای لاتین. امروز، صلح اروپاست و البته آزادی که کالای مبادلاتی آن است: (کالای نرخ بندی شده در بورس، که رو به تنزل است و امروزه می توان به مفتش خرید!) کسی که می خواهد آزاد باشد، باید پول داشته باشد. و آن کس که پول می خواهد، باید آزادی خود را بفروشد. کشمکش وجدان؟ نه! امروزه وجدان نازک دل تر از آن است که بخواهد به پیشواز این اختلالات تندرستی برود: با دلیل ریاضی بر خود ثابت می کند که اگر آزاد است، پس حق اوست که خود را بفروشد؛ کافی است آنچه را که در



ازای آن می‌خرندش بخواهد و او آن را می‌خواهد. همین قدر به او بگویید چه چیز. بی‌درنگ دلیل آن را در اختیارتان خواهد گذاشت. کار همه این است که دلیل قاطع باشد. یا پول، یا مقام، و یا نقشی که می‌باید بازی کرد: قدرت... چه خوب گفت آن که گفت: - «خواستن توانستن است...» باید قدرت را خواست. و آنان همه می‌خواهندش. هر کسی سهمی از آن! و تا چه کنند؟ هنگامی که بر مسند قدرت اند، همان جا باشند. آن گاه نیز نمی‌توان امید بست که آنان خود را از کلاف سازش کاری‌هایی که برای عروج به قدرت بدان تن داده‌اند بیرون بکشند. دست و بالشان برای همیشه بدان بسته خواهد بود، همچون مگس‌سانی در تار عنکبوت. و اما عنکبوت، کجاست و کیست؟ او با شکمی سیر مراقب ذخیرهٔ انبار خویش است. مگس‌های درشت به وزوز خود ادامه می‌دهند. می‌خواهند به خود بیاوراند که هنوز آزادند. و دیگر نیستند. هر جنبش بال‌هایشان گرفتارشان را کامل تر می‌کند. - آنت این نکته را در نمونهٔ مگس درشت خود، تیمون، دریافته است. هر قدر که او خرخر می‌کرد و ترس را در پیرامون خود می‌پراکند بیهوده بود. دیگر نمی‌توانست رها شود. و خود نیز می‌دانست! آنت شاهد خشم‌های دیوانه‌وار او بوده است. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که تارهای بیش‌تری به گرد خود بیچد؛ و با آن، هزاران حشرهٔ گرفتار را به گرد پشت خود می‌پیچید. ولی آنان قشر خفه‌کننده‌تری از کفن بر اندام‌های او درست می‌کردند. او گرفتار بود... همه‌شان گرفتارند، همهٔ آن گیرندگان بزرگ، آن پادشاهان داد و ستد، فولاد، نفت، کبریت، تسلیحات! آنان به تارهای چسبناک يك شبکه چسبیده‌اند؛ وقتی که تاری به ارتعاش می‌افتد، آن را در شکم خود حس می‌کنند، - از وابستگی متقابلی که به هم دارند؛ و همه‌شان با هم در پیشخوان عنکبوت به قناره آویخته‌اند... عنکبوت، آن جانوری که دام خود را بر رودخانهٔ زندگی افکنده است. ناگزیری تقدیر اقتصادی بر مدار جامعهٔ انسانی حکم فرماست، و جان و اندیشه را به دنبال خود می‌کشد.

ولی مارک معترض است. رضایت نمی‌دهد که امضای خود را پای سند تسلیم بگذارد. مدعی آزاد نگه داشتن جان و اندیشه در خود است. و دو متحد خود را گواه می‌گیرد، آن دو پیشانی سفت و لجوج استقلال، آنت و آسیا را. آنت می‌گوید:

- پایداری کن!

ولی آسیا به طنز لبخند می زند، و می گوید:  
 - این جان و اندیشه آزاد، به چه دردت می خورد؟  
 مارک قلبش فشرده می شود. به شدت اعتراض می کند. ولی ضربه مستقیمی  
 است که وارد شده است...

نازایی فلسفه فرد... مارک بیهوده می کوشد که خود را فریب دهد:  
 - من يك جهانم. اگر نجاتش دهم، آیا ارزشی ندارد؟  
 آسیا پاسخ می دهد:  
 - جهانی منقبض شده در خود، ستاره سرخی که در کار خاموش شدن است،  
 دیگر گرما نمی دهد.  
 مارک می گوید:  
 - آسیا! حتی به تو؟...

دل آسیا می سوزد؛ ولی برایش ممکن نیست که حقیقت را بزرگ کند.  
 - چرا، جانم. نوك انگستانم را با آن گرم می کنم.  
 این دلسوزی باز بدتر از آن است که اگر بی پرده می گفت:  
 - در قلب من سرماست.  
 مارک می کوشد مبارزه کند:

- مگر تو آتشدان خاص خودت، آتش درونی خودت را نداری؟  
 - احتیاج دارم که به آن همزم برسانم.  
 - پس این آهو بجهات؟... (و او پروا می کند که بیفزاید: پس این مارک  
 تو؟...)

آسیا می خندد:  
 - آهو بچه من و گوزن بزرگ من...  
 مارک با خاکساری باز می گوید:  
 - برای تغذیه تو آیا این کافی نیست؟  
 آسیا چهره او را نوازش می دهد، و مارک در همان اثنا بر دستش بوسه  
 می زند.

- البته، البته، برایم يك پا گرم کن كوچك و خوشگل می شود...  
 - همه اش همین؟  
 - همین هم خیلی است. ولی (مرا ببخش) من احتیاج دارم که پاهایم را روی

زمین، سرد باشد یا گرم، چه اهمیت دارد، از کرخی در بیارم. من در پاهایم گرما را می‌خواهم - با راه رفتن، دویدن، دست در کاری بودن.

- خوب، مگر ما نمی‌توانیم با هم دست در کاری باشیم؟

- بله، ولی چه‌گونه؟ از تو چه کار برمی‌آید؟

مارك خود بیش از هر کسی بر عجز خود آگاه است، ولی می‌کوشد اعتراض

کند:

- همه کاری از ما برمی‌آید. ما آزادیم.

آسیا لبخندی دارد که رنگ می‌بازد:

- آزادیم که دور محوطه در بسته بگردیم. جفنگ نگوا خودت خوب می‌دانی

که آزادی را در اردوگاه‌های اسیران جا داده‌اند. بیرون رفتن ممنوع! به همین

خوبی هم می‌توانند خفه‌اش کنند. ولی آن‌ها بزرگواری دارند! می‌گذارند که

نژادش خود به خود منقرض شود. آخرین مردم آزاد را - آزاد از چه؟ - در

قفس‌های باغ‌وحش به نمایش خواهند گذاشت. تو هم جای آن جاست.

- خودت چه، آسیا؟

- من، نه. به چه ترتیب، نمی‌دانم. ولی آزاد یا نه، من بیرون خواهم آمد.

- آزاد یا نه؟ یعنی برای آن که بیرون بیایی، از آزادیت دست‌خواهی کشیدی؟

- آزادی، بیرون است. هر جور که دلت خواست نام‌گذاری کن! انتخاب

کلمه را به تو وامی‌گذارم. من خود چیز را می‌خواهم.

از آن دو، آسیا راست‌گوتر است. مارك همیشه غیرتمندانه از پیوستن به هر يك

از احزایی که در میدان مبارزه با هم درگیرند، یا که در پشت محوطه برای رسیدن

به سازش‌هایی چانه می‌زنند، سر باز زده است. می‌خواهد آزادی خود را حفظ

کند. خوب! حفظش کند، آزادیش را! هیچ کس در پی قاپیدن آن از دست او

نیست. مگر به چه کارش می‌آید؟ خوراکش را هم تأمین نمی‌کند. ناچار است

روزها را در دفتر يك بنگاه انتشاراتی بگذراند؛ آشنایی‌اش به سه چهار زبان

موجب شده است که شغل رو بهم پر زحمتی در زمینه مکاتبات بازرگانی بنگاه

داشته باشد؛ اما با بخش ادبی آن هیچ سروکاری ندارد؛ درست از آن جهت که

می‌دانند دارای شخصیت است، از آن که خواندن دست‌نویس‌ها را به او واگذارند

خودداری می‌ورزند؛ و او خود اگر فرصت آن می‌داشت که کتابی بنویسد، در این

بنگاه نیست که امکان انتشار آن را خواهد یافت. مارك گاه‌گاه، در یکی از دو سه

روزنامه‌ای که هنوز شهرت دیرین استقلال و آزادی مطبوعات و جفنگ‌های دیگری از این دست را به هزینه‌ای اندک حفظ می‌کنند، مقاله‌هایی با امضای مستعار به چاپ می‌رسانند. و اما این شهرت استقلال روزنامه، دیگر جز چند خواننده کم هوش کسی نیست که بدان باور داشته باشد. کسانی که خواندن می‌دانند از چند و چون کار آگاهند. روزنامه یک دست پخت نفرت انگیز همه گونه سازش کاری است. در آن از فرمانروای روز و از فرمانروای فردا تملق می‌گویند: (درواقع، این دو دشمن با هم ساخت و پاخت دارند، یا آن که دست هم را می‌فشارند و یکدیگر را از پشت سر با تیر می‌زنند)؛ در صفحه یکم آن از صلح هواداری می‌شود و در صفحه سوم از تسلیحات؛ و سرایندگان بزرگ گروه دربارهٔ دموکراسی و حقوق مقدس بشریت سرود سر می‌دهند، و در آن میان هیئت مدیرهٔ روزنامه، برای آن که دربارهٔ جنایات استعمار و منافعی که از آن به دست می‌آید خاموش بمانند و نویسندگان ساده‌دل را که شعار ایده‌آلیستی روزنامه را جدی گرفته‌اند و ادار به خاموشی کنند، پول است که به جیب می‌زنند. تا روزی فرا می‌رسد که از برخی افشاگری‌های تأسف آور معلوم می‌گردد که این نیک‌مردان بزرگوار، این پهلوانان مدافع اصول جاودانی، در کلاهبرداری کثیف فلان شرکت بازرگانی یا ماجراجویی دخالت داشته‌اند و دار و دسته رقیب پته‌شان را به روی آب انداخته است. هیاهوی بسیار برای هیچ! چاره‌اش تهدید به رسوایی دیگری است که این بار متوجه دسته دیگر دزدان خواهد بود. هر دو دسته با فریاد «عدالت! عدالت!» گلوی خود را یک هفته‌ای می‌درانند و سپس همه چیز در خاموشی فرو می‌رود؛ حریفان با هم پیمان بسته‌اند: «من از چپ می‌دزدم، تو از راست بدزد، و دیگر صدایش را در نیاریم!...» دهن بسته و جیب‌ها پر!... برخلاف جیب آن نویسندگان نیک‌دل سبک مغز، آن چند تن ساده‌دل سست نهاد که پذیرفته‌اند نقش ایده‌آلیست را به شیوه‌ای طبیعی در این گروه بازی کنند تا مشتری هر چه بیش‌تر جمع شود. اینان دروغ‌گو نیستند، ولی به عنوان طعمه‌هایی برای آن صیاد به کار می‌روند که در آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد، و می‌کوشند تا این حرقهٔ خواری‌زا را فراموش کنند. جز این هم چه می‌توانند کرد؟ زندگی را باید راه برد؛ و کجا بنویسند؟ آنان به خود می‌باوراندند که خدمتی معنوی انجام می‌دهند. ناخداشان با زرنگی می‌گذاردشان که «آزادانه» پارو بزنند، - البته هر یک درست در جای خود! او می‌داند که آنان خطری دربر ندارند، و پارو زدن‌های

گاه گیرشان کشتی را يك سر انگشت از راه خود منحرف نخواهد کرد. و این کشتی است که آنان را با خود می برد، - آنان را و وراچی های ایده آلیستیشان را، درست مانند پیکر خدای دریا که در عقب کشتی از چوب تراشیده اند، و حال آن که در دماغه کشتی، زیر آب های کف آلود، دهان کوسه ماهی در کار است. باری، این «ایده آلیست ها» از چه می توانند گله داشته باشند؟ آنان همه گونه آزادی دارند که سخنان فضیلت مآبانه شان را در میان بگذارند! تا زمانی که گفته هاشان همه چیز را به طور کلی دربر بگیرد و به هیچ چیز و هیچ کس بالاخص کاری نداشته باشد، بسیار هم خوب است، جزئی از نمایش به شمار می رود. جان های ناهنجاری مانند مارک که از بازی در چنین نقشی تحاشی کنند نادرند، بس نادرند. در او این خوش سلیقگی یا - (اگر برای خودش نباشد، دست کم برای دیگران که باید باشد!) - این شفقت نیست که نوار چشم بند را بر چشمان خود نگه دارد تا مانند دیگر همراهان گول بخورد. چه آنان اگر گول نخورند، به ناچار می باید همدست باشند. این تکلیف بی رحمانه ای است که به مردم نیک دلی که یونجه در آخورشان ریخته اند می کنند. اگر از آن سر باز زنند، پس کجا بخورند؟ آنان که دیگر در بهار جوانی نیستند، خسته اند. و آخورهای دیگر اشغال شده است. کار ثروتمندان است که مدعی باشند، بی آن که زیر هیچ یوغی بروند، اندیشه آزاد خود را درباره مسایلی که از نزدیک با مصالح امروزه تماس دارد بیان کنند. و طبیعی است که ثروتمندان کار بهتری دارند که با افشای آن که ثرویشان از چه راه فراهم شده است زمین را زیر پای خود مین گذاری کنند. ازین رو برخی روشن فکران عديم المثال هستند که چون بسیار خوب می دانند که آزادی توأم با عمل محال است یا خطرهایی دربر دارد، درباره آن به لاف و گراف می پردازند و وانمود می کنند که حقیرش می شمارند: پیف! چه جان و اندیشه ای که خود را بنده واقعیات زندگی اجتماعی و سیاسی می دارد! برای این شهسواران، آزادی اندیشه و جان تنها می تواند عقیم باشد: ایمانی که هیچ دست به عمل نمی زند.... - مگر در آن عرش مفاهیم که دستگاه محرك آن در دکان سازنده اش به کار می افتد، جایی که درها به روی مخاطرات و تکان های زندگی بسته است. بی شك آنان از زندگی آزادند، زیرا مرده اند. بندها، «دانشور» چمباتمه زده، در

درهٔ ژوزافات<sup>۱</sup> مراقب استخوان‌های سفید مانده است. مراقب آن است که اسرافیل بیدارشان نکند...

اشتهای مارک آیا بدین آزادی در مرگ خرسند می‌شود؟ مارک آن را با وحشت و بی‌زاری قی می‌کند. هیچ جان و اندیشه‌ای، هیچ زندگی، جز آن که در عمل باشد نیست؛ ولی، کجایند آن زنده‌های راستین؟ و چه خواهند کرد تا زیر یوغی که امروزه همهٔ سرها را فرود می‌آورد راست بایستند؟ - یوغ را درهم بشکن! سقف را بشکاف! - تو از عهدهٔ این کار به تنهایی برنخواهی آمد. سرتو است که خواهد شکست. باید با دیگر سرکشان متحد شوی. ولی متحد شدن در بند رفتن است. پذیرفتن انضباط حزبی و اصول عقایدی است که احزاب از آن بر خود زره بسته‌اند. مارک امتناع می‌کند. آسیا، که او از وی تأیید می‌خواهد، شانه بالا می‌اندازد و به خشکی می‌گوید:

- هدف را هر که بخواهد، وساییش را هم می‌خواهد.

مارک فریاد برمی‌دارد:

- این تویی که حرف از تن به بند دادن می‌زنی؟

آسیا لبخند بدخواهانه‌ای دارد:

- دیروز تن به بند می‌دهم. فردا بند را پاره می‌کنم.

مارک نمی‌خندد :

- پیوند ما را هم؟ پیوند میان من و تو را؟

- خوب، چرا نه؟ (آسیا سر پیکار دارد). تو اگر آزادی، باید آزاد باشی که

خودت را پیوند بدهی و از پیوند در آری. من که این جورم.

- آسیا! با این چیزها شوخی نکن!

آسیا حالت مضطربش را می‌بیند. لبخند می‌زند: (و لبخندی مهربان، این

بار!) و او را در آغوش می‌گیرد.

- پسر کوچولو!

مارک سبک بار، کمی رنجیده، خود را به گردش می‌آویزد.

- من مرد توام.

۱: Josaphat، دره‌ای است میان اورشلیم و کوهستان زیتون که مسیحیان معتقدند رستاخیز مردگان در آن جا روی خواهد نمود.

- نه، نه کاملاً.

- خوب! مگر چه لازم داری؟

- من يك مرد لازم دارم. اگر تو بتوانی، تو مرد من باش!... وگرنه، بدا به حال تو!

آسیا شوخی می کند. ولی شوخی های آسیا همیشه يك زمینه جدی دارد. مارک می داند. پریشان است. می پرسد:

- به من بگو، چه باید بکنم؟

آسیا می گوید:

- اوه، نه! کاری است مربوط به خودت. این نقش مردانه تو است.

- ولی اگر بعد تو بدت بیاید؟

- خوش آمدن یا بد آمدنم را بعد به تو خواهم گفت. از پیش، نه! تو مردی.

پیش از هر چیز، کاری بکن!

این امتناع از سخن گفتن و بحث کردن، این تهدید معلق، این چشم که بی هیچ سهل انگاری مراقب است و همه اعمال او را قضاوت می کند، - این همه یاری گر او در کارش نیست. مارک در تنگناست. با آن که آسیا به روشنی نمی داند دلش چه می خواهد، مارک بس خوب احساس می کند که زنش از او چیزی می خواهد که او خود نه می خواهد و نه می تواند. مارک می بیند که چندی است زنش در روزنامه ها و در کتاب ها، در گفت و گوها و در هوای روزگار، گند شدت عملی را که از پهلوهای دنیای کهن برمی آید بو می کشد: از راست، از چپ، همه جا، دور، نزدیک، در آمریکا، در روسیه، ایتالیا، کشورهای بالکان، اروپای مرکزی. این تکان های جنون بیش تر نامنظم صورت می گیرد؛ ولی کورترین و خونین ترینشان باز يك طغیان زندگی است. هر کاری، جز این که بر زمین افتاده باشیم!... Ignavia est jacere و این طغیان که در درون آسیا انباشته می شود، موجب می گردد که او با حرصی اعتراف ناکردنی - (با حرصی که در دل بدان اعتراف نمی کند) - حتی مراقب سر برآوردن انواع فاشیسم باشد که آزادی های کم خون اروپا را با ضربات چماق از پا در می آورد. ولی غریزه گله در او، ندای خون او، بیش تر او را به سوی پیکارهای ا. ج. ش. س. می کشاند. او در يك سراشیب

غلبه ناپذیر، به سوی سرنوشت‌های خونینی می‌لغزد که در آن جهانی توین از راه اعمال زور ساخته و پرداخته می‌شود. مارک، با فراست عشق به خطر افتاده‌اش، واکنش اسرارآمیزی را که در جان آسیای خاموش درگرفته است احساس می‌کند: می‌بیندش که آمادهٔ دویدن در این سرایشی است، و می‌خواهد او را نگاهدارد؛ ولی در خودش آن جرأت نیست که چشم به سرایشی بدوزد؛ مارک سرگیجهٔ این ا. ج. ش. س. را دارد و از گفت و گو در این باره با آسیا پرهیز می‌کند. - او از بی‌راهه، از راه حوادث ایتالیا، به آسیا حمله می‌برد و می‌کوشد تا، بر ضد این جنایت‌های سازمان یافته، سرزنشی، تکان خشمی از او بیرون بکشد. اما دهان آسیا قفل زده می‌ماند. مارک فریاد می‌زند:

- آخر، آسیا، تو که نمی‌خواهی بگویی کشتی به کارهاشان داری؟  
 آسیا، بی‌آن که حتی خواسته باشد نگاهش کند، به درشتی پاسخ می‌دهد:  
 - به هر حال، بیش‌تر به آن تا به کارهایی که دیگران نمی‌کنند.

از این سخن ضربه‌ای بر قلب مارک می‌رسد. چیزی در پاسخ ندارد. خود بیش از هر کسی می‌داند: کاری نمی‌کند، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. تندرستی‌اش از لطمهٔ وحشتناک پیش از زناشوییشان قد راست نکرده است؛ و آن زناشویی پیش‌رس، آنچه از نیروی بیمارخیز خود که دیوانه‌وار در آن صرف کرده است، طوری نبوده که تندرستی‌اش را اعاده کند. و مارک، پس از یک چند مهلت، معافی خود را از نظام، مدیون همین بوده است؛ و این او را از سرپیچی از خدمت سربازی، چنان که تصمیم گرفته بود، و از محکومیت ناشی از آن برکنار داشت. ولی شاید برای او به عافیت نزدیک‌تر بود که با این خطر روبه‌رو شود، چه احساس پایداری‌اش او را در برابر خودتأمین می‌بخشید. مارک پذیرش خطر را، اگر هم هیچ هدفی نمی‌داشت، می‌خواست، چه اکنون هیچ چیز مجبورش نمی‌کرد که در برابر خدمت نظام موضع بگیرد؛ و او این را منحصراً از سرمبارزه جویی می‌خواست تا خود را تأیید کند. ولی مشاوران دوگانه‌اش او را مانع شده بودند: - آسیا، از آن رو که خودنمایی مبارزه جویی‌های بی‌فایده را درک نمی‌کرد؛ (باز اگر او مجبور بود که راهی انتخاب کند! هر چند که در این حالت نیز آسیا مانند کمونیست‌ها می‌اندیشید که او وظیفه‌اش آن است که به خدمت نظام درآید تا سلاح‌های دشمن را بگیرد، نه آن که از آن روی برتابد!) مخالفت از دیدگاه عقیدتی با ارتش در نظر آسیا ابلهانه می‌نمود... و اما آنت که به عظمت آن پی



می برد، از آن پرهیز داشت که مارک را بدان تشویق کند، چه حس می کرد که ایمان مارک به تردید آمیخته است و او در امتناع خویش بیش تر انگیزه خودپسندی دارد تا ایمان صادقانه. و دلایل «عقلایی» بس فراوانی بر آتش می داشت که این راه گریز را درپیش بگیرد: بچه ای که از راه می رسید، وظایف سنگین مارک به عنوان رئیس خانواده، و همچنین تندرستی اش. مارک از خدمت نظام در رفت، ولی از آن خاطره يك خواری در روحیه اش به جا ماند، تأسف از نبردی که در نگرفت، از يك شکست - و آسیا انگشت بر زخم او گذاشته بود - تأسف از «آنچه نکرده بود»، و حس می کرد که کوچک شده است.

برایش لازم بود که انتقام خود را از راه يك عمل دیگر - اگر چه به گفتار یا به نوشته باشد - بگیرد. ولی، چنان که دیده ایم، امکاناتش در این زمینه بی اندازه محدود بود. هیچ امکان عمل نداشت، حتی از راه قلم، هیچ چیز نمی توانست انتشار دهد، مگر دورادور برخی سخنان که پژواکی نداشت. مارک در چار دیواری فردگرایی خود زندانی بود. روشنایی تنها از بالا، از آسمان خالی، می آمد. تنها مادرش می توانست با آن بسازد. - آیا آنت با آن می ساخت؟ او آنچه را که کم داشت، و این که این آسمان برایش کافی نبود، به دیگران نمی گفت. - ولی با این همه، آنت در آن نفس می کشید، برای خود دنیای دیگری در آن درست کرده بود. مارک چنان چیزی ندارد. این دنیای دیگر همان قدر قلمرو بی نهایت است که قلمرو مرگ. مارک نیاز به پنجره هایی به روی دنیای زنده ها دارد. و نیاز دارد که از راه آن پنجره به درون بجهد... پس بچه! مگر نمی بینی که چشم آسیا زیر پلک خود در کمین حرکات تو است؟ تو اگر بالای پنجره بروی، او زودتر از تو پایین پریده است... آری، مارک دیده است. می بیند که این همان چیزی است که آسیا می خواهد، انتظار آن را دارد...

ولی مارک نمی تواند بدان تصمیم بگیرد. آن پایین خشونت است، ستمگری اعمال زور است که مارک بدان کینه دارد. او به ویژه از آن رو بدان کینه دارد که در خون اوست... در خون تب آلود او که بس گرایش به ستمگری دارد. حال که شکر خدا! این کار از دستش بر نمی آید - (گاه او از اندیشه زیاده روی هایی که امکان داشت در این زمینه از او سر زند به لرزه می افتد)، - از دیگران آن را تحمل نمی کند. مارک همه خشونت خود را در این متمرکز می دارد که يك سر انگشت از آنچه از آن اوست - یعنی هستی خود - به دیگری واگذار نکند. آخ!

کاش انقلاب - مانند روزگاران پیش که به صورت آتش بازی درمی آمد و خاموش می شد - يك جهش آزاد سرکشی ها بود که در آن هر کسی طغیان خود را در توده مشترك می ریخت! ولی امروزه دیگر نظامی اش کرده اند. پنداری سربازخانه است. انضباط به همه چیز گسترش داده می شود، به کارها، به نوشته ها، به اندیشه ها. از دین گرفته، تا فلسفه و علوم که کاهنان نوحاسته داس و چکش مدعی رهبری آن هستند! مگر آنان بر ضد فرضیه های آزاد فیزیک و انرژتیک معاصر که از شیارهای انجیل مارکسیستی ماده گرا به در می روند فریاد تکفیر بر نداشته اند!... و آنان اگر بر آن اند که سال یکم انقلاب همان سال یکم هجرت باشد، شاید در نقش خود باشند: آری، جهاد، قرآنی هم لازم دارد... ولی مارک در برابر خدایان تحمیلی سرکشی می کند. در زمینه اندیشه و جان شوخی نمی فهمد. جان من از آن من است. دست بدان نزن!

اما برای آسیا پاك یکسان است. جان، مانند تن، از آن کسی است که می گیردش، - آن که نیرومندتر است. و آن که نیرومندتر است، جز تا آن جا که من بخواهم بر آن دست نمی یابد. هر وقت که بخواهم، آن را پس می گیرم...

آسیا از این فرانسوی که نه می توانست بگیرد و نه یکسر دست بکشد، و نیرویش همه صرف آن می شد که هیچ تصمیم نگیرد، دل برمی کند. در پیرامون خود نگاه می کرد و کم کم به مقایسه هایی دست می زد که به سود مارک نبود.

آسیا به وسیله آنت در پاره ای محافل فرانسوی راه یافته بود که، گرچه هنوز با ترس و لرز، در پی ایجاد نزدیکی فرهنگی با ا. ج. ش. س. بودند. در آن جا او با برخی روس های سازمان های شوروی ملاقات کرده بود. آنت، در زمانی که برای تیمون کار می کرد، با چند تن از ایشان آشنا شده بود. آنان فرصت آن یافته بودند که بررسی اش کنند. و اینک فرصت بررسی عروسش را نیز به خود دادند. آسیا، برای يك نمایشگاه بین المللی هنرهای تزئینی که در پاریس تدارک می شد، چند سفارش ترجمه از روسی به دست آورد: مقاله هایی درباره هنر توده ای روس، پارچه، اسباب بازی، کارهای پالخ<sup>۱</sup>، تئاتر و غیر آن. پس از آن، رساله هایی حاوی

۱: Palekh، جمعه ها و اشیای دیگری از خمیر مقوا که تصویرهای رنگینی روی لاک بر آن نگاشته شده است و در دهکده پالخ بهترین آن ساخته می شود.

تبلیغات ماهرانه روشن فکری. پس از آن، باز کارهای فنی تری برای نمایندگی بازرگانی شوروی در پاریس. آسیا ابتدا کارها را در خانه انجام داد. آن گاه، پس از یک دوران مراقبت رویهم طولانی، و تأیید این بررسی به وسیله گواهی یکی از دوستان زمان کودکی آسیا که اکنون در سفارت شوروی کار می‌کرد و دورادور و تا اندازه‌ای با خویشتن داری آسیا را می‌دید، در با احتیاط نیمه باز شد و آسیا به اتاق انتظار پذیرفته شد. پس از آن که آسیا بچه‌اش را از شیر گرفت - (و برای این کار عقیده بچه را جویا نشد) - او را به دست آنت که از خدا خواستار آن بود سپرد و خود به کار نمایندگی بازرگانی مشغول گشت. مانند کسانی که در آغاز مسیحیت می‌خواستند بدان کیش درآیند و می‌بایست مراسم نماز را در بیرون محراب، در رواق کلیسا بدان دنبال کنند، میز کار آسیا را در سرسرا در یک اتاق جنبی گذاشتند. و او، کم‌کم، روزها را در آن جا به سر برد.

آن جا احساس رضایتی بدو دست می‌داد که درباره چگونگی آن در پی غوررسی بر نمی‌آمد. آسیا اعتراف نمی‌کرد که خود را بر سرزمین زادبومی اندیشه‌اش باز می‌یابد. اصرار داشت، آن هم نه خالی از کینه، که خود را از آن فارغ و آزاد تصور کند. ولی، در برابر سرزمین دیگری که در آن ریشه دوانده بود، این یک گریز پنهانی بود... - «شما مرا در چنگ خودتان ندارید... نه تو، نه تو!...» و او از آن احساس سبک‌باری می‌کرد. عصر، به هنگام بیرون آمدن از فضای روسی، از باز یافتن خانواده فرانسوی خود لذت بیش‌تری می‌برد. ولی برای آن که قدر این یک را به کمال بداند، نیاز بدان داشت که از آن به‌در آمده باشد. و این، در پیش نفس خود، بهانه خوبی برای گریز از آن بود!

بهانه‌ای که به دل مارک نمی‌نشست. (از همین رو، آسیا آن را با وی در میان نمی‌نهاد. نمی‌خواست تا حد بهانه‌تراشی فرود آید.) مارک افسرده بود. خود را در خاموشی سخت و خشم‌آلودی زندانی می‌کرد. و این بدتر بود. سروروی اربابی دل‌آزرده داشت. باز اگر شخص زورش بچربد، ادای ارباب درآوردن عیبی ندارد. ولی اگر خود ناتوان‌تر باشد، چه قدر مسخره است! تیره نرم پشت کسی مانند آسیا زیر پنجه ارباب به لرزه می‌افتاد، و این خالی از لذت هم نبود. تا، اگر بعدها دست دهد، انتقام خود را بگیرد! ولی این لب و لوجه قهرآلود، این ابروهای گره خورده، این خشم و اندوه عاجزانه که سر آن ندارد (یا جرأت نمی‌کند) که در بیان آید... این همه درست تا اندازه‌ای هست که بر آسیا محسوس

کند که در مارک، بی آن که قدرتش باشد، میل آن هست که او را در انقیاد خود بگیرد. و همچنین تا اندازه ای که او را به رهایی برانگیزد. آسیا آنچه را که بدان پی برده بود با خوشنودی بدخواهانه ای برای مارک باز می گفت. ناچار در اندیشه هر دو شان مقایسه هایی میان مخالفت بی بر مارک و نیروی بارور ا. ج. ش. س. و کسانی که دست به عمل می زدند در می گرفت. مارک که خود چنین مقایسه هایی می کرد و از آن رنج می برد، تاب آن نداشت که آسیا در حضور او بدان مبادرت کند. نبرد اندیشه شان زهر آگین گشت؛ با بیان آن، ماده جدایشان را غلیظ تر می کردند. سرانجام مارک با لحنی آمرانه از آسیا خواست که دیگر به سر کار نرود. آسیا به خشکی پاسخ داد:

- نه!

او آزاد بود...

چه شیوه شگرفی برای تأیید آزادی خویش، - به سر دویدن به سوی کسانی که پنجه آهنین یک دیکتاتوری عقیدتی، اجتماعی، اقتصادی و پلیسی را بر سرزمین بی کران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مستقر کرده اند و خواستار آنند که همان را بر باقی جهان استقرار دهند! ولی خشمونت مسکو که خود را در خدمت طبقات استثمار شده می گذاشت، در واکنش خود در برابر لیبرالیسم بی سازمان و نرم استخوان و تهی از راستی و نیرومندی باختر که دست در دست بدترین استثمار کنندگان داشت، همچون باد یخبندانی بود که شلاق می زند و خون را از مسمومیت به در می آورد. این خشمونت، مغز سنگین گشته و زنگ خورده فرانسه را از آلودگی اندیشه تهی از اراده پاک می کرد. هیچ انقیادی نفرت انگیزتر از آن نیست که با فریب دادن خود می پذیرد، یا آن که قهر می کند بی آن که مردانه سر به شورش بردارد، - و انقیاد باختر زمین چنین است. آسیا زیر ران سفت و سخت یک دیکتاتوری که بر گرده ملت ها سوار است و آن ها را به سوی پیروزی می برد خود را آزادتر حس می کرد تا در چار دیواری یک دموکراسی دروغین که گله های خود را در آن به چرا و می دارد. یا می گذاردشان که از گرسنگی جان دهند - بی آن که مجازشان دارد که از آن بیرون آیند و دست به عمل زنند، به انتظار آن دم که سرنوشتشان را به میل خود تعیین کند: یا برای جنگ، یا برای صلح، یا برای پشم چینی یا برای عرضه بر بساط قصاب. اگر به آسیا اطمینان می دادند که در حق او و کسانش رفتار مساعد و ممتازی خواهند داشت، کاری که

این دموکراسی‌ها در مورد جیره خواران مطبوعات و مجلس نمایندگان یا برای گروه برگزیدگان پروار می‌کنند، آسیا مراحمشان را به روی خودشان تف می‌کرد. این مراحم رشته دیگری از انقیاد است، و پست‌ترین نوع آن که با پول سنجیده شده است. دست کم این یکی را مارک هرگز نخواهد پذیرفت. و خطر آن هم نبود که چنین پیشنهادی به او بکنند: برای همین بود که مارک در دیده آسیا گرامی مانده بود. - ولی برای چه او به همین اکتفا می‌کرد که سر از قید بندگی برنابد، بی آن که در پی واژگون ساختن نظام مبتنی بر بندگی برآید؟ بی شك، مارک چنین کاری نمی‌توانست کرد، مگر آن که تن به يك انضباط جنگی دهد که خود پیمان بندگی دیگری بود، هر چند که خود خواسته، موقت، و برای هدفی که فداکاری‌ها را مشروع می‌داشت.

باید افزود که این فداکاری‌ها، وقتی که از دیدگاه نمایندگی بازرگانی شوروی دیده می‌شدند، از دشواریشان در چشم آسیا بسیار کاسته می‌شد. زنجیر آن جا سست بود، خاصه برای زن رهگذر آزادی که می‌آید تا بویی بکشد. دیکتاتوری، وقتی که از بیرون سنجیده شود، سبک می‌نماید. فعلاً هم آن در اندیشه‌های آسیا به چیزی گرفته نمی‌شد. آسیا کاری با وسایل نداشت؛ خود کار را و هدف‌ها را می‌دید. و این هر دو شوری در او پدید می‌آوردند. جهان نوی در دست ساختمان بود، جهانی به قد و قامت يك صد و شصت میلیون آدمی که به میل خویش یا به زور در کارگاه به کار گرفته شده بودند. و دشمن، جهان کهن نه قادر به پیکار بود و نه آماده پذیرش، از سر حماقت ادعای آن داشته بود که این مردم را در خانه ویران شده‌شان در حصار گرفته هوای بیرون را از ایشان دریغ دارد تا خفه شوند. و آنان هم دعوت به جنگ را پذیرفته بودند و این ضرورت کشنده را قانون جهش آفرینندگی خود کرده بودند. بر فراز ویرانه‌های خانه دیرینه‌شان، ساختمان‌های بابلی وار جان اندیشمند که نیروهای عناصر را به پای کار می‌کشاند سر بر می‌داشت. نخستین طرح برنامه‌های بزرگ در کار آماده شدن بود و از آن می‌بایست این گروه غول‌های پیش از تاریخ به در آید: امثال دنیپروستروی<sup>۱</sup>، آوتوستروی<sup>۲</sup>، ماگنیتوگورسک<sup>۳</sup> که با خرطوم‌ها و دندان‌های خود

۱: Dnieprostroï، سد و ایستگاه بزرگ برق آبی بر روی رودخانه دنیپر.

در خون آب، هوا و زمین می‌کاوند، و نیز همه آن توده‌های کارگر که گله‌های بزرگ کوره‌های آهن‌گدازی، کارخانه‌ها و سد‌های غول‌آسا را می‌چرانند. این رسدها را شوری جدی و سوزان به میدان نبرد می‌کشاند، ماهیچه‌ها و پیشانی‌شان را منقبض می‌کند، و میان‌شان بازی‌های رقابت قهرمانی ترتیب می‌داد تا چه کسانی زودتر از دیگران بر وظیفه عظیم چیره شوند و بنیادهای آسیب‌ناپذیری را تأمین کنند که برتری و بزرگواری کار آدمی، کار آزاد و برابر و حاکم بر سرنوشت خویش، بر پایه آن می‌باید افرشته شود، چه می‌گویم، روز به روز افرشته می‌شد. برای رسیدن به چنان هدفی، هیچ فداکاری گراف نیست. هیچ رنج کنونی، هیچ رنج خود و هیچ رنج کسان خود، در بهای آن خوشی آینده که بدان می‌اندیشیم و می‌خواهیم و برای همه مردم در آینده بنا می‌کنیم، فزون از حد نیست. کسانی که در باختر زمین آه و ناله سر می‌دهند یا برآشفته می‌شوند که ا. ج. ش. س. خداها و کلیساها و دین را برانداخته است، این مردگان بهتر همان که مرده‌های خود را به خاک بسپارند! از این مزارهای سالخورده دیگر هیچ چیز بیرون نخواهد آمد. آنان با چشم‌خانه‌های تهی از چشم خود نمی‌بینند، نمی‌توانند ببینند که يك بار دیگر خدایی در خاور زمین زاده شده است! این جوانان رنجبر، مارکسیست‌های ماده‌گرای بی‌دین، که با شور شادی سراسر جد خود خویشتن را فدای آن چنان خوش‌بختی و خیر اجتماع می‌کنند که هنگامی به واقعیت خواهد پیوست که دیگر خودشان در میان نخواهند بود، با داس و چکش خود، بیش از آن دین دارند که دین داران دروغین باختر زمین دروغ پرداز، با آن همه ورد و دعای کلیسایی یا غیر کلیسایی خود. بیرون از عمل، جز دروغ چیزی نیست. تنها عمل است که دروغ نمی‌گوید. مردم را، آن جا و این جا، باید در عملشان قضاوت کرد. آسیا، با بی‌انصافی سودایی خویش، ترازنامه زندگی مارک خود را بدین گونه تنظیم می‌کرد: - هیچ آسیا خوب می‌دانست که فعالیت نداشتن او اجباری است، و مارک همان قدر از آن رنج می‌برد که حشره‌ای که در بحبوحه زندگی با سنجاق روی تخته‌ای می‌خکوبش کرده‌اند. ولی، به دیدن آن که حشرات دیگری با تن و بال خونین خود را از سنجاق به‌در کشیده‌اند، آسیا دیگر رحم نمی‌شناخت!

بگذار او هم چنین کند! آسیا با همه دهان خود بر زخم‌های او بوسه خواهد زد، همچنان که نزدیک بود بر جای زخمی که، در یک خط کم رنگ، گونه گوستالوی دیتوجانلیدزه<sup>۱</sup> را درمی‌نوردید بوسه زند.

جانلیدزه مأموریتی سری از جانب کمینترن<sup>۲</sup> در فرانسه داشت، بی‌هیچ عنوان رسمی، اما چنان که مأموران رسمی از او حساب می‌بردند. در نمایندگی بازرگانی که او در آن می‌آمد و می‌رفت و بی‌تکلف هر جا می‌نشست، در دیده مراجعان شاهدی خاموش و اندکی مزاحم، بی‌اهمیت، جلوه می‌کرد؛ بی‌آن که به نظر رسد توجهی به گفت و گوها دارد، سیگار پشت سیگار می‌کشید؛ ولی نماینده بازرگانی پیش از دادن هر گونه پاسخ نگاه او را جویا می‌شد. بلند بالا و گوستالو بود، با استخوان بندی سنگین، ولی حرکاتی نرم و بی‌صدا. بیشه‌ای از موهای انبوه و زبر و بسیار مشکی بر سرش رسته بود. پیشانی‌اش را شیار عمیقی از پهنا طی می‌کرد. ابروها پرپشت و بالا زده، چشم‌ها گوشه‌دار، و چنان که گویی کارها را میان خود تقسیم کرده بودند: یکی از حيله‌گری سخن می‌گفت و دیگری از خشونت. بینی دراز، در بالا پهن اما نوک آن گنده، پره‌ها کلفت ولی به هم فشرده. سبیلی درشت، گونه‌هایی پهن. آرواره‌ای در کمین نشسته، که در همان حال پوزخند می‌زد. بر روی هم، در قیافه‌اش ریشخند بود، آمیخته به توجهی بی‌رحمانه. - کم‌تر از چهل سال داشت.

دیری نگذشت که توجه آسیا بدو جلب شد. اما به نظر نمی‌رسید که مرد توجهی به او داشته باشد. نگاه دوگانه‌اش البته با او ور رفته، پشم و پرش را وزن کرده، سپس شکار را از دست انداخته بود. به از آن می‌توانست شکار کند. رنجشی از آن به آسیا دست داده بود. سخت از او بدش می‌آمد. وانمود می‌کرد که از حضورش بی‌خبر است. در اتاقی که آسیا کار می‌کرد، گاه کسانی می‌آمدند و با هم گفت و گو می‌کردند؛ و با آن زود آشنایی اسلاوها، اتفاق می‌افتاد که آسیا، بی‌آن که از ماشین کردن باز ایستد، وارد بحث شود. ذو سه باری دیتوجانلیدزه، با يك متلك که تا اندازه‌ای برخوردار بوده، نوکش را چید. آسیا به غیظ می‌افتاد، اما

1: Dito Djanelidzé.

۲: Komintern، دستگاه رهبری بین‌المللی جنبش کمونیستی که در ۱۹۴۳ منحل شد.

هیچ از آن ظاهر نمی کرد، خود را به نشنیدن می زد، مرد در دل از آن می خندید، ولی چیزی از خنده اش بیرون نمی تراوید.

يك روز که آسیا تنها سرگرم کار بود، جانلیدزه آمد و آن سوی میز کارش نشست. آسیا سر برداشت و چهرهٔ پهن مرد را با آن چشمان کاونده و آن لبخند طنزآمیز که در گوشهٔ پوزه اش بود تقریباً چسبیده به چهرهٔ خود دید. این بار طنز در او رنگ بدخواهانه هیچ نداشت. آسیا کینه توزانه ابرودرهم کشید. جانلیدزه به خنده درآمد. و دیگر بیهوده بود، آسیا هرچه کرد موفق نشد که از آن برآشفته شود. برای آن که مبادا خود نیز بخندد، پیشانی لجوج خود را پایین آورد و باز سرگرم کار شد. مرد دست پهن خود را روی صفحهٔ کاغذ گذاشت، و گفت:

- دیگر بس! با هم صحبت کنیم.

آسیا گفت:

- ولی اگر من خوش نداشته باشم صحبت کنم؟

- ولی تو خوش داری.

نفس آسیا از يك همچو پررویی بند آمد، چشم به او دوخت و گفت:

- نه!

جانلیدزه به آسودگی گفت:

- این یعنی: بله.

- به چه زبانی؟

- به زبان تو.

و پیش از آن که آسیا توانسته باشد جوابی بگوید، سیگاری پیش آورد:

- يك سیگار، رفیق؟

نگاه او، لحن او، این کلمهٔ «رفیق»، آسیا را زیر سلطهٔ خود می کشید. با

دلخوری سیگار را گرفت:

- من کار دارم. وقت ندارم که تلف کنم!

- بله، کار ضربتی می کنی، تو. در کشور خودمان که باشی، برایت بهتر است.

- آن جا من بروم چه کنم؟ اصلاً آیا می دانی من که هستم؟

- طبیعی است که می دانم.



- من با سفیدهای دنیکن<sup>۱</sup> بوده‌ام.

- ولی حالا دیگر با آن‌ها نیستی.

- چه می‌دانی، تو؟

- من می‌دانم.

آسیا از این اطمینان او چندان برآشفته بود که يك دم آرزو کرد هنوز در اردوگاه مقابل باشد تا حرف او دروغ از آب درآید. ولی آسیا بیش از این‌ها با خود راست و بی‌غش بود. ناچار شد به همین اکتفا کند که نگاه خشسناکی بدو بیفکند. گلوی دیتو از خنده بی‌صدای خویش می‌جنبید. آسیا ماشین‌وار سیگار خود را با سیگار دیتو روشن کرده بود و با غیظ آن را می‌جوید. کونه سیگار را که کنده بود تف کرد و برای برانگیختن مرد به او گفت:

- و آنچه فردا خواهم شد، آن را هم تو می‌دانی؟

- پرواضح است. تو با ما خواهی بود. از هم اکنون هستی.

دیتو دیگر نمی‌خندید. و آسیا خاموش ماند. مقلوب گشته بود. آن دو يك دم، بی‌آن که سخن بگویند، به سیگار خود پُک زدند. آسیا رو به پنجره نگاه می‌کرد، کاملاً روشن بود: تنها از این سو بود که آسیا می‌توانست برود. به سوی میدان عمل يك ملت - ملت خود او - آن جا... مدت‌ها بود که آسیا این را می‌دانست. ولی دیتو نخستین کسی بود که آن را به جای او و به صدای بلند می‌گفت... آسیا باز کوشید تا ایستادگی کند. گفت، - و چنان بود که گویی با خود حرف می‌زد:

- من به هیچ یوغی نمی‌توانم گردن بنهم. ترجیح می‌دهم بمیرم، تا آن که استقلال خودم را فدا کنم. آن همه رنج برای حفظ آن برده‌ام.

دیتو به طنز گفت:

- و تو شوهر کردی.

- شوهرم مثل خودم است. مثل من فکر می‌کند.

دیتو به ریشخند تکرار کرد:

- و او زن گرفت.

آسیا خواست این ضربه را رد کند. با دغلی گفت:

- دو تایی که باشیم قوی‌تریم.

- و چه قدر بیش تر، با يك صد و شصت میلیون نفر!  
این همان چیزی بود که آسیا می اندیشید. ولی فردگرایی در او این اندیشه را  
کنار می زد.
- من که نمی توانم به يك صد و شصت میلیون نفر شوهر کنم.
- برای چه نه؟ بر و پهلوی پهنی داری.
- دارم. ولی خوشم نمی آید.
- خوشت خواهد آمد.
- آسیا، به ناخواه، این لحن گفت و گو را پذیرفته بود. ناچار می بایست ادامه  
دهد. بر زبانش گذشت (و گوش هایش از شنیدن آن، در تعجب افتادند):
- رفیق، آنچه من خوشم می آید به خودم مربوط است. لطف کن و به آنچه به  
خودت مربوط است پرداز.
- تو به من مربوطی.
- آنان چانه ها بر مشت های خود تکیه داده، در حالی که دود سیگار خود را به  
سوی همدیگر روانه می کردند، چشم در چشم یکدیگر دوختند. آسیا گفت:
- چه رویی داری!
- دارم.
- چه می خواهی از من؟
- می خواهم که به ما خدمت کنی.
- کلمه «خدمت» در شناسنامه من نیست.
- هست. تو نمی توانی درست بخوانی.
- آسیا بر آشفت. دیرزمانی بود که این لحن گستاخ اعتماد به نفس او را از خود  
به در می کرد. مشت بر میز کوفت و فریاد زد:
- آخر! اختیار من به دست تو است یا خودم؟
- نه تو، نه من. قانون.
- کدام قانون؟
- قانون طبیعت. قانون پیکار. تو یا بر ضد ما هستی، یا همراه ما. بر ضد ما  
نمی توانی باشی.
- توانسته ام باشم.
- نتوانسته ای!

- سر لجم نیار! وگرنه، همه کارهایی را که کرده ام برای حکایت می کنم.  
- بی فایده است. می خواهی که خودم در این باره اطلاعاتی به تو بدهم؟  
دیتو به سوی او خم شد، و با صدایی آهسته و گفتاری مقطع، دندان ها روی سیگار خود فشرده، درهم و برهم، نیم دوجین حوادث کوچکی را که آسیا می پنداشت تنها خود از آن خبر دارد یا با کسانی که همدست یا قربانی آن بوده اند از میان رفته است به رخس کشید؛ برخی از این واقعات به جنگل های اوکراین باز می گشت و برخی دیگر به تنهایی اتاق ویرانه اش در پاریس. موهای تنش به شنیدن راست می ایستاد. با احساس سرمای در تیره پشت، آسیا قد راست کرد:  
- بس است! کسانی که این اطلاعات را به تو داده اند لقمه شان را از دست تو ندزیده اند. اما انتظار نداشته باش که من هم از آن لقمه بخورم! من اگر ماده سگی هم باشم، يك ماده سگ لاغرم و همین طور لاغر می مانم.  
دیتو گفت:

- بهترین سگ ها همان لاغرها هستند. من توقع ندارم که تو عوض بشوی.  
همین قدر، همان که هستی باش! ولی جرأت کن که باشی! راست و بی غش، همان باش که هستی! تو از آن ها نیستی که می توانند، مثل این بندبازان پارسی، به همین دل خوش کنند که تا ابد میان آره و نه در نوسان باشند...  
و افزود:

- مثل شوهرت.  
آسیا بدین ضربه ناگهانی سرکشی نمود:  
- اجازه نمی دهم از او حرف بزنی.  
آسیا سر و روی ماده گربه ای داشت که بسخو کرده همین دم است که بجهد و چنگ در چشمانش فرو کند.  
- احتیاجی ندارم که از او حرف بزیم. خودت درست مثل من درباره اش فکر می کنی.

آسیا گفت:  
- دروغ است! تو لایق آن که بند کفش او را ببندی نیستی.  
دیتو ریشخندکنان گفت:  
- این افتخاری است که من به تو واگذار می کنم. ولی انگار که کفش هایش درست هم بسته نیست.

- تو حتی در اتاق خواب من جاسوسی می کنی؟  
دیتو سیگارش را دیگر دود کرده بود. بازوی آسیا را در دست گیره مانند خود گرفت و با لحنی ساده ولی جدی گفت:

- بچه جان، دیگر بازی بس! بی دلخوری حرفمان را بزنیم! ما، هر چیزی که می تواند برایمان مفید باشد، حق داریم (یا این حق را به خودمان می دهیم) که زیر نظرش بگیریم. ولی احتیاجی به عینک نیست تا بتوان دید که تو و او برای آن ساخته نشده اید که یک ارابه را با هم بکشید... بگذار حرفم را بزنم!... من از همپالکی تو بد نمی گویم، همه خوبی ها را دارد، یا که ممکن است داشته باشد. ولی این خوبی ها همان نیست که تو داری. و این تویی که در میان مال بند جفتک می زنی. حق هم با تو است.  
آسیا گفت:

- تقصیر از من است. او هدف را به همان خوبی من می بیند. از رفتن به سوی آن هم ترسی ندارد. پر دل است، بیش از من. ولی هوش او بیش از آنچه باید زیر بار این اندیشه های باختری است که دست و پا گیرند و انسان را از پیش رفتن مانع می شوند. هنوز وقت لازم دارد تا از دستشان رها بشود.  
- ما وقت نداریم. او باید تصمیم بگیرد! یا تو تصمیم بگیر! یا بیارش پیش ما، یا ولش کن! دیگر روزگار هملت های جوان نیست که بر لبه گورستان ایستاده اند. بودن یا نبودن... آن که نمی خواهد باشد، باید به خاکش سپرد! تو او را از سوراخ گور بیرون بیا، یا که آن تو فروش کن! ولی، پیش از هر چیز، خودت از آن جا بیرون بیا! و بیا! برایش جانشین هایی پیدا خواهی کرد.  
آسیا با تحقیر و راندازش کرد:  
- تو؟

- من یا یکی دیگر. هر که شد! من داوطلب جانشینی نیستم. کار بهتری در پیش دارم. و همچنین تو. وقت خودت را به چیزهای پوچ تلف نکن!  
آسیا گفت:

- غول بی شاخ و دم!  
و خود را کنار کشید و از جا برخاست.

دیتو در کنار میز نشسته ماند.

- ناراحت می شوی. بشو! من آنچه هست همان را می گویم. سراسر داستان های خصوصی تو در برابر داستان بزرگی که ما باید بنویسیم هیچ است. وقتی که شکم گرسنه است، باید به اش خوراک رساند! ولی دیگر خفقان بگیرد! او چیزی جز شکم نیست. و ما آدمی را به تمامی داریم که باید به اش خدمت کنیم، این میلیون ها موجود گرسنه، و نه تنها گرسنه نان و محبت، بلکه همچنین روشنایی و آزادی.

آسیا که در را باز می کرد تا برود، گفت:

- شما، شما جرأت می کنید که از آزادی حرف بزنید!

و پیش از آن که در بسته شود، شنید:

- ما، بله، جرأت می کنیم. کسانی که دیگر قادر نیستند به تنهایی تا آن بالا

بروند، - به زور بالاشان می بریم.

آسیا در را به هم کوفت:

- نه!

شب، آسیا با مارک، که هرگونه فشاری را که بر روح دیگری اعمال شود جنایت می خواند، پرخاشی داشت. مارک تازه مفهوم «عدل توسل به زور» گانندی<sup>۱</sup> را کشف می کرد. آسیا که در مخالفت خود تیزبین تر از مارک در تحسین خود بود، - به مارک گفت:

- و تو نمی بینی که این خود يك توسل به زور وارونه است!

مارک پافشاری می کند، و آسیا نیز:

- همه چیز زور است، حتی عشق. خاصه عشق. که انسان را بنده می سازد.

موجب می شود که انسان به سرشت خودش دروغ بگوید، مایه پستی می شود.

مارک، رنجیده خاطر، گفت:

- اگر تو همچو احساسی داری، خودت را آزاد کن!

آسیا، چین تلخی بر دهان، گفت:

- از اجازه ات ممنونم!

آسیا به سر کار خود بازگشته، ولی سوگند یاد کرده است که دیگر به گفت و گو با آن مرد ناتراشیده تن ندهد. نیازی نیست که آسیا چنین زحمتی به خود بدهد. جانلیدزه پانزده روزی از پاریس غیبت می کند؛ و هنگامی که باز پیدا می شود، کم ترین توجهی به آسیا ندارد. چیزی که برای آسیا برخورنده است. در غیبت او، آسیا اطلاعاتی درباره اش به دست آورده است. و تنها او نیست که شخصیت این مرد توجهش را برمی انگیزد. از او می ترسند و تحسینش می کنند. با بدخواهی آمیخته با شیفتگی از او سخن می گویند. در روایاتی که از زندگانی او می کنند، چه بسا افسانه که با حقیقت در آمیخته است؛ ولی چنان که در ضرب المثل آمده است، همیشه به پولداران قرض می دهند. دیتو پسر يك قصاب از مردم باکو است؛ خیلی زود در دستبردها و بمب اندازی ها و «مصادره» هایی که در حوالی سال ۱۹۰۵ از راه به کار بردن زور بر ضد اموال دولتی و دارایی اشخاص به وسیله حزب جوان کمونیست قفقاز ترتیب داده می شد شرکت جسته است. پنج شش بار به زندان افتاده، به آن سر آسیا تبعید شده است، و سپس فرار کرده کار خود را از سر گرفته است. در روزهای اکتبر، عضو کمیته جنگ انقلابی بوده است، و از آن جا که بهتر برای عمل ساخته شده بوده تا حرف، او را به همه نقاط آتش سوزی فرستاده اند تا شعله آن را تیزتر کند؛ هرگز در برابر خطرناک ترین یا ناخوش آیندترین مأموریت خم به ابرو نیاورده است؛ با جاه طلبان و «خود پسندان» حزب بر سر پاره گوشتی که قدرت نام دارد پرخاش نمی کند؛ آنچه می خواهد تکه استخوانی است که زیر دندان بخاید؛ دشمن. - (و دشمن هر آن چیزی است که برای امر انقلاب خطری در بر دارد؛ و برای از میان برداشتنش به هر وسیله می توان دست زد. عملی که در راه انقلاب خطر کند هرگز بوی بد نمی دهد.) او از آن گروه کسانی است که بی صدا، گمنام، تارهای مراقبتی پنهانی را بر جهان می گسترانند و مگس ها را از چنگ آن عنکبوت دیگر: «این تلجنت سرویس» امپراتوری بریتانیا می ربایند. زندگی نیرومند جسمانی اش به کم چیزی خرسند است؛ غذا سرپایی می خورد و می توان گفت که ایستاده می خوابد؛ وقت آن که با زنی بیاساید ندارد. ولی هرگاه که چشم ورزیده اش ضمن گذر به يك نیروی کار، يك زغال سرخ - می افتد که می توان آن را به خدمت انقلاب گرفت،

دست دراز می‌کند و خواهی نخواهی مهر «اموال دولتی» بر آن می‌زند. و چنین مهری روی آسیا زده است. او می‌تواند از همه چیز سرشت زنانه آسیا، از خلق و خویش، از خواست‌هایش که از نیروی جنسی‌اش سرچشمه می‌گیرد، بی‌اطلاع باشد: زیرا پروای آنچه زنانه است، پروای ewigweiblich هیچ ندارد؛ ولی ewig menschlich را بهتر از آسیا می‌شناسد، - آن غریزه‌های نیرومندی که، در آن سوی دروازه جنسیت، از چنبر مارهای به هم درافتاده درون آدمی، از دهان گرسنه موجود، خواه نر و خواه ماده، بیرون می‌آید، و گویی مشعلی است در ژرفای شکم که از بودن، بالیدن، آفریدن، بلعیدن، ویران کردن و عمل کردن شعله بر می‌تابد. دست او نیاز بدان ندارد که بر شکم آسیا گذاشته شود تا سوختن مشعل را در آن حس کند.

خودداری آسیا بیهوده است: این اوست که به سراغ جانلیدزه می‌رود. يك روز که او، بی‌آن که نگاهی به آسیا کند، در کار بیرون رفتن است، آسیا از جا برمی‌خیزد - (همه کاهدهایش مرتب شده است) - و به او می‌گوید:

- رفیق، میل داری با همدیگر برویم؟

بیرون می‌روند. جانلیدزه به کسانی که در کوچه می‌گذرند بیش‌تر توجه دارد تا به زنی که پا به پایش می‌آید. ولی از پاره‌ای پرسش‌ها که آسیا از او می‌کند، توجهش برانگیخته می‌شود؛ آسیا را نگاه می‌کند: ماهی به قلاب نوک می‌زند. آسیا، با شوری اضطراب‌آلود، درباره مسائل روسیه نوین و درباره احتمالات نبردی که در گرفته است چیزهایی از او می‌پرسد. و این از سر تظاهر نیست؛ آسیا جلب شده است. و جانلیدزه لحن خود را عوض می‌کند، می‌تواند حرف بزند. برای آن که ناچار نباشد صدا را بلند کند، دست به زیر بازوی آسیا می‌برد و در حالی که دم‌گوش او خم شده است قدم برمی‌دارد؛ جعدی از موهای زن با دهانش در تماس است؛ و آسیا نفس او را حس می‌کند که همراه کلمات در گوشش می‌پیچد. آنان هنگامی متوجه باریدن باران می‌شوند که دیگر خیس شده‌اند. برای ادامه بحث، جانلیدزه و آسیا به يك کافه قدیمی می‌روند که محل رفت و آمد مستغل‌داران خرده‌پاست. او امروز شتاب‌زده نیست: کارهایش در فرانسه پایان

یافته است؛ فردا عصر به کشور خود باز می‌گردد. آن دو، در ته تالاری که سه چهارم خالی است و روشنایی درستی ندارد، کنار میزی در برابر فنجان‌های چای کم رنگ نشسته‌اند، و پیشانی به پیشانی، بی‌صدا، با آن گفتار تند و انبوه و تمامی ناپذیری که، گذشته از ایتالیایی‌ها، تنها اسلاوها دارند، با هم حرف می‌زنند؛ و آسیا شوریده‌وار پرسش‌هایی می‌کند. اما به زودی از پرسیدن باز می‌ایستد تا بهتر بشنود. و جانلیدزه که می‌بیند تا چه پایه علاقه‌مندی او را برانگیخته است، موج‌سنگین و قدرتمند سخن خود را رها می‌کند تا روان شود. او پیکار حماسی ا. ج. ش. س. را بر ضد انبوه محقر دشمنان درونی و بیرونی برای آسیا بیان می‌کند؛ اتفاق می‌افتد که او خود در این پیکار نقشی ضمنی داشته باشد. ولی از آن، چنان سخن می‌گوید که گویی دیگری است، یا از آن بیش‌تر، عضوی از يك هزاربای غول‌آسا. شخصیت مرکزی داستان‌های او تصویر يك لانه موریهانه را در انسان القاء می‌کند؛ و آسیا که به غریزه از انبوهی نفرت دارد، حیرت‌زده می‌بیند که مستی مورچه بی‌نام و نشان که در چنین زندگی گروهی سهیم است در او راه می‌یابد. او، با غوطه زدن‌هایش در جوی روانی از نفت چرب و دودخیز، «من» خود را از دست می‌دهد، با تکان‌های سرکشی از آن بیرون می‌آید؛ ولی حس می‌کند که باز در آن می‌افتد؛ و گفتار سنگین جانلیدزه همچون دستی پاهای او را می‌کشد. و در گذار از فرد به جمع، همه تصوراتش از پایه سست می‌گردد، ارزش‌ها دگرگون می‌شود. تنها بعد، هنگامی که خود را تنها می‌یابد، خاطره این مکش‌های پولیپ‌وار با وحشت به سراغش می‌آید. ولی این ترس خصلتی مقدس دارد؛ از امکانات قضاوت او فراتر می‌رود. عقلش گویی مسخر بخارات نوشابه است. اما عقل جانلیدزه مدت‌هاست که بدان خو گرفته است. در مستی، خونسرد و روشن بین است. شاید سرگیجه آسیا از آن رو این همه شدید است که اینک امواج سرکشی را باز می‌یابد که چند سال پیش وی را در کابوس شکست و هزیمت درغلانده‌اند. اما این بار او بر فراز کلک و در کنار ناخدا نشسته است؛ و زیر ساق‌های خود، از لای تخته‌ها، آب را می‌بیند که روان است. و او چشم‌ها را می‌بندد؛ ناخن‌هایش را در تخته فرو می‌کند، سرش به دوار می‌افتد...

نزدیک ساعت نه شب بود که آسیا خود را بر صندلی يك کافه کوچک باز یافت و به یاد خانه خود افتاد. یکه خورد، و خداحافظی کرد. تا خانه تقریباً دوید.



به درستی می‌اندیشید که مارک به او اخم خواهد کرد، و در دل می‌گفت که تا اندازه‌ای حق خواهد داشت: پسر بی‌نوا، با آن عادت فرانسوی‌اش به نظم و ترتیب! آسیا آماده بود که پوزش بخواهد، هر چند که حساب پس دادن همیشه گویی استخوانی بود که در گلویش گیر کرده باشد. آسیا چیزی نداشت که پنهان کند، همه چیز را بی‌آن که از او پرسند خود حکایت می‌کرد؛ ولی نمی‌بایست از او پرسند... و آن پسر خام دست، چنان که آسیا حدس می‌زد، خردمندی آن نخواهد داشت که خاموش بماند... ولی باشد! این بار آسیا رضایت خواهد داد که استخوان ماهی را فرو دهد. می‌دانست که تقصیر با خودش بوده است...

مارک او را از این زحمت معاف داشت. همه تقصیر را خود مرتکب گشت. آسیا مارک را در حالتی یافت که از انتظار به جان آمده، همه گونه ترس به دلش راه یافته، همه چیز را در تصور آورده بود؛ و او را با سر و روی حاکم و قاضی پذیره شد. آسیا به یکباره آن خوی خندان و پشیمان خود را، و این که می‌خواست ماجرا را به مهربانی برایش بیان کند، از دست داد. بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، به اتاق خود رفت تا رخت‌های خیسش را درآرد، از آن جا هم به اتاق غذاخوری رفت تا زود شام سردشان را آماده کند. مارک با سر و روی شوم و گلویی خشک گرد خود می‌گردید و خود را از پرسش مانع می‌شد. آسیا، بی‌آن که به نظر رسد بدو توجه دارد، او را از زیر مژه‌های خود می‌دید؛ دلش می‌خواست شانه‌ها را بالا اندازد. سرانجام، مارک، همچون بازپرسی پرسید:

- از کجا می‌آیی؟

آسیا به خشکی گفت که، به هنگام خروج از دفتر کار خود، گفت و گویی داشته است که موجب دیر آمدنش شده است.

- با که؟

- با یکی که تو نمی‌شناسی.

آسیا خود پی برد که پاسخ قانع کننده نیست، چشم برداشت و آماده بود که لبخندی بزند؛ و چون آن پسر گنده را در شکنجه دید، به سوی او رفت تا بیوسدش. ولی به زحمت مارک با او تماس یافته بود که او را با خشم از خود دور کرد. فریاد زد:

- دلم به هم می‌خورد از تو! موها، پیراهنت، بوی گند توتون می‌دهد. کجا

بوده‌ای؟

آسیا رنجید - ولی در دل معترف بود که مارک کاملاً برخطا نیست. - گفت:  
- در يك كافه بوده‌ام: امکان دارد که بوی آن جا را با خودم آورده باشم؛ ولی  
بینم، می‌توانی با ادب باشی.

مارک تکرار کرد:

- در يك كافه! چهار ساعت هرزه گشته‌ای!  
و آسیا دید که مارک گفته‌اش را باور ندارد. گفت:

- بین، جانم!...

و بار دیگر به او نزدیک شد. ولی جوان تندخو و عصبی که از هجوم ناگهانی  
حسد تا سر حد هیستری در فشار بود، خود را با بیزاری پس کشید. و فریاد می‌زد:

- دست به من نزن!

آسیا گفت:

- دیوانه‌ای.

نشست و سرگرم خوردن شد. مارک به اتاق مجاور رفته بود و بر نمی‌گشت.  
آسیا صدایش زد:

- مارک!

مارک پاسخ نداد. آسیا شام خود را به پایان رساند. نگاهی به اتاق مجاور  
افکند. مارک روی نیمکتی افتاده بود و تکان نمی‌خورد... بچه به این گندگی!...  
آسیا به دلسوزی گفت:

- مارک، گوش کن، آخر!...

مارک با صدای یخ بسته پاسخ داد:

- فایده ندارد، دروغ خواهی گفت.

خون به چهره آسیا دوید. دیگر يك ذره رحم در دلش نماند. با خشونت

پرسید:

- مگر چه خیال کرده‌ای؟

مارک پاسخ نداد. آسیا با بی‌اعتنایی از لای دندان‌ها گفت:

- احمق!

و پشت بدو نمود... «می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن!...» به اتاق خود  
رفت که بخوابد. مارک در اتاق دیگر همچنان دراز کشیده بود؛ ولی در دل شب  
چندین بار شنیده شد که راه می‌رود. آسیا در بستر خود در تب و تاب بود. در گفت

و گویش با جانلیدزه حتی يك دم خواهش نفسانی به میان نیامده بود؛ نه آسیا بدان می‌اندیشید و نه او. و این ابله به جای هر دوشان می‌اندیشید، جز آن به چیزی نمی‌اندیشید، و آسیا را ناگزیر می‌کرد که بدان بیندیشد. دیگر چه لازم که آسیا مراعات او کند!... از سر شیطنت به یاد آورد که این پسر از آن هاست که، پیش از آن که دست به رویش دراز کنی، فریادش به آسمان می‌رود. «فریاد بکش، دوست من! بهانه برای فریاد کشیدن خواهی داشت. پوست از سرت خواهم کند...» ولی این تهدید همه‌اش سرزبانی بود. آسیا هیچ میل نداشت که پوست از سرش بکند. پسرک بی‌نوا، پوست لطیفی دارد... از این جا مقایسه‌ای با آن دیگری به ذهنش تحمیل شد، مقایسه با چرم زمخت و رنده‌آسای آن گرگ؛ لرزه‌ای در تیره پشتش دوید. آسیا گرگ را از خود راند؛ ولی او همچنان آن جا بود؛ آسیا در تاریکی شب نفس گرم او را بر چهره خود حس می‌کرد. برآشفته، پشت کرد. ولی او آن جا بود. نفسش گردن آسیا را می‌سوزاند... آه، آن احمق که مجبورش می‌کرد به او بیندیشد، مقایسه کند!... آسیا همه گفت و گوی هنگام عصرشان را نشخوار می‌کرد، آن سیلاب سنگین تصاویر و اندیشه‌ها، آن جهان نرینه، ددآسا، لجن آلود، آن جهان تازه که با همه تازگی بوی پرتوان و آشنای سرزمین زادبومی و روزگاران گذشته را در پشم‌های خود حفظ می‌کرد. آسیا آن را با نفرتی مسحور گشته بو می‌کشید؛ همه مساماتش بدان آغشته بود. تنبک برخاست تا دست‌ها و چهره و شکم خود را بشوید. دوباره دراز کشید. ملافه‌هایش بود که می‌بایست عوض کند...

در اتاق مجاور، مارک حرکت می‌کرد. آسیا در بستر خود غلت و واغلت می‌زد... «احمق! احمق...» او را در ترازو می‌گذاشت، و آن دیگری را بر کفه دیگر. مارک همچو وزنی نداشت، با همه آن حسادت احمقانه‌اش، خودبینی‌اش، استبدادش، همه اندیشه‌هایش که گرد «من» او ورچروکیده است، من، من، من... «تو به من تعلق داری، تو مال منی...» - «به تو تعلق داشته باشم؟ من به هیچ کس تعلق ندارم. اگر خواسته باشم خودم را به کسی بدهم، به کسی می‌دهم که بالاتر از يك مرد باشد، به آن نیروهای بزرگی می‌دهم که جهانی را از جا می‌کنند و راه می‌برند!... تنها در آن هاست که من راه خود را و بستر خود را می‌یابم. خودم را به کمال خود می‌رسانم...» و آسیا گرد پهلوهای خود احساس آغوش مردی را داشت که پشت سرش بود. گویی آسیا سنگی خردش می‌کرد؛ و او درون سینه

خویش زوزه می کشید... چراغ را روشن کرد و، نفس بند آمده، پستان‌ها برجسته، نشست و به سختی له له زد...

بار دیگر از رختخواب به در آمد و نیم برهنه در نیمکتی جا گرفت، کم کم بر خود مسلط شد. همه چیز را با خونسردی بیش تری بررسی کرد. می کوشید تا معمای این مرد را که چندان به ستوهش می آورد که نزدیک بود دستگاه وجودش از هم بگسلد برای خود روشن سازد. می کوشید تا در او آنچه را که از خود او بود از آنچه به نیروی بزرگ اسرارآمیز توده‌ها تعلق داشت، به آن ماشین در حرکتی که او يك تسمه نقل‌ه‌اش بود، بازشناسد. آسیا به خود می باوراند که ماشین همه چیز است و تسمه هیچ چیز نیست. این تسمه باشد یا آن دیگری، کار با هر کدام می گذرد. حرف مرد به یادش آمد که به او گفته بود: «من یا یکی دیگر...» آسیا از خشم سر تکان داد... «مطمئناً، تو یکی نه!...» و او را از سر تا پا و رانداز می کرد، چنان که گویی آن جا در برابرش ایستاده است. و دست بر نبض خود می نهاد. دغل بازی نمی کرد. حتی يك رگش تندتر و پرزورتر نمی زد. قلبش تهی از آرزو بود. این مرد زنده باشد یا مرده، برایم اهمیتی ندارد...

آسیا بار دیگر دراز کشید، با نفسی آرام و اندیشه‌ای خونسرد.

تا صبح خوابید.

به هنگام چشم گشودن، آن سوءتفاهم احمقانه را نشخوار می کرد. تقصیر از هر دوشان بود. در این چند ماهه، ناسازگاری میان نشان فزونی می یافت؛ و با آن که هر کدام به خطاهای خود اعتراف داشتند، آن خردمندی و نیرو در ایشان نبود که هیچ گونه تغییری در رفتار خود بدهند. مزاج ناستوار مارك از حمله‌های تندخویی و همچنین رگبارهای عصبی که خردش می کرد به لرزه می افتاد: پس از صرف نیرو در سودایی مفرط، بی توش و توان می گشت؛ و همان خستگی باز او را کم تر از شور سودا دستخوش خشم‌های دیوانه‌وار نمی کرد. آسیا هم از خاموشی لاجوجانه ناگهان به موجی از سخنان برافروخته کشیده می شد. و به تناوب دچار حسد، زودرنجی، اندیشه‌های وسواسی و بیمارگونه می گشت که با عادت ماهانه‌اش همزمان بود، و یا يك سخن، يك حرکت ناشیانه مارك باعث آن می شد و نیروی تخیلش که از پیش رنجیده بود نیت‌هایی بدان نسبت می داد که نداشت. ناگزیر میان نشان برخوردهای سخت و افسارگسیخته‌ای درمی گرفت، که در آن هم او و هم آن دیگری از خود به در می شدند، هر چند که از پس آن نوبت

روشن بینی و پشیمانی می‌رسید، اما به ندرت از هر دو سو در يك زمان... و با این همه، حتی در گرماگرم سخنان زنده‌شان که همچون سیلی نواخته می‌شد، يك آن هم عشق بزرگشان غایب نبود. ولی شرمنده و پژمرده در ژرفای قلبشان کز کرده بود...

آسیا در این دم معترف بود که دیشب در به ستوه آوردن مارک خود کاملاً بی‌گناه نبود. به جای آرام کردن نگرانی عاشقانه مارک از آن که مبادا روح بیگانه روسیه که روزنش بر او بسته بود آسیا را از او بازگیرد (و این نگرانی به هیچ‌رو ناموجه نبود)، غریزه مودبانه‌ای آسیا را بر آن می‌داشت که آتش بدگمانی‌ها را تیزتر کند. آسیا ساعات غیبت خود را از خانه بیش از اندازه طولانی می‌کرد. از دوستان اتفاقی خود، برخی روس‌های نمایندگی بازرگانی، در خانه پذیرایی کرده بود، و زودجوشی و پرچانگی‌های خودمانی اینان با آسیا، به زبانی که مارک نمی‌توانست دریابد، کج خلقی احمقانه‌ای را در مارک موجب شده بود؛ و در پرخاشی که به دنبال آن در گرفته بود، مارک تا آن جا پیش رفته بود که او را از پذیرفتن مهمانان خود در خانه‌اش منع کرده بود (و مارک، همین که این سخن را بر زبان آورد، در دل اعتراف کرد که از حد اختیارات خود پا فراتر نهاده است). نتیجه آن شده بود که آسیا از رفقای خود در بیرون خانه پذیرایی می‌کرد. و بدگمانی‌ها باز بیش‌تر می‌شد. و آسیا خود را در برانگیختن آن، آن‌هم تنها برای لذت آن که مارک را سر جای خود بنشانند و استقلال خود را تأیید کند، کم‌تر از او احمق نمی‌یافت. با این روش، آن دو راست به سوی فاجعه پیش می‌رفتند: آسیا به اندازه کافی تجربه‌آموز بود که چنین چیزی را پیش‌بینی کند. مگر دیوانه بودند!... های، آهای!... ایست!...

آسیا برخاست و سخت مصمم بود که کارها را به‌مجرای درست بازگرداند. مارک اگر بچه‌شریری با چشمان دیوانه‌وار بود، بر او بود که مادروار وی را به سوی عقل باز آورد. او، در ته دل، مارک را بیش‌تر فرزند خود می‌دانست تا شوهر خویش؛ و بهترین بخش ذخیره محبتی که او در دسترس داشت به حساب فرزند نوشته شده بود. - ولی، وقتی که آسیا در اتاقی را که مارک شب در آن به سر برده بود باز کرد، او را در آن جا نیافت. مارک، بی‌آن که نوشته‌ای به جا گذاشته باشد، از خانه بیرون رفته بود. آسیا از آن رنجید؛ و مانند شمعی که بر آن فوت کنند، نیات نیکویش خاموش گشت. با این همه، خود را مجبور کرد که به انتظار او

بماند - (شاید برای آن که تقصیر او سنگین تر شود). آسیا از آن منصرف شد که مانند هر روز به سر کار خود رود. هیچ افسوس‌سوزی هم از آن نداشت، هر چند که این آخرین فرصت دیدار جاننبدزه پیش از عزیمتش بود. ولی شاید هم این اندیشه او را بر آن داشت که نرود تا بی تفاوتی خود را بر خویشتن ثابت کند. مگر چه می‌شد؟...

آسیا به رفت و روب آپارتمان پرداخت. و راستی که احتیاج بدان داشت! آسیا همیشه بیرون خانه بود، روز از پس روز، گرد و خاک و بی نظمی همه جا را فرا می‌گرفت. آسیا در گرماگرم کار پاکیزگی بود که آنت آمد تا وانیا ی کوچولو را ببرد: (آنت بچه را تمام روز نگه می‌داشت و غروب او را باز می‌آورد). ولی آسیا، به بهانه آن که همه چیز زیرو رو است و نمی‌خواهد کسی او را در این آشوب ببیند نگذاشت که آنت به درون آید؛ بچه را از لای در به سویش هل داد؛ آنت تنها توانست در تاریک روشن راهرو عروس خود را يك نظر ببیند که سر فرود آمده، موها ژولیده و مانند چند دم موش بر گونه‌هایش آویخته، زانو زده بود و سخت سرگرم لته زدن کف آپارتمان بود. او انتقام نیامدن مارک را روی اثاث خانه درمی‌آورد.

مارک برای ناهار نیامد. آسیا منتظر ماند. مارک نیامد...

- احمق! قهر می‌کنی!... تلافی‌اش را سرت درخواهم آورد.

آسیا از ناشکیبایی، همچنان که لقمه‌ها را فرو می‌داد، نزدیک بود که خفه شود. غذای خود را تا به آخر نخورد. رخت پوشید و در برابر آینه خود را وارسی کرد. دندان‌های تیز توله سگ‌وار خود را به خود نشان داد. میل داشت گاز بگیرد. آماده بیرون رفتن بود... برو، برای چه؟ به سوی چه؟ به سوی که؟... این «که» غافلگیرش کرد. یکه خورد. دوباره با کفش و کلاه نشست، چنان که گویی برای دید و بازدید آمده است، و مجله‌ای را از روی میز برداشت، کوشید خود را بدان علاقه‌مند سازد... ای کوفت، کوفت، کوفت!... دستش بی‌تابانه مجله را به ته اتاق پرت کرد. چکش‌وار با پاشنه کف بر تخته‌کوبی کف اتاق می‌کوفت... ساعت سه زنگ زد.

- دیگر حوصله ندارم!

بیرون رفت. هیچ هدف معینی نداشت. با خود قرار داد که در مغازه های بزرگ سری به نمایشگاه چلوار و کتان بزند. ولی راه دیگر در پیش گرفت. هنگامی متوجه شد که دیگر راه دوری رفته بود و نمی توانست برگردد. - به جهنم! يك روز دیگر خواهم رفت. و اما امروز، چه بکنم؟... آسیا ده دقیقه ای با نمایندگی بازرگانی فاصله داشت. - خیلی دیر شده است. نخواهم رفت...

با این همه، در همان سمت گام برداشت. طبعاً به درون نخواهد رفت... آسیا نیازی نیافت که به درون رود. در پیاده رو دیگر خیابان، به فاصلهٔ چهل قدم، در میان انبوه جمعیت، شانه های یهن و پوزهٔ جانلیدزه را دید که می آمد. تکانی بدو دست داد. دریافت که پیش از آن که مرد را ببیند، به سویش می رفته است. برآشفت. به وحشت افتاد. پشت به خیابان، در برابر مغازه ای ایستاد و منتظر ماند که او بگذرد. جانلیدزه نگذشت. از پهنای کوچه عبور کرد، بی آن که کلمه ای بگوید، کنار آسیا در برابر پیش نمای مغازه جا گرفت. از کنار چشم گوشه دارش به او چشمک می زد. آسیا سر برگرداند و سرپایش را ورنانداز کرد. به نظر نمی رسید که مرد نگاهش می کند. ولی چشمان مغول وارش می خندید. گفت:

- مکتب گریزی کرده ای؟...

آسیا پرسش او را بی جواب گذاشت، گفت:

- گمان می کردم که رفته ای.

دروغ می گفت، و مرد می دانست: دیشب آسیا ساعت حرکتش را پرسیده بود. جانلیدزه گفت:

- در کار رفتیم. هم الان می روم به اتاقم، جامه دانم را می بندم. بعد هم، ایستگاه راه آهن. تو کاری نداری؟ همراه من بیا! ولی بازوی آسیا را نگرفت. کمی با او فاصله نگه می داشت. بی آن که نگاهش کند، به او می گفت:

- نشان نده که مرا می شناسی! دنبالم هستند، یا امکان دارد که باشند.

جانلیدزه پیچ و خم هایی به راه خود می داد، از کوچه های فرعی و از گذرهایی می گذشت که او را به عقب در همان خیابان باز می آورد؛ و با نگاهی سریع از فراز شانه مطمئن می شد که کسی به دنبالش نیست. و با این همه، از نیم

رخ، چنان می کرد که در میان موج دو گانه رهگذران سخنانی شتاب زده و گزنده به زبان کنسور خود با آسیا مبادله می کرد. به آستانه خانه ای رسیدند که در نبش دو کوچه بود. جانلیدزه زود نگاهی به گرد خود افکند و گفت:

- برویم بالا!

آسیا در تردید بود. جانلیدزه افزود:

- به من در بستن جامه دائم کمک خواهی کرد.

مرد آرنج او را گرفت، و با هم به درون رفتند. جانلیدزه او را در پلکان تند شیب و تاریک به پیش راند. آسیا نمی دید کجا قدم برمی دارد. مرد دست خود را بر فرورفتگی پشت او تکیه داده بود. و این دست پهن گویی که او را همچون پرنده ای گرفته بود. ولی این یک پرنده دست آموز نبود. آسیا به سختی قدر راست می کرد تا مقاومت کند، آماده آن که نوکش بزند، - شاید همچنین برای آن که دست او را بهتر احساس کند؟ به پاگرد تنگ رسیدند، و جانلیدزه از پس او دست خود را پیش آورد تا کلید را در قفل در بگذارد. آن گاه در را و زن را هل داد. آنان خود را در مسکن کوچکی یافتند که خوب نگهداری نمی شد، با پنجره ای رو به حیاط که بسته بود و پرده اش آویخته. جانلیدزه اینک در این اتاق با یک رفیق کارگر شریک بود: (چه او هر دو روز یک بار جا عوض می کرد). و در این ساعت اتاق خالی بود؛ مستأجر دیگر تنها به هنگام شب می آمد. همه اثاث جانلیدزه، زیرجامه و کاغذهایش، و بیش تر کاغذ تا زیرجامه، رختخواب و میز و کف اتاق را پوشانده بود. و او همه را درهم و برهم برداشت و در جامه دان کهنه چرمی و دسته داری چپاند. ولی هرچه تاشان می کرد و فشار می داد بیهوده بود، موفق نمی شد درست جاشان بدهد. آسیا آن همه را بیرون آورد و منظم کرد. هوای آلوده اتاق خفه کننده بود؛ عرق بر پشتش نشسته بود. خواست پنجره را باز کند: جانلیدزه مخالفت نمود، مبادا که همسایه ها ببینندشان. آسیا مانتوی خود را درآورد، یقه پیراهنش را باز کرد؛ جانلیدزه هم یکتا پیراهن بود. با هم کم حرف می زدند، آن هم تنها درباره آنچه می کردند، جانلیدزه چیزها را به آسیا می داد و این یک که، سینه و پس گردن باز، بر زمین چمباتمه زده بود آن ها را تا می کرد؛ آسیا در حمامی از نم فرو رفته بود... سرگیجه کوتاهی بدو دست داد، خود را در شب گذشته در بستر خویش در نظر آورد؛ و پوزه گرمی در پشتش نفس نفس می زد. همین قدر فرصت یافت که رو برگرداند: جانلیدزه روی او خم شده او را



بو می کشید. و پنجه پهنش روی او نهاده شد و او را به پشت خواباند...

بار دیگر که آسیا بر کف اتاق نشست، نگاهش گم گشته، دهانش خشک، تنش سوزان و حالت چهره اش وحشیانه بود. يك كلمه با هم سخن نمی گفتند. آسیا در پی آن نبود که او را یا خود را متهم دارد. سرنوشت چنین بود! اما دیگر نمی بایست که مرد جرأت کند و دست به او بزند! معجز آهنین باز میانشان فرود آمده بود. جانلیدزه این را بسیار خوب می فهمید، چه از نایاب ترین هوش بهره مند بود، - هوشیاری تن. دور شد و ایستاده سیگاری پیچید، و در پای خود زن را می دید که، سرد و افسرده، موهای خود را مرتب می کرد. هیچ گونه غرور پیروزی در او نبود. او این کام جویی را نه از پیش آماده کرده و نه خواسته بود؛ طبیعت به تنهایی همه کار را کرده بود: دیگر نمی بایست در آن درنگ نمود.

آسیا جامه دان را که بخشی از محتویات آن باز بیرون زده بود دوباره درست کرد. پس از آن که همه چیز مرتب شد، در جامه دان را فرود آورد، جانلیدزه هم فشار داد و در را بست و قفل کرد. آسیا برخاست، ماتوی خود را پوشید. جانلیدزه گفت:

- برو پایین! برای تو بهتر است که با هم بیرون نرویم!  
آسیا خود را در يك آینه جیبی واری می کرد. پس از آن که آماده شد، به سوی در رفت. جانلیدزه دست پیش آورد و به او گفت:  
- خداحافظ، رفیق!

آسیا برگشت و دست خود را در دست او گذاشت. همچنان که دست هم را گرفته بودند، - (هر دو با نگاهی جدی به هم می نگریستند، آسیا پیشانی لجوجش به زیر بود، ولی چشمانش در چشمان مرد می کاوید). - جانلیدزه به او گفت:  
- شوهرت را هم بیار پیش ما! من روی تو و روی او حساب می کنم.  
يك چنین یادآوری، در چنان لحظه ای، از ناتراشیدگی حکایت می کرد. آسیا حتی متوجه آن نشد. جانلیدزه افزود:

- او راه خودش را جست و جو می کند. حیف است که گم شود. تو راه را می شناسی. به او نشان بده! جای او در میان ماست.

آسیا هیچ پاسخ نداد. آنچه او می گفت، خودش نیز همان می اندیشید. از او ممنون بود که چنین چیزی گفته است. تنها بعدها بود که به فکرش رسید که او

می باید کسی را به جاسوسی مارک گماشته باشد. ولی آنچه امکان داشت که مارک را از خود به در کند، به زحمت اگر اندکی در دیده اش ناخوشایند نمود: آسیا دیگر به این اندیشه خو گرفته بود که این چیزها طبیعی است، و آن‌ها کاملاً حق دارند در پی کسب اطلاع باشند!... دستش که هنوز نمناک بود به فشار دست پهن جانلیدزه پاسخ داد و خود را بیرون کشید. آسیا گفت:

- خداحافظ.

و بیرون رفت.

او، بی آن که سر برگرداند، در کوچه می رفت. پایان روز بود. در يك سوی خیابان، طبقه آخر خانه‌ها از پرتو غروب سرخ گشته بود. آسیا نمی‌اندیشید؛ سرشارتر از آن بود که بتواند ببیند. در دل، نه لذت و نه اندوه داشت. همین قدر به سادگی پیمودن آسفالت خیابان با پاهای محکم خویش خوش بود... در پیچ يك خیابان، در نزدیکی رودخانه سن که آخرین پرتو خورشید آن را فرا گرفته بود ایستاد، و تو گویی ضربه‌ای بر او وارد شد:

- چه کاری بود که کردم!...

آسیا همه چیز را درهم و برهم پیش چشم آورد؛ ولی این يك دم بیش نبود؛ و بی آشوب، با سخت‌گیری، از نو به حساب خود رسید. و سرافکننده، لب می‌گزد. حسابش بدهکار بود. با بی احتیاطی بازی کرده و باخته بود. - باخته بود؟ اگر حرف تنها بر سر خود او بود، دیرزمانی در غم آن نمی‌نشست. انسان در بازی می‌بازد؛ ما باختیم، دیگر فکرش را نکنیم! واقعه، به خودی خود، اهمیتی جز آنچه انسان بدان وام می‌دهد ندارد. آسیا اهمیتی بدان نمی‌داد. سرخوردگی عمده اش از خود عمل نبود، از آن بود که غافل‌گیر شده، در حالی که اراده اش نمی‌خواست بدان رضا داده بود. از این رو کم‌تر به خود ارج می‌گذاشت. ولی این ارج و احترام را مدت‌ها بود که آسیا از دست داده بود. او بر خود مهربان نبود. مغرور بود، آری. ولی غرورش در آن بود که به هیچ‌رو بر خود نبالد. آسیا اگر تنها خود می‌بود، حساب این ماجرا حتی پیش از رسیدن به خانه بسته شده بود. - ولی آسیا تنها نبود. در خانه کس دیگری بود، - کسی که حضورش، وجودش، برای آسیا لگامی بود که برآشفته اش می‌داشت، ولی او دوست داشت که آن را بچود، مزه آهن آن چاشنی بیش‌تری به زندگی او می‌داد، - آن دیگری، شریکی که نیمی از هر حساب به پای او نوشته می‌شد. او در این باره چه خواهد

اندیشید؟ آسیا سخت‌گیری وحشتناک او را در این موارد می‌دانست. قضاوتش دربارهٔ شرافت به مانند يك كهنه بورژوا بود، شرف را در جاهایی قرار می‌داد که کاری با آن نداشت. مدت‌ها بود که آسیا در این باره ریشخندش می‌کرد. ولی این ریشخند، بی‌آن که آسیا بدان معترف باشد، او را در دیده‌اش بیش‌تر شایستهٔ احترام می‌کرد... آسیا اگر از این ماجرای احمقانه چیزی به او نگوید، مارک هیچ نخواهد دانست، آسوده به سر خواهد برد، کسی در دنیا ناراحتش نخواهد داشت... ولی، خوب! این درست یگانه احتمالی بود که می‌بایست نفی کرد. آسیا آن را در ذهن خود خط زده بود. خود واقعه، خود «بزه»، (تا چه نامی خواسته باشند بدان بدهند!) به نسبت بر دلش سبک بود. بزه حقیقی در دیدهٔ او سکوت دربارهٔ «بزه» بود. نه، نه، آسیا تن به ارتکاب آن نمی‌داد. مانعی نمی‌دید که زبانی به مارک برساند، ولی نمی‌خواست «فریبش دهد». و برای او، «فریب دادن» منحصرأدروغ گفتن (یا خاموشی گزیدن) بود. آسیا فریب نمی‌داد. کلک نمی‌زد.

از این رو عزم جزم کرد که همه چیز را به مارک بگوید. بدا به حال خودش! و آسیا در دل می‌افزود: «بدا به حال او!» اگر حماقت مارک نبود، امروز آسیا از خانه بیرون نمی‌رفت. آسیا از او دلتنگ بود... (شورش را درمی‌آورد!) تصمیم خود را گرفته بود. و غریزه‌های بزرگ‌منشانه‌ای بدان درآمیخته بود: راستکاری، بیزاری از دروغ، - و همچنین غریزه‌هایی که چندان بزرگ‌منشانه نبود: کینه‌توزی نهانی؟ شاید آن کنجکاوی اعتراف ناکردنی اسلاوها در زمینهٔ روان‌شناسی که خدا می‌داند به چه کارهاشان برمی‌انگیزد تا ببینند چه واکنشی در ایشان پدید خواهد آمد. - «ببینیم، خود من و مارک چه واکنشی نشان خواهیم داد؟...» آزمایش خطرناکی بود. آسیا می‌دانست. ولی برای او خطر بهانهٔ فریبندهٔ دیگری بود که پافشاری کند. خطرهایی که عمل دربر دارد آن را مشروع می‌سازد.

وقتی که آسیا مارک را دید، در تصمیمش سست شد. انتظار داشت که سوءتفاهم دیشبه ادامه یافته باشد. ولی مارک را در حالی دید که فکر کرده و پشیمان شده بود، - يك مارک دل‌انگیز که پوزش می‌خواست، با چنان نگاه زیبای خاکسار و مهربانی که دل او را آب می‌کرد. آسیا وارفت. دیگر جز این کاری نمی‌توانست کرد که چهرهٔ مارک را با دست‌های خود نوازش دهد، و لب‌های مارک نیز در آن حال بر دست‌های او بوسه می‌زد. بر آن دست‌های آلوده... آسیا آن‌ها را پس کشید و پشت سر خود پنهان کرد. در چه موقعیت ناهنجاری بود

آسیا، تا پوزش خواهی مارک را بپذیرد! او در جست و جوی راهی بود که به این نقش‌های عوضی پایان دهد. به مارک گفت:

- بس است، جانم! دیگر حرفش را نزنیم! گذشته است؛ آنچه به دیروز برمی‌گردد دیگر تمام شده است.

مارک خوش حال بود:

- پس، تمام شد! تو مرا بخشیده‌ای؟

آسیا گفت:

- بله. و حالا نوبت تو است که مرا ببخشی.

مارک با شتاب گفت:

- این کار خیلی وقت است که شده!

- بله، برای دیروز؛ ولی برای امروز؟

- برای امروز؟

مارک لبخند می‌زد. آسیا دیگر نمی‌دانست چه گونه شروع کند. با این همه، همه چیز را در ذهن خود آماده کرده بود. ولی اکنون، در برابر او، کار صورت وحشت باری به خود می‌گرفت...

- این جور نگاهم نکن! کار را باز بر من دشوارتر می‌کنی...

آسیا سر او را به جانب دیگر برگرداند.

- بگو!

مارک کار را جدی نمی‌گرفت. آسیا از نیم‌رخ او می‌دید که گونه‌اش

می‌خندد. پا بر زمین کوفت.

- چه احمقی، تو! نخند!

مارک شگفت‌زده سر برگرداند:

- چه ات هست؟

آسیا با چشمانی اندوهگین به او خیره شده بود!

- من به تو خیانت کرده‌ام.

مارک چشم‌ها را باز کرده نمی‌فهمید. آسیا گفت:

- نه، خیانت نکرده‌ام! من که هیچ کار خودم را پنهان نمی‌کنم... من امروز...

من... (آسیا دستپاچه می‌شد... این چشمان به‌درجسته، ترسان، بی‌دفاع، که از او

پرسش می‌کرد!...) من نمی‌دانم کار چه‌طور گذشت... (آسیا می‌توانست بگوید:

«یکی غافل گیرم کرد»، ولی غرورش از آن سر باز زد؛ واکنشی در او پدید آمد، برای بیرون آمدن از این آشوب خشونت در پیش گرفت... من... من امروز با یکی دیگر خوابیدم. (آسیا نیازی به نام بردن نداشت. چندین بار، در گزارش های تحریک آمیزی که از کار خود در نمایندگی بازرگانی به او می داد، توجه حسادت آمیز او را به جاننیزه جلب کرده بود.)

آسیا دید که مردمک های چشم مارک فراخ شد، دهانش باز ماند... مهلتی می بایست تا ضربه در او نفوذ کند: آسیا بچه ای را در کوچه به یاد آورد که به هنگام بازی چرخ ارا به ای از روی دست او گذشته بود: بچه همچنان لبخند می زد، تا آن دم که درد بی رحمانه پیکرش را فرا گرفت؛ و زوزه سر داد...  
مارک زوزه سر نداد؛ ولی ناگهان چهره اش منقبض شد، نفس در گلویش باز ایستاد. له له زد:

- دروغ می گویی!...

التماس کرد:

- بگو که دروغ می گویی!

آسیا از غرور و از وحشت یخ بسته بود.

- من آنچه هست می گویم.

آسیا هرگز چنین چهره ای را پیش بینی نکرده بود. جانوری زخم خورده، دیوانه از درد، و چشمانی چون چشم آدم کشان. پیش از آن که آسیا توانسته باشد حرکتی کند، مارک گلویش را گرفته خفه اش می کرد. آسیا هیچ تلاشی برای دفاع از خود نکرد... «خفه کن! باشد! حق تو است...» آسیا چشم فرود نیاورده بود. این مارک بود که چشم فرود آورد. او را ول کرد. يك چنان دردی در نگاهش بود!... و این وحشتناک تر از هر چیز بود. مارک چند ثانیه ای با شانه های فرو افتاده و دست های آویخته برجا ماند، گویی که معلق بود. سپس چند قدم به عقب رفت، تلو تلو خورد، خود را روی صندوق کوتاهی که در پای پنجره نهاده بود انداخت، بالاتنه اش خم شد و پیشانی اش بر لبه طاقچه پنجره افتاد؛ بغضش ترکید. هق هق گریه اش تقریباً رنگ آدمیزاد نداشت. گفتی جانوری است که زخمی کاری به وی رسیده است. آسیا منقلب بود. می خواست فریاد بزند، برود و او را در آغوش بگیرد. اما گویی فلج شده بود. هیچ سخنی از گلویش بر نمی آمد، و چهره اش همچنان یخ بسته بود. فزونی دور از انتظار این تشنج سنگس می کرد؛ ولی از

درون، قلبش به سان رختی در دست زن رخت‌شو چلانده می‌شد. ناچار بود راست و سیخ گشته، چشم‌ها خشک، بی‌هیچ حرکتی ناظر این احتضار خشم دیوانه‌وار باشد. این شکنجه‌ای بود که هیچ شکنجه‌گری نمی‌توانست پیش بینی کند. وقتی که با يك تکان کمر موفق شد خود را از این حالت بیرون بکشد، وقتی که سرانجام توانست زانوهای خود را به حرکت درآورد و نزدیک شود و زمزمه کند:

- پسرکم، پسرکم!... من اگر می‌دانستم!... درد نکش!... نمی‌ارزد...  
 مارک یکباره هیق هیق گریه‌اش را قطع کرد، سر برداشت، چهره‌ای پر تشنج اما بی‌رحم نشان داد، و گفت:  
 - گم شو!

مارک نیازی بدان نداشت که حرکتی بکند. نگاهش خود همچون مستی بود. آسیا را از خانه بیرون می‌انداخت. این جا باز غرور آسیا بدوزیان رساند. هیچ کاری برای روشن‌گری نکرد. مانند خود را که بر کف اتاق افتاد بود برداشت، یقه‌اش را که انگشتان خشم‌آلود مارک قلاب آن را کنده بود با سنجاق بست؛ گفت:

- بیرونم می‌کنی؟  
 مارک نعره زد:  
 - آها!

و پیشانی را به دو دست گرفته، باز بر لبه پنجره افتاد.  
 آسیا، خاموش، به اتاق دیگر رفت، کشوهایی را باز کرد و بست و این جا و آن جا پاره‌ای چیزها را برداشت، و کیفی کوچک در دست به اتاق بازگشت؛ يك بار دیگر مارک را که از پا درافتاده بود نگاه کرد، لب باز کرد که چیزی بگوید، به سوی در رفت، بازش کرد، رو برگرداند، صدا زد:  
 - مارک!...

مارک تکان نخورد. آسیا بیرون رفت.

در طبقه زیرین، روی پاگرد، ساق‌هایش سست شد، به دیوار تکیه داد؛ و در تاریکی گریست. مانند جویباری می‌گریست. دلش می‌خواست دوباره بالا برود و به او

بگویند، با خود می گفت:

- این جنایت است!... جنایت است آنچه ما می کنیم، آنچه تو می کنی... آیا  
یک کار احمقانه، یک کار کثیف، دلیل آن می شود که ما زندگی خودمان را ویران  
کنیم؟...

آسیا نمی خواست اعتراف کند که مارک حق دارد که بیرونش کند...

- آیا این قدر کم دوستم دارد؟...

آسیا نمی گفت: «او بیش از اندازه دوستم دارد!...» اقرار داشت که به او  
اهانت روا داشته است، ولی نمی پذیرفت که، اگر در ترازو می نهادند، اهانت او از  
تمامی عشق مارک هم سنگین تر بیاید. برای آسیا، این اهانت بس کم چیزی بود! و  
به نظرش می رسید که بدترین توهین را نه درباره مارک بلکه درباره خود روا  
داشته است؛ اگر خیانتی در کار بود، خیانتی بود که آسیا به خود ورزیده بود، نه به  
او. این غافل گیری شهوت، این محاق ننگین اراده... آخ! کاش مارک می دید که  
چه سیلاب عشقی در این دم به او روی می آورد! آسیا اکنون خیلی بیش تر  
دوستش می داشت!... اکنون که دیده بود چه گونه درد می کشد... اکنون که مارک  
از دست او رنج می برد. از دست او... آسیا درد سوزان دست های مارک را بر  
گردن خود حس می کرد... دلش می خواست بر آن ها بوسه زند... سه چهار پله  
بالا رفت... ولی غرورش از نو زبانه کشید. می دانست که غرور آن دیگری سر  
سازش نخواهد داشت... نه، آسیا تن به پستی نخواهد داد و التماس نخواهد  
کرد...

- این تویی که بیرونم می کنی. پس خداحافظ! تا خودت مرا باز نخواهی،  
برنخواهم گشت. و اگر برای همیشه است، بگذار برای همیشه باشد!

آسیا باگونه های گُرگرفته، اثر اشک ها درست خشک نشده، باز به زیر آمد.  
پله های تخته ای موم مالیده پلکان را همچون ماده بزی زیر پاشنه های خود به صدا  
درآورد. سر برافراشته، بی آن که سلام کند، از برابر زن سرایدار گذشت. و در  
کوچه، چون نگاه کنجکاو مردم متوجه چشمان تیره و شرربار او می شد که هنوز  
اشکی چند با تأخیر از آن می چکید، آسیا در چشمان زل می زد. دیگر او پروای  
هیچ چیز نداشت. راه می رفت و نمی دانست کجا می رود. سپس، ناگهان، به  
نخستین مهمانخانه ای که بر سر راه خود دید، - خانه ای بدنام و چرکین، - وارد  
شد. بی آن که نگاه کند، اتاقی گرفت. پیش از بالا رفتن کرایه اش را پرداخت، و

در آن جا در به روی خود بست. يك زندگى در او به پايان رسیده بود! باز يك زندگى! خدايا! پس آخر رشته زندگى ها، كى به پايان خواهد رسيد؟

مارك از کنار پنجره، كه بر لبه آن سرش را گويى كه برگنده اى نهاده بود، تكان نخورده بود. دلش آرزوى ضربه تير را داشت. تاديگر مجبور نباشد كه سرش را باز بر شانه هاى خود داشته باشد! كاش ياد روزها و شب ها مى توانست بر كننده شود! ولى در كله اش غوغاى بود... كينه و درد به صورت جفتى متشنج درهم آميخته بود. و تنش كه از بيزارى مو بر آن راست ايستاده بود مى لرزيد. كم ترين اندیشه دل سوزى يا بخشايش بر زنى كه بيرون كرده بود نداشت! كم ترين تلاشى براى فهميدن نمى كرد! نرينه اهانت ديده جز خود و جز اهانتش چيزى نمى ديد...  
قدم هاى كوچكى تاتى كنان از پلكان بالا مى آمد... مارك به يك حركت بر پا ايستاد. وانيا به خانه باز مى گشت. نمى بايست كه او متوجه چيزى شود. مارك با دستى چابك چشم هاى سوزان خود را پاك كرد، چيزهاى را كه به هنگام گلاويز شدن كوتاهش بر زمين افتاده بود جابه جا كرد - (آن قلاب يقه را برداشت) - در رو به پاگرد را باز كرد، روى نرده پلكان خم شد. آنت از پايين صدا مى زد:

- آسبا، تو آن جا هستى؟ بچه را برايت آوردم.

مارك پاسخ داد:

- من هستم. ممنونم!

- تويى، پسر جان؟ آسبا بيرون رفته است؟

مارك گفت:

- بله.

وانيا ديگر به بالاى پلكان مى رسيد. آنت باز گفت:

- من بالا نمى آيم. خسته ام. شب به خير، پسر جان.

- شب به خير، مامان.

مارك دست وانيا را گرفت و باز به درون رفت.

ناچار شد براى بچه توضيح دهد كه مادرش امشب به خانه باز نمى گردد: تا چندين غايب خواهد بود. وانيا با كنجكاوى پرسش هاى مى كرد. هنگامى كه گمان مى رفت ديگر ارضاء شده است، بى مقدمه چيزهاى ديگرى مى پرسيد كه مارك را



غافل گیر می ساخت. و او می بایست مراقب هر يك از كلمات خود باشد: زیرا اگر از فراموشی خلاف آنچه گفته بود بر زبانش می گذشت، وایا آنچه را که از او شنیده بود به رخس می کشید. برای آماده کردن شام و خواباندن بچه، مارک خیلی به دردسر افتاد. با خام دستی رخت های پسرک را درمی آورد و پسرک با لحنی بزرگوارانه به او می گفت:

- نه بابا، این جور نیست! تو نمی دانی...

و آن گاه راه و رسم شست و شو و دیگر چیزها را به او یادآوری می کرد. این دردسرهایی کوچک دست کم مارک را از درد خویش منصرف می داشت. و اما وایا، تازگی این ماجرا سخت شیفته اش کرده بود. دو تا مرد خانه با هم تنها بودند. موقعیت جالبی بود.

روز دیگر مارک از وایا قول گرفت که درباره غیبت آسیا چیزی به مادر بزرگ نگوید. به او می گفت که سفر مادرش سری است؛ و پرسش های وایا که توضیحات مبهم خرسندش نمی کرد کار به دست او می داد. در گفته خود درمی ماند. وایا خوب دید که او دروغ می گوید؛ چیزی را از او پنهان می دارد؛ ولی وایا چیزی نگفت؛ نوک بینی و گوش های خود را همچون توله سگی تیز کرد، سخت کنجکاو این راز، بی آن که به روی خود بیاورد، به جست و جو پرداخت. ولی بر سر قول خود ایستاد، چیزی به آنت نگفت، از پدر سرمش گرفت: دروغ گفت؛ حتی پر رویی را بدان جا رساند که گفت حال مادرش بسیار خوب است و چنین و چنان می کند. خوشحال بود که فریب می دهد؛ بر این نکته آگهی داشت که نقشی بازی می کند؛ چه نقشی؟ خود نمی دانست. ولی از آن به خود می بالید. برای خود مردی بود، بی کم و کاست...

دو روز پس از عزیمت آسیا، مارک نامه مطولی از او دریافت کرد. بیست صفحه نوشته مدادی، با خطی ریز. آسیا در آن هیچ تمایلی برای پوزش خواهی و بازگشت به خانه نشان نمی داد. چیزی که بود، تا آنچه را که بر او گذشته بود به درستی برایش حکایت نمی کرد، ذمه خود را بری نمی دانست. از خود نمی پرسید که مارک با کدام چشم باید آن را بخواند. خود را موظف می شمرد که به او گزارش بدهد، - آخرین گزارش خود به او. با آن بی حیایی شگرف روانی، با آن بیماری تجزیه و تحلیل خویشتن که جان مردم اسلاو را در چنگ خود دارد، آسیا خود را - و او را - از هیچ کاوشی در پیچ و خم وجدان خویش معاف نمی داشت؛

کارها و اندیشه‌های خود را برهنه پیش او می‌گذاشت. هر جا که بیان مطلب خرسندش نمی‌داشت، آن را خط می‌زد، تصحیح می‌کرد، تکمیل می‌کرد. نیتش آن بود که جانب خود را ننگه ندارد. ولی با خود نمی‌گفت که بدین سان جانب او نیز ننگه داشته نمی‌شد. آسیا می‌بایست که بار خود را از دوش بنهد. پس از آن خود را سخت سبک بار می‌یافت. خرقهٔ پشمینه بر تن همچون کیسهٔ حمام است. پوست را مالش می‌دهد و با انگیختن خون سرخش می‌کند.

مارک اما رنگش می‌پرید؛ و هنگام مرور این اعتراف دست‌هایش می‌لرزید. به زحمت موصوله کرد که نامه را ورق بزند، چشم‌های تب‌دارش نمی‌توانست آن را مرتب بخواند. از بیخت بد، در این تودهٔ درهم یادداشت‌ها و خط خوردگی‌ها، که از همه چیز گذشته پاکبازی خشن زنی که بدو خیانت ورزیده بود در آن نمایان می‌شد، نگاهش به چند سطر افتاد که راست گویی در آن چندان برهنه و بی‌پرده بود که خون به چشمش دوید؛ نعره سرداد؛ آن بیست صفحه کاغذ را گلوله کرد و فشرود و با انگشتان خود پاره پاره کرد، - چه قدر دلش می‌خواست که به جای آن کاغذ پیکر آسیا می‌بودا - و آن را در بخاری دیواری انداخت و سوزاند... اما پس از آن مارک تا به هنگام مرگ افسوس خورد که چرا آن چند صفحه را تا به آخر نخوانده است. اکنون هر کار که بکند بیهوده است، مارک دیگر هیچ گاه حقیقت را نخواهد دانست. آسیا دوبار اعتراف نخواهد کرد.

روی ورق جداگانه‌ای که از سوختن برکنار مانده بود، آسیا می‌خواست که برخی زیرجامه و اثاث که يك يك نام می‌برد برایش به مهمانخانه فرستاده شود. این را هم به مارک وامی‌گذاشت که روز و ساعتی را معین کند تا آسیا بیاید و آن‌ها را ببرد. بی‌شک در ذهنش امیدواری مبهمی به ملاقات مارک وجود داشت. ولی مارک بر آن شد که این امید را از دل او برکند. اندیشهٔ آن که آسیا بار دیگر بتواند پا به خانه‌اش بگذارد به لرزه‌اش می‌افکند. با شتاب همهٔ چیزهایی را که آسیا می‌خواست در جامه‌دانی گرد آورد، و برای آن که سیلی‌ای هم به او زده باشد همهٔ عکس‌هایی را که از او داشت بر آن همه افزود. و همان روز همه را به دست یکی داد تا ببرد و به خانم ولکوف<sup>۱</sup> تحویل دهد. وقتی که این چیزها به دست آسیا رسید، خون به پیشانی‌اش دوید؛ از کیف دستی خود کیف کوچکی را

در آورد و عکسی را که او و مارک در يك روز خوشی با هم انداخته بودند و آسیا هرگز از خودش دور نمی کرد از آن بیرون کشید؛ و پاره پاره اش کرد: تا دیگر همه چیز تمام شده باشد! اما شب که بی خوابی به سرش زده بود، برخاست و همه جا، حتی زیر تخت و میان گرد و خاک، به جست و جوی تکه پاره های عکس پرداخت؛ ولی او سخت ریز ریزش کرده بود و بازسازی آن دیگر محال بود! با این همه، آسیا این تکه پاره ها را در پاکتی ریخت و نگه داشت، اما در پاکت را بست تا خود را از وسوسه باز کردن آن برکنار دارد.

مارک به نمایندگی بازرگانی رفت، تا مردی را که لکه دارش کرده بود سیلی بزند. در آن جا اطلاع یافت که پرنده اینک به اعماق جنگل خود بازگشته است. مارک ناچار شب ها و شب ها اندیشه های ارضاء تشده آدم کسی را در تنهایی نشخوار کرد.

در این میان آنت، که زن و سوهر پیوند گسسته با سرسختی از جریان وقایع بی خبرش نگه می داشتند، از ندیدن آسیا نگران سد و سرانجام حقیقت قضیه را از پسرش بیرون کشید. و این در خانه مارک بود، در اتاق او، پس از شام. بچه در اتاق پهلویی، - شاه نشینی که هیچ دری از اتاق مجزاس نمی داشت، خوابیده، و در واقع نخواییده بود. مادر و بسر کنار یکدیگر در دایره روشن چراغ نئسته بودند و آرنج ها را به میز تکیه داده بودند. می بایست آهسته حرف بزنند. آنت نیازی به تفصیل بسیار نداشت تا پی ببرد که کار از چه قرار است؛ رشته رازگویی های تلخ را برید؛ چه در این جا نه می توانست در پی شنیدن آن باتسد، نه در پی پاسخ دادن: از گوش بچه پروا می کرد؛ و نمی خواست بگذارد که از دهان مارک سخنان اهانت باری که آماده سرریز بود بیرون بیاید؛ در چنین ویرانی، آن اندک چیزی را که می توان باید نجات داد. آنت به همراه مارک خود رنج می کشید؛ ولی او زن بود، برای آن دیگری نیز رنج می کشید؛ پیش از شنیدن سخنان وی، مرد را پاک از گناه نمی شمرد؛ باید به گفته های هر دو طرف گوش داد. دیرزمانی بود که او از چنین پایانی برای این عشق بیم داشت؛ و اکنون که این پایان در رسیده بود، برای گناهکار - برای هر دو گناهکار - هر دو قربانی ماجرا - احساس دلسوزی در او بیش تر بود تا میل سرزنش. طبیعی است که او نمی توانست آنچه را که می اندیشید به مارک بگوید. آنت بازوی خود را به گردن پسر حلقه زد. هر دو خاموش بودند؛ ولی آنت حس می کرد که گونه مارک می لرزد. مارک از هیچ چیز

آن قدر هراسان نبود که از نشان دادن ضعف خویش. از آن هم بیم داشت که مادرش بر او دل سوزی کند و به یادش آورد: «آخر، فرزند بی نوا، من که به تو گفته بودم!...» مارک به زودی، همین که توانست و دیگر صدایش نلرزید، لحنی جدی به خود گرفت و دربارهٔ ترتیبات کارهای خانگی به سخن درآمد: «بچه را آنت پیش خود خواهد برد؛ مارک آپارتمان را نگه نخواهد داشت؛ همان فردا ترتیب فسخ اجاره را خواهد داد و موقتاً در مهمانخانه منزل خواهد کرد؛ مختصر اثاثش را هم فعلاً به انباری خواهد سپرد...» هیچ حرفی از آسیا در میان نبود. آنت خاطرنشان کرد که می باید پیش تر نظر آسیا را خواست. مارک نمی خواست چیزی در این باره بشنود. با خشونت گفت:

- آسیا دیگر وجود ندارد.

آنت با حرکت سر، اتاق بچه را نشان داد و گفت:

- او این جا هست.

مارک سرسختی نمود:

- دیگر هیچ حقی روی او ندارد.

آنت به نرمی پاسخ داد:

- در اختیار هیچ کس نیست که این حق را از او سلب کند. همان طور که هیچ

کس نمی توانست حق مرا بر تو از من سلب کند.

مارک این مقایسه را وارد ندانست:

- این اوست، خود او، که نفی اش کرد.

- نه، پسر، اشتباه نکنیم؛ همسر و مادر دو چیز مختلف اند.

مارک، برآشفته، به همبستگی نهفتهٔ مادران برمی خورد:

- پس، تو جانب او را در مقابل من می گیری؟

- تو، پسر، خود منی. ولی حتی آن کس که به ما اهانت روا می دارد حقوقی

دارد.

مارک گفت:

- من آن ها را به رسمیت نمی شناسم.

آنت گفت:

- تو درگیر نبردی. این جا حق خاموش می شود و دیگر جز زور چیزی

نیست. ولی تو زورت نمی چربد.

مارك سرکشی نمود:

- پس، زور او می چربد؟

- نه او، نه تو. بلکه آن یکی. (آنت بار دیگر بچه را نشان می داد).

مارك گفت:

- او به من تعلق دارد. تنها به من. وگرنه از اصل نمی خواهمش!

آنت گفت:

- او به خودش تعلق دارد. و من به او.

آنت با دردسر توانست نشانی آسیا را بجوید. مارك آن را به او نمی داد، آنت

هم نمی خواست آن را از او بپرسد، تا در حرکات خود آزادی داشته باشد.

سرانجام مسکن نکبت گرفته ای را که آسیا چشم بسته انتخاب کرده بود پیدا کرد.

و خوب و بد مسکن برای آسیا چه اهمیت داشت؟ او در زمینه های مادی زندگی

دشواری پسند نبود؛ و در این روزها هم بیزاریش از خود، از مارك و از همه مردها، میان

کم و بیش امور تمیز نمی داد؛ زندگی سراسر مایه تهوع است. در او جان و اندیشه

بیش تر از حواس از حماقت ماجرا برآشفته بود. و نه همان ماجرای خود او

(حادثه ای چرکین و بی اهمیت، مانند شتک گِل و لای کوچه)، بلکه سراسر

ماجرای احمقانه و نامربوط و بی معنای زندگی. و با این همه، این ماجرا که آسیا

ناچیزش می شمرد، او زنی نبود که آن را در نیمه راه دور بیندازد؛ هرچه خواهد

گوباش، آسیا آن را به پایان خواهد برد...

آن روز از قضا آسیا هنوز در اتاق خود (که معمولاً جز برای خوابیدن در آن

نمی ماند) بود، که آنت به در کوفت. آسیا از دیدار او هیچ خوش حالی نشان نداد.

کلاه بر سر داشت و آماده رفتن بود. حتی یگانه صندلی خود را که رخت هایش بر

آن انباشته شده بود به آنت تعارف نکرد. اتاق کثیف و جارو نکرده، تخت خواب

درهم ریخته، میز کنار تخت چرک گرفته و درش نیمه باز، رخت و اثاث درهم و

برهم از همه سو پراکنده، این همه بر بی اعتنائی کوبنده او به همه ملاحظات مادی

و اجتماعی گواهی می داد. بغض گلوی آنت را فشرده. آسیا، بی آن که سلامی

بگوید، بی آن که خواسته باشد دستی را که آنت پیش آورده بود ببیند، پس رفت تا

او به درون آید، و در حالی که با دست ها و با کیل بر میز که يك پایه اش می لنگید

تکیه داده بود، با نگاهی کج و ابروانی گره خورده به مهمان خود زل زد. آنت يك

لحظه جا خورد. کلمات محبت آمیز بر زبانش یخ می بست. آسیا به او گفت:

- حالا راضی هستید؟

آنت فریاد برداشت:

- آسیا!

آن يك باز گفت:

- چه؟ مگر همه چیز آن جور که شما انتظارش را داشتید نگذشت؟

آنت دست‌ها را پیش برد:

- دخترم!

رنگ از چهره آسیا پرید، با همه تنش به لرزه درآمد، قیافه عبوس و بیخ بسته‌اش پر تشنج شد، و های‌های به گریه درآمد. تلاش او برای فرو خوردن گریه خویش حالت زشت خنده‌آوری به چهره‌اش می‌داد. ولی آنت سر آن نداشت که او را زشت بیابد؛ برای او این دل‌انگیزتر از زیباترین چهره‌ها بود. خود را روی او انداخت و در آغوشش گرفت. آسیا که با دست‌های منقبض در میز چنگ انداخته بود، در حالی که پیکرش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد، گونه‌ها خیس و آب از چشم‌ها و از بینی روان، فین می‌کشید و می‌گذاشت که آنت نوازشش کند. آنت بر این گونه‌ها، این چشم‌ها و این بینی بوسه زد. آسیا مغلوب محبت او گشته پیشانی سنگین خود را بر چهره مادر نهاد، و رخسار خود را با پیراهن او پاک می‌کرد.

پس از آن که اشک‌های درشتش آرام گرفت، آنت روی تخت خواب درهم ریخته جایی جست و با او نشست، و دست‌های منقبض او را که ناخن‌های آن‌گاه به شدت در پوستش فرو می‌رفت به دست گرفت. آنان هنوز بیست کلمه با هم سخن نگفته بودند. هیچ چیز گفته نشده بود. همه چیز گفته شده بود. آنت از او اعتراف نمی‌خواست، از آن خاله‌زنک‌ها نبود که می‌باید بیرسند: «خوب، دختر بی‌نوای من، چه طور این ماجرا پیش آمد؟» - آنت خود بسیار خوب می‌دانست: داستان، برای کسی است که زن است و زندگی کرده است، هرگز چیز چندان تازه یا اشتهاانگیزی ندارد. ولی آسیا نمی‌توانست از بازگفتن آن خودداری کند. آنت، خواه ناخواه، می‌بایست گوش دهد. و به تدریج که آسیا کلاف سرگذشت خود را و می‌کرد، اعتماد به نفس خود را بازیافت؛ و آن غرور احمقانه پیکارجویش باز بر او چیره می‌شد. اعترافات خود را به گزاف شرح و بسط می‌داد: عذر نمی‌خواست، متهم می‌کرد. خوب یا بد، آن کاری که کرده بود خوش آیندش بود.

حق داشت. (و آسیا با چشمان خود به گستاخی مادر را به مبارزه می خواند).  
 - حق بدی کردن در حق کسی که دوستت دارد؟  
 این تذکر که آهسته گفته شد و گویی که رو به خود گوینده داشت، آسیا را که دو اسبه می تاخت از زین به زیر افکند. يك دم از سخن باز ایستاد؛ سپس وانمود کرد که چیزی نشنیده است، و باز بر زین داستان سرایی نشست و تاخت و تاز خود را از سر گرفت. آنت بی آن که دم برآورد گوش می داد، حتی هنگامی که پای پسرش به میان می آمد، - و آن وقت هم تنها دست خود را بر دهان آسیا می گذاشت تا راه بر تندروی های گفتارش که دختر وحشی بی هیچ ملاحظه ای بر زبان می آورد بریندد:

- دهانت را آلوده نکن!

آسیا، همچنان که دهان خود را بر کف دست او می مالید، گفت:

- آلودگی در قلب من است. بیرون تُفش می کنم.

او زنی نبود که آلوده بودن آلودگی را منکر شود؛ ولی در پهن کردن و گذاشتن آن پیش چشم همگان غرور و ارونه ای نشان می داد، - و برای بسیاری از زن های امروزه بر ملا ساختن رسوایی های خود لذت نهفته ای است، مانند آن رخت های چرکینی که در جنوب، در کوچه ها، همچون پرچی به نغ می کشند. و این باز Ersatz (جانشینی) است برای زیاده روی سابقشان در اعترافات بی شرمانه در سایه دلاله آسای کلیسا، که کشیش اقرارنیوش آن همه را با خوش خدمتی می شنید. آنت گفت:

- رخت شسته هایت را بیر تو! نگذار آتش روی سر مردم بچکد!

دهان باز، آسیا جمله ای را که آغاز کرده بود به پایان نرساند. جاخورده و رنجیده بود. نزدیک بود که چیزی به تلافی بگوید. سپس، با همه خشم و اندوه خود، پوزخند زد. گفت:

- کجا می خواهید بگذارمشان؟ (آسیا ویرانه خود را نشان می داد) سبدی

ندارم که آن ها را آن جا بریزم.

آنت گفت:

- آتش بزن! آتش بزن! اگر هم هر چه را که این جا هست در آتش بیندازی

کار بدی نخواهی کرد.

- و همچنین خودمرا. کاش به دست خود من بود! ولی در این صورت

نمی‌دانم برای چه تمام پاریس را در آتش نیندازم!  
آنت گفت:

- صبر داشته باش! ولی پیش از هر چیز به خودمان پردازیم!  
گفت و گوشان به لحنی دیگر باز سر گرفت. آسیا از گفتن پایان داستان چشم پوشیده بود: داستان علاقه‌ای در آنت بر نمی‌انگیخت، و آسیا پی می‌برد که در این زمینه آنت به اندازه خود او می‌داند. ولی از سر لجاجت به مسئله حقوق خود در يك پیوند آزاد و راستکارانه باز می‌گشت. آسیا می‌توانست دروغ بگوید یا خاموش بماند. او دروغ نمی‌گفت، خاموش هم نمانده بود. و برای چه آخر می‌بایست خاموش بماند؟ به اقتضای حق خود رفتار کرده بود.  
آنت گفت:

- این جا، مانند بسیاری موارد دیگر، صرف حق منتهای ستم است. زیرا این گناهی است در حق عشق. و عشق راستین بالاترین قانون است.  
آسیا سرکشی نمود:

- در آن صورت، چرا باید او باشد، او، پسر شما، که از امتیاز برخوردار باشد، و حق صرف خودش را به رغم من و حق من و میل من به رخ بکشد؟  
آنت گفت:

- برای آن که او ضعیف‌تر است.

آسیا فریاد کشید:

- ضعیف‌تر!

- هر مردی همین است.

آسیا با شگفتی پرسید:

- شما این جور فکر می‌کنید؟

- تو هم همین فکر می‌کنی.

آسیا خاموش گشت، به فکر فرو رفت، گفت:

- بله.

آسیا خود از تأیید این نکته در تعجب بود. می‌کوشید خود را از آن مبری

سازد. باز گفت:

- ولی آیا این دلیلی هست که حق آن که ضعیف‌تر است غالب شود؟

- بله، دل من این جور حکم می‌کند. و همچنین دل تو. کار از این قرار است.



ما مادریم. باید بر بچه خودمان رحم بیاریم.  
قلب آسیا تکان خورد. دیگر چیزی نگفت. آنت برخاست.  
- من آمده بودم درباره آن بچه دیگر حرف بزنم.  
آسیا پرسید:  
- کدام بچه؟ (و او در آن دم جز به آن بچه بزرگسال نمی اندیشید.)  
آنت با لحن سرزنش گفت:  
- وانیا.  
آسیا حرکتی از سر بی تفاوتی کرد. این زن سودایی اکنون وقت آن نداشت  
که فرزند خود را به یاد آورد. گفت:  
- متعلق به شماست. طبیعی است، شما می گیریدش.  
آنت فریاد زد:  
- آسیا! آیا تو آن قدر کم دوستش داری که دیگر سهم خودت را طلب  
نمی کنی؟  
قلب آسیا باز شکفت. بچه را در نظر آورد، و ناگهان تشنه او شد. چشمانش  
زبانه کشید. دست های لرزان خود را پیش آورد:  
- بدهیدش به من! خودم می خواهمش!  
ولی تقریباً بی درنگ اشک به چشمانش نشست، و بازوانش با دلسردی فرود  
افتاد:  
- چه کارش می توانم بکنم، این جا؟ نه، نگهش دارید! شما بهتر آمادگی دارید  
که بزرگش کنید.  
آنت پرسید:  
- تصمیم داری که دیگر به خانها ت برنگردی؟  
آسیا فریاد زد:  
- هرگز!  
همه کینه اش نسبت به مارک، مانند ماری بر دم خویش، بار دیگر سر برداشت.  
نگاه کینه آلودش نیش می زد. دل آنت به درد آمد؛ ولی اندیشید:  
- مگر او چه کارش کرده است؟  
آسیا حس کرد که نیشش، برای آن که به مارک برسد، از قلب مادر عبور کرده  
است. نوک شعله ور آن را خاموش کرد. و با زمختی کم تری گفت:

- من دیگر خانه ندارم. هیچ چیز از آنچه آن جاست دیگر مال من نیست.  
آنت گفت:

- تو خوش داری که فراموش کنی، ولی من فراموش نمی‌کنم که نیمی از آنچه آن جاست مال تو است.

- وقتی که من آمدم هیچ چیز نداشتم. وقتی که می‌روم هیچ چیز را بر نمی‌دارم.

آنت گفت:

- من نمی‌توانم قبول کنم که تو، اگر بروی، مارک بی‌آن که نیازمندی‌های تو را تأمین کرده باشد رها کند.

آسیا گردن برافراشت، تا يك بند انگشت هم از قد و بالای خود را از دست ندهد؛ راست ماند و به اعتراض گفت:

- اولاً، این منم که مارک را رها می‌کنم؛ مارک نیست که مرا رها می‌کند. ثانیاً، از سه ماه پیش، تنها من بودم که نیازمندی‌های خانه را تأمین می‌کردم. او حتی جریزه به دست آوردن نان خودش را نداشت. خیال می‌کنید، حالا من می‌روم و خرده ریزه سفره‌اش را جمع می‌کنم؟

آنت حس کرد که اگر از راه غیر مستقیم وارد نشود، هیچ چیز از این زن مغرور به دست نخواهد آورد. گفت:

- دیگر حرفش را نزنیم! ولی آیا انصاف است که تو آن بدی را که امکان دارد مارک در حق تو کرده باشد سر من تلافی کنی؟

این که آنت به جای متهم داشتن او بتواند، بدان گونه که کینه آسیا آرزو داشت، موارد اتهام را متوجه مارک کند به دل آسیا نشست، و این مرهمی بر زخم او شد. حق‌شناسی با جهشی نیرومند در او سر برداشت. شانه‌های آنت را گرفت.

- چه کسی این را گفت؟ شمشو چیزی هیچ مطرح نیست!

- خوب، پس، اگر تو او را ترك بکنی، آیا این دلیل می‌شود که مرا ترك بکنی؟ آسیا بازوان آنت را سخت فشرد.

- من ترکتان نمی‌کنم. نمی‌خواهم. نمی‌توانم.

- من هم همین‌طور. نه می‌توانم، نه می‌خواهم.

... راست است؟

آسیا شوریده وار آنت را می بوسید. آنت گفت:

- پس، قرار می گذاریم که خانه من يك منطقه بی طرف باشد. تو، هر وقت که دلت خواست، می آبی پیش من. و - (من غرور تو را درک می کنم. ولی تو لازم نداری که با من خودت را مفرور نشان بدهی؛ و این که می گویم، اگر هم برایت گران تمام بشود، دست کم تو يك همچو فداکاری را به من مدیونی)، - وقتی که اتفاق بیفتد (و در این روز و روزگار برای هر کسی می تواند اتفاق بیفتد) که تو احتیاج به کمی کره روی نانت داشته باشی. - یا حتی به نان خالی، بی کره، - خیلی به سادگی بیا پیش من بخور.

آسیا گفت:

- همین کار را خواهم کرد. ولی شما خیلی بیش از من به فرداتان مطمئن نیستید.

- بسیار خوب، پس، از هر دو سر!

- قبول دارم!

آسیا فریب همچو معامله ای را نمی خورد، سخاوتمندی آنت را حس می کرد.

او را با چشمان رخشان خود می بلعید.

- آخ! حیف که من با شما ازدواج نکردم!

آنت گفت:

- متشکرم! همین بهتر که نکردی!

آنت دیگر به سوی در می رفت. آسیا غر می زد:

- کاش هرگز سروکاری با این مردها نداشتیم!

آنت به آرامی و به ریشخند گفت:

- بله، ولی این آرزویی نیست که همین فردا برآورده شود! و در هر صورت،

برای تو یکی نیست.

آسیا سرکشی نمود:

- چرا؟ من دیگر آرزوی مرد ندارم. ای که شیطان دمشان را مثل آن

روباه های تورات آتش بزند! خود من هم، اگر از حرفم برگردم، آتش به باغ

انگورم بیفتد!

آنت گفت:

- آن که چشید، خواهد نوشید.

آسیا که بار دیگر کینه اش زبانه می کشید، گفت:  
- در هر حال، شراب شما را نخواهم نوشید! من مارک را تف می کنم، می ریزم دور.

و آسیا تف کرد.

آنت شانه ها را بالا انداخت و به راه افتاد. در پلکان، آسیا خود را چنان تند به او رساند که نزدیک بود او را بیندازد، بار دیگر او را بوسید و زمزمه کرد:  
- ببخشید! ببخشید!

آنت، هنگامی که از خانه بیرون می رفت، از سر دلسوزی و طنز با خود می گفت:

- تنها کسانی که عاشق هم اند می توانند این جور به هم کینه داشته باشند.  
و در حالی که چشمان خود را به سوی آسمان بس بلند، به سوی آسمان بس دور کر و گنگ برمی داشت، دعا کرد:

- تو ما را از عشق رستگاری ده!  
Libera nos ab amore

زندگی چندتکه شده - آن دوزن وشوهر جداگشته، بچه آن هردو، مادران هر سه - بار دیگر هن وهن کنان به راه افتاد. در هر يك از تکه ها، نیروی زندگی بیش از آن وجود داشت که زندگی متوقف گردد. ولی هر چه نیروی زندگی بیش تر باشد، ظرفیت رنج کشیدن بیش تر است. یگانه کسی که از رنج معاف بود آن بچه بود. او از این دگرگونی ها جای گله نداشت. در خانه مادر بزرگ، خدای کوچک خانه بود: گویی که تاوان آنچه را که خود آگاه نبود از دست داده است به صورت ناز و نوازش به او می دادند. ولی او، مانند همه کودکان، زیرک تر از آن بود که به یکباره به نقش جالب خود پی نبرد و از آن بهره نجوید. با این همه، معنای درست ماجرا برایش مبهم مانده بود، ولی نمی بایست هم بدان پر اعتماد کرد: هر چند نمی دانست، بویی از آن می بُرد؛ در او کنجکاوای بر عواطف دیگر پیشی می گرفت. به هیچ رو متأثر هم نبود! جست و جوی ته توی کار برایش بازی بسیار سرگرم کننده ای بود. اما يك بازی در میان بازی های دیگر. او از یکی به دیگری می پرداخت، بی آن که رد شکار را بگیرد. - دورادور، پدر یا مادرش به دیدنش می آمدند، هر دو به يك اندازه کم حوصله، پر مشغله، گره بر ابرو افکنده؛

آنان خود را موظف می‌شمردند که هر کدام از جانب خویش هدیه‌هایی برایش بیاورند؛ همچنین او را با شور و نیروی بیش‌تری می‌بوسیدند تا آن زمان که او در خانه‌شان بود. و انیا می‌گذاشتشان که به دلخواه خود رفتار کنند؛ آری، با بزرگ‌ترها باید مهربان بود؛ او آن‌ها را همچون چیزهایی که از آن‌ها آیند دوست داشت؛ چیزهایی مرموز، جالب، که دیگر پرهم دست و پاگیر نبودند؛ ولی او خیلی به نوازش‌هاشان نیاز نداشت. با این همه، از سر حيله گری فطری، در بهره‌گیری از رقابتشان چالاک بود؛ (و او این رقابت را بی‌آن که بفهمد حس می‌کرد). آنان هر کدام جداگانه با آنت در اتاق دیگری می‌نشستند و مدت‌ها گفت و گو می‌کردند. هر قدر هم که صدای خود را پایین می‌آوردند، گوش کوچک بچه باز همیشه موفق می‌شد کلمه‌ای را برچیند. و آن کلمه در گنجۀ خاطرش نهاده می‌شد، تا که از آن توده‌ای فراهم می‌گشت. پس از آن او آن‌ها را برچین می‌کرد، کنار هم می‌گذاشت، به هم می‌چسباند. ولی، به لطف ایزدی، خسته می‌شد و کار را نیمه تمام و پیوند گسسته رها می‌کرد و به سرگرمی دیگری روی می‌آورد.

آنت موفق شده بود که میان کودکان بزرگسال دشمن گشته خود از جدایی رسمی پرهیز کند. طلاق، میان کسانی که، یکی همچون دیگری، هیچ ثروتی جز بچه ندارند، (اگر بچه را بتوان ثروت شمرد!)، هیچ معنا ندارد. از این رو، آنت اختلاف پدر و مادر را حل کرده بچه را برای خود برداشته بود. از سویی هم مراسم قانونی طلاق موجب اتلاف وقت می‌شد که برای به دست آوردن نان هر روزه‌شان کم می‌آمد، - بگذریم از دخالت نفرت‌انگیز چشم‌کاوئده اجتماع در جامعه خوابشان. باری، آن دو ناگفته با هم موافقت کردند که از طلاق درگذرند. نیازی به گواهی جامعه نداشتند تا خود را از یکدیگر جدا اعلام کنند. آنت هم البته از واداشتشان بدان خودداری کرد. او برای خود نقشه‌هایی داشت.

اکنون هم آنت پرهیز داشت که آنان یکدیگر را در مسکن او ملاقات کنند، و می‌کوشید تا دو کفۀ ترازو را میانشان برابر نگه دارد. نمی‌بایست کاری کند که آنان به هراس بیفتند که او می‌خواهد بر تصمیمشان تأثیر بگذارد، می‌بایست ره‌اشان کند تا سودهای بدخواهانه‌شان به مصرف برسد. به جهنم اگر این سودها، برای انتقام گرفتن یا برای تأیید آزادی خود، آنان را به زیاده‌روی‌های تأسف‌آوری می‌کشاند! آنان خود زودتر از هر کسی از آن پشیمان می‌شدند، به شرط آن که دیگری خواستار این پشیمانی از ایشان نباشد. خطاهایی هست که

دیگری نمی‌تواند شما را از آن برحذر بدارد؛ هر کسی باید بهای تجربه خود را با دستمایه خود بپردازد. از این رو آنت این وظیفه دشوار را بر خود تحمیل می‌کرد که نبیند، نداند، و هرگز به نظر نیاید که در زندگی خصوصیشان دخالت می‌کند. زندگی بی‌نوا از مدار به‌در رفته‌شان آماده همه گونه دیوانگی‌های آنی بود، اما آنچه از آن بازشان می‌داشت احساس حضور (نزدیک یا دور، به دلخواه خودشان) يك چنین منطقه آرامی بود که برای ورود بدان هرگز از ایشان خواسته نمی‌شد که حساب پس بدهند، و در آن حتی کسی در پی نگه داشتنشان بر نمی‌آمد: «هر وقت که خواستی بیا! هر وقت که خواستی برو! تو چیزی به من بدهکار نیستی...» - نه مارک و نه آسیا؛ هیچ يك از آن سوء استفاده نمی‌کردند. ولی هر دو می‌دانستند که این بندرگاه را دارند تا اعصاب منقبض گشته‌شان را در آن تمدد دهند و چند لحظه‌ای کوفتگی تن و اندیشه‌شان را در آن آسایش بخشند. و خود این پناهگاه کفایت نمی‌توانست کرد، اگر بازدارنده دیگری نمی‌داشتند که بدیشان اجازه نمی‌داد که خود را به دست روح خیانت پیشه بسپارند: - فقر، گرسنگی که شکم‌های جوان رامی خورد و برای خیال‌پردازی آزمند، برای انتقام و برای آرزو، برای ملالی که این همه از او می‌زاید، مجال چریدن باقی نمی‌گذارد. هر بامداد می‌بایست از نو به شکار قسمت هر روزه رفت و هر شب خسته و کوفته، گرسنه، سر بر بالین خواب نهاد.

آسیا، کارش ماشین‌نویسی و تندنویسی درس‌ها و سخنرانی‌ها بود، از قرار دوپست و سی کلمه در دقیقه، پنج تا هفت ساعت دقت بی‌گیر حواس. چنین کاری نیروی بی‌آرام و تندرستی پولادینی می‌خواست که گوش و انگشت‌ها و مغز او از آن برخوردار بود. ولی چه ناکامی‌هایی، پیش از آن که او کارآموزی خود را به کمال برساند! وقتی که آسیا از سر کار برمی‌گشت، وجودش تهی گشته و چشم‌هایش فرو رفته بود؛ دیگر در ذهنش يك اندیشه هم نبود، همه واژه بود و حروف چاپی که به تاخت روی پرده ذهنش می‌گذشتند... دیگر بس! بس!... آسیا می‌خواست پرده را پاره کند... آری، يك گلوله در گیجگاه... و او، برای آن که در خطر وسوسه نباشد، هفت تیر خود را فروخت... و سپس (یا جانت در می‌آید، یا که عادت می‌کنی)، آسیا عادت کرد. در شغل تندنویسی، پس از آن که انسان خوب وززیده شد، با يك هوش تیز و چالاک که بداند چه گونه فرصت‌ها را به چنگ بگیرد یا خود پدیدشان آرد، می‌توان موقعیتی مستقل با مزدی روی هم

چرب و پروار برای خود فراهم کرد: می‌توان به کنگره‌ها راه یافت یا مأموریت‌هایی به خارج به دست آورد. ولی، تا رسیدن بدان جا، چه تنگسالی‌ها که باید از سر گذراند!... داستان گاوهای لاغر و خواب عزیز مصر... و آسیا نیز، وقتی که در حمام خانه‌آنت خود را چنان تکیده می‌دید، گاوی لاغر بود. در زندگی او حمام خانگی تجملی بود، و آنت از این تجمل برخوردار بود. آسیا در استفاده از آن خودداری نمی‌کرد. این یگانه چیزی بود که او می‌پذیرفت. ولی آنت هر زمان که او را در خانه‌خود داشت، ترتیبی می‌داد تا به میل یا به غافل‌گیری يك تکه بزرگ نان و گوشت به خوردش بدهد، و آسیا در حالی که می‌گفت هیچ گرسنه نیست آن را تند فرو می‌داد. وانیا به این بازی پی برده بود؛ و هنگامی که مادرش او را سر میز ناهار می‌یافت، تکه‌ای خوراک با چنگال به سویش می‌برد و به او می‌گفت:

- دهننت را وا کن!

آسیا از خود می‌پرسید که آیا باید بخندد یا برآشفته شود؛ ولی وانیا معصوم می‌نمود، و آسیا گره بر ابرو زده دهن را باز می‌کرد: لقمه بی‌معطلی فرو داده می‌شد. در این میان، آنت يك صندلی می‌آورد و زیر او می‌گذاشت؛ آسیا خود را در برابر بشقاب می‌دید که با همه‌نه گفتن خود آن را پاك می‌کرد. گویی گرگی درون معده داشت. ولی می‌بایست با او چنان رفتار کرد که گویا متوجه آن نشده‌اند. آسیا بشقاب را به تندی پس می‌زد و برآشفته از جا برمی‌خاست. آسیا در کینه‌توزی به آن کس که خود فریبش داده بود لجاجت می‌ورزید. اما نه! فریبش نداده بود... حقش را پایمال کرده بود (این همه نه! آسیا قبول نداشت که او حقی داشته باشد)، به او اهانت روا داشته بود (باشد! اگر دلش به همین خوش است... من انتقام خودم را گرفتم!). - انتقام چه چیز را؟ آسیا می‌خواست یکی باشد که این را از او بپرسد، تا او به خود پاسخ بدهد، تا بتواند آن چیز مبهم و آشفته‌ای را که در آستانه‌جانش سر می‌کشید بیرون بریزد. آسیا حتی این بی‌ادبی را داشت که، برای برانگیختن دفاع متقابل آنت، این کینه را پیش چشم او بگذارد. آنت خود را به نفهمیدن می‌زد. هرگز يك کلمه در جواب نمی‌گفت. آتش آسیا فرو می‌نشست. زیرا لوله بخاری هوا نمی‌کشید. آسیا کینه بیرون نریخته خود را به اتاق چرکین خود در مهمانخانه باز می‌برد (و او در عوض نکردن این اتاق لجاجت می‌ورزید).

بر اثر يك واكنش شگرف قلبی، آسیا، از وقتی که از مارک جدا شده بود، دیگر هرگز پا به دفتر کار خود نگذاشته بود؛ و تصویر آن مرد دیگر را بی رحمانه از اندیشه خود می‌راندند... حتی دیگر نمی‌خواست نام او را بدانند... با همه کنجکاویش (که سر به بی‌حیایی می‌زد) برای پی بردن به ژرفای حرکات نهفته روح خویش، آسیا از آن که در این باره با خود به صراحت سخن بگوید پرهیز می‌کرد. لازم آمد، که بر اثر دریافت کارتی از جانلیدزه، انفجار ناگهانی خشمی در او درگیرد تا او به آگاهی راستین بر اندیشه‌هایی که در بر آن بسته بود برسد. کارت - سه کلمه بی‌اهمیت («به سلامت رسیدم. متشکرم.») - بی‌درنگ به آبریزگاه انداخته شد؛ و آسیا روی آن شناسید. سرپایش از کینه‌ای بی‌رحمانه پوشیده بود. و آسیا متوجه شد که کینه‌اش به مارک دیگر وجود ندارد؛ بر ضد آن دیگری بود که کینه‌اش سر برداشته بود. و سرانجام چون مصمم شد که همه آن چیزهای مبهمی را که در چنّته خود داشت بررسی کند، دست خود را از همه سلاح‌های خود، از همه گله‌مندی‌هایی که بر ضد همسر خود انباشته بود، سخت خالی یافت. اگر آسیا تا آن روز طلبی به صورت کینه نسبت به مارک برای خود قایل بود، همه را اینک به خود پرداخته بود، و دیگر حساسی با هم نداشتند. اکنون او می‌پذیرفت (چیزی که همیشه از اعتراف بدان سر باز زده بود) که به مارک خیانت کرده است. نه بدان گونه که او و دیگران این مسئله را در نظر می‌گرفتند. خود عمل بسی کم‌تر از اندیشه آن اهمیت داشت. عمل به خودش مربوط بود، به آسیا، نه به مارک؛ بر آسیا بود که در این باره با خود کنار بیاید یا نیاید؛ همان تحقیر، همان بیزاریش برای او کافی بود تا درباره این عمل داوری کند، درباره خود داوری کند؛ مارک نمی‌بایست در آن دخالت کند. ولی وخیم‌تر از همه آن بود که آسیا، پیش از عمل، ماه‌ها در اندیشه خود به مارک خیانت کرده بود؛ با او دور و بیگانه و بدخواه شده بود، و باز شب‌ها و شب‌ها در کنار او در يك بستر خوابیده بود. در برابر این خیانت دیرپا و پی‌گیر و سنجیده اندیشه‌ای گنگ که دندان به هم می‌فشارد، این غافل‌گیری يك لحظه چه اهمیتی داشت؟ عمل خیانت را بسی کم‌تر مسجل کرده بود و بیش‌تر آن را درهم شکسته بود. آری، حتی آسیا را از این خیانت درونی سبک بار کرده بود. بر اثر يك تقیض گویی طبیعت، در آن دقیقه که آسیا خود را به هماغوشی مرد بیگانه رها می‌کرد، در آن دقیقه بی‌دیروز و بی‌فردا بود که او خود را از وسوسه خیانت کارانه خویش آزاد می‌ساخت و عشق



بزرگ و ژرف و وفادار و بیگانه خود را به مارک باز می یافت. ولی هیچ کس جز او نمی توانست این نکته را دریابد، و خود آسیا نیز از اندیشه آن گریخته بود. آسیا همه نیروهای سرسخت و پرکین طغیان خود را بسیج کرده بود تا در برابر آن ابستادگی کند. ولی آن اندیشه، امروز، از رخنه دیوار به درون آمده بود. آسیا آن را برای خود نگه داشت. هیچ مطرح نبود که آن را با کسی در میان نهد، تا بلکه بتوان چیزی را عوض کرد. آنچه شدنی بود شده بود. آسیا غرور آن داشت که برات احمقانه ای را که امضاء کرده بود، نتایج اشتباهات خود را، برعهده بگیرد. - ولی با آن که آسیا به سود خود چیزی را در ارزیابی عملی که موجب جدایی گشته بود تغییر نمی داد، عشق او که دیگر در فشارش نمی گذاشت، عشق او به مارک، این معجزه را انجام داد که به وی آموخت تا اعمال خود را از دریچه قلب مارک بنگرد نه قلب خود. بدین سان کینه ای را که مارک بدو داشت، و رنج و درد مارک را که محکومش می کرد، از آن خود شمرد، - هر چند که آن جا که تنها در برابر خویش می ایستاد، می اندیشید:

- این حق من بود. (آسیا لج می ورزید.) و بسیار هم کم اهمیت است! رویش فلم بکشیم!

ولی فلم کشیدن دیگر حق او نبود. به آن دیگری مربوط می شد:

- پسرک بی نوا!... بچه گنده من!... به من کینه دارد. می شناسمش. هرگز نخواهد بخشید... بدا به حال من! بدا به حال او!...

همین که این آگاهی برایش حاصل گشت، آسیا، با تقدیرپرستی آسیایی، ورشکستگی خود را پذیرفت. کیفری که می دید عادلانه بود. آسیا به راه خطا رفته بود. هر دوشان به راه خطا رفته بودند. نمی بایست در مرحله افسوس ها و پشیمانی های بی بر بی حرکت ماند. مارک، اگر دلش می خواست، می توانست او را ببخشد یا نبخشد! اما آسیا مارک را بخشیده بود. - و اکنون او می بایست در دنباله سرنوشت خویش به راه بیفتد! آسیا به يك مأموریت تندنویسی به کنگره ای در تروژ رفت. او استعدادی باورنکردنی برای تجدید حیات - برای زایش از نو - داشت. صدف شکسته گذشته را پشت سر خود رها می کرد.

مارك در آن، همچنان که در قیر، فرو می ماند. او از نژادی بود که دفترچه حساب خود را مرتب نگه می دارد. نژادی که آن ها را روی ورق پاره های جداگانه نمی نویسد. فراموش کردن نمی داند.

باید اقرار کرد که در فراموش کردن آنچه برایشان گذشته بود، مارك بیش از آسیا شایستگی داشت. آنچه آسیا پشت سر خود می گذاشت، اهانتی بود که به مارك روا داشته بود. مارك آن را به تلخی نشخوار می کرد. موفق نمی شد که دهانش را از آن شست و شو دهد. طعم تب آلود آن را تا مدت ها با خود داشت؛ آن را بر جامه های خود حس می کرد؛ به نظرش می رسید که به هر جا وارد می شد دیگران بوی آن را از او می شنیدند. تا دیرزمانی او هر چند يك بار به ناگاه دچار حالتی می شد که او را از شوریدگی ورنج، از حسد، و از عشق و غرور زخم دیده و یادهای توان فرسا می لرزاند. آن وقت، اگر در بیرون خانه، در خیابان بود، با شتاب به خانه باز می گشت و در طی این بحران ها رونهان می کرد. و آنت، چون بر آن آگهی می یافت، در پی آن بر نمی آمد که به هر صورت از در خانه اش به درون رود؛ باز می گشت، چه غریزه اش به حدس درمی یافت که خود به عنوان زن در آنچه زخم او را به زهری تند و گس آغشته می دارد شريك است. و راست همین بود. در این لحظات، کینه مارك به يك زن به همه زنان گسترده می شد. همان تماس يك دست زنانه، ساییده شدن به زنی رهگذر در کوچه، نفرتی در او برمی انگیخت. مانند نقاشان روزگار گذشته به هنگام تصویر دوزخیان، زیر هر پیراهن زنانه دهان حریص دوزخ را می دید - آن «جانور روسپی منش» که تن مردان را می خورد و می آلاید. مارك خوش حال بود که فرزندش پسر است. اگر دختر می بود، نمی توانست تحملش کند. ولی نمی بایست که در لحن و انیا چیزی، تقلیدی ناآگاهانه یا آگاهانه (در این میمون بچه ها چه می توان دانست؟) از مادر، زنی را که جسمش تا نیمه در فرزندگی که مارك به وجود آورده بود سهم داشت به یاد او آورد. و گر نه مارك خود را کنار می کشید، بچه را با خشونت کنار می زد. گاه چندین هفته می گذشت بی آن که او را ببیند.

در وسواس این کینه که همچون آهن ربا همواره به يك سویش می کشید، تنها تن آسیا نبود که دنبالش می کرد، و او خود دنبال می کرد تا نابودش کند، بلکه جان و اندیشه آسیا بود... چه کسی می تواند یکی را از دیگری جدا سازد؟ برای برخی دل دادگان، برای برخی کسان که کینه دارند، جان هم تن است؛ جان بو کشیده

می شود، جاییده می شود، لمس می شود، به زور تصاحب می شود؛ با ناخن ها و با دندان ها می توان پاره اش کرد... مارك بی امان بر جان آسیا هجوم می برد. یکی از پس دیگری، همه گفته های او را، همه اندیشه های او را که روز از پس روز طی ماه ها با اندیشه های خودش جنگیده بودند به یاد می آورد. شمشیر او را درهم می شکست؛ و تکه های آن را برمی داشت تا باز درهمش بشکند؛ و در این کار دست های خود را خونین می کرد. اما اندیشه های آسیا از چه پولاد سختی ساخته شده بود! آن ها از خود دفاع می کردند، دست به حمله می زدند؛ و حتی اگر او درهمشان می شکست، به زیر پوستش فرو می رفتند. بهتر هم فرو می رفتند: خنده هایی از آن در زخم باقی می ماند.

مارك از آن اصول کمونیسم روسی سخت برمی آشفته که آسیا، از سر واکنش طغیان آمیز بر ضد او، بر ضد اندیشه های فردگرایانه او (هر چند که زمانی از آن خود آسیا نیز بود)، و بر ضد آن شیوه زندگی که مارك وی را بدان ناگزیر می ساخت، بی آن که خود آن اصول را پذیرفته باشد، آن ها را به دشمنی در برابر او قرار می داد. او هم، برای مخالفت با آسیا و برای آن که خود را از وی دورتر حس کند، از سر لجباجت در این فردگرایی که آسیا انکارش می کرد و بر آن خرده می گرفت فرو می رفت. تا گلو، تا جایی که دیگر نتواند نفس بکشد، در آن فرو می شد؛ دالانی که در انتهای آن امکان دیدن چند ستاره لرزان در شب تاریک بود، شخص خود را در چاردیواری خویشتن می یافت، آزاد از جهان بیرون... آری، اما به چه بهایی؟ در چهار دیوار سیاه چال خود! زندگی موش کور که راهروهایی برای خود در زیرزمین حفر می کند... ولی باز موش کور از آن جا بیرون می آید. و این روشن فکران، این فردگرایان که خود را مستقل می نامیدند، وقتی که از دالان های زیرزمینی خود بیرون می آمدند، چه کپه های خاکی بنا می کردند؟

مارك، برای استحکام بخشیدن به ایمان (یا امیدواری) خود که بسا شك و بسی آزمون از پایه سست کرده بود، در این ماه ها به فلیسی ین لرون، رفیق سابق خود در دانشگاه سوربن، نزدیک شد.

لرون، از راه پژوهش های خود درباره فعل و انفعالات سلولزهای آزت دار

که در معرض تشعشعات گوناگون قرار گرفته باشند، برای خود در محافل علمی نام و آوازه‌ای به دست آورده بود، بی آن که پول و مکتبی به همراه آن باشد. او کارهای علمی خود را نه تنها برکنار از هرگونه فعالیت اجتماعی بلکه دور از هرگونه هیاهوی روز دنبال می‌کرد، و به سراسر تراژدی - و همچنین کمدی - گذشته و حال و آینده فرانسه و اروپا و همه بشریت پاک بی‌اعتنا بود. این ترک علاقه، هرگاه به خود او و آسایش و موفقیت او، به هر چیزی (جز کار او) که به او مربوط می‌شد، گسترش نمی‌یافت، می‌توانست نفرت‌انگیز باشد. و این کار را لرون در شرایطی هرچه ناگوارتر ادامه می‌داد، بی آن که دولت حتی به او کمک کند تا آلات و افزار کار خود را بخرد، و بدین سان با وسایلی گداوار که با پس‌اندازهای خود تکمیلش می‌کرد آزمایش‌های کند و دشوار خود را در سرداب تنگی انجام می‌داد که به اندازه یک گنجه بود و در آن تقریباً می‌بایست به چهار دست و پا وارد شد، و آن در نبش کلبه‌ای از تخته و گچ در حال فرو ریختن بود که از درزهای آن باد یخ‌بندان و باران به درون می‌آمد. او می‌بایست از حقوق ناچیز خود بخشی را برای تأمین هزینه‌های بسیار فوری اختصاص دهد. این کار را هم بی‌گله‌گزاری و بی‌شگفتی انجام می‌داد، چنان که گویی امری است کاملاً طبیعی. بسا دانشمندان دیگر هم چنین می‌کردند، و در همه رژیم‌های حکومتی، در همه زمان‌ها، چنین کرده بودند. به نظرشان دور از ادب می‌آمد که از آن با توده مردم سخن بگویند. این را برای خود یکی از اصول شرف می‌شمردند، - مانند آن کودکان دبستانی که کسانی را که ناله سر می‌دهند و شکایت پیش آموزگار می‌برند تحقیر می‌کنند. با تأسیسات مجللی که آزمایشگران آمریکایی در اختیار دارند به نتایج علمی رسیدن هنر نیست! آنان هنگامی که خردوریز دستگاه خود را با نخ برنجی و گیره راست و ریس می‌کردند، با آن که در ته دل به آمریکاییان رشک می‌بردند، بر خود می‌بالیدند که فرانسوی‌اند. خنده‌آورتر از همه، وفاداریشان به رژیم بود. تیز خشم‌تر از ایشان در مخالفت با هرگونه انقلاب اجتماعی کس نبود. و در این رفتار، همپای همه مردم ساده و قربانی شده طبقه میانه حال بودند که امروز می‌باید کمربندشان را تنگ‌تر ببندند؛ و همان واژه بلشویسم یا کمونیسم آن‌ها را تقریباً به تشنج می‌افکند! بیهوده است اگر به ایشان گفته شود که در آن صورت کارشان به یقین بهتر ارزیابی خواهد شد و عادلانه‌تر پاداش خواهد یافت! پاک از دانستن آن سر باز می‌زنند. مانند آن

دختران عیفی که پیوسته گمان می کنند که دیگران چشم به ناموسشان دارند، آنان دست پیش می آورند تا آزادی گرانیهای خود را از گزند محفوظ بدارند. هیچ به خود نمی گویند که این گوهر دیگر سخت ترك برداشته است! چه پیش و چه پس از برقراری دموکراسی مقدس بر روی کاغذ، همه ماجراجویان از روی آن گذشته اند. آنچه از آن مانده است، همان است که این کاسه گردانان رغبت نکرده اند بردارند. آنچه از آن مانده است، برای این پیردختران، برای این مردم ساده، در حکم شرف است. دل بستگیشان به این چیز وازده بیش تر است تا به مردمک چشم خود. آری، ثروت های موهوم، ناموجود، مردم را بیش تر زنده نگه می دارد تا ثروت های واقعی. پندار این مالکیت بی بهره را تازه نگه داشتن هنر کسانی است که حکومت می کنند. مردم، که اینان کیسه شان را می برند، از فصاحتی که در پاسبانی این گنج نهفته - آزادی - به کار می برند، از ایشان منت دارند، - آری، گنجی سخت نهفته، چنان که هیچ کس در پی دانستن آن نیست که آیا وجود دارد!... آزادی، آزادی: در این واژه دزدها و دزدیده ها با هم توافق دارند.

مارك که در برابر آسیا با لجاجت بسیار دم از آزادی می زد که نداشت - (او، با گردن برافراشته، مانند کراوات خود را بدان می آراست)، - وقتی که آن را در گردن فلیسی ین دید، مسخره اش یافت؛ و متوجه شد که خفه اش می کند. به او گفت:

- احمق جان! راستی که جای سرافرازی هست! با آنچه این آزادی نصیب تو می کند!

فلیسی ین با چشمان آزرده نگاهش کرد. پس از آن سر و روی باوقاری به خود گرفت:

- حرف بر سر بهره و سود نیست. ارزش های دیگری در دنیا هست.  
 - کدامند آن ها؟ زیبایی روح تو؟ پیر لوند! پیش آینه می ایستی و به آن لبخند می زنی؟ دنیا سر مویی اعتنا به آن ندارد!  
 فلیسی ین، آرام ولی رنجیده خاطر، گفت:

- نمی فهمم چه منظوری داری. تو را من همیشه پای بند استقلال خودت شناخته ام. امروز با چه کسی، با چه چیزی چپ افتاده ای؟  
 مارك، شرمنده، به فکرش رسید که لحن تعرض آمیزش کمانه

سنگ ریزه‌هایی است که آسیا به سوی خود او پرتاب می‌کرده است؛ و سرخ شد؛ پس از آن خنده‌اش گرفت. مارک انتقام شکست خود را از کاریکاتور خود می‌گرفت. پی بردن به انگیزه‌های بدخویی خود، نرم ترش نکرد. برعکس! با سخت‌کوشی خواست بر او ثابت کند که ارزش استقلال ادعایی او کم، بلکه هیچ است. مارک با نادرستی آشکاری این ریاضت کش علم را، که مانند فرانسوای قدیس<sup>۱</sup> فقر را به زنی گرفته بود، سرزنش می‌کرد که از حجره خود، از تلاش بی‌غرضانه خود، بیرون نمی‌آید تا به جنگ اجتماع برود و بی‌دادگری‌های اجتماع را محکوم کند. فلیسی‌ین آرام، شگفت‌زده، با چشمانی گرد شده، عینک خود را پاک می‌کرد و گوش می‌داد. او خوبی ملایم، ملایم، بسیار ملایم داشت. دست‌هایی گنده و کِرِخ، اما در جابه‌جا کردن شیشه‌های خود چابک، پیکری نشست کرده، با حرکاتی ناشیانه، ساق‌های کوتاه و لرزان، سری به کون چسبیده: اندیشه نشسته. در جواب می‌گفت:

- هه! از دست من چه برمی‌آید؟ چه می‌توان کرد؟ من اینشتین<sup>۲</sup> یا لائرون<sup>۳</sup> نیستم. تازه، آن‌ها هم، اعتراضاتشان به چه درد می‌خورد؟ برایشان همان بهتر که در حیطة علم بمانند. هر ساعتی که بیرون از علم به هدر می‌دهند، هیچ چیز جیرانش نمی‌کند. علم خانه ماست. باید در خانه خودمان بمانیم.

- پس، به قول آن بزرگ‌مرد وایمار<sup>۴</sup>، دست کم جلو خانه‌ات را جارو کن.  
- نه! هیچ نمی‌توانی مرا در نظر بیاری که دارم کوچه را جارو می‌کنم؟ برای من همان کافی است که افزارهای آزمایشگاهم را پاکیزه نگه دارم و درستی توزین‌هایم را وارسی کنم. هر کسی باید به کار و پیشه خودش برسد! اگر هر کسی همین کار می‌کرد، دنیا وضع بهتری داشت.

- کوسه ماهی‌ها همین می‌کنند.

- همچنین، ماهی‌های کوچک.

- و تو این را درست می‌دانی؟

- دنیا همین است که هست. من آن را نساخته‌ام. ما هم نیستیم که عوضش

۱: St. Francois, از پدران کلیسای کاتولیک.

۲: Einstein, دانشمند فیزیکدان مشهور، واضع فرضیه نسبیت (۱۹۵۵-۱۸۷۹).

۳: Langevin, دانشمند فیزیکدان فرانسوی (۱۹۴۶-۱۸۷۹).

۴: Weimar, منظور شاعر بزرگ آلمان گوته است که وزیر حکومت دوک نشین وایمار بوده است.

می کنیم.

- وضعش را تو وخیم تر می کنی. علم تو در خدمت کوسه ماهی هاست. آن ها روی همهٔ پژوهش هاتان بی درنگ دست می گذارند، برای کشت و کشتار. تو همدست آدمکش ها هستی. هیچ این نگرانی را داری که بررسی های تو دربارهٔ مشتقات آلی آزت دار و تأثیری که تشعشعات بر آن ها دارند در روشن شدن مسئلهٔ ثبات شیمیایی باروت های جنگی و نگره داریشان به کار می رود؟ همهٔ مصالح لازم برای جنگ و ویرانی را شما کودن های نابغه فراهم می کنید، - آن همه مواد منفجره و گازهای خفه کننده، انواع ایپریت<sup>۱</sup> و تولیت<sup>۲</sup> و ملینیت<sup>۳</sup> و فسژن<sup>۴</sup> و آرسین<sup>۵</sup> و غیر آن.

- همان فرآورده هایی که می توانند ویران کنند، می توانند درمان دردی باشند یا به آدمی خدمت کنند. از کارخانه های رنگرزی و عطرسازی بگیر تا فرآورده های دارویی. این گناه ما نیست که خیر و شر دو روی يك سکه اند؟ واقعیت این است. ما تحقیق می کنیم، چگونگی پدیده ها را بیان می کنیم، دست به تجزیه و ترکیب می زنیم. بر ما نیست که جانب گیری کنیم.

- مثل خود طبیعت تأثرناپذیر باشیم؟ هی، تخم و تبار غول، که خودتان هم گولید!...

- بگو، بگو، ازدهای هفت سر...

- سرهاش شمايید.

- و تو بدت نمی آید که هرکول<sup>۶</sup> باشی، ها؟

- آخ! کاش بروبازوی او را داشتم! آنچه در تاریخ بشر اهمیت دارد، آنچه

انگیزهٔ وجودی بشر است، همین است که طبیعت را رام خود کند. ولی امروز، رام کننده رام شده است. شما خیانت می کنید. شما را باید به چوبهٔ دار بست.

- دلت می خواهد علم را نابود کنی؟

۱: Ypérite، گاز خفه کننده ای که در جنگ جهانی اول به کار برده شد.

۲: Tolute، مادهٔ منفجرهٔ قوی.

۳: Mélinite، مادهٔ منفجره.

۴: Phosgene، گاز از ترکیبات فسفر.

۵: Arsiné، از ترکیبات آرسنیک و کربن.

۶: Hercule، پهلوان افسانه ای یونان و روم، که از جمله هنرنمایی های او کشتن ازدهای هفت سر لرنه، Lerne، است.

مارك با خشمی دیوانه وار گفت:

- سراسر تمدن است که باید نابودش کرد.

- هه، بلشویک! برو به مسکو!

- و برای چه نرم؟

مارك زبان خود را گاز گرفت. از آنچه گفته بود دلتنگ بود. ولی

نمی خواست گفته خود را پس بگیرد. گفت:

- همه چیز را باید بیخُ بر کرد..

فلیسی ین، که همچنان آرام بود، يك پله از او بالاتر رفت:

- آفرینش باید از سر گرفته شود. بازی هیچ به هیچ! از نو شروع کنیم...

مارك گفت:

- من که نیستم! همان يك بار برایم کافی است. می زنم به چاك!

رفت و در را به شدت پشت سر خود بست. فلیسی ین يکه خورد، داد کشید:

- هه، بد مذهب! آخر احتیاط کن! ظرف و اثاثم را برام می شکنی! خانه که به

جایی بند نیست!

این مرد آسوده خیال به نوبه خود سخت در خشم می شد. و در واکنش آن،

مارك از خشم خود سبك بار گشت. خندید:

- شیشه های خودش را بیش تر از آدم ها دوست دارد.

با این همه، او از نقشی که بازی کرده بود سرفراز نبود. گرچه بر کپل های

دیگری، ولی این خودش بود که او به باد شلاق گرفته بود. و بدتر از همه، تن داده

بود که این کار با ترکه های مسکو باشد... از بیزاری يکه خورد.

- هرگز! هرگز! آن ها مرا به دام نخواهند کشید!

دو دختر کارگر که از آن جا می گذشتند، رو به او فریاد زدند:

- به دامشان کشیدیم!

مارك حیرت زده برگشت. دخترها دیگر دور شده بودند، تند می رفتند، ولی

یکیشان، همچنان که می رفت، گردنش را همچون لك لك می پیچاند و زبانش را

برای او بیرون می آورد:

- تو را هم به دام می کشیم!



- مرا کسی به دام نخواهد کشید!... و نه تنها شما ماده‌های کوچولو (نفرین بر بوی هر چه ماده باد! برای زدودن آن از خودم، تمام باقی عمرم کفایت نخواهد کرد!...)، و نه تنها شما ماده‌ها، که آن نریان‌های گنده مسکو هم... من تسلیم نمی‌شوم... مثل آن سربازهای گارد قدیمی. و همچنین من نخواهم مرد... ولی آن حرف سرلشکر کامبرون<sup>۱</sup> را به شما نیست که خواهم گفت! به آن بی‌طرف‌های اندیشه، به آن دانشمندانی خواهم گفت که با شکوه مندی، احمق وار از شعار غیر انسانی «علم برای خود علم» پیروی می‌کنند، بی‌آن که در غم نتایج آن برای بشریت باشند...

از قضا، گذارش بر بساط يك كتاب فروشی افتاد. ایستاد و، زیر لب غرزان، کتابی را که نویسنده اش يك باکتری شناس نام آور بود ورق زد، و با نگاه خود که پیوسته در کمین شکار بود چهره خنده آور دانشمند را چنان که خود در کتاب تصویر کرده بود دید که سرگرم پدید آوردن يك بیماری عفونی بی سابقه است. اما افسوس که تاکنون بدان توفیق نیافته بود! او از این اندوه می‌خورد که هنوز نتوانسته است میکروب ساپروفیت<sup>۲</sup> را به میکروب بیماری زا تغییر ماهیت دهد و «این خندق را به نحو درخشانی پر کند». با این همه، نویسنده خود را با این اندیشه تسکین می‌داد که دست کم به این موفقیت درخشان نایل شده است که میکروب‌های بیماری زایی را که نیروی زهر آگین خود را از دست داده بودند باز به فعالیت وا داشته و آن را نیز به چنان درجه شدتی رسانده است که تا امروز شناخته نبوده است. او از شیوه تدریجی کشت و مایه کوبی آهسته و فزاینده‌ای که با آن به چنین هنرنمایی رسیده بود بسیار خرسند بود؛ آری، آزمایش‌های خود را از يك موش جوان آغاز کرده به يك موش بزرگ سال، و از آن جا به يك خوک هندی جوان و سپس بزرگ سال، و از پس آن به گوسفند و به سگ رساند بود، - تا دنباله اش به کجا کشیده شود... و بی‌شک فردا نوبت انسان بود!

مارك قاه قاه به خنده افتاد... روی سخن این جا با تو است، مولی‌یر<sup>۳</sup>! و تو،

۱: Cambronne، از سرداران ناپلئون که در جنگ واترلو فرماندهی گارد قدیمی را برعهده داشت و

چون به او پیشنهاد تسلیم شد، از قراری که مشهور است، گفت: Merdei.

۲: Saprophyte، میکروب‌هایی که روی مواد در حال پوسیدگی زندگی می‌کنند.

۳: Molière، نمایشنامه‌نویس شهر فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۴۲).

ژول رومن، منتظر چیستی؟... سپس به یاد آورد که در این روزهای تیره که خطر جنگ گازها بر فراز اروپا آویخته است، يك تن هم از روشن فکران بزرگ، حتی کسانی که بیش از همه خواهان پرهیز از چنان جنگی هستند، بدان رضا نمی دهد که پژوهش های علمی را تابع نجات همگان گرداند. علم برتر از هر چیز!.. Über alles و کینه مارک بار دیگر افروخته شد... کافی نیست که این وسواسیان هوش و ادراک در پس بی غرضی خود سنگر بگیرند. آنان روح خود را نجات می دهند؟ بسیار خوشوقتم! ولی زندگی مرا ویران می کنند! من ترجیح می دهم که روح خود را ویران کنند و زندگی مرا، زندگی دیگران را، نجات دهند... آنان قدرت و اختیار خود را به گونه بدی به کار زده اند. باید به ما حساب پس دهند، و حسابشان بس سنگین خواهد بود. جامعه پرولتاریایی آینده حق خواهد داشت که آنان را به زنجیر بکشد، - یا دست کم زیر بازرسی يك شورای اجتماعی قرار دهد. شاید هم لازم افتد که پاره ای آزمایشگاه ها به اعدام محکوم شوند، یا برخی پژوهش ها ممنوع گردند. و چرا نه؟... Primum vivere (زندگی پیش از هر چیز...)

دیکتانوری صلاح همگانی در زمینه علم...

مارک بار دیگر به سوی مسکو گام برمی داشت. لعنت فرستاد...

- نه، نه، و نه!... من می خواهم فردیت خودم را نجات دهم، - اما نه به آن

صورت که خودم را در آن زندانی کنم، در برجی منزوی باشم...

برج لرزان فلیسی بین با شیشه ها و کوره هایش... مارک آن را در نظر می آورد، و همراه آن لبخند بی رحمانه آسیا... ولی به خود او بود که این لبخند زده می شد. مارک، با حرکت برآشفته پشت دست، آن را همچون مگسی از خود راند... مگس بازگشت. بازگشت و بر دهانش نشست... دهانش به تلخی بر بیهودگی و پوچی رفتار فردگرایانه، که خود را از باقی مردم جدا می دارد، لبخند می زد. این که رستگاری فردی گناه خودخواهی باشد، همین قدر اگر امکان پذیر می بود، باز عیبی نداشت. اما امکان پذیر نبود. به عقل راست نمی آمد. چه گونه می توان شاخه ای از درخت را نجات داد، و حال آن که خود درخت محکوم به مرگ است؟ به فرض آن هم که هنگامی که درخت در کار مردن است آن شاخه همچنان سبز بماند، باز این يك تکان واپسین بیش نیست. دیری نخواهد گذشت که آن هم

پژمرده شود. مارک که به «من» خود باز رانده شده بود، همچنان که در ژرفای آن می‌کاوید، درمی‌یافت که این «من» تنها به برکت مجراهای «خود» اجتماع از شیره زندگی و دوام برخوردار است. برای نجات خود، باید خود کلی را نجات داد، یا به همراه آن نابود گشت... - پس، در ملت‌ها و در عصرهایی که در کار مردن‌اند، نابغه‌ها چه می‌شوند؟ آری، آنان آن بطری‌اند که به دریا انداخته می‌شوند. ندای واپسین‌اند، آن گاه که همه چیز از دست رفته است! - تازه، می‌باید که انسان پیامی داشته باشد تا ندا در دهد! من، مارک، چه چیزی برای گفتن دارم که شایسته و قادر باشد که پس از من بماند؟ و من اگر آن را ندارم (اگر هنوز آن را ندارم... کس چه می‌داند، شاید بعدها؟...) آیا یگانه وظیفه من آن نیست که تا واپسین دقیقه در راه کشتی‌ای که در کار غرق شدن است تلاش کنم؟

- در برکنار ماندن از کسانی که نبرد می‌کنند، هیچ چیز شخص را معذور نمی‌دارد جز نبوغ یا تقدس، که آن هم چیزی نیست که به قد و بالای مردم عادی باشد؛ و خود این دو نیز مستوجب نبردی باز دشوارتر است، چه نبرد را به پایگاه ابدیت می‌کشانند؛ این جا يك گذشت و يك فداکاری کامل لازم است که از توانایی من بدتر است. «من جز آنچه توانایی‌اش را دارم نباید چیزی بخواهم. ولی همه آنچه را که می‌توانم باید بخواهم و می‌خواهم. من که می‌خواهم شاخه آزادی خود را نجات بدهم، نجات درخت را می‌خواهم. می‌خواهم از ریشه‌های آن در برابر جوندگان دفاع کنم، می‌خواهم دست به عمل یزنم و قبول خطر کنم. کسانی که، برکنار از لطمه‌ها، مدعی آند که در اندیشه‌های پنبه آجین خود آسوده به سر برند، خرده بورژواهایی ترسو و خودخواه‌اند. دلایل زیبایی روشن‌فکرانه‌ای که آنان بزدلی خود را بدان می‌پوشانند، حقارت این بزدلی را بیش‌تر نمایان می‌دارد. یگانه فردگرایی راستین آن است که همواره آماده خطر کردن است، آن است که از خود مایه می‌گذارد، آن که اگر لازم باشد در جنگ می‌بازد... چرا نه؟ من جز مهره‌ای بر صفحه شطرنج نیستم. پس از من دیگران نبرد خواهند کرد. دستور ما این است که هرگز تسلیم نشویم، - تا آخرین نفر!»

در برابر سرزنش توهین‌آمیز آسیا که همچنان دنبالش می‌کرد، مارک، برای آن که بر خود ثابت کند که فردگرایی او قادر به عمل هست و دچار نازایی و بی‌بری نیست، به جست و جوی گروه‌هایی پرداخت که با ایشان همکاری کند. در میان داعیه‌هایی که پرچم‌هاشان در باد به اهتزاز بود - (مارک به خوبی می‌توانست

از پرچم‌ها چشم ببوشد! او به پرچم‌ها بدگمان بود؛ ولی مردم نیاز به زرق و برق دارند) - سه داعیه بود که می‌بایست بی‌درنگ فعالیت مارک را به سوی خود بکشد: یکی استقلال اندیشه، و دیگری صلح، و سومی اروپا. آنچه بدان‌ها ارجحی می‌داد این بود که این هر سه در زمان جنگ مورد تعقیب و آزار بوده‌اند. آری، مانند جمهوری که فورن<sup>۱</sup> تصویر کرده است، آنان «در زمان امپراتوری» زیبا بوده‌اند. ولی از شکوفه جوانیشان چه مانده بود؟ مارک، اگرچه بدگمان ولی کنجکاو، رفت تا ببیند. و دیدشان که با بدکسانی همنشینی دارند. زیبارویانی که پیش از این کسی بدیشان توجه نداشت، اکنون گروه انبوهی در پیرامونشان بودند. مارک بر خود فشار آورد تا بر نفرتی که معاشرت خواستاران پنه‌لپ<sup>۲</sup> در او برمی‌انگیخت چیره شود، - گروهی ماجراجویان جوان و پیر که در خلوتخانه خانم، اگر نگویم در بستر او، جا گرفته بودند، گرچه این بستر کم‌تر از میز پذیرایی‌اش آن‌ها را به خود جلب می‌کرد. در صف نخست این گروه حرفه‌ای‌های پیر سیاست بودند که با نرم‌تنی که در ایشان بود مانند بی‌مهرگان موفق می‌شدند که همیشه در انجمن‌های فعالیت آرمان پرستانه بخزند و بی‌درنگ آن را به بوی ماهی‌گنبدیده خود آغشته سازند.

راست و چپ از هر سو، مانند پشته‌های خاکی که موش کور بنا می‌کند، انواع بین‌الملل‌های اندیشه، انجمن‌های قلم، کنگره‌های نویسندگان، اتحادیه‌های همکاری روشن‌فکری، از زمین سر برمی‌آورد، و بلندتر از همه این پشته‌ها، «کمیته دایمی ادبیات و هنر وابسته به جامعه ملل» بود. برای مارک این مطرح نبود که به چنین قله‌هایی دست یابد و در صفوف نام‌آوران جا بگیرد! چنان جایی، به فرض آن هم که شکارگاه اختصاصی نمی‌بود - که بود، - جای پر دنج و بی‌دردسری بود: آری، هرچه بالاتر روند، کم‌تر عمل می‌کنند. «اعضای کمیته دایمی» هیچ فعالیتی نداشتند: دایم بودند، و هرچه خوش‌تر نشستند! ولی مارک، به ناخواه خود، مدت بس درازی به صندلی چسبیده بود: نیاز بدان داشت که با راه رفتن هستی خود را بر خود ثابت کند. خارش عمل تنش را می‌خورد.

۱: Forain، نقاش و گراورسازی فرانسوی که کاریکاتورهای سیاسی پر معنایی هم می‌کشید (۱۹۳۱-۱۸۵۲).

۲: Pénélope، زن اولیس پهلوان یونانی که بیست سالی در غیبت شوهر خود از قبول پیشنهادهای خواستاران خود سر باز می‌زد.

این در پایین، در میان دشت بود که او بیش تر احتمال بر خوردن به «مردان عمل» داشت.

از این مردان عمل، مارک به صف‌های فشرده‌ای برخورد که، نه چندان بی‌هیا هو، در روزنامه‌ها و در ضیافت‌های بین‌المللی خود در جنب و جوش بودند. ولی این همه، دربارهٔ مصالح شغلیشان بود، برای حفظ حقوق نویسندگیشان، برای انتشاراتشان، ترجمه‌هاشان، تبلیغات کتاب فروشیشان؛ کارشان داد و ستد بود و بند و بست. بر ما نیست که آنان را سرزنش کنیم؛ خواستشان که خوانده شوند و به فروش برسند سخت مشروع است؛ آخر، می‌باید زندگی کرد؛ ولی مارک، که گذشت کم‌تری داشت، ضرورتی برای آن نمی‌دید. او به ایده‌آلیسمی که «بهره دهد» علاقه‌مند نبود. پس از آن که جنگ پایان یافت، بگذار تا هر که می‌خواهد در فکر غنیمت باشد؛ ولی این دم، جنگ تازه درگیر می‌شود. می‌باید در جست و جوی مخاطرات بود، نه در جست و جوی منافع. - دیری بر مارک نگذشت تا ببیند که این یگانه دلواپسی همراهانش را مانع از عمل می‌گردد و به چندان مراعات ناگزیرشان می‌سازد که هر چیز و همه چیز را از جامعه می‌پذیرند، از آن جمله ضربه‌های چماق بر پشت دیگران و دست‌اندازی به آزادی‌هاشان، به شرط آن که خود آن‌ها را - یعنی فرآورده‌هاشان را - جامعه بپذیرد و بهای آن را بپردازد. شگرف آن که اینان، با آن که چشمان تیزبین داشتند و در حرفهٔ خویش وزریده بودند، آن‌جا که می‌بایست در زمینهٔ اجتماعی جنایاتی را ببینند که صاحبان فرانسوی قدرت مرتکب آن می‌شدند، - کسانی که پول و افتخارات از دستشان می‌ریخت، دیکتاتورهایی که سفرهٔ گشاده و آراسته داشتند و اینان در آرزوی آن بودند که بر سفره‌شان بنشینند، - به یکباره دچار نابینایی می‌شدند. گروه انگشت‌شماری از نویسندگان - و همیشه همان کسان - به اندازهٔ کافی بی‌اشتها بودند که بتوانند اعتراض کنند. ولی اعتراضشان که مانند خود ایشان لاغر و یکنواخت بود، و مارک هم اعتراض خود را بدان می‌پیوست، هیچ پڑواکی بر نمی‌انگیخت؛ هر هفته، همراه جنایاتی که افشا می‌کرد، تکرار می‌شد. و مردم سرانجام دیگر بدان اعتنا نمی‌کردند. یا آن که خوانندهٔ نیکدل ملول گشته می‌گفت: - «باز هم؟» - و اشتراك خود را از روزنامه‌هایی که باران این اعتراض‌ها در آن می‌بارید پس می‌گرفت. آری، مردم هواسنج‌هایی می‌خواستند که هوا را آفتابی نشان دهد. کلمان - و وتل را بهتر

می‌پسندیدند.

خود مارک هم در معرض سرایت ملالی بود که از این باران اعتراضات بی عمل می‌تراوید. سرانجام این یک نوع راه‌گریز برای وجدان می‌شد، یک در فرعی که می‌توان از آن در رفت و از خطرهای عمل، یا از اعتراف دردناک به ناتوانی خویش، شانه خالی کرد. مارک پس از آن که زیر یک دوجین از این اعتراض‌ها امضاء کرد، دیگر دلش راه نداد، و دست خشمگینش قلم را روی حرف میم امضایش شکست. و به جای نام خود آن واژه پنج حرفی را نوشت. آری، برای این کشتزار بی بر «معترضان» کود لازم است!...

برای تغذیه قارچ‌هایی که بر قشر خاک برگ صلح‌خواهی می‌رویدند، نیازی به کود نبود. آن‌ها ناگهان در یک شب سر بیرون می‌آوردند. چه بازده معجز‌آسایی! همین دیروز، صلح مطرود بود. سخن گفتن از آن جنایت شمرده می‌شد. و امروز پسند همه بود! چنان شده بود که هر کس شتاب داشت، بدان گونه که زنان کارگر دخانیات شهر ایشبیلیه گلی به گوشه دهان می‌گیرند، دهان خود - و یا حتی نوک قلم خود را - بدان بیاریند. اما این کبوتران کشتی نوح از دور جایی می‌آمدند! از ایشان برخی بودند که ده سال پیش کلاغ‌های میدان جنگ بودند و قارقارکنان می‌خواستند تا سر از تن صلح‌خواهان پیش‌رس و بی‌پروانه کنده شود. و اگر شما از آن شگفتی می‌نمودید، بی شک آنان پاسخ می‌دادند که هر کاری زمانی دارد: دیروز جنگ، امروز صلح. مارک که «نافرست طلبی» فطری‌اش را از مادر به ارث برده بود و با بدگمانی همه انواع «فرست طلبی» را از بیست قدمی بو می‌کشید، با نگاهی کج به هجوم ناگهانی این «محافظان شگرف صلح» می‌نگریست. از کجا دستور دریافت می‌کردند?... مارک لازم نشد که پر در جست و جو باشد. صلحی که، از راه‌های نیم رسمی، دولت و دانشگاه و مسندنشینان قدرت تشویق می‌کردند صلحی درست‌اندیشانه بود. - همان که دهان کنشیشانی را که مدیران کله‌گنده صنایع در کلیساهای خود گماشته‌اند چرب می‌کند، - و این کلیساهای را آنان همچون اتاق سرایدار دم در کارخانه‌هاشان، رو به روی میخانه و جنده‌خانه، ساخته‌اند تا بهره‌کشیشان در آن تقدیس شود و، همراه سیفلیس و

←

الکل، پذیرفتاری و رضای انجیلی در استثمارشدگان تزریق گردد، - صلح دزدی قانونی شده و رسمیت یافته، صلح پر منفعت پیمان‌ها، صلح سودجویان صلح (سودجویان جنگ دیروز، جنگ فردا؛ و اینان باز همان‌ها هستند). در این گروه بندی، مردم بی چاره عادی نیستند. آنان چیزی دریافت نمی‌کنند. عواطفشان به بازی گرفته می‌شود. به جای سود، موعظه تحویلشان می‌دهند؛ خدای ثروتمندان همیشه آماده است که من و سلوای صلح و ایده آلیسم و محبت را بر سر مردم گرسنه شکم فرو بریزد. برخی مسیح‌های پیر کاخ بوربون<sup>۱</sup>، در همان حال که موعظه‌های حيله گرانه خود را بر فراز کوه تقریر می‌کردند، با قلاب ماهی می‌گرفتند؛ آنان از صید و صیاد دعوت می‌کردند که یکدیگر را دوست بدارند، از غارت شدگان می‌خواستند که از داروندار خود برای چشم و ابروی زیبای صلح بگذرند. اما این که همین فداکاری را به کسانی موعظه کنند که از غنیمت‌ها فربه شده بودند، چه فرمایشی است که می‌کنید!... این مسیح‌های پیر جنگ خود را کرده بودند. - «دیگر از آن سخن نگوییم! آنچه کرده شد خوب بود. باز بهتر از آن خواهیم کرد... صلح در جهان بر مردم نیکواراده باد! - (اراده هم البته نیک است، اگر به موفقیت انجامیده باشد!) - و خجسته باد نظم مستقر!»

حرف بر سر متقاعد کردن شکست خوردگان جنگ بود. برای این کار سخن‌پردازی بیش‌تری لازم بود؛ ایده آلیسم حریف پیروزمند دیگر کفایت نمی‌کرد. هر يك از حریفان شکست خورده برای خود ایده آلیسمی داشت که با این یکی در يك مایه نوشته نشده بود؛ با هم نمی‌خواندند. برای آن که هماهنگی از نو برقرار شود، می‌بایست تارهای دیگری را به ارتعاش درآورد، تارهای ترس مشترك و نفع مشترك. پس درست در لحظه مناسب «پان اروپا» به میان آمده بود تا هماهنگی ماهی‌های درشت را از نو بسازد؛ زیرا اینانند که سرمشق می‌دهند. اینان فرمانروایان رودخانه‌اند؛ نفعشان در آن است که با هم شريك شوند تا در برابر هر کس که انبار خواربارشان را تهدید کند از خود دفاع کنند. سایه عظیم کرملین سرخ که بر دشت اروپا گسترده می‌شد برایشان مترسکی بود که گردانندگان بازی «پان اروپا» - یکی آن اشراف‌زاده جوان وزیرک که نگاه سامورایی<sup>۲</sup> وار داشت، و

۱: Palais-Bourbon، محل مجلس ملی فرانسه.

۲: قشر جنگجویان اشرافی در ژاپون قدیم. - منظور گوستاواشترسمان وزیر خارجه آلمان است در سال‌های ۱۹۲۳ - ۱۹۲۹.

دیگری آن سوسیالیست روگردان شده از سوسیالیسم، آن پیر صوفی منش حيله ساز که دورسه<sup>۱</sup> - با تردستی بسیار از آن بهره جویی می کردند. آنان شتاب داشتند که گله های شکست خوردگان و فاتحان هر دو را در يك آغل به رهبری خود گردآورند، تا پشمشان را از رقیب مشترك، از اتحاد دولت های پرولتاریایی، محفوظ بدارند که يك پا بر اروپا و پای دیگر بر آسیا، بر زمین نشسته، همچون آلتون اردوی<sup>۲</sup> تازه ای تهدید می کرد که جهان را زیر ران خواهد آورد. شاید که جهان - جهان پشت های خم شده زیر بار طبقه ممتاز - اگر می دانست که این اردو به یاریش آمده است تا او زمین های متعلق به خود را از نو تصرف کند، به از این چیزی نمی خواست که سوار خود را عوض کند، یا حتی خود از پس او بر زمین بجهد. ولی این آن چیزی بود که او نمی بایست بداند. و نمی دانست. ترتیب کار داده شده بود. میلیون ها گوسفند پشم خیز، میلیون ها مردم ساده که به کوشش مطبوعات «دوستدار ملت» به خوبی آموخته شده بودند، ترسان در پیرامون پشم چینان خود گرد می آمدند و بر ضد کسانی که می خواستند رهانشان سازند جبهه می گرفتند. دل های گوسفندی، به انگیزه ترس و حماقت، وقتی که خوب دانسته شود چه گونه باید این دو تار را به ارتعاش درآورد، بدل به دل شیر می شود. مهندسان «پان اروپا» برای زه کشی آب های پراکنده و راکد مانده ایده آلیسم های بی صاحب دردسری نداشتند و آنان در این کار بودند که این همه را به نام خدا و بهره سهام سرمایه برای يك جنگ صلیبی بر ضد ماده گرایی سلب مالکیت کننده مسکو گرد آورند. همچو می نمود که فرمانروایان کلیسا و صاحبان صنایع فولاد، کشیش های پروتستان، خاخام های یهودی و صلیب های شکسته، مسیح، کروپ<sup>۳</sup>، کروزو<sup>۴</sup> همه در این نکته با هم توافق دارند. همتایان برنارلر میت<sup>۵</sup> کم نبودند. یکی از دوستان سابق مارک، آدولف شوالبیه، جوان و خپله، در میان اطرافیان بریان<sup>۶</sup> در جامعه ملل، یکی از حمالان تخت روان «پان اروپا» شده بود. نیازی به گفتن نیست

۱: Quaid, Orsay, محل وزارت خارجه فرانسه در پاریس، و منظور از پیر صوفی منش آریستید بریان

وزیر خارجه پس از جنگ اول فرانسه است.

۲: اردوی زرین: قلعه جوجی، یکی از فرزندان چنگیز، در استپ های جنوب روسیه و خاور اروپا.

۳: Krupp, شرکت بزرگ فولادسازی آلمان.

۴: Creusot, شرکت بزرگ فرانسه.

۵: Bernard-l'Ermite, کشیشی که اول بار مردم را برای شرکت در جنگ های صلیبی تبلیغ کرد.

۶: Briand,



که او همچنین یکی از موعظه‌گران دفاع ملی بود و منادی ملت زیر سلاح، همه گله به صف شده، نر و ماده، از گهواره تا گور. مطبوعات درست اندیش در چاپ زدن عکس او با موهای بلند و آراسته به سبک نوازندگان پیانو و آن چهره سرشناس خانم پیری که لب پایین را مانند روبسیپر پیش می‌آورد، خستگی نمی‌شناختند. چهره پر رونق و رزون کم‌تر دیده می‌شد، هیچ دیده نمی‌شد. دیدن دست‌های جالاک و فربه او بیش‌تر امکان داشت: چه آن‌ها وقت خود را تلف نمی‌کردند؛ در رفت و آمد بودند، به خط شکسته ولی راست از فرانسه به آلمان می‌رفتند، و هر بار، این جا و آن جا، لقمه‌های چربی در معاملات می‌ربودند. و رزون اکنون دست‌اندرکار گفت و گوهای محرمانه میان بین‌الملل صنایع فرانسه و آلمان با کلاه خودهای پولادین هوگنبرگ<sup>۱</sup> بود. - و این را ژان کازیمیر به مارک اطلاع داد: زیرا، پس‌رک بی‌نوا، در کنج لانه خود چه گونه می‌توانست چنین چیزها را بداند؟ او هنوز درباره تضاد نیروهای صلح و نیروهای جنگ تصورات ساده شده‌ای داشت. این همه را ژان کازیمیر در یکی از گذرهای خود به پاریس برایش روشن کرد. او، همچون جنده جوانی که، از سر اعتقاد خرافی و در جهش خاطره‌ای محبت‌آمیز که از ریشخند نیز چاشنی دارد، سالی یک بار نزد نخستین یار خود برمی‌گردد، آن وفاداری عجیب و گاه‌گیر خود را نسبت به مارک حفظ کرده بود. گرچه، در بازگشت امروزی او، همچنین اندکی کنجکاو بود که از ظاهر ساختن آن پرهیز می‌کرد. اوطبعاً از ناکامی مارک در زناشویی آگاه بود؛ خود یکی از نخستین کسانی بود که آن را پیش‌بینی کرده چشم به راه آن بود؛ و اینک بدش نمی‌آمد که تأثیرات ناشی از آن را بر چهره رفیق خود باز جوید: این هم نوعی نماشا بود. مارک سنت‌لوس را به اندازه کافی می‌شناخت تا برده را به روی این معایش فرود آورد؛ از این رو صورتکی از بی‌قیدی پیش چشم او می‌نهاد. ولی سودی نکرد. سنت‌لوس که می‌دانست چه گونه از خلال سوراخ‌های پرده نگاه کند، با خود گفت: - «یارو زخم دیده است!» «علاقه شوریده‌اری که مارک به امور سیاسی نشان می‌داد در دیده‌اش نوعی انصراف از شکنجه‌هایی آمد - (و در واقع هم چنین بود) - که ژرفای آن را البته حدس نمی‌زد: چه، در ورای زن، آتش این شکنجه‌ها به دم جان ناخرسندی تیز می‌شد که بی‌امان می‌کوشید تا معمای

سرنوشت خود را حل کند. ژان کازیمیر، اگر مارک می‌خواست، می‌توانست خبرهایی از زن غایبش به او بدهد؛ زیرا از طریق سفارت فرانسه در استکهلم، که مأموران آن پروندهٔ محرمانهٔ آسیارا با یادداشت‌های خنده‌آوری غنی کرده بودند، خبرهای بسیار تازه‌ای از وی داشت. سنت لوس، از ناجنسی جنده‌ای که سر به سر می‌گذارد و شوخی می‌کند اما سر بدخواهی ندارد و همین قدر می‌خواهد از این که چیزی را از او پنهان می‌دارند انتقام بگیرد، اشاره‌ای به یکی از دوستان خود کرد که اخیراً خوشوقتی آن داشته بود که در سفر خانم مارک ربوی بر را ملاقات کند. مارک هیچ واکنشی نشان نداد، منتظر ماند. ژان کازیمیر به ناخن‌های مارک که جلد دفتری را خراش می‌داد نگاه دوخت؛ او نیز منتظر ماند، لبخند زد، و بار دیگر به سیاست بازگشت. چندی گذشت تا مارک بر خود مسلط شد؛ گوش‌هایش وزوز می‌کرد؛ دلش می‌خواست که ژان کازیمیر را به راه‌گفت و گوی پیشین بکشاند. ولی دیگر پر دیر شده بود؛ و او بار دیگر با خشم بسیار در سیاست که از آن نفرت داشت، در داستان‌های پول و حيله‌گری و قدرت، فرو رفت. در آن زمان ژان کازیمیر - نه برای مدتی دراز - وابستهٔ سفارت فرانسه در برلن بود. او به عللی از گفت‌وگوهای محرمانهٔ سیاسی و مالی فرانسه و آلمان به خوبی خبر داشت؛ خود در آن نقشی بازی می‌کرد. این روباهک نازنین که دانسته بود بو، آن بوی اصلی (و کدام بینی بسته‌ای توانسته بود بگوید که پول بو ندارد؟) - از کجا می‌آید، از میان دو قدرت؛ یکی حکومت و آن دیگری پول، آن را که واقعی‌تر بود برگزیده بود. در لباس رسمی سفارت، به خدمت صاحبان بزرگ صنایع درآمده بود. حتی سفیرش چیزی از بندوبست‌های او نمی‌دانست. در یک زمان دو سیاست‌فرانسوی وجود داشت که، بی‌آن که به درستی با هم متناقض باشند، یکی بر روی دیگری نهاده بود؛ یکی ظاهری و دیگری در عمق. ژان کازیمیر، میان این دو جریان، مانند ماهی کولی از سطح آب به بستر رودخانه جولان می‌داد. مانند همیشه، آنچه راهنمایی‌اش می‌کرد نفع خود او نبود (هر چند که در قاپیدن آن تردست بود؛ ولی او اشتهاى بسیار کمی داشت؛ برایش کافی بود که سر مگس را کم‌کم زیر دندان بجود)، بلکه شوق بازی بود. اگر يك عیب، عیبی نه کوچک، در او نبود، او در بازی می‌توانست بی‌همتا باشد؛ بازی کردن با ورق‌های خود برایش تفریح کم‌تری دربر داشت که خواندن ورق‌های حریف؛ - و باز يك عیب دیگر که بدتر بود: زبان‌ش پر دراز بود. بیش از اندازه دوست داشت

که دوتایی، خواه در رختخواب و خواه در همنشینی نخستین رفیق اتفاقی که از قیافه اش خوشش می آمد، بگوید و بخندد. گرچه خود بهتر از هر کسی می دانست به چه قیمتی این گونه گوش ها را می خرنند. او خود يك چند بازرس گوش های يك گردان از زن های شب گذران بود. ولی او استعداد بذله گویی بس فراوانی داشت که می بایست به مصرف برساند. و اعتمادش همه به زیرکی خود بود تا لطمه هایی را که بذله گویی به بازیش می زد جبران کند. و از همه گذشته، این بازی تا آن جا بازی خود او بود که مایه انبساط خاطر بازی کن می شد، نه وسیله برد. از این که در پایان کار چه کسی می برد یا می بازد، کککش نمی گزید. حتی در پاره ای روزها بدش نمی آمد کسانی را که به حسابشان می برد بیازانند... «شیر یا خط! به هوای دل خودم!...» چه او، مانند بسیاری از کارفرمایان خویش، سرداران Condottieri سرمایه مالی امپریالیستی، يك دورگه بود و همان منش برده های آزاد شده امپراتوری روم باستان را داشت. درست در خاک ریشه ندوانده بود.

وقتی که مارك نوای صلح اروپا را نواختن گرفت، زبان روسپی وار ژان کازیمیر به رقص درآمد. او از این ملخ که سر زده و ناتراشیده وار وارد لانه زنبور می شد تفریح می کرد. پسرک بی نوا را ببین، که به گمان خود در راه صلح جهان کار می کند!

- صلح، عزیز دلم، دیگر نه در مطبوعات صورت می گیرد، نه در سخنرانی ها، نه در میدان، نه در مجلس، نه در گفت و گوهای وزیران، نه در کنفرانس های هیئت های سیاسی، و نه حتی در جبهه جنگ. همه این ها مربوط به گذشته است. منسوخ شده است. صلح و جنگ در دست کسانی است که سر نخ کیسه پول را به دست دارند: - ای، ده دوازده نفری. «کیسه پول یا زندگی!» و آن ها دیگر حتی امکان انتخاب به تو نمی دهند. خودشان به جای تو انتخاب می کنند. زندگی تو، مرگ تو، پسر عزیز، به دست ماست. هر وقت که ما خواستیم!

برای از جا برجهاندن مارك، این قدر هم لازم نبود. به! خودپسندی را ببین!... و با آن که مارك می دانست که این همه از سر طنز است، فایده نداشت...

- هر وقت که ما خواستیم... هر وقت که شما خواستید؟ که هستید، شما؟ که؟ تو کک؟ تو هیچ چیز نمی توانی. هیچ چیز نمی خواهی...

سنت بوس زودرنج نبود. این دم چیزی جز این نمی خواست که سر به سر مارک بگذارد. و از توفیقی که یافته بود خرسند بود.

- كك به تنبان! كك به تنبانت انداختم. حالا، گوش کن!...

ژان کازیمیر کلاف اطلاعات محرمانه خود را باز کرد. مارک، قهرآلود، می گذاشت که او بگوید. در جمله سوم، گوش هایش تیز شد. در جمله دهم، مو بر اندامش راست ایستاد. به عوعو افتاد. افشاگری های بی پروای لوس را با غرولندهای خشمناک و حیرت زده همراهی می کرد. مارک به دهان این پیک خدایان که راز حیل های سروران خود را باز می گفت آویخته بود. ژان کازیمیر به رغبت برای او پرده از راز سیاست برمی گرفت. - سیاست حقیقی، سیاست کسانی که سر نخ افکار عمومی و دولت ها را به دست داشتند: امثال رویال داچ، استاندارد اوپل («تو روغن دوست داری؟ همه جا روغن ریخته اند...»)، کمیته های صنایع پولاد یا ذغال سنگ، اشکودا<sup>۲</sup>، کروزو<sup>۳</sup>، و غیر آن. این اسکاين<sup>۴</sup> واقعی که هیچ چیز را از یاد نمی برد، با دقت و تفصیل فراوان و با ذکر تاریخ و رقم محل، موافقت نامه های محرمانه و پیمان هایی را برایش نام می برد که، با همدستی نوکرهای آنان در دولت و در مطبوعات، کشورها را بی آن که خود دانسته باشند متعهد می ساخت. او روزنامه های بزرگی را که خود را (کی و چند؟) به این یا آن یک از این غول ها فروخته بودند با انگشت های خود برمی شمرد و می گفت که چه گونه کارگزاران این غول ها فروش روزنامه ها و مجله ها، رساله ها و سراسر اندیشه به چاپ رسیده را در دهه ها و کتاب فروشی ها و بساط ها کنترل می کنند. به تدریج که او در این زمینه پیش می رفت، مارک گویی که در برکه ای غرق می شد. نفسش می گرفت. اندیشه آزاد همچون سنگی در آب فرو می رفت. از آن جز حبابی چند به جا نمی ماند که دایره هایی بر سطح آب چرب پدید می آورد. مارک دست و پا می زد. اعتراض می کرد، منکر می شد، ولی خود حس می کرد که این همه برای حفظ ظاهر است. به هر تلاش انکار او، ژان کازیمیر با پیش کشیدن يك واقعیت بار دیگر سرش را به زیر آب می کرد و مارک جز «من

1: Royal Dutch.

2: Skoda.

3: Creusot.

۴: Scapin، از اشخاص بازی های کمدی و مظهر نوکر حیل گر و دسیسه باز.

نمی‌خواهم!» چیزی نداشت که در برابر او بگذارد، درست مانند بچه‌ای که بزرگ‌ترها در قنடاق می‌بندند و باز می‌کنند، شلاقش می‌زنند، با او ورمی روند، و خود خوب می‌داند که بزرگ‌ترها اعتنایی به خواست و ناخواست او ندارند.

سرانجام، مارک از پا درافتاده گفت:

- پس، همه آنچه ما می‌کنیم، همه آنچه می‌توانیم بکنیم، هیچ دردی را دوا نمی‌کند؟ دیگر کاری جز این نمانده است که کله‌مان را داغان کنیم... کاش، قبل از آن، می‌توانستیم نابودشان کنیم!...

ژان کازیمیر، خوشنود از اثری که در مارک به جا گذاشته بود، از سر بزرگواری دست خود را به سوی مردی که غرق می‌شد دراز کرد:

- کس چه می‌داند؟ ها؟ شاید نابودیشان زودتر از آن روی بدهد که فکر می‌کنیم... از حماقت زورمندان نباید ناامید بود... طبیعی است که اگر می‌بایست روی شماها، روی تو، روی عاشقان افلاطونی اروپای زیبا حساب کرد، این اروپای زیبا<sup>۱</sup> به دریاچه خواهد افتاد، یا که در او کسن<sup>۲</sup> گاو نر خواهدش برد... ولی شکر خدا، سروکارمان با گاو نر است، این احمق! (راستی هرگز گاو‌بازی دیده‌ای؟) و، از آن جا که لطف خدا بی‌پایان است، به جای يك گاو نر، دو، سه، یا نیم دوجین از آن هست: یکی سفید، یکی سیاه، آن دیگری سرخ، با پرچم‌های یونیون جک<sup>۳</sup>، صلیب شکسته، نوار و ستاره<sup>۴</sup> و (احترام بگذاریم!) پرچم آبی، سفید و سرخ آن قوی سه رنگ سن پوان<sup>۵</sup> آقای آلفونس دولامارتین، همان که بر فراز سردابه<sup>۶</sup> انباشته به میلیاردها فرانک پول بانک ما (من می‌گویم «ما»، ولی خودت می‌فهمی منظور چیست!...) و بر فراز امپراتوری جمهوری ما که آفتاب هرگز در آن غروب نمی‌کند در اهتزاز است... این گاوهای نر همه جنگ می‌کنند و با پیشانی فرود آمده به هم می‌کوبند. مگر در همین چارديواری خودمان این دو

۱: دختر پادشاه فینیقی که زئوس، خدای خدایان، به صورت گاو نری درآمد و او را دربرود و با خود به جزیره کرت برد.

۲: Euxin، دریای سیاه.

۳: Union Jack، پرچم انگلستان.

۴: پرچم کشورهای متحد آمریکا.

۵: Saint-Point، دهکده‌ای در مرکز فرانسه که لامارتین شاعر نامی بیش‌تر اوقات خود را در آن می‌گذراند و در همان جا هم به خاک رفت. این جا اشاره به پرچم سه رنگ فرانسه است که در انقلاب سال ۱۸۴۸ به کوشش لامارتین رسمیت یافت.

گاو میش گنده را نمی بینیم که با هم شاخ به شاخ شده اند: سرمایه مالی و سرمایه صنعتی! و هر کدامشان مورد پشتیبانی حیوان های دیگری در آن سوی چاردیواری: لندن یا نیویورک. همه شان هم می خواهند همه آنچه را که می توان به غنیمت گرفت بگیرند؛ ولی هر کدام با وسایل خودشان و برای سود انحصاری خودشان. سیاست های دزدان، سیاست های سهام، خواه در بورس و خواه کنار روکش سبز میز دولت ها - و هر زمان که بتوان، روی قالی های سرخ میدان های جنگ - با هم در تصادم است. این جاست که بازی سر به سر می شود و توده هایی که داو این قمار هستند از یکی دو ساعت امان برخوردار می شوند. از آن استفاده کن! 'Car pe diem' و تا فرصت هست، با گوساله های پارساله در چمن بچر! مارک با سر و روی افسرده گفت:

- دیگر اشتها ندارم. مسخره است که خودم را فربه کنم تا فردا خورده بشوم!  
 - کس چه می داند؟ ها؟ این کار به اندازه عمر ما می تواند دوام بیاورد.  
 - بی عمل دوام آوردن، زندگی نیست.  
 - کنار میز رولت<sup>۱</sup> همیشه جا هست. من در بازی شرکت می کنم: پس، من هستم.

- و تو سر چه چیز می توانی بازی کنی؟ اگر همه را سرمایه مالی گرفته باشد، دیگر چه جایی برای سیاست باقی می ماند؟

- ظریف ترین بازی همین است. سیاست دو کفه ترازو را برابر نگه می دارد. سیاست دودل است، نوسان می کند، و در هر دو طرف داو می گذارد، مراقب می نشیند و منتظر می ماند که ببیند زور کدام يك از دو طرف خواهد چربید. لم بازی در این است که شخص با کسی باشد و با کسی بخواهد که زورش بیش تر است، آن هم يك دقیقه پیش تر از آن که زور او بچربید. این طور، شخص وانمود می کند که پیش پای او قدم برمی دارد؛ و اتفاق می افتد که آن احمق هم باورش کند. اگر مثلاً کفه سرمایه بزرگ مالی است که سنگین تر می شود، ما روی نزدیکی فرانسه و آلمان داو می گذاریم. اگر کفه صنایع رو به سنگینی بگذارد، ما پتّه تسلیحات آلمان را روی آب می اندازیم و خودمان مسلح می شویم. اگر هم نیروها برابر باشد، خلع سلاح و تسلیحات را یکجا پیش می بریم؛ اصطبلمان همیشه این

دو تا دست اسب‌ها را آماده دارد: ماژینو، بریان، جنگ، صلح. - اسب‌ها مان جفتک می‌اندازند و گاز می‌گیرند؛ ولی این بیش‌تر برای سرگرمی تماشاگران است. اسب‌های پیرمان همه آموخته هستند، گل سه رنگ به سر زده‌اند؛ و همه‌شان بسیار سرفرازند که به اصطبل فرانسه تعلق دارند. و آن‌ها منتظرند، هر کدام به نوبه خود. و هر شماره‌ای که بیرون بیاید، ما چیزی نمی‌بازیم.

- برای این که دیگر هیچ چیز برای باختن ندارید. بازی‌تان هر چه باشد، بازی دیگران است که می‌کنید.

- در این دنیای دون، عزیزم، آنچه به حساب می‌آید آن نیست که چه هستی، بلکه چه چیزی می‌نمایی.

- برای شما سایه‌ها! اما نه برای اربابان سرمایه‌مالی که خودت برایم نقاب از چهره‌شان برداشتی. این‌ها دست کم (و من درکشان می‌کنم) بود را بهتر از نمود می‌پسندند.

- و این طور، همه راضی‌اند.

- من راضی نیستم. دلم می‌خواهد هم شما و هم آن‌ها را ببینم که دست و پا دراز کرده‌اید.

- این هم نوبتش می‌رسد. من که به تو گفتم بی‌تابی نکن!

- اگر تو برای آنچه نوبتش می‌رسد این قدر و ارستگی داری، پس برای چه دست به هر کاری نمی‌زنی که نوبتش برسد؟

- من جز آنچه می‌کنم کاری ندارم. کشتی کهنه سینه‌سپر کرده می‌رود، ولی آب در آن راه یافته است؛ ما هم تیر ته کشتی را می‌جویم!

- در این صورت، آیا بهتر نیست که سوار آن کشتی دیگر، کشتی سرخ‌ها، بشویم و دریا را از این تخته‌پاره‌ها پاک کنیم؟

ژان کازیمیر خود را واپس کشید، گفت:

- بین الملل مسکو؟ نه، نه، پسر جان! وسوسه‌ام نمی‌کند. به دردم نمی‌خورد.

۱: Maginot، سیاستمدار فرانسوی که بارها وزیر جنگ بود. او مبتکر يك سلسله استحکامات عمیق در مرز فرانسه و آلمان می‌باشد که در جنگ دوم جهانی دور زده شده و کاری از پیش نبرد (۱۹۳۲-۱۸۷۷).

۲: Briand، سیاستمدار فرانسوی که بارها نخست‌وزیر و وزیر خارجه بوده است و هوادار سیاست نزدیکی با آلمان شکست خورده بود (۱۹۳۲-۱۸۶۲).

بازیشان پر جدی است. دیگر لطفی ندارد! تازه، من دوست ندارم با همه کس  
بربخورم.

- بله، تو بیش تر دوست داری میان سرین زن ها و رولت های قمارخانه وول  
بخوری.

- چه کنم؟ من دزدهای تربیت یافته را بیش تر می پسندم. با آن ها من کشتی  
کهنه را می جوم. آن هم برای این که دوستش داریم!

- پس، خوب دوستش بدارید! بجویدش، خوب بجوید! و هم او و هم شما، به  
ته آب بروید!

آن شب، او (که دیگر خفه می شد) نیاز بدان داشت که نزد مادر برود و نفسش  
را از او وام بگیرد. هفته ها بود که مارک به خانه مادر خود نرفته بود. نمی خواست  
که چشمش به شکست او بیفتد؛ با خود گفته بود: «خودم به تنهایی باید خودم را  
نجات بدهم، باید نشانمان بدهم...» - (به چه کس نشان بدهد؟ به آنت؟ یا به آن  
دیگری که دور از پاریس بود و با آنت مکاتبه داشت؟) مارک می خواست به آن که  
از اندیشه خود رانده بود (گرچه اندیشه اش با او دغل بازی می کرد) نشان دهد  
«که می تواند از او چشم ببوشد و زندگی خود را، ایمان خود و عمل خود را بی او  
به تحقق می رساند». این مبارزه جویی نهانی که نیروهای او را بسیج می کرد، او  
را از نابودی نجات می داد. مارک اگر می گذاشت که نابود گردد، نشانه آن بود که  
آسیا حق داشت... ولی آن شب دیگر توش و توانی برای مارک نمانده بود؛  
می بایست سرش را بر سینه زنی تکیه دهد و بار بس سنگین کینه و خشمش را با  
دست های زنانه ای سهم کند. مارک خود را از همه آنچه اندکی پیش دانسته بود  
سبکبار کرد. آنت هیچ از آن شگفتی نمود. دوستی اش با تیمون آموخته اش کرده  
بود. می دانست که سیاست خیمه شب بازی است و سخن پردازان این بازی، خواه  
در کاخ سفید باشد یا که دورسه، ویلهلمشتراسه<sup>۲</sup>، یا چکرز<sup>۳</sup>، عروسک هایی هستند  
در دست سرمایه بزرگ؛ و نخ ها همه درهم رفته است؛ زیرا سرمایه بزرگ غولی  
است با چندین سر که رقیب یکدیگرند؛ ولی سرها و دست هایی که نخ را می کشند  
هرچه باشند، فرمانروای سیاست پول است. امروز، این فرمانروا چه می کند؟

۱: Quaid, Orsay, محل کاخ وزارت خارجه فرانسه.

۲: Wilhelmstrasse, محل کاخ وزارت خارجه آلمان پیش از جنگ.

۳: Chequers, محل کاخ بیلاقی نخست وزیر انگلستان.



آنت به اطلاعات تازهٔ مارک علاقه نشان داد، ولی آن‌ها را با چنان خونسردی پذیره شد که مارک از آن جا خورد و برآشفته شد. آنت بدان توجه یافت، و لبخند زنان به او یادآوری کرد که خود بسا چیزهای دیگری از این دست دیده است! در سراسر طول جنگ، هنگامی که ملت‌ها یکدیگر را می‌دریدند، مگر سرمایه‌داران صنایع فلزگدازی آلمان و فرانسه که از این کشتار فربه می‌شدند به هر دو دولت و به ستادهای کل دو ارتش این وظیفه را تحمیل نکرده بودند که حوزهٔ بریه<sup>۱</sup>، مرغ تخم طلایشان را، مطلقاً محترم بشمارند؟ و از هر دو سو هم با درستکاری به این قرار عمل شده بود، و حال آن که همهٔ پیمان‌های شاهان و وزیران و دولت‌ها، همهٔ قوانین انسان‌ها و خدایا، جز ورق پاره چیزی نبودند. اگر افکار عمومی جهان، با آن که از این داستان خبر یافته بود، خود را به کری زده پذیرفته بود، چه چیزهای دیگر که باز نخواهد پذیرفت؟ پس دیگر چرا پروا کنیم؟ آنت از سر طنز تعجب می‌نمود که صاحبان قدرت تام این همه خود را معتدل نشان می‌دهند. ولی مارک طنز را، وقتی که خود به کارش نمی‌بست، دوست نداشت. گفت:

- بس است!...! اگر تو همهٔ آنچه را که من تنها امروز دانسته‌ام می‌دانستی، چه گونه می‌توانی پذیریش؟

آنت گفت:

- من نمی‌پذیرم. و این انگیزهٔ وجودی من است.

- چه می‌خواهی بگویی؟

- پسر عزیزم، من هیچ چیز را نمی‌پذیرم. آنچه هست، هست. من هم هستم.

- تو چه هستی؟ من چه هستم؟ نپذیرفتن کافی نیست. ما چه می‌خواهیم؟ رو به

کدام سو باید بکنیم؟ به سوی کسانی که روی صلح داو می‌گذارند، یا به سوی

کسانی که روی جنگ؟ از هر دو سو، این يك معامله است. در یکی اروپا (یا اگر

این گنده‌گویی باشد، باختر زمین ما) شاید بیست یا سی سال صلح مسلح عایدش

بشود. ولی وقتی که می‌بینیم این صلح سرپوشی بر چه چیز است، و باقی جهان

برای آن چه بهایی می‌پردازد و باز خواهد پرداخت، آیا می‌توان، آیا من می‌توانم

در آن شرکت کنم؟ این سازندگان صلح، هدفشان صلح نیست. پول است. پول

امروز صلح را می‌خواهد، فردا جنگ را. صلحی وجود ندارد.  
آنت گفت:

- هرگز وجود ندارد. زیر صورتك صلح، همیشه جنگ پنهان است. و این است آن تمدنشان. گور را گل‌ها پوشانده‌اند. مردم ساده بیش از این چیزی نمی‌خواهند. همین قدر که چشمشان گل‌ها را ببینند، نه گور را! دشمنانشان کسانی نیستند که گور را می‌کنند، بلکه آن‌ها که مجبورشان می‌کنند آن را ببینند! و باز همین قدر باشد که هرچه دیرتر گذارشان به آن جا بیفتد. همین قدر پندار آن داشته باشند که گورکن از یادشان برده است. و چنین است که زندگی را به سر می‌برند. صلح، صلح آنان، آن دیوار کوتاه گورستان است که از پس آن کسانی را که از این سو در خاک می‌کنند نمی‌بینند، نمی‌خواهند ببینند. - استمارشدگان را، ستمدیدگان را، که همان گونه که تو می‌گویی با جان‌کندن خود بهای زندگی خوش و تجمل دیگران را می‌پردازند.

- پس، چه باید کرد؟

- صلح و جنگ خودمان را از پیش ببریم. آن‌ها و ما، هیچ چیز را به يك نام نمی‌خوانیم.

- من از روی دیوار گورستان می‌جهم.

- من با ناخن‌هایم این دیوار را خراشیده‌ام؛ و از درز آن، روز را روی کشتزارهای آزاد می‌بینم.

- نه، من هیچ چیز نمی‌بینم، نمی‌خواهم - اگر دیگران با من نبینند - چیزی ببینم. یا با همه کور باید بود، یا با همه در روشنایی روز سهم!

آنت بر چشم‌های او بوسه زد.

در چنان روزهایی بود که من برای نخستین بار بامارك ملاقات کردم. گذارم به پاریس افتاده بود و در مهمانخانه کوچکی در نزدیکی سوربن منزل گرفته بودم. سه چهار سالی بود که من دیگر ساکن فرانسه نبودم. مارک در خانه مادرش به کتاب تازه من درباره گاندی برخورده بود. اندیشه اش بدان مشغول شده بود. در انتهای جاده، در میان شب و جنگل، يك روشنایی پدید آمده بود. از خود می‌پرسید که آیا این جاده می‌تواند از آن او باشد. در تقاطع راه‌ها، مردمانده بود. - يك روز

صبح به دیدن من آمد، در سالن کوچک مهمانخانه که دم به دم در آن رفت و آمدی بود. مارک نمی توانست تصمیم بگیرد و به سخن درآید. چشمم به این گرگ جوان لاغر نگران دوخته بود، با آن دست های عصبی، آن چشمان رمیده، چشمان زیبای روشنی که افسرده می نمود. به دردش پی بردم. او را به اتاق خودم که هنوز مرتب نشده بود بردم: رختخواب به هم خورده، همه چیز نامرتب. جای عذرخواهی نبود. چشمان زیبای افسرده اش روشن گشته بود. به جای آن بدگمانی که سلاح او بود، بی مقدمه سپاس ساده دلانه ای نشان داد. و بی درنگ به سخن درآمد.

این نخستین بار نبود که در انتخاب راه زندگی با من مشورت می کردند: من یک نوع آژانس مسافرتی بودم؛ و بسا جوانان از زن و مرد را یا به سوی آسیا و یا به سوی مسکو به راه انداخته بودم: زیرا بسا از ایشان در مردمک های چشم خود پرتوی یکی از ستارگانی را که در خاور طلوع می کنند داشتند. ولی در چشمان این گرگ جوان، من چند ستاره می دیدم: فروغ شکسته شان به یکدیگر برمی خورد؛ خاموش و روشن می شدند؛ ابرهای سنگینی از فرازشان می گذشتند و باز می گشتند. در اثنایی که او شتاب زده، با جهش های تب دار و مقطع و در حالی که راه خود را در چشمان من می جست، موافقت خود را با اصول تحمل قهرمانی و عدم توسل به خشونت آن چنان که گاندهی در عمل آورده است تأیید می کرد، من خشونت این سرنوشت را دریافتم و به سودهای متضاد او پی بردم، و این که در محبت، آرمیدگی نیست که او را به سوی خود می کشد، بلکه نبردهای آن، - و در ایمان نه آسایش، بلکه تب عمل کردن به اقتضای حقیقت خویش. و اما این حقیقت را مارک نداشت، در جست و جوی آن بود، چندان که در میان راه های متضاد آن درمانده بود و پیکر جوانش را گویی چهار اسب از چهار سو می کشیدند. - و من این را به او گفتم: زیرا در همان نخستین نگاه دیده می شد که او از آن پسرهایی است که نمی توانند با خود دغل ببازند و به پنداری دل خوش کنند. و با این همه، آنان مانند همه نیاز به پندار دارند. ولی وقتی که میوه پندار را می چینند، مانند پشیمانی بر دلشان سنگینی می کند؛ نمی توانند هضمش کنند؛ دیگر تا آن را برنگردانند نفس نمی کشند. من این را به او گفتم:

- حقیقت شما همان سرشت شماست. با درآمیختن به سرشتی دیگر، به سرشت خودتان خیانت نکنید، زور بر آن روا ندارید؛ شما برای زناشویی ساخته نشده اید. (دیدم که دهانش منقبض شد.) در زناشویی با خودتان، به اندازه کافی

دشواری برایتان هست! شما مرد و زن را با هم در خود دارید... موافق و مخالف را، آری و نه را، کشش به سوی زور و بیزاری از زور را، توقعات يك «من» رام نشدنی و نیاز فداکاری را. هیچ چیز از این همه را دور نریزید! همه را نگه بدارید! رنج ببرید، در جست و جوی زیباترین هماهنگی باشید، آن که غسل سیاه آهنگ‌های ناساز است!

«εχ τῶν διαφερόντων χαλλίσιστην αρμονίαν».

- برایتان گفتش آسان است! ولی اگر سازش محال باشد؟... اگر برای من محال باشد؟...

- در يك سرشت دلاور و صمیمی، از آن گونه که شما دارید...

- شما از آن چه می‌دانید؟ خود من چه می‌دانم؟

- من به جای شما می‌دانم... اگر در شما امکان يك چنین نبرد روح هست، اگر این نبرد میان نیروهای شما، میان خدایان درونیتان که خود را به ابر و صاعقه می‌پوشانند دوام دارد، از آن رو است که ساعتی ضروری از آن نبرد بزرگ است، از آن ایلپادی که بشریت می‌نویسد و از پیش می‌برد. و زخم‌های زده و خورده هر چه دردناک‌تر باشد، ضرورت قهرمانانه نبرد بیش‌تر تأیید می‌شود.

- ولی اگر من در این میان بمیرم؟

- بمیر، بسرم!...! Stirb und Werde! (ببخشید از این که به شما تو گفته‌ام!)

- نه، خواهش می‌کنم! مرحمت می‌فرمایید...

او با حرکتی پر شور دست خود را بر زانوی من نهاد و با آن انگشتان ترد و سخت فشار داد، سپس، چنان که گفתי شرمند شده است، دست خود را پس کشید...

- من آماده‌ام بمیرم. ترسی ندارم. چیزی جز این نمی‌خواهم!... ولی من نمی‌خواهم بی‌فایده بمیرم! نه برای خود من! نه برای من تنها! نه برای آن که مثل این بُز دل‌ها، مثل این خودخواهان دین و اندیشه، خودم را نجات بدهم!... و محبت بزرگی در دل من برای او پدید آمد... دست او را گرفتم:

- نگران نباش! ساعتش فرا خواهد رسید. تو خودت را در راه مردم فدا خواهی کرد. در روزگار ما، فرصت چنین چیزی کم نیست. شکبیا باش! ساعت

آن فرا خواهد رسید. منتظر بمان! آماده باش!...

او از جا برخاسته بود، من نیز برخاستم. دلش می خواست چیزی بگوید، نتوانست. ولی دست او در دست من به جای او سخن می گفت: نگاهی به من افکند، نگاه دختر جوان رمیده ای که سپاس گزاری می کند. و رفت.  
من از آن پس دیگر هیچ گاه ندیدمش، جز يك بار از دور، بی آن که او خود بداند، - و من این را حکایت خواهم کرد. - بعدها خبر یافتم که او، از این که با وی بی مدارا سخن گفته ام و او را مردی شمرده ام که از پیش فدا شده است و از آن می باید شادی و سرفرازی احساس کند، سپاس گزار من بود.

در دم، نگرانی در او می چربید؛ طلای عسلش تیره رنگ بود. دیداری فاجعه بار در این میان سایه می افکند. در بیست و پنج سالگی دشوار است که انسان به چشم پوشیدن از پیروزی تن دهد، - پیروزی در معنایی که مردم به کار می برند، و چنان است که هرچه تحقیرش کنی بیهوده است: و به همان اندازه پاهای من مشتاق له کردن آن است!... - ولی قلب مارك نیرومندتر می زد. نمی توان فرزند آنت بود و در آرزوی يك پیروزی از نوع دیگر نبود، - پیروزی سُقراط و آن مرد که بر صلیب کشیده شد، پیروزی ژان هوس و جوردانو برونو، پیروزی کسانی که با خون خود برای دیگران شادی می آفرینند - *Durch Leiden Freude* - یا آن ضربه نیزه که چشمه ای برمی جهانند و آهوان تشنه از آن سیراب می شوند... *Sicut cervi* مرد کوچک بی نوا! از آن که نگاه من او را برگزیده است سرفراز و اندوهگین بود. پس، آیا این بر پیشانی اش نوشته بود؟ هرچه بوده باشد، سپاس بر آنان که با او به اقتضای قانون، یگانه قانون حقیقت، سخن می گفتند؛ زیرا او اکنون بهتر از هر زمانی پی می برد که این قانون از آن خود او بود: مأموریت او این بود که راست و حقیقی باشد! او از پای برخواهد خواست. خود را شست و شو خواهد داد. يك جان راستین نمی تواند دوزخی باشد. کرم مرگ نمی تواند حقیقت فاسد ناشدنی را بوجود. و قلب مارك به شادی این اندیشه انباشته بود که این قانون اختصاصی

۱: Jean Huss, مصلح دین مسیح کاتولیک در چکوسلواکی که زنده سوخته شد (۱۴۱۵-۱۴۶۹).

۲: Giordano Bruno, فیلسوف ایتالیایی که بر ضد فلسفه کلیسایی و فلسفه ارسطو برخاست و در رم سوخته شد (۱۶۰۰-۱۵۵۰).

حقیقت که سرشت او مُهر آن بر پیشانی داشت، همچنین، بی آن که خود دانسته باشد، هستهٔ روح آن مرد گاندهی نام بود که غریزهٔ کور دفاع او را به سوی وی رانده بود. - هر چند که او، مارک نمی‌بایست همان راه را در پیش بگیرد. (من اصل ایمان آن مرد کوچک و باریک و ناشکستی را که سیصد میلیون آدمی را رهبری می‌کرد بر او فاش کرده بودم: - حقیقت خداست...)

باری، مسئله آن بود که هیچ چیز از نیروهای ژرف سرشت خود را منکر نشود، حتی اگر آن‌ها با هم دشمن می‌بودند، حتی اگر با دریدن یکدیگر شکم او را می‌دریدند. استقلال فرد و فداکاری در راه جامعه. مارکس و گاندهی. آن Still voice روح جاویدان دختر، دختر خدا، و آن Ananke پرشکوه ماتریالیسم تاریخی با چکش و سندانش که جامعه را می‌کوبد و باز می‌سازد. آیا هرگز این دو فلز را مارک با هم خواهد کوبید و آلیاژ زیبا و پردوامی از آن خواهد برآورد؟ یا خود میان چکش و سندان خرد خواهد شد؟... خواهد دید، آن که بمیرد... فعلاً هم آهنگری کن! یا تن خود، با رنج خود!... و اگر لازم افتاد، خود را بسوزان، اما نگذار که آتش هرگز خاموش شود!

آنت از آتشی که آن شب در چشمان پسرش فروزان بود به شگفتی افتاد. ولی مارک چیزی از دیدار آن روز خود با وی نگفت. - این شور و هیجان شدید چند روزی برجا بود، سپس در فرسودگی برخوردهای هر روزه فروکش کرد. اما، در ژرفای روح، نیم‌سوزهایی از آن به جا ماند که دیگر از آن پس خاموش نشد.

مارک که مصمم بود، به تنهایی و برای همه، بی هیچ سازشی نبرد را ادامه دهد، کم‌کم دید که همهٔ احزاب او را به عنوان فردی جذب ناشدنی از خود رانده‌اند. البته، با خشونت بیرونش نکردند: شیوه‌شان، شیوهٔ دو پهلوی زمانه، چنین نبود؛ به سادگی از او بریدند. مقاله‌هایی که به روزنامه‌هاشان می‌داد، بی آن که از پذیرفتنش سر باز زنند، کنار گذاشته می‌شد. مارک نان از گلوی خود برید و رسالهٔ کوچکی انتشار داد که در آن آنچه را که از بند و بست صاحبان ناسیونالیست صنایع فرانسه و آلمان زیر چتر حمایت دولت‌هاشان دانسته بود افشا می‌کرد. ولی این رساله گویی خود به خود از همهٔ دکه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها کنار زده شد. بهتر بگویم، در بیرون آمدن از چاپخانه ناپدید گشت. تقریباً تمامی نسخه‌ها آب شد و

پنداشتی که مردم همه را خریده بودند. اما پس از شش ماه همه نسخه‌ها سر بیرون آوردند، گویی قی کرده، زرد شده، ترشیده، کثیف، نافرورخته؛ حتی يك نسخه از آن خوانده نشده بود. در پستوی کدام دکان، در کدام سیاه چال این بنگاه‌های توزیع که خود را حافظ بهداشت همگانی می‌شمارند، اندیشهٔ مارک ترشی انداخته شده بود؟ مسلم آن که مارک خود را در برابر کاغذ پاره‌های خود یافت، با يك صورتحساب قتنسنگ که می‌بایست به عنوان هزینهٔ انبارداری پردازد. مارک، با فرو خوردن خشم خود، دندان‌ها را به هم فشرده و کمر بند را سفت تر بست؛ و باز به گوشهٔ خود خزید. هنوز ساعت فرا نرسیده بود. آن ساعت فرا خواهد رسید که اندیشه‌اش با خون او نوشته خواهد شد. در آن صورت، ناگزیر از خواندنش خواهند بود!... و تا آن زمان، می‌بایست این اندیشهٔ آشفته و انبوه را پالود و روشن کرد؛ و پیش از هر چیز می‌بایست به این شکم که آن اندیشه را زنده نگه می‌دارد خوراک رساند. مرد هندی<sup>۱</sup> گفته است: «شکم گرسنه خدا ندارد!»

خوش بختانه مارک نزد استادکار پیری شغلی به دست آورده بود، - مردی فردگرا و آزاداندیش به شیوهٔ سابق، که کارش مجلدگری هنری بود. این پیشه‌های قدیمی، به سبب نبودن خریدار، همراه خوش سلیقگی دیرین باختر زمین رو به خاموشی می‌رفتند. درآمد آن به زحمت برای تأمین زندگی مختصر يك نفر کافی بود. الیزه راتو<sup>۲</sup> می‌توانست از داشتن همکار چشم پوشد، جز این که محبتی به این جوان روشن فکر بی‌کار به هم زده بود، جوانی که دست‌های لاغرش در آن فن زیبا چالاک بود و غرور درستکار و آزردهٔ فردگرایانه‌اش برای او پرده‌ای در برابر هجوم ماشین به کوچه، در برابر دنیای نوین بود. پیرمرد حدس نمی‌زد که دنیای نوین با جان آشفتهٔ این پسر به کارگاهش راه می‌یابد. ولی مارک دندان بر اندیشه‌های خود می‌فشرد، و خاموش می‌ماند و می‌گذاشت که پیرمرد سخن بگوید، بی‌آن که خود گوش به او داشته باشد. و آن دو در کنار یکدیگر کار می‌کردند و هر کدام با خود و برای خود در گفت و شنود بود، یکی با دهان باز و دیگری با دهان بسته. و حرکت دقیق انگشتان به هنگام کار به هیچ رو مانع از نقب زدن دلواپسی‌ها به حصار قلب نبود.

آسیای دور انداخته، رانده و نفی شده، در خانه گرم تن مارک، که هیچ گاه شیره سوزان بوسه هایش ترك آن نگفته بود، وارد می شد. خاموش و سنگین و ورم کرده به سان دمل، مارک را در همه اندام هایش می سوزاند. مارک نمی توانست خطوط چهره او را به یاد بیاورد؛ حس می کردش که در مغز خود و در شکم خود، در لرزش دست ها و بر خشکی زبان خود پراکنده است. و گاه از يك لحن صدا یا يك تماس یکه می خورد و با دهان باز، تسلیم شده و منقلب، به عقربه قطب نمایی سراسیمه می مانست. مارک می بایست همه نیروی خود را بسیج کند تا اندیشه افسار گسیخته خود را مهار زند. ولی آن وقت اندیشه اش، برای آن که بر کار خود چیره شود، می بایست آسیا را از خود بر کند، شانه هایش را بگیرد، نگاه در چهره اش بدوزد و بگوید: «همان جا باش! ورود ممنوع!...» آن وقت بود که مجال آن داشتند که یکدیگر را از بالا تا پایین بنگرند؛ ولی نگاه مارک، که گویی از يك شوک برقی سوراخ می شد، فرو می افتاد، جرأت نداشت بالاتر از چانه برود؛ زیرا حس می کرد که چشم های آسیا در او می کاود، و او نمی خواست چنان بنماید که از آن می گریزد؛ و به لاف و گزاف، با چشمان خود این پیکر دشمن را می بلعید، و از آن بر خود می لرزید که نتواند آن را در زیر خود خم کند. با این همه، دیگر آن غرور زخم دیده روزهای نخستین، آن حسد که می خواست انتقام بگیرد، در میان نبود. بخش عمده بحران ته کشیده بود. و مارک، پیشانی و دهان و چشم ها چسبیده به این بالانتۀ بی سر (چه، نمی خواست سر را ببیند)، بار دیگر خود را به بوی ددآسای این تن آغشته می ساخت، و مانند آن شب ها که با هم يك تن بیش نبودند در او حل می شد، «من» خود را از دست می داد تا در ته این چاه «من» آن دیگری و اندیشه های او را باز یابد. و چنین بود که او با گوشت انگشتان خود دلایل - دلایل بر حق - خیانت آسیا را لمس می کرد. «برحق» و «خبانت»: این دو واژه همچون تناقضی خشم آلود به هم برمی خوردند، ولی مارک موفق نمی شد که آن ها را از هم جدا کند، در دستشان گرفتار بود و ناخن هاشان شیارش می کرد. او، به همراه بوی شکم و پهلوی آسیا، خلاء کشنده این فردگرایی بی روزن را نفس می کشید. - آن چنان فردگرایی که در به روی زندگی بزرگ انسان ها و به روی عمل نداشت و مارک خواسته بود آسیا را با خود در آن زندانی کند. اما آسیا که راست تر و دیوانه تر از او بود، با سرشتی بی رحم، خشن و دست خوش غریزه، رخنه ای در دیوارها پدید آورده بود. از روی پیکر مارک گذشته بود. غریزه زندگی فریض



نداده بود. او به طبیعت نزدیک تر بود. با خود راست بود. گریخته بود. - از مرگ گریخته بود. - مانند انبوه مردم وحشت زده که در يك آتش سوزی گرفتار مانده اند و وحشیانه، بی آن که در غم همراهان باشند، به سوی در هجوم می آورند. - کار درستی کرد آسیا!...

مارك، به ناخواه خود، بدان اعتراف می کرد، و از لبان خود که زبانش بر آن مرزه دهان آسیا را می لیسید، - از لبان خود که به رگم همه چیز به گفتن باز می شد، می شنید:

- نازنینم، خودت را نجات بده! و خدا را شکر که تو نجات یافته ای!... و اما من، که ندانستم تو را نجات دهم، خودم را اگر بتوانم باید نجات دهم! اگر توانم، پس بگذار بمیرم! رو بر نگردان که نگاهم کنی! تنها بر من است که خودم را نجات دهم. و راه را تو به من نشان داده ای...

ولی این اعتراف که از او بیرون کشیده شد، دمی بعد با وزش تندباد غرور زخم دیده رفته می شد؛ غرور در او سرکشی می کرد و شیهه می کشید: - «خیانت! تو به من خیانت کرده ای!...» و از بخشودن سر باز می زد. و در این گردباد سوداهای مخالف، و در این خلاء، این آوار مفاهیمی که اندیشه اش گرد آورده، با هم بر نهاده از آن سرپناهی ساخته بود که خوب یا بد باری او را در خود جای داده بود، اینک او برهنه بود، گویی پوست برکنده، و مانند مشعلی از آرزو زیانه برکشید. بیکر جوان گرسنه اش که او به قحط وامی داشت بر او می شورید. ریاضت کشی، پس از هزار و يك شب هماغوشی توفانی و سوزان، کاری خطرناك است. شهوت به کوكابین می ماند: جز به دشواری و یا احتیاط نمی توان از مستی آن رهایی یافت. کسی که یکباره از آن ببرد، سخت در خطر است که خود درهم شکسته شود: تن به هذیان می افتد و اراده سلطه خود را بر آن از دست می دهد. مارك همچون روزی مه گرفته و خشك و سوزان، همچون تپی بی عرق، زیر یکی از آن آسمان های سفید تابستانی که بر پاریس سنگینی می کند، سرشار از الکتریسیته بود. زمین گُر گرفته از هم شکافته باران را به دعا می خواند؛ و زیر رگبار از هم وامی شود و بخار پس می دهد. رگبار معلق است و پرسه می زند...

پنهانکاری بیهوده بود: گسستن پیوند زن و شوهر جوان فاش گشته بود.

یکی از نخستین کسانی که پیش از شایع شدن خبر از آن بو برد برنات وردیه<sup>۱</sup> بود، با نام دوشیزگی پاسرو<sup>۲</sup>، همان که زمانی کم مانده بود نامزد مارک شود (و اینک نام يك پرنده را جانشین پرنده دیگر کرده بود<sup>۳</sup>).

پس از آن که مارک زن گرفت، برنات پنجره‌ها را بر سر خوردگی خود فرو بست. هیچ کس، حتی سیلوی که او را می‌شناخت و انتظار داشت که دچار اندوه شود، چیزی از آن ندید. برنات بی‌تفاوتی تحسین‌انگیزی از خود نشان داد. سیلوی تقریباً از آن در خشم شد. دلش می‌خواست که برنات رنج بکشد، ناله سر دهد، تا او وی را در دلتنگی خود سهیم گرداند. ولی برنات او را در دلتنگی خویش تنها می‌گذاشت؛ و سیلوی وضع مسخره‌ای پیدا می‌کرد. آخر، او که نمی‌توانست به جای برنات نقش نامزدوازه را بازی کند؛ و تقریباً همان قدر به برنات کینه برداشت که به آسیا. و «کودن!» خطابش کرد.

ولی برنات سراسیمه نشد. لبخند خونسرد خود را يك دم نیز از دست نداد. قصد نمایش هم پيس مردم نداشت. خود به درستی نمی‌توانست بگوید چرا چنین است، و آیا این يك رفتار دفاعی است. او در پی دانستن آنچه در او می‌گذشت نبود. آری، گاه گاه چنان بود که گفתי قلبش را بی‌رحمانه بشکان می‌گرفتند، اما در باقی اوقات ملال‌کننده‌ای داشت که در زیر آن، در نه چاله‌ای میان سنگ‌ها سرهای کوچک سفت و سه‌گوشی کز کرده بود، اندیشه‌هایی به هم گره خورده، اشکالی دراز و به هم پیچیده با چشمان خونخوار: پس، همان بهتر که سنگ‌ها را حرکت ندهد!... زندگی می‌گذرد می‌گذرد. و مسئله همانا زیستن در یگانه سطحی است که کسی مانند برنات پذیرفتنی می‌شمارد: يك زندگی عاقلانه و عملی. تا جاودان افسوس خوردن معنی ندارد. و اما کینه، روی کینه نمی‌توان چیزی بنا کرد؛ ولی انسان بنا می‌کند؛ و در صندوق رخت و یخت خود کینه‌ها را تا می‌کند و کافور می‌زند؛ می‌توانند آن جا صبر کنند. برنات راه خود را با همان آهنگ قدم‌ها دنبال کرده بود، و حال که نیاز به شوهر داشت، شوهر هم کرده بود. شوهری بر اندازه عقل عملی او، و آن شامل ارضای سه چیز بود: جاه‌طلبی، آسایش بورژوازی، رختخواب.

1: Verdier.

2: Passereau.

۳: پرندگان خانواده گنجشک Passereau نامیده می‌شوند، و Verdier نیز نوعی سهره سبز رنگ است.

آندره وردیه، شوهری که برنادت انتخاب کرد، يك كارخانه دار سی و پنج ساله بود، شريك يك بنگاه قدیمی و بلندآوازه اتومبیل سازی (و باید دانست که در پاریس همه چیز زود قدیمی می شود!). او توانسته بود در ده سال سرمایه ای به هم بزند و در کمین ساعتی باشد که بتواند بنگاهی از خود علم کند که نخستین وظیفه اش از پادراوردن آن بنگاه قدیمی بود که بدو کار آموخته و او را پرورش داده بود. آندره جوان زیبارویی بود با چشمان آبی روشن، خطوط چهره منظم، خندان، مهربان و خوش برخورد، - به نحو شگرفی بی تفاوت. سخت هم مورد پسند زن ها. اما چه گونه او از برنادت خوشش آمد؟ آخر، برایش کافی بود که دستمالش را بر زمین بیندازد تا زیباترین و پولدارترین دختران آن را برگیرند. باری، این زناشویی برای برنادت انتقام غرور زخم دیده تنش بود. حال که آن مرد دیگر او را نخواسته بود، می بایست که این يك را در تصرف آرد. برنادت به هیچ رو زیبا نبود، - لاغر و سیاه چرده - ولی بلندبالا و نرم اندام بود، و می دانست چه گونه زشتی های خود را به سلیقه روز به جلوه درآورد،

لاغر می رعناي

شانه يا نیم رخی زمخت،

سرین اندکی نوک تیز و کمر چالاک

همچنان که خزنده ای خشمگین...

وردیه که زنان را می شناخت، بر دهان باریک و منقبض این يك، زیر قشر برك، وعده شب هایی بی ملال خواند، همچنان که در چشمان خون سرد و دقیقش که به رنگ خاکستری آهنین بود، وثیقه روزهایی به پرکاری شب ها دید، هر چند که این جا زمین دیگری بود که می بایست شخم بزند. آن دو لازم نیفتاد که مدتی دراز به گفت و گو بنشینند تا درباره بهره کشی بارور و منظم زندگی با هم توافق کنند. جهیز کلانی که سیلوی به فرزند خوانده خود می داد، سرانجام زشتی اش را جبران کرد. معامله پیش از آن که سیلوی از آن بویی برده باشد سرگرفت. و سیلوی غرولندکنان بدان رضا داد. خودش از شوهری که در گذشته کرده بود جای سرفرازی نداشت: چیز بس درخشانی نبود. ولی دست کم لثوپولد او از فماش درشت بافی بود که دوام می آورد و مطمئن می سازد. سیلوی عیب های فطری کسی را که برنادت انتخاب کرده (یا خود از جانب او انتخاب شده) بود به جسم می دید. برنادت نیز آن همه را به خوبی او درمی یافت: زیر سینه سپر کرده

نوکیسۀ گستاخ، با آن چشمان ابریشمی، بزدلی روحی (و چه بسا هم جسمی) او را می‌دید، و آن دروغ‌گویی چرب و نرم او را که شکلی از بزدلی و نتیجه آن است. - آن ضعف نمایان منش او که از حقیقت رونهان می‌کند و می‌گریزد، و همه هنرش در آن است که حقیقت را برای خود بزرگ کند، مردی که هرگز جرأت نکرده است روح خود را برهنه در برابر آینه ببیند، ولی بسیار خوب می‌داند چه‌گونه درون جان دیگران بنگرد و معایشان، ناتوانی‌ها و کمبودهاشان را، بشناسد تا از آن بهره‌کنشی کند. - و اما دردهاشان را هرگز، زیرا علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیزد؛ و اگر هم علاقه‌اش را برانگیزد، می‌تواند مایه دردرسش گردد: او دوست ندارد بدی را برای خود بدی انجام دهد، بلکه برای سود خویش، و با این همه، اگر فرصت دست دهد، آن جا که حس می‌کند بازخواستی نخواهد بود، - خواه که دوبه‌دو، او باشد و دیگری (و البته، آن دیگری ناتوان‌تر از او!)، خواه آن که در يك بحران بزرگ، جنگ یا سراسیمگی همگانی، بتواند بر خشونت فطری افکار عمومی تکیه کند، - بسیار خوب می‌تواند بی‌رحم و خونخوار گردد... روپهم، این نمونه «مردم آبرومند» است که امروزه به اندازه کافی هم فراوان دیده می‌شود: نمونه بورژوازی میانه حال. ما دیگر از یاد برده‌ایم که از دیدن چنین جانوری به خشم آییم، همین قدر از او می‌خواهیم که حساب‌های خود را به درستی نگه دارد و درستکاری قانونی‌اش به زیان دیگران اعمال شود، نه ما و دارایی و درآمد ما. - برنادت از این‌گونه نگرانی نداشت. دو به دو، در خلوت، آن که ضعیف‌تر بود او نبود. در حضور مردم هم او به خوبی وردیه می‌دانست که باید در همان سمتی بود که افکار عمومی هست: زیرا نیروی آن می‌چربد، و اگر شخص به آنچه نیرومندتر است تکیه کند، خود نیز نیرومندتر است. از سویی هم، ناتوانی‌های وردیه وثیقه‌ای برای او بود: وردیه را او به نحوی مطمئن‌تر از مارك در جنگ می‌گرفت، چه برنادت به اندازه کافی حماقت آن داشت که مارك را محترم بشمارد. - نه از آن رو که ارج بیش‌تری به وی می‌نهاد، بلکه از عشقی که به او داشت.

و زناشوییشان بسیار خوب از کار درآمد. وردیه چنان که باید مهار زده شد و درست قدم برداشت. همچنین خود برنادت. بی‌هیچ مورد نقض پیمان، هر کدام از ایشان بیش از آن سرگرم بالا بردن رقم معاملات بودند که در پی چیزی دیگر باشند. با این همه، شکم لاغر برنادت فرصت آن یافت که دوباره بالا بیاید. آری،

هنگامی که کاخ ثروت افراشته می‌شود، وارث آن هم باید کاشته شود. وارث سر رسید. ابتدا پسر و سپس يك دختر؛ و باید به فکر آینده بود، روزی خواهد آمد که باید برای خود دامادی جست. و برنات همان گونه که همسر خوبی بود، مادر خوبی نیز بود. - بی عشقی بزرگ، اما این به معنای نداشتن دلبستگی نیست. آدمی به آنچه دارد دلبسته است، خاصه به آنچه خود گرفته و ساخته و پرداخته است، چه این «مال» من است؛ باید از آن نگهداری کرد.

ولی در شب تیره اندیشه نهانی خود، که در بسترش باز می‌یافت، وقتی که به هنگام بیدار خوابی‌های طولانی روح خود را در زیر پوست برهنه می‌کرد، آرزوی قدیمی‌اش خاموش و زخم‌دیده و کمینکار، سر از سوراخ به در می‌آورد. برنات، بی آن که کسی پی برد، با نگاهی که کینه تیزش می‌کرد، زیر چشمی مراقب مارک و زنش بود. ترك خوردگی‌های بنای زناشوییشان را او پیش از هر کسی دید. و هنگامی که پیوندشان گسسته شد، در همان روزهای نخست، و پیش از آنت، (با کدام وسایل گوش داری؟) بر آن آگهی یافت.

تنها يك اشتباه از برنات سر زد - (او هرگز نمی‌توان دانست که آیا این اشتباه تعمدی نبوده است)؛ - از آن با خواهر خود کولومب<sup>۱</sup> سخن گفت. سرگشتگی مارک را از خیانت زنش و آن تنهایی روحی را که مارک در آن به سر می‌برد، بی هیچ هیجانی، به عنوان يك امر واقع، با او در میان نهاد. کولومب، دختر حساس، از آن منقلب گشت. لحن خونسرد گفته‌های برنات که با نیشی از طنز همراه بود، نه تنها به برانگیختن شور عاطفی در کولومب زبان نمی‌رساند، بدان کمک هم می‌کرد: کولومب به حساب مارک از آن رنج می‌برد. او از کودکی کنشی به سوی مارک داشت. در آن زمان که دخترکی بیش نبود، مارک را از خلال گفت و گویهای برنات و سیلوی شناخته بود؛ و اما سیلوی همواره، حتی به ریشخند، از کره خود تمجید می‌کرد: زیرا می‌خواست او را در چمنزار خواهر بزرگ‌تر به چرا ببندد. و کولومب، با چشمانی گساده که در آن تحسینی آمیخته به آرزویی معصومانه خوانده می‌شد، از فراز دروازه چمن نگاهش می‌کرد: در برابر سرنوشت سعادت‌بار خواهر بزرگس سر خم می‌کرد و آه می‌کشید؛ و هنگامی که این سرنوشت درهم شکست، کولومب بیش از خواهر بزرگ‌تر آه کشید. او

روحی مهربان، پرشور و برای همیشه زخم‌دیده داشت: زیرا پوست زیبایش به نرم‌ترین تماسی از ناخن زندگی خراش برمی‌داشت. ولی این پوست زیبا مارک را، با همهٔ پرخورشیش، هرگز به وسوسه نینداخته بود: از بخت بد، مارک، دل‌آزرده از طعمه‌ای که سیلوی برای زناشویی پیش او می‌نهاد، کج خلقی خود را متوجه همهٔ خانواده کرد؛ و نگاه سودجویانهٔ مردمک‌های خاکستری برنادت که در تعقیب او بود به همان اندازه حوصله‌اش را سر می‌برد که چشمان درشت قهوه‌ای رنگ و شوریدهٔ کولومب که او را معصومانه می‌نوشید. با این همه، این چشم‌ها زیبا بودند، - زیباتر از چشمان آسیا؛ و همچنین زیبایی این بازوان، این گردن، این گونه‌ها و این دهن پاک، غمگین، کمی احمق و بس بامزه... ولی باد عشق آن جا می‌وزد که خود می‌خواهد. در حق کولومب، این باد از پشت سر نوزیده بود. در سراسر زندگی می‌بایست از پهلو بوزد. اما این هم بود که او چرا نمی‌بایست بداند چه گونه مانور کند؟ کولومب منتظر ماند، امیدوار بود، و می‌گذاشت کار به هر گونه که می‌خواهد بگذرد. بی‌چاره کولومب! جفتش هرگز نمی‌بایست راه کبوتر خانش را پیدا کند...

سرنوشت او را سیلوی معین کرده بود، همچنان که سرنوشت برنادت را معین کرده و توفیق نیافته بود. خوشگلی او، ظرافت مادرزاد حرکات او، که ناشیگری ساده‌دلانهٔ عاطفی‌اش جاذبهٔ بیش‌تری بدان می‌داد، در چشمان خبرهٔ سیلوی، این ملکهٔ پیشین بازی‌ها و لذات پارسی، او را نامزد *Saltare et Placere* می‌کرد. سیلوی او را به مدرسهٔ رقص فرستاد. در آن جا این گل کوچک شاخهٔ باریک و نرم ساق‌های خود را چنان که باید رویاند. او از سر جد کار می‌کرد، و خالی از موفقیت هم نبود، اما لذتی در این کار نداشت. در اندیشهٔ خود بهتر می‌دید که ساق‌های خود را گرد اندام دل‌دارش بیچاند (کدام دل‌دار؟ هر که خواهد گوباش، به شرط آن که دل‌دار سراسر زندگی باشد!) ولی عرضه کردن این ساق‌ها به انبوه دل‌دادگان بی‌نام برایش دردناک و شرم‌آور بود. او هیچ، هیچ استعدادی برای تئاتر نداشت: حتی آن یک ذره دلقک بازی طبیعی و بس معصومانه‌ای که تقریباً در هر دختر خوشگل پارسی به خواب رفته است یا که می‌رقصد. دلش می‌خواست زندگی را در خانه یا در رختخواب خود بگذراند.

تختخواب دو تن که یکی بیش نیستند. سیلوی، گاه که به عرصه روان‌شناسی گریز می‌زد، می‌توانست به خود ببالد که شم بسیار خوبی دارد! اما به هیچ رو نمی‌خواست برخطا باشد. اگر طبیعت سرکشی می‌کرد، وای به حال طبیعت! کولومب نرمخو سرکشی نمی‌کرد، آه می‌کشید، اما تن می‌داد. از این رو با فرمانبرداری گذاشت که پس از پایان مدرسه او را در گروه رقصه‌های تئاتر بزرگی که تازه تأسیس می‌شد و نیمه موزیک هال و نیمه اپرا بود به استخدام درآوردند. فرمانبرداریش موجب نمی‌شد که او یک ستاره درجه دوم باقی نماند؛ ولی با آن دلبری که او داشت و برای کسی زیرک‌تر از او کار بس آسانی بود که به گفته فورن یک ستاره دنباله‌دار اپرای بزرگ شود. تنها یک حامی کم داشت. گرچه حامیان کم نبودند. اما دختر بی‌نوا نه‌توانست آن‌ها را به موقع ببذیرد، و نه از پذیرفتنشان اگر موقع مناسب نبود سر باز زند. ادعا داشت که از قلب خود پیروی کند. قلبش می‌گریست و به همه حامیان «جدی» می‌گفت: - «نه!»؛ و سپس چون دنبالش می‌کردند و به ستوهش می‌آوردند، برای گریز از دست حامیان غیر جدی به آن‌ها «آری» می‌گفت. پس از آن می‌آمد و نزد سیلوی اشک می‌ریخت (گرچه دیگر هم جرأت نمی‌کرد بیاید)، و سیلوی به او می‌گفت:

- خر گنده! وای که چه احمقی گیرم افتاده!

یا نزد برنات می‌رفت، که با بی‌حوصلگی دهانش را ور می‌چید:

- من وقت ندارم...

و می‌اندیشید:

- می‌خواهی بکن، می‌خواهی نکن! ولی حرف نزن!... مگر من چیزی

می‌گویم؟

کولومب، برای آن که دل خود را خالی کند، جز برادر خود آنژ<sup>۱</sup> که در مدرسه کشیشی درس می‌خواند کسی را نمی‌یافت. پسر مهربان، چه اعترافاتی از او می‌شنید! ولی این شغل او بود، با می‌بایست باشد؛ باید بدان عادت کرد! او هم می‌کرد. گرچه از کودکی عادت داشت به این رازگویی‌ها گوش دهد. رازهایی، در ساده‌دلی و در اعتماد خود، از همه رنگ. و اعترافات امروزی، اگر هم او را می‌رماند، بیهوده بود. آنژ، در خود فرو رفته، با شکیبایی و دلسوزی گوس

می‌داد: زیرا کولومب خود را خوب‌تر از آن می‌شناخت که در خطاها و در رسوایی‌های او همان ساده‌دلی را باز شناسد؛ و اگر در اختیار وی بود که کسی را از گناه پاک کند، آب پاکی را با دست‌های پر بر پره‌های لکه‌دارش می‌ریخت، اما حال که آب تطهیر کننده‌ای نبود، مهربانی خود را و مرهم اندرزه‌های خود را بر او می‌ریخت و رقاصه‌ جوان نیز از سر اعتقاد مذهبی بغ‌بغ‌های آغشته به حقِ حقِ گریه‌ خود را بدان می‌آمیخت.

ولی برادر اقرار نبوش همیشه در دسترس نبود. گاه به چله می‌نشست. پس از آن هم که کشیش رسمی شد، او را به شهرستان فرستادند. و کولومب که استعداد نوشتن نداشت، ناچار شد داستان بدبختی‌های خود را در دل نگه‌دارد. نمی‌توان اطمینان داشت که آنژ پرهیزگار از آن احساس سبکباری فراوان نکرده باشد. او همچنان دورادور برای خواهرش با پست نامه‌های دل‌داری می‌فرستاد. ولی او هم مانند خواهر خود از این هنر ساده بی‌بهره بود که بدان گونه که حرف می‌زند چیز بنویسد. در سخن گفتن و در نوشتن، او دو مرد جداگانه بود. آن که از راه پست نزد کولومب می‌آمد، سخنی آراسته و چرب داشت، کشیشی مقدس بود سرشار از گفتار خداوند. کولومب نامه را با احساسی مذهبی می‌خواند و سپس خاج بر خود می‌کشید. ولی سردش می‌شد. و برای گرم شدن، به انتظار سخن مردانه می‌ماند، بدان نیاز داشت. و همچنین به بازوان مرد و هماغوشی او...

فاجعه زناشویی مارک که برنادت با او در میان نهاد چنان منقلبش کرد که گویی به سر خود او آمده است. بسا شب‌ها آن را بر پستی سوزان خود از هر جهت بررسی کرد. و معصومانه، مارک را نیز بر آن زیرورو می‌کرد. دختر رؤیایی مارک را به شکل و شمایل خود در تصور می‌آورد: کسی که دوست می‌دارد و دوستش نمی‌دارند، خیانت می‌بیند و ترکش می‌کنند. دلش می‌خواست گرمش کند، و خود بدو گرم شود... اوه! خاکسارانه، دل‌داریش دهد و خود دل‌داری یابد... پس از آن، کس چه می‌داند؟ ولی در آن شب‌ها او دورتر از این نخواند. اندیشه‌اش از ورق زدن داستان سر می‌پیچید...

و یک روز صبح، خدا می‌داند چه گونه، خود را بر سر راه مارک یافت. در هیئتی که دل می‌برد، با بزکی مختصر، چهره ظریفش رنگ نازک و دل‌انگیزی از سرخاب گرفته، با ظاهری هنرمندانه که می‌خواستی بخوریش. و گرگ جوان گرسنه بود. نه این و نه آن، هیچ یک قصد بدی نداشتند. طبیعت خود همه کار را



بر عهده گرفته بود. در حقیقت، کولومب جز در پی دل‌داری نبود (خود چنین باور داشت). و این چیزی بود که مارک مغرور در حالت عادی کم‌تر از هر چیزی می‌توانست تحمل کند. ولی، از چَم و خَم حساب نشده غریزه، دختر، که معمولاً رفتاری ناشیانه داشت، خود را به سادگی به مارک عرضه کرد تا تسکینش دهد، چه او هم‌زمی بود مانند خود وی زخم‌دیده، اما نیرومندتر. کولومب سخن کم‌گفت، و چشمان مهربان و غمگینش اصرار نمی‌ورزید؛ همین قدر مانند دستی سبک بر بازویی نهاده می‌شد و مواظب بود که سنگینی نکند: تنها می‌توان انگشتان گرمی را از خلال پارچه حس کرد... و چه زیبا بودند این انگشتان، این چشم‌ها! این را مارک برای نخستین بار کشف کرد. (روزه‌دار بود!) حتی، چیزی باور نکردنی، این چشم‌ها باهوش به نظر می‌رسید. و شگفت‌تر آن که در این دم باهوش هم بود. تن، این زیبایی کور، به هنگام عشق چنین معجزه‌ها دارد. بدبختی این جاست که این معجزه‌ها دوام نمی‌آورد. اما، اگر همین قدر تا رسیدن به مقصود دوام آورد، این همه آن چیزی است که تن می‌خواهد.

مارک یکباره متوجه شد که، بی‌آن که قصد آن داشته باشد، دست به بازوی دختر جوان دارد و آن را می‌فشارد، و با هم در کوچه راه می‌روند و به مهربانی راز دل می‌گویند. کولومب هیچ پرسشی نکرده بود. مارک، بی‌آن که چیزی از او پرسیده باشند، با راستگویی بی‌پیرایه و لحنی خالی از سودا، داستان ناکامی خود را چنان می‌گفت که گویی سخن از دیگری می‌رود. و کولومب نه «اوه!» می‌گفت، نه «آه!»، و جز آنچه مارک خود می‌خواست در گوش و در قلب او بریزد هیچ چیز نمی‌خواست. مارک نیاز به تأکید نداشت. کولومب می‌دانست. می‌فهمید. دست کم، چشمانش همچو می‌باوراند. و مارک نمی‌توانست عقب بماند. از سر سپاس، همان همدردی هوشمندانه را نسبت به درد و اندوه آن دیگری در خود کشف می‌کرد. و توجهش یکباره برای نخستین بار بر آن قرار گرفت: زیرا تا آن زمان هرگز پروای آن نداشته بود. به رغبت خواست که یک دم از دردهای خود جدا شود و برادروار بر دردهای رفاصه جوان نظر کند. در نخستین پرسش‌هایی که مارک از وی کرد، کولومب با چنان نگاه حق‌شناسی سرگشته‌واری پاسخ داد که نزدیک بود هوش از سر مارک برود. در میدان کوچکی که خرخر ماشین‌ها در میان گرفته بود، در پای مجسمه‌ای نشستند. کولومب چننه خود را برایش باز کرد. ولی همان هنر طبیعی که تا آن دم راهنمایی‌اش کرده بود، او را از گفتن رازهای نابه‌جا مانع

می شد و جز اعترافات نرم و دل‌انگیز محبتی آزرمنگین و زخم‌دیده چیزی را از لای انگشتان خود بیرون نمی‌داد. با آن که مارک به هیچ رو خوش‌باور نبود و می‌دانست چه گونه دربارهٔ امیدگی‌های این کبوتر گروه رقااصان قضاوت کند، در این دم آماده بود که اگر کولومب از او بخواهد دین و ایمان خود را چشم بسته به وی واگذارد. اما آنچه شاید کولومب می‌خواست گناه او بود!... خود مارک هم به وسوسه افتاده بود. با این همه، لجوجانه اصرار داشت که بیوگیش بی‌لک بماند. هر چند هم که زن بی‌وفای خود را مرده می‌انگاشت بیهوده بود. و درست همین! او در این نکته خود را مقید به شرافت می‌دانست. غرور در او با عشق او به این زن که فریبش داده بود و عشق او را نفی کرده منکر شده بود همدست بود: از این جا، آن کینه و تحقیر خشم‌آلودی که او خود را نسبت به همهٔ زن‌ها بدان موظف می‌شمرد و نمی‌خواست از آن دست بکشد. از این رو با خود گفت که می‌باید علاقه‌ای را که به چشمان زیبا و گله‌مند رقااصهٔ جوان و به آن دهانش که گویی میوه‌ای پر گوشت است در خود اینک سراغ می‌کند در منطقهٔ بی‌طرف دوستی برادرانه نگه دارد. اما منطقه‌های بی‌طرف در جنگ‌های امروزه جاهایی خطرناک است. يك روز سر از خواب برمی‌داری و می‌بینی که اشغال شده است... اشغال‌کننده کم رو بود. دختر نادان از قلب خود آموخته بود که در گرماگرم پیشروی عقب بنشینند تا بیش‌تر آرزویش کنند. نمی‌خواست شکیبایی شنوندهٔ دمساز خود را که نویاتر از آن بود که دوام آورد خسته کند. کولومب منتظر نمی‌ماند که مارک از او جدا شود، خود زودتر می‌رفت. میان ملاقات‌هاشان فاصله می‌انداخت، از تن دادن به آنچه مارک انتظار داشت او خود پیشنهاد کند خودداری می‌ورزید: آمدن مارک به خانهٔ او. می‌ترسید نگاه بس آگاه او سرچشمهٔ تجملی را که دیگری برایش فراهم آورده بود کشف کند؛ و در همان حال، جهش صادقانهٔ عشقی پاک آزارش می‌داد که در چنین بستری از کسی پذیرایی کند که آرزو داشت بکارت از دست رفته و از نو گذاختهٔ خود را به وی هدیه کند... بدین سان، داستان تا چندی به درازا کشید، بی‌آن که آن دو یکدیگر را جز در کوچه و برای لحظاتی کوتاه در جای دیگری ببینند؛ و در این میان گرسنگی بچه‌گرگ فزونی می‌گرفت. ولی میش، که به آرزو می‌خواست خورده شود، همهٔ حماقت خود را باز می‌یافت و پس از هر ملاقات نزد خواهر مهربان خود برنادت می‌شتافت که علاقهٔ گرمی به شناختن پیشرفت‌های ماجرا داشت و اندرزه‌های مطمئنی به او

می داد. کولومب همه چیز را البته برای او حکایت می کرد و چندان سرمست داستان خود بود که نمی دید مردمک چشم های خواهر چه گونه به خشونت می گراید. - و روزی فرا رسید که کولومب، نفس زنان از تند بالا آمدن (چه نتوانسته بود منتظر آسانسور بماند)، پیشاپیش خوشبختی خود را برایش فریاد زد (اما دست لاغر بر بادت بر دهانش پوزه بند نهاد): - کولومب آن شب می بایست نزد مارک برود؛ پسر مغرور چه خواهش و التماسی کرده بود؛ و او ناچار شده بود موافقت نماید: (درواقع، کولومب سخت بر خود فشار آورده بود که مبادا فریاد بزند: «آخرش تصمیم گرفتی!... دست هایت را می بوسم... ممنونم! ممنونم!...»)

برنادت اندرزه های جدی به او داد که مبادا با نشان دادن ضعفی بیش از اندازه موفقیت خود را به خطر اندازد، و علاقه مند شد که بداند خواهر دلباخته اش امشب چه رختی خواهد پوشید؛ به آرامی درباره جزئیات آن بحث کرد، و به کولومب سفارش کرد که خاصه مبادا پیش از وقت برود؛ بهتر است که منتظرش بگذارد. کولومب رفت، و قلبش از حق شناسی لبریز بود. همه چیز زیبا، همه چیز مهربان بود، - آسمان، زمین، مردم، خدا، و زیباترین همه، مهربان ترین همه، دل دارش که امشب به انتظار اوست... کولومب در کوچه با خود می خندید؛ و زیر فشار آغوش، چشم ها کلاپسه شده، از هم اکنون از خود بی خود می شد...

مارک به هیچ رو «خواهش و التماس» نکرده بود... گذاشته بود که آلت مکنده این چشمان زیبای خروار، شبیه چشمان فورنارینا، این دعوت را از او بیرون بکشد که کولومب بیاید و او را در اتاق ویرانه اش ببیند. مارک، بس که این خواهش را در نگاه دختر خوانده بود، سرانجام سخنانی را بر زبان آورده بود که هنوز درست از دهانش بیرون نیامده گرماگرم قاپیده شده بود. باری، گفته شده بود. باز پس گرفتن آن دیگر دیر بود. ولی مارک از خود ناراضی بود. صادقانه میل داشت از این ماجرا که از همان روز نخست پیش بینی می کرد سر باز زند. می خواست امتیاز وفاداری را بر آسیا برای خود محفوظ بدارد، حتی بی دلیل، تا دلایل بیش تری برای تحقیر او داشته باشد. همچنین او کسی نبود که خطرات سپردن خود به آزمندی شهوانی و رؤیایی آن ماجه خر زیبا را ارزیابی نکرده باشد. وای بر آن که او دل به وی ببندد! بسته خود خواهدش کرد. و مارک کاملاً

مصمم بود که نگذارد کسی پای بندش کند؛ و سرشب هم، هنگامی که به انتظار او بود، خود را بدین گونه فریب می داد که به یقین از يك گفت و گوی معقول با او فراتر نخواهد رفت. مارک، با دفاع از خویش، خود را موظف به دفاع از او می شمرد؛ زیرا به سال از او بزرگ تر بود و او را هنگامی شناخته بود که یکسر بچه بود، از این رو برای خود قابل به برخی وظایف در حق او بود. حتی (و این دیگر پررویی بود!) اندرزی را که قصد داشت به او بدهد نزد خود تکرار می کرد. اما هنگامی که آن را برای خود می گفت، رشته از دستش به در می رفت؛ حواسش به جا نبود. از ساعت کلیسای همسایه، زنگ های ربع ساعت را می شمرد؛ و نمی توانست در جای خود بنشیند... برای دهمین بار جمله مؤدبانه خوشامد را که آماده می کرد از سر می گرفت، و موفق نمی شد آن را به پایان برساند. صدای پاهایی شتاب زده، پاهایی حریص را، از پلکان شنید. پایان جمله از یادش رفت. سرآغازش نیز، دستی به دستگیره نهاده شد؛ و در، پیش از آن که دست بدان فشار دهد، باز شد. پیش از آن که یکدیگر را ببینند، از دو سو می شنیدند که مانند دوندگان نفس نفس می زنند...

دونده مسابقه به درون آمد. مارک فرصت نیافت که جز بالاتنه خم شده و جز سری که به چارقدی ابریشمین پوشیده بود چیزی ببیند. دست چابکی کلید برق دم در را پیچاند. پس از آن که در بسته شد، آن دو در تاریکی در برابر یکدیگر، مانند جعبه و سرپوش به هم چسبیدند؛ و دهانی حریص بر مارک فرود آمد. مارک گرفتار بود، او نیز حریف را گرفت. از آنچه به دنبال آمد چیزی ندانست. خود را درهم افتاده بر تخت یافتند؛ مارک زیر ضربات نوک شاهین نفس می زد. چه جای کیوتر بود! سیری نمی شناخت. بار دیگر در تاریکی به هم درغلتیدند. ولی کم کم تب فرو نشست، و چشمان مارک که تازه در تاریکی بینا می شد، نوک و چشمان گرد پرنده گوشته خوار را بر فراز خود دید، و پرنده خود را باز شناخت. خود را از آغوش او رها کرد و دست بر او کشید، ران های سفت و بازوان لاغر او را لمس کرد. نفسش برید. راست شد تا از جا برخیزد، و صدا زد:

- کولومب!

ولی آن بازوان لاغر بر جا میخکوبش کرد؛ و چسبیده به دهان او، دهان چاک

خورده ای که کش می آمد می خندید، می خندید و یکی از بازوان دراز باز شد و بالای سرشان کلید برق را چرخاند. در روشنایی بی پرده ای که خیره اش کرد، مارک برفراز خود آن زاغچه دزد، آن برنات سیاه و لاغر را دید که، بالانتنه برافراشته اما او را در ساق های خود زندانی ساخته، شادی می کرد... Nigra sum, sed pulchra و زیبا هم بود، با همه فروغ شهوت و زیرکی و پیروزی. مارک گیج و ویج بر او خیره گشته بود و احمقانه تکرار می کرد:

- کولومب...

برنات با صدایی زیر به خنده درآمد، و به او گفت:

- هفته لیه را به پایان برسان، او را نیز به تو می دهیم، برای هفت سال دیگر که خدمتمان بکنی!...

خنده اس، جسمانس، دندان های تیزش، دهان فراخش که از هیجان و از نیرنگ و از لذت به هم پیچیده می شد، و برتر از همه بخارات این زمین که در آفتاب وا می شد، این بیکر خوش بخت که برای نخستین بار زیر دهانی که در آرزوی آن بود، و آن را خواسته و به تصرف درآورده بود، می شکفت، آری، این همه جوان شکست خورده را سرگشته ساخت. اعتراضی که بیهوده می کوشید تا با زبان فلج گشته بیان کند، همچون وجدان او، پیش از آن که زاده شود. مرد. مارک نیز خنده ای عصبی سر داد، و کمر لیه را در چنگ گرفته يك سال دیگر خدمتش کرد...

در این دم، عرق کرده و تب آلود، شنید که «آن دیگری» روی پاگرد پلکان رسیده است و به در می زند... و پنداری که صاعقه بر او فرود آمد! از این نیش برق که سوراخش کرد بیدار شد؛ بیچک زنده را از خود بر کند؛ با جانی سرگشته، از بای درآمد، بر تخت نشست... «آن دیگری» در پس در منتظر بود، گوش می داد، می توانست روشنایی چراغ دیواری را که فراموش کرده بودند خاموش کنند از درز در ببیند. مارک، مانند کودکی که مچش را گرفته اند، کوشید تا منکر همه چیز شود؛ یا شتاب، از فراز بیکر برنات که چشمان نافذش در او می کاوید، دستی ناشیانه دراز کرد تا چراغ را خاموش کند؛ و در آن سراسیمگی موفق نشد.

۱: سیاهم، ولی زیبا...

۲: بورات، سفر پیدایش، باب بیست و نهم. - اساره است به یعقوب و لابان، و دو دخترش لیه و راحیل که یعقوب برای دست یافتن به هر يك از ایشان هفت سال نزد پدرشان خدمت شبانی کرد.

در این میان، کولومب با ناشکیبایی باز نوک به در می زد. و مارک، زیر بیکر خود که تا نیمه بلند شده بود آن زاغچه دزد را دید که دهان فراخش از زور یکی از آن خنده ها که مارک می شناخت در پیچ و تاب بود. نگاه وحشت زده ای به او افکند تا وادار به خاموشی اش کند. ولی دیر شده بود!... خنده زیر برنادت پیچان باز شد و در سراسر اتاق و زیر در و در سوراخ قفل غلت زد و دراز شد. مارک کف دست خود را گویی همچون سیلی به خشونت بر دهانش نشانده. ولی دیر شده بود!... از پشت در ناله ای شنید... و پس از آن دیگر هیچ!... مارک فلج گشته بود، قادر نبود که حتی بیندیشد، و فرو رفتن دندان های برنادت را در کف دست خویش حس نمی کرد. و آن دیگری در آستانه در ایستاده، مانند کسی که ضربه سنگینی بر او وارد شده باشد به دیوار تکیه داده گویی از درد بی خود گشته بود... و ناگهان فریادی گوشخراش. از پله های صدای فراری سراسیمه وار شنیده شد... مارک از تخت برجست، و زنی را که به او چسبیده بود به یک ضربت مشت بر سینه از خود دور کرد، دوان خود را به پلکان رساند و آنجا خم شد و صدا زد:

- کولومب!

حتی از پس او تا یک طبقه پایین غلتید. ولی کولومب که های های می گریست باز نگفت؛ و در خانه بر «هوهو هوی» نامفهوم او بسته شد. مارک بالا آمد. برنادت برهنه در برابر آینه ایستاده خمیازه می کشید؛ و با کنجکاو انگشت خود را بر نشانه کبودی که از ضربت مشت بر سینه اش مانده بود می کشید؛ سپس بر لبه تخت نشست و به آرامی لباس پوشید. مارک، بی حرکت ایستاده، هاج و واج نگاهش می کرد؛ و این «آن دیگری» بود که می دید. اما میان «آن دیگری» و نگاهش، این زن برهنه و لاغر و سیراب همچون پرده ای ایستاده بود؛ با پوستی تیره و موهایی سرخ تاب، سرفراز از موفقیت خویش، زشتی خود را به نمایش می گذاشت، و هر یک از جزئیات این تن، آن ران های پریشم، آن پاهای استخوانی، آن بر و پشت ماده گربه تکیده، و آن بالانته انعطاف پذیر و سفت که خم شده بود، آن هیئت درهم رفته با آن زانوهای نوک تیز زیر چانه آرلکن و ارش که سرگرم کفش پوشیدن بود، و آن لبخند نازک کجش، - همه این تصویر گویی که با نوک چاقو در ته چشمان مارک نقش می بست. مارک هیچ کاری، هیچ حرکتی

نکرد تا به کمکش آید. چیزی نمی‌گفت. برنات هم خاموش بود. لباس پوشیدن را به پایان رساند، نگاه دیگری به آینه افکند، چهره افسرده و ورم‌سیده‌مارک را در آن دید، و لبخند زد؛ برگشت و دست‌های خود را بر شانه‌های او نهاد، نگاه پولادین خود را در چشمان او فرو کرد، در آن کاوید و زیر آوار آرزو و درزیر سرگستگی او سر نیزه‌ای یافت، کینه نام. - آن گاه، پیرویش کامل شد. برنات هم انتقام گرفته، هم به لذت خود رسیده بود. هنگامی که عازم رفتن بود، با يك نگاه آخرین که می‌خواست به حساب خود برسد میدان جنگ، تخت خواب، اتاق و چهرهٔ مرد شکست خورده را دربر گرفت. همه چیز چنان بود که می‌بایست. برنات به راه افتاد. پس از آن خنده که در بستر سر داده بود، هیچ يك خاموشی را در هم نشکسته بودند. برنات، که بیرون رفته در پاگرد بود، چارقش را که به هنگام ورود در گوشهٔ اتاق انداخته بود به یاد آورد. برگشت. مارک خم شد و آن را به او داد. برنات با حرکت چانه تشکر کرد، و چون دید که او را در چه آشوبی به جا می‌گذارد، دلش به شیوهٔ خود نرم شد و به او گفت:

- غصه نخور!

و او را ترك کرد.

مارک پس از يك شب خواب پر آشوب بیدار شد، بایبکری ازخستگی درآمده، قلبی شرمسار. ناراحتی روحی‌اش کم‌تر با این آسایش جسمی سازگار بود تا با بیماری. دلهره‌ای جانش را می‌خورد. وقت آن نداشت که در آن درنگ کند: دیر بیدار گشته بود و می‌بایست به سر کار خود بشتابد، هیچ روزنامه‌ای هم نخواند. ولی در سراسر روز در زیر خانهٔ ضمیرش نگرانی در ارتعاش بود.

شب، دیر وقت به خانه باز می‌گشت، در مترو گفت و گوی دو دختر دربارهٔ رفاصه‌ای که خود را به آب انداخته بود به گوشش رسید. در نخستین دکهٔ سر راه روزنامه‌ای خرید و زیر باران، بر پیاده‌رو رخشان خیابان، خبری را که چند ساعتی می‌بایست به ولگویی خرده بورژواهای پاریس مایه دهد در روشنایی چراغ خواند. آنچه می‌خواند، مارک آن را در خواب آشفتهٔ دیشبش دیده بود.

کولومب، سراسیمه، راست پیش روی خود گریخته خود را به رودخانه سن رسانده بود؛ و در پای پل سن میشل<sup>۱</sup> خود را به آب انداخته بود. او را نیمه جان برگرفته به هتل دیو<sup>۲</sup> برده بودند؛ و تنها روز بعد بود که دانستند چه کسی است. هنوز بیش از آن در خطر بود که بتوانند او را به خانه اش برسانند. نامش با فروغ زودگذری در روزنامه‌ها درخشید: شیرجه‌اش در آب هاله‌ای از نور آتشی‌بازی بدو می‌داد، - چیزی که رقصش از عهده آن برنیامده بود. درباره انگیزه‌های نومیدیش، زبان‌ها سخت در کار بود اما زبان مارک در کامش خشک مانده بود. از وحشت گویی سنگ شده بود. باران را که خیسش می‌کرد حس نمی‌کرد. در کوچه‌ها و خیابان‌های ساحل سن سرگردان می‌رفت؛ خود را بر پل سن میشل یافت؛ پیچ و تاب تیره آب را در زیر طاق‌های پل واریسی کرد، و همچنین پنجره‌های روشن بیمارستان را. تب‌دار به خانه بازگشت؛ روزهای بعد، با زکام به سر کار خود رفت و برای خبرگیری از کولومب به مهمانخانه اش در کوی اتوال<sup>۳</sup> سر زد. ولی به او گفته شد که کولومب بازنگشته است، و از بیمارستان هم بیرون رفته بود. مارک نمی‌دانست از کجا خبری بگیرد؛ زیرا به هیچ رو حاضر نبود بار دیگر برنات را ببیند؛ و این یک نیز هیچ قدمی برای دیدن او برنداشت، هر چند که کاری هم برای پرهیز از او نکرد. برنات آنچه را که خواسته بود به دست آورده بود؛ موفقیت، برآورده شدن آرزوی مهمی که سال‌ها می‌خوردش. این کامروایی هرگونه پشیمانی را مانع می‌شد و برای مدتی دراز گرسنگی را در او به خواب می‌کرد. دیگر جز این برایش نمانده بود که بال‌های نرم فراموشی را بر راز کامرانی خود بکشد. برنات آهنگ زندگی خانوادگی خود را، که یک نیمه از آن شب هذیان خونسردانه و حساب شده به زحمت قطع کرده بود، از سر گرفته بود. شیرجه پرهیاهوی کولومب او را به خشم آورد؛ چه ناگزیرش می‌کرد که آن دغلكاری را که به یاری آن بازی را برده بود از نو ارزیابی کند؛ و از آن بدتر، دخالت افکار عمومی را در امور خانواده آبرومند وردیه - پاسرو موجب می‌شد: «مردم چه خواهند گفت؟» برنات حتی کسی را نفرستاد که از حال خواهر از آب برگرفته خبری بگیرد: «شرافتش» از چنان رسوایی لطمه دیده بود.

1: Saint - Michel.

۲: Hotel - Dieu، قدیمی‌ترین بیمارستان پاریس.

3: Etoile.



ولی يك شب، هنگام بازگشت از کارگاه، مارک نزدیک در خانه خود کشیشی را دید که سر بالا و سرپایین قدم می زد و زن های خیابانگرد و راندازش می کردند. این آثر بود. آن دو با هم در اتاق مارک گفت و گویی طولانی و بس غریب داشتند. کشیش مهربان به مارک خبر داد که خواهرش کولومب پس از يك بیماری سینه پهلو در خانواده ای نیمه مذهبی در شهرستان منزل کرده است؛ دیگر هرگز نمی خواهد به مهمانخانه خود در پاریس یا به کار تئاتر باز گردد. آنز که ساعت ها بر بالین خواهر بوده رازگویی هایش را از دهان او شنیده بود، و نیز اعترافات گرم و بی پرده اش را به هنگام تب پرستاری که بر بالین وی بود برایش باز گفته بود، بیش از آنچه می گفت خبر داشت، - و احتمالاً هم بیش از آنچه در واقع بود. مارک خوب می دید که کولومب عشق خود را بدو از برادر پنهان نداشته است، ولی آثر می پنداشت که او به این عشق پاسخ داده است و آن دو از هم کام گرفته اند. شاید خود کولومب، بس که چنین آرزویی داشت، باور کرده بود. در هر حال، می گذاشت که دیگران چنین گمان کنند. کشیش درستکار، همچنان که سر تکان می داد، مارک را با چهره ای سرزنش بار ولی مهرآمیز نگاه می کرد؛ و به نظر می رسید که می خواهد چیزی بگوید که نمی گفت، یا در انتظار سخنی از مارک بود که او نیز بر زبان نمی آورد... آثر چه می خواست?... در تردید بود، سرفه می کرد؛ سپس با مارک از چیز دیگر، از فاجعه زناشویی خود او، سخن می گفت، زیرا از آن به درستی خبر داشت؛ اما واژه «زناشویی» را بر زبان نمی آورد؛ مراقب بود که نگوید: «زنتان»، چه در دیده او بی تقدیس کلیسا هیچ پیوندی معتبر نبود؛ تا به جایی که گسستن این پیوند مارک را به راه راست باز می آورد. آثر کورمال می رفت، دست و پا می زد... و ناگهان مارک فهمید: مرد مقدس می خواست که مارک، اکنون که آزاد گشته است، پارسایانه با خواهرش کولومب ازدواج کند. بدین سان، پس از توبه، - *ad majorem gloriam Dei* و طبق منافع خانواده - همه گناهان بخشوده خواهد شد. کشیش آثر در تقدس خود صمیمی بود؛ همچنین آن برادر مهربان که خوبی خواهر کوچکش را می خواست، و آن روستایی حيله ساز پاریسی که قوانین انسانی و رشته هایی را که محرک آن است از یاد نمی برد. برای مارک راهی جز این نمانده بود که یا برآشفته شود و یا خود را به «نافهمی» بزند. و

او همین کار کرد. دچار کری تأسف‌انگیزی شد. کشیش آن‌تر بی‌هوده سرفه می‌کرد و صدایش را بالا می‌برد؛ او که در زمینه‌ای لغزان تنها به خودرها شده بود، چند قدمی برداشت، در گِل فرو رفت، ایستاد، مارک را نگاه کرد، فهمید، آه کشید، و بی‌کینه دعاش کرد و پی کار خود رفت.

مارک دلش بر کولومب می‌سوخت؛ اما درباره‌اش احساس پشیمانی نمی‌کرد. پشیمانی‌اش رو به دیگری داشت. ولی آیا این پشیمانی بود، یا دل‌تنگی؟ با آن که این احتمال کم‌تر در میان بود که آن دیگری از ماجرا خبر یابد، مارک از این سرافکننده بود که خود در همان گودالی افتاده است که غرور و سودایش بدو حق آن داده بود که آسیا را در آن جا از بالا و رانداز کند و تحقیرش کند. و بدتر از همه، این که در ته گودال به جای کولومب زاغچه‌ای یافته بود، مارک از آن دورویه شرمنده بود، مانند روباهی که مرغی لاغر گرفتارش کرده باشد. و آن ناکامی که دلش را بر ضد برنادت به درد می‌آورد، در او کمانه کرد و موجب شد که بازگشت سلامت بخشی به خود کند. ناچار به اعتراف شد که او مجاز نیست ضعف دیگران را بی‌هیچ بخشایشی محکوم سازد، و مرد یا زن، هیچ کس نباید دیگری را سرزنش کند، چه هیچ کس به چندان چیزی نمی‌ارزد؛ مردم را شرایط و احوال بیش از اراده‌شان به گناه می‌کشاند. چه اراده‌بی‌چاره‌ای! مارک که آن همه به اراده‌ خود می‌بالید، حس می‌کرد که آن جا که خواهش گرسنگی در تن آدمی سر بر می‌کشد، اراده دیگر وزنی ندارد. آن هم نه تنها گرسنگی عشق. همه دیوانگی‌ها و همه سوداها که در آن سرریز خون در آدمی تا گلوی وجدان بالا می‌آید و آن را فرو می‌گیرد... - و تنها يك درمان هست: به کار گرفتن این سیلاب‌ها، همچون آتش بزرگی که کوره‌های بلند آهن‌گذاری را تغذیه می‌کند؛ بگذار تا آرزو، تا سودا، مهمیزی باشد که نیروهای عمل را از جا می‌کند!... Primum agere... عمل است که سالم و ضروری است. ولی عمل در کجا؟... آسیا حق داشت که آن را دور از او بجوید.

آیا پیدایش کرده بود؟

آسیا، رد شکار را بوکسان، در اروپا می گشت. اما به شکار دست نیافته بود. میلیون ها آدمی، از زن و مرد، - خاصه گروه کم تر از سی سال - مانند او می گشتند. او، همین که از مرز گذشته بود، به توده های تنباکی از جوانان برخوردی بود که می دویند و می دویند، سکندری می رفتند، به هم برمی خوردند و مانند قوچ به یکدیگر شاخ می زدند، شتابان به سوی عملی که، هرچه خواهد گو باش، از ایشان می گریخت - به سوی يك دگرگونی سرگیجه آور. و يك آشفته گی روح از جا کنده، تا مرز نومی دیوانه وار، در این آلمان پس از جنگ بود. از آنچه مردم بدان باور داشته بودند، همه چیز ویران گشته بود. کشور، خانواده، اجتماع، همه سنت های اندیشه، همه اشکال یقین، و حتی خود مفهوم یقین. هرگونه اعتقاد به يك نقطه پایدار و مطلق همچون دروغی رذیلانه، همچون پستی و زبونی، تف کرده می شد. و این گله های دوزخیان جوان دانه، که خودخواهی نابخردانه پیرومندان فرانسوی به سان گردبادی میان دیوارهای زندان عبوسشان رها کرده بود، - زندانی برهنه از امید، - اینان تنها يك خشم مشترك داشتند: کینه شان به دیوارهایی که خفه شان می کرد، کینه شان به آرامش و نظم و امن این زندان روزگاران گذشته که فرانسه آن زمان - توانگر از جنگ و سیر گشته و آرخ پیروزی زنان - نمودار آن در برابر چشم جهان بود و در فریبی و تصلب سرخ رگ های خود ادعا داشت که با آشفته گی و بی نظمی و پیکار که گردش ضروری خون جهان است مخالفت ورزد. همه درد و رنج شکست، همه کینه های ویرانی، به دست قدرت های نیرنگ باز رقیب یا دشمن فرانسه، به دست سرمایه داران بی آرم آلمان که از بدبختی و فقر آلمان سود می جستند، به دست آن ماهی گیران آب های گل آلود تشنجات اجتماعی، با تردستی گردآوری شده، به انضباط درکشیده، بسیج گشته بودند، - همه بر ضد فرانسه، یگانه سیر بلا، یگانه مرگ زنده، یگانه مسئول احتضار بی رحمانه جهانی سر به شورش برداشته، که او مدعی بود به لاشه در حال پوسیدگی خود پیوندش دهد. و خودپسندی احمقانه امثال پوانکاره<sup>۱</sup> و پنلوه<sup>۲</sup> و هریو<sup>۳</sup> و تاردیو<sup>۴</sup> - (که همه شان در رضایت کودن وارشان از خود و از یقین خود

۱: Poincaré، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۶۰-۱۹۳۴).

۲: Painlevé، ریاضی دان و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۶۳-۱۹۳۳).

۳: Herriot، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۷۲-۱۹۵۷).

۴: Tardieu، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۷۶-۱۹۴۵).

هم ارز یکدیگر بودند!) - اطمینان کسندۀ شان به آن که حقیقت مرده و پشرفت جامد گشته را که نیاکانشان از میان اصول جاودانی به خاک سپرده به دست آورده بودند در جیب خود دارند، این همه آب به آسیاشان می ریخت... «های، آسیابان، خوابیده ای!...» آسیا نومیدی و کینه آرد می کند. جنگ های تازه ای در راه حقوق آدمی تدارک می شد که ایده نولوزی تازه ای تغذیه اش می کرد: - حق زندگی، حق جنبش، حق دگرگونی ها، حق انفجارهای توده انسانی در فشار مانده که تخمیر می شود، حق آسوب و هرج و مرج...

حق هرج و مرج حقی بود که در آن زمان آلمان بمانده ببری از آن به خود می داد. در همه زمان ها هرج و مرج عنصر زندگی آلمان بوده است. روح آلمان، به این بهانه که هرج و مرج مایه نوگستن است، در آن خوس می زید... Sturbund... Werde! ولی، در عمل، همه چیز به سازمان های نظامی پایان می یافت. طشت های محکم و لوله هایی از هرگونه آزمایش به درآمده لازم بود تا چدن گذاخته را در آن بریزند و آن را در راه خواست های امثال کروپ، تیسن و هوگنبرگ و صنایع و بنگاه های اقتصادی که جهان امروز را رهبری می کنند به خدمت بگیرند.

آسیا در کار ماشین نویسی و تندنویسی خود که او را همچون ماشین زنده ای قادر به نیت بندوبست های نمایندگان فرانسوی و آلمانی بنگاه های بزرگ صنایع سنگین می کرد، بازتاب هایی از آن را برمی چید. مهارت فنی بی همتای او و آن نفی هوشمندانه شخصیتش که از میانه چنان محو می شد که گویی انگشتر جادویی به دست دارد، موجب گشته بود که در شمار همراهان اربابان فرانسوی سیاست محرمانه و سرمایه مالی، پست های مورد اعتمادی به وی تفویض کنند. تنها به خود او بستگی داشت که بخواهد از این موقعیت بهره جویی کند. ولی آسیا جز برای تجربه خود و جز برای رفع تشنگی انتقامی که در نهان نسبت به جامعه انباری کرد از آن بهره نمی جست. او همچنین بسی تحقیر نسبت به این توده های فقیر استثمار شده و مردم ساده ای که حلقه ای به پوزه شان کرده اند و به دنبال می کشند در خود می انباشت. در آلمان آنان را به هر سازی می رقصاندد. بر اثر ناهمبستگی مادرزادیشان، بر اثر آن تب دماغی که در جمجمه دوسوم آلمانی ها - کسانی که می اندیشند یا چنان می پندارند که می اندیشند - لانه دارند، طغیان ایده نولوزیکیشان را در هنگ های نظامی و در اونیفورم های انواع برده داری و

فاسیسم که از سرمایه‌مالی و از زور آزادی‌شکن زاده‌اند یا خواهند زاد به صف می‌کردند. آسیا نمی‌فهمید برای چه همه این جریان‌ها و همه این بادهای خسمناک، به جای در پیش گرفتن بیگانه‌مجرایی که راه به آینده آزاد و پهناور می‌برد، به جای آن در تنگی که در خاور بر ا. ج. س. س. باز می‌شد، به دیوارها برمی‌خوردند و در خطی شکسته کمانه می‌کردند یا ماریج و ار می‌چرخیدند. ولی، گذشته از چند هسته کمونیستی، خرفتی ایده‌نولوریک می‌کردند. مردم ۱۰٪ آراین موجب می‌شد که حتی کسانی که آماده‌نار کردن خون خود در راه انقلاب بودند، بی‌آن که در دل اعتراف کنند، آن را made in Germany می‌خواستند. و برده‌داران از آن بهره می‌جستند.

ولی این بیرون‌شد، این در خاوری که نگاه آسیا را به خود می‌گرفت، برای چه خود او در آن وارد نمی‌شد؟ آسیا گرد آن می‌گشت، نزدیک می‌رفت، باد آن در او را به خود می‌کشید، حس می‌کرد که اینک مکیده می‌سود؛ ولی در آخرین دم کناره می‌گرفت و خود را از دم‌مکنده‌اش بیرون می‌کشید... چرا؟ کار واقعی او آن جا بود؛ روز به روز آسیا بر آن یقین می‌کرد؛ و کسانی دیگر آن را به وی گوشزد می‌کردند. گذار او در برلن یا اسلو‌نادیده نمی‌ماند؛ مراقبتی در پی او بود؛ جانلیزه‌نشانی او را داده بود و می‌دانستند که او برایشان متحدی است و او طلب که در اردوگاه دشمن سنگر گرفته است. دبری نگذشت که آسیا دریافت تنها خود او در چنین حالتی نیست. همچنان که در آستانه هجوم‌های بزرگ بربرها گروهی از ایشان به ارتش روم می‌پیوستند، انقلاب نیز در ستادهای کل سرمایه‌داری، در کارخانه‌ها، اداره‌ها، در گوش‌هایی که در پس درها مانده‌اند و در انگستان چالاکی که اسرار ستادها را به رمز تلگراف می‌زدند نفوذ می‌کند. گاه، در سواری جنگی سرداران بزرگ صنایع، نگاه آسیا بر فلان یک از همکاران خود، همدستان ناشناخته و دور از انتظار، منشی یا ماشین‌نویس، دوخته می‌شد. بی‌آن که چیزی بگویند، یکدیگر را بو می‌کشیدند؛ بوی قبیله؛ نیازی به استخدام‌نمان در برابر مزد نبود. بهترین پیمان هرزومی همانا به سائقه غریزه آزاد است، به انگیزه همبستگی خون است. وقتی که در آستانه آتش‌فشانی تمدنی به لرزه می‌افتد، زمین زیر پوشش خود شکافته می‌شود، و نفس آتش از رگ‌های آن پراکنده می‌گردد. این آتش، همچنان که در افراد بی‌طبقه یا از ریشه برکنده، می‌تواند در یک بورژوای فرزند بورژوای باختر زمین درگیرد. رمبیدن سراسر اقتصاد اروپایی به سبب

جنگ، ویرانی، تورم، ورشکستگی های بانکی، بیکاری، گرسنگی، پیکر اروپا را به دست تهاجم همه میکروب های انقلاب می سپرد. و این مگر جز یکی از آن بیماری های بزرگ و آگیرداری است که سازمان های اجتماعی ورشکسته را به سزای خود می رساند و به تناوب جا را به موج های تازه بشریت وا می گذارد؟ و این پدیده، به تدریج که به آتش فشان نزدیک می شدی، در این مرکز ترك خورده اروپا به نحوی بی رحمانه تر پدیدار می شد.

ولی آسیا، که خود ریزشی از مواد گداخته بود، در پی آن نبود که به درون آتش فشان بازگردد؛ شیب سرشتش خواه ناخواه او را به سوی باختر زمین می آورد. - آیا به راستی خود باختر زمین بود؟ یا در این باختر زمین، جایی، نقطه ای، آهنربایی؟ آسیا از این تحاشی می کرد. آدمی جز از چیزی که تهدیدش می کند تحاشی ندارد. - جز از چیزی که او را در چنگ گرفته است. آسیا بیهوده بر آشفته می شد. روحش، تنش، از نو در مالکیت کامل او در نیامده بود. خون دیگری با خون او در آمیخته بود آسیا نمی توانست خود را از آن برهاند. ناچار بود نتیجه گیری های آزاردهنده ای بکند. غیر مستقیم از او خواسته شده بود تا گزارش مباحثات محرمانه ای را که به اقتضای شغل خویش در آن حضور داشت به رفیقان همزم خود بدهد، و او نمی بایست هیچ دغدغه ای در این کار ببیند: زیرا در مورد دشمن هیچ گونه ملاحظات اخلاقی دست و پا گیرش نمی شد. و با این همه، تسلیم چنین گزارشی برایش غیر ممکن بود؛ دستی، مهار، گلویش را می فشرد؛ آسیا خواست بدان اعتنا نکند، سرکشی نمود؛ آن دست، آن مهار، او را عقب زدند. آسیا گازشان می گرفت. بسیار خوب پی می برد که وسواس غرورآمیز چه کسی بر او لگام می زند، و این کدام دهنه است که در کشاکش آن دهانش خونین می شود. آسیا مزه آهن را بر زبان خود می جوید... آخ! کاش توانسته بود آن زبان دیگر را هم بجود!... و حال که آن را در دهان خود نمی یافت، زبان خود را چنان می جوید که گفתי زبان آن دیگری است، - با خشم و لذت. آسیا زنی نبود که مدتی دراز فریب بخورد. آنچه را که نمی خواست ببیند، دیدن می دانست. پس آیا هنوز آن مارک دشمن داشته و رانده را در خود داشت؟ او چه داشت که آسیا موفق نمی شد خود را از او جدا سازد؟ آسیا بیست بار فرصت یافته بود که جانشینی برای این همدم خود بیابد. هیچ چیز مانعش نبود... اما آسیا همچو کاری نکرده بود. در آخرین دم، آن دیگری - (نه، نه، آن دیگری نه! آن یکی

و همان یکی تنها...) - می آمد و حایل می شد. چرا همان یکی؟ او که پیش تر یگانه مردش نبوده بود. برای چه بعد چنین باقی بماند؟ آسیا سرکنشی می کرد، دشنامش می داد، برهنه اش می کرد تا از قدرش بکاهد، مانند خرگوش لاغری که خریدار در بازار دست بر پهلوهایش می کشد. آری، او زشت و لاغر بود، ناتوان و آتش مزاج، مهربان و خشن، شعله ای به هر سو گردان، گاهگیر، کم مایه در رختخواب و با این همه سودا زده، شکاری ناچیز...

- بیایید، این هم خرگوشتان، هر که می خواهد برداردش!... می اندازمش برای خودتان...

و همین که می انداختش، می گفت:

- مال خودم باشد! نگهش می دارم!...

ولی آسیا بدان تن نمی داد که او در چنگش بگیرد، که او آسیا را به خود مشغول دارد. برای آن که از افسون او رها شود، پذیرفت که با مردی میعاد بگذارد... «زیر درخت نارون منتظرم باشید!» آسیا البته بدان جا نرفت... یگانه کسی که نزدیک بود بیروز شود ژان کازیمیر بود که به آسیا برخورد و با پررویی به وی اظهار عشق کرد: آخر او، اگرچه به دروغ، مارک دیگری برای آسیا بود؛ و او نیز، آن طرار، شاید آن دم که خواست به آشیان مارک دستبرد برند، از کینه ای بود که به وی داشت. ولی همین که آسیا بدان پی برد (و این کار به درازا نکشید!)، نگاهی از سر خشم بدو افکند، از خود بدش آمد، از او بدش آمد و مانند گلی که به ته کفشش چسبیده باشد حقیرش شمرد.

- مارک! مارک من! چه لازم است که برای گریز از تو من تو را با این نیرنگ های رسوا بجویم! آخر، تو چه داری که با آن در چنگم گرفته ای؟... آخ! تو این را داری که هر چه باشی باز مال منی!

هنگامی که آسیا با خود چنین می گفت، در یکی از گفتمانی و گوهایی محرمانه ارباب خود، نماینده کارتل بزرگ صنعتی، حضور داشت و سرگرم تندنویسی بحششان بود. مارک، مارک او، شیرجه روی او فرود آمده بود؛ او را با بال های دراز خود، با اندام های لاغر خود می پوشاند:

- ... لاغروی من! پرنده زشت من! خرگوش بی ماهیچه من! سراپایت استخوان است، با ران هایی شبیه چفته مو، زانو هایی مانند چوب سر تیز، و دست های زمختی که نرم اند و تبناک و به هر جا بخورند کبود می کنند... و آن

خشم‌های تو، و آن ناتوانی‌های تو، گاه کودک، گاه فرمانروای ستمگر، و آن نوازش‌های تو، آن دشنام‌های تو، آن دلواپسی‌های تو که انسان را به ستوه می‌آورد، شلاقش می‌زند، و سرانجام کلمه مهرآمیزی‌گدایی می‌کند تا دل‌داری یابد، یا پستان‌های مرا می‌جوید و می‌گزدش یا می‌مکد!... حیوانک ناتراشیده! محبوب من!... من انتقامم را گرفته‌ام... نه به اندازه کفایت!... باز هم گازم بگیر!... محکم‌تر!... آخ! چقدر دلم می‌خواهد تو را به فریاد درآرم!...

آسیا، بی آن که متوجه باشد، این سخنان را می‌نوشت. و آن‌ها را تندنویسی شده میان گزارش‌های زغال و فولاد یافت. کم مانده بود که مارک لاغرو را - هم در کل و هم در جزئی - بر کاغذ تصویر کرده باشد. آسیا چون به خود باز آمد، از دیدن این صفحات تندنویسی شده دهانش باز ماند؛ و در حالی که لب‌ها را به هم می‌فشرد، از خنده‌ای خاموش روده بر شد:

- مارک، مارک من!... آخ! دیگر به زحمتش نمی‌ارزد که خودم را گول بزنم. من همه کس را گول می‌زنم، جز خودم...

اکنون آسیا می‌بایست نزد خود اعتراف کند که همه چیز را در او دوست دارد، حتی و به ویژه آنچه را که در او بیش از همه آزارش داده بود... سازش ناپذیری مغرورانه‌اش را، استقلالش را، اگرچه بی‌عمل، اگرچه بی‌هدف بوده باشد، و حتی خسوتش را، و این همه اکنون، در قیاس همه این جان‌های لجن‌آلود ساخته از گل و از تف، در دیده آسیا زیبا و سالم می‌نمود، شایان گرفتن بود، و حتی شایان آن که شخص با آن تصادم کند و خون از او برود...

- لازمش دارم! و خودم می‌خواهمش. - اما اگر او دیگر نخواهد؟... همین خود انگیزه دیگری است! خواهیم دید! من چه کار به خواست او دارم... ولی با این همه، اگر پر دیر تنده باشد؟ اگر او زندگی خود را از نو بنا کرده باشد؟... بسیار خوب، خرابش خواهد کرد!

با این همه، آسیا آسوده خاطر نبود. دیگر از او هیچ خبر نداشت. نامه‌های آنت، که آسیا به تمنا می‌خواست، با وی از آنت سخن می‌گفت، از بچه سخن می‌گفت، اما از یگانه کسی که آسیا نام و خبرش را انتظار داشت هیچ نمی‌گفت؛ و آسیا خود نمی‌توانست پرسد. ژان کازیمیر، خدعه‌گرانه و از سر انتقام - (و او اهمیت فراوانی بدان نمی‌داد) - خبری را از پاریس درباره کولومب به آگاهی او رساند که از رودخانه سن بیرونش کشیده‌اند، و به کنایه می‌فهماند که دختر نه آن



که از چاله به چاه افتاده باشد، بلکه از رودخانه‌ای به رودخانه دیگر در افتاده است.<sup>۱</sup> آسیا این کنایه را دریافت و ناخن‌های خود را در کف دست فرو کرد:  
- دخترهٔ بازیگر کثیف!...

اگر آن زمان آسیا در پل سن میشل می‌بود، بسا امکان داشت که سر او را زیر آب نگه دارد.

- ها! می‌خواهی بازی کنی؟ پس نقش خودت را بازی کن!...

آسیا به پاریس بازگشت. چند روز بود که در تردید به سر می‌برد، جامه‌دانش را می‌بست و هر شب باز می‌کرد. چون کار به این صورت درآمد، آسیا تصمیم گرفت. در قطار نشست. حتی اگر مارک را نمی‌دید، می‌بایست به او نزدیک باشد. حرف بر سر آن نبود که سلاح از کف بنهد! در قطاری که او را به پاریس باز می‌آورد، آسیا لوجانه، با خصومتی افزون‌گشته، دعوی خود را از نو بررسی می‌کرد. می‌پذیرفت که مارک را بی‌رحمانه آزرده است. زناشویی با او را آسیا در حالی پذیرفته بود که از هیچ چیز او بی‌خبر نبود، می‌دانست که او چه چیزی را انتظار داشت که آسیا به وی بدهد و چه چیزی را برایش نگه دارد؛ آسیا مصمم بود که، به رغم آنچه خود می‌اندیشید، از سر درست‌کاری خود را به رعایت محدودیت‌های اخلاقی و اجتماعی همسر خود ملزم دارد. آسیا می‌توانست بپذیرد که، در نخستین جهش درد و خشم، مارک او را زده یا حتی کشته باشد. برای آن آماده بود. به قول آن پادشاه که به ضرب خنجر از پا درآمد: «این همه مخاطرات حرفهٔ ماست». ما نباید از عواقب آنچه می‌کنیم بگریزیم. ولی آسیا تحمل نمی‌کرد که مارک به او اهانت روا داشته تحقیرش کرده باشد. این جا غرورش کم‌تر از حس عدالت خواهی‌اش زخم‌دار نشده بود. آسیا نمی‌دید (شاید هم می‌دید) که عشق مارک به او از جهت شدت خود همواره با تحقیرش برابری کرده است، و این تحقیر از نومییدی عشق مارک سرچشمه می‌گیرد. آسیا همه چیز را می‌توانست از او تحمل کند، جز تحقیر. در این دم نیز، در قطاری که غرش کنان می‌رفت، خون آسیا با نیروی بیش‌تری می‌غرید. تکرار می‌کرد:

- هرگز او را نخواهم بخشید!

۱: نام خانوادگی مارک ریوی بر (به معنای رودخانه) است. پس کولومب از آغوش يك رودخانه به رودخانهٔ دیگر (سن) افتاده است.

آسیا دیداری از آنت تازه کرد. وانیا را بار دیگر دید. زن ها با هم از همه چیز سخن گفتند، جز مارک. آنت از گفت و گو در این باره با او پرهیز می کرد؛ زن زودرنج می بایست که خود ابتدا به سخن کند. و آسیا بیش تر آماده بود که دندان های خود را بشکند تا آن که آن ها را روی نام مارک از هم جدا کند. ولی او بیش تر نزد آنت می آمد. و برای آمدن بدان جا بهانه های ناشیانه می جست؛ در انتظار بود؛ هر دوشان منتظر بودند و در کمین لب های یکدیگر بودند. تا آن که وانیا که چنان انگیزه هایی برای خاموش بودن نداشت، و شاید هم به انگیزه آن که مادر بزرگ در گوشش خوانده بود، يك روز، سر به هوا، با آسودگی خاطر پرسید:

- پس کی می خواهی بیایی کنار بابا بخوابی؟

رنگ آسیا پرید، پس از آن سرخ شد، و خشمگین، ابروها درهم رفته، مانند خروس جنگی از جا برخاست. و بیرون رفت. - ولی در پلکان به خنده افتاد:

- پسرک فضول! بوزینه را ببین!

سیس اندیشید که این را آنت به او آموخته است، و برای تنبیه آنت بر خود تحمیل کرد که يك ماه نزد او نرود. هشت روزی هم پایداری کرد؛ پس از آن هر روز به دیدن آنت رفت. ولی مصمم بود که سر فرود نیارد.

مارک در لجاجت کم از او نبود. اینک او می پذیرفت که خودمانی تر با مادر خود راز دل بگوید. هر زمان که با هم بودند، مارک با اندوه به روزگار گذشته باز می گشت، و باکی نداشت که به ناکامی خود، نه در آنچه به دیگران مربوط می شد، بلکه آن جا که پای خودش در میان بود، به خطاهای خود و زیان های جبران ناپذیری که خود باعث شده بود، اعتراف کند. آن دو با هم گفت و شنودهای طولانی داشتند که خاموشی های معتمدی میان آن فاصله می انداخت، - گفت و شنودی مهرآمیز، تلخ، طنزیار و فارغ میان مادر و پسر درباره دیوانگی عشق که می خواهد موجود دیگری را به خود اختصاص دهد و آن توقعات خودکامانه آن غیرت کشنده اش. چه مسخره و چه رقت انگیز!... آنت چهره تکیده و پیش از وقت پیر شده پسرش را می نگریست، و آن چروک های ریز تازه در پیرامون چشم ها، آن چین کنار دهان که کم تر خشمگین و بیش تر خسته می نمود. قلب مادر فشرده می شد. ولی می دانست که آنچه را که نيزه آشیل زخمی کرده است تنها خود آن بهبود می بخشد. برای گرفتن آن، این دو دشمن همین قدر می بایست دست خود را دراز کنند. ولی دیوانه ها از آن سر باز

می‌زدند. آنت یقین داشت که آن دو یکدیگر را دوست می‌دارند، یکدیگر را می‌خواهند؛ اما هیچ يك از ایشان نمی‌خواست اول کسی باشد که بخواهد. خواستشان تنها در ویرانی کار خود بود.

با این همه، دیگر نیرویشان ته می‌کشید؛ از ندیدن هم، دیگر توش و توانی نداشتند! زیرا مارک می‌دانست که آسیا به پاریس بازگشته است؛ به هر دوشان هم آنت خبر داده بود و برای هر يك روز و ساعتی معین کرده بود تا (چنان که زن مهربان می‌گفت) آنان را از آزار برخورد با یکدیگر در خانه خود برکنار بدارد. ولی آن دو دغلكارانه چنان می‌کردند که در آن روزها، بی‌آن که خود دیده شوند، بتوانند یکدیگر را در نزدیکی‌های خانه آنت ببینند. و غریب آن که در این بازی قایم‌موشك هر کدام می‌پنداشتند که خود تنها هستند. و هر بار که در کوچه، یکیشان در گوشه مغازه‌ای پنهان شده هیئت دیگری را با نگاه می‌قاید، قلبش در سینه برمی‌جست، چیزی نمی‌ماند که به سوی هم بدوند، یا در حالی که بیکرشان را امواج گرم و سردی درمی‌نوردید، ساق‌ها سست گشته، نزدیک بود که از پا بیفتند؛ و آن وقت بی‌توش و توان، تهی گشته از خون، با دهان خشك به خانه باز می‌گشتند. و پس از آن، روزشان از دست رفته بود...

يك چنین وضعی نمی‌توانست دوام یابد. ناچار می‌بایست ساعتی فرا رسد. مارک آن روز نزد مادر خود بود. آنت سرانجام مصمم گشته بود که امکان آشتی را گوشزد کند؛ ولی مارک به یکباره از آن سر باز زده بود؛ رشته سخن را با خشونت بریده بود. در پیاده‌رو دیگر خیابان، آسیا رو به روی در خانه کمین کرده بود؛ خود را در پس يك کامیون پنهان کرده منتظر بود که مارک بیرون بیاید. ولی مارک دیر می‌کرد. دیگر تاب نیاورد. از پهنای کوچه گذشت و به درون خانه رفت. همین قدر می‌خواست نزدیک شود. گوش‌داری کنان در پایین پلکان منتظر ایستاده بود. همین که از طبقه چهارم صدای باز شدن در آپارتمان آنت را بشنود، باز بیرون خواهد رفت. در باز شد؛ و آسیا از پله‌ها بالا رفت. در این کار، اراده اش هیچ دخالت نداشت، ساق‌هایش او را می‌برد. مانند خوابگردان بالا می‌رفت. بی‌کم‌ترین نشان از تعقل. اما شنوایی اش که تیزتر گشته بود جعبه پرطنینی بود که صدای قدم‌های آن که پایین می‌آمد در آن می‌پیچید. در نیمه راه چشمشان به هم افتاد. آسیا تازه به پاگرد طبقه دوم رسیده بود. سه یا چهار پله بالاتر، مارک از سر يك بیچ تند پایین می‌آمد. خونشان از حرکت باز ایستاد. اما نه پاهای

ماشین‌وارشان. آسیا، در آشفتگی خویش، بی آن که در پاگرد منتظر بماند، در آن پلکان ماریپیچ تنگ که به زحمت جا برای عبور دو تن بود به بالا رفتن ادامه داد. راست و سیخ گشته، در حالی که به هم ساییده می شدند و نزدیک بود پایشان بلغزد، بی آن که به یکدیگر نگاه کنند از هم گذشتند: مارک خود را به دیوار چسبانده بود، و آسیا تقریباً روی دستگیره معلق بود. مارک دیگر نفس نمی کشید. آسیا، دهان بسته، از بینی نفس می زد...

دیگر از هم گذشته بودند... مارک اکنون روی پاگرد بود. هر دو به یکبار سر برگرداندند، به سوی هم دویدند... مارک پایین کفل آسیا را که دو سه پله ای بالاتر از او بود در آغوش گرفت. چهره اش را که به محاذات شکم او بود آن جا پنهان کرد، در آن شکم خیانت کار، در آن شکم مقدس - مسکن مارک - که از دست رفته بود و باز پس گرفته شده بود!... و آسیا، که تعادل خود را از دست داده بود، از روی پله ها لغزید و بار دیگر، دهان بر دهان مارک نهاد، خود را در پاگرد یافت: همه سدها درهم شکسته بود...

به صدای این لغزش، در طبقه پایین دری باز شد. آنان یکدیگر را رها کردند. چه می بایست بکنند؟ کجا مسکنی بیابند تا در ته غرقاب شادی باز یافته آن جا رو نهان کنند؟ در خانه مارک؟ در خانه آسیا؟ نیروی راه رفتن دیگر نداشتند، نمی توانستند گله های انبوه مردم را در کوچه از هم بشکافند. نمی خواستند عشق خود را در این دریا غرق کنند... تنها يك راه بود: رو به بالا، تادر آپارتمان طبقه چهارم گریختند!

آنت در باز کرد. آن دو را یافت که انگستان خود را در هم کرده با چشمان خود یکدیگر را می بلعیدند، - تو گویی آن دل باختگان، اثر رافائل در کاخ ترانس ته ور. آنت به زحمت حرکتی از شگفتی کرد. سرخوش خندید و راه داد. آنان خود را به درون افکندند. هیچ چیز گفته نشد. «مردم خوش بخت سرگذشت ندارند...» آنت آنان را به اتاق خود برد و در به رویشان بست. سراسر شب را در آن به سر بردند.

مادر در اتاق دیگر بر بالین کودک نشسته بود. با بچه به زمزمه سخن می گفت. و انیا سخت برانگیخته بود، کنجکاو بود، شاد بود، بیش از اندازه آگاه بود. در

حالی که می‌خندید و انگشت‌های مادر بزرگ را گرفته بود به خواب رفت...  
و در طول شب، آنت خوش بختی دل شکسته و عشقی را که بر زخم‌های خود  
بوسه می‌زند، - آن پسر و دختر اسراف‌کار و آن آوارگانی را که مسکن خود را از  
دست داده و اینک بازش یافته‌اند، زیر بال و پر خود می‌گرفت. آنان باز آمده‌اند.  
آنت آنان را در آن سوی تیغه چسبیده به تخت خود دارد. و مادر دست‌های  
خوش بخت خود را بر شکم خویش می‌فترسد. در شکمش، آن دو کودک.

## بخش دوم ماه مه در فلورانس

گرفتش و بر لبان مثل شکرش بوسه زد، بر قلب خود سخت فشردهش. با هم کمی دراز کشیدند، کمی هم کار دیگر کردند... خوب، دیگر بس! بیش از این چیزی نمی‌گویم...

چنین گفته‌اند در داستان عامیانه ماریا، زیبایی سیه گیسو، و این را آسیای سیه گیسو، که داستان بسیار می‌داند، بارها برای وایا حکایت کرد. ولی این ماه به آن ماه عسل نخستین شباهت نداشت. این دیگر آن عسل گل‌ها عسل بهاره نبود، بلکه پاییزه (اگرچه هنوز آن دو سخت جوان بودند!)، عسل صنوبرها، با عطری زمخت، تیره و زرین. عشقی که از درد پخته شده سوزان‌ترین همه است. خود را دیگر در بازی‌های اسراف کارانه به هدر نمی‌دهد. جز به حضور محبوب، آن جا در کنار خود، نیازی ندارد. از مساس او خسته نمی‌شود، با همه حواس خویش، با همه آنچه زندگی به ما داده است، این پیکر تنگ که ما را صورت بندی و محدود می‌کند، بی‌آن که به تمامی در بر بگیردمان... «دل‌دار من، محبوب من، آیا به راستی این تویی؟...»

«آمانتیتو<sup>۱</sup>، آمانتیتو،

نازنینم، نازنینم،

مژه‌ها نمی‌گذارندم که ببینمت!<sup>۲</sup>

و بی‌توش و توان فرو می‌افتند...

«خودت را بجسبان و من به عشق تو می‌چسبم،

1: Amontito.

2: «Las pestanas me estorban Para mirarte.» (تصنیف عامیانه اسپانیایی.)

### مانند مارمولکی به دیوار...<sup>۱</sup>

مارمولک با چشم گشاده در خواب است... چشم نمی‌بیند، آفتاب را می‌نوشد. آن که می‌بیند، پهلوی گرم اوست که به دیوار چسبیده، سراسر پیکر دراز اوست... «تویی؟ تو این جایی؟...»

و دیگر حتی نیروی جنبیدن ندارند... يك خستگی بی‌کران، قرن‌ها خستگی که باید جبران کرد... چه کس حدس می‌زد که می‌باید چنین شب‌ها، چنین شب‌ها خواب را، جبران کنند؟... در آن ماه‌های هجران، دور از زمین خود، حتی هنگامی که پنداشته بودند می‌خواستند، خود را در رنج‌ها و در پیکارها فرسوده می‌داشتند، و حسرت سیری‌ناپذیر می‌خوردشان... اکنون که آن‌ها هم را دارند، اکنون که بار دیگر هم را دارند، دیگر حتی نیروی آن ندارند که ملک خود را باز تصرف کنند؛ برایشان همین بس است که می‌دانند آن جاست، چسبیده به پهلوشان.

- «من خفته‌ام، من تو را دارم، تو مرا داری، من خفته‌ام...»  
آسیا در خواب است... هرگز از خفتن سیر نخواهد شد...

وقتی که بیداری آغاز می‌کنند - (به تناوب، هرگز نه باهم)، - در کنار خود آن دیگری را که هنوز خفته است می‌نگرند. به مانند پسیشه<sup>۲</sup> چراغ به دست، پیکر دل‌دار را به دقت و ارسی می‌کنند، و نیز آن چهره را، همچون کتاب عشقی کوفته جان، که مشت خود را در خواب وا می‌کند. با خواندن رازهای درد و طغیانی که در ماه‌های جدایی نشان ناخن‌های خود را بر این چهره آشنا که دیگر شناخته نمی‌شود گذاشته است، قلب، هر دوشان فشرده می‌شود. این چهره همان است و باز دیگر است... چه چیزی عوض شده است؟... و در اثباتی که از آینه درباره این چهره خفته پرسش می‌کنند، بازتابی از چهره خود در آن می‌یابند؛ آن نیز که بیدار است و نگاه می‌کند چهره‌اش دیگر همان نیست، دیگر است... چه چیزی عوض شده است؟... در هر دوشان کار شخمی عمیق صورت گرفته است. خیش

1: «Arrimanto a mi querer Como las Sulamanquesas Se arriman a la pared.»

(تصنیف عامیانه اسپانیایی.)

۲: Psvehé، دختری بس زیبا که خدای عشق بدو دل داده بود.

گذشته است، و دانه‌هایی سبز شده‌اند.

نخستین همهٔ دانه‌ها، نخستین گندم: يك عشق ديگر. گندم دبروز سوخته است. گندم ديگري سر درآورده است. عشقی ساخته از سپاس و از ايتار سودایی. زيرا آنان به بهای رنج‌های خود آزموده‌اند که چه چیزی برای هم هستند، و یکی بی آن ديگري نخواهد توانست زنده باشد. غرورشان که در برابر یکديگر به پاشان می‌داشت درهم شکسته است. و چه خوش است که درهم شکسته باشد! میان دل‌هاشان دری گشوده می‌شود.

- «من خانهٔ توام. در من سکونت گزین! اگر تو پریم نکنی، من خالی‌ام... آه! به گفتهٔ گورکي، چه معجزه‌ای است، موجودی انسانی را دوست داشتن...! برای چه این يك؟ هيچ نمی‌دانم. آنچه می‌دانم این است که من این يك را دوست دارم. و عشق او مرا از میان مردگان به زندگانی باز می‌آورد... و منم، این منم که او را به صلیب کشیده‌ام!...» (آسیا، بر پیکر مارک که خفته بود، خم گشته زخم‌نیزه را بر پهلوی او بوسید... «ديگر هرگز نباید رنجش دهم!...»

و همان ترس از رنج دادن، همان نگرانی مهرآمیز را آسیا در چشمان مارک بيدار می‌خواند. هر دوشان، کوفته‌جان، بر کم‌ترین لرزش‌های پوست تن محبوب بی‌درنگ آگهی می‌یافتند. این توجهات که به هزاران شیوهٔ درک ناکردنی ابراز می‌شد، زمینهٔ جانستان را شکل می‌داد. هر کدامشان در نهان در تلاش آن چیزی بودند که می‌توانست ديگري را خوشنود سازد. هر کدامشان گرایش‌هایی را که در سرشت خویش می‌توانست با سرشت ديگري برخورد کند سرکوب می‌کردند. هر دو به يك احساس فروتنی متقابل رسیده بودند که در ایشان نامعهود بود. حرف ديگر بر سر آن نبود که در برابر ديگري حق داشته باشند. بهتر بود که با آن ديگري برخفا باشند. آسیا ديگر در پی آن نبود که مارک را از حد و مرز خود بیرون براند، یا پیش از وقت به کاریش وادارد؛ در این روزهای «بازیافت» شادیش در آن بود که آهنگ قدم‌های خود را با آن دوست مطابقت دهد. برایش همین بس بود که بداند با هم راه می‌روند...

- «به دل‌خواه خودت قدم بردار. شتاب نکن! من با توام، وقت داریم!...»

تا جایی که اگر مارک نمی‌توانست بی‌وارد آوردن فشار بر سرشت خود به هدفی که به چشم آسیا طبیعی می‌نمود برسد، آسیا ديگر خواستار دسترسی به هدف بی‌او نبود. نخستین کار او، نخستین وظیفه و خوش‌بختی او آن بود - (و



قلبش اکنون آن را حس می کرد) - که به محبوب یاری کند تا سرشت خود را تحقق بخشد. مارک فرزندش بود، فرزند حقیقی اش بود، - بیش از بچه اش و انیا: - این بچه يك بار برای همیشه زاییده شده بود؛ ولی آن بچه بزرگسال. آسیا همچنان او را در شکم خود داشت، می ساختش، زیر بال خود می گرفتش، با محبت و با خون خود شکلش می داد... آسیا گفته آنت را در فردای قطع پیوند به یاد می آورد:

- «ما مادریم. وظیفه داریم که بر فرزندان دل بسوزانیم...»

این سخن را آسیا هنگامی که با آنت تنها بود یادآوری کرد:

- راست است. حتی در هماغوشی، نیرومندترین احساس - (مبهم ترین احساس؛ ولی من امروز به روشنی در آن می بینم)، - احساس مادر بودن است. او در درون ماست؛ و نهایت خوشی در آن است که او را، آن که ما را تصرف می کند و خود تسلیم می شود، آن کودک بزرگسالمان را، درون تن خود بجنابانیم و برایش لالایی بخوانیم.

آنت گفت:

- نباید این را به او پر نشان داد. مادر دانا می داند چه گونه عزت نفس بچه اش را که گمان دارد بزرگ است رعایت کند. مادر باید این دانش سودمند را فرا گیرد که برایش در حکم میدان آزمایش باشد، تا ناشیانه نیروی نوزاد خود را به زیان مادر تمرین کند. چنین مادری بیدادگری های او را به چشم اغماض تحمل می کند؛ و حتی در آن لذتی نهفته می چشد. آن که ما دوست می داریم، فرزندان، ماییم که از او مردی می سازیم. به هزینه ماست که او مردی شود. و عشق همین است. عشق با يك زخم آغاز می شود.

- منم که پسرک گنده ام را زخم زده ام. من مادر دانایی نبوده ام.

- انسان تنها پس از دانا نبودن دانایی را یاد می گیرد.

- پس، به نظر شما، دوشیزه های دانا همان دوشیزه های نادان پارساله اند؟<sup>۱</sup>

شما اگر می بودید، در به رویشان نمی بستید؟

- بیش تر احتمال داشت که من در را به روی دوشیزه های دانا ببندم که از

دادن روغن برای فروختن مشعل های آن دیگران خودداری می کرده اند. من مبلغ

انجیلی خوبی نیستم.

- بله، شما از روغن خودتان به من دادید، و مشعل من دوباره روشن شد. داماد بازگشته است. من او را دارم، دارم، و نگهش می‌دارم. دیگر نمی‌گذارم که شمع خاموش بشود... در روشنائی مهتاب!...<sup>۱</sup> من مراقب آتشم هستم.

مارک آن پرستار کوچک را که روی او خم شده بود می‌نگریست. پرتو گلرنگ چراغ را بر آن چهرهٔ مهربان و دلواپس، و مراقبتش را برای آن که شعلهٔ عشق از نو برافروخته را میان دست‌های خود محفوظ بدارد خوب می‌دید. توجهات آسیا برای مصون داشتن آزادی مارک و مانع رشد او نشدن در دیدهٔ او بی‌ارج نبود. مارک از این که آسیا به نظر می‌رسید آماده است تا قانون خود را فدای او کند به رقت می‌آمد. او مردی نبود که آن را بپذیرد. وظایفی را که در برابر آسیا به گردن می‌گرفت باز بیش‌تر احساس می‌کرد. ایمانی که آسیا به او نشان می‌داد، ناگزیرش می‌کرد که خود را شایستهٔ آسیا کند. انتظارش را به ناکامی نکشاند. پیشاپیش او برود. و تا پایان برود. - نه آن که مارک هرگز توانسته باشد صداقت سرشت خود را فدای او کند. مارک می‌دانست - (و آسیا نیز اکنون می‌دانست) - که مارک اگر از سر محبتی که به آسیا داشت به خود خیانت کند، این خیانتی در حق آسیا خواهد بود. صداقت مارک جهیز او بود، دارایی مشترک هر دوشان بود. می‌بایست مراقب آن باشند، اما بدان گونه که بی‌برنماند، بدان گونه که این نیروی درونی به سرانجام برسد، بستر سیلابی خود را از میان کوه‌ها بکند. می‌بایست معمای خواست‌های متضاد جان را حل کرد. و از این قوانین که در جان مارک با هم در ستیزند، قانون پهناورتری بیرون جهانند که همه را دربر بگیرد.

این جا بود که خاصیت نابیوسیدهٔ عشق - عشق تازه‌ای که زخمش خون مارک را نو می‌کرد - آشکار می‌شد. زیرا عشق، با برهنه کردن او از برخی پندارهای گرم زندگی کور، از خودخواهی تن و از دیوانگی در چنگ گرفتن یک موجود دیگر، او را بدان جا می‌کشاند که از خودخواهی هوش که از همه کشنده‌تر است برهنه شود: خودخواهی ایده‌تولوژی‌ها و مطلق‌های اندیشه‌اش. عشق یاریش می‌کرد تا از یک پایگاه زندگی به پایگاه دیگر، و از آنچه فردی است به اجتماعی، برسد. همچنان که در این نخستین ماه‌های Vita Nuova (زندگی نوین)،

آسیا شادی طبیعی خود را در آن می‌یافت که استقلال خود و غرور خود را از سر عشق در خدمت مارک آورد، مارک نیز، تا گشته زیر فشار خواست‌های فعالیت اجتماعی و پیکار که عشق آسیا، بی‌آن که خود بداند، در او می‌دمید، به سوی فدا کردن فردگرایی پر هرج و مرج خود گام برمی‌داشت. آسیا نیاز بدان نداشت که چنین چیزی را از او بخواهد. کافی بود که آسیا او شود، تا او هم آسیا گردد و آن نیرومندی غریزه‌های ابتدایی را که خصلت اساسی سرشت آسیا بود در خود بیابد. بدیهی است که يك چنین جفت‌گیری دو اندیشه جز در اوج هیجان آغازین، هنگامی که آن دو تن یکدیگر را باز یافته بودند، ممکن نبود. پس از آن، گره این جفت‌گیری می‌بایست سست گردد و پهلو نشینی مستقل دو زندگی درونی از سر گرفته شود قانون چنین است. ولی از آن لحظات که در آن تا مرکز هستی یکدیگر نفوذ کرده چنان درهم آمیخته بودند که هر کدام بیش‌تر آن دیگری بودند تا خوشتن. برایشان يك چنان آغشتگی روح به جا مانده بود که دیگر نمی‌توانست محو گردد. مزه آن‌ها در دهانشان بود. حتی اگر می‌خواستند زبان خود را از آن بشویند - (ساعاتی بود که در آن این وسواس بوی تب می‌داد) - هیچ آبی نمی‌یافتند که کام خود را از آن پاک کنند. ناگزیر بودند که با بیماری خود - تندرستی خود - زندگی کنند، با روح آن دیگری که به تن خود پیوند خورده بود. حس می‌کردندش که مانند دندان زُق می‌زند. دندان‌هایی که می‌بایست درآید. دندان‌هایی تازه. مانند جانوران جوان، آنان چیزهایی می‌جستند که بچوند و دندان‌های خود را از کار درآرند. گرسنه بودند. گرسنه عمل.

میان آن دو يك تفاوت برجا بود. گرسنگی آسیا سراسر لذت بود؛ زیرا تندرست بود و دلواپسی نداشت: «گرسنه‌ام، می‌خورم... بدا به حال آنچه خورده می‌شود!» - ولی گرسنگی مارک نمی‌توانست حق زندگی آنچه را که خورده می‌شود از یاد ببرد، و نه حق زندگی آن را که می‌خورد. هر زندگی که در جنبش و تکاپو است از روی قربانیان است که گام برمی‌دارد. هیچ جامعه به راستی تازه‌ای بنا نمی‌شود، مگر بر ویرانه‌های آن که پیش از آن بوده است. و این ویرانه‌ها سنگ نیستند، پیکرهایی هستند که خون در آن روان است. مارک، برای شناختن مزه این خون، همین قدر می‌بایست زخم‌های خود را بلیسد؛ در پیکاری که بر اراده اش تحمیل

می‌شد، سرشت او چنان بود که خود را در هر دو سو می‌دید: ضربت‌هایی که وارد می‌آورد، خود نیز دریافتش می‌کرد. بی‌رحمی پیکار برایش دو چندان محسوس بود: در زدن، و در خوردن. و ایده‌نولوژی پیکار با ایده‌نولوژی خود او در تضاد بود: آن روحیه توده رنجبر و آن ماتریالیسم دیالکتیک برای اشرافیت مزمن این روشن فکر فردگرا توهینی شخصی بود، چه او هر کار بکند باز می‌باید به امتیازات هوش و طبقه که در او با هم یکی است باور داشته باشد؛ هرگاه دیگر باورش نداشته باشد، خود را از دست رفته احساس می‌کند!...

مارک موفق به رهایی از این باور داشت جز از راه واکنش ریاضت‌کشانه نمی‌شد، بدین گونه که خود را و طبقه خود را به سبب ناشایستگی شناخته شده‌اش تنبیه می‌کرد و خود را به خدمت دشوار طبقه رنجبر و به وسایل پیکاری که لازمه این خدمت بود محکوم می‌داشت. مارک رخت‌های کهنه فردگرایی را که ویرانگر یا عقیم است فرسوده و نخ‌نما کرده بود. او در روشن فکران همگام خود روسپیگری مفاهیمی را که برایش گرامی بود دیده و لمس کرده بود: آزادی‌اندیشه، پرهیز از زور. همه اندیشمندان بورژوازی، از کوچک و بزرگ، با این مفاهیم هم‌خوابه شده بودند؛ این مفاهیم روسپی شده برای هوش والامنش و آسوده‌شان که هیچ چیز را به خطر نمی‌اندازد لذتی ارزان بها فراهم می‌کردند. برای هر سلیقه و مذاقی هم از آن‌ها یافت می‌شد: ابرکتیویسم، ایده‌آلیسم، استتسی‌سیسم، افتخار، ترحم، احترام، فضیلت، وجدان آزاد فرد، بشریت. گذار این روسپیان به چندان بسترها افتاده بود که با هر قالب و شکلی می‌ساختند: همه جان‌ها در آن جا می‌گرفتند. بدین سان، این جان‌ها از تماس دردناک واقعیت، از دست‌های زمخت، از دست‌های چرکین و از خون، برکنار می‌ماندند. آنان مفاهیم خود را، این روسپی‌ها را، به کار می‌گرفتند تا از مسئولیت‌ها و مخاطرات عمل اجتماعی بگریزند. و این در بهترینشان از سر بزدلی، از سر ترس از خون نبود؛ این به ویژه از غرور نهفته زخم دیده بود: آنان، حداعلی، آماده بودند که در راه توده مردم تلاش کنند؛ اما بدان شرط که موقعیت والای خود را از دست ندهند، و همچنان گروه برگزیده ممتازی بمانند که توده‌های تربیت‌نیافته را رهبری

می‌کنند، استادانی که ex Cathedra (از فراز میز خطابه) درس می‌دهند. در سایه پنداشت دموکراسی، آنان، بی‌آن که یارای گفتنش را داشته باشند، به برابری گستاخ رنجبران - که آنان را به شرطی می‌پذیرفتند که در صف جا بگیرند - گردن نمی‌نهادند. و اگر، همچنان که در ا.ج.ش.س.، ضرورت ناگزیرشان می‌کرد که با این توده‌ها همکاری کنند، باز به هر حال، یا در دل خود و یا در واقعیت، دست به توطئه می‌زدند تا فرمانروایی گروه کارشناسان ماده یا اندیشه را برقرار سازند. این هم که بیش ترشان از میان رنجبران یا خرده بورژواها برخاسته بودند آنان را از پیش گرفتن رفتاری والامشانه و خردانگار با کسانی که به چشم صغیران در ایشان نگاه می‌کردند مانع نمی‌شد. در هر روزگاری، کسانی که بیش از همه با توده مردم به حقارت رفتار کرده و با آنان سخت تر از همه بوده اند همان کسانی بوده اند که از میان مردم برخاسته به برکت نرم استخوانی یا نیروی پنجه‌هاشان بالا آمده‌اند. در رژیم پادشاهی پیش از انقلاب، مباشران سگ پاسبان طبقات ممتاز بودند. روشن‌فکران و کارشناسان فنی امروزه نیز سگ پاسبان نظم بورژوایی‌اند. مارک آنان را تا اعماق جانشان بررسی کرده بود؛ و آنچه یاریش کرده بود تا اندیشه‌های نهفته‌شان را بخواند این بود که در نهفت مغز خویش همین اندیشه‌ها را خوانده بود؛ و ناچار شده بود که آن‌ها را ریشه کن سازد. و باز به همین رو بود که با نیروی بیش تری با آن‌ها پیکار می‌کرد؛ زیرا در آنان با خود می‌جنگدید، - با یکی از «من»های خود، يك «من» انکار شده.

در يك شب پیکار تب‌آلود با خویشتن، یکی از آن سب‌های چهارم اوت<sup>۱</sup> که شخص خود را از امتیازات خویش رها می‌کند، مارک خود را از آزادی فردی‌اش رها کرد و بر خود تحمیل کرد که در خدمت فعالیت مشترک توده‌ها که می‌خواهند نظم اجتماعی را از نو بسازند درآید. ولی اندیشه‌اش درباره جایی که در صف پیکار اشغال خواهد کرد روشن نبود. زیرا مارک نمی‌توانست از مفهوم فداکاری فراتر رود. در برابر مفهوم اعمال زور از رفتن باز می‌ایستاد. بر اثر همان واکنش سودایی بر ضد غریزه‌های خویش، - چیزی که او را بر آن می‌داشت تا فردگرایی را در خود به سختی سرکوب کند، - اندیشه‌اش از پذیرفتن اعمال زور که سرشتش بیش از اندازه بدان گرایش داشت سر باز می‌زد. مارک به تجربه

۱: اساره است به چهارم اوت ۱۷۸۹ که «مجمع ملی» فرانسه امتیازات اشرافی را لغو کرد.

می دانست که اگر در آن پا نهد غرق خواهد شد. دلایلی هم داشت تا باور کند که کار در بیشترین تعداد کسان بر همین منوال است. برای مردم، زور، شراب مردافکنی است. يك پياله از آن کافی است تا مهار عقل خود را از دست بدهند. و با این همه، اروپای امروزی دیگر کاری بی‌توسل به زور نمی‌تواند انجام دهد. قرن‌های پس‌فراوانی است که اروپا به این الکل معتاد شده است. برای درمان آن چه می‌توان کرد؟ آنچه مؤثر می‌افتد گفتار نیست. تنها سرمشق عمل است. فداکاری است. ولی در خدمت فرمان نبرد.

يك چنین تصمیمی قهرمانی‌ترین و پاك‌ترین نیروها را بسیج می‌کرد. ولی مایه‌روشنایی را کم داشت: شادی، که تنها اوست که هاله‌ای به عمل می‌دهد. این تلاش بزرگ برای پاك شدن، خود را فدا کردن، از آسایش روزی تافتن، پسر جوان را در پرده‌اندوهی نهفته می‌پوشاند. مارک آن را از آسیا پنهان می‌داشت؛ و آسیا بدان توجه نمی‌نمود؛ زیرا سرشتش که جوهر آن شاید کم‌تر از این بفرنج نبود، ولی پوستش ظرافت کم‌تری داشت، در برابر این وسواس‌های عمل کم‌تر درنگ می‌کرد. او در مارک مسایلی را که مایه‌دغدغه‌اش بود محترم می‌شمرد؛ ولی می‌گذاشت که خود به تنهایی آن‌ها را حل کند. همین قدر کافی بود که آسیا پیشاپیش پذیرفته باشد که در راستای عملی که مارک بدان تصمیم خواهد گرفت از پی او بیاید. عشق او به مارک اعتماد می‌کرد. ولی برعهده‌مارک بود انتخاب کند و عمل کند! در این زن لبریز از شیرۀ زندگی همه چیز عمل بود، حتی عشق. آسیا درختی بود که رو به آفتاب داشت، رو به زندگی پویان، رو به موج روز. روز را به تصرف آریم! روز از پس روز، روز را بگیریم! درون‌نگری دیگر فصلش نیست.

مارک هرگاه که می‌خواست چون و چرای اندیشه‌خود را باد دیگری در میان گذارد، به سراغ مادر خود می‌رفت: آنت که اینک تا نیمه‌تن از عمل به‌در آمده بود و از زانو تا کف پا در آن غوطه می‌خورد، همان برای فهمیدن دوگانگی فاجعه‌آمیز پسر خود ساخته شده بود. آنت می‌دیدش که همواره به همان اندازه سودازده زندگی است، اما دیگر کاملاً فریب خورده‌این زندگی نیست: در همان حال که در آغوشش می‌گرفت، درباره‌اش داوری می‌کرد. و شعله‌جاننش از خلال زندگی به تمامی به سوی يك آینده، به سوی يك فراسو که نمی‌دیدش اما می‌خواست و در جست‌وجوی آن بود بالا می‌رفت، - مانند مارکوری که خود را

کش می‌دهد. پسر از این زندگی نهانی کم‌تر با مادر سخن می‌گفت. در تماس هم، آن را میان خود مبادله می‌کردند. بدین‌سان خوششان در يك درجه از گرما مستقر می‌شد؛ با هم به نقطه تعادل خود می‌رسیدند. و این سود عمده این گفت و گوهای ناتمام بود: زیرا آنت خوب می‌توانست در اندیشه پسر خود بخواند؛ اما نمی‌توانست به جای او در فراسو بخواند؛ آنت قادر نبود به او توصیه کند که چه باید کرد.

بدین‌سان، مارک میان این دو زن مانده بود که دوستش می‌داشتند اما نمی‌توانستند او را در رفتن یاری کنند، جز از این راه که با وی قدم بردارند؛ آنان آماده بودند که هر جا که او می‌رفت همراه او باشند؛ ولی نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند به او بگویند: «ها، این جاست!» آن‌ها انتظار داشتند که او چنین چیزی به ایشان بگوید. مارک هم این را درست و به جامی یافت. او مرد بود. ولی این که او برای آن دو و برای خود بخواهد، مسئله را به هیچ‌رو ساده‌تر نمی‌کرد. هر يك از آن سه تن قانونی برای خود داشت. چه‌گونه می‌بایست سازش زیبای این سه نوت را پیدا کرد تا هماهنگی کاملشان تحقق پذیرد؟

به انتظار کشف این هماهنگی به دست هوش، غریزه‌شان که خردمندتر و حساس‌تر بود آن‌ها را بدان سورهبری می‌کرد. مبادله نهانی سرشت هاشان شیرۀ سوزان و جهش عمل را از طریق آسیا، و آرامش برونی را که نگهبان دریچه سد عمل است از طریق آنت، به مارک منتقل می‌کرد. و او به این دو زن يك نقطه ثابت می‌بخشید، گویی درختی که رز خود را بدان تکیه دهند. مارک با آنان ازدواج می‌کرد.

آنان تجربه‌های خود را در ماه‌های زندگی جداگانه با هم مقابله می‌کردند. تجربه‌های آسیا در اروپای مرکزی بسیار پر معنی بود، چه او در ایستگاه گوشداری خود به تکه‌هایی از «راز خدایان» پی برده بود. آن‌ها مکاشفاتی را که آنت در زمان نزدیکی خود با تیمون به دست آورده بود تکمیل می‌کردند و مؤید استنباط‌ها و نگرانی‌های مارک در دوندگی‌های همچون سگ ولگرد خود بر سنگفرش پاریس بودند.

پیدا بود که اروپا و جهان اسیر سلطه پنهانی قدرت‌های صنعتی و مالی

غول آسایی بودند که دولت‌ها را به حرکت درمی‌آوردند؛ دموکراسی، فاشیسم، همه به دردشان می‌خورد؛ پادشاهان بالکان، فرمانروایان فروخته شده‌ای که ملت‌های خود را می‌فروشدند، انواع Condottieri (سرداران جنگ) و Duci (پیشوایان) که چشمانشان همچون هفت تیر نشانه می‌رود، پوزه‌های بت‌په‌نی که برای جنگ و تالان نفس می‌کشند، قهرمانان خنجر و چماق و روغن کرچک، - یا، همچنین، پدران بزرگوار اصول جاوید ۸۹، این گلابی‌های پوسیده، و نیز احتجاج پرچانه پارلمان‌ها، - هیتلر، هورتی<sup>۱</sup>، موسولینی، پیلسودسکی<sup>۲</sup> - و برای چه نه؟ بلندگویان پاریس و پراگ، لندن، ژنو یا واشینگتن: همه چیز می‌تواند به کار آید، راهزنی و ایده‌آلیسم، ساده‌دلی والا و بدنامی؛ کافی است که بهای آن پرداخته شود؛ افتخار، پول یا جنایت. به اقتضای هر سلیقه؛ ساده لوح‌ترین کسان مانند زیرک‌ترین مردم گرفتار می‌شدند: همین که يك انگشت لای چرخ دنده می‌افتاد، حیوان به تمامی در آن می‌رفت. این گرفتاری را، که چاپلوسی در برابر خودپسندی‌ها و هدیه‌های کوچک دوستانه طعمه‌ای برای آن بودند، ترس مسجل می‌کرد. ماهی‌های گنده به قلاب میخکوب می‌شدند.

این بازی به دو شرط برده می‌شد: - یکی آن که فرمانروایان جهان می‌بایست برای تقسیم جهان میان خود سازش کنند؛ - دیگر آن که می‌بایست بر ضد یگانه دشمن زورمند که تعرض متقابل جهان را آماده می‌کرد با هم بسازند: بر ضد ا.ج. ش. س. که در پس دیواری از پولاد، دودخیزان، با برنامه‌های بزرگ خود مسلح می‌شد. این دو شرط چیزی ابتدایی بود. يك بچه هم بدان پی می‌برد. ولی این غول‌های پول و داد و ستد، با چنان اندام‌های سیّتر و پر گوشت، به گفته تیمون، مغزهای بس کوچکی داشتند. با چشمان درشت نزدیک بین و خون گرفته‌شان، موفق نمی‌شدند که خود را از سوداهای متضاد، از خودپسندی‌ها، از منافع امروزه‌شان که با هم به رقابت بود، بیرون بکشند. سال‌ها بود که آن‌ها قادر نبوده‌اند جبهه مشترکی بر ضد دشمن تشکیل دهند. این خریداران جهان می‌گذاشتند که خود خریده شوند؛ به یکدیگر خیانت می‌کردند، برای يك تکه شیرینی که از دیگری دزدیده شده بود، برای يك قرارداد که با دشمن خردمند

۱: منظور اصول انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ فرانسه است.

۲: Horthy، نایب‌السلطنه مجارستان پیش از جنگ جهانی دوم و هم‌بیمان هیتلر (۱۹۵۷-۱۹۶۸).

۳: Pilsudski، مارشال لهستان و دیکتاتور آن کشور (۱۹۳۵-۱۹۶۷).



می بستند، و این امتیازی بود که او به زیان رقیبانش بدیشان می داد. و چنین بود که آنان گذاشته بودند کارخانه عظیم پرولتاریایی که روز و شب در ویرانی کارشان می کوشید بزرگ شود.

اما در ساعت یازدهمین - (که حتی زنگ ربع اول آن طنین افکنده بود) - سرانجام سایه کارخانه را که درازتر می شد روی خود حس کردند. و اینک می خواستند اتحاد کنند. اتحاد مقدس. همه شیورها و همه ناقوس های کلیساهاشان این نوا را می نواختند. اما پردیر شده بود! زمین می لرزید. لرزه های نخستین، دیوارهای ستبر سرمایه داری را ترك می داد. چند پیلای تناور ناگهان فرو ریخته بودند: شتینز، تیمون، له ونشتاین<sup>۲</sup>... آنان که باقی مانده بودند، قدرتمندترینشان، می بایست یکی شوند. آسیا در تشبثاتی که برای گردهم آوردن کارتل های بزرگ صنعتی و انواع فاشیسم آلمان صورت می گرفت حضور داشته بود. از زیر دریاها، میان کشورهای انگلوساکسن، - امپراتوری بریتانیا و کشورهای متحد آمریکا، - بازوهای دیگری در جست و جوی هم بود تا پاره های اختاپوس<sup>۳</sup> را به هم بچسبانند؛ آنان Bravi (آدمکشان) خودفروش و فاشیست های همه فن حریف ایتالیا و کشورهای بالکان را در دست های چسبانك خود می گرفتند. ابری از جاسوسان و عوامل خرابکار مانند مگس های سبز در هر گوشه و کنار وول می خوردند. فرانسه يك ارتش سفید مزدور در خاك خود نگهداری می کرد، گوشت دم مسلسل، آماده آن که هر دم، این جا یا آن جا، در داخل یا بیرون کشور به میدان گسیل شود. و میان پاریس و لندن و مسکو، از راه پراگ و ریگا و ورشو، رفت و آمد عوامل پنهانی صورت می گرفت، و آنان مخفیانه وارد ا. ج. ش. س. می شدند تا دست به اخلال بزنند و خرابکاری کنند و شورش به راه بیندازند و جاده را برای ارا به های مهاجم بتون ریزی کنند، - چیزی که شش ماه پیش تر گرافگویی احمقانه ژنرال های سفید و پادشاه هلندی نفت، مانند خروس، درباره اش بانگ برمی داشت.

«آزاداندیشی» باختر زمین کاری به این کارها نداشت. و انواع سوسیالیسم،

۱: Stinnes، سرمایه دار بزرگ و صاحب صنایع آلمان که معاملات او موجب سقوط نرخ مارک در ۱۹۲۳ شد (۱۹۲۴ - ۱۹۷۰).

2: Loewenstein.

۳: Oktopus، از نرم تنان دریایی دارای هشت پای دراز.

که از قلمفرسایی‌های بی‌پروای عربده‌کشان کمونیست دلی پر خون داشتند، از سر کینه وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌دانند. کری سخت به موقعی آنان را از دخالت معاف می‌داشت. با این همه، می‌بایست آنان را ناگزیر از شتیدن کرد! و همچنین این روشن‌فکران احزاب چپ را، مردمی فربه و آسوده، که البته نمی‌خواستند به نظر رسد نسبت به کشتار دنیایی نوین بی‌علاقه‌اند، ولی از آن هم کم‌تر می‌خواستند خود را در راه دفاع آن بدنام کنند. باری، آنان کر بودند و مانند آن چوپان آقای پاتلن<sup>۱</sup> «بع‌بع» می‌کردند.

- «یک کم صبر کن! حالا به جانم می‌افتم! سوت S.O.S! آخرش پرده‌گوسی تو را پاره خواهد کرد...»

ولی سوت آژیر را کجا می‌بایست کار گذاشت؟

مارک یکی از نخستین کسانی بود که در فرانسه، باتنی چند از جوانان دلاور که نمی‌ترسیدند خود را به خطر افکنند - (چه امکان داشت که همه چیز را از دست بدهند و هیچ چیز به دست نیارند)، - گروه‌های مبارزه برای دفاع از ا.ج. ش. س. تشکیل داد. آسیا هیچ کاری نکرده بود که او را در این راه بیندازد. هیچ چیز جز این که در کنارش بود و محبوبش بود. چه مارک اندیشه او را همان‌گونه به خود می‌گرفت که عطر رخت‌هایش را، میان دو همدم شبانه، اندیشه‌ای که برای دریافت نیاز بدان دارد که در بیان آید گلی بی‌بوست. اما از باغ آسیا عطر اقایای او به گرمی برمی‌خاست. آسیا زیرک‌تر از آن بود که بگذارد مارک متوجه شود که بوی اندیشه او را بر موهای تنش با خود می‌برد. همچو می‌نمود که این اوست که از مارک پیروی می‌کند. - و روی هم رفته، هر دو نشان راهی را در پیش گرفته بودند که آن‌ها را به هدف راستینشان، به عمل درست که مرحله پختگی هر زندگی سرشار است، رهبری می‌کرد. این خط خاص رشد ایشان بود. و با خط زمانشان که به سوی انقلاب ضروری پیش می‌رفت مطابقت داشت. هنگامی که چین خوردگی‌های بزرگ زمین وقوع می‌یابد، جوی‌های کوچک همان شبی را

۱) Pathelin، قهرمان نمایشنامه خنده‌آوری است که در سده پانزدهم نوشته شده است. پاتلن وکیل دعاری است و دفاع یک چوپان را در برابر اربابش به عهده می‌گیرد و به او یاد می‌دهد که جز «بع‌بع» چیزی در جواب قاضی نگوید.

۲) علامت خطر تلگرافی از سوی کشتی‌هایی که در آستانه غرق شدن‌اند و با این علامت از کشتی‌های نزدیک خود کمک می‌خواهند. Save Our Souls (جان ما را نجات دهید!).

در پیش می‌گیرند که رودخانه‌ها، و همه آب‌هاشان را درهم می‌آمیزند. آنت نیز که بر اثر سال‌های عمر خود و کار و اندیشه خود به پایین سراسیمی - آن جا که جریان آب آرام می‌شود - رسیده بود، در همان پیشروی شرکت داشت و، در حالی که آسمانی آرمیده تر را منعکس می‌کرد، در همان جهت می‌رفت.

مارک به کارگاه صحافی استاد پیر خود، با کمک خود او، چاپخانه کوچکی افزود که از آن، در فاصله‌های نامرتب، رساله‌هایی به منظور بیداری و پیکار اجتماعی بیرون می‌آمد. - ترجمه‌هایی از مارکس و لنین و رهبران فعالیت بین‌المللی، دفترهای مستند، اعلامیه‌ها یا جزوه‌های هجایی که او خود می‌نوشت. آسیا مترجم او از روسی و آلمانی بود؛ و گاهی نیز آنت، برای انگلیسی یا ایتالیایی. ولی آنت شور کم‌تری نشان می‌داد؛ کار ترجمه‌های خود را به درازا می‌کشاند، خاصه اگر کتاب‌هایی درباره اقتصاد یا تئوری‌های اجتماعی بود؛ به همراه وانیای کوچک که پس از باز آمدن مادر او را از خود جدا نکرده بود مکتب‌گریزی می‌کرد؛ همچنین، به تدریج که آفتابش رو به زردی می‌گذاشت، بار دیگر زندگی رؤیاها او را در چنگ می‌گرفت؛ مانند دختری دبیرستانی بود که با چشمانی غایب گشته در برابر کتاب یا دفتر خود سرگرم و لگردی است؛ می‌بایست بیدارش کرد:

- «هه! خواب‌آلود! چمنزارمان را تو این جور نگهبانی می‌کنی؟...»

آسیا دوست داشت که او را به کار وادارد. آنت هم بدش نمی‌آمد که به کارش وا دارند. بی‌شتاب، به چمنزار خود باز می‌گشت. از کجا باز می‌گشت، این را آنت به کسی نمی‌گفت، هرچند که آسیا برای دانستن آن سر به سرش می‌گذاشت. فعالیت پرتاخت و تاز دو کره‌اش برایش مایه تفریح بود. در پی آن بر نمی‌آمد که رفتارشان را معتدل کند.

آنت میدان‌های دیگری در برابرشان گشود. آزاداندیشی دیرینه‌اش و خاطراتش از رومانی و ایتالیا موجب می‌شد که دستبردهای فاشیسم را در کشورهای لاتین نژاد با جدت بیش‌تری حس کند. او در آن جا دوستانی داشت، و کمک کرد تا کتابخانه پسرش یکی از کانون‌های مهاجران ضد فاشیست ایتالیایی بشود. آنان هم هواداران خود را، که دارای نقدشان کم‌تر از مباحثاتشان بود، به آن جا کشاندند. سازش این گروه با کمونیسم آسان نبود. حتی میان خود به زحمت با هم توافق می‌یافتند. خود را در این فرسوده می‌داشتند که می‌خواستند

آن ساختمان دموکراسی را که جنگ بزرگ از پایه سست کرده بود و انقلاب و ضد انقلاب از دو سو زیر بمبارانش گرفته بودند از نو بسازند. و چنین بود که آنان از دو رو خود را تبعید شده می‌یافتند: بیرون سرزمین خود و بیرون زمان خود. آنت آن‌ها را درک می‌کرد، اما خود به مرحله چشم‌پوشی از بسیاری از آنچه همراه نسل خویش بدان باور داشته و دوست داشته بود رسیده بود: آن آرمان‌های دوران جوانیش که دیده بود با خودش پیر شده‌اند و می‌باید (این قانون زندگی است) جا را به آرمان‌های نسل جوان دیگری بدهند. او واسطه‌ای میان این دو دوران آزادی بود، و می‌کوشید تا از دو سو کاری کند که این گروه عظمت رو به مرگ ایده آلیسم دیرین بورژوازی را که از ویرانه‌های باستیل<sup>۱</sup> سر برآورده بود ارج بگذارد و گروه دیگر نو شدن جهان را با ماتریالیسم قهرمانی انقلاب رنجبران پاس بدارد. او از کسانی نبود که پروای اصطلاحات مکتب‌ها را دارند... ماتریالیسم، ایده آلیسم... بگذار آتش زندگی هر نامی که می‌خواهد بر خود بنهد! مسئله همه آن است که او زبانه بکند.

مارک مانند مادرش گرایش بدان داشت که با این fuorusciti (پناهندگان سیاسی) همدردی کند: فاجعه سرنوشتشان که در حاشیه زمان بود، در نهم با او خوشاوندی داشت، هر چند که اراده سنجیده‌اش می‌کوشید او را از آن بیرون بکشد. او خود را مدافع کار ایشان می‌کرد. آسیا بر آن بود که شوهر دن کیشوت وارث به دفاع از امری شکست خورده برخاسته است. ولی او این قاعده را بر خود تحمیل کرده بود که دیگر مزاحم تاخت و تاز شهسوار خود بر روسینانت<sup>۲</sup> ننسود؛ از آن گذشته آسیا، نه چندان هم بی‌ریشخند، ساق‌های باریک و ضربات نیزه‌اش را دوست می‌داشت. این نیزه‌پرانی‌ها سپاسگراری تبعیدبان و توجه نمایندگی‌های فاشیسم را در فرانسه به سوی او جلب کرد، - افتخاری که او به خوبی می‌توانست از آن چشم ببوشد. کوچه باریک و کم‌رفت و آمدی که کتاب فروشی‌اش در آن قرار داشت جنب و جوشی به خود گرفت و گردش‌کنندگانی بدان روی آوردند که علاقه غریبی به بساط‌های محقر فروشندگان محلی داشتند؛ کتاب فروشی مشتریانی به خود دید که پیش از آن که مصمم به خرید شوند، با

۱: Bastille، زندان معروف زمان پادشاهی فرانسه که روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ به دست مردم پاریس ویران شد.

۲: Rossinante، نام اسب پیر و لاغر دون کیشوت.

حوصله‌ای نه نکشیدنی کتاب‌ها را ورق می‌زدند؛ و مارک حتی در خانه خود می‌بایست از تحسین کنندگان ایتالیایی مقالات خود پذیرایی کند که سپاس بس پر شور به او نشان می‌دادند و همچنین احساسات ضد فاشیستی بس شدیددی که از بیان آن گوش‌های آسیا که پشت در اتاق شوهر خود در راهرو به نگرهبانی ایستاده بود راست می‌شد. زیرا مارک به اندازه کافی پروا نداشت؛ و می‌بایست به او یادآوری کرد که در سیاست، پیش از دست زدن به عمل، گوش دادن بهتر از حرف زدن است... سال‌های فراوانی پشه! در اروپای آن روزگار وول می‌خوردند. به ویژه پشه‌های سازمان امنیت ایتالیا (O. V. R. A.) در پاریس ستوه آورنده بودند. مهاجران ضد فاشیست همواره می‌بایست در مقام دفاع خویش از آن باشند؛ و این کم‌ترین دردسرشان نبود؛ زیرا پست فطرتی کسانی که آبرومندیشان تا آن زمان محقق به نظر می‌رسید ناگهان برملا می‌شد؛ حتی دوستانی که گمان می‌رفت بتوان بدان‌ها اعتماد داشت، هنگامی فهمیده می‌شد که صیدافکنان پلیس مخفی فاشیسم‌اند که دیگر خیلی دیر بود، می‌آمدند و قربانیان خود را دستچین کرده به سوی دامشان می‌رانند. بس که در این قشرهای فاسد پس از جنگ، خاصه در میان جوانان گم کرده راه، گرایش حریصانه به پول و بدنایم فزونی یافته بود. آسیا شمی داشت که به ندرت خطا می‌کرد؛ و او بارها بال‌های حشراتی را که می‌خواستند نزد مارک راه یابند قیچی کرد؛ يك لحن خاص. يك نگاه خاص، کافی بود تا آنان گور خود را گم کنند؛ بیش از آن اصرار نمی‌ورزیدند. ولی يك غیبت يك ساعته آسیا کافی بود؛ مارک، آن جا که به غرور یا به رحم او توسل جسته می‌شد، مقاومت کم داشت؛ به آسانی کیف پول خود را و اعتماد خود را پیشکش می‌کرد.

اردوگاه کمونیست به زحمت اگر خطر کم‌تری در برداشت. جنگ به دولت‌ها آموخته بود که از مفاسد شرم‌آوری که در شکمبه بسا «مردم درستکار» - *honest lago* خوابیده است بهره‌گیری کنند، چه اینان به از این چیزی نمی‌خواهند که آن مفاسد را در خود پرورش دهند، یا (از آن هم بهتر!) خود به وسیله آن‌ها به نوایی برسند. استعدادشان برای خیانت و جاسوسی و لو دادن - استعدادی که از امکانات خود غافل بود - با گشاده‌دستی پرورش داده می‌شد. به پیروی از

شیوه‌های آزمودهٔ روسیهٔ مقدس تزارها و آن استاد بزرگ خدعه و غدر سیاسی، اینتلیجنس سرویس، که ستون امپراتوری بریتانیاست، رهبران دموکراسی فرانسه اکنون عوامل خرابکار را همچون وسیلهٔ حکومت به کار می‌گرفتند؛ از این گونه عوامل آنان در همهٔ اردوگاه‌های مخالف، از چپ و راست، داشتند. - هم در حزب انقلابی و هم نزد آقایان شاه پرستان. در این پانزده ساله، دستگاه پلیس سیاسی گسترشی خارق‌العاده یافته بود. و طبق نمونهٔ اینتلیجنس سرویس، گرایش بدان داشت که دولتی در دولت باشد. از هم اکنون پیش‌بینی می‌شد که زمانی خواهد رسید که نخست‌وزیر فرانسه برای باقی ماندن در مقام خویش می‌باید به صورت نخست پلیس کشور درآید (یا دومین پلیس: زیر دست شیپا<sup>۱</sup>). برای آزادی، پیش از آن که گردنش را ببیچانند، دیگر يك ساعت پیش مجال نفس کشیدن نمانده بود. از مارک پیروی کنیم، دم را غنیمت بشمریم!

مارک به سبب حمله‌های خود، چندین بار در خطر آن بود که کتک بخورد، و حتی به جاننش سوء قصد شود، - بدین سان که شب، هنگام بازگشت به خانه، در کنج دری به دست ولگردان رسمی از پا درآید. ولی آنان هفت تیر آسیا را به حساب نیاورده بودند، که پیشدستی نمود و میان جمع مهاجمان آتش کرد: یکیشان زخمی شد، اما در پی شناساندن خود برنیامد. از آن پس هم، بی‌آن که مارک یا آنت بویی ببرند، سیلوی وارد معرکه شد.

خبر را آسیا به او داده بود: این دوزن که یکدیگر را دوست نمی‌داشتند، در دفاع از فرزند خود با هم پیمان اتحاد بستند. سیلوی دوستانی در همهٔ محافل داشت؛ از آن جمله در مطبوعات و در پارلمان؛ در آن جا او از امتیازاتی برخوردار بود که در پاریس برای برخی از زنان: ستاره‌های مد و زندگی عاشقانه و ادبیات - به ویژه به تدریج که پخته و رسیده می‌شوند - قایلند؛ برای پارسی‌ها، زنان نامبردار هر چه سال عمرشان بالاتر رود مانند شراب عطر بیش تری پیدا می‌کنند. سیلوی نفوذ کلام و زبان تند و تیز خود را به کار برد و به این آقایان شهربانی فهماند که می‌باید از دستبرد به خواهرزاده اش چشم‌پوشند: شکارگاه اختصاصی، مبادا رسوایی به بار آید! او همچنین به اتحادیهٔ حقوق بشر هشدار داد. حتی پای روزه بریسوی پیر به میدان کشیده شد! (مارک اگر می‌دانست

سیلوی را خفه می‌کرد).

بریسو در آن زمان وزیر دادگستری بود، سرشار از پول و افتخارات، و یکی از گردانندگان عمده بیست هیئت مدیرهٔ بزرگ‌ترین شرکت‌های مالی که قدرت را در فرانسه و چپاول ثروت‌ها را در پهنهٔ جهان با هم سهم می‌کنند. يك کلمه از دهان او حکم فرمان بود. اکنون او در پایان زندگی خود بود، دستخوش بیماری - کبدی پوسیده، - و این به زودی موجب می‌شد که برایش مراسم تشییع جنازهٔ رسمی برگزار کنند، مردی دل زده از همه چیز و باز همواره گرسنه: بار وجود خود را همچون حفره ای دهن گشاده می‌برد و بیهوده می‌کوشید تا پرش کند. حتی پانتئون<sup>۱</sup> که او چشم بدان داشت برای پر کردن این حفره کافی نبود. افتخاری که بر سنگ نقش گردد در خور مرگ است. او زندگی لازم داشت، - آن زندگی که شخص از پی خود به جا می‌گذارد. بریسو جز مشتی سخنرانی که ملال از آن می‌تراوید و بوی پوسیدگی مرگ می‌داد چیزی به جا نمی‌گذاشت. او به خوبی بر وجود مارك آگهی داشت. تشبثاتی که کرده بود تا این موجود زنده را که از پشت خود او بود به خویشتن ملحق سازد به وهن آورترین امتناع‌ها برخورد کرده بود - آن هم نه حتی مستقیم (مارك افتخار دریافت يك کلمه را هم به او نداده بود)، بلکه از طریق خفت بار يك واسطه. - آنچه اکنون بریسو دربارهٔ این مرد حس می‌کرد چیزی بود شبیه کینه. دلش می‌خواست که او را از اندیشهٔ خود بزدايد. و اگر هم مارك از صفحهٔ هستی زدوده می‌شد، نمی‌توان دانست که آیا بریسو در نهان سبکبار نمی‌شد؟ ولی بسیار بودند کسانی که از دهان سیلوی بر راز این پدری شرم‌آور و انکار شده آگهی داشتند. بریسو را خودخواهی‌اش و نیز مراقبت نهانی افکار عمومی که از آن می‌ترسید به احتیاط وامی‌داشت. مگر آن که او خواسته باشد ادای پروتوس<sup>۲</sup> های رومی را درآورد و فرزند خود را بر محراب و وظیفه قربانی کند - (و او هر قدر هم که بلاغت به خرج می‌داد بیهوده بود: يك چنین هنرنمایی خطابی می‌توانست اندکی گلوگیر باشد!) - و گر نه بریسو موظف بود که فرزند خود را از توطئه‌های دولت حفظ کند... «دولت منم...»<sup>۳</sup> او

۱: Panthéon، بنای یادبودی در پاریس که گروهی از مردان نام‌آور فرانسه در آن به خاک سپرده شده‌اند.

۲: Brutus، کسی که در روم باستان جمهوری را برقرار ساخت و پسران خود را که خواسته بودند خانوادهٔ شاهی پیشین را به سلطنت برگردانند محکوم به مرگ کرد.

۳: سخنی است که به لویی چهاردهم پادشاه فرانسه نسبت می‌دهند.

هم از دولت بود.

بریسو ترتیب کار را داد. - رویهم او مرد بدی نبود. می خواست پسرش را دوست داشته باشد، و خاصه پسرش دوستش بدارد. امکان داشت که بریسو مرد سیاسی فاسدی بوده باشد؛ اما اگر مرد خانواده می بود، مانند بسیاری از این بورژواهای فرانسوی، از پاره ای فضیلت ها خالی نمی بود. مارک و آنت اگر رضا می دادند که او را بپذیرند، شاید می توانستند برایش منشأ خیر باشند. ولی مارک و آنت در حق او بی رحم بودند. بر ما نیست که ایشان را بدین کار ستایش کنیم. بی رحمی در مردان جوان بس طبیعی است. و اما زن، حتی بهترین آن، غالباً نهانخانه های تاریکی در دل دارد، يك سنگدلی نفوذناپذیر، کینه هایی که نزد خود بدان اعتراف نمی کند تا ناگزیر از بحث درباره اش نباشد. آنت به صدق دل می اندیشید که به بریسو نمی اندیشد: از این رو بد او را نمی خواست، چه او برایش مرده بود. و این از هر چیزی وحشتناک تر است: آنت او را در نهفت ذهن خود کشته بود؛ هوای زندگان بود که از او دریغ می داشت. در بسا دل ها که از جنایت به وحشت می افتند، جنایتی هست که بر خود آگهی ندارد. و بهترین و بخشنده ترین کسان کم تر از همه مایه ترس نیستند. آنان کینه نمی ورزند. نابود می کنند. کینه به از این نابود کردن با آرامش خاطر است. - حتی کسی مانند بریسو بدان قادر نبود. نیرومندی شخصی به اندازه کافی نداشت. کینه هایش همچون دوست داشتن هایش از هم گسسته و سطحی بود. دستورهایی صادر کرد تا مزاحم مارک نشوند.

مارک هرگز ندانست چه و امی به پدر خود دارد، و به همدستی آن دو زن: آسیا و سیلوی، نیز پی نبرد. آنان از گفتنش به او خودداری کردند. ولی این راز به هم نزدیکشان ساخت. سیلوی، بی آن که از بدخواهی اش در حق این مهمان ناخوانده که به آسیانه باز گشته بود دست بکشد، کینه های خود را به ته کشو فرستاد: - (شاید فرصتی دست بدهد که آن ها را از آن جا بیرون بیاورد)؛ - و حاضر شد که بیش تر به منزل زن و شوهر جوان سر بزنند. گفتار بی پروا و بذله گویی اش با شوخ طبعی آسیا جور می آمد؛ هر دوشان به قاه قاه می خندیدند، و در همان حال می دانستند که میانشان صلحی در کار نیست، بلکه يك متارکه صادقانه، يك اتحاد: آری، می بایست از مارک خود دفاع کنند.

بدین سان، مارک به فروش و انتشار کتاب ها و رساله های تبلیغات ضد



فاشیستی، ضد امپریالیستی، طرفدار شوروی و هواخواه گاندی و غیر آن ادامه داد... آن هم، بی آن که مصمم باشد میان گروه‌های گوناگون پیکار موضع شخصی بگیرد، بلکه می‌کوشید تا میان این ارتش‌ها رشته پیوندی باشد و آن‌ها را (خواب و خیال!) به جبهه واحدی برضد نیروهای انبوه ارتجاع بکشاند. مارک، البته، به این مقصود نرسید؛ و یگانه وحدتی که میان این گروه‌های مقاومت و عدم مقاومت، میان معتدلان و هواخواهان خشونت، درگرفت، همان دستور مقامات رسمی برای خفه کردن مشترک همه‌شان زیر سرپوش خاموشی بود. هیچ روزنامه‌ای در این زمینه سخن نمی‌راند، و امکان پیدا کردن حتی یکی از این نشریه‌ها در هیچ دکه کتابفروشی نبود. با این همه، خوانده شدند و زیرجلی انتشار یافتند. هنر زمخت و سوزان مارک که زحمت و پیکار پخته‌اش کرده بود، - توأم با ذوق شلاق‌کش آسیا که خود نمی‌نوشت و امضاء نمی‌کرد، ولی با اندیشه مارک جفت می‌شد، - رویهم به زودی گروه خواننده مستقلی به دست آورد که از یکی به دیگری کار تبلیغ را پیش می‌بردند. و این بهترین شیوه تبلیغ است. از فراز همه موانع می‌گذرد، - مانند آتش‌هایی که در گذشته برای رساندن علامت‌ها بر فراز تپه‌ها می‌افروختند. علامت، در محیط‌هایی هرچه گوناگون‌تر و هرچه دورتر، به بیدار خوابان جدا از هم رسید. نامه‌ها، همراه پرداخت داوطلبانه بهای انتشارات، شروع به آمدن کرد. آنت از این که می‌دید دایره عمل پسرش گسترش می‌یابد شادی می‌نمود، بی آن که خواسته باشد ببیند که این عمل او را به کجا می‌برد. آنت از مخاطرات بی‌خبر نبود. هیچ هم آرزو نمی‌کرد که مارک به پیشواز آن برود. ولی دلش هم نمی‌خواست که مارک خود را از آن بدزد. خود را با این امید فریب می‌داد که عمل خطرناک همین فردا سر نخواهد گرفت...

و از آن گذشته، مانند هر سرشت نیرومند، در او يك زمینه حواله به تقدیر بود که با اراده‌اش جفت می‌شد: - («اراده من آن چیزی است که باید بشود: آنچه باید بشود خواهد شد.») جریان رودخانه می‌بردمان. ما کاری جز این نداریم که سکان کرجی را نگه داریم. سکان و کرجی و جریان آب همه منم. آنچه اراده رودخانه است همان باشد!...

این دم، خطر هنوز دور بود. فعالیت مارک هنوز برای کشوری که او را در خود

جای داده بود بی‌زیان به نظر می‌رسید. این فعالیت خصلتی جوانمردانه و کلی داشت، و ریاکاری يك دولت دموکراسی با تردستی می‌توانست با آن بسازد. در آن زمان برای مارک و گروه او مسئله به ویژه بر سر دفاع از حقوق ستمدیدگان و تبعیدشدگان سراسر اروپا بود، و این که خود دژ آزادی در برابر ارتجاع جهانی باشند یا چنین دژی گرد خود به وجود آورند. فرانسه که در جنگ بیروز گشته بود و همین هنوز تا چند سالی يك اقتصاد ممتاز برایش تأمین می‌کرد، می‌توانست، در میان فقر و تب دیگر کشورهای قاره، این تجمل را که چندان هزینه‌ای برایش دربر نداشت به خود اجازه دهد که میدان را برای آزادی ایده نولوژیکی باز بگذارد. با يك چنین جنبش مخالفتی، حتی سیاست امپریالیسم سرمایه‌داری فرانسه در چشمان اروپا تیره می‌شد، و این برای حیل‌گری‌هایش پرده‌ای بود که در سایه آن جنبهٔ دوپهلوی دموکراسی خود را پرورش می‌داد. - آن چنان دموکراسی که دهانی از اصول شریف آزادی پر باد دارد و در نهن فاشیست‌های یوگوسلاوی و لهستان و کشورهای بالکان را مزدور می‌گیرد و گاردهای سفید را در خاک خود نگه می‌دارد. - مارک و دوستانش تنها هنگامی مزاحم گشتن آغاز کردند که به این دروغ و ریا حمله آوردند. ولی ترتیب کار چنان داده می‌شد که طعن و دشنامشان طنین کمی داشته باشد. در همان صف ایشان سگ‌های نگهبان این دورویی رسمی کم نبودند، و آنان موفق می‌شدند که در برابر ناسازگاری کودکانهٔ این فرزندان بی‌ادب از مادر میهن دفاع کنند: بدین معنی که پراکندگی سلامت بخشی را در میان گروه مخالفان حفظ می‌کردند. و آن يك مشت سرکش سازش‌ناپذیر هم بسیار اندک و بسیار کم سرشناس بودند تا مایهٔ نگرانی باشند. تعقیب و آزارشان می‌توانست آنان را سرشناس گرداند از این رو تحملشان می‌کردند - و زیر نظرشان می‌داشتند.

ولی برخورد سرنوشت‌ها به زودی مارک را در تماس سرنوشت‌های دیگری گذاشت که در تجربه و نفوذ غنی‌تر از او بودند، و در عین آن که خود از او نیرو می‌گرفتند، می‌بایست تقویتش کنند.

در یکی از همین روزها بود که دوستی دیرینه و گم‌گشته‌ای که گمان می‌رفت مرده باشد و اکنون پخته شده از ناصافی‌های خود پاک گشته بود از نو در زندگی آنت - و از طریق او در زندگی پسرش - وارد شد: دوستی ژولین داوی، نامزد پیشین زمان سی سالگی آنت.

در آن هنگام آنت بیمار بود و ناگزیر از ماندن در اتاق. پس از آن بیماری سینه پهلو که در باتلاق‌های رومانی بدان دچار شده بود، با آن که به نظر می‌رسید بهبود یافته باشد، آنت هر زمستان دچار گریبی می‌شد که به ظاهر ساده می‌نمود اما به درازا می‌کشید و مزاج نیرومندش را کم‌کم می‌جوید. اما هنوز چنان نبود که کس متوجه آن شود، مگر به همین ناخوشی‌های بی‌زیان که ناگزیرش می‌کردند پانزده روزی استراحت کند. در این هفته‌های بی‌کاری اجباری که وقت برای خواندن و اندیشیدن و از جاده‌های خاطرات گذشته رفتن فراهم بود، فرصت‌هایی برای آنت پیش آمد که با رفیق دیرین سال‌های مرده خود که مانند او کناره می‌گرفت ملاقات کند. معمولاً آنت از این جاده‌های قدیمی پرهیز می‌کرد: چه بسا عشق‌ها، حسرت‌ها، پشیمانی‌ها، خواب و خیال‌ها و دردهای خورنده‌اش که مانند پشم گوسفند این جا و آن جا به خار بوته‌ها گیر کرده بود؛ این‌ها، نیازی به باز جست‌وجو نیست: گویی آن دانه‌های قاصدک معلق در هوا ایند که به رخت انسان می‌چسبند و دیگر نمی‌توان آن‌ها را از خود زدود. و خدا را شکر! همان تکاندن گرد و خاک هر روزه کافی است! دیگر نیازی به رفتن بی‌گرد و خاک گذشته نیست! رنج هر روز برای همان روز بس است...

ولی هنگامی که از بد حادثه ماشین تن موقتاً بی‌حرکت می‌ماند، اندیشه مانند سنجابی که درون چرخ زندانی کرده باشند همچنان می‌چرخد؛ و خود را باز عقب‌تر می‌یابد. آنت آن آنت دیرینه را باز یافت و آن دلدادۀ قدیمش - ژولین داوی - را. تزه<sup>۱</sup> ای که آریان<sup>۲</sup> را ترك گفته بود.

این نخستین بار در این بیست ساله نبود که آنت به نام داوی برخورد کرده بود. با آن که او دیگر وقت فراغت چندان نداشت که نشریه‌های علمی را دنبال کند، - (وقتی هم که انسان یکچند از دنبال کردن علم باز ایستد، علم با چنان آهنگی پیش می‌رود که شخص از نفس می‌افتد و بدان نمی‌رسد)، - آنت گاه‌گاه این نام را بر پشت مجله‌ها یا کتاب‌ها دیده بود. و این هرگز بی‌يك ضربه نامحسوس بر جانش نبود: نخستین حرکت او این بود که چشم از آن برگیرد: - «من چیزی ندیده‌ام!» - ولی در یکی از روزهای بعد، قدم‌های آنت او را به سوی بساط کتاب فروشی

۱: Thésée, پادشاه افسانه‌ای آتن که به یاری رشته‌ای که آریان دختر مینوس بدو داده بود از لایسرنرت جزیره کرت گذشت و غول مینوتور را کشت. پس از آن هم آریان را در جزیره ناکسوس ترك کرد.  
2: Ariane.

می‌برد؛ و آن جا نگاه بی تفاوتش دیگر در تردید نمی‌ماند... آنت از آن جا برمی‌گشت. اکنون عنوان کتاب در مغزش ثبت شده است. همچنین عنوان‌های نویسنده. داوی استاد کلژدوفرانس<sup>۱</sup> است. خوب کار کرده است. قلب آنت فشرده می‌شود، ولی خرسند است. اگر کسانی که زمانی دوست داشته بود عقب می‌ماندند، دلش از آن به درد می‌آمد. ژولین پیش می‌رود...

ولی در چه جهتی؟ آنت در پی آن برنیامده است که از آن اطلاع یابد. درباره اش بادیگری گفت و گو کند؟... نه! آنت همچو می‌انگارد که او راه خود را با همان روحیه خانوادۀ سنت پرست و کاتولیک خویش دنبال کرده است. هنگام جنگ، آنت بیش از آن سرگرم فعالیت خود و سودهای خود بود که پژواک خفۀ صدای ژولین را از پاریس بشنود. و ژولین خود کسی نیست که دست به کاری بزند تا نگذارد صدایش خفه شود! او مغرورتر از آن است که بخواهد با فریادی که از سینه برمی‌آورد به جنگ صدها دهان همسرایان مزدور برود. برای دیگران نیست که او سخن می‌گوید، روی سخنش با خود است.

تصادف، پس از دیرزمانی، تکه‌هایی از گفته‌های او را به گوش آنت رسانید. - زمانی است که آنت هنوز نزد تیمون است و مقاله‌ای از او را ماشین می‌کند. در اتاق باز است؛ تیمون، همچنان که مقاله را تقریر می‌کند، با این و آن که به درون می‌آیند یا بیرون می‌روند در گفت و گو است. در میان این هیاهو، نام ژولین داوی برده می‌شود. و آنت گوش تیز می‌کند. هیچ چیز را از آنچه تیمون درباره‌ی این «هاخواه شکست فرانسه در جنگ»، این «مکتب دار جُعَلق کولژ دوپروس<sup>۲</sup> که در کار آن است که از آبی برلن به سرخ کرملین گرایش پیدا کند» می‌گوید ناشنیده نمی‌گذارد.

- يك چنان اُردنگی حواله کونش بکنم که...

آنت، بی‌آن که انگشش از کار باز ایستد، می‌پرسد:

- مگر چه کرده است؟

تیمون در فاصله دو جمله از دیکتۀ خود پاسخش می‌دهد:

۱: Collège de France، دانشکده‌ای است بسیار کهن سال و نامبردار در پاریس که در حدود سال ۱۵۳۰ میلادی تأسیس شده است.

۲: تیمون برای تحقیر داوی و اشاره به آن که او مزدور آلمانی‌هاست کلژدوفرانس را کلژدوپروس می‌خواند.

- برایت چه اهمیت دارد؟

آنت می گوید:

- می شناسمش. و به او ارج می گذارم.

همصحبت تیمون منتظر است که تندخویی تیمون متوجه منشی بی احتیاط شود که قضاوت خود را در برابر او می گذارد. ولی کسانی که آشنا هستند می دانند که زن ماشین نویس چه قدرتی روی آن مرد قلدر دارد. تیمون با مشت خود سیگارش را روی میز له می کند؛ و در حالی که نزدیک است خفه شود می گوید:

- آها! تو می شناسیش؟ آها! به اش ارج می گذاری؟ به این علقه مضغه!...

تیمون، غران، دود سیگار را می بلعد:

- خوب، من هم!...

ولی می افزاید:

- این مانع نمی شود که کلکش را بکنم!

آنت از نو می پرسد:

- مگر چه کرده است؟

- تو که می شناسیش، دیگر چه می پرسی؟

آنت با سخنانی سنجیده توضیح می دهد که او را مدت ها پیش شناخته و دیگر ندیده است. تیمون بی درنگ پی می برد. آنت نگاه خندان او را حس می کند که می کاودش. ولی فعلاً تیمون اصرار نمی ورزد؛ با خشونت معمولی خود، در چند جمله کوتاه و خالی از دشنام نسبت به «یاروی» او، برایش حکایت می کند که چه گونه داوی در زمان جنگ نقش ناروای هواخواه صلح و طرفدار یگانگی اروپا و بازی کرده است؛ - و پس از فرا رسیدن صلح، او که فساد در گوشت تنش نشسته است، نقش مخالف در پیش گرفته از مردانی دفاع می کند که چاقوی آدم کشی در دهان گرفته اند، قهرمان مدافع «آنتی اروپا» شده است (و در قضاوت تیمون، آنتی اروپا همان ا. ج. ش. س. است). و در پایان می گوید:

- دیگر راضی شدی؟ خوب، چه می گویی درباره اش؟

آنت پاسخ می دهد:

- می گویم، اگر او از دو عقیده متضاد دفاع کرده است، می باید که یکی از آن دو مورد تأیید شما باشد.

تیمون بلند می خندد:

- خیال می کنی!

آنت لبخند می زند:

- نه، من خیال نمی کنم.

آنت خوب می داند که آنچه او بدان علاقه مند است عقاید نیست. سود و بهره است. و از آن بهتر، برد یا باخت، خود بازی. عقاید برای این گیج و گول های ایده آلیست است، این پیاده ها که بر صفحه شطرنج به حرکتشان درمی آورند. ولی، در این صورت، آیا به زحمتش می ارزد که بر ضدشان داد و فریاد به راه بیندازند؟... به! خود همین بخشی از بازی است...

از آن پس، چندین بار، هنگامی که تیمون با آنت تنهاست، این مطلب را پیش می کشد؛ و با آن که این کار را نه چندان با ظرافت می کند، سر به سر گذاشتنش بدخواهانه نیست؛ می خواهد بداند... و (چه شگرف است!) این ریوی بر که رازی را که زیر آب های آن خوابیده است هرگز با صمیمی ترین نزدیکان خود در میان نهاده است، در برابر کنجکاوای این راهزن به آسودگی رازدل می گشاید. بی هیچ رودربایستی، لبخند بر لب، با یک ذره طنز، ماجرای ناکام سی سالگی خود را برایش حکایت می کند. و تیمون در پی آن نیست که از آن بهره جوید؛ البته، جابه جا، جمله ریشخندآمیزی بارش می کند؛ ولی گاز دوستانه ای است که می گیرد. آنت خود پیش از هر کسی به ریش خود می خندد. هر چند که موضوع جدی است، یا آن که جدی بوده است؛ با دست های آلوده نباید بدان دست کشید. پنجه های سنگین تیمون بر آن کشیده نمی شود. و بی آن که آنت چنین خواهشی از او کرده باشد، دیگر هرگز در روزنامه اش به ژولین داوی حمله نمی شود؛ ناگفته، نامش به سکوت بر گزار می شود. تیمون به همین اکتفا می کند که به آنت بگوید:

- هه، آن باروی تو، هنرش همین است که فرصت ها را از دست بدهد!...

حالا بیا بگو که خلاف است!

آنت نمی گوید که خلاف است. از این هم که ارباب بگوید ژولین در مورد او

«فرصت را از دست داده است»، حس می کند که تا اندازه ای انتقامش گرفته شده است... پس، آنت نیاز به انتقام دارد؟!... چه! پس از پانزده سال فراموشی کامل، با آن همه سودهای دیگر که بر این ماجرا گذر کرده اند، اثر آن هنوز باقی است، و دردناک است؟!... کدام زن هرگز می تواند زخم هایی را که بر غرور یا بر قلبش وارد آمده است از یاد ببرد؟

ولی آنت انتقام دیگری جز این نمی خواهد. همین یکی خرسندش می کند. آخ! اگر آنچه ارباب دمی پیش گفت، ژولین می توانست همان را ببندیشد!... اوه! دو یا سه باری در زندگی اش... بیش از این نیازی نبود! آنت آرزو نداشت که این افسوس خاری در پای ژولین باشد... زوی هم رفته، آنت دریافتن جانشینانی برای او دچار زحمت نشده بود!...

- و خود او، این پسر بی نوا، احتمالاً جانشین آن کسی بود که انسان در سراسر زندگی می جوید و نمی یابد... بسیار بهتر است که هر يك از ما راه خود را دنبال کرده ایم...

با این همه، آنت به هیچ رو بدش نمی آمد که ببیند راه ژولین بیش از اندازه از راه خود او دور نشده است.

خرسندی خاطری یکسر معنوی! آنت هیچ کاری نکرد تا به راه ژولین نزدیک شود. حتی هیچ کاری برای آن که آن را به درستی بشناسد. آنت، تا آن بیماری که وقت فراغتی به او می داد، هیچ چیز از ژولین نخواند. شاید این بیماری در عین حال تب کوچکی به او می داد که برای چنین بازگشت خاطرات مساعد بود.

باری، آنت زیرکانه موفق شد که با کنجکاوی بی اعتنا یکی از کتاب های ژولین را به وسیله عروسش به دست آرد، و سپس یکی دیگر و آن گاه همه کتاب ها را - («آخر، وقتی که شخص بستری است، می باید بداند که وقت پر ملال را چه گونه بگذرانند!») آنت چند روزی را در آشوب سعادت آمیز قلبی به سر برد. آسیا، به دیدن او که با چشمان خواب آلود دهن دره می کشید، می گفت:

- بخواب! برایت بهتر است...

و آنت با فرمانبرداری چشمان خود را بر شادی درون می بست.

آخر، در این کتاب ها که تقریباً همه شان علمی و تاریخی بود و چشم دیگران

در آن جز يك آيينهٔ اندیشهٔ بی‌غرض که قوانین واقعیت عینی را منعکس می‌کند چیزی نمی‌دید، چه چیز مایهٔ شادی آنت می‌شد و هیجانی در او پدید می‌آورد؟ پیش از هر چیز، آنت در آن يك چنان بی‌باکی اندیشه می‌دید که با رفتار لرزان اندیشهٔ کم - جُریزه‌ای که خود شناخته بود شباهت نداشت. - «شباهت نداشت؟» - داشت! آری! آنت، تنها آنت، از همان زمان در او، در زیر لرزش‌ها، متوجه جهش‌های خفهٔ اندیشه به سوی حقیقت قهرمانانه شده بود؛ و آنت آن‌ها را زیر بال و پر خود گرفته بود. آنت جوجه‌های خود را باز می‌شناخت! جوجه‌های ژولین، جوجه‌های او. آنان با نوك خود پوست را سوراخ کرده بودند. اینک ژولین حقیقی.

- ژولین من... ها، اینک او! او زاده شده است!... و از کدام شکم؟... از شکم من، من! من او را حمل کرده‌ام و زاییده‌ام. او پسر عشق من و درد من است. من او را باز می‌شناسم. خودم را باز می‌شناسم...

و چه گونه می‌توانست باز نسناسد؟ در پاره‌ای واژه‌ها، خود او بود که سخن می‌گفت!... غالباً این چیزی کم‌تر از واژه‌ها و بی‌اندازه بیش از آن بود: این زیر و بم خاص گفتار او بود؛ آنچه ژولین می‌گفت از خودش بود؛ اما برای گفتن آن دهان آنت را وام گرفته بود. مزه‌اش بر لبان او باقی مانده بود...  
و آنت در بستر خود، چشم‌ها بسته، چندین روز بی‌حرکت مانده، در شادی سپاس غوطه می‌خورد...

- ژولین عزیز!

آیا این جا غرور بس فراوانی نبود، و از راه غرور پنداری بس فراوان؟... پندار!... نه، آنت یقین داشت! او تنها کسی بود که این را می‌دانست. آری، می‌دانست. کسی نمی‌توانست فرییش دهد... و اما غرور، آنت نمی‌گفت نه. درست است، غرور بود. يك کم... بسیار؟

- شاید بیش از آنچه من بدان اعتراف می‌کنم! راست است که من غرور دارم، در همهٔ کارهایم، پاك آن ته کار... حتی وقتی که گمان می‌کنم از هرگونه اندیشهٔ شخصی یکسر عاری هستم، وقتی که می‌خواهم چنان باشم، وقتی که به خودم می‌گویم: «ها، سرانجام! من در خودم مرده‌ام...» نه، من نمرده‌ام. زنك هنوز زنده است... چه جورهم! چه جور حق خودش را مطالبه می‌کند!... ژولین من... عجیب است که ده سالی من ژولین را داشتم و خودم هیچ نمی‌دانستم!...



زیرا، هر قدر هم که ژولین بزرگ شده بود، باز از آن آنت بود. آنت در پی آن نبود که خود را با او برابر بدارد. حس می کرد که اندیشه ژولین تا چه حد از او فراتر می رود. آنت از دور به دنبالش می رفت، تا فلان سنگ کنار جاده. از آن سنگ که می گذشتی، آنت دیگر نمی توانست، خود بدان اعتراف داشت. بیش از اندازه وقت لازم بود تا آن پیش افتادگی را که علم و ژولین در این پانزده ساله نسبت به او پیدا کرده بودند جبران کند. ولی حتی در همین، غرورش مایه ای برای تغذیه می یافت. بچه اش چه دور شده، چه بزرگ شده است!

و آنت به آنچه زندگیش با ژولین می توانست باشد می اندیشد. ساعت ها، بی آن که بجنبد، در فرورفتگی تخت خوابش بدان می اندیشد. در دلش مهربانی است، اندوه است، شادی سرگرمی است. زندگیش در رؤیا فرو می ریزد و از نو ساخته می شود...

رؤیا بس است! آنت بهبود یافته است... «زندگی يك رؤیاست...» شاید!... ولی زندگی چنان رؤیایی است که در آن نان، تا به دستش نیاورده باشی، به دهانت نمی آید... آنت از تخت به زیر می جهد. و به کار روی می آورد.

- پسرکم ژولین، باز همدیگر را خواهیم دید، وقتی که بی کار باشیم! اما وعده مان برای همین فردا نیست...

آنت دیگر بدان نمی اندیشد. ولی مارک به او می گوید:

- جوان شده ای.

آنت می خندد:

- امثال ما مردم، تنها وقتی استراحت می کنند که بیمارند...

ژولین هرگز استراحت نکرده است. او از آن مردانی است که استراحت نمی دانند... او بی کار نمی تواند زندگی کند. با این همه، برای زیستن نیازی به کار ندارد. ولی نیاز آن دارد که زندگی اندیشه اش را کار پر کند. این کار شدید اندیشه درش را به روی دیگر اندیشه ها می بندد. نه درست. در نیمه باز می ماند؛ جریان هوا به درون می آید. ژولین هرگز گرمش نیست.

ولی او دیگر، مانند زمانی که آنت با او آشنا بود، سرمازده در کنار اجاق خانه

قدیمی‌اش در محله سن سولپیس<sup>۱</sup> بی حرکت نمی‌ماند. ژولین از خانه گذشته بیرون آمده است. و همه رخت و پخت سنگین پیشداوری‌های بورژوازی را برکنده همان جا رها کرده است. و این را آنت به خواندن کتاب‌هایش خوب دریافته است.

این خرده بورژوازی فرانسوی، کم‌رو، ترسان، زیر سلطه مادر پر تحکم، فرو رفته در ردای از مدافتاده عادات و اندیشه و آداب چند قرن پیش، از خانواده «درست اندیش»، محافظه کار و کشیش مسلک، باری این خرده بورژوا فهرمانی کمی لازم نداشت تا پس از سی و پنج سالگی جرأت نماید که خود را سراپا بررسی کند و به تدریج، بی آن که در پی دغل کاری با فهم و هوش خود باشد، همه آنچه را که دروغ می‌یابد، پس از باورداشت آن، از خود دور کند. انسان، پس از چنین کاری، خود را سخت برهنه می‌یابد؛ و چه گونه باید خود را پیش چشمان کسانی قرار داد که تو را در لباس این دروغ‌ها شناخته‌اند، و خود همچنان با آن بر شرم و حیای لطمه خورده‌شان پرده می‌کشند، - کسانی که نمی‌خواهند برهنگی جهان را ببینند، کسانی که با وحشت و بیزاری حقیقت اندیشه را همچون عورتی با برگ رز می‌پوشانند؟

وضع برای کسی مانند ژولین از آن رو باز و وخیم‌تر بود که او در شمار آن کشیشان بی آزمون نبود که از رخت کشیشی به در آیند و زیان آنچه را که از دست داده‌اند از این راه جبران می‌کنند که به دکان پهلویی روی می‌آورند و به خدمت سودهای رقیبان «آزاداندیش» و دشمن هرچه کشیش در می‌آیند. ژولین برهنه مانده بود، تک تنها در کوچه، میان باد.

بر او سخت گذشت. اما این مرد کم‌رو هرگز از راه رفته برنگشت. شکر خدا، ژولین در محیط خانواده خود زندگی می‌کرد که هرچه کم‌تر پروای پیکارهای اندیشه‌اش را داشت. (بی‌نوابی بزرگی است که شخص در خانواده خود کسی نداشته باشد که اندیشه‌اش را با وی در میان نهد؛ ولی باز این يك آسودگی خاطر است: چه بر سرش می‌آمد اگر می‌بایست در کانون خانواده هر ساعت با نگاه يك دشمن اندیشه خود مصادف شود؟) مادرش اندکی پیش از مردن برایش زن گرفته بود، تندرست، «درست اندیش»، تا بخواهی پوچ، با

جهیزی چنان که می باید فراوان، تا اندازه ای خوشگل، بی مزه، خانه دار، ولی در زمینه اندیشه چندان عاری از کنجکاری که حتی در میان افراد جنس خود بی همتا بود؛ تقریباً هیچ گاه کتابی را باز نمی کرد؛ کتاب هایی هم که در زمان دوسیزگی در دبیرستان مذهبی دخترانه به ناچار روی آن خمیازه کشیده بود چندان ملولش کرده بودند که در دیده او یکی از محاسن زناشویی آن بود که سرانجام دیگر آزاد بود که آن ها را ببندد. اما این که شوهرش زندگی خود را میان کاغذ پاره ها بگذراند چیزی نبود که مزاحم او باشد. مردها برای خود کارهایی دارند که او بدان علاقه مند نبود. کنستانس شوهرش را چندان دوست نداشت... از او بدش هم نمی آمد؛ این که هر روز او را سر میز غذا و در بستر خود می یافت، نه برایش ناگوار بود و نه - خدا داناست! - بسیار خوشایندش. خود به اندازه کافی پرخور بود، شوهرش نه. کوتاه سخن، شوهرش را به اندازه کافی دوست داشت، اما (به سان مردم نورماندی<sup>۲</sup>) آن قدر دوستش نداشت که علاقه مند به دانستن آن باشد که در روح این مرد چه ممکن است بگذرد. این گنجه در شمار ائانه هایی نبود که مرتب کردنش با وی باشد.

از این رو امکان نداشت این زن از بحرانی بویبرد که شوهرش را در چهل سالگی بر آن داشت که از حالت انفعالی خویش که با خوشنودی خاطر نظام اجتماعی و مذهبی مردم به اصطلاح «آبرومند» را می پذیرفت به درآید، مگر آن که دوستان خیراندیش و حتی کنشیش اقرارنبوش او - در این هنگام که شوهرش با سرمشق خود موجب گمراهی روحی مردم می شد - وظیفه ای را که از یک همسر مسیحی انتظار می رود به او گوشزد کنند، که البته کردند. به دنبال آن، زن چند بار به گریه نزد شوهر خود تضرع نمود. نتیجه این کار برای آرامش زندگی خانگی زیان بخش بود، و در زمینه معنوی هم هیچ سودی نداشت؛ زیرا کنستانس، این زن نیک دل، طبیعی است که به هیچ رو از گناه شوهرش سردر نمی آورد، و آنچه می توانست در این باره به شوهر بگوید چیزی نبود که بتواند درد او را درمان کند. ژولین در برخورد با هر چه به آزادی اندیشه اش مربوط می شد سخت خشن بود. و در چنین زمینه ای حماقت زنش با چنان وضوح خیره کننده ای آفتابی می شد که

1: Constance.

2: Normandie.

او شفقت آن که آن را از او پنهان بدارد نداشت. خود کنستانس هم بر آن آگهی یافت؛ ولی مانند همه زن‌های احمق باز بیش تر لجاج ورزید. خدا می‌داند که آن دو چه گونه از این تنگنا بیرون می‌آمدند، اگر نه آن بود که کشیش اقرار نیوش، که زیرک تر بود و از رسوایی آشکاری که امکان داشت آن قهرمان خام دست مذهب بدان کشیده شود می‌ترسید، در بستن دهان او شتاب ورزید. از پس معجز خود، که همسر دلفگار سخنان آشفته و فین کشیدن‌های خود را از آن جا به گوش او می‌رساند، کشیش اکنون کوشید تا گفتار نامربوط و خوش نیتی زیانمند زن را که از سر بی‌احتیاطی از عالم بی‌اندیشگی متبرک خود بیرون کشیده شده بود آرام سازد. می‌بایست او را به همان بی‌اندیشگی خود باز برد. برای این کار نیاز به تلاش بسیار نبود؛ او خود جز این نمی‌خواست که مجابش کنند که خدای مهربان نمی‌تواند او را مسئول لغزش‌های شوهرش بداند، - و نیز اگر خواسته باشد با شوهر گمراه خود مخالفت ورزد، این خطر هست که وی را بیش تر در فساد خود فرو برد، - و باز بهترین کاری که از دست او برمی‌آید آن است که برای رستگاری جان آن بدبخت به درگاه خدا دعا کند. باقی کار با خداست... (و این باقی کار عبارت از آن بود که ژولین به خواست خداوند به دوزخ بیفتد... یا که نیفتد... کنستانس صمیمانه امیدوار بود که ژولین دوزخی نشود. ولی احیاناً اگر بشود... خوب، کنستانس ترجیح می‌داد در این باره اندیشه نکند! انسان برای خودش به اندازه کافی دردسر دارد!...)

از این رو، ژولین که به دیدن سر و روی قربانی تن به قضا داده‌ای که اکنون زنش به خود می‌گرفت به رقت درآمده بود و خالی از شیمانی هم نبود، برای آن که عذری آورده باشد، کوشید تا اندیشه خود را به صورتی بسیار ساده، مانند یک آموزگار برای دخترکی هفت ساله، برای زنش بیان کند. کنستانس حرکتی از سر وحشت زدگی کرد:

- نه، نه! پر خسته کننده است!... و تازه، اگر هم برحسب اتفاق بفهمم!... مثل دیدن در سر اشیبی یخچال است که انسان با طناب به دیوانه‌ای بسته شده است که سر می‌خورد... خیلی متشکرم! ترجیح می‌دهم که بسته نشده باشم... بی‌چاره ژولین!

کنستانس گفت که کودن تر از آن است که بفهمد؛ (او بدان می‌بالید و

خوشوقت بود... «خوشا به حال آنان که از هوش تنگدست اند!»<sup>۱</sup> بی چاره ژولین!... و اندیشه آن که این مرد بی چاره در کار آن بود که به تنهایی بلغزد، موجب شد که کنستانس خود را یکسر نرم نشان دهد و برای شوهر زندگی چرب و آسوده ای، با مطبخی رنگین، فراهم آورد...

- دست کم بگذار در زندگی این دنیا لذت‌هایی داشته باشد!...

ژولین درباره معنای حقیقی نرم‌خویی و مهربانی همسرش فریب نمی‌خورد. هرچه بود، در کانون خانوادگی خود آرامشی داشت. آتش کانون خیلی گرم نبود. ولی او در پالتوی اندیشه خود می‌توانست یقه را بالا بزند و کار کند، بی آن که کسی مزاحمش باشد. از زندگی بیش از این نباید توقع داشت. حال که او زندگی را «به هدر داده بود...»! آری، آن را به هدر داده بود. ژولین به یقین می‌دانست. آگاهی مبهم و ستوه آورنده ای بدان داشت. اما از تحلیل آن پرهیز می‌کرد. اکنون دیگر چه فایده؟ بخت به سراغش آمده بود. او بدتر از آن کرده بود که بگذاردش برود: آن را به دور افکنده بود. زنی را که می‌بایست همسر حقیقی زندگی‌اش باشد طلاق داده بود. این هم که ژولین از او کناره گرفته بود بیهوده بود. شانزده سال بود که ژرفای زندگی‌اش در بیرون (یا خود درون) زندگی‌اش، ظاهرش، زندگی زناشویی و خانه‌اش، می‌گذشت، - و آن یار غایب بر این زندگی مسلط بود. و این کم‌تر چهره آنت و تصویر مادی او بود. (گرچه این هم بود؛ ولی چشمان این مرد دانشور در مسایل قلبی نزدیک بین بود و آن تصویر تار بود)، - باری، این کم‌تر دیدار آنت بود تا آن شیار سوزانی که او در هسته جان و اندیشه‌اش باقی گذاشته بود. هستی درونی ژولین از آن دگرگون گشته بود. پس از آن روزهای دور سال ۱۹۰۵ که ژولین دیگر از دیدن آنت خودداری کرده بود، آنت از تأثیر در او باز نایستاده بود: حسرت و پشیمانی در نهان او را به قالب آن تصویر روحی درآوردند که امکان داشت آنت او را بدان صورت بخواهد، یا خود به قالب آنچه ژولین گمان می‌برد که آنت می‌تواند بخواهد.

بدین سان بود که ژولین بزرگ‌ترین تلاش زندگی خود را و گسترش اندیشه آزاد گشته خود را مدیون آنت بود. این مخمر نادیدنی آب را به شراب مبدل ساخت، و در این اندیشه گوشه‌گیر بذره‌های بی‌باک سراسر زمین را وارد کرد.

۱: آیه انجیل متی است از زبان مسیح؛ و در انجیل آمده است: «خوشا به حال مسکینان در روح».

تازه، آن‌ها هم تا اندازه‌ای به کندی سبز شدند؛ و او این مهمانان آزاده را از مدتی پیش در خود حس می‌کرد، پیش از آن که هیچ يك از کسانی که در پیرامونش بودند - خانواده، دوستان، همکاران - هنوز بویی از آن برده باشد. او شتابی نداشت که آن‌ها را به ایشان نشان بدهد. کتاب‌هایی که در این نخستین مرحله نوشت، و تقریباً همه‌شان وقف دانش بود، نظریات بدیعی پیش می‌کشید، ولی به سختی محدود به چارچوب حرفه‌ای بود. احتیاط؟ پروای محیط خود که او می‌دانست آزرده‌اش خواهد ساخت؟ کمی استعداد برای پیکار؟ ته‌مانده کم‌رویی مادرزادش که دربارهٔ نهفته‌ترین بخش وجودش خاموشی می‌گزید؟ یا آن که احساس اسرارآمیزی بود، - يك خویشتن‌داری مذهبی دربارهٔ ژرف‌ترین و گران‌بهارترین چیزی که برای او و برای گواه خیالی زندگی درونی‌اش وجود داشت، - برای آنت غیر واقعی‌اش؟

ولی او - و این غریب‌تر از همه بود! - هرگز درصدد برنیامده بود که آنت واقعی را بار دیگر ببیند. حتی از آن ترسیده بود که خبری از وی بگیرد. و این به هیچ رو کار درخشانی نبود! از ترس آن که مبادا خاطرش پریشان شود، از دانستن این نکته پرهیز کرده بود که آیا بارها فرصت آن نداشته بود که در نیاز پولی یا در خطر به یاری وی بشتابد. این از ویژگی‌های قلب بیش از اندازه حساس است که از جانوری که زیر گرفته شده رو برمی‌گرداند، چه دلش از آن به درد می‌آید، یا که ممکن است به درد آید، و هیچ تلاشی برای پرستاری و زخم‌بندی آن نمی‌کند!... این گونه مردم بی‌حمیت را ما می‌شناسیم! ولی این که او خود یکی از آنان باشد و خود نیز بداند، چیزی بود که از بی‌زاری آن می‌بایست نفسش بگیرد... آخ! زمان بس درازی برایش لازم شد تا بتواند عیب‌های دیرینه سرشت خود را از میان ببرد... و بی‌شک هرگز هم به تمامی از آن پاک نشد. همواره چیزی از آن در ته ظرفش باقی ماند، يك زنگ خوردگی که ناخن‌هایش با سماجت آن را می‌خراشید.

ولی هر کس زنگ خوردگی خاص خود دارد، و آنت نیز داشت. مطلب اساسی آن است که در جان آدمی آب روانی باشد که مانع بسته شدن لوله‌های زندگی گردد. آب زلال، آب تازه... یگانه‌گنبدگی، یگانه‌درد‌چاره‌ناپذیر، برای روح، آب راکد مرداب است. رود لجن‌های خود را می‌شوید. و ربوی بر می‌گذشت! ربوی بر او را از بی‌حرکتی کرخ گشته خویش، از تسلیم بدین برزخ

جان که هزاران ذره بشری در آن در خمودگی به سر می‌برند، بیرون کشیده بود. جهشی بدو داده زندگی را بر او مکشوف ساخته بود، - با سودا و درد آن، با شعله‌اش در تاریکی شب.

و از آن گذشته، - (گفتش مایه اندوه است، ولی چنین است!) - ژولین، درست با همان رنج‌هایی که به آنت داده بود، خود را باز خریده بود! به ناروارنج دادن کسی که دوست می‌داریم، اگر در ما نیروی آن باشد که بر آن آگاهی کامل پیدا کنیم، می‌تواند کشفی گردد که ما را غنی سازد. از آن پس ژولین، به سبب پشیمانی که بدو دست داده بود، نظر ژرف‌تری به مردم پیدا کرده بود، يك غریزه عدالت، يك نیاز در او پدید آمده بود که آن بدی را که در حق يك تن کرده بود از راه خوبی در حق دیگران جبران کند. آنت به جای او تاوان داده بود.

ژولین به بورژوازی کهن سال فرانسوی تعلق داشت که بسا عیب‌های چرکین دارد و انگشتانش روی پول پس انداز خود چنگ شده است؛ ولی این قدر هست که وسواس پولی را دارد که بدهکار است و با نگرانی تب‌آلودی مراقب است که وام خود را پیش از مردن بپردازد. این بورژواها، وقتی که به دشت و روستا می‌روند، پرندگان برایشان دربارهٔ عشق و بهار سرود نمی‌خوانند. آنان فریاد گرگ را می‌شنوند که می‌گوید:

- قرض‌هایت را بده!

ژولین قرض‌های خود را پرداخت.

چه کسی می‌توانست باور کند؟ خود او آیا درست بدان پی برده بود؟... برای پرداخت همین قرض‌ها بود که به هنگام جنگ ژولین، کاملاً به ناخواه خود، به این معرکهٔ بی‌کار اجتماعی که جسم و جانش از آن بیزار بود افکنده شد.

در دوران پیش از آن، که اندیشه‌اش، بی‌آن که چهره بگشاید، در خود فرو رفته نفس را حبس می‌کرد و برای استقلال خود نیرو گرد می‌آورد، آنت نادیدنی پیوسته در کنار او بود. نیازی به سخن گفتن نداشت. راه می‌رفت. ژولین از خود نمی‌پرسید که این راه به کجا می‌رود. جز يك راه نبود: آن که آن کفلی‌های زیبا، نزدیک او، در آن پیش می‌رفت.

ژولین در کار خود کم‌کم به سوی تاریخ و فلسفهٔ علم گرایش یافته بود. و در

تأثیر دوگانه کنش ها و واکنش های مکمل یکدیگر، جان او، در همان حال که خود را از شبکه پیچک وار معتقدات کاتولیکی که بر اندامش تنیده بود رها می کرد، قدم در جنگل اندیشه هایی می نهاد که نه همان از مرزهای دین بلکه از مرزهای دانش و خرد يك عصر بسی فراتر می رفت. این يك سفر اکتشافی بود که به اندازه سفر واسکودوگاما<sup>۱</sup> ماجراجویانه بود، و مانند آن از دماغه توفان ها<sup>۲</sup> می گذشت. همین که از بندرگاه بیرون می رفتی، دیگر جای لنگر انداختن نبود؛ بادها و جریان های دریایی تو را در چنگ می گرفت؛ به زمین بدرود گفته بودی؛ میهنت برفراز اقیانوس یا درون آن بود.

يك کاتوليك و يك لاتین نژاد، که ایمان داشته است و دیگر ندارد، برخلاف آن کسان از ژرمن ها و ساکسون ها که «اعتراض می کنند» یا - مدت ها پیش از این! - «اعتراض کرده اند»<sup>۳</sup>، دیگر در امواج شك لنگر نمی اندازد، دیگر متوقف نمی شود. تا ته می رود، و دیگر تهی در کار نیست. او مانند این «اصلاح طلبان» - چه نام به جایی، چه آنان تنها نیمی از بار معتقدات خود را دور می ریزند! - و این پیروان مابعدالطبیعه و عقل ژرمنی، اعم از خالص و عملی، نیست که برای خود تخته پاره ای درست کند تا در موقعیتی بینابینی برفراز غرقاب معلق بماند. او تنها و برهنه است، و شنا می کند. جز اندام هایش هیچ چیز او را بر روی آب نگه نمی دارد. می داند که اکنون یا ساعتی دیگر فرو خواهد رفت. ولی یاری کسی را گدایی نخواهد کرد.

ژولین خود را به دامان عقل زمخت از افسون درآمده افکند، که به هیچ سازشی تن نمی دهد. مانند بسیار کسان که زیر بار ایمان، زیر توده تکلف های تحمیلی اجتماع بیش از اندازه کمر خم کرده اند، ژولین هم به این و هم به آن کینه ای در دل داشت که از حد انصاف محض در می گذشت. ژولین از آگاهی بدان عاجز نبود؛ ولی از چشم پوشیدن از این کینه توزی عاجز بود. او خود به تلخی خویشتن را (ژولین مرتد) می نامید. و در این نیاز تلافی جویی، که به زودی در نوشته های او خودنمایی کرد، چیزی از بهر کیفر خودش بود. - کیفر آن کس

۱: Vasco de Gama، ناخدای پرتغالی که در ۱۴۹۷ راه دریایی هندوستان را از دماغه امید نیک کشف کرد.

۲: نام قبلی دماغه امید نیک در جنوب افریقا.

۳: کنایه است به پروتستان ها که در لغت به معنای اعتراض کننده است.



که پیش از این بوده بود.

در آغاز، به این نکته در خلال سطور «مقاله‌های فلسفی» اش برخوردند؛ و پیش از همه مذهب بود که خود را آماج آن شناخت. این راهم پر بازگو کرد، نشان داد که ضربه‌ها کارگر افتاده است؛ و ژولین بر ضربه‌های خود افزود. و با آن که اردوگاه مذهب، پس از چند درگیری دردآور، به احتیاط نزدیک‌تر دید که عقب بنشیند و خاموشی گزیند، - (و بر اثر يك سازش معجز آسا، همه مطبوعات «درست اندیش» از آن پس دیگر کلمه‌ای درباره‌ی نشریه‌های ژولین سخن نگفتند) - قطع رابطه قطعی گشت؛ و سلام‌هایی که با آشنایان قدیمی مبادله می‌شد کسی را فریب نمی‌داد. گرچه به گفته‌ی این غیب‌گویان: بسیج همگانی جنگ نیست؛ اما آنان چنان نیستند که به دیدن یکدیگر خنده سر دهند: جنگ سر می‌رسد، جنگ بر آستانه‌ی در است، منتظر که وقتش بیاید.

و در این میان آن جنگ دیگر - جنگ حقیقی ۱۹۱۴ - فرا رسید. همه سوداهای برهم انباشته‌ی پیش از جنگ اینک محیط کِستی یافتند که در آن تکثیر شوند. دشمن‌هایی که می‌بایست ارضاء شود تنها بر ضد دشمن خارجی نبود. و بدگمانی‌ها، دلنگی‌ها، کینه‌های فروخورده (حسب معمول) تا چه حد همه چیز را درست‌تر از دوستان دیده بودند! شاید هم درست‌تر از خود ژولین. زیرا او هنوز به آن روحیه‌ی انقلابی که در خود داشت پی نمی‌برد. در غرش یکنواخت اتوبوس‌هایی که میان دو ردیف ساختمان‌های خاکستری رنگ دو سوی خیابان همه روزه خرناسه می‌کشند، طغیانی که با خود در گفت و گو است، مانند ضربان دردناک لثه به خواب می‌رود. چیزی برای گاز گرفتن نیست. آرامشی فریب‌کار. ژولین می‌دانست که انتقاد از فریب‌درآمده‌اش از ورای نخستین پوسته‌ی ایمان مرده‌اش قشر پوسیده‌ی اجتماع را سوراخ کرده است؛ دیگر به خود او بستگی داشت که بیشتر را فرو برد تا دمل چرکین سر باز کند. ژولین آن را فرو نمی‌برد. لحظه‌ای را که به تحقیق می‌بایست دریابد که سراسر نظم اجتماع و ستون‌های اخلاقی آن فرو ریختنی است به تعویق می‌افکند. چه ناگزیر می‌شد به جست و جوی خانه‌ی دیگری برود؛ و چهل سال زندگی خانه‌نشینی موجب شده بود که همواره کار اسباب‌کشی را با وحشت بنگرد. با این همه می‌دانست که اجاره‌آپارتمان پیشین به پایان رسیده است. ولی او، با حواله به تقدیر، به انتظار روز پایان اجاره بود که در آن می‌بایست خانه را تخلیه کند... و در میان این

کاروانسرای گذشته، هنوز يك حجرهٔ بزرگ بود که او تصمیم نمی گرفت کلید آن را پس بدهد. حتی از آن پرهیز می کرد که به دیدنش برود، در و پنجرهٔ آن را به روی گرد و خاک قرن ها بسته بود: راه دادن روشنایی بدان و جارو کردنش دور از احتیاط بود. این حجرهٔ بزرگ میهن بود. برای فرانسویان پیش از ۱۹۱۴، این یگانه خدایی بود که در او جای بحث نبود. همهٔ خدایان دیگر تابع قانون مشترک زندگی بودند: مرگ - تك تك و همگانی -، پیری، بیماری، کرمی که محراب ها را می خورد. هیچ خدای دیگری بیرون از دسترس نبود. جز همان یکی، هم برای پیروان مذاهب، هم برای «آزاد اندیشان». و برای این گروه اخیر، حتی بیش تر. زیرا، بیرون از آن، این مردم بی نوا جایی نداشتند که پاهای خود را بگذارند. در مثل، این فریاد اضطراب رقت بار و ترحم انگیز (به هر دو معنای دل سوزاندن و تحقیر کردن) آن استاد بزرگ دانشگاه غیر مذهبی، لایس<sup>۱</sup> پیر:

- آخر اگر شما میهن را از من بگیرید، برایم چه باقی خواهد ماند؟ پس من برای چه زندگی کرده ام؟

آه از این مردان پیر که تا واپسین روز در دایرهٔ هماهنگ اما بس تنگ تپه های خود زندانی اند؛ این خاک و همهٔ مرده هایش، مرده های پانزده سده اش، برایشان لازم بود تا زیر پاهای خود داشته باشند! اگر تکانی به «میهن» شان می دادید، مثل آن بود که زمین به لرزه درآمده است: همهٔ کسانی که شاهد زمین لرزه ای بوده اند آن دلهرهٔ یکتا و وصف ناپذیری را که همهٔ موجودات زنده را فرا می گیرد می شناسند: نقطهٔ اتکاء، یگانه تکیه گاهی که آدمی ساختمان هایش را روی آن برآورده است، خود را کنار می کشد: دیگر هیچ چیز نیست... ژولین که خود يك زلزله نگار بسیار حساس بود، غرش های خبردهنده را در زیرزمین و سراسیمگی مبهم روح را که در کار از دست دادن تکیه گاه خویش است از پیش احساس می کرد. و از این رو باز بیش تر از آن چشم برمی گرفت. ژولین آن جا گنگ و وارفته مانده بود؛ و از دست زدن به آخرین بت پرهیز می کرد. - ولی برخی از کسان که او از ایشان بریده بود، برخی کشیشان که عادت داشتند در وجدان مردم بخوانند، رهبر مذهبی سابق او، پیرمردی زیرک با دهانی بزرگ و بی لب مانند دهان ولتر<sup>۲</sup>، (که چشمانش جا برای طنز نداشت، و با حيله یا با

شکستن در وارد خانه می‌شد)، خیلی زود، از آغاز طغیان او، دیدند که این شورشی احتیاط آن نخواهد داشت که میان کردنی و ناکردنی تمیز دهد، دیدند که او به بت بزرگ حمله خواهد کرد؛ و با شکیبایی، دست‌ها درون آستین‌های بلند چلیپا شده، کمین کرده در انتظار بلیه ماندند. و اما مردان غیر مذهبی دوران پیشی کم‌تری داشتند و به گمان خود ژولین را به چشم يك «آزاداندیش» بی‌دردسر می‌دیدند که اگر به رخت‌کن کلیسا پشت کرده بود برای آن بود که به لژ روی آورد و به خدمت عقل سنت پرست ناسیونالیست - بورژوازی غیر مذهبی و اجباری درآید: آنان، گذشته از کلژدو فرانس درهای فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی را به روی او باز کرده بودند، تا فرصتی دست دهد و درهای آن دیگری، آن یگانه فرهنگستانی را که به حساب می‌آید و جاویدان است، به روی او باز کنند: چه، برخی از انتخاب‌کنندگان عمده آن بنگاه او را از آن خود انگاشته بودند؛ و استاد پیرش، همان که ما گفتار دل‌انگیز و کودکانه‌اش را پیش از این یاد کرده‌ایم، به او فهمانده بود که تا دو سه سال دیگر انتخابش حتمی است: انجام این کار را خود شخصاً برعهده می‌گرفت. پیرمرد، کس نمی‌داند برای چه، محبتی به ژولین داشت؛ او را در بچگی در کلاس دبیرستان و سپس روی نیمکت‌های دانشکده دیده بود؛ و بی‌آن که چندان در غم آن باشد که در اندیشه‌اش راه یابد، به این چهره جوان که حالت جدی و درست‌کاریش برای او زمینه دل‌پسندی به هنگام سخنرانی بود دل بسته بود؛ میان نگاه‌هاشان که به هم لبخند می‌زد در طی سال‌ها روابط خاموش پدر فرزندی برقرار شده بود. پیرمرد یقین داشت که ژولین وارث معنوی او خواهد بود. و ژولین، سپس گزار و مؤدب، از خود به روشنی نپرسیده بود که آیا پاسخگوی انتظارات استادش هست.

وقتی که جنگ فرا رسید و دانشوران (و در صف نخست ایشان دانشگاهیان) داوطلبانه به خدمت میهن درآمدند، آن پیر نماینده دیرین دانش رسمی، آن سپهبد دانشگاه، در گروهی که در رسته نوین‌پاد ارتش تشکیل می‌داد طبعاً نقش برگزیده‌ای به دست پرورده محبوب خود محوّل کرد، - و اما آن رسته نوین‌پاد

←  
۲: Voltaire، نویسنده و متفکر بزرگ فرانسوی که در فراهم آوردن مقدمات انقلاب بورژوازی سهم بزرگی داشته است (۱۶۹۴ - ۱۷۷۸).

۱: منظور لژهای فراموشخانه است.

اندیشه بود، که برای نخستین بار رخت نظامی به تن می کرد و در کارخانه هایی که مهمات فکری و توپ می ساختند به کار گماشته می شد. تاریخ علم، فصاحت گفتار، همه به کار می آمد. - بهتر می بود که پیرمرد ژولین را در جای بی مسئولیتی می گذاشت. ژولین تقاضا نمی کرد که از آن جا به درآید؛ و احتمالاً از بحث درباره استنتاجاتی که همکاران ارشد یا همپایه و زیر دستش برای خواندن و تأیید کردن به وی می دادند پرهیز می کرد. ولی این که از او خواسته شود که برریشان کند و در اسرار ساختمانشان شرکت جوید، چه بی احتیاطی! آنان مردمی راست و بی غش بودند، به شیوه خود. این مردم نیک دل چنان سرشار از سودهای ملی خود بودند و چنان به یکی بودن این سودها با حقیقت باور داشتند، که هنگامی که حقیقت بر آن می شد که تکذیبشان کند، آنان در خاموش ساختن حقیقت یا در وادار کردنش به گفتن آنچه خود می خواستند تردیدی به خود راه نمی دادند. کافی بود که اندام های آن را که خوب به دستگاه شکنجه بسته شده بود اندکی زیر فشار بگذارند: (بیهوده نیست که در میان اسلاف سوربون مردانی از دانش و هنر بودند که کسانی را که می خواستند از ایشان حقیقت را بیرون بکشند زیر شکنجه قرار می دادند!) ژولین در این حرفه ناشی بود. گوش به گفتار حقیقت می داد؛ و نمی دانست که شکنجه دادن چیست. با ساده دلی، پس از بررسی متن های آلمانی، آنچه را که این متن ها گفته بودند گزارش می کرد. اما این آن چیزی نبود که از او می خواستند. بحثی در گرفت؛ و چون، بر اثر مقابله، نتایج به دست آمده با از آن همکارانش سخت اختلاف داشت، مخالفت علنی شد. مخالفتی صریح، ناگهانی، خشن. روشن فکر، هرگاه کسی از سر بی احتیاطی به نقطه حساسش دست بزند، برآشفته می شود و دنیا را نه سرخ، به رنگ خون، بلکه سفید می بیند: (و می دانیم که رنگ سفید در درجات گرما از شدت بیش تری حکایت می کند). ژولین، که هنگام گوش دادن به تبعات یکی از همکاران خود لب هایش رنگ می باخت، با کف دست بر میز کوفت و فریاد زد:

- ولی این که جعل است!

چه فریاد خشمی!... مردی که او بدین گونه سبلی اش زده بود، تا آن ساعت يك دوست محبوب و ارجمند، يك استاد بزرگ محترم بود، هم برای دانش او و هم

برای درستی و پاکی منش او. ژولین بی‌درنگ عذر خواست و کوشید تا با شرمندگی قضاوت خود را برایش توضیح دهد و آن را پذیرفتنی‌تر بنماید. ولی چهره‌ای که سیلی بر آن نواخته شده بود، اثر آن را بر خود داشت؛ رنگ مرد کبود شده بود، و در چشمانش اکنون کینه‌ای تسکین‌ناپذیر می‌سوخت. هیچ روشن‌فکری هرگز به همکار خود این گناه را نبخشیده است که در او چیزی را دیده باشد که خود نمی‌خواهد ببیند: زیرا اکنون هر کار بکنند، می‌داند که آنچه نمی‌خواهد ببیند آن‌جا در برابر اوست. - ژولین که خود بیش‌تر از آن کس که چنان زخم کاری بر او وارد کرده بود بهت‌زده بود، در راه بازگشت به خانه پیوسته با خود تکرار می‌کرد:

- و با این همه، مرد درست‌کاری است!

ژولین این را می‌دانست، حاضر بود دستش را در آتش بگذارد... این دانشمند بزرگ... يك عمر وارستگی... و پرستش حقیقت... ژولین با تخلکامی یوزخند زد:

- حقیقت مردم درست‌کار!...

برای او گویی آواری فرور ریخت. این از اثرات تربیت سخت‌گیرانه مذهبی‌اش بود. آنان که در مذهب سخت‌گیرترند، غالباً همان‌ها هستند که از مذهب می‌برند. آنان گمان می‌برند که از سر عشق به آزادی است که چنین کاری می‌کنند، اما عشق به یاکي است که محرك ایشان است، - سودای حقیقت‌پاك، دور از سازش. ژولین گمان برده بود که این سودا را در بیرون مذهب، نزد هواخواهان عقل‌آزاد بیابد. در آن‌جا هم نبود... و ژولین که با دستی‌تبار ملاحظاتی را که مردم درست‌کار پیرامونش در پناه آن بودند کنار می‌زد، به نگاه کردن در ته‌توی ایشان پرداخت. در آن روزها او بسا از نزدیکان خود را به خاک سپرد. اما جرأت آن در خود نیافت که برایشان خطابه‌ترحمیم بخواند. زیرا چندان محترمان شمرده بود که ورشکست ایشان ورشکست خود او بود.

دردناك‌تر از همه، قطع پیوند با استاد پیر بود؛ زیرا بی‌جنجال صورت گرفت، مانند مرگ پدری در بستر خود؛ و پدر رو به مرگ پسرش را به خاموشی، با سرزنشی دل‌خراش، می‌نگرد. پیرمرد، بی‌اظهار خشم، از خواندن گزارش که ژولین برایش آورده بود سر باز می‌زد؛ (زیرا ژولین که به ناخواه خود ردشکار را یافته بود، دیگر اکنون نمی‌توانست از جست و جوی حقیقت‌خودداری کند، و

شکار را برای استاد می آورد). پیرمرد گفت:

- نه، نمی خواهم، بی فایده است...

و همچنان که دست گنده آماس کرده از پیری خود را بردستش می گذاشت،

افزود:

- دوست من، شما پریشان خاطر می کنید... فکر کنید!... خودتان را به باد

می دهید... شما به همه انتظاراتی که از شما داریم... به وظیفه مشترکمان پشت پا

می زنید...

ژولین سرسختی می نمود:

- وظیفه مشترک، مشترک میان ما مردان دانش، این است که به هر قیمتی که

تمام شود خدمتگزار حقیقت باشیم. این را شما خودتان به من یاد داده اید.

پیرمرد سر سنگین خود را می لرزاند؛ و در چشمان درشتش که رگ های

سرخی در آن می دوید، شعله ای روشن می شد:

- حقیقت هرگز نمی تواند از میهن جدا باشد. هر دو مقوله یکی بیش نیستند.

- باشد! پس میهن به هیچ رو نباید از حقیقت دور شود!...

پیرمرد گفت:

- پیش از هر چیز، میهن! همه ما در خدمتش هستیم.

- همه. ولی نه...

پیرمرد در سخنش دوید:

- همه. همه آنچه داریم. بی هیچ استثناء.

آن دو خاموش گشتند. هیجان پیرمرد فروکش کرده بود. از نگاه کردن به

ژولین پرهیز داشت. منتظر بود که ژولین سخن بگوید، سخنانی را که از وی

انتظار داشت بگوید. و چون خاموشی به درازا می کشید، سر خود را که به سر

شیری پیر و بیمار می مانست، پلک های سنگینش را که از هم اکنون یادآور

سربوش تابوت بود، بلند کرد؛ و نگاه ستبر و نمناکش با محبت و ترس و سماجت

بر نگاه ژولین فشار آورد. ژولین از آن از پای درمی آمد؛ ولی جز این چیزی

نمی توانست بگوید:

- «من نمی توانم آنچه را که از آن من نیست، آنچه را که من خود از آن اویم،

بدهم: - حقیقت.»

اما این را نگفت: چه فایده که باز رنج دیگری برساند، رنجی بیهوده؟ - ولی

او این رنج را رساند. آنچه را که او نمی گفت، پیرمرد در او خواند. پلك های سنگینش فرود آمد، و آن سر بزرگ روی سینه خم شد. پس از يك دم که نفس تازه کرد، پیر از پا درآمد، در حالی که دو مشت خود را بر میز نهاده از آن تکیه گاه ساخته بود، به زحمت از صندلی خود برخاست. ژولین به یاری او می شتافت؛ ولی استاد، با حرکت ناشیانه کسی که دچار خشکی مفصل شده است، بی آن که نگاهش کند دورش کرد. و بی آن که رو برگرداند رفت، پشت خم شده، پیشانی فرود آمده، در حالی که کف اتاق را زیر پاهای سنگین خود به صدا در می آورد. و او به جان آزرده بود.

برای کسی مانند ژولین، زخمی که شخص بر دیگران وارد می آورد دردش کم تر از همه نیست؛ چه، نمی توان مانند زخم های خود به درمان آن توفیق یافت؛ تو پوست خود را از نو می سازی، زحمت سر هم می آید؛ ولی پوست دیگران را نمی توان از نو ساخت، و زخمشان دل تو را به درد می دارد... اما در کسی مانند ژولین، این وسواس مانع رفتار بی امان اندیشه نمی شود. از روی زخمی ها و روی کشته های خود ادامه می یابد. ژولین دیگر نمی توانست به هوش خود بگوید: - ایست!... و آنچه دیده ای، از یادش ببر!...

ژولین هرگز چیزی را از یاد نمی برد. این يك نقص جان او بود. به راه خود ادامه داد. هیچ سر جنگ قلمی نداشت، و شیوه کارش دور از جنجال بود. همین قدر می خواست که خود روشن شود، - برای روشن کردن دیگران شتابی نداشت؛ زیرا اکنون به اندازه کافی آگاه بود و می دانست که آن ها نمی خواهند روشن بشوند. ولی تنها همان اندیشه حضور او در کنار ایشان، همان نظارت خاموش او که تکذیبشان می کرد، آن قضاوت ناگفته اش که محکومشان می داشت (و آنان دیگر نمی توانستند آن را نادیده بگیرند) آنان را در خشمی فرو می برد که خویشتن داریش باز آن را به نهایت می رسانید. غریزه کوری و ادارشان می کرد که او را از این خویشتن داری به درآرند. و آن که بیش از همه در این مصر بود آن دوست بوده آن دوست مرده - آن دشمن خونی که گونه اش برای همیشه سوزش سیلی او را حفظ کرده بود. آنان نگذاشتند که ژولین خاموش بماند. آری، بر آسان است که شخص حرف نزند و آزادانه بیندیشد؛ يك اعلامیه مشترك در برابرش

گذاشتند. ژولین امضاش نکرد. از او طلب کردند که علت را بگوید. ژولین از اعلام معتقدات خود بر سر هر کوی و برزن بیزار بود. اما از مسئولیت خود نمی‌گریخت. علت را گفت. با چنان عبارات روشن و صریحی گفت که، همین که گفته شد، مردان بی‌احتیاطی که آن را از او به اصرار بیرون کشیده بودند می‌خواستند که باز در گلوش فرو برند. سودای احمقانه و ادارشان کرده بود که از هدف خود فراتر روند. برای خصم دام گسترده، خود در آن گرفتار مانده بودند. و تازه این چیزی نبود، بدان شرط که دیوانگیشان بتواند در محیطی سر بسته بماند. ولی برخی روزنامه‌نویسان از ماجرا بو بردند؛ و یکیشان موفق شد که نسخه‌ای از اعتراف خطرناک آن مرد مرتد به دست آرد. بلاهت سانسور باقی کارها را انجام داد؛ ورود به انبار باروت را مجاز داشت، تا داغ میهن پرستانه‌ای را که گروه عالی رتبه آموزشی بر رسوایی یکی از اعضای خود می‌زدند پیش چشم همگان بگذارد. چند برش ناشیانه در عبارات - که نه بیش تر و نه کم تر از باقی متن بی‌باکانه بود - نیروی تخیل مردم را باز بیش تر تحریک می‌کرد تا پرده‌ری‌های بدتری در آن بجویند، ژولین، به خواندن مقاله خویشت، کم تر از دیگران به تعجب نیفتاد. کم‌رویی طبیعی‌اش از خود می‌پرسید:

- ولی که؟ که این را گفته؟ چه کسی همچو حرفی را به دهانم گذاشته؟ و سپس ناگهان خاموش شد. - از فراز شانه‌اش، آنت می‌خواند... ژولین از جا برخاست، دو سه بار از این سر تا آن سر اتاق راه رفت. باز به جای خود نشست. و لبخند زد:

- آنچه زن بخواهد خدا خواسته است. هر چه بادا باد!

آنت به مقصود خود رسیده بود. ژولین مرزهای خود را با نظم کهنه اجتماعی درهم شکسته بود. همان گونه که آنت شکسته بود. و اکنون ژولین تنها بود، - تنها با آنت؛ ولی با این همه ژولین چندان احساساتی نبود که نداند «آنت» چیزی جز سایه‌ای از اندیشه خود او نبود؛ و ژولین نیاز به گوشت و پوست داشت، به تن زنده‌ای که با تن خودش یکی شده باشد، تا با این جهان جسمانی پیکار کند. ولی ژولین حتی در اندیشه جست و جوی آنت نبود. پر دیر شده بود؛ بازی به باخت انجامیده بود. او از آن مردان شکیب بود که هرگز از شکست ترس ندارند، ولی برای جبران آن هیچ کار نمی‌کنند و آن را می‌پذیرند. (من به ایشان درود می‌فرستم، خدا برکتشان دهد! اما به کاجی شان رشک نمی‌برم، بگذار خود بخورند و لب و



دهانشان را بلیسند!) ژولین با سرفرازی در بیابان خانه خود - که از یاری بخت به تازگی بانگ و هیاهوی دختر بچه‌ای رنگ شادی بدان می‌داد - باقی ماند. این دختر را مادوباره خواهیم یافت. ولی او هنوز - نمی‌گویم که سرگرم عروسک‌های خود است، زیرا هیچ چیز از گرایش‌های دخترانه در او نیست - بلکه سرگرم بازیچه‌ها و بازی‌های پسرانه خود است. البته هم، از آن جا که او دختر مردی «هاخواه صلح» است، جز به زخم و زدو خورد به چیزی نمی‌اندیشد؛ نامش ژرژت<sup>۱</sup> است؛ ولی ژرژ خواهد بود. اکنون او جز با هیاهو و فریاد در خانه به چیزی دیگر شناخته نمی‌شود. هیچ هفته‌ای نمی‌گذرد که چیزی را نیندازد و نشکند. مادر، مانند راحیل<sup>۲</sup>، گله و ناله سر می‌دهد. پدر خاموش می‌ماند. هرگز تشر نمی‌زند.

بیرون خانه، خلاء دشمنانه عمیق‌تر شده است. خدمت دانشگاهی ژولین ناقص مانده است. انتخاب کنندگان بزرگ فرهنگستان دیگر جز این کاری نخواهند داشت که همدستان خود را نزد خود راه دهند - مانند وزیران، سپهبدان یا دانشوران که همچون خودشان برای خدمت به مدعای عادلانه‌شان به حقیقت خیانت ورزیده باشند... برای خدا، در راه تزار، در راه صیهن!... شعار میشل استروگوف<sup>۳</sup>... استاد پیر و حامی ژولین دیگر به نامه‌های محبت‌آمیز او پاسخ نداده است و يك رساله ژولین را بی آن که خوانده باشد برایش پس فرستاده است. - رساله‌ای که در آن ژولین مؤدبانه و به لحنی ملایم برای کسانی که به صورتی جز او می‌اندیشیدند نظر خود را به شیوه‌ای عینی (و با تکیه به مدارک و اسناد) درباره مسئولیت‌های مشترک جنگ و این که وظیفه دانشوران است که در راه يك آشتی سریع بکوشند بیان می‌کرد. رزمندگان جنگ نادیده و در پناه مانده آکسیون فرانسز<sup>۴</sup> که، برکنار از خطر، خود را «مدافعان روحیه جنگی در پشت جبهه» جا زده‌اند، چند بار کوشیده‌اند تا در تالار درس او در کلژ دو فرانس هیاهو به راه اندازند. جای خوشوقتی است که، به سان بست‌هایی که در قرون وسطی

1: Georgette.

۲: زن یعقوب بیغمبر اسرائیل.

۳: Michel Strogoff، قهرمان داستان ماجراجویانه اثر ژول ورن نویسنده فرانسوی.

۴: Action Francaise، سازمان سیاسی شاه‌طلبان در فرانسه.

کسی را یارای بازداشت جنایتکاران در آن نبود، این جا نیز همبستگی حرفه‌ای که حتی از سودهای میهنی نیرومندتر است از او در برابر متجاوزان به آن حریم مقدس دفاع می‌کند. ژولین درس خود را همچنان دارد. تنها چند هفته‌ای تعطیلش می‌کنند. و در پایان این مدت، دیگر او را از یاد برده‌اند. لولوخورخوره‌های آکسیون فرانسز جاهای دیگری دارند که سگ‌دو بزنند!

ژولین رسوایی دیگر به بار نمی‌آورد. ولی هنر این کار از او نیست. سانسور، که اکنون آموخته شده است، دیگر نمی‌گذارد که يك سطر هم از او به چاپ برسد. حتی یادداشت‌های باستان‌شناسی او مورد بدگمانی است. هیچ کدامشان دیگر تا پایان جنگ انتشار نخواهد یافت. - و اما این که پیشنهادهای احزاب مخالف سیاسی را بپذیرد که مایل‌اند برای انجمن‌ها و میتینگ‌های خود، که هم کم است و هم مورد تعقیب، نام او را به خود بچسبانند، ژولین هنوز بسی از غرور دوگانه روشن‌فکری و بورژوایی خود حفظ کرده است، که بدان تن دهد. سال‌های بسیاری لازم است تا او خود را از یقه آهاری خود آزاد کند. حتی پس از رها شدن و نرم شدنش، باز همیشه ژولین با کتاب‌های خود بیش‌تر مانوس خواهد بود تا با مردم کوچک. ولی جانش بی‌باک است؛ هیچ چیز وادارش نخواهد کرد که جاده‌ای را که در آن گام نهاده است ترک کند؛ و تنش با درست‌کاری، بی‌شادمانی و بی‌گله‌مندی، به هر جا که جان راهنمایی‌اش کند از پی آن خواهد رفت. حتی اگر لازم افتاد در سنگرهای جنگ خیابانی.

در فاصله سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹، او هنوز کارش بدین جا نکشیده است. ژولین خاموش است و فکر می‌کند. خود آن فضای خالی که در پیرامونش درست کرده‌اند ساعات فراغتی بدو بخشیده است. تنهایی معنوی‌اش او را غنی می‌کند و بر دلیری‌اش می‌افزاید. ژولین یاد می‌گیرد که از دیگران چشم‌پوشد. و این دیگران که می‌خواستند هوا را از او دریغ‌بدارند و بدین سان به او آموخته‌اند که آن را در قله‌ها بجوید، اینک از خطای خود در خشم‌اند و دشمنیشان از آن زهر آگین می‌گردد. آنان هرچه خواسته‌اند که رسوایی را زیر سربوش نگه‌دارند بیهوده است. رسوایی چیزی نمی‌گوید، ولی زنده است.

تفکرات گس و سوزان ژولین در همان حال که رو به مفاهیم دارد به مردم نیز وابسته است. تجاربش از زندگی که کوفته‌اش کرده‌اند برای جانش نعمتی می‌باشند. سرشت آدمی و راه بر پیچ و خم لایبرنت<sup>۱</sup> را بر او روشن می‌دارند.

ژولین از دانش کتاب‌ها به‌در آمده است. روز به روز، در طی سال‌ها، در سردابه‌های روح فرو می‌رود، - در همهٔ این شبکه‌های درهم رفتهٔ شعور ناخودآگاه که در زمین‌کنده شدهٔ دروغ هر روزه زیر پای اندیشهٔ سخنگو گسترده است. او این سردابه‌ها را به تنهایی در می‌نوردد، بی‌آن که از شمع استادان بزرگ روانکاوی چندان یاری بخواهد. او خود فانوسی دارد. میراث مذهبی او کلید يك اشراق شگرف را در دست او گذاشته است که به همان اندازه از غریزهٔ حیوانی سرچشمه می‌گیرد که از هوش تعقلی، ولی این یکی است که آن را رهبری می‌کند و نظم می‌بخشد. و نتیجهٔ آن اندیشه‌ای است که پس از مدتی پرسه زدن در زیرزمین، همچنان که راه بیرون شدی می‌جوید، پوستهٔ شب را سوراخ می‌کند و، مانند چاه آرتزین، در نازک‌ترین نقطه‌های این پوسته که مهندس نشان کرده است به صورت فواره‌هایی از تصویرها به در می‌جهد. این امواج بزرگ برخاسته از اعماق، سرشار از نشانه‌ها، که مانند ماهی‌های کور از یکدیگر بی‌خبرند، از آن شاعری فیلسوف است. ولی ژولین مدت‌ها وقت می‌گذرد تا بر آن آگهی یابد. از آن جا که او برای آنچه معمولاً به نام شعر تحسین می‌کنند گرایش اندکی دارد، می‌پندارد که جانش به روی این روشنایی‌ها بسته است، و از آن هیچ افسوسی بدو دست نمی‌دهد؛ و اما فلسفه، از هنگامی که شك مذهبی بنیادهای آن را ویران کرده است؛ ژولین چنین می‌پندارد که دیگر هیچ گونه بنیادی نیست، و تلاش‌های بیهودهٔ اندیشه را برای از نو ساختن آن به باد ریشخند می‌گیرد. به صدق دل باور دارد که دیگر به هیچ چیز باور ندارد... ممکن است!... او دیگر باور ندارد. ولی می‌آفریند... و آفریدن چیست، جز باور داشتن؟!... شاید نه بر اثر کار مغز، بلکه کار گرده‌ها. آوای هستی فریاد می‌زند: «بزا!...» و چاره نیست جز آن که مغز پیروی کند. در برابر نیروهای ژرف‌تن، مغز فرمانروای کم‌جربزه‌ای است. و من وقتی می‌گویم «تن»، منظورم «روح» است و لشکرهای آن. ژولین بیش از آنچه گمان می‌برد در خود از این نیروها داشت. ما همه داریم. ولی به خواب رفته‌اند؛ می‌ترسیم بیدارشان کنیم. و بیش‌تر آن کسان که می‌ترسند حق دارند. چه قادر نخواهند بود که رهبریشان کنند. اگر این

۱: Labyrinth، شهر زیرزمینی و معبد هرم آمنمات سوم Amenemhat فرعون مصر. اتاق‌های کوچک تاریک آن با راهروهای پر پیچ و خم به هم مربوط بود و بیرون آمدن از آن سخت دشوار بود.

راهزنان رها شوند، وای به حال کشور است! ولی ژولین، حتی هنگامی که از پی لشکرهای خود می‌رود، اداره‌شان می‌کند. روشن فکر آبدیده‌ای چنو می‌تواند کرجی خود را به روی آب‌ها براند؛ او سکنان را از دست رها نخواهد کرد. این تعادل کمیاب اندیشه انتقادی و نیروی کشف و شهود به يك رشته «گفت و گویای مردم بر تپه آواتن»<sup>۱</sup> انجامید که در آن توده روح که پیوندهای خود را با شهر گسسته است با فریاد و هیاهو بحث می‌کند؛ و حرف آخر این بار با مردی نیست که از معده هواخواهی می‌نمود. آن کس که می‌خواهد بخورد باید کار کند!... «دست‌هایت را نشان بده! شما ای روشن‌فکران، دانشمندان، هنرمندان، نویسندگان، حساب خود را پس بدهید! در این صد ساله که شاه - یا نوکر - افکار عمومی شما، چه کرده‌اید؟...» این يك رژه به شیوه دومیه<sup>۲</sup> بود. همه پهلوانان قلم روی سکوا ولی فاجعه حقیقی در جان تماشاگران بود، که با تحقیر رو برمی‌گرداندند، - این مردم که بیرون شهر، گرد آتش‌های بزرگ افروخته در دل شب اردو زده است و دودهای سرخ آن را می‌نگرد که به غرقاب آسمان بالا می‌رود، آن جا که ستارگان برجهنده همچون شراره‌هایی هستند. - به هنگامی که آن جا، در آن سر اروپا، انقلاب با مشت‌های توده مردم صورت می‌گرفت، اندیشه، بی‌هیچ راهنمایی دست به انقلاب می‌زد. ولی اندیشه از واقعات آگهی نداشت؛ و او خود هیچ کار نمی‌کرد که شناخته شود. ژولین تفکرات خود را منتشر نمی‌ساخت. حتی پس از آن که جنگ و سانسور پایان گرفت، و او با زحمتی رو به رو نبود تا برایشان ناشری پیدا کند، باز همه را به صورت دستنویس نگه داشت؛ خوش نداشت که آن‌ها را در معرض هوای آزاد بگذارد. شاید از این رو که آن گاه ناگزیر می‌شد خود را در آن‌ها در روشنایی بی‌پرده‌ای ببیند. و نیز، همین که روشنایی بیرون به خانه‌اش بیاید، دیگر نتواند درش را بر آن ببندد. روزگار سایه پایان می‌یافت!... سایه پایان یافته بود. ولی آن تاریک روشن که مردان اندیشمند خوش دارند به رغبت پا سست می‌کرد. و تاریک روشن به شیوه رامبراند هم پایان یافته بود، با آن آفتاب ناپیدا که چشمان بس حساس از آن

۱: Aventin، یکی از هفت تپه شهر روم. در سال ۴۹۳ پیش از میلاد توده مردم شهر برای به دست آوردن حقوق مدنی بر ضد اشراف شوریدند و بر فراز تپه مقدس و همچنین تپه آواتن رفتند و بر اثر آن مذاکراتی میان دو طرف درگرفت و سرانجام کار به صلح انجامید.  
 ۲: Daumier، نقاش و کاریکاتورساز فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۷۹).

می‌گریزند، آن پرتوهای نارنجی رنگ مخملی که در ته اتاق افروخته می‌شوند...  
آفتاب به درون می‌آید. عمل در آستانه در است.

ژولین تا آن جا که می‌توانست لحظه باز کردن در را دورتر می‌برد.  
آن گاه، در مرحله‌ای که به دنبال جنگ سر رسید، ژولین به همین اکتفا کرد  
که کارهای بزرگ خود را درباره تاریخ علوم به چاپ برساند. او آن‌ها را يك  
بررسی عینی می‌شمرد. ولی شخصیت تناور او، که تنهایی مردانه آن را پرورش  
داده سال‌های زور و فشار کمانش را به زه کرده بود، متوجه نمی‌شد چه تیرهای  
پولادین که در هر فصل آن بر ضد دروغ‌های هوش زمان خود و همه زمان‌های  
پیشین پرتاب می‌کرد. و از آن جا که خود به آن دروغ‌ها آغشته شده بود، آماج  
تیرهای خود نیز بود. ولی چه کسی نشانه می‌گرفت؟ - خودش. آن ژولین تازه، آن  
مرد نوین که در تلاش رها شدن خونین گشته است. و سراسر يك دوران فکری،  
سراسر عصری از جامعه رو به زوال بود که ضربه‌های او را دریافت می‌کرد و  
واکنش نشان می‌داد.

اما تا جایی هم که می‌توانست کم‌تر واکنش نشان می‌داد، تا توجه همگان را  
به سوی تیرانداز جلب نکند. و نسل جوان که وقت آن نداشت که برود و اندیشه  
را در ژرفای کتاب‌های گنده بجوید، - کتاب‌هایی ساخته و پرداخته به شیوه  
کلیساهای بزرگ، بی آن که شمع و بست‌های پنهان باشد (و منظور من  
تکیه‌گاه‌های آن، یعنی توده عظیم اسناد و مدارک است) - باری، نسل جوان از  
کنار آن می‌گذشت، بی آن که نگاه کند. هر چند که اگر به وسوسه هم می‌افتاد و  
نگاه می‌کرد، آیا می‌فهمید؟ آیا می‌پذیرفت؟ در نخستین سال‌های پس از جنگ،  
نسل بزرگ پهلوانان اندیشه، کسانی مانند اشپیتلر<sup>۱</sup> و تامس هاردی<sup>۲</sup> که با تنهایی  
سرفراز و بدبینی قهرمانان‌شان ساخته بودند و با چشمانی دل‌ور رودرو به  
واقعیت فاجعه‌بار نگاه می‌دوختند و امید دگرگون کردن آن را نداشتند، آماج  
بی‌اعتباری بدخواهانه‌ای شدند. سویس که آن همه از حیث نابغه تنگدست است،  
با ریشخندهای تقریباً کینه‌آلود به دشمنی شاعر بهار المپایی برخاست.  
استکهلم که در دادن جایزه نوبل چندان گشاده دست است، هرگز راضی نشد که

۱: Spitteler, نویسنده سوئیسی آلمانی زبان (۱۸۸۵-۱۹۲۴).

۲: Thomas Hardy, نویسنده و شاعر انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸).

آن را به تامس هاردی بدهد. به این مردان، به انگیزه و ارستگی مردانه شان که صفای روح خود را در میان حقیقت بی‌رحم حفظ می‌کردند، دشمنی می‌ورزیدند. به آنان تهمت خودخواهی می‌بستند، که به جهانی بد و تهی از امید رضایت می‌دهند و، حال که موفق شده‌اند زندگی خود و نام و آوازه خود را در آن مستقر کنند، دیگر در صدد برنمی‌آیند که بهبودش بخشند. نمی‌دیدند که این پیران بزرگ تقریباً در سراسر زندگی دچار وسواس روح عدالتخواه و آزرده‌ای بوده‌اند و ناچار بوده‌اند که در برابر درد سخت جانی کنند. و اگر مانند اشیپتلا در زره طنزی بی‌تفاوت و اشراف‌منش فرو رفته‌اند، کارشان به شیوه تیمون آنتی<sup>۱</sup> بوده است، آن که در مهر خود به آدمیان خیانت دیده بود... «...! Durchaus!»<sup>۲</sup> «به رغم همه چیز!...» گفته پرومته<sup>۳</sup> و هراکلس<sup>۴</sup>، که به مردمی که می‌روند تا خود را در راهشان فدا کنند ایمان ندارند!...

ژولین از این ماده گلو سوز خورش یافته بود، از این بدبینی نیچه<sup>۵</sup> وار شیران پیری که می‌خندند. ولی او به يك نسل دیگر بینابینی تعلق داشت، در نیمه راه این گوشه‌گیران بزرگ اندیشه‌ای که دست به عمل نمی‌زنند و نسل جوان پس از جنگ که پیش از اندیشیدن می‌خواست دست به عمل زند، - تا غرقاب را پر کند... (و این نسل جوان از عهده<sup>۶</sup> پر کردن آن برنمی‌آمد. جسمشان، جانشان، می‌بایست در آن درهم شکسته شود...)

ژولین مانند ایشان دید ژرف‌نگری از هستی داشت، دید غرقاب آدمی ولی این دید به هنگام پوست انداختن جوانی به سراغش نیامده بود، - آن گاه که جسم و جان هر دو نرم‌اند و هنوز شکل نگرفته‌اند. او دیگر استخوان بندی محکمی داشت، و هیچ درهم نشکست، کمر خم نکرد. می‌دانست چه گونه در چشمان پوچی ماجرای تیره نگاه بدوزد. و او این شب را با برق اندیشه چراغان می‌کرد. اندیشه‌ای که حقیقت خود، زیبایی خود، نیکی خود را می‌آفرید. و او این هر سه را قدرتمندانه حس می‌کرد و خود را عاشقانه بدان درمی‌پیچید، بی‌آن که يك دم

۱: فیلسوف یونانی سده پنجم پیش از میلاد.

۲: Prométhée، خدای آتش و آفریدگار آدمی که آتش را به انسان داد و به همین سبب زئوس خدای خدایان بر او خشم گرفت.

۳: Héraklès، نیمه خدای یونانی، پسر زئوس.

۴: Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰).

آگهی روشن بینانه‌اش را به غرقاب از دست بدهد، - غرقابی که خود با همه آنچه دوست می‌داشت بر فراز آن معلق بود.

آنچه او دوست می‌داشت؟ چرا او دوست می‌داشت؟... او تنها بود، فارغ از فریب مردم که او را از خود دور نگه می‌داشتند و او نیز آن‌ها را به خود نزدیک نمی‌گذاشت... آری، زندگی حال، - آنچه می‌میرد، آنچه فردا مرده خواهد بود!... برای این محکومان به مرگ، برای این مردان زمان حال نبود که او می‌اندیشید، زندگی می‌کرد و می‌آفرید. ولی آن که به تن یا به جان (و هر دو یکی است!) می‌آفریند، مردان آینده را در پشت خود دارد. چه گونه او می‌تواند دوستشان نداشته باشد؟ او در دل شب پرتابشان می‌کند. آنانند که غرقاب را پر خواهند کرد. این گوشه‌نشین بزرگ که دلاورانه اندیشه خود را می‌زاد، بی‌آن که بدان بیندیشد آینده را می‌ساخت؛ بی‌آن که خود پی برد، کارگری بود در کارگاه مردان و ملت‌های جهان که این دم برای ساختن يك نظم و يك جهان نوین کار می‌کردند. و زمانی که بعدها خود پی برد، - پس از آن که حوادث بیرون به زور وارد اتاق کارش گشت، - خود را سرباز ارتش انقلاب یافت. در آن هنگام ده سال بود که این «انقلابی نادانسته» تیرهای پولادین خود را در راه انقلاب به سوی اندیشه دشمن پرتاب می‌کرد.

و در آن زمان که ژولین خود هنوز تا نیمه بی‌خبر بود، آنت، که در بستر نقاهت کتاب‌های او را می‌خواند، به همان نخستین نگاه بدان پی برد. و قلبش را شادی در سینه لبریز کرد، و عشق کهن که همچنان جوان بود پستان‌های او را پر بار نمود. او نیز زاینده بود!... آن کس را که دوستش داشت زاده بود. ژولین خود را... ژولین کمانگیر...

دوستان دیرین اکنون خیلی به هم نزدیک بودند. ولی، اگر آن دو دست جوان نمی‌بود که بر شانه‌هاشان نهاده شد و هلشان داد: - «پیش برو! پیش!»، دست‌هایی محکم که در پرتاب کردن توپ بازی استاد بودند، بیم آن بود که بازگشت یکیشان به سوی دیگری هرگز صورت نیندد.

آن پری نیکوکار، آن شیطانک جوان که دو دل‌داده پیر را که بیشه‌های انبوه بیست سال سرگردانی در جنگل جادویی رویای يك شب پاییز از هم جداشان

کرده بود به هم نزدیک ساخت، او از پریان جز این چیزی نداشت که شاد بود. بی شک او چالاک بود و پیکر نرمش قادر بود که ایستاده به عقب خم شود و با دست های خود پاشنه های خود را بگیرد. ولی او کسی نبود که نادیده اش بگیرند؛ و اگر زمین می توانست سخن بگوید، زیر پاهای او فریاد برمی داشت. و آنچه این پاهای زیر کف خود داشت محکم نگهش می داشت؛ هر يك از قدم هایش می گفت: - «مال من!... زمین مال من! زندگی مال من!...» و «من» يك دختر دراز بالای درشت اندام بود، مانند پسران، با سری گرد و موهای کوتاه، سینه صاف، شانه ها پهن، کفل ها کم حجم، بازوها عضلانی، ران ها کشیده، ماهیچه های پا بور و کف پاها خم برداشته. او دختر ژولین بود، نام او ژرژت. ولی ژرژت بود: يك پسر. و سخت آماده که به ازدها حمله کند. امکان هم داشت که به دیدن آن سوسمار بزرگ که زیر پاشنه هایش وول می خورد سخت بخندد... و او خندیدن می دانست، از زمانی که پا به جهان گذاشته بود. و خدا می داند که آن را کجا آموخته بود! خانه عبوس ژولین، - پدر، مادر و مادر بزرگ، - در آن نخستین اوقات که خنده او را می شنید، از آن شاد می گشت؛ و هنوز امروز پس از بیست سال که ژولین این دختر را دارد، هر دم همان شگفت زدگی را از آن احساس می کند، و شرمنده از خویش و نگران می پرسد:

- «اگر این معجزه به پایان برسد!»

زیرا این به راستی معجزه بود، ژولین استعداد خندیدن بس کم داشت! بس بد می خندید! و به شنیدن خنده دختر حس می کرد که چه زیباست، چه خوب است! چه کسی این هدیه را به او ارزانی داشته بود؟ ژولین به خود می گفت که شایستگی آن را ندارد. و او به راستی شایستگی آن را نداشت، - او که خود را با اندیشه شایست و ناشایست در شکنجه می داشت! انگار که باسترك خود را با چنین اندیشه هایی سرگردان می دارد! انگور به کامش خوش است، همین! زندگی هم به کام ژرژت خوش بود. «بگیر!...» و او می گرفت... چه کسی به نسل ژولین می توانست بگوید که بر این دشت ویرانی ها که آنان ناله کنان خرده های کاسه شکسته شان را در آن برمی چیدند، نسل تازه خواهد توانست يك موستان بیابد؟



هیچ کس از نسل ارشد راه آن را به وی نشان نداده بود. نسل تازه خود به تنهایی می‌رفت. و کافی بود که این ژرژ را ببینی که چه گونه راه می‌سپرد، مانند دونده‌ها بالا تنه اندکی به پیش خم شده، آرنج‌ها به پهلو چسبیده، دست‌ها به پیش آماده گرفتن، دهن نیمه باز و سینه به آهنگ نفس‌ها در ضربان، با چشمانی بس روشن در چهره‌ای بور و آفتاب زده: هیچ چیز جاده از این چشم‌ها پنهان نمی‌ماند؛ و در درون نیز هیچ چیز آشفته‌اش نمی‌دارد. ژرژ، با استعداد فراوان جسم و جان، به نیرومندی رشد یافته بود، بی‌شتاب، بی‌وسواس، بی‌افراط. خوش‌بختانه او با نفوذناپذیری شگفت‌آوری در برابر فضای خانه‌اش زاییده شده بود. توانایی او به نشنیدن گله‌گزارهای و سرزنش‌ها مایه نومی‌مادری مادرش گشته بود؛ و این در او از نافرمانی نبود، از چیزی برتر از آن: بی‌تفاوتی راست و بی‌برده. ژرژ آنچه را که مایه ملالش بود نمی‌شنید. این بی‌حسی جسمی در او مانع قلبی زود آشنا نبود. پس از آن که مادرش هی می‌گفت و می‌گفت، از او می‌پرسید:

- آیا فهمیدی؟ من چه گفتم؟

ژرژ به روی او می‌خندید و او را با چنان جهش محبتی می‌بوسید که زن مهربان دیگر دل آن نداشت که غرولند کند؛ ولی هیچ شکی برایش نمی‌ماند که يك بار دیگر وقت خود را به هدر داده است. باز اگر دست کم مادر می‌توانست بداند که در دل این دختر چه می‌گذرد! ولی همه چیز ژرژ برایش يك پستوی اسرارآمیز بود؛ مادر از آستانه آن گذر نمی‌کرد. او از اندیشه ژرژ درباره مذهب، چیزی که بیش از همه نگران آن بود، هیچ نمی‌دانست. ژرژ در رفتن به دنبال مادر به نماز کلیسا هیچ اعتراض نمی‌کرد، و حتی اگر اصرار می‌ورزیدند در فواصل معین برای شستن لکه‌های گناه به اقرارگاه می‌رفت: ژرژ با همان سرزندگی و بی‌غمی که به دبیرستان یا به بازی تنیس می‌رفت به آن جا می‌رفت و باز می‌گشت؛ گناهانش بر او سنگینی نمی‌کرد!... ولی این که چه می‌اندیشید... چه می‌اندیشید درباره این سخنان که در کتاب دعای خود می‌خواند، درباره انجیل، عیسی مسیح و مریم عذرا، درباره کلیسا، خدای مهربان و حتی درباره پس از مرگ و روز رستخیز؟ هیچ نمی‌توان دانست! - حقیقت این بود که او در این باره هیچ نمی‌اندیشید. این چیزها علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیخت...

- «ها، بله، خدای من! او هم البته مثل همه کس فکر کرده بود که روزی خواهد مرد. ولی آن روز دور است! انسان هم يك بار بیش‌تر نمی‌میرد. و حال آن

که در هر دقیقه شبانه روز صد هزار بار زندگی می‌کند. انسان وقت آن ندارد که به فکر پایان کار باشد. تازه، چه فایده؟ در این باره چه می‌توان دانست؟... بله، البته، کلیسا يك چیزی به انسان می‌گوید. دیگران هم چیز دیگری می‌گویند... من، هم این را قبول دارم، هم آن را. کار من نیست که درباره چیزی که نمی‌دانم بحث کنم. بسیار کارهای دیگر است که من به آن علاقه‌مندم. شما، اگر اصرار دارید، خودتان به جای من درباره آن چیزها فکر کنید! و به خصوص، تشویب مرا نداشته باشید! من به هر حال خواهم توانست گلیم خودم را از آب بیرون بکشم!...»

ژرژ این را بر زبان نمی‌آورد. شاید هم در دل خود به روشنی بیانش نمی‌کرد. ولی در بی‌غمی پر شکوهش همچو چیزی خوانده می‌شد. و انگیزه شکنجه‌های تازه برای مادرش کم نبود. تا بخواهی خود را شکنجه می‌داد. (برای هرگونه اشتها خورشی لازم است. برخی خوراك اشك را بیش تر دوست می‌دارند. ژرژ کسی نبود که آن را از دستشان بقاپد...)

شاید از بخت بلند هر دوشان بود که مادر به جهان دیگر که در دیده اش بهتر می‌نمود رفت، و در آن وقت دختر هنوز پانزده سال نداشت. شك نیست که ژرژ گفت و اندیشید:

- وای، بی‌چاره مامانم!

و مانند ابر بهار گریه کرد: مثل هر دختری او از عهده این کار برمی‌آمد! فرصتی دست داده بود و ژرژ یکی از آن غصه‌های گنده بچگانه را به خود ارزانی می‌داشت که در آن بینی باد می‌کند و چشم از پس اشك ریختن درست نمی‌بیند. ولی - نباید بر او خرده گرفت - پس از آن که باران اشك بند آمد و چشم‌ها خشك شد، هوا آفتابی‌تر بود؛ و «بی‌چاره مامان» دیگر چندان جایی را در خانه اشغال نکرد. و چیزی که نه پدر بدان معترف بود، نه دختر: در خانه خیلی بیش تر احساس آسایش می‌شد.

ژولین با همه فاصله‌ای که با روحیه دخترش داشت - چه برایش سرزمینی ناشناخته بود! - دمسازی بی‌علتی نسبت به او در خود احساس می‌کرد، بیش تر هم از لحظه‌ای که بچه، که اینك تنها به سرپرستی او واگذاشته شده بود، در قالب زن شکل می‌گرفت. ژولین به هیچ رو مزاحم رشد او نشده بود؛ يك چنان آزادی رفتاری به او می‌داد که مادرش را می‌توانست سراسیمه کند: ژرژ بیرون می‌رفت

و هر وقت که خود می‌خواست به خانه باز می‌آمد، برنامه‌ی روزهای خود را به دلخواه معین می‌کرد، و گزارش کارهای خود را به میل خود می‌داد یا نمی‌داد؛ هر چه در زندگی می‌خواست همان می‌کرد. ژولین از او چیزی جز این نمی‌خواست که مراقب پاکیزگی و نظم خانه باشد، درست در ساعات غذا در خانه حضور یابد، و برای باقی چیزها بداند که پدر به او اعتماد دارد. ژرژ این را می‌دانست و همین برایش از هر انضباطی مؤثرتر بود. در دقایق سرگشتگی روح (و از این دقایق در زندگی يك دختر همیشه هست)، ژرژ به خود می‌آمد و می‌اندیشید:

- «ما دو تا هستیم: من و او.»

آخر، پدر کار را به ژرژ وا می‌گذاشت! اگر پدر منعش می‌کرد، احتمالاً ژرژ به بازی از آن سر می‌بیچید. با این همه، نه آن که شیوه عدم مقاومت پدر برای حفظ او کافی بوده باشد! ژرژ همچنین به خوبی می‌توانست به خود بگوید: - «چه می‌شود اگر من این را بچشم؟ او که دردی از آن نخواهد داشت. اما من خوشم خواهد آمد...»

ولی ژرژ میل چشیدن نداشت. کم‌ترین نگرانی او همان عشق بود. با این همه، دختری بود زیبا، همه چیزش درست. هیچ کمبودی نداشت. اما چه! آرزوی مرد در او هیچ نبود. و آرزوی مرد در دیده اش اندکی مسخره می‌نمود. نه آن که او ندانسته باشد کار از چه قرار است. ژرژ خوانده بود - و چه خواندن! - در کتاب بزرگ طبیعت. اکنون او در P. C. N<sup>1</sup> بود. و خدا می‌داند چه چیزها دیده و شنیده بود! ولی پنداری باران بود که روی پرهای ماده اردکی می‌ریزد. منظره‌ها یا گفته‌هایی هر چه گستاخ‌تر، مانند سنگ در جویبار او می‌افتادند و بی‌آن که اثری بر جای بگذارند ناپدید می‌شدند. ژرژ با خنده شاد و پر صدای يك بچه بزرگسال اعتماد به نفس بی‌باک‌ترین همدرسان خود را درهم می‌شکست؛ و آنان نیز «از رو می‌رفتند» و می‌خندیدند. رفتارشان با او همچون يك رفیق بود و به همین اکتفا می‌کردند که او را به شوخی «آسیب‌ناپذیر» بنامند. او خود بیش از همه به ریش خود می‌خندید. ولی در پی آن بر نمی‌آمد که رفتار دیگری در پیش بگیرد. عشق به ورزش در او جای دیگر سوداها را گرفته بود. بهترین بخش نیروی خود را صرف آن می‌کرد. همه شادی‌ها در یکی به تنهایی؛ شادی بازی، شادی

فعالیت، شادی تسلط بر خویش، شادی غرور و شادی سودای بی‌غرضانه، مستی خون و روشنایی جان، انباشتگی نیروها و نقطه‌اوج شور که در آن زندگی دیگر به مویی بسته است. - «اما آن مو محکم است، زندگی برمی‌جهد، هوا و زمین از آن من است...»

ژرژ، بی‌آن که چیزی به پدر خود گفته باشد - (و ژولین تنها هنگامی آگهی یافت که همه مردم پاریس می‌دانستند)، - دست به یک تمرین منظم زد. او با خود گفته بود:

- «کار از من به همان خوبی برمی‌آید که از دیگران. و من باز بهتر خواهم کرد.»

زیرا، به دیدن آنان که گرد زمین بازی می‌چرخیدند، خون جوانش با نیروی بیش‌تری به گردش می‌آمد، و او پا بر زمین می‌کوفت؛ هم به سینه و هم به ران‌های خود اطمینان داشت. و در ورزشگاه دویده بود و رکورد «سیصد متر» را شکسته بود؛ سپس هم با سرسختی چند ماهی رکورد خود را حفظ کرده بود. او نیز، در میان این جوانان بریده از روزگار خود که در سایهٔ بال سیاه هرج و مرجی که بر آسمان اروپا گسترده می‌شد، بی‌آن که خود بدان بیندیشند، یونان باستان را از نو زنده می‌کردند، ساعتی بر افتخار المپیک دست یافته بود. او در جهش پیروزی خود دیدنی بود؛ کوفته، لَه‌لَه‌زنان، با پوستی رخشان، در حالی که بوی عرق می‌داد، موها به سر چسبیده، چشم‌ها گرد و پلک‌ها کبود، چهره خسته، اندکی رمیده‌خو، به راستی زشت، بی‌اعتنا به زیبایی، - و زیباتر از خود زیبایی؛ شادی از او می‌تراوید:

- «به دستش آوردم!...»

- چه را؟ این رکورد را؟... اوه! خیلی بیش از یک موفقیت ورزشگاهی را...

- «هرچه می‌خواستم به دست آوردم! خودم را به دست آوردم!...»

کدام تصرفی ارزش این یک را دارد؟ چه نیازی به تصرف دل‌دادگان هست؟ اینک شادی کامل، ناب. دیگر یک جو هم بر آن نمی‌توان افزود... آری، دوام نمی‌آورد... هیچ چیز دوام نمی‌آورد... ولی من آن را به چنگ آورده‌ام. آفتاب آن زیر پوست می‌ماند. پا برجاتر از این چه چیز می‌تواند روی زمین باشد؟... برخی روزها که ژرژ پاهای کوچکی را تاتی‌کنان در باغ می‌دید، با آن بینی کوچک که باد را بو می‌کشید و فین آن هم همیشه گرفته نبود، صدای نهفته‌ای در

گوش او زمزمه می کرد:

- «بچه...»

دختر آمازون<sup>۱</sup> پستان خود را نبریده است این قلب زنانه به یاد می آورد... به کودک تاتی کن لبخند می زند...

- «بله، این هم لذتی دارد، - اگر پای مرد در میان نباشد».

ولی پای مرد در میان بود... «اوف!...» ژرژ بچه را از اندیشه خود کنار می زد. همه چیز را نمی توان با هم داشت! آنچه ژرژ داشت برایش کافی بود.

و ژولین، که بی آن که ژرژ متوجه شود، مانند فوست<sup>۲</sup> سالخورده از نیمه تاریکی سردابه<sup>۳</sup> کیمیاگری خود، به او چشم دوخته بود و هراسان دختر آزادمنشی را که از او در وجود آمده بود تحسین می کرد، هر روز از آن بر خود می لرزید که مبادا دختر بگریزد، و هر روز که او را خرسند و برکنار از نگرانی و آرزوها می دید خاطرش آسوده می شد. از خود می پرسید:

- چه لیمی به کار می برد؟ چه گونه توانسته است از من بیرون بیاید؟...

و ندایی در دل به او پاسخ می داد:

- «خودت خوب می دانی! تو که او را خوب به جا می آری...»

چه کسی را؟ - زنی را که بر زندگیش اثر نهاده بود، زنی را که زندگیش به دور افکنده بود. ولی شکر خدا! زن زورش چربید بود. خانه اش را هرگز ترک نگفته بود. به آهستگی در اندیشه اش نفوذ کرده بود. بالاتر از آن، به انبار گندمش راه یافته بود. این دانه زنده که از ژولین برآمده بود، ژولین می خواست به خود بیاوراند که از آن زن بود. مدعی بود که زن را در آن باز می شناسد. او برخی جزئیات را که برای چشمانی دیگر نادیدنی بود باز می شناخت، - سایه کرک اندودی در گوشه لب، طرز نگه داشتن گردن، شیوه تلفظ پاره ای حرف ها، نظرهایی که آن يك بر زبان آورده بود، و باز خدا می داند چه ها!... ژولین به خود

۱: قوم افسانه ای زنان جنگ جو که گفته می شود برای آن که بتوانند تیراندازی کنند پستان راست خود را می بریدند.

۲: Faust، کیمیاگر افسانه ای که با اهریمن معامله کرد و جوانی را باز یافت. گوته نمایشنامه مشهوری از داستان او پرداخته است.

می گفت:

- «خدای من! خود آنت...»

بی شك این در او پندار بود. دیدش که به آنت آغشته بود، آنت را روی هر چیز تصویر می کرد. ولی از این همه گذشته، اگر جان و اندیشه خود او به آنت آغشته بود، برای چه دخترش چنان نباشد؟ این که ژولین بازیچه و سواس گشته باشد کم تر اهمیتی داشت! - ولی برای خوش بختی ژرژ بسیار اهمیت داشت. ژرژ، بی آن که خود کم ترین بویی از آن برده باشد، اغماض شگفت انگیز پدر و احترام مهرآمیزی را که ژولین به آزادی او نشان می داد، به همین سواس مدیون بود. ژرژ با خود می گفت: «بخت با من یاری کرده است!...» و در نمی یافت که آن را به چه کسی مدیون است.

سرانجام يك روز ژرژ به این سایه نادیدنی که در خانه پرسه می زد برخورد! به یقین! این سایه از نخستین روزهای کودکی ژرژ بارها در آستانه اتاق پدر یا در نگاهش خود را به او ساییده بود. ولی ژرژ چندان به آن عادت داشت که هرگز متوجه آن نشده بود. لازم بود که سایه به سخن درآید... - و به سخن درآمد.

ژولین برای شرکت در کنگره ای به لندن سفر کرده بود. می بایست پانزده روزی دور از خانه باشد. ژرژ از این فرصت بهره جست تا در حریم مقدس او، در اتاق کارش، به جنگ گرد و خاک برود. مانند همه کارکنان راستین فکری، ژولین اجازه نمی داد که دست به اتاقش بزنند: مدعی بود که خود آن جا را مرتب می کند - و البته نظم و ترتیب او در چشم دیگران آشفته ترین بی نظمی ها بود. ژرژ که دشمن مادرزاد هرچه درهم ریختگی بود، از مدت ها پیش در کمین ساعتی بود که به زور دست به کار شود. و این ساعت را که صاحب اتاق غایب بود مفتقم شمرد. وقتی که برگردد، چه داد و فریادی به راه خواهد انداخت!... باشد...

- «بخوان، باباجان، آواز بخوان!...»

ژرژ از پیش مانند دختر بچه ای خنده سر می داد:

- «های، کاغذهای لعنتی، اعتراض کنید!» (ژرژ بغل بغل کاغذها را می گرفت و بر کف اتاق می انداخت.) «فرمانروای این جا منم...»

و او با چنان نشاطی به کار برداخته بود که، ضمن آن که بسته های کاغذ را می قاپید و با دسته دسته پرونده بازی می کرد، یکی از آن ها دهان به اعتراض باز کرد و، مانند قصه های پریان، موج سخنانی را که در او انباشته بود بیرون ریخت،

- توده ای از نامه‌ها که ناشیانه با نخ بسته شده بود در اتاق پراکنده شد. این چه بود؟... ژرژ که بیش از پیش می‌خندید، بر زمین چمباتمه زد تا آن‌ها را برچیند:

- «آخ! بد همه چیز!... اگر بابا بفهمد که من به این‌ها دست زده‌ام!... و حالا چه کنیم که آن‌ها را از نو به همان ترتیبی که خودش مرتب کرده بود در بیاریم؟ راه دیگری نیست، جز این که بخوانیمشان و تاریخ هر کدامشان را بدانیم... بله، همین قدر سر لوحه نامه‌ها. زود تمام خواهد شد. نامه‌های بابا، خدا می‌داند چه قدر باید کسالت‌آور باشد!... اوه، نه بابا!»

نخستین سطرهای نامه نخستین هیچ چیز کسالت‌آوری را نوید نمی‌داد... و این نخ، با آن گره ناشیانه‌اش که باز نشده کاغذها را بیرون رها کرده بود، زمانی يك روبان بود...

- «ولی، ببینم، بابا!...»

ژرژ، آن گونه که ادب حکم می‌کند، خاصه اگر اندکی از حیای روزگار گذشته در شخص به جا مانده باشد، از خود نپرسید که آیا می‌باید بخواند... او، البته که خواهد خواند! امید می‌رفت که بسیار هم جالب باشد. ژرژ، تقریباً زیر میز، میان نامه‌های ریخته رفت و ساق‌ها را روی هم نهاده به آسودگی نشست. و به تصادف نامه‌ای از آن میان برمی‌داشت. هیچ بیم آن نبود که کسی مزاحمش گردد. در آپارتمان تنها بود... «اگر زنگ بزنند، می‌گذارم همین جور بزنند...» پنجره باز بود. بیرون، طرچه‌ها در باغ می‌خواندند. آفتاب ماه ژوئن در پیرامون او جاری بود و بالای سرش روی میز نوشت افزارهای مسین قدیمی را نوازش می‌داد. اما ژرژ در گهواره‌ای از سایه بود، و پیچک جانی که از نامه‌ها برمی‌روید بر انگشتانش پیچیده می‌شد، و بوی یاسمن پر گل باغ در بینی او می‌دوید. ژرژ آهسته آواز می‌خواند. آسوده و خوش بود...

آیا متوجه بزه خود نبود؟... اوه! چرا، بسیار خوب! ژرژ بدان پی می‌برد و از آن تفریح می‌کند. او دیگر کسی نیست که اخلاق معتاد همگان را محترم بشمارد. او دختری سرزنده و عاقل است. می‌داند که نباید آن را آشکارا به مبارزه بطلبد. ولی در جای در بسته؟... «برو، زنک، حوصله‌ام را سر می‌بری!...» ژرژ مانند لرد کیچنر<sup>۱</sup> است، پس از گذشتن از آبراه سوئز، اخلاق دیگری فرمانروا می‌گردد!...

«من، اصول اخلاقی خاص خودم را دارم.» و اخلاق او (بی شک از بخت بلندی که دارد) خوب و سالم است، شاید هم بهتر از آن که در بندرگاه آن سوی آبراه به جا گذاشته است... ژرژ پدرش را صمیمانه دوست دارد... شاید نه، بی شک نه بدان گونه که در گذشته دخترها پدران خود را دوست می داشتند! نسبت احترام سخت کاهش یافته است. دیگر اثری از ترس نیست. و لعاب این پرستش عهد باستان یکسر ترك برداشته است. ولی آیا از اندازه محبت کاسته شده است؟ گمان من برخلاف این است... البته، به شرط آن که مرد شایستگی آن را داشته باشد!

- «بله، برای چه من باید موظف به دوست داشتن کسی باشم که جز این کاری نکرده که مرا در وجود آورده است؟ میان خودمان باشد، بابا، چه زحمتی این کار برایت داشته است...؟ اما پروردن و بزرگ کردن من، بله... این يك چیز دیگری است... و خوب، حالا دیگر قضاوت آن با من است. وای به حال تو اگر صلاح مرا و حق مرا ندانسته باشی چه چیز است، یا که آن را نخواستی باشی!... ولی تو آن را خواسته ای و دانسته ای: پیر بابای من؛ و تو در این کار خاصه از آن رو شایستگی داشته ای که دختری از آن ماده بزها بود که نگه داشتش همچو آسان هم نبود. همه باغچه های معتقدات و پیشداوری هایت را من لگدمال کرده ام! من فراموش نمی کنم. هیچ چیز را فراموش نمی کنم. و اگر زمانی کسی خواست دست به تو بزند، سر و کارش با من خواهد بود. ما متحد یکدیگر هستیم. ولی میان خودمان باشد، میان من و تو، رفیق پیر: من خوب حق دارم که به ریشتم بخندم و در کاغذ پاره هایت نگاه کنم... بله، تو این را نمی پسندی، تو مال همان روزگار قدیم هستی. من، مال روزگار خودم هستم. دیگر هم کافی است! می خوانم... و تو چیزی نخواهی دانست. دل بچه ها را نباید شکست...»

ژرژ سیگاری روشن کرد:

- «اوه! مواظب باشیم! کاری نکنیم که بساط این جا را آتش بزнім...»  
ژرژ برای آن که بهتر بخواند، شیرۀ نامه و کونۀ سیگار را يك دم به خاموشی مکید...

- «نه! چه سودایی!... ممکن نیست که این پدر پیرمان این جورى بوده باشد!...»

سیگار سوخت، سوخت، خاموش شد. ژرژ، تنها پس از سوزش آتش در نوك انگستان خود، به یاد آورد که آن را در دست دارد. دیگر هم هوس نکرد سیگارهای



دیگری روشن کند. برای آن که بهتر بخواند، روی شکم بر کف اتاق دراز کشید و آرنج‌ها را به زمین تکیه داد. خواند، خواند... چه سیلابی! به نظرش می‌رسید که شکمش را در آب آن شست و شو می‌دهد... ژرژ خواند، بی‌آن که داوری کند، بی‌آن که در پی آن باشد که عقیده‌ای حاصل کند، بی‌آن که درست بفهمد. برای او، چه بس جهان متفاوتی بود این!... ولی آنچه از هر سطر، از هر پیچ و تاب جریان برایش مستفاد می‌شد، تصویر یک زن بود، زنی دوستدار و دردمند، اما در گله‌ها و در شور خود مردانه، زنی که بر آن دیگری - بر «این مرد» - از بلندی جان سرفراز خود مسلط بود، دست او را گرفته رهبریش می‌کرد، و نیروی مهربانش به او دل می‌داد؛ زنی که خود را فدا می‌کرد، و در پایان او را از آن که فداش کرده بود دلداری می‌داد... و او، آن مرد، در کنار زن سر و روی رنجور و ترحم‌انگیز کسی را داشت که دیده است خوش بختی از برابرش می‌گذرد و نیروی گرفتنش را نداشته است، و چنان خوب می‌داند که با روی گرداندن از آن در ویرانی خود کوشیده است که با دست سنگین خود روی پوشش بسته‌نامه نوشته است:

- «خوش بختی من که کشتمش.»

ژرژ این فریاد را تنها در پایان خواند، هنگامی که می‌خواست نامه‌های پراکنده را جمع کند.

از گردآوردن نامه‌ها باز ایستاد. و دست‌ها زیر سر، به پشت دراز کشید و به گل سرخی که بر لبه پنجره معلق بود و باد توفانی تکانش می‌داد چشم دوخت. و گرداگرد دختر، بر کف اتاق، این سنفونی گنگ عشق...

سی سال پیش از این، زنی دیگر، دختری دیگر به همین گونه رازهای عاشقانه پدرش را چپاول کرده بود. و سرنوشت کین‌توز به نوبه خود او را لو می‌داد. ولی پدر آن دختر مرده بود. پدر ژرژ زنده بود. و خاکسترهایی که به هم زده می‌شد هنوز می‌سوخت. و انگشتان ژرژ نیز که به آن‌ها رسیده بود می‌سوخت...

ژرژ، به رؤیا فرو رفته، بر دریا‌های ناشناخته کشتی می‌راند... عطر جزیره‌های پولینزی<sup>۲</sup> که از زمرد دریا سر بر می‌آورد به مشامش می‌رسید:

۱: رجوع شود به آغاز داستان کتاب: آنت و سیلوی.

رشته‌هایی از جانوران مرجانی و درختان کرنا، با حاشیه‌ای از کف... این جزیره‌ها برایش کشوری بیگانه نبود... ولی به همان سبب عطرشان با شدت بیش‌تری در او نفوذ می‌کرد... و زیر پایش تله آن هیجان‌شگرف که ماه‌ها با آن آشنایی داریم به کار می‌افتاد، - ضربه‌ای که از پاره‌ای برخوردها بر دل می‌رسد، در جاهایی که هرگز از آن عبور نکرده‌ایم، و می‌گوییم:

- «من این جا پیش از این بوده‌ام...»

ژرژ؟ ژرژ این جا بود؟ چه‌گونه امکان داشت؟... او کسی را دوست نداشته است. و حتی در این دم آزاد است، دور از عشق... و با این همه، عشق این زن بیگانه، مانند بانگ ناقوس‌های دور که می‌شناسیم، از قلب او سر برمی‌آورد. سراسر این داستان کهنه برایش قصه‌ای است که در گذشته میان خواب و بیداری شنیده و از یاد برده است. تقریباً هر رویداد این داستان، پس از خواندن، چنان است که او می‌پندارد خود می‌توانسته است پیش از برگرداندن صفحه آن را حکایت کند. و این چهره زن که در يك زمان برایش معمایي و نزدیک است، ژرژ اندوه او را حس نمی‌کند، جهش‌های او را حس می‌کند، - نه نغمگی، عشق یا نوحه‌سرایی، - بلکه آهنگ، نیرو، فوران چشمه، خون. ژرژ آماده سوگند خوردن است که او را دیده است... از آن بهتر! او را شناخته است... باز بهتر!... چه؟

ژرژ بلند می‌شود و می‌نشیند؛ چنان به ناگاه که سرش به زیر میز برمی‌خورد:

- «باز بهتر از آن... او از آن من است»

ولی ضربه بیدارش کرده است. سرش را می‌مالد.

- «لعنت بر شیطان! انگار دیوانه‌ام... فراموش کرده‌ام ناهار بخورم.»

ژرژ خورنده زبردستی است. برای آن که بدین سان فراموش کند، راستی هم که می‌باید دیوانه شده باشد. بی‌درنگ حالش به جا می‌آید. ولی در اثنايي که لقمه‌های به تأخیر افتاده را فرو می‌دهد، ردپایی را که دمی پیش یافته بود نگه می‌دارد. هر قدر هم به خود می‌گوید:

- «احمقانه است»،

بیهوده است. در دل می‌گوید:

- «او را پیش از آن که من به دنیا بیایم دوست داشته است.»

و خدا می‌داند که تخیل زنانه‌اش، که به مفاهیم داستان سرایانه علمی انباشته

است، بر این پایه چه چیزی را بنا خواهد کرد! نامه‌های بی‌نوا، پیش از آن که باز به جای خود نهاده شوند، چند بار از نو خوانده و بررسی می‌شوند؛ پس از آن، دیگر ژرژ آن قدر می‌داند که می‌تواند دربارهٔ حوادث و تاریخ‌های آن با پدر خود به بحث بنشیند. و اگر ژرژ چنین نمی‌کند، پر هم از این کار دور نیست؛ برخی شب‌ها زبان خود را گاز گرفته است، دلش سخت می‌خواسته است بداند... وای از این همه تعصب! برای چه نمی‌توان به سادگی دربارهٔ این چیزها گفت و گو کرد؛ گرچه خود این موضوع‌ها نمی‌توانست مانع او شود. ولی، به حکم آبروداری، ژرژ نمی‌توانست برای پدر خود حکایت کند چه‌گونه بر رازهایش دست یافته است.

«این مرد بی‌نوا که آن‌جا، آن سوی میز، نشسته است و گمان می‌کند در دنیا تنها خودش است و رازهای خودش، و نمی‌داند که من بر آن‌ها آگاهی دارم و او را، با اندوهش، عشقش، ناتوانی‌ها و همهٔ زخم‌هایش، پاک برهنه می‌بینم... و دربارهٔ اش داوری می‌کنم... بله، دربارهٔ توداوری می‌کنم... چه خامی‌ها که مرتکب شده‌ای! برجسته و درخشان نبوده‌ای... آخ! بیش ترهم برای همین دوستت دارم!...»  
ژرژ رفت و پدرش را بوسید...

«بی‌چاره، بابا!...»  
و ژولین سر در نمی‌آورد.

ژرژ به جست و جو پرداخت. بر آن شده بود که آنت را بیابد. اما امید آن نبود که پدرش راهنمایی‌اش کند. پیدا کردن آنت هم به آسانی صورت نگرفت. نام خانم ریوی‌یر در سالنامه‌ها به چشم نمی‌خورد. امکان داشت که ناپدید شده یا شوهر کرده باشد. مدتی وقت گذشت تا توانست اطلاعی به دست آرد.

ژرژ سرانجام ردپایی یافت، - ابتدا آسیا و مارک که شهرت نوپایش کم‌کم گسترده می‌شد. ژرژ دو سه بار به کتاب فروشی سر زد، ولی به آنت برنخورد. تصمیم هم نمی‌گرفت که برود و به در خانه‌اش بکوبد. اینک که تا اندازه‌ای به آستانه‌اش نزدیک می‌شد، پا پس می‌نهاد. هرچه هم می‌خواست ادای دختران بی‌باک را درآورد و همه چیز را از سر راه بردارد بیهوده بود؛ کم‌رویی شگرفی به او دست می‌داد. آنت اگر او را ببیند، به او چه خواهد گفت؟ حضور بیگانه‌ای چنان خودمانی، ناشناسی چنان آشنا، که ژرژ با بی‌حیایی بر رازهایش دست نهاده

بود سرگشته اش می داشت!... زنی مانند آنت، بدان گونه که ژرژ او را در تصور می آورد، اگر می دانست چشم نمی پوشید. و آنت در نخستین کلمات گفت و گوشان خواهد دانست. ژرژ حس می کرد که در برابر نگاه او خود را لو خواهد داد. به همین سبب پیشاپیش همه اعتماد به نفس خود را از دست می داد و با دهان باز، رشته گفتارش از هم گسیخته، می ماند و سرخ می شد! و برای آن که از این ناراحتی به درآید، مانند همه مردم کم رو، خود را به گستاخی می زد و ناشیانه، گویی از سر مبارزه جویی، همه اعترافاتی را که در بند نگه می داشت رها می کرد. و بی درنگ نگاه آنت بیخ می بست و در نیمه باز اعتماد خود را به روی او می بست، خندق میانشان بیش از پیش گذرناکردنی می شد... ژرژ در خود آن دلیری نیافت که این احتمال را به آزمایش بگذارد. با این همه، از نقشه خود هم دست نمی کشید. ولی به انتظار نمی دانه کدام فرصت بود که می بایست یاریش کند یا مجبورش کند که جرأت نشان دهد. فرصت می بایست دست دهد. و دست می داد!

فرصت، برای بیش تر کسانی که انتظار آن را دارند، دست نمی دهد: زیرا آنان به صورتی غیر فعال منتظر می مانند. اما انتظار ژرژ مانند خود او پیوسته فعال و آماده عمل بود. ژرژ به خواب نمی رفت، در کمین بود. - روی هم، وقتی که فرصت از دست می رود، خیلی کم تر از آن رو است که فرصت پیش نیامده و بیش تر برای آن است که شخص آمدنش را ندیده و آن را به هنگام گذر در هوا نگرفته است. برای ژرژ خطر آن در میان نبود که بگذارد فرصت بگذرد! يك نگاه، يك خیز، و ژرژ آن را مانند توپ تیس می گیرد.

چه کسی این بار توپ را پرتاب کرد؟ - يك ناشناس. يك حریف بازی که از ایتالیا آمده بود. او نیز با دست دادن فرصتی به آنت برآورده بود. ولی تنها فرصت نبود، سرنوشت زندگی بود، نوعی خویشاوندی اندیشه بود که او را به ژولین نزدیک کرده بود، و اینك به انگیزش ژرژ از او پیکی می ساخت که می آمد و درها را میان دو دوست دیرین از نو می گشود.

آنت انتظارش را نداشت!... آن روز، خسته و ساق ها کوفته، در گوشه ای از اتاق خود نشسته بود و گردگیری می کرد. خدمتکار نداشت، تنها يك زن روزمزد

که چند ساعتی برای کارهای سنگین خانه می آمد. آنت تنها بود و فرزندانش کم و بیش او را به خود رها کرده بودند، چه آنان که دیگر درد و اندوهی نداشتند تا نزدش بیاورند، لذت‌ها و فعالیت‌هایشان را برای خود نگه می داشتند: (فعالیت دو نفره بزرگ‌ترین لذت است!) آنت بدسلیقگی آن نداشت که گله کند. اقتضای حرفهٔ مادران همین است! وقتی که بچه‌ها خوشند او را، مانند يك خدمتکار مهربان، از اندیشهٔ خود بیرون می کنند. کارش را کرده است و می رود... آنت لبخند می زد. ولی کمرگاهش درد می کرد. دیگر جوان نبود. و بیش از آنچه سهم او بود درد و رنج خود و آن دیگران را تحمل کرده بود. آنت، همچنان که کهنهٔ مبل پاك كنی را در دست داشت، در خستگی خود و در اندیشه‌های خود کرخ می شد. پنجرهٔ رو به کوچه فراخ باز بود. آنت می اندیشید. می اندیشید که کشیدن بار کسانی که دوست می داریم بس لذت بخش است. ولی این هم بسیار لذت بخش است اگر گاه بار ما را هم اندکی دیگران بکشند! و این تجملی است که فراوان در دسترس نیست. او در این باره از کسی گله مند نبود. هر کسی جز آنچه دارد چیزی نمی تواند بدهد. و هر يك از مردهایی که او شناخته بود درست همان قدری داشت که برای خودش لازم بود. در برابر چشمانش، با طنزی محبت آمیز، همهٔ کسانی که شیر از پستان او خورده بودند می گذشتند. آنان از روی نظم رژه نمی رفتند و پدیدار شدنشان غالباً پیش بینی شده نبود؛ در میان چهره‌های شناخته و خودمانی، کسان دیگری سر برمی آوردند که او می پنداشت فراموش کرده است، و از آن میان چهره‌هایی که به زحمت روزی نگاهش بر آن‌ها افتاده بود، ولی خطوط حقیقی سیماشان (شاید بر اثر تباین رنگ‌ها) برای نخستین بار در روشنایی کامل نمایان می شد. و در یکی از آن برق‌ها که گویی پرتوی است از لحظه‌ای که در کار فرا رسیدن است، چهره‌ای از غرقاب گذشته به در آمد که درباره اش آنت می گفت:

- «این یکی چیزی از من نگرفته، به من داده است.»

آنت در تعجب بود که توانسته است فراموشش کند، تا به حدی که در آن دم حتی نامش را نمی توانست بیابد... و درست در همین دم بود که در اتاق باز شد و دختر خدمتکار که هنوز آداب مجلس نیاموخته بود، بی آن که پیش تر خبر داده باشد، یکی را به درون آورد:

- خانم، يك آقا است...

آنت آن را که هم این دم به یاد آورده بود در آستانه در دید و یکه خورد: در چهره‌ای از روزگار گذشته، با ریشی سفید، لبخندی زیبا و چشمانی روشن. هر اندازه که این برخورد نامحتمل بود، آنت يك لحظه هم تردید ننمود. و نامی که می‌جست بی‌درنگ بر زبانش آمد. دست‌ها را به سوی او پیش برد. و تنها پس از آن دچار شرمندگی شد که چرا گذاشت در همچو وضع بی‌مبالاتی روح و آرایش ظاهری غافل‌گیرش کنند؛ ولی به دیدن کهنه مبل پاك کنی که هنوز در دست داشت، شکفته شد و خندید. مرد نیز با او به خنده درآمد، و در همان حال عذر می‌خواست و خدمتکار را که آنت با وی تندی می‌نمود معذور می‌داشت. مرد در چشمان آنت جهش شادی گرم و بی‌غشی را که به پیشوازش می‌رفت دیده بود. يك چنان جهشی نیز مرد را به سوی او می‌کشاند. با آن که مرد دیگر تقریباً پیر بود، چشمان جوانش بیست ساله می‌نمود.

هفت سال پیش از آن آنت در کوبه قطاری که جنوب ایتالیا را درمی‌نوردید به او برخورد کرده بود. در آن هنگام آنت از اقامت خود در رومانی بازمی‌گشت. تازه از بیماری برخاسته هنوز اندکی تب‌دار بود، نیاز حریصانه‌ای به خوابیدن در خود احساس می‌کرد. ولی همچنان خود را در جنگل می‌پنداشت، - آن جنگل نی‌زار در رومانی که آنت بدان گریخته بود و تا شکم در لجن فرو رفته بود؛ و این زمین‌های تب‌آلود، این مرداب‌های بزرگ که قطار ایتالیایی از آن می‌گذشت آن همه را به یاد او می‌آورد؛ و آنت، گوش به زنگ و لرزان، راست نشست. با خواب پیکار می‌کرد؛ گاه خواب او را از پای درمی‌آورد؛ گردنش خم می‌شد، ولی بی‌درنگ یکه می‌خورد و سر راست می‌کرد و، با ابروان درهم رفته، بدگمان، در پهلونشینان خود دقیق می‌شد. تقریباً همه‌شان از توده رنجبر یا از خرده بورژواهای ایتالیایی بودند. آنت در واگون درجه سوم سفر می‌کرد، در يك کوبه میانی، لبریز از مردم؛ در ایستگاه‌ها، در آن واگون که پر بود، باز به ضرب مشت کسانی را اضافه سوار می‌کردند؛ آنان روی زانوی دیگران می‌نشستند؛ زنی ایستاده توتلو می‌خورد و از این سو و آن سو به شانه کسی چنگ می‌انداخت؛ مردها سیگار دود می‌کردند و میان پاهای خود تف می‌ریختند. آنت در گوشه‌ای کز کرده بود و پاهای بیزار گشته خود را یارای تکان دادن نداشت. بالای سرش مردی ایستاده آرنجش را به تیغه‌ای که در نیمه ارتفاع کوبه را از کوبه پهلویی

جدا می کرد تکیه داده بود. همه شان تقریباً رنگ پریده و لاغر بودند، گونه ها فرو رفته، با ریش پانزده روزه؛ پیرمردی در گوش پشمالوی خود حلقه ای آویزان داشت؛ چشم ها تب گرفته بود، تخم چشم ها زرد، جا به جا مردمک هایی زیبا و رخشنده، به مانند جانوران؛ پسری نوجوان که چانه اش را درست رو به روی آنت به تیغه کوبه دیگر تکیه داده بود، و یک دختر بچه که میان تف ها بر زمین نشسته بود، نگاه مته آسای خود را از او بر نمی گرفتند. میان سه کوبه واگون گفت و گوهایی به لحن خشن مبادله می شد، و جا به جا، یک شیشه کوچک شراب یا کمی پنیر که بوی ترشیده ای داشت. آنت در کابوس خستگی خود خویشتن را جانوری از جنس دیگر حس می کرد که در قفسی با جانورانی بیگانه و اضطراب انگیز زندانی شده است که او را بو می کشیدند و دایره خود را به گرد او تنگ تر می کردند. و او بیهوده نیروی خود را گرد می آورد؛ می دیدشان که در انتظار آن دم اند که او از فرسودگی از پا بیفتد تا بر او حمله کنند. آنت از پا درآمد. سر سنگینش به عقب خم شد، به پشتی چوبی نیمکت برخورد؛ و همه بالانته اش کنشیده شد و لغزید. در این ثانیه - که شعورش هنوز نمرده بود، اما دیگر پیکار نمی کرد، خود را وا می داد - آنت از پشت سر دست های نرمی را حس کرد که شانه و زیر بغلش را گرفته نگه می داشت و خرجینی زیر سرش می سرانند. پلک های سنگینش یک بار دیگر نیمه باز شد و همین قدر وقت آن یافت که از درز آن چشمان مرد را ببیند که، همچون آن مرد از فراز صلیب در پرده کار روبنس، پیکرش را از فراز تیغه نگه می داشت و می خواباندش. و این گویی دریاچه ای در کوهستان بود. احساس ایمنی کامل. آنت خود را به خواب سپرد.

ساعتی بعد که از خواب به درآمد، هوا در پیرامون او سبک بود. دید که همسایگانش، مردمی ساده و مهربان، مراقب آسایش او بوده اند. زیر گونه خود شالی یافت که پیرزنی روستایی از آن بالشی برایش درست کرده بود. و آن دخترک که پایین پای او نشسته بود و پرتقالی را گاز می زد، آن را به او تعارف کرد. همه شان به دیدن آن که بار دیگر چشم می گشاید، با ساده دلی ریشخند آمیزی به او خوشامد گفتند. و او نیز به همان لحن خندان و دوستانه به ایشان پاسخ داد؛ دیگر هیچ گونه تکلفی میانشان نبود؛ همه شان از یک جنس بودند. آنت می دانست

که این ضربهٔ ترکه از کجاست که، برخلاف ترکهٔ سیرسه<sup>۱</sup>، جانوران را به رفیقان همسفر مبدل کرده است. جادوگر پشت سرش بود. آنت نیازی به سر برگرداندن نداشت تا او را ببیند. صدای خوش نوا و بم او روی همهٔ این موجودات برهم انباشته توری افکنده بود؛ میانشان اشتراك همدردی‌ها و علاقمندی‌ها پدید آورده بود؛ گفت و شنود میان آن سه کوبه همگانی بود؛ و بی آن که او خود را تحمیل کرده باشد، گفت و گوها در پیرامون او می‌چرخید. تقریباً همهٔ نگاه‌های کسانی که سخنی می‌گفتند رو بدو داشت؛ و چون برای رسیدن به او می‌بایست از بالای سر آنت بگذرند، این نگاه‌ها در راه مکئی می‌کردند. آنت در گفت و گوشان داخل بود. و کم‌کم، پس از آن که گوشش به لهجه‌شان عادت کرد، خود نیز به ایتالیایی نارسایی که آنان را به مهربانی به خنده می‌آورد در آن شرکت جست. آنت به شنیدن آن که مرد - که دیده نمی‌شد - به فرانسهٔ بسیار پاکیزه و برجین شده‌ای به او پاسخ می‌دهد در تعجب افتاد. آن دو به این گفت و شنود ادامه دادند، بی آن که آنت در پی دیدنش برآید. مرد با خویشتن‌داری از او جويا می‌شد که از کجا می‌آید، به کجا می‌رود، و دربارهٔ راه اطلاعاتی به او می‌داد. از خود چیزی نمی‌گفت، آنت هم در پی دانستن بر نمی‌آمد. روستاییان او را *Signor Conte*<sup>۲</sup> خطاب می‌کردند. و آنت می‌دانست که او مردی سالمند است؛ چه، ضمن سخن به حوادثی اشاره کرده بود که خود سی سال پیش در آن ناحیه شاهد آن بوده است. مرد با ادبی بی‌تکلف سخن می‌گفت. آنت دوست داشت که او را نادیده در تصور آورد. ولی می‌دانست که او وی را می‌بیند؛ و چنان احساس می‌کرد که گویی در سایهٔ نگرهبانی اوست؛ و این برایش ناخوش آیند نبود؛ چنان بود که گویی پیمان محرمانه‌ای با هم بسته‌اند: «شما نگرهبان منید. به شما اعتماد دارم...»

جالب‌تر از همه این که اعتماد به هنگام خطر به تحقیق پیوست. قطار تلو تلو خوران با تکان‌های ریز و درشت می‌رفت، و مسافران پروای لحظه‌ای بعد نداشتند. ناگهان يك تصادم هولناك؛ و هیاهو و چکاچاك آهن پاره‌ها و خرده شیشه و تخته شکسته؛ واگون همچون گردویی صدا داد، ترکید. همه چیز گویی در میان زوزه‌های جانورانی که سرشان را می‌برند فرو ریخت. آنت خود را زیر آوار

۱: *Ciréc*، جادوگری است که از او در اودیسهٔ هومر یاد شده است. اولیس با همراهان خود به جزیرهٔ او پا نهاد و سیرسه همراهان او را به صورت خوک درآورد.

۲: آقای کنت.



یافت، در حالی که به پشت افتاده میان نیمکت‌های خرد شده گیر کرده بود و زیر پاهای گلهٔ سراسیمه لگدمال می‌شد: - (رفیقان همسفر بار دیگر جانور شده بودند). - و برای آن که سراسیمگی به نهایت رسد، چوب‌ها آتش گرفت. آنت، پس از آن که بیهوده کوشید تا خود را از آن جا بیرون بکشد، در حالی که چهار دست و پایش را حرکت نمی‌توانست داد، خود را به سرنوشت خویش رها کرد. سر اندکی پایین‌تر از تنه، به پشت خوابیده بود و احساس آن داشت که از شکافی در بالای سینه‌اش مایعی گرم روان است، اما زخم خود را حس نمی‌کرد. در دوزخی که او را در میان گرفته بود، چشمانش از خلال درزی میان آوارها گوشهٔ بس دل‌انگیزی از آسمان را می‌دید که تازه آفتاب از آن ناپدید شده بود. و او خود آرامشی شگفت‌انگیز داشت. مهمهٔ شوم آتش را در چوب‌ها می‌شنید؛ و باد از فراز سر او دود سیاه را بر زمینهٔ لطیف آسمان می‌افشانده، و در میان دودها، همچون شاه بلوط‌هایی که زیر خاکستر آتش نهفته باشند، گره چوب‌های شعله‌ور منفجر می‌شد؛ در چند متری پیکر بی‌حرکت افتاده‌اش، نفس پر صدای آتش بر گونه‌هایش می‌زد. آنت منتظر بود. منتظر بود که او نجاتش دهد. آنت هیچ دلیلی نداشت که باور کند او زنده است، و یا اگر زنده است پروای آنت دارد. ولی آنت یقین داشت. و هیچ در تعجب نیفتاد وقتی که صدایش را شنید که می‌گفت:

- 'Cara Francia، شما این جا هستید؟

آنت پاسخ داد:

- هه، دوست من، من این جام!

تقریباً بی‌درنگ چشمش به آنت افتاد، و آنت از شکاف چوب و آوار نگاه مضطرب و برادرانه‌اش را دید. مرد وقت خود را به دل‌سوزی تلف نکرد. به يك چشم برهم زدن یاورهای فراهم آورد و با شتاب سازمانشان داد تا آنت را از آن جا بیرون آورند. کار خطرناک بود. کم‌ترین حرکت اشتباه آمیز می‌توانست توده‌های سنگین آوار را که تصادف روی او معلق داشته بود فرو بریزد. و با این همه، می‌بایست زود دست به کار شد. زبانه‌های آتش تقریباً پاهای زن را که دراز افتاده بود می‌لیسید. آنت هیچ نمی‌گفت. می‌گذاشت که به کار خود برسند. ولی به تدریج که شانه‌های او را از زیر آوار بیرون می‌آوردند، جراحت خود را بیش‌تر

حس می کرد. و می پنداشت که هم اکنون از هوش خواهد رفت. ولی با اطمینان خاطر به نجات دهنده خود لیخند زد، چه این يك با احتیاط های بی اندازه سرش را که زندانی آوار گشته بود آزاد می ساخت و با دست های خود شقیقه هایش را فشار می داد و به او می گفت:

- دل داشته باش! کار به زودی تمام می شود.  
آنت گفت:

- هیچ ترسی ندارم. در دست های شما هستم.  
این اعتماد او به دل مرد نشست:  
- بچه دلاور من...

درد آنت را از هوش برد. چند دقیقه... تقریباً بی درنگ باز به هوش آمد. دیگر موفق به بیرون آوردنش شده بودند و اینک او را می بردند. آنت گفت:

- نه! می خواهم، می توانم راه بروم.  
دوست به او گفت:

- زخمی هستید.  
آنت گفت:

- وقتش را خواهیم داشت به آن فکر کنیم. باید اول آن های دیگر را نجات داد.

واگون درهم شکسته در آتش می سوخت. دیگر حتی نمی شد به آن نزدیک شد. واگون های دیگر بهتر مقاومت کرده بودند، ولی به آن ها نیز به نوبه خود آتش می بایست سرایت کند. از این رو دست به کار شدند تا کسانی را که در آن ها گرفتار مانده بودند بیرون بکشند. بیش تر مسافران شان، مانند ماکیان سرگشته. دوان و فریادکشان از میان دشت گریخته بودند. برخیشان را می دیدی که پایشان به سنگ می گرفت و نعره کشان بر زمین کشتزار دراز می شدند. آنان، از ترس دیوانه وار، هرگز خود را به اندازه کافی دور از خطر نمی پنداشتند. به زحمت بسیار برخی از ایشان را فراهم آوردند. این جا بود که آقای کنت نفوذ آرام خود را نشان داد. هیچ فریاد نمی کشید. هیچ جنب و جوش بیهوده نداشت. به آرامی در میان حرکات هیستریکی کسان می گذشت، آرنج این مرد یا آن زن را می گرفت؛ بی درنگ اراده خود را به آن ها منتقل می کرد؛ فریادشان در گلو می ماند. به آن ها می گفت:

- تو، جانم بیا... تو هم، عزیزم، صدای سینه‌ات را برای وقتی نگه دار که در سان کارلو شروع به خواندن خواهی کرد... با یک همچو سینه‌ای، دست کم به طرف دیگر نفست را ول بده! این جور به آتش فوت می‌کنی...

مردم می‌خندیدند. او به هر کار که دلش می‌خواست و ادارشان می‌کرد. در اندک مدتی کار از زیر آوار درآوردن آنچه را که هنوز می‌توانستند نجات داد به پایان رساندند. مجروحان را در فاصله‌ای از خط آهن در پناه خاکریز خندقی کنار هم ردیف کردند. کنت یک کیف لوازم پزشکی صحرایی با خود داشت؛ به زخم‌بندی مختصر کسانی که بیش از همه آسیب دیده بودند پرداخت. چشمانش پی زن فرانسوی می‌گشت. او را در چند قدمی دید که به درخت خمیده و تاب داده زیتونی پشت داده است. آنت همچنان حس می‌کرد که همین دم از هوش خواهد رفت، و لب می‌گزید تا خویشتن را در این سرایشی نگه دارد. کنت دیگران را وا گذاشت و گفت:

- دیگر نوبت شماست!

گرداگرد آنت، دشت برهنه، بی هیچ پناهگاه، و همه این چشم‌ها که نگاهش به او دوخته بود... آنت گفت:

- جنگ است و راه و رسم جنگ!

دکمه سینه‌اش را باز کرد. خون به پارچه چسبیده بود. کنت با یک چاقوی جیبی درز پیراهن را شکافت. میان پستان و شانه راست پاره چوب نوک تیزی از واگون درهم شکسته شکافی پدید آورده بود. هنگامی که تکه‌ای از پیراهن برکنده می‌شد، یک رگه خون بیرون زد. آنت بازو بلند کرده ایستاده بود. به آمازونی در جنگ می‌مانست. انبوه مردم بلفضول، به عنوان کارشناسان اندام زیبا و زخم‌های خوشگل، تحسین خود را به سادگی بیان می‌کردند. آقای کنت دست بر زخم کشید و با انگشتانی مطمئن و ظریف کار آن را شست و بست. یک پیرزن روستایی یاریش می‌کرد. کنت پرسید:

- دردتان می‌آید؟

آنت گفت:

- از این چیزها من بسیار دیده‌ام!... این طور نیست، مادر جان؟ (آنت رو به

پیرزن نموده بود.) مردها به زخم‌هایی که در جنگ برداشته‌اند خیلی می‌نازند. پر  
زمانی است که ما هم زخم‌های خودمان را داریم! ولی در پی آن نیستیم که به  
خاطر آن باد در گلو بکنیم.

کنت پرسید:

- خوب، در کدام جنگ؟

- 'Si. Signori' جنگ زایدن شما گوساله‌ها!

انبوه مردم خنده سر دادند. پیرمردی گفت:

- آفرین! و این سلیطه‌ها نه تنها گوساله می‌زایند، شاخ هم درست می‌کنند.<sup>۲</sup>

ولی آنت سینه سپر می‌کرد تا از هوش نرود. او از میان دود و مه سخن  
می‌گفت. پرستارش فریب او را نمی‌خورد. به او گفت:

- خوب، حالا دراز بکشید!

آنت سرسختی می‌نمود:

- کاری، چیزی نیست که من بتوانم کمکتان کنم؟

- دیگر جز این کاری نداریم که منتظر باشیم از تارانت<sup>۳</sup> قطار کمکی برسد.

مدت درازی به انتظار گذشت. هنوز دوره نابسامانی پس از جنگ بود.  
آسیب دیدگان در دشت اردو زده بودند. شب مهتابی و خنک بود. با تخته‌های  
واگون‌های شکسته آتش‌های بزرگی افروخته بودند. آنت و کنت دورتر جایی  
گرفته بودند و با هم صحبت می‌داشتند. در سمت راست ایشان، در جایی دور، از  
باقی مانده‌های آتش سوزی دود برمی‌خاست. و از جایی بس دور، باد لرزش‌های  
دریایی تیرنی<sup>۴</sup> را با خود می‌آورد. ساعات شب زیر سقف شگرف آسمان ایتالیا  
می‌گذشت، که در آن ستارگان مانند دانه‌های زرین انگور از داربست معلق بودند،  
چنان که انگشت‌ها می‌توانست آن را بچینند. دور فیق تصادفی با بیانی محبت‌آمیز  
از دلاوری یکدیگر تمجید می‌کردند؛ این بدسلیقگی را نداشتند که از آن شگفتی  
بنمایند. ولی آنت دلاوری خود را نتیجه اعتمادی می‌شمرد که کنت در وی القاء  
کرده بود؛ و از او علت آرامش بزرگی را که از او می‌تراوید - و چنان نعمت

۱: بله، آفایان!

۲: شاخ داشتن مردها کنایه از آن است که زنانشان با دیگران خوابیده‌اند.

3: Tarente.

4: Tyrrhénienne.

کیمیایی در زندگی است - می پرسید: از کجا آن را به دست آورده بود؟ آیا از این آسمان بود که با آن خوشاوندی داشت؟

کنت، خیره بر آتشی که زبانه آن و سایه های جنبان آن لرزش فاجعه باری بر لبخندش می نشاند، پاسخ داد:

- من آن را از این خاک به دست آورده ام که همه آنچه را که دوست می داشتم در خود فرو برده است.

آنت، بی آن که سخنی بگوید، به سوی او خم شد. و او، بی آن که آنت را نگاه کند، ادامه داد:

- دوست من، این خاک سفت و خشک که شما روی آن دراز کشیده اید، در نظرتان مانند يك سیاره سرد گشته مرده می نماید. شما آتش کوره را احساس نمی کنید. گوش بدهید! صدای پتک سیکلوب ها<sup>۱</sup> را خواهید شنید. آیا نمی شنوید؟ من هیچ گاه، خواه روز و خواه شب، آهنگ ضربات پولادینشان را از دست نمی دهم. فرو ریختن شهر مسین<sup>۲</sup> را می شنوم...

آنت پرسید:

- شما آن جا بودید؟

- با همه خانواده ام. مادرم، زنم، برادرم، چهار فرزندم... آن ها هنوز آن جا هستند. آن زیر هستند.

آنت، شوریده، دست او را گرفت. مرد آن را فشرد و، همچنان که آن را در دست خود نگه می داشت، در شب آرام زندگی خود را به آرامی برایش باز گفت.

ما به دنبال او آن را باز می گوئیم. ولی کم تر از او شاخ و برگ هایش را خواهیم زد. بسیاری از ویژگی های چهره اش تنها پس از مدت ها زمان و آن هم کم کم بر آنت مکشوف شد. در این نخستین روایت، مرد زندگی خود را تنها در خطوط عمده اش برای آنت نقل کرد. ولی ما، خدایان کوچک برخوردار از این امتیاز که سرنوشت فرزندان خود را بخوانیم؟ کتاب زندگیشان را باز می کنیم!

۱: Cyclopes، غول های يك چشم افسانه ای که در آتشفشان اتنا برای زئوس خدای خدایان، صاعقه می سازند.

۲: Messine، شهر ایتالیایی در جزیره سیسیل که در زمین لرزه سال ۱۹۰۸ ویران شد و از نو ساخته شد.

او به يك خانوادهٔ كهن سال سبیلی تعلق داشت. كنت برونو كيارنتزا<sup>۱</sup> نامی دیرینه که در زمان نورمان‌های سبیل آوازه‌ای داشت. چندتکه از باقیمانده‌های املاک بزرگ و زیبا در آن سوی شهر، در نزدیکی دروازه‌های مسین؛ و نه چندان دور از ویرانه‌های ماتاگریفونه<sup>۲</sup>، يك خانهٔ عتیق بی بهره از لوازم آسایش، که جبهه‌اش در يك كوچهٔ باریک بود و دروازه‌اش به يك نقش برجسته کار برادران دلارویبیا<sup>۳</sup> آراسته بود. پشت خانه، جنگلی از درختان پرتقال در چند سطح هموار تا دریا کشیده می‌شد. خانوادهٔ كيارنتزا از قرن‌ها پیش در آن يك زندگی ساده و روستایی داشتند، همراه با سنت‌های شریف يك بشردوستی کمی کهنه و منسوخ، ولی هماهنگ و به خوشبویی عسل تئوکریت<sup>۴</sup>. آنان با شرکت در مسابقه‌های فرهنگستان‌های ادب و شعر شهرستان خود که به نام غول‌های نقش‌نشان‌ها و پرچم‌های دودمان اشرافی سیاه گوش یا شیر بال‌دار خوانده می‌شدند، برای خواب‌رفتگی جنب و جوش پر افتخار روزگاران قدیم خود لالایی می‌خواندند. آنان در این سرگرمی‌ها مایهٔ کلانی از زیرکی تن آسان و تبخری واقعی در ادبیات یونانی و لاتینی به کار می‌بردند که آن را از پدر به پسر و گاه نیز به دختر به ارث می‌گذاشتند. یونان بزرگ<sup>۵</sup>، از زمان فیثاغورث تاکنون، زن‌ها را در کار اندیشه با حقوقی برابر به خود پذیرفته است.

كنت برونو، بی زحمت و گویی به بازی، در زمینهٔ شناسایی فرهنگ یونان نام و آوازهٔ شایسته‌ای به دست آورده بود. در همان حال که درختان پرتقال خود را پرورش می‌داد و درآمد يك Solfatara<sup>۶</sup> را با برادرش که نمایندهٔ مجلس بود سهم می‌کرد، رساله‌هایی به سبک زیبا دربارهٔ سنگ نبشته‌ها و يك برگزیدهٔ اشعار ارفه‌ای<sup>۷</sup> انتشار می‌داد. خود نیز برای دل خود هم به یونانی و هم به ایتالیایی شعر

1: Bruno Chiarenza.

2: Matagrifone.

۳: Della Robbia، لوکا و برادرش آگوستینو دلارویا، مجسمه‌سازان ایتالیایی قرن پانزدهم.

۴: Théocrite، شاعر یونانی اهل شهر سیراکوز در جزیرهٔ سبیل. گویندهٔ شعرهای شبانی.

۵: جزیرهٔ سبیل در جنوب ایتالیا پیش از تشکیل امپراتوری روم مستعمرهٔ یونانی بود و «یونان بزرگ» نامیده می‌شد.

۶: زمین‌هایی در ایتالیا که از آن بخارهای گوگردی بیرون می‌آید و از آن گوگرد استخراج می‌شود.

۷: Orphique، منسوب به ارفه، شاهزادهٔ افسانه‌ای و بزرگ‌ترین موسیقی‌دان یونان باستان. اشعار ارفه‌ای به او منسوب است که در طول قرن‌ها دربارهٔ افسانه‌ها و روایات فلسفی و عرفانی ارفه ساخته شده است.

می‌گفت. او، بی‌آن که چیزی از سختی‌های زندگی بشناسد، به حدود چهل سالگی رسیده بود. پیرامونش را محبت کسانی فرا گرفته بود و خود نیز سرشت مهربانی داشت، و همراه زندگی آسوده و پر نعمت از پدر و مادر هوشیار خود عشق به کار بی‌غرضانه را که لذتی دیگر است دریافت داشته بود، به اضافه خوش‌بینی پر اغماضی که برای کسانی که هرگز سروکاری جز با چهرهٔ خندان «مادر طبیعت» نداشته‌اند رایگان تمام می‌شود. این اشراف‌زادگان ادیب‌منش پژواک پیکارهای ددمنشانه‌ای را که در زمان کودکی برونو پشت نواهی همسایه‌شان، کالابر<sup>۱</sup> و بازلیکات<sup>۲</sup> را به لوزه می‌آورد - جنگ خانگی میان نجیب‌زادگان و روستاییان - و نیز منظرهٔ فقر و حشمتناک را از باغ خود دور می‌کردند. کنت برونو حتی يك بار زحمت بازديد از سولفاتار را که درآمدش به او امکان می‌داد تا «قافیه‌های زرین نوای» خود را رج کند به خود نداده بود. برادرش که دورادور سری به آن جا می‌زد، با اشارهٔ کوتاهی به گرد و خاک و فقر و قانقرایا، او را به مهربانی از چنین کاری باز داشته بود: او بر این همه صمیمانه دل می‌سوزاند: این يك شر ضروری بود؛ ولی به هیچ رو ضرورت نداشت که کنت‌های کیانتزا مردمک‌های روشن چشمان خود را که گالاته<sup>۳</sup>، بری همسایه‌شان در افسانه‌های اساطیری، چهرهٔ خود را در آن می‌دید افسرده سازند. هرکسی کار خود: کار آنان این بود که هم از راه قلم و هم (مگر شایستگی آن را نداشتند!) از راه زندگی خود زیبایی را تحقق بخشند.

برای چنین مأموریتی، کنت برونو استعداد فراوان داشت. دست‌های زیبایش، ماهروتن آسان، بی‌چندان تلاشی سایه‌ها را از سر راهش کنار می‌زد. مردی بود مهربان و دل‌ریا که به آسانی دل می‌سپرد و هیچ کمبودی در عشق نداشته بود؛ با ظرافت سرشت دل‌انگیز و نیکدلی سطحی ولی جلی خود توانسته بود کام بگیرد، پیوند بگسلد، بار دیگر روی آورد یا ترك کند، بی‌آن که چیزی از تلخی در ته جام خود یا معشوقگان خود بگذارد. نسبتاً زود، در بیست و شش سالگی، دختر بورژوای ثروتمندی از مردم شمال ایتالیا را به همسری گرفت که او را می‌پرستید و او خود گرامیش می‌داشت. و این پیوندی بی‌نقص بود که با چهار

۱: Calabre، ناحیه‌ای در جنوب ایتالیا که به وسیلهٔ تنگهٔ مسین از جزیرهٔ سیسیل جدا می‌شود.

۲: Basilicate، ناحیه‌ای در جنوب ایتالیا، در شمال کالابر.

۳: Galathée، بری دریایی، معشوق غولی به نام پولیفم.

فرزند خوشگل و تندرست شکوفان شد. بی کم‌ترین بیماری، بی هیچ تشویش، یک خوش‌بختی مداوم که دیگر حتی به نظر نمی‌رسید بتواند جز آن باشد. او و کسانش شاید وسوسهٔ آن داشتند که باور کنند بدبختی گناه کسانی است که نمی‌دانند چه‌گونه رفتار کنند، یا گرایش به اندوه در ایشان نقصی طبیعی است که می‌باید درمان کرد. پیداست که یک چنین روحیه‌ای حکایت از بی‌تفاوتی بزرگی نسبت به باقی جهان دارد؛ ولی این خودخواهی چنان مهربان و ساده‌دلانه بود که هرگز موجب آزرده‌گی کس نمی‌شد. همچنین برای سبک کردن تقصیر او باید گفت که بدبختی دیگران هم چندان مایه از خوش‌سلیقگی داشت که بیش از اندازه به رخ کشیده نشود؛ نومیدی این مردمان *Mezzogiorno*<sup>۱</sup> که طی قرن‌ها با درد سروکار داشته‌اند به چنان پایه‌ای از کُرخی رسیده بود که از ترس آن که درد را بیش‌تر احساس کنند امکان نداشت که حتی انگشت خود را برای پدید آوردن دگرگونی تکان دهند. خرد در ایشان با این سخن تلخ که طنزی بی‌رحمانه در آن است بیان می‌شد:

*-Addo'ne' a sfizii, nun c'è perdenza.*

(آن جا که جهش مقاومت نیست، چیزی هم نیست که از دست برود).  
و گرگان پیر سیاست که این را می‌دانستند، از آن که در بدبختیشان کم‌ترین تغییری دهند سر باز می‌زدند، زیرا خطر آن بود که بیدارشان کنند. یکی از این غیب‌گویان گفته بود:

- بدبختی به خواب رفته را بیدار نکردن بهتر.

ولی زمان فرا می‌رسید. زمان فرا رسیده بود. از نخستین سال‌های قرن، مالیات‌های تازه که ارمغان شکست‌های ایتالیا در آفریقا بود، و روحیهٔ تازه‌ای که برخی از رهبران دمیدن گرفته بودند، بیماری زمین‌گیر *Mezzogiorno* را برق می‌انداخت و نومیدی آن را به خشم دیوانه‌وار می‌کشاند. شورش‌های خونین ناحیهٔ پوی<sup>۲</sup>، و در سیسیل شورش فاشی‌ها<sup>۳</sup>، در زمینی که در آستانهٔ مرگ بود درگرفت. کنت برونو چاره جز دیدن نداشت. او در نادیدن چیزهای اندوه‌بار و

۱: نیم روز، جنوب.

۲: Pouilles، ناحیه‌ای در ایتالیای جنوبی مشتمل بر شهرهای باری، ترانت، بریندیزی.



ناخوش آیند هیچ در پی دغل کاری نبود؛ به همین اکتفا می کرد که خود به جست و جوشان نرود. از روزی که او فقر و رنج را در پیرامون خود دید، او و کسانش تا سرحد اسراف دست به احسان گشودند. اما این همواره جز به صورت تصادفی و گاهگیر نبود. می توان گفت: از دل پرود هر آنچه از دیده برفت... و چشمان مهربان برونو بسی سرگرمی داشت! او از آن سرشت های خوش بخت بود که سرنوشت با ایشان بر سر لطف بوده است، و برایشان همه چیز مایه کامکاری است، بی لکه ابتذال: هوش و کار و لذت، و همه اعمال زندگی هر روزه. و او این فضای خوش بختی را در پیرامون خود پدید می آورد...

چنین بود - تا آن شب دسامبر ۱۹۰۸ که سینه زمین به زنجیر بسته کهن سال در يك تکان خشم یا هیق هیق گریه بالا آمد. و در سه دقیقه سراسر مسین، ده قرن افتخار، يك صد و بیست هزار آدمی در خاک فرورفت. همه خانواده کنت برونو: مادر پیرش، برادرش، زن و فرزندانش زیر آوار ماندند.

آن شب، به افتخار برادر که هنگام روز از رم آمده بود، خوش و خرم، تا دیروقت بیدار مانده بودند؛ و در اتاق های طبقه اول ساختمان که به روی باغ های درختان پرتقال باز می شد مدتی دراز گفت و گو کرده یا به خاموشی نرم شب و به موسیقی گوش داده بودند. خواهرزن جوان آهنگ هایی از بلینی<sup>۱</sup> می خواند: صدای نازک و صاف همچون نوای بلبل داشت؛ و کنت برونو، چشم ها بسته، آن را عاشقانه مزه مزه می کرد. دختر می دانست: همچنان که می خواند، چشم به او داشت. کشش مهرآمیزشان به هم بر کسی پوشیده نبود؛ و هیچ کس در پی آن نبود که از آن خرده بگیرد. حتی زنش که خواهر آن يك بود بدان لبخند می زد. برونو کودک دردانه خانواده بود؛ همه طبیعی می یافتند که هر کسی دوستش داشته باشد؛ و او خود زودتر از همه این را طبیعی می یافت. و از آن به خود نمی نازید. همه شان را دوست می داشت، و همه او را دوست می داشتند. بدین سان همه خرسند بودند، دخترکش سبیل<sup>۲</sup> که او به یاد آخرین شهبانوی نازنین سلسله نورماند<sup>۳</sup> بدین نام خوانده بود، کوچک ترین و محبوب ترین فرزندش، نزدیک او

۱: Bellini، آهنگ ساز ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۸۰۱).

2: Sibylle.

۳: قوم آریایی از شمال اروپا که در دریانوردی مهارت داشتند و به سرزمین های باخر اروپا در قرن نهم و دهم هجوم آوردند و در قرن یازدهم در جزیره سسیل يك سلسله پادشاهی بنیاد نهادند.

روی چارپایه نشسته بود و گونه اش را بر زانوان او نهاده پدر گرمی اش را نگاه می کرد که پلک هایش نیمه باز می شد تا به وی لبخند بزند؛ برونو موهای ابریشمین دختر را نوازش می داد؛ و شور و هیجان این سر کوچک را زیر انگشتان خود حس می کرد. سبیل دخترکی بس مهربان بود، ظریف تر از برادران خود که بحران رشدشان با آشوب های کوچک حساسیت، با سایه های اندوه گذرا و اضطراب های بی دلیل همراه بود و بدان مسخره شان می کردند: (بعدها برونو می بایست این همه را به یاد آورد). باری، آن شب، هنگامی که مادر جوان، که پیانو خوب می نواخت و زمانی در رم شاگرد سگامباتی<sup>۱</sup> بود، همچنان که از شستی های پیانو نواهایی پدید می آورد، بر اثر انگیزه مبهمی (برای چه؟) بر آن شد که آندانتة<sup>۲</sup> اسرارآمیز سنفونی هفتم را از ساز خود بیرون بکشد، - از همان نخستین کرشندوی<sup>۳</sup> مارش غمگین و سخت دلانه - (که آن را مارش عروسی می گویند، ولی با که؟ با مرگ؟) - دخترک ناگهان گریه سرداد و با فریاد: نه! در رفت. مادر آهنگ را عوض کرد و پدر سبیل خود را در آغوش گرفت. با هم دم پنجره ایستادند. دخترک اینک چهچه می زد و یکی از دست های کوچکش ریش پدر را گرد انگشتان خود می پیچید. آن دوزن جوان، مادر و خاله، نیز آمده بودند و نفس عطر آگین باغ را فرو می دادند؛ هر دوشان، بی احساس حسد، به شانه های برونو تکیه داده بودند. زنش فلورا<sup>۴</sup> به خواهر خود گفت:

- ها، جما<sup>۵</sup>، دیگر از آرزو هلاک شدی. ببوسش، که او هم بوسه تو را به من

پس بدهد!

از پایین سراسیمگی، از کنار ساحل، همهمة لبان دریا به گوش می رسید. و در آسمان، بر فراز بام، چشم اخگر آسای سیکلوپ: ستاره کاروان کش. آن سه تن، گونه ها به هم چسبیده، خاموش بودند. و آن سسک، آن قلب کودک که در دست های برونو می تپید...

شب های خوشی سرگذشت ندارند. هماغوشی عشق در رویا نقش می بندد و

1: Sgambati.

۲: Andante، نغمه ملایم.

۳: Crescendo، نواهایی که به دنبال هم به تدریج بر شدت آن افزوده می شود.

4: Flora.

5: Gemma.

همان جا پایان می‌پذیرد. و اندیشه دیگر تمیز نمی‌دهد که در چه لحظه‌ای به خود می‌آید. این واپسین شب هیچ نشنید که کودک خوش بختی، این مهمان آشنای خانه، چه گونه ناگهان سرود خود را برید و گریان به بیرون مسین گریخت...

به اولین تکان زمین، زن و شوهر از خواب پریدند. برونو بر پای خود حس کرد که پای فلورا همچون پرندۀ ای بر شاخ درخت چنگ می‌اندازد. شیشه‌های پنجره در سپیده‌دم رنگ می‌باختند. آن دو به يك خیز روی تخت نشستند، ساق‌ها برهنه، آمادۀ جستن به زیر. تخت نوسان می‌خورد. خانه از پایه تا بالای بام صدا می‌داد. و بیرون، همهمۀ سفال‌ها، شیشه‌های شکسته؛ يك دودکش فرو ریخت... در آن مرزوبوم، زمین لرزه مهمانی آشناست؛ و گرچه، هنگامی که میان بازدیدهای خود فاصله می‌اندازد، بی‌غمی مردم جنوب زود از یادش می‌برد، هر کسی از پدر به پسر آموخته است که به نخستین تکان چه باید بکند و همان می‌کند. آنان وقت را به آه و ناله هدر نمی‌دهند. به جاهای روباز می‌گریزند. یا اگر وقت آن ندارند، در کنار دیوارهای ستبر تکیه‌گاهی می‌جویند. فلورا به سوی اتاق‌های مجاور، که از هم‌اکنون فریاد کودکان در آن بلند بود، دوید تا آنان را به باغ ببرد. ولی يك تکان و باز يك تکان دیگر مانند هجوم موج دریا بود، سراسر خانه را به نوسان درآورده بود؛ دیوارهای اتاق همچون کرباس باد می‌کرد؛ چارگوش‌های بزرگ آرایش سقف درهم پیچیده می‌شد؛ پاهای برهنه بر کف پست و بلند اتاق‌ها تلوتلو می‌خورد؛ و از بیرون غرش رعد آسای شهر و دریا برخاست. غوغای روز رستخیز...

این همه به فاصله چند ثانیه گذشت. در این لحظات، جان سراسیمه تنها زوزه هراس خود را می‌شنود. برونو دریافت که دیگر مجال گریز از راه پلکان نیست؛ و فریاد زنان به زن خود که به دنبال او بیاید، به سوی بالکون دوید؛ زیرا غریزه‌اش که تخم تجربه بسیار دیرینه‌ای در آن به خواب رفته بود به او تلقین می‌کرد که به هنگام فرو ریختن خانه باید تا آن جا که می‌توان در حاشیۀ ساختمان بود تا احتمال بیرون کشیده شدن از زیر آوار بیش‌تر باشد. ولی در سراسر عمری که پس از آن یافت، برونو خود را سرزنش کرد که چرا از غریزه خود پیروی کرده به سوی دیگران ندیده است تا به ایشان ملحق گردد و نجاتشان دهد یا که با هم بمیرند.

زیرا هیچ يك از ایشان به قصد او پی نبرده بود؛ و او نیز فرصت آن نیافت که آن را برایشان توضیح دهد... آخرین تصویر... در پنجره اتاق پهلویی، پستان‌های جوان و برهنه‌ی جما که بازوانش را به سوی او دراز کرده بود... و گریه‌های سیبیل که او را می‌خواند: - «بابا!...» به يك ضربه غرنده، خانه دیرینه سال فرو ریخت. همه چیز ناپدید شد، همچنین شعور برونو...

برونو - (کی؟) - خود را بر تخت خوابگاه يك کشتی یافت که او را از آن ساحل نفرین شده می‌برد، - سپس (به فاصله‌های بس دور، بارقه شعوری از دل شب به در می‌آمد و باز در آن فرو می‌رفت)، در يك بیمارستان ناپل، پس از چند عمل خطرناک جراحی به خود آمد. زخمش شکستگی استخوان ران و جمجمه بود، همراه يك ضربه مغزی. هیچ چیز از گذشته را نمی‌توانست در یابد. نخستین چیزی که از آن باز یافت، اضطراب بود و درد. ولی نمی‌توانست آن همه را در هیچ نقطه‌ای تمرکز دهد. گویی ابری تیره بود. برونو از به هم پیوستن دو اندیشه هم عاجز داشت؛ نیرویش در این فرسوده می‌شد که نوری بر ضمیر خود بتاباند؛ و از آن چیزی هم که روشنایی ضمیر بر او آشکار خواهد کرد بر خود می‌لرزید... و ناگهان شب از هم باز شد. گریه نازک سیبیل به گوشش رسید. فریاد زد:  
- دخترکم!...

تلاش کرد تا بلند شود. ولی بی حرکت نگه داشته شده بود، گویی دیواری که خود را بدان زد و کوفته کرد. پرستارها بازوانش را نگه داشتند. او همچنان صدا می‌زد:

- عزیزانم! من این جا هستم! دیگر می‌آیم! کجا هستید؟

پرستاران می‌کوشیدند که آرامش کنند. اینک او موفق می‌شد که آخرین لحظات پیش از سقوط را در اندیشه خود باز سازد، و التماس می‌کرد که به او بگویند دیگران کجا هستند؛ می‌خواست به او بگویند که آن‌ها نجات یافته‌اند. حاضران از آن که خلاف امیدواریش بگویند خودداری می‌کردند؛ اطمینان‌های مبهمی به او می‌دادند که او يك لحظه هم فریب آن را نمی‌خورد، ولی طلب می‌کرد که این اطمینان‌ها را به او بدهند و باز بدهند؛ وگرنه او نمی‌توانست زندگی از سر گیرد، و، به ناخواه او، خودخواهی زندگی بدان ناگزیرش می‌ساخت. ولی چند روز بعد، پس از آن که مدت‌ها در خاموشی و در هراس هر يك از کلمات و هر يك

از نگاه‌های کسانی را که در پیرامونش بودند سنجید و همچنین خاطرات خود را سبک سنگین کرد، با نگاه از پزشکی که روی او خم شده بود و او می‌شناختش التماس نمود: (و این پزشک از يك خانواده Mezzogiorno بود که با خانواده کيارتزا بستگی داشت)، گفت:

- می‌دانم، می‌دانم... از شما نمی‌پرسم چه کسی را از دست داده‌ام... همین قدر می‌پرسم چه کسی برایم باقی مانده است!

در چشمانی که او بر آن نظر دوخته بود يك چنان همدردی خواننده شد که برونو از وحشت یخ بست، به آن دست ستبر که کف خود را بر تخت خواب او نهاده بود چنگ انداخت و فریاد زد:

- نه! برایم کسی باقی مانده است، که... چه کسی؟ به من بگویید چه کسی؟... پزشک خم شد و او را در آغوش گرفت. و چنان بود که گویی برونو برای دومین بار فرو ریخت. از ته غرقاب، گریه کنان گفت:

- چرا، چرا نجاتم داده‌اید؟...

فردای آن روز، دیگر او نمی‌گریست، يك قطره اشک دیگر نداشت. چهره به غم نشسته، ولی آرام، همه جزئیات ماجرا را از کسانی که به چشم دیده بودند شنید. تنها او را در حاشیه آوارها، تا نیمه زیر خاک، یافته بودند. باقی همه توده‌ای درست کرده بود که امکان کاویدن در آن نبود. بازوی کار کم یافت می‌شد. سراسر شهر ویران گشته بود. چند صد تنی که زنده مانده بودند دستخوش ترسی حیوانی بودند. و انگیزش مرگ سیر ناگشته (زمین همچنان می‌گرید و ساعت به ساعت صدای فرو ریختن آخرین ویرانه‌ها به گوش می‌رسید) شهوت و بی‌رحمی را از شکم این دوزخیان بیرون می‌جهاند. قومی زیر ویرانه‌ها بودند. و زیر ویرانه‌ها خدا بود. نر و ماده، کسانی که زنده مانده بودند و جان‌هاشان مرده بود، زیر محراب‌ها و روی آن با هم جفت می‌شدند. نخستین گروه کمکی که از راه دریا رسیدند، شاهد چپاول بی‌رحمانه و حشیان بودند. زیرا به زحمت يك ساعت از وقوع بلیه گذشته بود که دسته‌های تاراجگر روی نعش‌ها فرود آمدند تا غارتشان کنند. و همچنان که در گذشته بر ساحل برنایی<sup>۱</sup> کسانی در کمین غرق کشتی‌ها می‌ماندند، توده‌هایی که قرن‌هاست در کمین فرو ریختن شهرها هستند

از کوهستان بر ویرانه‌ها فرود می‌آمدند. ولی خوش بختانه برونو از این همه چیزی ندانست، مگر بعدها. همین که او در برابر خونخواری طبیعت پایداری کند برایش کافی بود.

برونو همه نیروهای خود را گرد آورد. بر آن شد که به محل فاجعه باز گردد. هیچ امیدی نمانده بود. اینک سه هفته گذشته بود. ولی او می‌خواست ببیند و خود لمس کند... آخ! چه کسی می‌تواند گفت؟... مریم مجدلیه که با چشمان خود مرگ مسیح را دیده پیکر سردگشته‌اش را با انگشتان خود لمس کرده است، فردای آن روز باز می‌گردد تا زنده او را بجوید، و «باغبان» را می‌یابد... چه کسی را برونو روی ویرانه‌ها خواهد یافت؟... بیهوده کوشیدند که او را از این کار منصرف کنند. او هنوز میان تخته‌های شکسته بندی بود. دستور داد که او را بر تخت روان ببرند. دوستی فداکار همراهیش می‌کرد. سراسر شب، با آن که دریا منقلب بود، روی پل کشتی ماند؛ دراز کشیده بود و به آن سرزمین وحشت که چراغ‌های استرومبولی<sup>۱</sup> خبر از نزدیکی آن می‌داد چنان چشم دوخته بود که گفتی مانند آهن ربا می‌خواست آن را از دل شب بیرون بکشد. برونو، برای محافظت زخم سرش که در بخشی از آن پوشش نقره با میخ‌های طلایی کار گذاشته بودند، یک کلاهخود چرمی داشت که به او سروروی یک جنگاور صلیبی از قوم نورمان می‌داد. او نیز به زیارت مرقد مقدس می‌رفت!... به مرقد یک ملت... Horror Feto<sup>۲</sup> درحوالی رجیو<sup>۳</sup> بادبوی آن را باخود آورد... خدای غول‌آسا زیر تپه‌های درختان پرتقال می‌پوسید... جنگاور صلیبی که بر تخت روان بود نزدیک بود استفرغ کند. با اراده‌ای بی‌رحمانه گذاشت که او را به آن بالا، آن جا که آشیانه‌اش بود، ببرند. از نخستین روز بلیه تاکنون هیچ دستی به ویرانه‌ها نخورده بود. چنان ویرانی‌ای که مایه دلسردی هرگونه تلاش می‌شد. هرمی بود سر برآورده که از ریشخند سرنوشت نشان خانوادگی کیارنتزا بر فراز آن واژگون مانده بود؛ آن جا، زیر یک مشعل، شعار قدیمی خانواده خوانده می‌شد:

– عشق از راه روشنایی. «Per Chiarità Carità» –

همه‌شان زیر این کوه خفته بودند، همه گوشت تن او، همه زاد و رود او...

۱: Stromboli، جزیره ایتالیایی بالاتر از سسیل.

۲: دهشت، بوی پوسیدگی...

۳: Reggio، شهر ایتالیایی در ناحیه کالابری.

«عشق، روشنایی.» مشعل خاموش. این گور خاندان کیارنتزا است. بگذار همچنان باشد!...

برونو دیگر هیچ گاه خانه را از نو نساخت. آن پشته را بعدها با سیمان محکم کرد و دستور داد تا روی این هرم غول آسا نقش کردند:

- Ruinae Sacrum.

بعدها، بعدها، او می‌بایست این قربانگاه را وقف «مادربزرگ» (Μητηρ) «زمین سیاه» (μῆλαϊνα) کند.

به هنگام بازگشت به ناپل، برونو روی کشتی به زخمی دیگری از آن بلیه برخورد، یک دوزخی از دوزخ به در بسته که با نگاهی توهم آلود حکایت می‌کرد که روی آوارها مردانی را دیده است که بدان جا شتافته بودند تا قربانیان حادثه را که هنوز تنشان گرم بود لخت کنند، و دیده بود که بازوی زنی را با همه التماسی که می‌کرد شکستند تا بازوبندهایش را بردارند. مرد فریاد می‌زد:

- همه‌شان کشتنی هستند! همه مردم را باید نابود کرد. پس کی زمین این شپش‌هایش را له می‌کند...؟

و برونو در دل خود «مادر سیاه» را سپاس داشت که دست کم مرده‌های او را از دوزخ آدمیان نجات داده است.

برونو نزدیک به یک سال در خانه دور افتاده‌ای در حاشیه مارم<sup>۱</sup>، نه چندان دور از نینفا<sup>۲</sup> و دماغه چیرچئو<sup>۳</sup>، عزلت‌گزید. این یکی از چند و چندین املاک خانواده بود که اکنون همه به او می‌رسید: بی‌شک این ملک بس نامرغوبی بود؛ هیچ یک از افراد خانواده بدان جا نیامده بود. ساکنان اندکشی که گله‌های خود را در ویرانه‌ها به چرا وامی‌داشتند، تقریباً همه‌شان هشت ماهی از سال به کوهستان کوچ می‌کردند و سه چهارتنی را که می‌توان گفت قربانی شده بودند، به عنوان نگهبان چهاردیواری‌های خود آن جا می‌گذاشتند. مالاریا وجودشان را می‌خورد. هیچ یک از مالکان، که هر کدام شاه کوچکی برای خود بودند و از آن جمله یکی در لانه عقاب خود بر مرداب‌ها مسلط بود. یک گرم گنه‌گنه میانشان پخش نمی‌کرد.

۱: ویرانه‌های مقدس.

۲: Maremme، ناحیه مردابی و ناسالم بر کرانه‌های باختری مرکز ایتالیا.

3: Ninfa.

4: Circeo.

چشمان پرنده وارشان به بی کرانگی این دشت نامسکون و سراسر نیزار و آب، خوش بود. برونو در فصل فرمانروایی تب در آن جا ماند؛ و دچار تب شد. برایش چه اهمیت داشت؟ یگانه چهره های انسانی که او در این ماه ها فرصت دیدنشان را یافت، يك پیرزن بود که خدمت اومی کرد، با دختر کوچک و پسر نوجوانش (و در این ناحیه متروک دیگر نفر چهارمی نبود)، و همه مانند خود او تب می کردند. آنان در پی تعجب از این وضع نبودند. پسر جوان (که سیزده سال داشت و مردشان به حساب می آمد؛ رئیس خانواده بود) می دانست و با خاطری آسوده می گفت که محکوم به مرگ اند. او چهره ای خوش نقش و زیبا داشت، رنگ پریده و کم خون، چشم ها فروزان از هوشیاری، و با رفتاری موقر و آگاه به مسئولیت خویش، گفتاری ساده و شمرده، دهانی جدی که دورادور لبخندی بیجانانه روشش می کرد. آناناز<sup>۱</sup> نام داشت. پس از ماه ها خاموشی ریمده خو که آن رفیق خردسال محترمش شمرده، او یگانه کسی بود که سرانجام برونو رضایت داد با وی به سخن درآید، - سخن، این نان جان ها، و کودک به نحو شگرفی توانست خود را با او هماهنگ نگه دارد. ماه هشتم که زنده ها می بایست با گله های خود از کوهستان بازگردند هنوز به پایان نرسیده بود که برونو همه سودای نومیدوار خود را که مردگانش دیگر نمی توانستند از آن سیراب گردند متوجه این بچه کرده بود. برونو او را از این سرزمین که خویش را می مکید برگرفت. مادر و خواهر او را با چیزی به عنوان مستمری در تارانت جا داد. و آن کودک سیاه چشم را که گفتی همان ندای روح را شنیده بود نزد خود برد، در ویلایی واقع بر یکی از آخرین رشته تپه های مشرف بر خلیج تارانت، میان متابونته<sup>۲</sup> و سیباریس<sup>۳</sup>. به او سواد آموخت، و در جان او کشتزاری شگرف یافت. تنهایی پرشور برونو برخی جاده های نهفته اندیشه اش را که تا آن زمان از آن غفلت داشته بود بر او گشوده بود: معنای مرموز آن اسطوره های کهن یونان بزرگ که متن های زیبا و تصاویر آن تنها تفریحی برای بی تفاوتی فضل و ادب هوسکارش بود. و از آن جا که طی ماه های دراز خاموشی در کنار یکدیگر نفوذپذیری شگرفی میان پیرمرد و رفیق جوانش پدید آمده بود، برونو به تدریج که مکاشفات خود را بر زبان می آورد،

1: Athanase.

2: Métafonte.

3: Sybaris.



آن‌ها را در چشمان بچه می‌خواند. و به تدریج، بی‌آن که خود دریابد، آن‌ها را در قالب اشکال مبهم این جان که تازه بیدار می‌شد می‌ریخت، - و با او، روح این سرزمین هزاران ساله بیدار می‌شد که در آن، در همان نزدیکی ایشان، فیثاغورت آرمیده بود. گفت و گوهایی بیرون از حد معتاد، که در آن، آن موجود خردسال، با دقت، حریصانه، اما بی‌آن که درشگفتی افتد، افسانه‌های عرفانی و دارای سه بطن ژرف سلسله خدایان اورف‌های را از دهان پیرمرد می‌شنید، و باز پیرمرد آن همه را در غرقاب سوزان این نگاه از نو کشف می‌کرد: افسانه‌های شش‌پشت خدایان، - دیونیزوس<sup>۱</sup>، در ششمین قلمرو پادشاهی و تیتان<sup>۲</sup>‌ها. برای این کودک که دبستان و کلیسا هیچ یک برای صید او به مرداب تنگش نرفته بودند، مسیح يك "Forestiere" (يك بیگانه) باقی مانده بود؛ آوازه مرگش نیز جز با نوای ناقوس‌های فراز تپه‌ها به گوش او نرسیده بود: مسیح از طبقه دارا بود! پسرك به او احترام می‌گذاشت، اما از دور، بی‌آن که با او جوشیده باشد. و اما برونو، که ایمان کاتولیکی اش تا روز پیش از آن بلیه، رنگی مهربان داشت و سطحی بود، زمین برآمده مسین به يك ضرب شانه خود آن را با کاخ او واژگون کرده بود: دیگر جز آوار که چندین ماه باد خشمگین نومیدی بر آن وزیده بود چیزی از آن به جا نمانده بود. در نخستین اوقات پس از آن، برونو خدایی را که به وی ایمان داشته بود دشمن می‌داشت. جا برای خدایان دیگر باز بود. و اسطوره‌های بزرگی که در اندیشه این نجیب‌زاده فاضل سیسیلی به خواب رفته بودند در روشنایی تارانت، آن جا که چشمان شاه اسرار - زاگرنوس دیونیزوس<sup>۳</sup> جوان - شکفته بود، چشم گشودند. برونو، بی‌آن که فریب این اسطوره‌ها را مانند بچه‌ای که گوش به وی داشت بخورد، در اثنای گفتنشان از کنایه غیب گویانه و از مطابقتشان با زنجیر بی‌رحمانه سرنوشتی که او را از پا درآورده بود به تعجب می‌افتاد. و از آن جا که او، آن سیسیلی دانشور، خیلی کم‌تر از بچه خرافاتی نبود، دیری نگذشت که از دود این رؤیاها سست شد، - رؤیاهایی که همراه بوهای گس و شکرین آب راکد

۱: Dionysos، خدای یونانی، همان که رومی‌های باستان باکوس می‌نامیدند. خدای شراب.

۲: غول‌هایی فرزندان آسمان و زمین که با خدایان جنگیدند و به صاعقه از پا درآمدند.

۳: Zagreus Dionysos، سردار غول‌هایی که به آسمان هجوم بردند و زویتر به صاعقه از پاشان درآورد.

مانده بر سطح خاك، آفتاب از این سرزمین اشباح برمی آورد. شهر ویران شده اش او را به یاد تشنج های تیفتوس<sup>۱</sup> له شده زیر سنگینی اتنا می انداخت؛ و خون خواری تیتان ها، که به خدعه دیونیزوس کودک را گرفته تکه تکه کرده و خورده بودند، با خشم کور عناصر یکی بود که همه آنچه را که او دوست می داشت نابود کرده بودند، - همه آن چیزی که در دیده خودخواهی اندوه او زندگی می نمود... ولی این دوست داشتن، این زندگی، از نوزاده می شد. چشمان رؤیابینش آن ها را در این کودک باز می یافت، - کودکی که نیازش به دوست داشتن، غریزه زندگی اش، او را در آغوش گرفته بود. و از این هم بیش تر: در نیمه توهمی که این روشنایی سراب در مغز شاعرانه اش پدید می آورد، - مغزی که از تشنج تکان خورده بود، - کودک برایش همان تصویر از نوزنده شده دیونیزوس خردسال بود؛ و برونو ناگهان شبی او را چنان دید، چنان که سرود هم وصف می کند: نشسته بر ساحل دریای بی کران، بر انتهای پیش آمده يك دماغه، سوهای زیبای سیاهش بر شانه ها افشان، در حالی که از سرما خود را به کهنه جامه سرخ رنگی درپوشانده بود و تيناك با چشمان سیاهش لبخند می زد.

همراه خیرگی این دیدار، اضطراب در او راه یافت، زیرا خدای جوان، خدای «رنجور» آیا نمی بایست باز بمیرد؟ برونو، گرچه بس دیر، بر چهره رنگ پریده نوجوان که در آفتاب می لرزید، سایه بال مفیتیس، شهبانوی تب را می دید. او این قدر احتیاط نکرده بود که گیاه بیمار را از این سرزمین زهر آگین برکند و آن را دور از آن جا در شمال ببرد، در هوایی دیگر، بر زمینی دیگر. به همین اکتفا کرده بود که چند فرسخی او را از دشت های مرگبار دور کند و فراز تپه ها، اندکی دورتر، اندکی بلندتر برود. برونو حتی در برابر جاذبه خطرناك آن که غالباً با او به منطقه جادویی ویرانه های کنار دریا فرود آید مقاومت نمی کرد. کسی که يك بار آواز پریان دریایی را شنیده باشد، برای آن که از آن برکنده شود رنج فراوان در پیش دارد. هرچه هم شخص آگاه باشد، بیهوده است: چه گونه می توان به ندای این واحه های درون بیابان گرفتار نشد. - ندای آن سایه های انبوه که نگاه آب خفته و راکد از میانشان لبخند می زند، - ندای آن آسایش افسون بار، آن گل

1: Typhoeus.

۲: Etna، کوه آتشفشان در جزیره سیسیل.

بازتاب‌های آسمان و دریا؟ وقتی که برونو بدن پی برد، آسیب رسیده و حکم امضاء شده بود. دیگر فرصت دادخواهی نبود. تازه، آیا يك سال پیش چنین فرصتی بود؟ خدای کوچک از همان هنگام زادن محکوم بود. همچنان که در رگ‌های دشت، هزاران روز و هزاران شب زهر در رگ‌هایش متراکم گشته بود؛ تب دزدانه راه می‌پیمود، در ژرفای هستی او نقب زده بود. و اینک که بر دژ چیره گشته بود، مانند ببر نفس می‌زد!

برونو از شدت حمله‌های تب به وحشت افتاد: به دنبال به هم خوردن دندان‌ها و موج‌های سرما که ساعت‌ها تن کودک را از بالا تا پایین با لرزه‌های مرگبار تکان می‌داد، استفراغ‌های بی‌اختیاری درمی‌گرفت، تشش مانند کوره می‌سوخت، چهره در آتش، و گفتار هذیانی. برونو پرنده‌اش را میان بازوان خود می‌فشرد، و بیهوده می‌کوشید تا گاه او را بر سینه خود گرم کند و گاه بادش بزند و خنک‌ش بدارد. به سان مادر عرقش را که از زیر جامه و از ملاقه بیرون می‌زد خشک می‌کرد؛ حوله بر او می‌کشید؛ جامه‌اش را عوض می‌کرد. دیونیزوس بی‌چاره خردسال، با چنان رنگ‌خاکی، آن شکم باد کرده، آن اندام‌های لاغر که گوشتش روز به روز آب می‌شد... برونو برای نجات او از دستبرد مرگ و جیب به جیب پیکار می‌کرد. و در این پیکار دو تنه، برونو برای او همه چیز بود: پدر، مادر، برادر، خواهر... برونو همه چیز خود را، همه عشق‌های خود را در این موجود جا داده بود. این شعله یگانه آخرین اخگر آتشدان او بود: قلبش باقیمانده آتش ناپدید گشته را به تمامی در او متمرکز ساخته بود. اگر او به روزه طغیان درونی خود گوش می‌داد، مانند تیتان‌های افسانه خود را به دست دیوانگی می‌سپرد. ولی او مسیح خردسال متاپوته را در بازوان خود داشت، - مسیحی که صلیب سودای خود را بردوش می‌برد «*Διόνυσον τὰ παθήματα*» و به نظر می‌رسید که بدن آگهی دارد. بجه پیوسته با نگاه ژرف و تیره خود بر او خیره می‌شد، - نگاهی که به وقت هذیان همچو غرقاب بود، اما در آن حتی در سایه‌ها آرامشی شگرف فرمانروا بود. و هنگامی که بیماری پیکر خرد شده را يك دم آسوده می‌گذاشت، کودک به مهربانی از دوست خود باز یکی از داستان‌های زیبا را گدایی می‌کرد: دنباله داستان پیشین یا سرآغاز يك داستان نوین. و برونو که پنداشتی از ندای آن خدای کوچک رو به مرگ الهام گرفته است، راز سرنوشت او را بر او - و در همان حال بر خود - آشکار می‌ساخت: نجات دهنده قربان شده انجیل پیروان

اورفه، که بیست و پنج سده پیش از 'Durch Leiden Freude' قهرمانان ما، با سرمشق خود به مردم آموخت تا از راه درد و مرگ به جاودانگی دست یابند. - خدایی که چرخ زایش ها را می شکند تا برگزیدگان خود را به سرشاری و شادی هستی یگانه برساند. که می تواند گفت که بچه به اندیشه های او پی می برد؟ ولی غریزه اش با آن سازگاری داشت. تقدیرپرستی این قربانی مادرزاد، دست و پا بسته بر آتش، او را از هنگام زادن به طبیعت کشتارگری که می بلعیدش نامزد کرده بود. او در پی آن بر نمی آمد که خود را از آن برهاند. نامزد خود، بانوی خود تب راه، با آن چشمان مرداب آفتاب زده و گردن بند افعی هایش در میان نی ها، می پذیرفت. بودنی بود! بچه می پذیرفت. و اکنون می رفت تا با وی زناشویی کند. مانند مردان دست دوستی را که می بایست ترك کند محکم می فشرد. و هنگامی که لرز تکانش می داد، سر و روی عذرخواه به خود می گرفت. نیمی هشیار و نیمی در رؤیا به او می گفت که به 'Pellegrinaggio Pil' Angile' می رود. و بادست های لاغر خود گونه های برونو را نوازش می داد.

يك حمله موذی او را از این جهان برد. يك روز که آفتاب بر سراب مرداب ها بی رحمانه می تافت مرد، دست ها چلیپا شده، چشم ها فراخ مانده، غرقاب آسمان آبی و بی لك را نوش کنان: دهان بازش آن را سر می کشید. - و برونو در سرگستگی خود، هنگامی که روی واپسین نفس نوجوان خم شده بود، می پنداشت که می بیند که شط جهان در این دهان فرو می ریزند...

و برای آن که رمز کامل گردد، روز پایان خزان فرو مرد. زمستان سر می رسید. دیونیزوس، خدای نابود گشته، ناپدید می شد. - او، آن که تیباده<sup>۱</sup> به وی درود می فرستادند، آن ΔΙΧΛΙΤΗΣ آن «نوزاد»، همچنان که در بهار، از نو زاده می شد.

برونو چشم های او را بست، پیکرش را شست، و خود به تنهایی او را در سرایشی تپه هایی که به سوی دریا فرود می آیند در میان گروهی از درختان جوان بادام به خاک سپرد؛ و بر پشتۀ گورش ستون ساده ای از سنگ نشانند، با همین يك

۱: شادی از راه رنج.

۲: زیارت حرم سان میکه آل گارگانو، - کوه معجزه ها، واقع بر مهمیز چکمه ایتالیا.

Αθάνατος<sup>۱</sup>

در پیرامون پشته کودکش بال زنبوران عسل دو مصرع زرین وزوز می کرد:  
 «... ἔς αἴθ' ἐρ' ἐλευθερον... αθανατος θεος αμβροτος...»<sup>۲</sup>  
 آن گاه برونو به سوی مردم «میرا» بازگشت.

نزدیک به دو سال از آن بلیه گذشته بود. هنگامی که بار دیگر برونو میان مردم پدیدار گشت، بسیار کم کسان هنوز بدان می اندیشیدند. ولی کسانی که آن را به یاد می آوردند، به دیدن این از دیار مرگ برگشته از خود می پرسیدند که آیا خواب دیده اند. هیچ اثری از آن بر چهره کنت کیارتتزا، آخرین فرد تبار خویش، پدیدار نبود. او نه تنها هرگز از آن سخن نمی گفت و کنایه های دلسوزانه را، بی آن که وانمود کند که می شنود، کنار می زد؛ بلکه خطوط آرام چهره اش لبخندی وارسته و جدی داشت. اثر انگستان مصیبت تنها در موهای سر و در ریش باریک شانه خورده اش که پیش از وقت سفید شده بود دیده می شد: (برونو هنوز چهل سالگی را پس پشت نگذاشته بود). ولی او در کمال نیروی خود بود، - با تنی چالاک و زورمند. برای کسی که نمی دانست این هماهنگی در کدام قواره آهنک های ناساز بریده شده است، دیدار او مایه و اخوردگی می شد... درختی می نمود که همه شاخه های آن را بریده اند و راست بالا می رود. برخی دل های حساس کم مانده بود که او را از این جهت سرزنش کنند. مانند پکوشه<sup>۳</sup>، آنان تصویر درخت صاعقه زده را خوش تر داشتند. کنت کیارتتزا به آنان نمی گفت که صاعقه تا مغز استخوانش رفته است؛ او به سمندر افسانه می مانست: آتش عنصر زندگی او شده بود. و او در آن تنها و برهنه زندگی می کرد. همه بنای خوش بختی اش، سراسر ساختمان اندیشه اش، همه گذشته اش ویران گشته، برکنده، از بیخ برافتاده بود. ناگزیر گشته بود که همه چیز را از نو در پای کار از سر بگیرد. او به

۱: بی مرگ، جاویدان. - در ضمن اشاره ای است به نام کودک: آناناز.

۲: در اثیر آزاد... خدای نوش، بی مرگ...

۳: Pécuchet، قهرمان داستان ناتمامی از گوستاو فلوبر.

تنهایی پایه‌های ساختمان خود را از نو برآورده بود.<sup>۱</sup> *quanto Sanguē!* در این کار لازم آمده بود!... ولی این ساروجی است که برای هرچه برمی آید و می باید دوام آورد، لازم است. آنچه تا آن زمان بنا کرده بود، کنت برونو دریافت که همه آن، ساروج به کلی کم داشته بود. آنچه کرده بود، پنداشته بود که می کند، دوست دارد، می اندیشد، همه تا آن زمان چیزی جز بازی نبود... آخ! چه بازی زیبایی!... از یادآوری آن، درد دلخراشی گلویش را پر از بغض می کرد... ولی همان بازی بود! و چه گونه می توانست در تعجب افتد که این بازی به یک پف، به یک لرزه زمین، به باد برود؟... تنها آن چیزی به جا مانده بود که نمی میرد: جان ترسناک آن یگانه جاوید، با فروغ بی رحمانه و آرامش بی رحمانه اش. برونو آن را در ته فضای خالی ای که در او حفر شده بود یافت، و در نگاه میرای *Aθάνατος*. آن را زیر نوارهای مومیایی های اندیشمندان دیرین سال سسیلی و ایونی<sup>۲</sup> خود یافت، که تا آن زمان در ایشان چیزی جز یادگارهای گرانهای موزه ها ندیده بود. آنان در روشنایی حقیقیشان، در فضای مصیبت باری که از آن ایشان، از آن خود او بود، بر او نمایان شدند. آنان خویشاوندان او بودند. و اکنون که او به دنبال ایشان *κατάβασις εἰς Ἄδου* خود- فرو رفتن به دوزخ خود را- انجام داده بود، دید فاجعه بار و آرام ایشان را از آن خود ساخت.

این که هوش و اندیشه اش به تصرف آمده باشد، اگر لبخند مرگ رفیق جوانش قلبش را نیز به تصرف نمی آورد، هیچ نمی ارزید. برونو در واپسین نفس او پذیرش را - *εὐδαίμονια* - فرو داده بود. و اگر زخم ها را نمی توانست مانع شود که در شب- و چه بس شب ها!- سر وا کند. همان شب تنها شاهد آن بود؛ خون زخم ها در آن فرو می رفت؛ و قربانی بی حرکت به پشت خوابیده، در حالی که قلب خود را به دو دست می فشرد، خون خود را نذر هماهنگی آسمانی می کرد که او خود سازشی از آن بود. و هنگامی که روز باز می آمد، روز بی تفاوت نه آن درد گذرا بلکه هماهنگی را پیش چشم مردمان می گذاشت.

نابودی کامل خانواده اش دارایی همه خانواده را در دست های او گرد آورد

۱: چه قدر خون!

۲: از سرزمین ایونی در آسیای صغیر در حوالی ازمیر کنونی.

بود. و این دارایی بر او سنگینی می‌کرد. برای آن که کاربردی برایش پیدا کند به زحمت نیفتاد. روزگاری بود که ایتالیا سرانجام وحشیگری رسوایی را که Mezzogiorno بدبختش قرن‌ها در آن می‌پوسید و به همان حال رها شده بود کشف می‌کرد. سراسر يك نسل سخاوت پیشه خود را وقف این مسئله وحشتناک و تقریباً حل ناشدنی کرده بود که این سرزمین پوسیده و وحشی را از دست مرگی که می‌خوردش بیرون بکشد. حتی مجلس نمایندگان - این گروه سخن پردازان - حال که از عمل خبری نبود، قانون‌هایی گذرانده بودند تا یاریش کنند. و به جبران ناراستی دولت، ابتکار شخصی مردم بنگاه‌های کمک و تجدید ساختمان در بازیلیکات و کالا بر پدید می‌آورد. کنت کیارنتزا بزرگ‌ترین بخش دارایی خود را در این راه به مصرف رساند و آن را میان موقوفه‌های درمانگاه و یتیم‌خانه و دبستان بخش کرد.

ولی اگر او را برای این کار می‌بایست به نیکدلی ستایش کرد، بی‌جا بود (و او خود نخستین کسی بود که آن را پس می‌زد). هنوز او به احسان برادرانه زاییده نشده بود. پس از آن بلیه که همه زنده‌هایش را از او گرفته بود، کینه‌ای نهفته و کور و بر زبان نیامده نسبت به کسانی که هنوز زنده بودند در خود داشت. حتی اشراق جانش موفق نشده بود که این زخم پلشت را در او بهبود بخشد. برونو از آن شرمنده بود، پنهانش می‌داشت. می‌کوشید که در نهان آن را به آهن داغ کند، بسوزاند. خود را مجبور می‌ساخت که با مردم معاشرت کند، به ایشان لبخند بزند، یاریشان کند. ولی نمی‌توانست بر دوری خود چیره شود. و همیشه هم موفق نمی‌شد که بر آن پرده بکشد. برق یخ بسته آن را برخی چشم‌ها دیده بودند. آن وقت کاری جز این نمی‌توانست کرد که جان خود را ناگزیر به عمل سازد، بی‌شادی گرم محبت. برونو نیکی می‌کرد، سیلاب‌هایی از نیکوکاری، چه خود با امضای خویش، چه به وسیله وکالت‌نامه. نمی‌بایست هم او را از آن سپاس داشت. چنان بود که گویی وامی است که بر دوش او سنگینی می‌کند؛ و در دل به کسانی که طلبشان پرداخته می‌شد می‌گفت: - «و حالا دیگر نینمتان!» - هنوز مدت‌ها وقت لازم شد تا با چهره آدمی آشتی کند. می‌بایست که آن دیونیزوس خردسال از گور بیدار شود.

آفتاب زمستان هنوز دوام داشت. سال‌ها به درازا کشید. کیارنتزا این سال‌ها را صرف مطالعه و سفرهای طولانی کرد. با بررسی ژرف در فرزندانگان دیرینه

خود، ستاره فیثاغورث و آنباذقلس<sup>۱</sup> او را به مشرق کشاند. پیش از آن او اندکی معلومات سانسکریتی داشت. آموزش زبان شناسی خود را تکمیل کرد؛ و از آن جا که باقی مانده دارایش امکان سفرهای دور و دراز به او می داد، چند سالی در هند و تبت اقامت گزید. در فاصله سال های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۴ ناپدید شد. کجا بود و چه گونه زیست، هرگز کس به درستی ندانست. درباره این دوره خاموش می ماند، ولی بی شک در آن به صورت زایر و گدا در فلات های مرتفع آسیا ول می گشت. یا ماه های دراز در جمع مریدان فلان صومعه لامایی به عزلت می نشست. با همه گوشه گیری اش از جهان زندگان، می توان باور داشت که در همین دوره بود که او آن ژرف نگری شگفت انگیزی را که از آن پس از خود نشان داد به دست آورد. در آن روشنایی قله ها، نگاه برنده تنهایش از اشک ها و غبارها شسته شد، مانند کارد بر سنگ فسان تیز گشت و در دل آدمی فرو رفت. عمق آن را نگریست، و درد و خطای تمدن اروپا را، بلایی که فراز باختر زمین معلق بود، و ویرانی آن را لمس کرد.

در پایان ژوئن ۱۹۱۴، برونو دیر هیمالیایی خود را ترك گفت و به راه افتاد و باز به سوی دشت های گنگ فرود آمد: آری، حس کرده بود که زمین زیر پاهایش می غرد؛ او به پیشواز جنگ می رفت، که در اروپا، حتی در آن ساعت، بسیار کم کسان آمدنش را می دیدند. برونو در کلکته با جنگ رو به رو شد: آن جا، در کوچه ای که جوی باریک خون ماده بزهایی که در معبد کالی<sup>۲</sup> سر بریده بودند از زیر در روان بود، به وسیله يك آگهی از اعلان رسمی کشتار اطلاع یافت، به عزم اروپا به کشتی نشست. زیرا شدت مراقبه اش در تنهایی همانندی صاعقه آسایش را با همه زنده ها، به کردار هماغوشی دو تن که در آمیختگی خود درهم فرو می روند، بر او آشکار کرده بود، - چیزی که خودخواهی ماتمش مدتی دراز از پذیرفتن آن سر باز زده بود. و او می خواست که سهم خود را از مصیبت آدمیان برگیرد.

پوچی و جنایت این جنگ را برونو می دانست؛ و به رغم ندای پنهانی خون لاتینی و کشش محبتش به فرانسه، کوشید تا ملت خود را بیرون از کشتار نگه

۱: فیلسوف یونانی سده پنجم پیش از میلاد، از مردم جزیره سیسیل.  
۲: Kālī، کالی یا دورگا Dourga همسر «شیرا»، از خدایان هند.



دارد. ولی مردم طرف مشورت نبودند. و هنگامی که به کشتارگاه فرستاده شدند، کنت کیارنتزا به دنبالشان رفت. در رسته بهداشت صحرائی نام نوشت، يك آمبولانس تشکیل داد و خود را وقف آن کرد. در جاهای هر چه خطرناکتر حضور یافت، در مأموریت‌های هر چه دشوارتر، در آلبانی، در مقدونیه، شرکت جست، و در عقب نشینی‌های مصیبت‌بار یا به هنگام پوسیدن درون سنگرها همراه سربازان Mezzogiorno خود بود که تیفوس و مالاریا میانشان کشتار می‌کرد. او به همکاران زیر دست خود در زیر خمپاره‌ها، و همچنین به روستاییان وحشی بازیلیکات به هنگام مرگ، آرامش خود را که از ژرفای هستی برمی‌خاست منتقل می‌کرد: - چه او وظیفه خود را آن‌جا که زندگی از دست می‌رفت پایان یافته نمی‌شمرد: وظیفه حقیقی‌اش آن وقت آغاز می‌شد؛ برونو ایشان را در گذارشان یاری می‌کرد. - در پاداش، مدال بزرگ بیماری‌های واگیر و صلیب جنگ به او داده شد.

پس از آن که جنگ پایان یافت (یا برای چندی معلق ماند)، برونو خود را وقف آبادی Mezzogiorno کرد که او در وجود مرده‌ها و شهیدان خود آموخته بود که بهتر بشناسدش. این بار او بدان اکتفا نکرد که بخش عمده درآمدی را که برایش مانده بود به *Associazioni* و *Opere nazionali*<sup>۲</sup> بدهد تا بهره برداری از آن را برعهده بگیرند. بی‌آن که لازم باشد چشمان کنت ببیند که بخشش دست‌هایش به کجا می‌رود: (زیرا در گذشت و چشم‌پوشی این ضرب‌المثل که می‌خواهد دست چپ نداند که دست راست چه داده است چیزی از بی‌تفاوتی هست)؛ کنت در خود منقطه، در پونتزا<sup>۳</sup> مستقر شد که در آن صدها خانواده مانند کرم‌های سفید در *Sottani* (سردابه‌ها)، - زیر زمین‌ها، آب‌انبارهای خشک شده و غارها، - چال شده بودند. او داوطلب جنگ صلیبی برای بیرون کشیدن این «فرزندان آدم» از گور گردید، - مردمی خیانت دیده، اسیر ملانده، به خود رها شده، - و بر آن شد تا این سرزمین بدبخت را از چنگ سه ماده دیو به درآرد، سه ماده خدای کشتارگر که خونس را می‌مکند و کنت برونو در برابر آنت روی تپه‌ای که بخارهای کشنده مرداب‌ها آن را همچون هاله‌ای در میان گرفته بود از آن یاد می‌کرد: - فقر، تب، و

۱: انجمن‌ها.

۲: بشگاه‌های ملی.

آتش درون زمین، - و بدتر از این هر سه، آن چهارمی که به موقع خود گاه قبول، گاه تسلیم یا کرخی نام دارد و آن عبارت است از بی حرکتی و ارفتهٔ این مردم زیر ضربات مشت سرنوشتی که دیگر حتی در پی دور کردن آن بر نمی آیند... «حال که قرن ها چنین است، *in saecula* چنین خواهد بود...» این قرون وسطای دیرمانده همچون زخم ناسور بر پهلوی ملتی مغرور جا داشت که در آن زمان تلخی حساب های نادرست از آب درآمدهٔ خود را در پیروزی نشخوار می کرد و سخن پردازانش او را بر آن می داشتند که میراث *Imperium Romanum* را طلب کند. ولی از این میراث جنگ و افتخار و کشورگشایی و ایده نولوژی باد کرده، تنها يك چیز در این نخستین سال های پس از جنگ به وسوسه شان نمی انداخت: کار سربازان جمهوری باستان که پس از بازگشت به کانون خانوادگی با سخت کوشی سرزمین خود را زیر سلطهٔ خود درآوردند، - کسانی که خون راکد دشت های تبنك را زه کشی کردند و در پیکر بزرگ ایتالیا از نو به تعمیر شبکهٔ رگ های آب روهای پرتوان پرداختند. اینک نه تنها در پیکرها بود که خون می بایست بار دیگر به گردش درآید، بلکه در جان این مرزوبوم که گفتی به افسون و جادو در گل فرو رفته بود، - و چنان که خود آنان می گفتند: *I'han pigliata d'uocchi* (چشمش زده اند).

و بر ضد چشم شور، چشمان زیبا و روشن و آرام کنت کیارنتزا به جنگ برخاست. سراسر منطقه را زیر پامی گذاشت، بر زخم های جسمی و روحی مرهم می نهاد، به نوبت نقش بزشك، رهبر دینی یا کارگر گلکار را بازی می کرد، و همه جا زیر پاهای خود يك رگه روشنایی به جا می گذاشت. نواری باریك، ولی، مانند سنگریزه های پوسهٔ کوچولو<sup>۱</sup>، به کسانی که از دنبال می آمدند امکان می داد که راه خود را در جنگل بیابند. زیرا کسان به دنبال او می آمدند. کنت کیارنتزا در خود يك نبوغ سازماندهی، يك تب رهبری روحانی کشف می کرد که هرگز آن را در خود گمان نمی برد. آرمان پرستی سودایی اش وجدان های دیگری را از میان زنان و مردان بالاترین و پست ترین طبقات از جا می کند، - يك دستهٔ کوچک پر شور و پاك، که در چنان پایه ای شاید تنها بتوان در ایتالیا پیدا کرد که در آن دو حد نهایی

۱: برای قرن ها، تا جاودان.

۲: امپراتوری روم.

۳: *le Petit Poucet*، قهرمان کوچک يك قصهٔ فرانسوی.

روح، - لجن و آتش - به هم چسبیده اند.  
و این در طی یکی از گشت‌های او در آگری<sup>۱</sup>، در جنوب پیستیچی<sup>۲</sup>، بود که آنت در قطاری که از دره<sup>۳</sup> بازنتو<sup>۳</sup> بالا می‌آمد به او برخورد.

از سراسر این زندگی، با چنان پرواز پهناور که این مناظر گوناگون را دربر گرفته بود: - باغ‌های پرتقال مسین، دیونیزوس تبار در پرتوافشانی مرداب‌ها، خاکه برف‌های فلات‌های مرتفع تبت، و آن همه قله‌ها، و آن همه پرتگاه‌ها، - کنت برونو از این همه تنها منظره‌ای گذرا به همراه یکشبه خود نشان داد. ولی خطوط عمده آن گویی با قلم آهنین رسم شده بود؛ و در ذهن آنت نقش بست. آنت با بینش حاد خویش به قلب نهفته این آرامش فاجعه بار راه یافت. به فهم آن نرسید. با انگشتان خود لمسش کرد. در پی آن برنیامد که از همراه خود چیز بیش‌تری بپرسد. کنت، بی آن که آنت پرسیده باشد، سخن گفته بود. و بی آن که او بپرسد، آنت نیز به نوبه خویش زندگی خود را حکایت کرد. این يك جهش خود به خود عاطفی بود، برای سپاسداری آنچه او با وی در میان نهاده بود.

وقتی که آن دو بار دیگر سوار قطار شدند، گویی دو دوست دیرین بودند. برونو پرستار زن زخمی شد که هنوز از سینه پهلوی ناشی از گریپ خود که درست معالجه نشده بود اندکی تبار بود؛ و با آن که راه او می‌بایست از راه آنت جدا شود، ترکش نکرد و پس از يك شب که با هم در ناپل گذراندند، آنت را با مواظبت‌های محبت‌آمیز در قطار بزرگی که می‌بایست او را به پاریس بازگرداند جا داد. میانشان همه چیز به سادگی گذشته بود، برادر خواهریشان هیچ چیز دو پهلو نداشت. با این همه، حرف از آن به میان نیامد که باز همدیگر را ببینند، هر کدامشان يك زندگی داشتند که به وظایف خود انباشته بود. همین برایشان کافی بود که بدانند هر دو هستند. آنان مرتباً در روزهای اول ژانویه سلام‌های مختصر و وفادارانه‌ای با هم مبادله می‌کردند. آنت که بیش از اندازه گرفتار وظایف خود بود - دلواپسی‌های وجود سه گانه و چهار گانه اش (خود او و

1: Agri.

2: Pisticci.

3: Basento.

فرزندان و نوه اش) - وقت و وسیله آن نداشت که کارهای دوست پیر ایتالیایی خود را دنبال کند. نمی دانست که نام کیارنتزا درخششی یافته است؛ و او خود البته کسی نبود که آن را به آگاهی آنت برساند.

کنت برونو رسالت اجتماعی خود را دنبال کرده بود؛ ولی در همان حال رگ دیرین جان اندیشمند و فاضل او بار دیگر باز شده بود، آن هم تا اندازه بسیاری عمیق تر و پهنارتر. کارهایی که او در بازیلیکات برای خشکاندن آب های آلوده و آبیاری زمین ها رهبری می کرد، او را به کشفیات باستان شناسی رهنمون شده بود و همین دیو دانش را در او بیدار کرد و مهر خاموشی را که در این دوازده ساله بر زبان زده بود شکست. ابتدا چند رساله و سپس کتاب هایی انتشار داد که در آن دست آوردهای تازه هوشش در زمینه خاورشناسی بر دانش بلندپایه اش در زمینه فرهنگ یونان افزوده می شد. و با آن که او از سر خویشتن داری اشرافی شخص خود را از پژوهش های علمی اش برکنار نگه می داشت، کس نبود که خواندن بداند و در عینیت این گزارش ها به ژرفای جانی بدیع و گوشه گیر، به هماهنگی اندیشه و سبکی مدیترانه ای پی نبرد. افتخارات به سراغ او آمدند. برخی فرهنگستان های بیگانه، و از جمله فرهنگستان سنگ نبشته ها در پاریس، او را به عنوان عضو وابسته خود انتخاب کردند. ژولین داوی، که از راه هایی بس متفاوت، به سوی هندشناسی گام برداشته بود، یکی از نخستین کسانی بود که به عظمت تازه و دیرینه این اندیشه پی برد؛ با او به مکاتبه پرداخت. نقطه عزیمتشان بحث درباره متن های فیثاغورثی بود که ژولین برای کارهای تاریخ علوم خود بررسی می کرد؛ و به زودی گفت و گوشان به خصوصی ترین مسایل اندیشه متافیزیکی و مذهبی گسترش یافت، و این جا بود که این دو مرد صمیمیت یکدیگر را باز شناختند و در هر دوشان، گرچه به گونه ای بس متفاوت، به آزمایش های مشابه غرقاب برخوردند. پیش از آن که به هم بگویند، دوست شدند؛ زیرا همان خویشتن داری مغرور در هر دوشان بود.

آنان بیش از آن درباره مضحکه سیاست و ارستگی داشتند که تصور کنند روزی در آن دخالت خواهند کرد. ولی مضحکه سوگنامه شده بود *Commediante... Tragediante...*؛ و از بدبختی روزگار، و از آن جا که سران افکار عمومی و رهبران سیاسی و معنوی یکسر کناره گرفته یا خیانت کرده بودند، آزادی های اروپا و همه نعمات مقدس اندیشه که به بهای قرن ها تلاش به دست

آمده بود به دست گروه‌های غارتگر رها شده بود که آن همه را پاره پاره می‌کردند. ناگزیر، مردان انگشت‌شماری که چشمان وجدانشان کور نبود می‌بایست - اگر هم کارشان این نبوده باشد! - بیدار کنندگان و مراقبان دیگران را گردند. در هنگام غرق کشتی، همیشه آن کس که می‌تواند وظیفه نجات دیگران را برعهده دارد... «اگر نجات نیابیم، با هم هلاک خواهیم شد. ولی من با چشمان باز هلاک می‌شوم!...»

پیش از این چشمان ژولین از پذیرفتن چشم‌بندی که همکارانش به هنگام جنگ با فرمانبرداری پر شوری خود را با آن کور کرده بودند سر باز زده بود. از سر تحقیر پیشنهادهای شرکت در آلودن افکار عمومی فرانسه با دروغ و کینه را به دور ریخته بود. بدین سان انتخاب حتمی خود را به عضویت فرهنگستان منتفی ساخته بود. و دیده‌ایم که او افتخار آن داشته بود که سر درس خود در کلژ دو فرانس با جنجال گروهی جنگاوران زورمند پشت جبهه رو به رو شود. ولی کار بدان جا نکشیده بود که درسی را تعطیل کنند. ژولین - کاملاً به ناخواه خویش - چند ضامن درست‌اندیش داشت که به محیط سابق محافظه‌کار و کاتولیک او وابسته بودند و از رسوایی آن می‌ترسیدند که یکی از افراد طبقه خود را که بر درست‌کاری و سواسی‌اش آگهی داشتند (و در ته دل بدان احترام می‌گذاشتند) تسلیم دشمن کنند. آنان به همین اکتفا کرده بودند که روی مظاهر «هواخواهی از شکست» که امضای ژولین در پای آن بود سرپوش بگذارند. این مظاهر نادر بود و مردم کم‌تر از آن اطلاع داشتند: زیرا سانسور قیچی خود را در آن به کار می‌انداخت، و دانشگاه نیز از هر گونه جنجالی بیزار بود. ژولین، در بدبینی بس روشن بین خویش، دربارهٔ بیهودگی عمل جداگانه‌اش هیچ پندار خامی به خود راه نمی‌داد. همین برایش کافی بود که به خائنان صنف دانشگاهی خود گفته باشد: «نه!»

پس از جنگ، آن چند تن کسانی که در همهٔ کشورها چنین گفته بودند یکدیگر را باز یافتند. طبعاً دست‌ها به هم نزدیک شد؛ ولی، بی‌آن که خود در پی آن بوده باشند، مسیر طبیعی امر این مردان را در یک جبهه بین‌المللی اندیشه‌گرد هم آورد، جبهه‌ای که چندین بار ناچار شد در برابر زورگویی‌ها و جنایات ناشی از جنگ و همچنین صلح‌گندیده - که بوی نفس تیگر داشت - مقاومت کند. نام‌آورترین این از دین برگشتگان اینشتین<sup>۱</sup> بود، و از جمله نخستین کسانی که او

در پاریس به دیدارشان شتافت ژولین داوی بود. و بس دیر نپایید که در صفوفشان جا برای کنت کیارنتزا باز شد.

اما او برای ورود بدان شتاب نداشت. مصمصانه بیرون از فعالیت روز می ماند. هنگامی که آشوب‌های کمونیستی و سپس فاشیستی در ایتالیا روی نمود، تا زمانی که فعالیت و کار اجتماعی اش از آن لطمه ندید تشویشی به خود راه نداد. او برای همه کسانی که رنج می برند کار می کرد - و در حقیقت امر، چه کسی رنج نمی برد؟... چه اهمیتی احزاب در دیده اش داشت؟ او کسی نبود که به سراغ سیاست برود. - ولی سیاست به سراغش آمد. فاشیسم خواست که در فعالیتش دست ببرد، آن را تابع خود سازد و به خود ملحقش کند. کنت کیارنتزا، نرم و ثابت قدم، پایداری کرد. و در مدتی رویهم دراز، این مردان خشن که عادت داشتند مراعات هیچ چیز نکنند، در حق او اغماض روا داشتند، چه از بی غرضی او که در گمان نمی گنجید جا می خوردند. می پنداشتند که میلیون ها بول از زیر دست او می گذرد و، به عادت پسندیده بشر دوستان حرفه‌ای، می باید بخشی از آن لای انگشتانش بماند. اما در دست‌های سفید کنت کیارنتزا (اگرچه نه چندان هم سفید، از وقتی که او بیل و ماله را به کار می گرفت) هیچ چیز باقی نمی ماند. مقام او به راستی سودی دربر نداشت. دیگر هم کسی را به وسوسه نمی انداخت. - ولی، حال که سودی در کارش نبود، این قدر بود که روحیه خشونت و زحمت افزایی بیش از این نمی توانست این گروه سامری نیکوکار را آسوده بگذارد، که تنها در اندیشه مرهم نهادن بر زخم‌ها بودند نه آن که زخم بر جان‌ها بزنند، - و این، چنان که می نماید، نشان مردانگی مردانی است که به راستی مردند، کسانی که جنگ می کنند و انقلاب‌ها را به راه می اندازند و نظم نوین یا کهنه نونمایی پدید می آورند، - و یا خود آن را بر می اندازند. اگر به شخص او حمله نکردند، - چه او، بی آن که خود بدانند، از حمایت برخی مقام‌های بلند پایه قدرت نوین برخوردار بود (یک فیلسوف تیزهوش از پیروان مکتب شك که آموزش و پرورش کشور را راه می برد، و نه اندیشه‌ها، بلکه سبک خوش‌آهنگ نوشته‌های کنت کیارنتزا را خوش داشت)، - باری، اگر به شخص او حمله نکردند، به تعقیب و

۱: Tigre، به معنای ببر است، و این لقبی بود که به ژرژ کلماسو نخست وزیر پایان جنگ و اوایل دوران صلح فرانسه داده بودند.

۲: Einstein، دانشمند فیزیکدان و بنیادگذار تئوری نسبیت (۱۹۰۵-۱۸۷۹).

آزار کسانی پرداختند که از سرمشقی او الهام می‌گرفتند و دستورهای او را به اجرا درمی‌آوردند، گروهی آموزگار زن و مرد که خود را وقف رسالت دشوار برکشیدن این مردم به خود رها شده بودند؛ خواستند آنان را به نمایشنامه خنده آور و نیزه‌ی حکایت کرد. خنده‌ای که مردم پاریس به ریش خودکامه فریب خورده سر می‌دادند خنجر را در زخم او می‌چرخاند. در آن سوی کوه‌های آلپ خاموشی خشم درگرفت. ولی ماجرای کنت برونو دو سه هفته‌ای نقل مجالس و مطبوعات اروپا بود. قهرمان داستان از این نام‌آوری شانه خالی کرد و پناهگاهی را که ژولین داوی در خانه خود به وی پیشنهاد کرده بود پذیرفت. این دو مرد، پس از آن همه سال‌های آشنایی از دور، سرانجام شادی آن یافتند که یکدیگر را ببینند؛ و پس از آن که در بسته شد و از دسترس کسانی که در پی تحقیقات بودند خوب محفوظ ماند، دیگر سیاست موضوع اصلی گفت و گوشان نبود. از همان نخستین نگاه یکدیگر را همچون کسانی باز شناختند که به قهر تجربه فاجعه بار انسانی رسیده‌اند و به تنهایی با تیشه خود پلکانی در یخ وحشتناک دیوار درست کرده از آن بیرون آمده‌اند. ولی پلکان برای هر دوشان یکی نبود. و نه همچنین تیشه. و نه بازو. و نه جان و اندیشه. یکی تیغه سراسیمه‌ی رو به آفتاب را برگزیده بود. یا بهتر بگویم، آفتاب او را برگزیده بود. و آن دیگری، سایه را. ولی هر دوشان به یک بلندی رسیده بودند، یا کم چیزی از هم فاصله داشتند! و با هم نگاه سازش برادرانه‌ای مبادله می‌کردند.

گفت و گوشان را غالباً حضور ژرژ قطع می‌کرد - آذین می‌بخشید. ژرژ در آن زمان در پرتوافشانی هیجده سالگی شادمانه خود بود؛ و بدان کوه نورد پیر، دل باخته بود؛ به ویژه هنرنمایی ورزشی‌اش بود که او را خیره ساخته بود. و چون برونو هم در او آن شادی تندرست و بی‌غم ورزشکاری، آن فعالیت جسمانی و ماجراجویی را دیده بود، خوش داشت که سفرهای تبت خود را برای او حکایت کند، - البته، همه آنچه را که به پژوهش‌های اندیشه خود مربوط می‌شد کنار می‌گذاشت. برونو ساعت‌ها درباره این مطالب که ژولین بدان بی‌اعتنا می‌ماند پُر چانگی می‌کرد، - و پیرمرد با همان شادی بی‌چگانه از گفتن داستان لذت می‌برد که دختر جوان از شنیدنش. او آن چهره گرد جوان و شاد را به مهربانی می‌نگریست، آن پوست زیبای آفتابگون، بافت محکم آن بازوان، آن گردن، آن گونه‌ها، آن چشمان رخشان که در آن حتی یک سایه تفکر، یک اندوه، یک ترس نمی‌گذشت، -

هیچ چیز در فراسوی آن؛ ولی همان که در چنگش بود، جهان، و همین کافی بود! گویی تصور مردم باستان دربارهٔ کیهان: ... 'finis orbis terrarum' از ستون‌های هرکول که بگذری، قلمرو کالیسو<sup>۲</sup> است. همراه نوزیکا<sup>۳</sup> و پنلوپ<sup>۴</sup>، از این سو بمانیم!... برونو او را، 'Mare nostro'، مدیترانه، خطاب می‌کرد. و با مهربانی و اندوه، می‌نازیدم باز آورد. گردباد غبار باز در من افتاده بود...

در بیرون تالار دادگاه، «بیراهن سیاهان» به انتظار او بودند: کم مانده بود که تکه تکه اش کنند. از این حادثه برونو درس احتیاط نگرفت، ولی طنزش حدت بیش‌تری یافت و خود کاملاً بر خویش مسلط گشت. آنان که در مقام‌های بالا به او علاقه داشتند بیهوده می‌کوشیدند که با باز داشتن او از رفتن به سراغ خطر، خطر را از او باز بدارند. ناگزیر آن دم فرا رسید که دیگر نتوانستند رعایتش کنند. با آن که زندگی در ایتالیا بیش از پیش برایش دشوار می‌شد، برونو از رفتن به خارج کشور سر باز می‌زد. عزمش بر آن بود که تا هر زمان که امکان داشته باشد اندکی از رنج مردم بکاهد و به ستم‌دیدگان یاری کند و در ایتالیا بماند. نرم و پای افشار، برونو سماجت می‌ورزید. و هنگامی که دیگر امکان نداشت که آشکارا مردم را یاری کند، این کار را در نهان کرد، و با خوش‌خویی ایتالیایی خود مراقبت پلیس را بی‌اثر گذاشت؛ برای منظورهای بشر دوستی صرف، با دشمنان سیاسی فاشیسم مکاتبه و همکاری داشت.

او را در خانه زیر نظر قرار دادند، و او به ریش زندانبانان ناآزمودهٔ خود خندید و راهی برای ادامهٔ کار خود پیدا کرد. تقریباً در هر ایتالیایی اصیل رگی از 'Commedia dell' Arte' هست که در لحظاتی هر چه اندوه‌بارتر می‌تواند دلش را شاد بدارد و در جاهایی که به ظاهر هیچ راه‌گریزی نیست کمک بزرگی به او بکند.

۱: پایان مدار زمین.

۲: Calypso، پری دریایی و شهبانوی یکی از جزایر یونان که اولیس Ulysses پهلوان یونانی را پس از غرق کشتی‌اش در جزیره‌اش پذیرفت و هفت سال نگه داشت.

۳: Nausicaa، دختر پادشاه جزیرهٔ اسکریا Scheria که او نیز اولیس را پس از غرق کشتی‌اش پذیرفت.

۴: Pénélope، زن اولیس که در مدت بیست‌سالگی که این پهلوان در سفر بود در برابر خواستاران متعدد مقاومت کرد و سرانجام به وصال شوهر رسید.

۵: «در پای ما» تعبیر ایتالیایی برای مدیترانه که در ضمن معرف‌جاء طلبی‌های نظامی و سیاسی قشری از هیئت حاکمهٔ ایتالیا است.

۶: دلک بازی.



کنت کیارنتزای موقر قدرت جادویی «لاما»ها را با نیرنگ‌های پولچینلا<sup>۱</sup> جمع کرد تا نگهبانان خود را در بازی خویش که در خدمت بشریت بود و می‌توانست به قیمت جانش تمام شود به کار گیرد. پس از آن که به دلخواه خود یک چند فریبشان داد، پس از آن که خطرناک‌ترین پیغام‌ها را - بی آن که حماقتشان بویی از آن ببرد - به وسیله همان‌ها فرستاد، روز پیش از آن که بازداشتش کنند و به جزایر لیپاری<sup>۲</sup> بفرستند، موفق شد که به آسودگی از خانه خود بیرون برود، آن هم بدین سان که تفنگداران مهربان خود را دم در مستراح به انتظار گذاشت و خود از روزنه‌ای که به پلکان راه داشت بیرون آمد (او در پنجاه و شش سالگی مانند ورزشکاران چابک و نرم بود). برونو، بی آن که شتاب ورزد، مانند کسی که گردش می‌کند آن شهر پیه‌مونه<sup>۳</sup> را که کارهای خود او و مزاحمت پلیس مدتی دراز در آن جا نگهش داشته بود زیر پا گذاشت و بیرون شهر، با همان گام‌های آسوده و چابک، آن روز و آن شب بی‌وقفه به راه خود ادامه داد؛ و هنگامی که دیوار کوه‌های آلپ در برابرش سر برداشت از آن بالا رفت.

این جا بود که تجربه اقامتش در تبت به کار آمد. برونو این منطقه را کم و بیش خوب می‌شناخت، و یک نقشه ستاد همراه خود داشت؛ اما برای گذشتن از یخچال‌های کوهستانی، آن هم در آغاز زمستان، ساز و برگش به هیچ رو کافی نبود؛ زیرا به جای آن که آسان‌ترین راه را که طبعاً دام‌هایی در آن گسترده بود در پیش بگیرد، راست به سوی خطرناک‌ترین راه: گذرگاه سن تئودول<sup>۴</sup> رفت. خوش‌بختانه در میان کوه‌نشینان دره همدستانی پیدا کرد که، بی آن که وانمود کنند می‌فهمند، کفش‌های میخ‌دار، طناب، یک تیشه کوهنوردی، یک پوستین چوپانی و یک راهنمای جوان در اختیارش گذاشتند که تا نیمه راه با او برود. با این همه، سخت با خطر رو به رو بود؛ زیرا، برای پرهیز از نگهبانان مرزی فاشیست، یک چند میان برف‌ها سرگردان گشت و گم شد. ناچار شبی را برفراز پرتگاهی در پناه یک دیوار یخ گذراند؛ و اگر از تمرین‌های توموی<sup>۵</sup> تبتی بهره

۱: Pulcinella، از اشخاص نمایشنامه‌های خنده‌آور ایتالیایی.

۲: Lipari، جزایر آتشفشانی در جنوب غربی ایتالیا و در شمال سیسیل.

۳: Piemonte، ناحیه شمالی ایتالیا در جنوب کوه‌های آلپ. مرکز آن شهر تورن یا تورینوست.

۴: Saint - Théodule.

۵: Toumo.

نمی‌گرفت بیخ می‌بست، و این تمرین‌ها چنان است که با شیوهٔ روان‌شناسی و فیزیولوژیکی خود یاد می‌دهند که گرمایی درونی را چه‌گونه تحریک کنند، و آن را شاعر و مرتاض بزرگ میلارپا<sup>۱</sup> آزموده و به نظم سروده است. برونو، نیمه‌جان، در حالی که سرپایش بیخ آجین بود، گلفه‌سنگ‌ها به ابروان آویخته، با يك تخته بیخ به جای ریش، به پناهگاهی در خاک سویس رسید. و در آن جا خود را در برابر آتشی از هیزم یافت و چند شکارچی بز کوهی نوشیدنی گرمی برایش آماده کردند. آن وقت بود که به درستی به سرمای کشنده‌ای که او را در لاکه از بیخ می‌فشرد و پانزده ساعت بود که آتش درونی‌اش با آن در بیکار بود پی برد. نزدیک بود که آب شود. ولی خوابی خردکننده در حمامی از عرق زیر مراقبت این مردم نیک‌دل حالش را به جا آورد؛ و پس از آن که با آنان به زرمات<sup>۲</sup> فرود آمد و يك دو روزی در آن جا استراحت کرد، خوش و آسوده در وی‌یژ<sup>۳</sup> در قطار سمپلون<sup>۴</sup> نشست و راه پاریس در پیش گرفت.

زمزمهٔ گریز او پیش از آمدن خودش به گوش‌ها رسیده بود، و این خبر که ناشیانه درز کرده بود با ناشیگری بیش‌تر تکذیب شد، ولی دل‌تنگی زندانبانانش که شرمنده و سرخورده بودند و خشم اربابشان که تلافی آن را سر ایشان درمی‌آورد موضوع را به اثبات می‌رساند. پناهندگان ایتالیایی پاریس، که تلگرام‌هایی از سویس با خبرشان کرده بود، آمدند و به هنگام ورود به او شادباش گفتند؛ و او تا چند روز طعمهٔ خیرنگاران بود. ولی این ایتالیایی زیرک می‌دانست چه‌گونه از خود دفاع کند؛ خروجش را از Inferno<sup>۵</sup> و آن Salto Morale<sup>۶</sup> اش را از فراز کوه‌ها به صورت يك صحنه از امضای سوگند رقیب سیاسی (چیزی که وجدانشان از آن بیزار بود) در برابر خودکامگی نوین که بر روی ویرانه‌های قانون اساسی مستقر گشته بود ناگزیر کنند، - و استقرار این خودکامگی هم بر اثر خیانت همان کسی بود که خود را نگهبان قانون اساسی جا زده بود.<sup>۷</sup> برای این

1: Milarepa.

2: Zermatt.

3: Viège.

4: Simplon.

۵: دوزخ.

۶: معلن زدن در هوا.

۷: منظور ویکتور امانوئل دوم پادشاه ایتالیاست.

مردان و این زنان مؤمن، وجدان بازیچه نبود، برخلاف آن وزیر جنتیله نام که به کنت کیارنتزا، - و او برای اعتراض به فشار و زوری که بر روح مریدانش اعمال می شد نزد او رفته بود، - با طنز پاسخ می داد:

- ولی، 'caro mio، مگر انجیل به ما نگفته است: «برای رستگاری روح خود، باید آن را از دست داد»؟

آری، برونو ناگزیر بر آن شده بود که از کارگاه خود به درآمده به رم برود، تا از فعالیت خود و همکاران خود دفاع کند. و همین که پا بیرون گذاشت، شاهد پیکار بی رحمانه ای شد که در آن هنگام هزاران وجدان ایتالیایی را ویران می کرد و پژمرده می ساخت. دیگر او نمی توانست از دیدن و داوری کردن و گفتن خودداری ورزد. و چنان شد که او ناظر ضرب و شتم یکی از همکاران سابق خود گشت، یک پزشک از زخم دیدگان بزرگ جنگ، دارنده مدال، مردی محترم که مشتی جوانان بی سر و پا بر سرش ریختند و دشنامش دادند و وحشیانه در کوچه زیر مشت و لگد گرفتند. پس از آن که او نیز سهمی از ضربات دریافت کرد، - زیرا طبیعی است که خود را در آن معرکه انداخت، - به دادگستری رفت و به رغم تهدیدها و فریادهای مرگ که از بیرون در تالار دادگاه به گوش می رسید، به نفع دوست خود گواهی داد. و می توان باور داشت که او از این فریادها در گفتار خود سستی نشان نداد! بعدها، برونو پا خنده حکایت می کرد که در برابر این هوم ها<sup>۱</sup>، این دیوهای سیاه (پیراهن سیاه<sup>۲</sup> و جان سیاه)، حس کرده بود که بال های سرخ انقلابی برشانه هایش می روید. او که مدافع بود، متهم کننده شد. خود دادگاه و پلیس را متهم ساخت که چنین اعمال زوری را بر دادگستری و بر آزادی گواهی دادن اجازه می دهند. و چهره موقرش، نام بزرگش، لحن گفتارش - (برونو می گفت که صدای یک خواننده شش دانگ اسکالا<sup>۳</sup> را در گلولی خود کشف کرده بود) - برای چند دقیقه نفس حاضران را برید. دادستان از سر زبونی عذر خواست، و رجاله های بیرون و ادار به خاموشی شدند. ولی کنت کیارنتزا تاوان آن را پس داد. خود او به شوخی گفت:

۱: عزیز من.

۲: Houm، در تبت «هوم» نام ساکنان سیاه عالم برزخ است.

۳: فاشیست های ایتالیا پیراهن اونیفورم سیاه می پوشیدند و به «پیراهن سیاهان» معروف بودند.

- و این خوب بود، چه مرا در برابر «چرخ نمودها»<sup>۱</sup> به بی تفاوتی آرامی که بدان بر میوه دهانش، سرخ و زرین، بی بزرگ، همچنان که در سراب يك رؤیای محبت آمیز، لبخند بی غم و پر شمع خواهر زن جوان خود را باز می یافت که Belle manière<sup>۲</sup> اثر شوبرت را می خواند و گویی لالایی جویبار کوچکی بود بر فراز غرقاب پولیفم<sup>۳</sup>.

باری، يك روز که هر سه شان، ژولین، ژرژ و برونو سر میز بودند و با هم گفت و شنود داشتند، برونو از آن زن، آن زن فرانسوی، سخن به میان آورد که پیش از این بر جاده های - و بهتر بود بگوید: بر خط آهن - بازیلیکات دیده بود. و ضمن آن که از او خیر می گرفت، نام خانوادگی او را بر زبان آورد: «خانم ریوی یر». ژرژ فریادی کشید و دست ها را بر هم کوفت و با بی احتیاطی گفت: «آنت؟»

چه کسی پیش تر به تعجب افتاد؟ برونو یا ژولین؟ این يك از کجا می توانست تصور کند که دخترش کسی را که هرگز با وی سخن از او نرفته است می تواند بشناسد؟ ژولین نتوانست حیرت خود را پوشیده بدارد، و ژرژ سرخ شد. زبان خود را گاز گرفت. دیگر دیر بود!... «خوب، پس ادامه بدهیم!...» با گستاخی آرامی، این دختر آب زیرکاه با چشمان رخشان خود رو به پدرش نمود و گفت:

- تو که می شناسی اش!

و خندان به برونو گفت:

- دوست بابا هم بود!

و افزود:

- و حالا من می خواهم که دوست من باشد.

ژولین دچار آشوبی بی نهایت بود، چنان که کنت برونوی زیرک دریافت. ابروهایش را درهم می کرد و با نگاهی جدی می کوشید تا ژرژ را وادار به خاموشی کند. ولی ژرژ به این چیزها باز نمی ایستاد. با خود می گفت:

- رویهم، خیلی وقت است که من در کمین چنین فرصتی بودم! فرصت

۱: تعبیری است از گردش روزگار.

۲: رفتار زینده، ظرافت آداب.

۳: Polyphème، غول افسانه ای، فرزند نتون خدای دریا، اولیس و همراهانش يك چند در غار او گرفتار بودند.

می‌گذرد. به چنگش می‌گیرم.

و گفت:

- دعوتش کنیم!

ژولین اعتراض نمود:

- این دیوانگی‌ها چیست؟

ژرژ گفت:

- خیلی ساده است. بیست سال است که من می‌خواهم بینمش. من آخر

خواهمش دید!

ژولین به یکباره سراسیمه شد. بی‌می‌برد که دخترش همه چیز را می‌داند. و نمی‌توانست در تصور آورد که چه گونه. (ژولین هرگز، حتی بعدها، جرأت نکرد از او بپرسد: بس که این خاطره‌ها برایش مقدس بود! نمی‌توانست با کسی از آن گفت و گو کند. همان اندیشه آن که ژرژ چیزی از آن بداند برایش دردناک بود.) ژولین از دعوت آنت سر باز می‌زد، و با تندخویی ناشیانه‌ای می‌کوشید که موضوع سخن را برگرداند. از خوشبختی او، برونو به یاریش آمد و او را از دست دختر شکنجه‌گرش به درآورد. ژرژ لب‌ها را به هم می‌فشرد که نخندد؛ چهره‌اش از شوخی موزیانه یکسر می‌درخشید. برونو هر دوشان را نگاه می‌کرد، حدس می‌زد، در دل می‌خندید، دلش بر آن کودک پیر می‌سوخت، به نرمی گوش آن دیگری را کشید. - قرار بر آن شد که خانم ریوی‌یر دعوت شود، اما نه در خانه ژولین داوی، بلکه در يك سخنرانی که برونو می‌بایست ضمن میتینگ ایراد کند که ترتیب آن در تالار انجمن دانشوران داده شده بود.

آری، او نتوانسته بود از وظیفه شرکت در شب نشینی اعتراض اتحادیه ضد فاشیستی فرانسه شانه خالی کند و میزبانش هم نمی‌توانست او را از چنین زحمتی معاف بدارد، چه او خود یکی از چند نایب رییس هیئت مدیره آن اتحادیه بود. (و ژولین، به عادت خویش، نه هیچ کاری برای انتخاب بدین سمت کرده بود، نه برای پرهیز از آن.)

همین کار کردند. ولی در سخنرانی برونو که حاضران را با فصاحت ساده و مستقیم خود شیفته کرد و ادعای نامه‌ی رحمانه‌ی درباره‌ی خودکامگان بود، گفتاری همراه با آرامش در چشمان و گزندگی در گوشه لب‌ها، آنت حضور نیافت. دچار گریب بود، کنار آتش بخاری خود ماند. دو سه هفته بود که او روزنامه نخوانده

بود. (حتی زن‌هایی که کم‌تر از همه به رفت و آمدها و اجتماعات بی‌علاقه‌اند، به ندرت پایداری آن دارند که در علاقه‌مندی خود مداومت داشته باشند. توجهشان دوره‌های خسوف دارد. زندگی قلبشان آنان را در خود فرو می‌برد.) آنت از فرار کنت کیارنتزا و حضور او در پاریس هیچ چیز نمی‌دانست. پسر و عروزش مواظب بودند فرصت دیدن و شنیدن این *fuoruscito* را در میتینگش از دست ندهند، به فکر آن نیفتادند که به آنت خبر دهند. آنان کم‌تر او را می‌دیدند، و آن‌هم سرسری. سخت شاد از بازیافت یکدیگر، به شاگردان دبیرستان به هنگام تعطیلات می‌مانستند.

ژرژ سرخورده شد. بیهوده بی‌چهره آنت در تالار گشته بود. این خاله زنک جوان، که با آن چشمان رخشان همه کس را می‌شناخت، پسر آنت و زن مسکوی او را به جا آورد؛ حتی، بی‌آن که ایشان او را بشناسند، این لذت را به خود داد که در پایان سخن‌رانی به برونو معرفی‌شان کند: زیرا هر دوشان در آرزوی فشردن دست او می‌سوختند. ولی، در میان فشار مردم انبوهی که پیرامون سکوی سخنرانی گرد آمده بودند، نمی‌توانستند گفت و گوی مربوطی با هم داشته باشند؛ تازه، حضور آن زن و شوهر جوان درد ژرژ را چندان دوا نمی‌کرد: این آنت بود که می‌خواست ببیند - و به دست آرد.

و اما، حال که او می‌خواست (و این چیزی بود که دیگر درباره‌اش تصمیم گرفته بود!)، چه کسی می‌توانست او را از آن باز دارد؟ - آن قدر در گوش کنت کیارنتزا خواند که فکر رفتن به دیدار آنت را در دل او نشانند. و پیشنهاد کرد که خود همراه او برود. برونو البته فریب او را نمی‌خورد، و همچنان که می‌رفتند، به خوش‌رویی او را بر آن داشت که داستان عشق دیرین پدر را آن چنان که خود با زیرکی بو برده بود برایش حکایت کند. ژرژ به از این چیزی نمی‌خواست. مدتی بس دراز بود که زبانش برای بازگفتن این راز می‌خارید. و آن پیرمرد ایتالیایی در دیوانه بازی‌های او برایش یک رفیق و تقریباً یک همدست شده بود. همچنان که دستبرد خود را برای برونو باز می‌گفت، به نظرش می‌رسید که این کار را به همراه او کرده است و هر دو در آن شریک‌اند. با یادآوری برخی خاطرات خوش‌مزه، آنان در باغ لوگزامبورگ ایستادند و چندان خندیدند که اشک از چشمانشان روان شد. و در همان حال، با تکان دادن سر، چشمان برونو به او می‌گفت: - «شرم آور است!... دخترک دله‌دزد! خجالت نمی‌کشی؟!...» و ژرژ دلش

می‌خواست به او بگوید: «تو چه طور؟...» و این مانع از آن نمی‌شد که هر دو شان هیجان این عشق ناکام و پژمرده را درک کنند. و در باقی راه، هر دو خاموش ماندند. وقتی که نزدیک خانه رسیدند، ژرژ گفت:

- راست بخواهی، کاری که من کرده‌ام نفرت آور است! شما دیگر هیچ وقت به من اعتماد نخواهید کرد.

برونو پرسید:

- و اگر باز، دخترم، فرصتی دست بدهد، بار دیگر این کار را می‌کنید؟  
ژرژ خنده سرد داد:  
- طبیعی است!

شاد و خندان از پله‌ها بالا رفتند. با این همه، دل ژرژ می‌تپید. شاید برای همین بود که چنان بلند می‌خندید. ژرژ از رفتن به درون با او سرباز زد، و خواست که برونو پس از بیرون آمدن از نزد آنت او را در میدانچه مجاور باز یابد. امیدوار بود (و در همان حال می‌ترسید) که در پایان دیدار، وقتی که آنت برونو را تادم در مشایعت کند، بتواند نگاهی به وی بیفکند. ولی این برونو بود که از پی‌اش آمد. پس از مبادله نخستین تعارفات میان آن دو دوست پیر، در گرم‌گرم گفت و گوشان، برونو آنتیگون خود را به یاد آورد؛ به آنت گفت:

- اجازه بفرمایید... دم درتان، یک دختر دل‌باخته در آرزوی شماست...  
و رفت و دست ژرژ را گرفت. و با آن که دختر در آرزوی آن می‌سوخت، برونو ناچار شد او را بکشد تا به درون آید.

ژرژ برای خود آنتی ساخته و پرداخته بود که با آنت واقعی متفاوت بود. او را - اگر نه به شکل و شمایل خود - دست کم به شکل و شمایل پدر و مادر خود ساخته بود. زیرا خوش داشت گمان کند که پدرش، وقتی که او را در وجود می‌آورد، به تصویر آنت آغشته بود. ژرژ می‌دانست که این قصه‌ای است که برای خود می‌پردازد؛ آن را به ریشخند می‌گرفت، ولی بدان دل خوش بود.  
و این آنت ساختگی او را به جهان سوداها وارد کرده بود، جهانی که او،

ژرژ، در پی ورود بدان نبود: چنان بود که گفתי همزادش او را از این کار معاف می‌داشت، و خود به جای او آن را برعهده می‌گرفت. لذت این رؤیای طولانی که چندین سال، بی‌شور تب و بی‌رخسندگی، در او کمون داشت، این بود که او - به شیوه خود، در آسودگی - ماجراهای آن آنت دیگر را، همچون داستانی که در شب‌های زمستان، سر بر بالین نهاده، برای خود می‌گویند، از نوزندگی کند. ژرژ برای خود يك زندگی سودایی درست کرد بود که آن را، به نیابت از آن دیگری، مانند خوابگردان به سر می‌برد. زندگی واقعی‌اش از آن آشفته نمی‌شد. حتی می‌توان گفت که این وزنه لازمی برای تعادل سرشت نیرومندش بود.

هزاران زن بر این گونه‌اند: زندگی آموده و مرتب خانوادگیشان را با درست‌کاری می‌گذرانند، اما در ته‌توی وجود، یکسر در آن ته، دوست می‌دارند، عمل می‌کنند، ماجراها دارند، و از نیروها و آرزوهای به کار نیفتاده سبک‌بار می‌شوند. کولای<sup>۱</sup> شوخ و خردمند من، آن فرزند سرزمین نیورنه<sup>۲</sup>، شاید به شوهران می‌گفت:

- «از این اندیشه که دنده‌تان<sup>۳</sup> با ابر همخوابه شود به غضب نیفتید! اگر به هر حال می‌باید دیوث بود، بهتر است که در خواب چنین باشید! - خواب‌ها را و زن‌های خفته را آسوده بگذارید! وقتی که آن‌ها از سرزمین‌های دور باز می‌گردند و - با لبخندی مبهم، نگاهی بیگانه، پلک‌ها کبود، - نمی‌فهمند که شما با ایشان از چه سخن می‌گویید، به این دریانوردان به مهربانی لبخند بزنید! در بازگشت، کانون خانوادگی را گرم‌تر خواهند یافت...»

همه‌شان نه، ولی بسیاریشان، به همان بی‌گناهی ژرژ هستند. آن هم يك بی‌گناهی ناب: آن که نه به خوبی می‌اندیشد نه به بدی. خواب می‌بیند... همین و بس. گویی پرستویی در هوا سر می‌خورد...

و اکنون پرستو با رؤیای خود نوك به نوك بود. و رؤیای او به هیچ رو آن نبود که در پی شکارش بود. آنت همزاد هیچ کس نبود. آنت آنت بود، خودش و نه هیچ کس دیگر...

ولی مانعی نداشت! پرستو را جهش بال‌هایش می‌برد؛ در نوك فراخ بازش

۱: منظور Colas Breugnon، قهرمان داستانی شاد از رومن رولان است با همین نام.

۲: Nivernais، شهرستانی از سرزمین فرانسه، واقع در مرکز آن.

۳: اشاره است به زن که خدا او را از دنده مرد آفریده است.



آنت را فرو داد. آنت وجود داشت. و هرچه می خواست باشد گو باش! او به آنت نیاز داشت.

آن دو یکدیگر را می نگرستند. ژرژ، آن دختر بلند بالا، زورمند و تیز جنب، با سر و روی مصمم، ناگهان ماسیده، جاخورده شده بود. و می دیدی که پستان برجسته اش بالا می آمد، و لبخندی ساده لوحانه بر لب داشت. و آنت، با آن موهای سفید، آن پیشانی آرام و چهره خسته که آیینۀ هوشمند چشمان درشت و برجسته اش آشوب پر شور آن دخترک درازبالا را در برمی گرفت. و زیر نگاه او، قلب آن آمازون خام دست آب می شد و زانوهای محکمش خم برمی داشت. از شرم نزدیک بود که به گریه درآید. و هرگاه که خجولانه پلک های فروافتاده خود را بالا می آورد، با لبخند آنت مصادف می شد که حال او را درمی یافت. و ناگهان ژرژ چهره سوزان خود را در دامن آن کس که رازهای او را می خواند فرو برد و پنهان کرد. و با همه بازوان خود او را دربر فشرد. آنت فریاد زد:

- های! های!... حالا استخوانم را می شکنی!

ژرژ، شرمنده، او را رها کرد. آنت سر دختر را بالا آورد، و آن چهره سرخ و شاد و شرمگین را دید که قطره های درشت اشک در چشمان داشت. کنت برونو می خندید؛ و ژرژ که مانند پسران اشک های خود را با پشت دست پاک می کرد نیز خندید. آنت پرسید:

- ولی این دختر را چه کسی به من داده است؟

ژرژ پاسخ داد:

- ژولین داوی. من دخترش هستم.

چشمان درشت آنت باز فراخ تر شد. هیچ نگفت. شانه های ژرژ را گرفت و در او خیره ماند. و گفت:

- خوب! به فرزندی قبولت می کنم.

فردای آن روز ژرژ از صبح آمد. و باز عصر آمد و همچنین روزهای بعد. سرسرا بر از گل بود. گلدان دیگر به اندازه کافی بود که آن ها را در خود جا دهد. ژرژ بغل

بغل گل می آورد. در خانه مستقر می شد، از هم اکنون به آسیا تو می گفت، پسر بچه را هم خود صاحب شده بود. آسیا به رغبت می گذاشت که او وانیا را نوازش کند، به پاکیزگی اش برسد، به گردش ببردش. آسیا در به خدمت گرفتن فداکاری ها استاد بود، او به همان نگاه نخست، به استعداد دختر آمازون برای آن که پرستار بچه شود پی برده بود. ژرژ از آن دخترانی بود که به طور مبهم تشنه بچه اند. کاش می شد بچه را بی واسطه مرد داشت! این جا بچه آماده ای به او هدیه می دادند؛ و این يك نهال آنت بود. خوش بختی دو گانه؛ و بهانه ای برای ریشه دواندن در خانه! آنت می بایست به یادش بیاورد که خود هم خانه ای دارد، و کم تر به پدرش می رسد. ژرژ ساعت ها روی چارپایه ای در پای آنت می نشست، یا که با بچه بر کف اتاق. حرف می زد یا خاموش می ماند، اهمیت نداشت، آنچه او می خواست آن بود که آن جا باشد. کشش او به این خانه غریب بود. خود او نمی توانست علت آن را بیان کند. آنت هم در دیده اش درک ناکردنی باقی مانده بود. اگر آنت ژرژ را چنان که بود (یا تقریباً چنان که بود) می دید، ژرژ هرگز آنت را جز به شکل همزاد افسانه ای که خود از او درست کرده بود ندید. آنت این را می دانست، و شانه های خود را بالا می انداخت؛ ولی برای آن که ژرژ از این چشم بندی رها شود کاری نمی توانست کرد؛ به زحمتش هم نمی ارزید، زیرا رویهم رفته آنت حقیقی دوستش می داشت؛ ژرژ بیش از این چیزی نمی خواست. آنت دل بسته ندای گنگ و گرم و حقیقی دختر جوان شده بود. درباره يك چنین از خود گذشتگی بی دریغ و زیبا نمی توان چانه زد؛ و اما ژرژ، برایش همین کافی بود که از خود گذشتگی اش را بپذیرند. او نیاز به آنت داشت؛ از بودن در آن خانه خوش بخت بود، گاه که آنت دست خود را روی او می گذاشت خوش بخت بود، از آن هم که يك هوا را با او نفس می کشید خوش بخت بود. این دیگر عشق بود، بی آن که در بیان آمده باشد. زیرا ژرژ پر باهوش نبود، جهان درونی خود را نمی شناخت، و بی آن که بداند، مظهر آن غم غربتی بود که به هنگام زادن او بر پدرش که به سرزمین از دست رفته می اندیشید چیره بود. ولی غم غربت در ژرژ به کامکاری انجامیده بود. او سرزمین خود را باز یافته بود.

خودخواهی ارضاء شده اش آن را که به نوبه خود به خویشتمن رها شده بود از یاد می برد، - پدرش که او دیگر تنها شب ها به هنگام غذا سرسری می دید، و پدر حس می کرد که او، حتی در حضور وی، غایب است؛ ژرژ شتاب داشت که زودتر

غذا بخورد تا باز بیرون برود، یا در اتاق خود در به روی خود بیند و روزهای خود را نشخوار کند. ژولین از اتاق کار خود می شنید که دختر در تنهایی می خندد و با خود حرف می زند.

سرانجام آنت از ژرژ خواست که پدرش را نزد او بیاورد. ولی ژولین این خواهش را به سردی پذیره شد. هر چند که در ته دل از آن منقلب گشته بود. بر اثر يك عیب فطری، که همان قدر به نارسایی های او بستگی داشت که به صفات نیکش، - به حیای او در زمینه های عاطفی، به غرور او، به خاکساری او (این دو صفت متضاد غالباً با هم هستند)، - ژولین تقریباً یکسره از ابراز نیرومندترین عواطف خود عاجز داشت. هر چه عشق یا هیجان در او بیش تر بود، کم تر نشان می داد؛ یخ می بست، و او خود پیش از هر کسی از آن رنج می برد. بدین گونه بود که او امکان يك دمسازی صمیمانه را با دختر خود، که از خدا می خواست با او راز دل بگوید، از دست داده بود. حتی در همین روزها، مایه شادی ژرژ بود که همه آنچه را که در دلش انباشته بود، گزارش روزهای خود را با آنت، برایش بگوید. ولی مگر می توان شادی خود را با این چهره ساخته از چوب در میان نهاد که چون حدس می زد که نام آنت یا تصویر او اینک از دهان پرگوی دخترش بیرون می آید، چنان می نمود که با سردی خصمانه ای جا خالی می کند؛ و هر قدر هم که ژرژ می دانست در این باره چه می باید اندیشید، بیهوده بود... تا چشمش چهار تا!... ژرژ، با ناشکیبایی جوانی، خسته می شد و در پی آن برمی آمد که شور شادی خود را در جای دیگر به مصرف برساند. حال که پاسخی نمی شنید خود به خویشتن پاسخ می داد:

- «بیا دختر، ما دو تا، با هم! آتش کنیم، آتش کنیم! نوک زبانم یخ بسته است، از این که به این تکه یخ مالیدمتس...»  
و ژولین، هفته به هفته، بهانه های دیگری می یافت که به دعوت آنت نرود، و دخترش هم اصرار نمی ورزید...

- «نه بگذار نیاید! اگر همراه من بیاید، لذت مرا به هم خواهد زد...»  
آنت برای همیشه زیر درخت نارون به انتظار نماند. او ژولین روزگار گذشته را باز می شناخت. يك شب کلاهش را بر سر گذاشت و به ژرژ گفت:  
- من همراهت می آیم. بدرت در خانه هست؟ می آیم بالا، بینمش.  
ژرژ اعتراض کرد:

- چه خواهد گفت؟
- گمان می‌کنی که از خانه بیرونم کند؟
- ژرژ می‌خندید:
- نه! ولی پیرمرد بی‌چاره! بی‌آن که خبرش کرده باشید! امکان دارد سکنه بکند.
- اگر خبرش بکنیم، در می‌رود، و دیگر هرگز نمی‌توان به چنگش آورد.
- ها! بله، شما خرگوشان را می‌شناسید!...
- دختر بی‌ادب!
- گوربابای ادب! حوصله ما را سر می‌برد.
- ما، یعنی که؟
- شما، من.
- مرا با خودت تو یک جوال نکن! من به همه چیز احترام می‌گذارم.
- به همه چیز احترام می‌گذارید؟ شما؟ به‌هه!
- به‌هه چه؟... من دوست دارم و می‌جنگم: - بنابراین، احترام می‌گذارم.
- احترام به قواعد بازی؟
- نه، به دشمن. انسان اگر به انگیزه جنگ باور نداشته باشد، درست نمی‌جنگد.
- با یک uppercut به چانه‌اش! این را بله، من موافقم.
- تو تنها بازی را باور داری.
- و شاید، از آن دو زن، آن که تنها بازی را باور داشت بهتر از آن دیگری فراموش می‌کرد که این یک بازی است. اما نه این و نه آن بدان پی نمی‌بردند.
- با هم از پله‌ها بالا رفتند. ژرژ کلید با خود داشت. پیشاپیش آنت به درون رفت. همچنان که در اتاق پدرش را باز می‌کرد، گفت:
- بابا، دوست تو را به‌ات معرفی می‌کنم.
- ژولین اگر صاعقه بر سرش افتاده بود بیش از این از دست نمی‌رفت. حتی نیروی آن که برخیزد نداشت. آنت گفت:
- مرا ببخشید! ژولین، دخترتان راستی شیطان است. برای درست کردنش

چه شیوه ای به کار زدید؟

ژرژ فریاد برآورد:

- من خوب می دانم، از روی چه نمونه ای آن را تراشیده اند.

آنت او را به سوی در هل داد.

- تو، دخترکم، راحتمان بگذار! از اتاق برو بیرون! و - (خوب می شناسمت!)

- گوشت را هم به در نجسبان!...

ژرژ فریاد اعتراض برمی داشت. آنت می گفت:

- بله، بله، بله. تو هم اکنون خیلی بیش تر از حد لزوم در این باره می دانی.

زود! بزن به چاک! خیال می کنی، برای دل خوشی تو، ما می آییم و آن صحنه

پیرمرد و پیرزن آرزین<sup>۱</sup> را بازی می کنیم؟

ژرژ تن داد که او را به خنده از اتاق بیرون کنند. آنت به سوی میز کار، که

ژولین در برابر آن گویی سنگ شده بود، باز آمد. دست به سوی او دراز کرد و

گفت:

- دوست دیرین من، آیا از يك پیرزن می ترسید؟

ژولین به یکباره صندلی خود را کنار زد و روی این دست خم شد و، بی آن

که بتواند سخنی بگوید، پیشانی خود را بر آن گذاشت. آنت نشست. چه به فکر

ژولین نمی رسید که يك صندلی به او تعارف کند.

- از این که آمده ام از من دل تنگ نشوید! چاره نبود، شما که هرگز

نمی آمدید. درست نیست؟

ژولین گفت:

- بله، هرگز.

ژولین سر بلند کرده بود و با لبخند نازک حق شناسی، اما هنوز ترس خورده،

آنت را نگاه می کرد.

آنت گفت:

- خوب! بهتر که چیزی نگوئیم!

آن دو دوست دیرین چشم به یکدیگر دوختند. چهره ای را که می شناختند و

دگرگونی هایی را که زندگی در آن وارد کرده بود واری می کردند. چه قدر

چروکیده شده بود! اما لعابی از سایه و آفتاب گرفته بود، مانند نمای ساختمان‌های رم کهن که حمله‌های زمان و آرامش شاهانه مقاومت درهم ناشکسته را منعکس می‌کند. آنان اندیشه‌های خود را با هم در میان ننهاده‌اند. آنت آن کتاب بسته را می‌خواند، کتابی که قفلش، کم‌تر از هر زمان دیگر باز می‌شد: زیرا ژولین می‌دانست که چشم به او دارند، و بسا چیزها داشت که می‌خواست از آنت پنهان بدارد. اما برای دریافتن او به حدس، آنت زحمتی نداشت؛ دلش بر این روح در خود فرو رفته می‌سوخت که سراسر زندگی را تنها به سر برده بود و از محبت بیش‌تر می‌ترسید تا از دشمنی: زیرا بدان عادت نداشت و در برابر آن سلاحی جز گریز به دستش نبود.

آنت سرانجام خاموشی را درهم شکست. گفت:

- ممنونم از شما، برای این دوست جوانی که به من داده‌اید.  
ژولین گفت:

- از خود شماست. بهترین پاره من است.

آنت با لبخندی جدی گفت:

- زندگی زیبایی داشته‌اید.

ژولین به تلخی پاسخ داد:

- آن را برای بدترین دشمنانم آرزو نمی‌کنم.

- جز شما، هیچ کس دیگر را نمی‌خواهم که همچو زندگی داشته باشد، زیرا

هیچ کس دیگر شایسته آن نیست.

- شما چه درباره‌اش می‌دانید؟

- زندگی‌تان را می‌شناسم. می‌دانم چه پیکارها کرده‌اید. نوشته‌هاتان را

خوانده‌ام. آنچه را که نخوانده‌ام دیده‌ام. (آنت اینک چشم‌ها را می‌بست). من به

شما می‌بالم.

ژولین بکه خورد:

- من... هرچه هستم... هرچه من شده‌ام... اثر خود شماست!... آن را در

پایتان می‌گذارم.

اینک نوبت آنت بود که بکه بخورد.

- من چه کاری برای شما کرده‌ام؟

- درستم کرده‌اید.

غرقاب خاموش بار دیگر دهن گشود. سیلاب گرم هیجان در آن فرو می‌ریخت... ژرژ، که در پس دیوار گوش می‌داد، از خود می‌پرسید:  
- آیا مرده‌اند؟

آنت چشمانی مه گرفته و رخشان به سوی ژولین، که نگاهش مانند سگی مهربان به نگاه او آویخته بود، برداشت؛ همه رخسارش از هجوم خونی که از قلبش برآمده بود سرخ گشته بود؛ ولی، برای ژولین، این گونه‌ها و این پیشانی خون گرفته زیباتر از زیبایی بود. آنت به او گفت:

- پس ما زندگیمان را به هدر نداده‌ایم.

نزدیک بود که ژولین در پاسخش بگوید:

- زندگی من به چه دردی خورده است؟

ولی، به دیدن شادی آنت، حس کرد که ناسپاسی می‌کند؛ دلش می‌خواست که در برابر او زانو بزند؛ خشکی مفاصل روحی و احساس زشتی از آن کار بازش می‌داشت؛ پیرمرد خود را مسخره می‌یافت... به تته‌پته گفت:

- اگر زندگی شما را من به هدر نداده باشم، - دیگر همه غم‌ها، همه شکست‌ها

و همه چیزهای دیگر هیچ چیز نیست، - و همه‌اش خوب است.

به یکدیگر لبخند زدند و سیاسی جدی و خاموش با هم مبادله کردند. پس از آن آنت برخواست و گفت:

- این همه خوش‌بختی برای یک روز بس است!

عازم رفتن شد. در آستانه در ژولین به او گفت:

- دنباله داستان برای کی؟

آنت پاسخ داد:

- هر وقت که خودتان از پی‌اش بیایید. در روزها از نو باز است.

آن دو یکدیگر را مرتباً دیدند. دوستان کهن ساعت‌های گفت و شنودی برای خود داشتند که منحصرأ به خودشان اختصاص داشت. با آن که ژولین با مارك و وانیا و آسیا آشنا شده بود و در مدتی اندک جای خود را در خانواده به دست آورده بود، هرگز موفق نشد که با آن‌ها کاملاً اُخت شود؛ در رفتارش تکلف بود. از آسیا و حتی از وانیا جا می‌خورد؛ نمی‌دانست چه گونه با کودکان حرف بزند. تنها مارك

در پس پیشانی پر تشویش دانشمند می خواند و آزمندانه می خواست که معمای اندیشه بی باک و سختگیرش را بگشاید. ولی ژولین خود از آن معمای دیگر بیم داشت: از نگاه کاونده این جوانان که او اشتغالات ذهنی بیگانه شان را، زمختی و طنزشان را، نمی توانست دریابد و از آن نگران می شد. ژولین به آنت پناه می برد که به همان خوبی او ضعف ها، و بهتر از او عظمت این روح اندوهگین، این جان مغرور را می شناخت، بی آن که نیازی به روشن گری ژولین داشته باشد. ژولین، حتی بی آن که سخن بگوید، در کنار آنت خود را از بار روحی که همچون الکتریسیته در او انباشته شده بود آزاد می کرد. آنت از آن سنگین تر نمی شد، بلکه تعادل می یافت: بار او بدین سان تکمیل شد؛ آب خور کشتی اش بهتر تأمین می گشت. از این رو، در باز یافت یکدیگر، قانون نهفته سرشتشان به تحقق می پیوست. زمان عشق گذشته بود؛ پای چیزی بیش تر (و کم تر) از عشق در میان بود: سازش نهایی دو موجود که مسیر مقدر هر يك از دو سرنوشت بر پایه آن به انجام می رسید. و بی آن که چیزی بگویند، - بیش تر اوقات به هنگام شب که، در این خانه و آن خانه دیگر، هر کدام از ایشان در بستر خود به اندیشه فرو می رفت، - از یکدیگر سپاس می داشتند. و می دیدند که هرگز نبوده است که در دل دوست مسکن نداشته اند.

ولی آن دو مسکن به يك اندازه پر نبود. در خانه آنت، ژولین تنها يك اتاق را اشغال می کرد. خانه ژولین اثاثه و ساکنان کم داشت؛ گذشته از آنت و دختر خود او که اقامتش در آن جا موقت بود، در خانه اش جز کتاب ها و اندیشه هایش ساکنان دیگری یافت نمی شد؛ و چه گرد و خاکی و تارهای عنکبوتی!... خانه آنت پر بود: سرشار از گذشته، سرشار از حال؛ و هنوز اتاق هایی بود که انتظار مهمانانی را داشت که شاید فردا بیایند - و می آمدند. نه، زور دو طرف یکسان نبود! نمی تواند هم یکسان باشد. اگر برنده و بازنده ای نباشد، یکی که بیش تر بدهد و دیگری که بیش تر بگیرد، دیگر بازی نیست، دیگر زندگی نیست. ژولین بیش تر می داد، زیرا بیش تر داشت، محبت بیش تری در دسترس داشت. آنت به سهمی که به دیگران داده بود یا در آینده می داد - (زیرا آینده هم سهمی برای خود دارد) - نمی توانست دست ببرد. سهم ژولین بزرگ بود. می بایست به همان اکتفا کند. اگر همسنگ اشتهايش نبود، گناه از خودش بود: وقتی که قلب آنت هنوز تقریباً دست نخورده



بود گذاشته بود که از دستش برود. ژولین می‌بایست بابت سهمی که برایش نگه داشته بود سپاس‌دار او باشد. و بود.

اما نه چنان که حسرت سهم‌های دیگری را که از آن خودش نبود نخورد. - هر چند که خود را از آن سرزنش می‌کرد؛ - و از آن میان به ویژه سهم آن تازه از راه رسیده، آن دوست تازه: کنت برونو، که بی‌آن که بیرسد آن را به خود اختصاص داده بود.

این مرد خوش‌بخت، خوش‌بخت به رغم همهٔ ضرباتی که سرنوشت بر او وارد کرده بود - همه جا کافی بود که حضور یابد تا دوستش بدارند... *Veni, vici* و او این را بسیار طبیعی می‌یافت. و مانند او، هر کسی طبیعی‌اش می‌یافت. از هر دو طرف، همه چیز مایهٔ لذت بود. در او، برای جویدن مغز، نمی‌بایست همچنان که در مورد ژولین دندان‌ها را در پوست سفتی فرو برد و فرسوده کرد و لثه‌ها را تلخ ساخت. پوست در او به همان اندازهٔ مغز شایستهٔ خوردن بود. سبک روحی‌اش، بی‌هیچ شکلی، نیمی از جاذبه‌اش بود و نیمی از نیک‌دلی محبت‌آمیز و دلبری طبیعی‌اش. برونو سایه بر قدمهای خود نمی‌انداخت. همهٔ رنجهای زندگی در روشنایی چشمان آبی و نوازش‌گر او، که از عشوه‌گری معصومانه با هر کسی خودداری نمی‌توانست، جذب می‌شد. این پیر کودک‌منش، با آن ریش نرم و شکفته‌اش که همچون پشت گربه آن را با انگشتان باریک خود نوازش می‌داد، نیاز بدان داشت که همه دوستش بدارند و خود همه را دوست بدارد. و این باز مانع از آن نمی‌شد که با روشن بینی گیج‌کننده‌ای که راست در ژرفای وجود انسان فرو می‌رفت و انگشت خود را روی نقطهٔ حساسی که پنهان می‌داشتند می‌گذاشت دربارهٔ مردم داوری کند، - و این همه چنان نرم، چنان به جا، که تماس انگشت او لذت نهفته‌ای می‌نمود. و از این راه، میان جراح نیک‌خواه و عمل‌شدهٔ خرسند پیوندهای صمیمیت اسرارآمیزی پدید می‌آمد که هر دوشان کلید آن را نگه می‌داشتند.

از همه‌شان، تنها کسی که خود را به دست این بازی نمی‌داد آسیا بود، آن شاه بلوط سفت و پرخار. او مردهایی را که پُر نرم بودند، - همه نرمی، همه نرمی!... - با ریش پُر زیبا و دست‌های پُر ظریف، پُر شسته و رفته، و آن نگاه که

همچون نوازشی تا ته دل راه باز می‌کرد، دوست نداشت. آسیا خوب می‌دانست که او مهربان است. خردمند است، دوربین است. ولی او به این خردمندی، این دوربینی دل بستگی نداشت... «من نزدیک بینم، مارك خودم را می‌بینم، خوب یا بد، همان گونه که هست می‌پذیرم، او هم مرا همان گونه که هستم می‌پذیرد، او همان جا می‌رود که من می‌روم، و من می‌دانم به کجا می‌روم». او نمی‌توانست برونورا مانع شود که از پس پنجره بسته‌اش در او بخواند. ولی از آن دلتنگ و خشمگین بود. و برونو به نيك دلی وانمود می‌کرد که نگاه نمی‌کند؛ ولی خودداری نمی‌توانست و زیرجلی بر پوزه آن ماده گربه که ابرو درهم می‌کرد می‌خندید.

آن دیگران همه دل بدو سپرده بودند: بچه و ژرژ، مارك و آنت همه‌شان، به اندازه نیازمندی‌های خود، از نعمت این خوش‌بینی برخوردار می‌شدند که بلاهای زندگی آسیبی بدان نمی‌رساند و خرد آبی چشم بدان راه نداشت. هر قدر هم که امکان داشت این خوش‌بینی دور از خرد باشد، - يك چنان خوش‌بینی که در ته دل او تجربه‌های فاجعه‌باری تکذیبش می‌کرد، - باز بیننده را از آن روشن‌بینی دیگر، از آن بیش‌سياه ژولین، آن بدبینی پایدار و پرهیزگار و فناناپذیر، اما نهی از شادی و تهی از جهش، سبک‌بار می‌داشت. این، و تنها این خوش‌بینی اثربخش بود، زیرا تنها همین در زندگی ریشه داشته با قوانین ژرف «طبیعت پدیده‌ساز» مطابقت می‌کرد، - طبیعتی که می‌خواهد زندگی کند، بی‌آن که در غم نيك و بد باشد یا پروای رنج یا بیهودگی تلاش‌ها را داشته باشد؛ این خوش‌بینی می‌خواست زندگی کند و زندگی می‌کرد، به رغم هرچه قانون اخلاق و خرد، به رغم قوانین «طبیعت پدیده‌شده»، قوانین انسان منطقی که این اندازه خرد در او نیست که رشته‌دوك خود را شل بگیرد، انسانی که تا پایان می‌اندیشد، تا آن جا که دیگر زندگی نکند. برونو با هیچ چیز اندیشه بیگانه نبود؛ انگشتان چالاکش در باز کردن کلاف اندیشه هیچ زحمتی نداشت؛ ولی او می‌دانست چه گونه به آواز چرخه، و نیز به آواز رؤیا، به آواز آن پری‌دریایی که از درون خانه بدان پاسخ می‌داد، گوش کند. برونو در گذشته قربانی آن پری‌دریای سیسیل شده بود؛ ولی اکنون آن را در دام خود داشت، و آن پری برای شادی او و شادی مهمانانش همچون يك پرنده خانگی می‌خواند؛ و برای همه کسانی که به او گوش می‌دادند، آوازش سبک‌کننده رنج زیستن بود. پرنده آنچه را که موجب درد می‌شد پنهان نمی‌کرد. هیچ نمی‌گفت:

- «آنچه هست، هیچ نیست».

می گفت:

- «آنچه هست هست: پس زیباست. زیرا بودن، خود زیباست!»

و آواز زیبای همچون ویولون سل او، که شاید اندکی گوش به خود داشت، از زشت و زیبا، هر چیز را که هست رخشان می کرد، مانند پرتو روشنایی روی دریای نیل گون در پای صخره مرگ: سیلا.

همین پرتو بود که بر پیشانی پر تشویش مارک تابیده بود. و روی این پیشانی جوان، آن پرتو نشیمن گرفته بود. آن دو به سوی یکدیگر کشیده شده بودند. سیسیلی پیر و خردمند، به نخستین نگاه، از سرخوردگی ناب و سوزان این چهره جوان به تعجب افتاده بود: این جوان سودایی برای مرگ نشان شده بود؛ از هم اکنون قدم از مرز زندگی بیرون گذاشته بود. همچنین برونو از تلاش بزرگی که در این سرشت آشفته می خواند تا خود را از دیوهای خشونت و خودخواهی جوانی رها کند، دلش بر او نرم می شد. پیرمرد بهتر از زن مارک، بهتر از مادر مارک، این نبردهای خاموش را در او حدس می زد؛ و این پسر خشم آور، سخت گیر و حتی بی رحم، مفرور، خودکامه، درنده خو، افسار گسیخته که غریزه های چوگان بوژپلنگ خود را کمر می شکست، به پاس همان نیرومندی این غریزه ها و نیرومندی روحی که آن ها را رام کرده بود دل از او می برد: مارک را می دید که در يك شگرد ورزشکار جوان به سوی حالت ترك و تسلیم گام برمی دارد، حالتی که هماهنگی قهرمانانه و شکننده آن به چشمانش دل انگیز می نمود. از این رو احترامی نهفته و غریب در او برای این بچه بیست و پنج ساله پدید می آمد که گاه در شیوه سخن گفتنش با وی یا بر خود مقدم داشتنش در وقت رفتن تجلی می نمود، - و او این فروتنی را درباره هیچ کس مراعات نمی کرد، و درباره زنان هم اگر روا می داشت رنگ ادب معاشرت بدان می داد و از معنای آن می کاست. اما این جا گویی که در برابر يك آینده اسرارآمیز سر خم می کرد. شاید هم خودش نمی توانست آن سرنوشت قربانی را که در او پیش بینی می کرد، آن رویای اسحق را که هیزم قربانگاه خود را به دوش می برد، در بیان آرد. و آنت به دیدن برونو دچار آشوب می شد. با خود می گفت:

- «چشمانش چه می بیند؟»

و جرأت نمی کرد که در این باره از او پرسشی کند. ولی مارک توجهی بدان نداشت. بیش از اندازه سرگرم مسئله ای بود که سرنوشتش در برابرش می گذاشت. نقش خود را بازی می کرد، صحنه از پس صحنه، بی آن که پروای آن داشته باشد که گره گشایی نمایشنامه چه گونه خواهد بود. ولی او بد بازی می کرد، زیرا به سان هنرپیشگان خامی که دیدرو<sup>۱</sup> از ایشان یاد می کند، بیش از اندازه مسخر نقش خود بود، خود بر آن تسلط نداشت. و برای آن که از آن نقش به درآید، به لبخند برونو که برایش سرزمینی تازه بود بیش تر نیاز داشت تا به دید تلخ ژولین که به دید خودش پر نزدیک بود.

نخستین نعمتی که مارک در تماس خود با اولیس پیر از آن برخوردار شد، آرامشی بود که، زیر انگشتان او، جان مضطربش حس کرد که در آن راه می یابد. - و آن گاه، قطره قطره، آشتی اش با خویشتن. مارک ناگزیر نبود به سرافکنندگی پیکارهایی که در تنش جریان داشت اعتراف کند. - آن مهمانان ناخوانده ای که در او اردو زده بودند، آن لای و لجن اندیشه های نامطلوب که او از آن که مسکنی برای آن هاست سرافراز نبود. چشم های نیم بسته برونو آن ها را در آشیانه شان جسته بود، و بی آن که خود را به دانستن بزند، آن پرندگان رمنده را در کف طنز محبت آمیز خود گرفته بود. یک روز که مارک، بی آن که یارای گفتن داشته باشد، خود را با برخی خاطره ها یا با حضور اعتراف ناکردنی برخی اندیشه ها شکنجه می داد، برونو که گفتی یک قصه قدیمی را که هیچ ارتباطی با آن مرد نگران پهلونشین او نداشت زمزمه می کند، لبخندزنان یک لطیفه لغزگونه هندوستان را باز گفت. سخن از نیک مردی می رفت که به دیدار خلوت نشینی رفته بود و از او خواسته بود که راهنمایش باشد. پیر مرتاض، پس از آن که با نگاه در او کاوید، از او پرسید:

- فرزندم، آیا دروغ گفتن می دانی؟

نیک مرد پاسخ داد:

- پناه بر خدا! دروغ گفتن، هرگز نخواهم دانست.

پیر خردمند گفت:

- پس، برو و یاد بگیر. وقتی که یاد گرفتی، نزد من بیا.  
زیرا، چنان که خردمند تبتی می افزود: از عهده کار برنیامدن فضیلت  
نیست، بلکه ناتوانی است...

مارك فریاد برآورد:

- آخ! لعنتی! این دیگر چیزی نیست که بتوان مرا بدان متهم کرد!  
و آن آسیای گستاخ که از آن جامی گذشت و هم گفته پیر و هم پاسخ مارك را  
شنیده بود، تأیید کرد:

- نه، از این بابت هیچ جای سرزنش او نیست!...  
آن دو مرد خندیدند، ولی پس از آن که بار دیگر با هم تنها ماندند، مارك به  
برونو گفت:

- چندان هم لازم نیست که من روی دروغ تأکید کنم. این کمترین جانوری  
است که در باغ وحش من جا گرفته است؛ و گمان می کنم، شما هم اساساً  
اصراری ندارید که من پروارش کنم! باز بهتر دوست دارم که دست به پرورش آن  
شش گناه کبیره دیگر بزنم. اما همه آن های دیگر، و آن زباله هایی که گناه کبیره  
نامیده نمی شوند - و از همه بدترند! - آن پلیدی ها...

برونو که ریش ابریشمین خود را نوازش می داد، گفت:

- من تا آن جا پیش نمی روم که گفته خاله زنك های کشور شما را تکرار کنم  
(گرچه خاله زنك های کشور خودم نیز همان را می گویند): شپش نشانه تندرستی  
است. اما، تا آن جا که به زرفای زندگی مربوط است، خردمندی حقیقی شاید،  
چنان که خلوت نشینان من تعلیم دهند، نه در ناپود کردن (هیچ چیز را نباید نابود  
کرد!) بلکه در تبدیل کردن جوهر نیروهاست. و نیروهای بدی به مانند نیروهای  
خوبی ثروتی است. آن کس که از گهواره دریافتشان کرده است آفریده ای برکت  
داده خدایان است.

مارك گفت:

- پس من برکت داده خدایانم، که لعنت بر ایشان باد! حاضرم از هدیه شان

چشم بیوشم.

برونو گفت:

- جوانان حق ناشناس اند.

ولی سخن لغزگویانه اش همچنان به راه خود می رفت، و در شعور مارک زمین خوبی می یافت تا فهمیده و بارور شود. مارک می دانست که این نیروها برایش چه ارزش حیاتی داشت، و اگر از آن ها محروم می ماند ناتوان تر و به خود رها شده تر می گشت... و اینک باز یکی از هزار و یک قصه «لامای بزرگ» و این نامی بود که آسیای بی ادب به برونو می داد: پرسش شاه میلیندا:

- «شاه میلیندا از ناگاسنا<sup>۱</sup> پرسید: - «از این دو تن کدام یک گناهکاری بزرگ تر است: آن کس که ندانسته گناه می ورزد یا آن که دانسته گناه می کند؟» - «آن که ندانسته گناه می ورزد. زیرا از دو تن که میله آهن تافته ای را در دست می گیرند، کدام یک بیش تر می سوزد؟ آن که می داند، یا آن که نمی داند؟ آن که بیش تر می سوزد، آن کسی است که نمی داند.»

یک فرانسوی حقیقی، پسر آنت، میله آهن تفته را تمیز می دهد. بسته به هوش اوست که بداند چه گونه آن را در دست بگیرد و با آن کار کند. وای بر آنان که «در اندیشه تنگدست اند»! پادشاهی آسمان ها را به ایشان وعده داده اند. ولی به حق آسمان ها و برای رستگاری ما، بگذار که پادشاهی زمین به روی آن ها بسته باشد! آسیا حکم می کرد: سادگی، که نام دیگرش حماقت است، بدتر از جنایت است. خردمندی مردم اسلاو، خرد هندی و خرد فرانسوی، همه در این نکته با هم توافق دارند: - «احمق نباش!...» خرد متعارفی ملت ها هیچ جا احمق نیست.

آن پیکار طولانی که مارک از سال ها پیش در خاموشی، و بی آن که چیزی از آن با یگانه ترین نزدیکان خود در میان نهد، با غول های درونی خود داشت، از حضور برادر ارشد که با آن ها، بی آن که نیاز به گفتن باشد، آشنا بود و در حالی که یالشان را نوازش می داد، بی شلاق و بی چکمه سوارکاران رامشان می کرد به آسانی گرایید. سازش «من» با جهان - (و این هنوز چیزی نیست!) - سازش «من» با «من» چیزی که کنت برونو به تحقق رسانده بود، گویی از راه تراوش بر سرشت آشفته مارک تأثیر می کرد. حتی به نظر می رسید که معنای ژرف و سبک بار کننده شکنجه های او و ترک و اعراض او به گونه ای بر او آشکار می شد که گفتی

1: Milinda.

2: Nagasena.

بهای برعهده گرفته‌ای است تا بشریت ناب را در خود آزاد سازد.

بشریت ناب همه جنایت‌های بشر را باز می‌خرد...

مارک این شعر زیبا را از دهان برونو شنیده بود و هم از دهان او بود که با ایفیژنی و ایمار<sup>۱</sup> آشنا شده بود که برای اورست<sup>۲</sup> آرمیده مسین خواهری بود که او بیش از همه دوست می‌داشت.

و مسئله خشونت که مارک با آن دست به گریبان بود، - آن خشونتی که از پیکار جدایی ندارد و عمل، حتی آن که بیش از همه از اراده خشونت عاری است، مثلاً ساتیاگراها<sup>۳</sup> گاندهی، موفق نمی‌شود که خود را از آن رها سازد: (زیرا امتناع از هرگونه همکاری که مایه زیستن است، همچون ماشین تخلیه هوا که با تلمبه هوای زیر سربوش را بیرون می‌برد و خفگی می‌آورد، جز اعمال خشونت چه می‌تواند باشد؟) - آن بی‌رحمی، که اگر خواسته باشیم زنده بمانیم، طبیعت در هر کردار ما، در هر دم زدن ما وارد می‌کند. - این همه، به سبب پذیرش دور از انتظار آن رفیق پیر و به سبب طنز آرام او، برای سینت تپ دار مارک بیش تر قابل تنفس شده بود. برونو، با لبخندی که هیچ گول خورده نبود، اندیشه‌های شگرف «خدمتگزاری و همدردی با هموعان» را که در خاکه برف فلات‌های بلند آسیا به دست آورده بود باز می‌گفت. خرد آدمی که در همه جا بهترین صابون برای شستن دست‌های اوست، آن گاه که لکه‌هایی از لجن، لکه‌هایی از خون بر آن است، توانسته بود در آن همدردی که آن خلوت نشینان پارسا موعظه می‌کردند جایی برای جنایت باقی بگذارد. آنان خواسته بودند خود را مجاب دارند که قتل، حادثه‌ای ساده در طی زایش‌های تو به تو شخص کشته شده، در پاره‌ای موارد می‌تواند همچون ضربه‌ای نجات بخش عمل کند و او را به راه‌های بهتری دراندازد. پس این احسانی در حق مرد شریر بود که او را از آن که بیش تر در دوزخ خود فرو رود برکنار می‌داشت و به او فرصت بازخرید خود می‌داد!...

البته، مارک سرکشی نمود، به آن «آخوندها» نفرین فرستاد؛ برونو، با اغماضی که باز بدتر بود، از ایشان دفاع کرد: زیرا به کنایه می‌فهماند - «در خانه

۱: نمایشنامه ترازوی، اثر گوته شاعر بزرگ آلمانی که چند سالی در شهر و ایمار سکونت داشت.  
 ۲: Oreste، قهرمان افسانه‌ای یونان، پسر آگاممنون که به خونخواهی پدر خود مادرش را کشت. - این جا کنایه از کنت کیارنزا است.  
 ۳: Satyagraha، عقیده عدم توسل به زور در هند.

اگر کس است يك حرف بس است! - که میان این جنایت‌های از سر همدردی و جنایت‌های کوچک هر روزه که سجاف زندگی مردم ساده است تفاوت جز آن نیست که میان سکهٔ سیم و پشیز آن است. در اجتماع، بدان گونه که آدمی ساخته است، زندگی بی پشیز بس دشوار است، - بی این پشیز جنایت که نام عدالت بدان داده اند و، برای رستگاری جامعه، زندگی مرد بزه کار را در اختیار می‌گیرد - (و مردم دین‌دار، برای آن که خوشنودی خاطرشان کامل گردد، افزوده اند: برای رستگاری آن که کیفر می‌بیند).

برونو نمی‌گفت که خود از این اجتماع بیرون رفته است. «باریکه راهی» که مرشدان لامایی<sup>۱</sup> می‌آموختند، از این نخستین مرحلهٔ «فعالیت درست یا پرهیزگاران» فراتر می‌رود؛ مقصد، مهمانسرای است به نام «فعالیت رام شده». آن جا «عمل» را دم در و می‌گذارند و «هستی» پاک چون آفتاب را در آن می‌یابند. این رازی بود که برونو با کس در میان نمی‌نهاد، و آن پرتو قله‌ها که در او بود و چشمان دیگران را آسایش می‌بخشید از همان بود. ولی او از واگذاری کلید این رمز به مارک خودداری می‌کرد: برای مرد جوان هنوز وقت آن نیامده است که فراسوی عمل را بجشد! تا زمانی که مرد از خط تقسیم آب‌ها، از آن جا که به دامنهٔ دیگر کوه سرازیر می‌شوند، از آن جا که آفتاب فرو می‌رود نگذرد، همچو چیزی برایش در حکم زهر است... بالا برو، دوست من، بالا برو و عمل کن! هستی در پایان کار است. ولی کشش پیش از آن است!

برونو مانند ژولین نمی‌اندیشید: «چه سود از کردن؟ چه سود از بودن؟...» همچنان که در فرانسه دربارهٔ قضات می‌گویند، بشریت بر دو گونه است: - بشریت «نشسته» و بشریت «ایستاده». ژولین، به مانند روشن‌فکران پشت‌میز نشین هم قشر خود، بیش از اندازه به آن بشریتی تعلق داشت که روی سرین خود زندگی می‌کند و می‌میرد. و با این همه، او تلاش‌های قهرمانانه‌ای کرده بود تا اندیشهٔ خود را از جا بلند کند! ژولین، با بازوان لاغر خود، اندیشه‌اش را همچون صخره‌ای در عمل پرتاب کرده بود. ولی بیهوده دیوارهای اجتماع کهن را به لرزه افکنده بود: اندیشه‌اش به سوی خود او باز می‌گشت، روی مردی که آن را پرتاب کرده بود باز می‌افتاد. هنگامی که ژولین با پیشانی افسرده سر بر بالین



می‌نهاد، با خود می‌گفت:

- «خدایا! بشریت چه سنگین است!»

آری، این صلیب جلدتاست. مرد خدا خیلی بیش از آن که از سنگینی صلیب چوبی خود به رود افتاده باشد، از سنگینی بار بشریت از پا درآمده است. ژولین به رنج، به ستم، به دیوانگی اهریمنانه بشریت، در گذشته و حال و آینده، ایمان داشت. این مرد، با چنان فرهنگ پهناور خود، آن را به این وسواس دایم آغشته بود که آدمی هم دژخیم است و هم قربانی. و بردن این بار به تنهایی وحشتناک بود. زیرا او آن قدر شریف بود که نخواهد بار خود را با هیچ کس دیگر سهیم کند. تنها آنت می‌توانست با نگاه خود به عمق رنج او پی ببرد و از سنگینی آن بکاهد. ژولین آن چاره‌گری بس آسان برونو را نداشت که بار بشریت را در رؤیای رخشان جهان بی‌پایان هستی از دوش بnehد. ژولین به زمین، به دشت دیرینه‌ای که گلهٔ آدمیان در آن جای داده شده است دل بسته می‌ماند؛ در سرنوشت ایشان سهیم بود. جز با برکنند همهٔ پندارهای خامی که آدمیان را زنده نگه می‌دارد نمی‌توانست خود را از سرنوشتشان آزاد سازد. چشم‌های این مؤمن پیشین، از روزی که باز شده بود، تا ته توی نفی (که ته تویی نیست!) فرو رفته بود. دیگر حتی اندیشهٔ مسیحی زندگی جاوید را که نیمی از زندگی‌اش زیر افسون آن مانده بود درک نمی‌کرد. و چون بهتر از هر کسی این چشم‌های مسیحی و دیدشان را می‌شناخت، آزمندی کودکانه‌شان را به تلخی مزه‌مزه می‌کرد که چه گونه نیروی خود را در آرزوی آن می‌فرسایند که يك ماده و يك هیولای گذرا را در جاودانگی حفظ کنند. ژولین از این بیش هم شیفتهٔ بت‌های اندیشه و دل، شیفتهٔ دانش و هنر عشق، نبود. بسیار خوب حد و مرز آن را و دود و دمهٔ آن را می‌دید که گفتمی دود تریاکخانه‌ها بود. او در خود دیوی ویرانگر نهفته داشت که تنها خود حمله‌های هزل شوم آن را می‌شناخت. ولی نیکدلی فطری او که می‌ترسید ایمان و امیدواری ناتوانان را بژمرده سازد، و نیز نیاز گرسنه‌وار و اقرار ناکردنی او به مهربانی که زندگی از وی دریغ داشته بود، آن حمله‌ها را در او وایس می‌زد...

و سرانجام، دوستی او با آنت بود که او بیست سال و بیش‌تر درباره‌اش خاموش مانده بود و به تازگی معنای انکارشدهٔ زندگی خود را در آن کشف کرده

بود. نیک می‌دید که ایمان و امیدواری و همه پندارهایی که از درهای دیگر بیرون رفته بودند، اینک پاورچین پاورچین از این در به درون می‌آیند. ژولین نیک می‌دانست... ولی با آگاهی کامل طفره می‌رفت. به خاکساری می‌گرایید، تا جایی برای ایمان داشتن و دوست داشتن و محترم شمردن داشته باشد. بس که روح، که میان میله‌های عقل خود زندانی است، برای زیستن می‌خواهد که ریشه‌هایش را از لای میله‌ها بگذراند و خون زمین را برکشد.

این عشق بزرگ که خاموشی می‌گزید و در حصار می‌نشست، از دسترس نگاه درونی آنت دور نمی‌ماند. اگر به سخن درمی‌آمد، کم‌تر گیرا می‌بود. همچون آفتابی در میان دیوارها، هاله‌ای از آن بیرون می‌زد. ژولین بی‌نوا کانون گرمای خود را همیشه پنهان نگه می‌داشت. تنها به روشنایی راه گذر می‌داد، به هوش که روشن می‌کند بی‌آن که گرم بدارد. ولی این گرمای متراکم در دیوارهای آجری که دست‌های آنت بر آن تکیه داشت نفوذ می‌کرد؛ و آنت ولرمی خفه این قلب پیر را که در لرزش بود حس می‌کرد. چه مایه مهربانی و چه مایه اندوه در او بود! تا چه حد او خود را به وی سپرده بود!

در آن روزها، قلب آنت میان دو دوست پیر خود تقسیم شده بود. اگر او تنها به دنبال گرایش قلب خود می‌رفت، به سوی برونو مایل می‌شد. برونو چیز بیش‌تری داشت که به او بدهد... ولی آنت مایه بیش‌تری برای بخشیدن به ژولین داشت. و برای زنی از طراز او، بخشیدن نیرومندترین نیاز است.

بی‌شک، خوش‌تر آن بود که آنت بگذارد آن رؤیای بزرگ سرشار از روشنایی، آن خرد خندان و محبت نوازشگر کنت کیارنتزا برایش لالایی بخواند. یک روح زنانه که از زندگی سراسر پیکار یک تنه خسته و زخم‌دار و کوفته شده بود، برایش خوشایند بود که بتواند خود را به سرپرستی این رفیق آرام و استوار رها کند. - ولی در برابر ندای گنگ آن دیگری - ندایی که تنها او می‌توانست بشنود - آنت چه گونه مقاومت می‌توانست کرد، و حال آن‌که این دیگری دوست‌زمان جوانی‌اش بود و تلاش مردانه‌اش برای رها ساختن خود از زنجیرهای جهانی که در آن گویی در غلاف مانده بود، او را، بی‌آن‌که چیزی از روشن بینی بی‌باکش بکاهد، محروم از خوش‌بختی به جا گذاشته بود! ژولین بیش از آن سرخورده و

بیش از آن تنها بود که بتواند با امکانات خاص خویش به خوش بختی نایل شود؛ و بیش از آن خاکسار بود که چشمداشت نیل بدان را با یاری یگانه موجودی که برایش آورنده شادی و امید بود به خود راه دهد؛ از این رودر کنار آنت خاموش می ماند، - اندوهگین و سپاسدار از آن که او را از سر لطف نزد خود تحمل می کند و جایی هر چند محقر در میان دوستی های خود به او می بخشد. ولی، در ته توی این قلب در خود فرو رفته، آنت التماسی را که ژولین خفه می کرد تمیز می داد؛ و خامی رقت انگیز این بازوهای مردانه که شرم داشت به سویش دراز شود به دلش می نشست.

در آن هنگام، در میان این دو مرد که به يك اندازه گرمی بودند، آنت در يك حالت عاطفی بود که دچار آشوبش می کرد. میانشان، در چنان سن و سالی، دیگر نمی توانست سخن از عشق باشد... (چرا؟)... واژه دوستی هم يك چارچوب کافی نبود؛ احساس در آن نمی گنجید. با این همه، آنت می خواست که آن را در این چارچوب نگه دارد. دیگر این حق را به خود نمی داد که از آن بیرون بیاید. به خود می گفت که مادر و مادر بزرگ است و مدار زندگیش پیموده شده است، و او اینک به خانواده خود تعلق دارد. ولی از اعتراف بدین نکته سرخ می شد که زندگیش به راه خود ادامه می دهد، و هنوز بسیار مانده است که مدار آن بسته شده باشد. خانواده اش او را به هیچ رودر خود فرو نمی گرفت؛ و خود آن مدار مستقل دیگری تشکیل می داد. محبت فرزندان هر چند هم که به او صادقانه بوده باشد، باز آنان جهان کوچک جداگانه ای بیرون از او بودند. آنت آن جا مهمان محبوبی بود؛ ولی مهمان می آید و می رود. آنت کانون خاص خود را کم داشت. او خود را از اندیشیدن بدان منع می کرد. اما در ساعات خستگی نمی توانست خویشتن را از احساس چنین آرزویی، اگر چه محکومش می کرد یا با طنز کیفرش می داد، باز بدارد. آخر، او مگر پیر شدن را یاد نخواهد گرفت؟ بدترین حماقت، آن که جوانان کم تر از همه می بخشند: زیر موهایی که در کار سفید شدن است، مغز بیست ساله داشتن!...

آنت می کوشید تا این نیروی به کار ناگرفته رویا را از شط دل به سوی شط جان - جانی که دست در عمل دارد - متوجه سازد. آنت در عمل سخت بی باک بود. این جا از دو دوست خود در می گذشت.

این دو مرد، ژولین و برونو، با چنان دلاوری و چندان روشن بینی، تا پایان عمل خود نمی رفتند. خوب می توانستند يك ساعتی مسخر جهش اندیشه و جان شوند که، در اعراض از دروغ یا خودکامگی، به طعیناش وا می داشت. و آنان، در وجدان خویش، همچنان مقاومت کنندگانی در برابر ستم و بی معنایی وضع اجتماعی باقی می ماندند. ولی مقاومتشان بیش تر اوقات در آستانه وجدانشان باز می ایستاد. و جز در صورتی که به زور از سنگرهای خود رانده شود، از آن جادر نمی گذشت. و حتی آن وقت، حمله را با حمله متقابل پاسخ نمی داد؛ به همین اکتفا می کرد که در برابرش يك «نه»! سخت و درهم ناشکستنی بگوید... Ich Kann... nicht anders آنان در کار آن نبودند که با همه وسایل «طور دیگر! anders» خود را به جهان تحمیل کنند.

آنان به آن نسل کهن و بزرگ روشن فکران تعلق داشتند که فعالیتشان را اندیشه مسموم می کرد. حتی جوانمردترینشان گرایش بدان داشتند که موقعیت ممتازی که در بیش تر اوقات پاک بی دردسر بود به اندیشه خود بدهند. همین قدر که آنان می اندیشیدند، دیگر همه گفتنی ها گفته شده بود، جهان می توانست رقص کنان بچرخد: آنان نگاه می کردند. میدان اندیشه شان هر چه پهناورتر بود، این دایره کوچک رقص در چشمشان ناچیزتر می نمود؛ به زحمتش نمی ارزید که وقت خود را در آن به هدر دهند. ژولین و برونو، که عواطف قلبی در ایشان همراز هوش بود و بر خلاف بیش تر همکاران بزرگشان در عرصه اندیشه موفق نمی شدند که به رنج های جهان و تلاش های نامنظم آن بی علاقه باشند، می توانستند بر خود مخمر کنند که يك دم به این رقص بپیوندند؛ ولی زود از آن خارج می شدند. به فعالیت های خاص خود باز می گشتند. ژولین در معرکه و بیرون معرکه فریاد خود را برآورده بود، و زبان طعن بی رحمش، دورادور، برای سبکباری خود او، غلط بودن استدلال هایی را که جامعه بر آن تکیه زده بود همچنان مدلل می داشت. ولی او پرندگان سخت بال اندیشه اش را در پروازشان دنبال نمی کرد؛ و این اندیشه بیش تر افشاگری می دانست و از میان برداشتن

تعدی‌ها، تا از نو ساختن را. - برونو، که غریزه در او نیرومندتر بود، چندین بار در فعالیت‌های یاریگری اجتماعی شرکت جسته بود؛ و او که با طنز و با خون کهن و سرفراز نورماندی خود تهییج می‌شد، ستم‌پیشگان را به مبارزه خوانده بود. ولی این جا باز بیش‌تر حرف از انتقام اندیشه از حماقت پیروزمند در میان بود. برونو چندان دلبسته پیروزی نبود - (پیروزی، شکست، این همه صحنه‌های گذرایی از یک فیلم طولانی است که نمایش داده می‌شود!) - بلکه دلبسته خندیدن به ریش پیروزمندان. خنده‌اش هرگز چنان طنین روشنی نمی‌داشت که در برابر لوله‌های تفنگ، در پای چوبه اعدام. اگر او می‌گذاشت که بر اثر خوشنشان به خشونت کشیده شود، بر خود خشم می‌گرفت. گرچه او در پاره‌ای انفجارهای کوتاه خشم خود را به دست خشونت سپرده بود؛ ولی خود را از آن سرزنش می‌کرد. - ژولین حتی چنین سرزنشی نمی‌بایست به خود بکند؛ خشم گرفتن‌های او جز به خودش به کسی زیان نمی‌رساند: آن‌ها را واپس می‌زد.

هر دوشان، دانسته و سنجیده، تا آن جا که به خودشان مربوط می‌شد، از خشونت کناره می‌گرفتند. در برونو این از نوعی بی‌اعتنایی اشراف‌منشانه بود. هوش او خشونت را درک می‌کرد، - اما در دیگران. و او اصراری نداشت که مانند دیگران شود. در دیده هر دوشان، خشونت سوء قصد به آزادی اندیشه می‌نمود؛ نمی‌خواستند در این کار همدستی کنند. ازین رو به رغبت به عقاید تولستوی، به باورهای آسیایی روی آورده بودند که تعمد را بدون اعمال خشونت تجویز می‌کنند. نه آن که اندیشه انتقادیشان به عنوان مردان اروپایی مجابشان کرده باشد که این تدبیر در همه موارد مؤثر است. ولی از آن جا که نبرد حقیقیشان در زمینه جان بود، برایشان مهم آن بود که جانشان رستگار شود... Salvavi animam meam...

مدت‌ها بود که دیگر این برای مارک کافی نبود! حتی رستگاری روح دیگران، اگر نشان نیز نجات داده نمی‌شد، دیگر کفایت نمی‌کرد. آری، این تن بی‌نوا، این ژنده پاره، این زندگی یک روزه که این «ایده آلیستها»، - که چندان هم درباره‌اش نگرانی ندارند، زیرا اندوخته و دارایشان روی هم کم نیست، - از آن به تحقیر سخن می‌گویند. نه! تن، پیش از هر چیز! و آن را به نام خود بخوانیم، به نام افتخار

و بدنامی اش: شکم... شما، ای جان‌های برازنده، تحقیرش کنید!... شکم گرسنه، شکمی که زندگی ساز است، شکمی که درخت نسل در آن ریشه دارد... ریشه را خوراکش بدهید!... پیش از همه بر گرسنگی، ناداری، فقر اجتماعی چیره باید شد... روح، اگر خود خواسته باشد، در نوك درخت خواهد شکفت. من در پای درخت زمین را بیل می‌زنم و کودش می‌دهم. از همین کود است که خدا، یا آدمی خداصفت، زاده خواهد شد... - این جا نه ژولین به انکار برمی‌خاست، نه برونو. برونو با گفتهٔ خشن آن سن فرانسوی نازك دل هند<sup>۱</sup> آشنا بود: «شکم گرسنه دین ندارد!» - در واقع، او زندگی خود را با این گفته مطابقت داده بود، زیرا برای پر کردن چنان شکم‌هایی تقریباً از همهٔ دارایی خود دست شسته بود.

ولی حصهٔ او از فعالیت اجتماعی به همین ختم می‌شد. برونو مدعی آن نبود که دیگران را به پیروی از خود وادارد. و گرچه قضاوتش آن اندازه روشن بود که ببیند دستگاه فشار سرمایه‌داری به ناچار کار را به انفجار می‌کشاند، باز هیچ کار نمی‌کرد که آن را تسریع کند یا به تأخیر بیندازد. او خونی را که می‌بایست ریخته شود بسیار خوب می‌دید و نمی‌خواست که دست‌های زیبایش بدان آغشته شود. (همان دست‌هایی که ناچار شده بود در میان آوارهای شهر ویران گشته و در خرده پاره‌های تن گنبدیدهٔ آدمی بکاود. بوی بی‌رحمانهٔ آن هنوز بر نوك انگشتانش مانده بود...) همچنین او می‌دانست که دیگر هیچ چیز را نمی‌توان مانع شد! تقدیر اجتماعی همچنان کور و چاره‌ناپذیر بود که ... Terremoti. این احساس بس روشن آنچه محتوم است، این دانش بیش از اندازه، بر فعالیت عملی دانشوران سنگینی می‌کند، حتی آنان که آزادتر و دلیرتر از همه‌اند. آنان به تماشاگرانی می‌مانند که نمایشنامه‌ای را که بازی می‌شود پیش‌تر خوانده‌اند: آنان در بازی شرکت ندارند، و بازیگران تازه در گره داستان‌اند که آنان هم اکنون در نقطهٔ گره گشایی‌اند.

مارك هنوز در گرهٔ داستان بود؛ و چغالهٔ عمل در او بیش از میوه شور پدید می‌آورد. مارك دست‌های آسیا را که از آلودن ناخن‌های خود پروا نداشت بر دست‌های بیش از اندازه سفید برونو ترجیح می‌داد. آنچه او از این بزرگان نسل

۱: منظور راماکریشنا Ramakrishna است.

۲: زمین لرزه.

ارشد خود می‌خواست همه این بود که بدانند آیا بر راه درست، بر جاده شاهانه سرنوشت بزرگ، هست یا نه. و به درستی، این را آن‌ها می‌توانستند به او بگویند، به او می‌گفتند: ... Via Sacra این همان شاهراه راست و مستقیم لژیون<sup>۱</sup> هاست. تو را از پی نبردها به مقصد می‌رساند. و آن دومرد، ژولین و برونو، در این نکته موافقت داشتند که قدرت روحی و نیروهای ماهیچه‌های جنگاور جوان را سست نکنند. این راه او بود. قانون او بود.

قانون مارک او را بیرون از قبیله خود می‌کشاند... آیا می‌توان گفت که او به قبیله‌ای تعلق داشت؟ آری، داشت! او مردی از باختر زمین بود، کشور خود فرانسه را دوست می‌داشت، فرانسه بالای رودخانه لوآر را، آسمان آبی رنگ پریده و اندکی خاکستری آن را، خاک بور و گلرنگ همچون تن دخترانش را، افق‌ها، جنگل‌ها و تپه‌ها، رودخانه‌هایش را و بلبل‌هایش را، گفتار روشن و لبخند افسانه‌ایش را. و اگر روزگار دیگری جز این بود (و او چنین می‌پنداشت)، همچون رودخانه‌های فرانسه در بستر خود خوشبخت می‌بود. ولی این رودخانه‌ها، آن‌ها که از همه نزدیک‌تر بودند، آن‌ها که او آب خود را و جریان خود را در ایشان باز می‌شناخت، - آنت، روش، - ایشان خود از بستر خویش به در آمده بودند... Per non dormire<sup>۲</sup> در این دره‌های تنگ که ماهیگیران بر چوب پنبه قلابشان خیره می‌ماندند، آدمیان بهتر از آنچه می‌باید به خواب می‌رفتند... و همچنین او، اگرچه به ناخواه خود، به قشر روشن‌فکران تعلق داشت؛ دارای همان نیازهای روحی، همان وسواس‌های منطقی بود، و همان غرور برگزیدگان که صدمبار و هر بار بیهوده فرو خورده بود. اما همه آزمون‌های سال‌های اخیرش بر او ثابت کرده بود که هیچ نمی‌توان روی روشن‌فکران حساب کرد! و مسئله این‌جا نه چندان ادراک بود که به عمل درآوردن. میان ایشان کم نبودند کسانی که اوضاع را به همان روشنی او می‌دیدند! حتی می‌دیدند که چه باید کرد. اما این که دست به کار شوند، نه، حتی انگشت کوچکشان را تکان نمی‌دادند. برخیشان، از آن رو که احتیاط حيله‌گرانه و بزدلانه این کارمندان خوب فرانسوی به هر چیز که می‌توانست آسایش ایشان، مسابقه خواب‌آلود

۱: «راه مقدس» - خیابانی در رم قدیم که سپاهیان پیروزمند در آن رژه می‌رفتند.

۲: هنگ رومی.

۳: برای آن که به خواب نروند.

ایشان را (با قدم‌های آهسته) به سوی مقام‌ها و حقوق‌ها آشفته بدارد بدگمان بودند: (آنان که به مقام‌های بالا رسیده بودند دیگر هیچ نفعی نداشتند که بجنبند). دیگران هم از آن رو که، که کم و بیش ناخودآگاه، از زیرو رو شدن اوضاع می‌ترسیدند: عادات مرتب بورژوازیشان در نهایت می‌توانست نظمی را غیر از آنچه در آن جا گرفته بودند بپذیرد؛ ولی اندیشهٔ اسباب‌کشی و جابه‌جا کردن مبل‌ها و کاغذهای خود را تحمل نمی‌توانستند کرد. انقلاب را تنها پس از صد سال که از وقوع آن می‌گذشت دوست داشتند، وقتی که دیگر همه چیز در جای خود مستقر شده است. و با این همه، وقتی که می‌دانیم خانهٔ کهنه محکوم به ویرانی است، برای تغییر مسکن چه باید کرد؟ زیرا بسیاری از ایشان بر این نکته آگاه بودند. اما برای کنار زدن این تصویر ناخوشایند که خلوت‌کده‌شان به ناچار در اشغال پاهای گنده و دست‌های زمخت باربران اسباب‌کش درآید، با خود می‌گفتند:

- «به! هر چه باشد، این خانه به اندازهٔ خودمان دوام خواهد آورد!...»  
 برگردان همیشگی و بزدلانهٔ سخنان، حتی در احزابی که در تئوری انقلاب را تدارک می‌دیدند، سوسپالیست‌ها، اصلاح‌طلبان بورژوا، چنین بود:  
 - «فردا! فردا!... فردا که ما، نسل ارشدتان، دیگر نخواهیم بود، شما انقلاب خواهید کرد...»

و آیا، در آخرین وهله، همین دلیل متقن ناتوانی روشن‌فکران نبود که این دو تن از نسل ارشد که مارک استقلال و بی‌غرضیشان را، تحقیر مطلقشان را در برابر خطر، دوست داشت و بدان احترام می‌گذاشت، برونو و ژولین، هیچ کاری نکنند و نخواهند هم کاری بکنند تا به فعالیت ضروری بپیوندند؟ هیچ کاری، جز اندیشیدن. گاه هم گفتن. و در صورت لزوم، اگر عقیده‌شان را می‌پرسیدند، نوشتن. در این صورت، آنان عقیدهٔ خود را به روشنی در بیان می‌آوردند. ولی از تحمیل آن پرهیز می‌نمودند، - حتی اگر پای رستگاری همان کسانی در میان بود که آنان می‌بایست مجبورشان کنند. فعالیت اجتماعی الزامات سنگینی دربر داشت که آنان نه خود در بی‌تقبل آن بودند، نه آن که دیگران را بدان وادارند. این جان‌های آزاد وظایف ابتدایی کار روی زمین را از یاد برده بودند. برای آن که گندم بروید، البته می‌باید زمین را از پیش دایر کرد، سنگ‌هایش را برداشت، بیشه‌هایش را سوزاند، و سپس به سختی روی خیش فشار آورد، - فشار بر زمین



که سرسختی می‌کند، فشار بر روزوها که زیر یوغ زحمت می‌کشند، فشار بر ماهیچه‌ها، فشار بر قلب خود!...

مارك به غربال کردن گفته‌های زیبای نسل ارشد خود پرداخت، و منظورم از این تنها کسانی هستند که با نمونه زندگی خویش او را وادار به احترام پابرجایی می‌کنند که می‌داند در آن به اشتباه نرفته است.

قاعدهٔ نخست: بیش از این به حساب نیآوردن اصول بزرگ، و آن «وظایف حتمی» که در هر زمان و در هر جا متغیر است، آن حقیقت‌های انتزاعی، شکوهمند، بحث‌ناکردنی، جاودانی. آن‌ها در همه چیز راست می‌آیند. در هیچ چیز راست نمی‌آیند. در جهانی که دستخوش دگرگونی مداوم است، حقیقتی که دگرگون نشود دروغ است، یا بدتر از آن: - برای مرد ساده‌ای که قادر به تمیز دروغ نیستند، هیچ نیست.

آن چیزی حقیقی است که واقعی است؛ و نخستین قانون درست‌کاری مراعات صحیح آن است و بیرون کشیدن قاعده‌های بی‌غش و مردانه و دمساز با واقعیت از آن برای داوری کردن و عمل کردن، - و این دو، یکی بی‌دیگری نیست! - آن هم نه فردا یا در همهٔ زمان‌ها، بلکه در این زمان، همین دم، این جا، در این تکه زمین که یکی از پاهای من به استواری بر آن تکیه دارد، و آن دیگری که بلند شده در رفتار است می‌رود که نقطهٔ اتکای تازه‌ای بیابد.

- «... تکه زمین را من می‌بینم. امروز بشریت را می‌بینم، این جهان واقعی استثمار و کشتار را که از جانب تشخوارکنندگان کودساز بورژوازی و اینان که در کشتزار دیرینهٔ خود که از قوت می‌افتد در چرایند، به دست درندگان بزرگ رها شده است. می‌بینمش که از جانب چارپایان سیرک‌هوش و سگ‌های قلاده به گردن مطبوعات رها شده است. من غارت صاعقه‌آسا و بس بیرون از اندازهٔ جهان را در رقیت سال‌های جنگ و در سرگستگی پس از آن می‌بینم؛ جهانگشایان<sup>۱</sup> ناسزاواری را که تقریباً حتی یکیشان از حد متوسط بد فراتر نمی‌رود و می‌بینم که پیروزی غافلگیرشان کرده است و قادر نبوده‌اند آن را

سازمان بخشند. در این چند ساله کاری جز این از دستشان برنیامده است که اقتصاد جهان را که قطب نمای آن سرگشته مانده است زیرورو کنند، کوه‌هایی از ثروت‌های بی‌فایده و بدتر از بی‌فایده، ویران کننده را، در دو قارهٔ ورشکستهٔ زمین روی هم انبار کنند. من جنگ را می‌بینم، همه جا جنگ‌هایی که تدارک می‌شود یا که درگیر است، آن هم زیر سرپوش آن مسخرگی شوم ژنو: جامعهٔ ملل. من در پس شوخی شرم‌آور خلع سلاح، افزایش غول‌آسای بودجه‌های جنگی را می‌بینم، حتی در ملت‌هایی که خونشان را تا قطرهٔ آخر از دست داده‌اند، ملت‌هایی که ده یک درآمدی را که برایشان مانده است به نگهداری خانه‌شان، به خدمات همگانی، نان برای بی‌کاران، آموزش و پرورش، اختصاص نمی‌دهند. هر آنچه مایهٔ زندگی است، همهٔ خون مردم، در راه ویرانی روان می‌شود: همه چیز صرف توپ می‌گردد!... همه جا من نابودی ارزش‌های زندگی را می‌بینم، گندم در کشورهایی که میلیون‌ها آدمی از گرسنگی می‌میرند سوخته می‌شود...» (و این اندیشه که مارک را در طغیانی به ستوه آمده می‌اندازد، به زحمت با پوستهٔ بی‌تفاوتی مبهوت هزاران مردم ساده تماس پیدا می‌کند، - مردمی بیش از آن خودخواه و بی‌حس که بتوانند در برابر آنچه پوست گرانبهاشان را نمی‌درد واکتش نشان دهند.) همه جا من فاشیسم را می‌بینم که با بر سر کار است و یا به عنوان پشتیبانی از نظم بیدادگرانه ذخیره‌اش کرده‌اند. من وضع وحشت‌بار خلاف اخلاق جهان را می‌بینم که جز دیوانگی جنایت‌بارش چیزی با آن برابری نمی‌کند.»

«و این وضع به چند فرد یا چند گروه، به فلان فاشیسم مشت‌گره کرده و جیره‌خوار سرمایه‌بانکی که خفه کردن آن به نسبت آسان است، بستگی ندارد. این وضع به نحوی ناگسستنی به سراسر نظام سرمایه‌داری این بورژوازی تبه‌نژاد پیوند دارد. نه تنها جنایات امروز بلکه جنایات فردا که وابسته به هم‌اند، مانند شپش در میان موها، به این بورژوازی چسبیده‌اند. رهبران و سودبران در همان حال تابعان دستگاه خود هستند؛ برده‌داران خود برده‌اند؛ دیگر نمی‌توانند گردن خود را از پالهننگ داد و ستد بیرون بکشند. همه چیز، همهٔ آنچه به خود وابسته‌شان می‌دارد، دادوستد است؛ و هرچه خود در دست دارند جنایت می‌گردد. زیرا وقتی که دادوستد روبه‌راه نیست، برای فرمانروایان و خدمتکاران دادوستد هیچ گریزگاهی جز به نابودی کشیدن ارزش‌های زندگی و نیروهای مولدی که

مزا حمشان هستند، و جز فشار بر افزارهای آدمی، بر توده های کار پرولتاری، به وسیله انواع فاشیسم و جنگ نیست! جنگ - از همه دادوستدها عظیم ترین و پر مایه ترین آن، پر مایه زر، پر مایه خون، برای سرمایه داران و کارخانه داران و سوداگران صنایع فولاد و شیمیایی، انحصارات و تراست های گندم و پنبه و ذخایر کالاهای انبار شده؛ و پر مایه برای بورژوازی از بابت سود سهام و بهره سهامداران (یگانه سهمی از عمل که این فرزندان بورژواهای بزرگ ۱۷۸۹ بدان مفتخرند!) - باقی هم به گلوی قحطی زدگان میرزابنویس و اندیشمندان پولکی می رود که همواره آماده فروش خود به هر که بیش تر پول بدهد هستند!...

### «جنگ، بازرگانی و راهزنی

هر سه یکی هستند و از یک جوهرند.»<sup>۱</sup>

این هر سه سرمایه داری نام دارد. جز نابود کردن یا پذیرفتن آن راهی نیست! صلح خواهی به شیوه ژنو به صلح واقعی خیانت می ورزد. هدف آن و تأثیر آن کرخ کردن توده های بی حرکت است تا به دشمن تسلیمشان کند. لازمه صلح واقعی آن است که پیش از هر چیزی کارفرمایان جنگ از میان برداشته شوند، و از میان برداشته نخواهند شد مگر پس از یورش به دژهای باستیل آسایشان. باستیل های روسیه اکنون واژگون شده است. باستیل های ما کی واژگون خواهد شد؟ آیا آماده ایم؟

در سراسر زمین، توده های کارگر که آگاه تر از باقی مردم اند می غرند و در جنب و جوش اند؛ ولی تهدیدشان هنوز سازمان یافته نیست. ای بسا عناصر نفاق افکن که دشمنان می دانند چه گونه به کارشان گیرند در کار خشتی کردن نیروهای کارگری اند؛ دشمنی مرگ بار احزابی که به یک سان خود را پیرو اصول سوسیالیستی اعلام می کنند و مانند جدل کاران تلمودی تفسیرشان را از متن ها و اختلافات خود را در زمینه تاکتیک با دشنام در برابر هم قرار می دهند؛ رهبران آب زیرکاه مظنون و کوتاه اندیش این اختلاف ها را دامن می زنند، چه به ایشان امکان می دهد تا نقش آراسته خود را به عنوان کارگردانان انقلاب ادامه دهند، بی آن که

1. «Krieg, Handel und Piraterie

گونه: فارست.) «Dreieing sind sie, nicht zu trennen.»

خطر آن در میان باشد که تا زنده اند چنین چیزی وقوع یابد. حتی در چنگ گرفتن توده‌های رنجبر به وسیلهٔ اربابان بزرگ کارخانهٔ مرگ و ستم سرمایه‌داری دشوار نیست؛ این قدر هست که، در دوره‌های بی‌کاری که میلیون‌ها کارگر در سراسر اروپا از کار رانده می‌شوند، کارخانه‌های تازهٔ افزارهای جنگ یا کالاهای صنعتی و شیمیایی که به کار جنگ و صلح هر دو بخورد برایشان بسازند. انقلابی‌ترین کارگران به سوی آن هجوم می‌آورند، و طنز وحشیانه در این است که به تیز کردن چنگ و دندان مرگ کمک می‌کنند، مرگی که برادرانشان را از ملت‌های دیگر دور خواهد کرد و شاید هم با نفس زهر آگین سلاح‌هایی که کارخانه‌دارانشان بی‌دغدغهٔ خاطر به ملت‌های دشمن می‌فروشند به سوی خودشان باز خواهد گشت. و بورژوازی که بر این معاملات خیانتکارانه آگهی می‌یابد، به زحمت اگر از آن برآشفته می‌شود. همین قدر که این دادوستد میلیون‌ها سکهٔ طلا در صندوق‌ها سرازیر کند، دیگر نگرانی میلیون‌ها خونی که موجب ریختن آن می‌گردد ندارند؛ و چنین است که کارخانه‌داران تسلیحات که نام‌های آلمانی دارند و سرنوشت فرانسه را معین می‌کنند، این مقاطعه‌کاران کشتار جهانی، مایهٔ افتخار فرانسه شده‌اند!... به آنان 'Nolintangere' و کارگران، به جای خفه کردن آنان، نانی را که با خون دیگران سرشته است از دست این اوباش مفتخر می‌گیرند. می‌گویند:

- «چه کنیم؟ باید نان خورد. ما که قهرمان نیستیم!...»

- قهرمان نیستیم؟ بله! نه تو، نه من. ولی وقتی که بخواهیم، وقتی که ضرورت باشد، می‌توان قهرمان شد! و ضرورت هست. دیگر فرصت انتخاب جز در میان دو مرگ نیست. یا در انقیاد و آلودگی مردن. یا آزاد و انتقام کشیده مردن! مردن برای آن که انسان‌های فردا زنده باشند و از بند رسته باشند!... این سرمشقی است که هنگ‌های انقلاب، آنان که در نبردهای ا. ج. ش. س. فدا شده‌اند، داده‌اند. و حال که برای پیروی از این سرمشق نباید روی طبقهٔ بورژوازی کشورهای باختری و نه همچنین روی روشن‌فکران نام‌آورشان، این مردان دیروز، حساب کرد، پس به مردان فردا روی بیاریم که با پیش کشیدن امتیازات هوش و دانش خود در پی گریز از مسئولیت‌ها و مخاطرات عمل نیستند، به

کسانی روی بیاریم که برادری خود را با پرولتاریای کارگری انکار نمی کنند! مانند طبقه بورژوا در سال ۱۷۸۹، طبقه رنجبر که هیچ چیز نبود می خواهد همه چیز باشد. و خواهد شد. بی نیروهای سازمان یافته طبقات کارگر هیچ چیز امکان پذیر نیست. روی شانه ها و بر پیشانی شان - روی هوش و توانایشان - روی اراده فداکاری ایشان است که زندگی و سرنوشت جهان تکیه دارد. و پیش از هر چیز، باید این میلیون ها سینه بر آن شوند که با اراده ای یگانه و بی رحمانه فریاد بر آرند: - «نه!» چنان که نظم مرگ را درهم بشکنند و زانوان قدرت های کشتارگر را پی کنند! بگذار پاسخ تهدیدهای جنگ های امپریالیستی را اعتصاب و شورش بدهد. اعتصاب کارخانه های فولاد، اعتصاب بنگاه های تولید، اعتصاب حمل و نقل. نیروی کارگری بار را بر شانه های خود تکان می دهد. و می گوید:

- «نه! شما که ادعای فرمان دادن بر من دارید، سعی کنید که بی من کار از پیش ببرید! شما، اگر من نباشم، حتی نخواهید توانست وجود داشته باشید. مانند مورچه های استعمارگر، شما جز آنچه نیروی کارگری از گلولی خود برمی گیرد قادر به خوردن نیستید. تسلیم شوید! به صف درآید! و با کار خود حق خوردن را از نو به دست آرید!...»

- «امروز تنها يك امر است که مقدس است... و آن تنها و تنها امر طبقه کارگر است. همه چیزهای دیگر، ایمان و فرهنگ، عقل ناب، وضع اجتماعی، همه چیز باید در عمل از نو ساخته شود، روی پایه های تزلزل ناپذیر کار سازمان یافته ساخته شود. ولی يك چنین سازمانی در بحبوحه نبرد نیاز به نیروهایی از تراز هرکول دارد...» - مارك بازوان لاغر خود را نگاه می کند و می اندیشد: - «ولی خیلی مانده است که ما هرکول باشیم. اما آنچه از دستمان برآید خواهیم کرد. هرچه داریم خواهیم داد - زندگی من - و باز بیش از آنچه داریم - مرگ من، اگر لازم افتاد، - همه توانایی فداکاری من. همین قدر اگر ما هزار تن بودیم - و نه بیش تر در سراسر جهان! - که تا این اندازه بخواهیم، همین هسته کافی می بود که توده بی شکل بدان بچسبید! و ما کوهی می شدیم که به راه افتاده است...»

بدین سان مارك تصمیم خود را گرفته بود: خود را وقف امری بزرگ کردن و برای نبرد اجتماعی که در پیش بود آماده شدن، آن هم با گرد آوردن همه نیروهایی

که خاص خود او بود، و آن‌ها را به خدمت آن نبرد گرفتن و از هم اکنون به سازمان یافتن آن کمک کردن.

این يك، در واقع، از همه دشوارتر بود. زیرا روشن فکر جوانی چون او به زحمت می‌توانست میان خدمتگزاران دنیای کارگری که خود در آن ریشه نداشت جایی مناسب پیدا کند، و نه همچنین در میان سیاست‌بازان کم‌مایه که عوام فریبی پرداد و فریادشان، که سخن گفتن آرام را از یاد برده بود، به چیزی جز هیاهوی خود گوش نمی‌داد و هیچ در پی استدلال نبود. رنجبران باختر زمین خیلی مانده بود که با انضباط سخت يك حزب انقلابی پرورش یافته باشند، - حزبی از آن گونه که در روسیه وجود داشت و نیم قرن تعقیب و آزار را پشت سر گذاشته بود، نیم قرن به دار آویخته شدن، به آزمون‌های خونین صد بار شکست خورده و صد بار از سر گرفته شده اقدام کردن، در تبعید به تفکر پرداختن. کمون پاریس جز يك آتش سوزی نبوده همه چیز را درهم و برهم بلعیده بود، جز لکهٔ سرخ و دودهای خود چیزی در آسمان باقی نگذاشته بود. کارگران فرانسوی هنوز تجربهٔ آن بیکارهای اجتماعی را که می‌رفتند تا با آن درگیر شوند به دست نیاورده بودند. بی‌شک این تجربه را آنان جز به بهای مصیبتی چند، مانند روسیهٔ انقلابی پیش از ۱۹۰۵، به دست نخواهند آورد. با این تفاوت اساسی که اکنون ا. ج. ش. س. همچون سرمشق و تکیه‌گاه وجود داشت. می‌بایست در مکتب رهبران جنگی مسکو درس خواند، اما به شرط دانستن امکانات خاص کشور، نیازمندی‌های روحی آن، و تشبثات سرسختانهٔ احزاب کهن انقلابی‌اش، - دست و پا شکستگان لشکرکشی‌های گذشته و اتحادیه‌های جوان کارگری‌اش. از آن پس، مارک در این راه کوشید. هنوز چیزی جز يك شاگرد نبود. ولی می‌کوشید تا وقت از دست رفته را جبران کند. می‌بایست برای روزی که نیروهای عمل سرشماری می‌شود آماده باشد.

ژولین و برونو می‌دیدندش که چه می‌کند. به نیات او پی می‌بردند. و هیچ کاری نمی‌کردند که از آن منصرفش سازند. به اندازهٔ کافی آزاد بودند تا این مقاصد را در جوانی مانند او که تشنهٔ عمل دور از سازشکاری بود بفهمند و تأییدش کنند ولی هیچ میل نداشتند که مانند او کنند. این نقص درمان‌ناپذیر آن نسل از روشن‌فکران بود که صداقتی هرچه بیش‌تر داشت. آنان دوربین‌تر از آن بودند که بتوانند از نزدیک خوب ببینند. یکی از ایشان - بازیگران هرچه بوده

باشند - پایان کار نمایش را همچون ادیب خونین تراژدی می‌دید، با چشم‌های برکنده. آن دیگری نه توی بازی را می‌دید: در زیر نقاب تراژدی یا کمدی، همان چهرهٔ دیونیزوس پلنگینه - چشم را، همان چهرهٔ رؤیای زندگی را، با تاجی از شاخ و برگ رز. آن دو اگر هم خود گاه‌گاه به بازی کشیده می‌شدند بیهوده بود: بهتر دوست داشتند که بنشینند و نگاه کنند. مارک از کوشش خود برای آن که ایشان را از صندلی خود بلند کند بیهوده برآشفته می‌شد. در برخورد با چشمانشان که به مهربانی تأییدش می‌کردند درهم می‌شکست، چه می‌دید که برایشان يك نمایش زنده است. باز اگر دست کم بهانهٔ مبارزه با ایشان داشت؛ ولی هیچ. گویی به او می‌گفتند:

- «برو، پسر! تو قدم در راه خودت داری. به راه خودت برو!...»

ولی خودشان بیرون از آن راه می‌ماندند. دلیل‌هایی برای او می‌آوردند تا او برحسب قانون خاص خود عمل کند، نه قانون ایشان. حتی به او یاری می‌کردند که پاره‌ای از مسایل مانند اعمال خشونت را که متوقفش می‌داشت به اقتضای فهم خود حل کند، نه فهم ایشان. در این شیوهٔ تأیید که نمی‌خواست با او همراهی کند، نوعی چشم‌پوشی آزاردهنده برای جوان بود. مارک با دل‌تنگی به برونو گفت:

- من بی‌اعتنایی شما را به آنچه می‌کنم یا می‌خواهم بکنم، نمی‌توانم تحمل کنم.

برونو گفت:

- پسر جانم، من بی‌اعتنا نیستم به شما می‌گویم: آفرین!

- برای چه نگویید: تکرار؟ شما حرفتان با من طوری است که انگار من بندبازی هستم که در سیرك يك چشمه کار را به نمایش گذاشته‌ام.

برونو خندید و به او گفت:

- من هم چشمه کار خودم را انجام داده‌ام.

مارک منقلب گشته دست او را گرفت:

- راست است. ببخشید! شما هم برای خودتان وظیفهٔ دشواری داشته‌اید.

ولی اگر وظیفه‌ای که من در پیش دارم درست است، اگر شما تأییدش می‌کنید،

برای چه سهم خودتان را از آن به عهده نمی‌گیرید؟

برونو گفت:

- من اکنون جزو نیروی ذخیره‌ام، و شما نیروی حاضر سلاح هستید. هر

کسی به نوبه خودش!

مارك گفت:

- پیکار به همهٔ سربازان احتیاج دارد.

- پیکار شما تنها يك مرحله از نبرد بزرگ است. شما تنها يك گوشه از میدان جنگ را پیش روی خود دارید. کاری به کار باقی سپاه نداشته باشید! هر يك از واحدها دستورهای خود را دریافت داشته است. دستورهای خودتان را اجرا کنید. پیش بروید!

مارك پرسید:

- فرمانده کجاست؟

- فرمانده پیشاپیش همه است، همچنان که در پل آرکول<sup>۱</sup> بود. خودتان را به

او برسانید!

- و شما ما را روی پل لرزان می‌گذارید و به دنبال ما نمی‌آیید؟

برونو با لبخند زیرکانهٔ خود گفت:

- کس چه می‌داند؟ شاید که ما را آن ور پل بیابید!

آری، معما همین بود که، هم برونو و هم زولین، با آن که از شرکت در لشکرکشی‌های نیروی حاضر سلاح سرباز می‌زدند، هرگز در بنهٔ سپاه جا خوش نمی‌کردند. این دو مرد که چندان با هم متفاوت بودند، مانند دموکریت<sup>۲</sup> و هراکلیت<sup>۳</sup> افسانه، این نقطهٔ مشترک را داشتند که هر دوشان از دو راه متضاد از شارسنان عمل که شهر آدمیان را در میان گرفته از آن دفاع می‌کند به در رفته بودند، هر دوشان در مرزها، در هر جا که پر خطرترین پیکارها در آن جریان داشت، یکدیگر را در کار نگهبانی باز می‌یافتند. آنان در محل دیده‌بانی خود، که زیر آتش متقابل دو اردوگاه به هیچ رو محفوظ نبود، هرگز از بررسی هستی در

۱: Arcole، اشاره است به نبرد آرکول در ایتالیا میان فرانسویان و اتریشیان. (۱۷۹۶) در این نبرد ناپلئون پرچم به دست پیشاپیش سربازان خود از پل عبور کرد.

۲: Démocrite، فیلسوف یونانی قرن پنجم پیش از میلاد که هستی را مرکب از اتم‌های بی‌نهایت می‌دانست.

۳: Héraclite، فیلسوف یونانی قرن ششم پیش از میلاد.



جنبش خسته نمی شدند؛ کنجکاوی دقیق و آزموده شان می دانست شیب جریان را معین کند و اندیشه شان از پیش بستر آن را باز می کرد. زیرا سرشت روح باختر زمین چنین است که هر چند به دروازه گریز در رؤیا، گریز در نیستی، راه برده باشد، - هر چند که درباره همه چیز و درباره انگیزه های عمل خود شك کند، - هر چند هم که ایمان داشته یا نداشته باشد، این همه بیهوده است، روح باختر زمین می رود، در رفتار است ... *E pur si muove* در اندوه، در لذت شك یا ایمان، توسل بس آسان به سکون را بر خود روا نمی دارد. سوار بر باره چه می دانم؟ یا بر ایمان خویش، - یکی همچون روسینانت<sup>۱</sup> و دیگری خراسانجو<sup>۲</sup>، - روح باختر زمین راه می رود و خستگی نمی شناسد. و این راه پیمایی خستگی ناپذیر بخشی از رفتار افلاک است در دستگاه زمان سنجی جاوید. راه رفتن، چه بخواهیم و چه نخواهیم، ایمان داشتن است. و این ایمانی است که با آن که در دعا بیان می شود به خوبی هم ارز است ادعاهای است که به هستی منتهی می شود. ولی راه پیمایی راهی است که پاهای هستی می گشاید. با حرکت خویش است که هستی مسیر خود را بر تخته سیاه شب رسم می کند.

و بر اثر همین ایمان غلبه ناپذیر به زندگی در حرکت بود که برونو و ژولین، بی آن که از هیچ حزبی باشند یا بخواهند که باشند، به ضرورت ناگزیر از همکاری با حزب مارك شدند. این دو مرد گویی به وسیله برتو رنتگن<sup>۳</sup>، در خواندن پیکر بزرگ بشریت و این که در کجای آن زندگی و در کجای آن مرگ است استاد بودند. و حس خطاناپذیرشان انتخاب می کرد: آن جا که زندگی بود همان جا میهنشان بود. آنان میهن خود را در همه کسانی - از افراد یا ملت ها - می یافتند که در هنگامه فاجعه بار بمیر و بشوی جهان کهنه در دگرگونی بزرگ شرکت می جستند، - پیشاهنگان دانش های تازه، اخلاق های تازه، جامعه های تازه، - همه کسانی که کمر بند پیشداوری ها و زورگویی ها را از هم می گسلند (یا، چنان که برونو به طنز می گفت، آن را یکی دو خانه فراخ تر می کنند).

۱: با این همه می گردد. - سخنی که گالیله هنگام سجده نوبه از گردش زمین زمزمه می کرد.

۲: Rossinante، نام اسب پیر و وامانده دون کیشوت.

۳: سان چو پانسا مهتر و خدمتکار دون کیشوت.

۴: Roentgen، فیزیک دان آلمانی، کاشف برتو ایکس که به نام خود او برتو رونتگن هم خوانده می شود

كودك بزرگ می‌شود، برایش اندازه‌های تازه‌ای لازم است. جهان كودك قرن‌های جنگ‌ها و انقلاب‌های عالم‌گیر همه دكمه‌ها، همه غلاف‌ها، همه خداها، قوانین و مرزها را که تا آن ساعت به اندازه اندام‌های او بود می‌ترکاند. آیا هنگامی که از جا بلند شده بود پیشانی‌اش به سقف جهان باستانی منظومه خورشید برنخورده آن را تترکانده بود، آیا سرش را از میان هزاران ستاره کهنکشان به درون نبرده با چشم خود بغل بغل گیتی‌های دیگر را، مانند عروسان دریا، موها و قطره‌های منی سحابی‌های بزرگ ماریچ را، از ته دریا برنکشیده بود؟ جان اندیشمند چه گونه می‌توانست از لرزه‌های جامعه، از ضربه‌هایی که در سراسر زمین زیر پای قوانین شهرهای کهن را خالی می‌کرد، به هراس افتد؟ حتی آن بورژوا که با سنت‌های فرانسه کلاسیک و کاتولیک پرورده شده بود، حتی آن نجیب‌زاده سسیل که ریشش به عطر فرهنگ یونانی - لاتینی آغشته بود، در آینده روزگار گذشته را نمی‌جستند، بلکه در گذشته آینده‌ای را می‌جستند که زاده می‌شود، آن هرکول جوان را که از هم اکنون در گهواره مارها را خفه می‌کند.<sup>۱</sup> آنان هرکول بالغی را که با گرز خود بیابان‌های کشور سکاها<sup>۲</sup> را پاك می‌کند به چشم بد نمی‌دیدند. آنان کنجکاو کارهای انقلاب روسیه بودند، و با محبتی که خالی از انتقاد نبود آن را دنبال می‌کردند؛ ولی این همه انتقاد دوستان پیری بود که افسوس از آن می‌خوردند که دیگر نمی‌توانند در این زحمت‌ها و حتی در این خطاهای جوانی که حقیقتی و زندگی تازه‌ای در وجود می‌آورد سهمی داشته باشند. و به بوی افسوس ایشان، مارک، از این که جوان است و می‌تواند در این سرزمین موعود که آنان در آستانه‌اش می‌ماندند قدم گذارد احساس شادمانی می‌کرد. این از برای او يك احساس تازه بود. تا آن زمان او قدر بخت خود را چندان ندانسته بود: سرزمین موعود جوانی در دیده‌اش سرزمین نفرین شده‌ای آمده بود. هر وقت که یکی از افراد نسل ارشد آن را در برابرش می‌ستود، هر وقت که به او می‌گفتند:

- «بخت بلندی دارید شما که بیست ساله‌اید!»

۱: از کارهایی که به هرکول پهلوان افسانه‌ای یونان نسبت می‌دهند این است که در گهواره ماری را که به سویس خزیده بود چندان در دست فشرده بود که مار خفه شده بود.  
 ۲: منظور روسیه است که در زمان‌های باستان مسکن سکاها بود.

دلش می‌خواست به ایشان سیلی بزند؛ در گفته‌شان شوخی بی‌رحمانه‌ای می‌دید... یا چه احق‌هایی بودند؟... ولی این دو مرد که سهم خود را از رنج‌ها با گشاده‌دستی به زندگی پرداخته بودند، اگر اینان افسوس می‌خوردند که چرا بیش از این ندارند که بدهند، حق داشتند که چنین بگویند! ولی او این حق را نداشت که در آغاز غذا از خورش‌های میز روی برگرداند.

زنش، آسیا، از آن‌ها روی نمی‌گرداند؛ ولی نمی‌توانست بگوید برای چه؟ دندان‌های خوبش همه چیز را، از خوب و بد، آماده‌ی جویدن بود؛ گرسنگی‌اش برای زندگی و عمل پروای دلیل و برهان نداشت. ولی مارک اگر دلیلی در اختیارش می‌گذاشتند بسیار خوشوقت می‌شد؛ زیرا در او هوش محرکی به همان نیرومندی غریزه بود؛ و این محرک را می‌بایست غذا داد. هر قدر که مارک تشنه‌ی عمل بود و هر قدر که آماده بود تا زندگی خود را ارزان از دست بدهد، باز چه نیرویی در زمینه‌ی عمل و چه سعادت‌ی بود که توانسته باشد خود را مجاب سازد که این جهان، این جهان زمان کنونی که شاید جانش را از او بگیرد، ارزش آن را دارد و شایسته‌ی چنین فداکاری هست! این آن چیزی بود که برونو، چنان که گویی آرزوی نهفته‌ی او را برمی‌آورد، برایش به ارمغان می‌آورد، بدین گونه که بی‌آن که چیزی وانمود کند با ژولین از «دوران بزرگ» سخن می‌گفت: - «کدام دوران؟» - «همین دوران ما» دورانی که در آن زحمت می‌کنسیم، آن که ما را می‌سازد و فرو می‌ریزد، آن که ما خود می‌سازیم، ما سازندگان ناچیز نقشه‌ای غول‌آسا. در میان آشوب و ازدحام کارگاه و در فرسودگی میلیون‌ها زندگی کارگران فداگشته، همچنان که در زمان فرعون‌ها، ما بالا آمدن هرم را نمی‌بینیم، - این اعجوبه‌های روح که ما را در میان گرفته‌اند، این اکتشافات معجزه‌آسا و این دست‌آوردهای دانش، این زبانه‌های تازه‌ی روح مذهبی و انقلابی، این رستاخیز نژادهای کهن به گور سپرده، هندوستان و چین، و آن رهبران بزرگ که ملت‌های قهرمان را در وجدان خویش مجسم می‌دارند: کسانی مانند سون‌یات‌سن<sup>۱</sup>، گاندهی، لنین.

مارک در مصاحبت آن دو دوست آرامشی در عمق جان، آسایشی در بنیاد هستی خود به دست می‌آورد. برونو دریافت خود را از هستی در جنبش (که مارک فرصت و آرسی آن را از راه تجربه نداشت) گویی بر اثر تراوش به او منتقل

می‌کرد. و اطمینان خود را به ارتقای جهان به سوی یگانگی از خلال درگیری مداوم به او الهام می‌داد. مارک احساس آن داشت که در پس پرده آشوب و هرج و مرج يك هماهنگی جاودانه، يك موسیقی دور افلاك وجود دارد که تضادهای آن حل می‌شود. و این را مارک گاه‌گناه همچون درخشش برق درک می‌کرد. و همین کافی بود که دیگر، به رغم هر چه پیش آید، در تاریکی شب غرق نشود. لشکر می‌توانست رو به جنگ آرد. پشت جبهه‌اش ایمن بود.

ولی پیش روی آن؟ خود جبهه جنگ؟ روشن بود که مارک وقت آن نداشت که درون معرکه همه تضادهای اندیشه خود را حل کند. عمل مجال آن نداشت که در انتظار بماند. عمل تو را در چنگ می‌گیرد. همین که گرفت، دیگر رهاشدنت ممکن نیست! دیگر چیزی از خویشتن نمی‌توان ذخیره نهاد! هر حرکتی جان را موظف می‌دارد. عمل، وقتی که در برابر دشمنیم، همه نیروهای اندیشه را طلب می‌کند. کسی که پاره‌ای از آن را دریغ بدارد در خطر مرگ است، در خطر چیزی بیش از آن است، خطر نابودی اردوگاه خود و امر خود... پس شتاب کن و پیش از آن که بانگ شیپور حمله برخیزد بیندیش - 'Es muss sein!...' - آنچه شدنی است باید بشود. و جز به یاری بازوان ما نمی‌تواند بشود. باید چنین باشد به معنای من باید چنین باشم است. سرنوشت، خود ماییم!

اما امروز سرنوشت به انجام نمی‌تواند رسید مگر با از بندرها شدن نیروهای عنصری، موجی از اعماق، مدی که همه چیز را می‌روید و می‌برد، - (و این را، بی‌آن که مجال گریز از آن باشد، هر آن کس که می‌اندیشد می‌داند)، مارک مجاز به ندانستن آن نیست؛ او بی‌رحمی‌های اجتماعی را که در کار تدارک است و یا از هم اکنون در بخشی از اروپا درگیر است پیش بینی می‌کند، می‌بیند، چنان که گویی خود اینک با آن دست به گریبان است، - و نیز آن تهدید هولناک ناسیونالیسم‌های آسیا را، سرکش و مست انتقام‌جویی، که مشت آن بر فراز اروپا معلق است. مارک از هم اکنون آن مشت، آن چنگال، آن عصر وحشتناک را که

جهان هنگامی که سد انقلاب شکسته می شود در آن پا می نهد، با دست سوزان خود لمس می کند. چه گونه می توان بی اضطراب بدان مصمم گشت؟ برونو این گردیادها را با خاطری آرام می نگرد، چه در آن يك مرحله از ضرورتی می بیند که جهان ها را راه می برد، و جانش به همان نگرستن اکتفا می کند. ولی مارک مسئولیت سراسر این سرنوشت را، از آن دم که اراده ورود بدان کرده است، به تمامی برعهده گرفته است. و هر چه پیش آید، به خود حق نمی دهد که از آن شانه خالی کند. خلوت نشینی در بیابان نباید از بزدلی است.

مارک اکنون مصمم بود که، در هر جا که دستور نبرد برایش مقرر دارد، به ارتش ستم دیدگان که می باید نظم کهن ستمگری اجتماعی را درهم بشکند خدمت کند. ستمگری های تازه و دردهایی که ناگزیر پیکار موجب خواهد شد، مارک آن همه را پرهیز ناپذیر - و از این رو ضروری - می شمرد: پس ضروری هم بود که او خود در آن ها شرکت کند؛ حق نداشت که دست از آن بشوید و به دیگران بگوید: - شما دست هاتان را آلوده کنید! من کنار می مانم.

مارک ترجیح می داد که جنایت های ایشان را به گردن بگیرد تا آن که رفتار پیلاتس<sup>۱</sup> را تجدید کند؛ او می بایست سهم خود را نه تنها از رنج های دیده بلکه موجب شده بپذیرد. و این برایش تحمل ناپذیر بود. در این باره مارک با هیچ کس، حتی با آنان که در دیده اش گرمی تر از همه بودند، سخن نمی گفت. بیهوده بود. هیچ کس نمی توانست به جای او داوری کند، یا بار سرنوشت او را از دوش او برگیرد. مارک می پذیرفت. در پی آن بر نمی آمد که درباره دستور نبرد بحث کند. با قلبی فشرده، ولی از سر تصمیم، می دید که ساعت عمل با همه ضرورت های خرد کننده اش فرا می رسد. ولی در دل پیش این سرنوشت - پیش این نیروی تیره که آدمی را با خود چنان می برد که چرخش جهان در دل شب - با احساسی سودایی تضرع می نمود:

- «خدا کند که در خدمت این سرنوشت، در جایی که در نبرد برایم مقرر گشته است، ناگزیر نگردم که خون کسی جز خودم را بریزم، خدا کند که بر بار رنجی که

۱: Thébaïde، بیابانی در مصر علیا که راهبان مسیحی قرن های اول میلادی در آن به خلوت می نشستند.

۲: Pilate، فرمانروای یهودیه از جانب روم. او مسیح را به یهودیان تسلیم کرد و خود را از مرگ او بری

زمان تا زمان بالا می‌گیرد چیزی نیفزایم، و رنج خود من خون بهایی باشد که پیشکش می‌شود!»

مارک بس نیک می‌دانست و ترس پنهانی خود را بر خود نهفته می‌داشت که، همین که در چنگ خشمونت بیفتد، مانند مکبثی وهم زده در آن فرو خواهد غلتید.

يك حادثه ناگهانی و خشن هذیان آن را به او چساند.

مارک به طور قطع از گمنامی به درآمدی بود. دیگر نمی‌توانستند نادیده اش بگیرند. روی خوشی که ژولین داوی، با نفوذ و اعتبار معنوی (و از آن بیش تر، فرهنگی) که در محیط دانش داشت، به او نشان می‌داد، - پشتیبانی انجمن‌ها و اتحادیه‌هایی که ژولین و برونو بدان وابسته بودند، - مردم را ناگزیر می‌ساخت که به او گوش فرا دهند. و تجربه این مبارز جوان، که از تجربه‌ای که بزرگان نسل ارشد به او منتقل کرده بودند پیش از وقت بخته شده بود، ضربات مستقیم خود را متوجه جاهایی می‌کرد که غول سرمایه‌داری به راستی در آن جا آسیب‌پذیر بود: راست بر پیکر دریازنان بی‌مسئولیت سرمایه‌صنعتی که دولت‌ها را به پیروی از خود مجبور می‌کنند و اهرم‌های فرماندهی را در دست دارند، - صاحبان کارخانه‌های فولاد و توپ، - گردانندگان تراست‌ها که مطبوعات را می‌قاپند و افکار عمومی را به بندگی خود درمی‌آورند! از آن دم که دیگر پیکار سیاسی در ایده‌نولوژی‌های مبهم پراکنده نمی‌شد، بلکه حمله‌ها پیشانی دشمنان حقیقی و گروه‌ها و مردانی را نشانه می‌رفت که با اسم و رسم خوانده می‌شدند، امثال مارک ریوی بر يك «خطر همگانی» می‌گشتند؛ و بی‌درنگ در خطر می‌افتادند.

بی‌رحمی حمله‌هاشان متحدان خطرناکی را از همان صفوف کسانی که روی کشتی صاحبان کوره‌های فولاد پارو می‌زدند به سویشان می‌کشاند: مردمی ناراضی، سرکش، - کارگران، مهندسان، - که می‌آمدند و راز معاملات شرم‌آور و تحویل جنایت‌بار افزارهای کشتار را به دولت‌های بیگانه افشا می‌کردند، - دولت‌های دوست یا دشمن دیروز یا فردا؛ (چه اهمیت دارد! همین قدر پولش را بپردازند). گاه اینان مخالفان عقیدتی مارک بودند، ناسیونالیست، میهن پرست، که از انترناسیونالیسم خیانت‌پیشه کوسه‌ماهیان کمیته‌های صنعتی در خشم بودند: اینان اسناد خیانت را به مارک تسلیم می‌کردند. - ولی امکان داشت که در میان این

افراد سرکش عوامل فتنه انگیزی برخوردارند که از دو سو دست به خیانت می‌زدند. زمین زیر پاها می‌سوخند، و همه خطرهای مرگ بار بود. صاحبان کوره‌های فولاد، که مورد حمله بودند و زمین را زیر پای خود خالی می‌دیدند، پیشدستی می‌نمودند. آنان دیگر درباره بستن دهان حریف از راه‌های معمولی حيله گری و پول و چاپلوسی و سودبخشی نمی‌توانستند پندار خامی به خود راه دهند. امروز یا يك روز دیگر، می‌بایست او را از سر راه برداشت. و برای این کار وسیله کم نبود. و هر چه بی‌صداتر بهتر. ولی آنان هیچ يك را نفی نمی‌کردند. از آن جمله زندان که مدت آن را پیوسته می‌توانند تجدید کنند، همچنان که امثال مارتی<sup>۱</sup> را به کيفر يك بی‌احتیاطی در گفتار که آن را تا حد خیانت به میهن بزرگ کرده اند در آن مدفون ساخته اند. همچنین توطئه‌های شورش برانگیخته به دست خودپلیس، که در آن چنان ترتیب می‌دهند که آشوبگران خام‌دست از پادار آیند. در صورت لزوم هم يك دستبرد، يك گلوله تصادفی، يك عصای سر سربی در فلان میتینگ یا دم در خانه شخص، یا حتی (پناه بر خدا! مصیبت ناگهان سر می‌رسد!...) در يك گردشگاه خلوت، در محلی دورافتاده. هیچ لازم نبود که «حادثه» در شکارگاه اختصاصی - در خاک فرانسه - روی دهد؛ تصادف اسف انگیز می‌توانست این جا یا آن جا، در هر کشوری صورت بگیرد؛ تقدیر مرز نمی‌شناسد، به ویژه اگر زرنگی آن داشته باشند که راهنمایش کنند. حال که رسم کنونی بر انواع بین‌الملل‌هاست، تنها بین‌الملل شورشگران نباید باشد؛ هواداران نظم، خفه‌کنندگان هم، بین‌الملل خود را خواهند داشت! اینان اگر هم میان خود سازش نداشته باشند، در برابر دشمن مشترک سازش خواهند داشت. مردم آبرومند که این گونه خدمات‌های کوچک را از یکدیگر دریغ نمی‌دارند؛ از این دست وام می‌دهند و از آن دست پس می‌گیرند. در چنین شرایطی شکار لذتی است که کم‌تر خستگی دربر دارد. کافی است به کمین بنشینید و منتظر باشی که شکار را به سوی تو برانند. - باری، از این لحظه مارک ریویر نشانه گرفته شد. آنان شتاب هیچ نمی‌کردند. او را زیر نظر داشتند. از کمی منتظر ماندن، چیزی از دست نمی‌دادند.

۱: Marty، از ناویانی که در پایان جنگ جهانی اول در ناوهای جنگی فرانسه برای سرکوب انقلاب شوروی به دریای سیاه فرستاده شده بودند و کارشان به شورش و همدردی با انقلاب کشید.

نه او، نه کسانی که در پيرامونش بودند، به اندازه کافی از خطر آگاهی نداشتند. البته می‌دانستند که خطر هست. اما نزدیک و مشخص نمی‌دیدند. برایشان ابر سیاه مبهمی در حاشیه افق بود؛ وقت آن خواهد بود که سرپناهی بجویند! نجابت اخلاقی ژولین داوی یا کنت کیارنتزا دیدشان را، با همه آزمودگی، مزاحم می‌گشت. و اما آسیا، شور بازی، جنب و جوش عمل، اندکی بیش از آنچه شایسته بود خطرهای همسرش را از یادش می‌برد. آنت، که وسواس پایان کار تیمون در خاطرش خلجان داشت، یگانه کسی بود که دچار نگرانی گشته بود؛ ولی نگرانی‌های او گاهگیر و مبهم بود. برای سخن گفتن از آن هم دل به دریا نمی‌زد، چه می‌دانست که هیچ به حسابش نخواهند آورد و ترسویی‌اش را به باد ریشخند خواهند گرفت. از آن گذشته، مارک و آسیا جز به صورتی بسیار ناقص او را در جریان کارهای مخاطره آمیزی که مبارزاتشان بدان سوقشان می‌داد نمی‌گذاشتند؛ آنت تنها دریافت مبهمی از تهدیدهای آن داشت؛ و بیش تر نگران تندرستی مارک بود که هیچ مراعات آن نمی‌کرد و از خستگی و شور سوداها می‌گذاخت، تا نگران خطرهای بیرون؛ دلش می‌خواست که پسر را از فعالیت تب‌آلود خود برکند و به چند ماه استراحت و ادار سازد. ولی، نه مارک و نه آسیا، هیچ يك نمی‌خواستند چیزی از این مقوله بشنوند.

بدین سان ابرهای توفانی همچنان متراکم می‌شد، تا آن که يك انفجار تصادفی از فشار مفرط فضا پرده برداشت و کمک پیش بینی نشده‌ای در اختیار آنت گذاشت تا دست کم برای مدتی محدود مارک را از آن بیرون بکشد.

مارک و آسیا در فعالیت‌های بین‌المللی که هر ساله در پیرامون روز مبارزه ۱۸ مارس<sup>۱</sup> به وسیله کمک سرخ بین‌المللی تشکیل می‌شود شرکت می‌جستند. در آن روز، خاطره کمون پاریس را با کوشش همبستگی پرولتاری با همه زندانیان انقلابی سیاسی سراسر جهان به هم پیوسته بودند؛ و کوشیده می‌شد که افکار عمومی برای دفاع از توده‌های مستعمرات که زیر فشار ستم امپریالیسم کشورهای بزرگ به سر می‌برند بسیج شود. در آن سال‌ها، در همه نقاط زمین، در هندوچین، در چین، در سوریه و مصر، مراکش، در مجمع‌الجزایر مالزی و در کنگو، در جزیره ساموا، در نیکاراگوا، آمریکای جنوبی و کوبا، آتش شورش



درمی گرفت و وحشیانه سرکوب می‌شد، ولی همواره باز از زیر خاکستر سر برمی‌آورد و تهدید می‌کرد که همچون آتش سوزی جنگل شعله‌اش را به يك خیز از فراز اقیانوس‌ها و بیابان‌ها بگذراند. مارک بارها نقش مؤثرتر کمیته‌های بزرگ صنعتی را در جنگ‌های کشورگشایی مستعمراتی افشا کرده بود و دربارهٔ ارسال محرمانهٔ اسلحه و مهمات از سوی کارفرمایان مرگ سودآور برای دژخیمان خاور دور، برای لشکرکشی‌های غارتگرانه و سرکوب‌های خونخوارانه‌شان، مدارکی منتشر ساخته بود. البته او خود به نوبهٔ خویش به دشمنی اروپا و خیانت به تمدن متهم گشته بود. چه بسا مردم صمیمی و آتش مزاج هم که بر اثر تحریکات صاحبان کارخانه‌های فولاد، که با گشاده‌دستی باران پول بر روزنامه‌ها می‌باریدند، خواستار بازداشت او می‌شدند. آنان اعلام می‌کردند که با سهل‌انگاری دولت، که بدان به سبب ناتوانیش ناسزا می‌گفتند، خوددهان این خائن را با مشت خواهند بست. ولی، از مدت‌ها پیش، لحن مبارزهٔ زبانی چنان تند بود که دیگر کسی به این تهدیدهای او باش پشتیبان شاه یا جمهوری واقعی نمی‌نهاد.

باری، در این هفته‌های آخر که فصل تازه آغاز می‌شد، هواسنج تغییراتی را در هوا نشان داد. عصر روز ۱۸ مارس، به محض ورود به میتینگی که در آن مارک می‌بایست سخنرانی کند، دوستانش بو کشیدند که توفانی درپیش است. ژولین داوی و آسیا با مارک بر سکوی سخنرانی بودند؛ (آنت و برونو در خانه مانده بودند؛ این گونهٔ اجتماعات را دوست نداشتند). پیش از آن که جلسه گشایش یابد، جوش و خروش نامعهودی تالار را به هیجان می‌آورد. بحث‌های تندی درمی‌گرفت. در صف‌های نخستین و در حاشیه‌های تالار چهره‌هایی برافروخته و برخی دیگر هم مشکوک راه یافته بودند که به نظر می‌رسید از دستورهایی برای گردآمدن و حمله بردن پیروی می‌کنند. مارک و ژولین به هنگام ورود با فریادهای خصمانه‌ای روبه‌رو شدند که باقی تالار در برابر آن واکنش نشان داد. هواداران‌شان به شماره بیش‌تر بودند، اما سازمان یافته نبودند. با این همه، ناگهان، چنان که گویی به دستور يك رهبر ارکستر، هیاو و آشوب آرام گرفت. آسیا با چشمان تیزبین خود دید و فهمید که خود را جمع می‌کنند تا به حرکت ترکهٔ رهبر ارکستر بهتر حمله‌ور شوند. او خود نیز شناخته شده و انگشت‌نما بود؛ این جا و آن جا نگاه‌های کینه‌آلودی را می‌دید که ورنه اندازه‌اش می‌کرد؛ او نیز بی‌باکانه چشم

در چشمشان می‌دوخت و به مبارزه‌شان می‌طلبید.

سخنرانی ژولین با دشنام‌هایی چند پذیرایی شد که زود سرکوب گشت: همان خونسردی او در گفتار سلاح از کف مخالفان می‌گرفت؛ و جنبه رسمی او به عنوان يك دانشگاهی بزرگ و دانشمند نامبردار و ادار به احترامشان می‌کرد: تنها بوش در او هدف قرار می‌گرفت، کسی که در زمان جنگ هواخواهی از صلح می‌نمود؛ و این اکنون داستان دیگری بود - خورشی بود که سرد شده بود! اما همین که مارک از جا برخاست، توفانی درگرفت. سوت کشیدند و هو کردند، زوزه‌های طرفداران خود او هم که در پی مقابله برآمده بودند بر هیاهو می‌افزود. مارک منتظر ماند که يك دم خاموشی فرا رسد؛ ولی تادهانش را باز کرد، هیاهو با شدتی بیش‌تر برخاست. قصدشان به منع وی از سخن گفتن آشکار بود. مارک فریاد زد. و نواهای زیر صدایش از خلال هیاهو راهی باز کرد. به خشم می‌آمد، و او که بر خود کم‌تر تسلط داشت و ناشکیبا بود به نوبه خود دشنام دادن گرفت. برخی از سخنانش، سخت و شلاق‌کش، همچون سیلی بر رخساره‌هایی که این جا و آن جا نشانه می‌رفت جاگیر می‌گشت. چهره‌های شلاق خورده دیوانه‌وار از خود به درمی‌شد. مردم از جا برمی‌خاستند و مشت تکان می‌دادند. و ناگهان فشاری از پشت سرا... همچون موج دریا، در حالی که انبوه مردم را از جا می‌کنند و هرگونه فشار متقابل را درهم می‌شکستند، دسته‌ای پیش‌دویدند تا به سکوی سخنرانی هجوم برند. این آقایان جوانان آکسیون فرانسز<sup>۱</sup> یا دارودسته کوتی بودند که آتششان را سخت تیز کرده بودند و برخی چهره‌های آتش افروز که فراخور پولی که گرفته بودند خوش خدمتی می‌کردند باز بر تحریکشان می‌افزودند. آسیا از بالای سکوی سخنرانی می‌دیدشان که می‌آیند، و او خود پیشاپیش مارک که گروه کوچکی از دوستان می‌خواست از او دفاع کند ایستاده بود؛ و نمی‌توانست خود را از مبادله دشنام‌های برخوردارنده با کسانی که آن زیر بودند باز دارد؛ و این دشنام‌ها با شکلکی بس مفرط تأکید می‌شد: آسیا به شیوه روس‌ها لب‌ها را پیش می‌آورد و وانمود می‌کرد که می‌خواهد روی آنان تف کند...

۱: Boche، نام تحقیرآمیزی که فرانسویان به آلمانی‌ها می‌دهند.

۲: سازمان دست راستی افراطی فرانسه، هواخواه بازگشت رژیم پادشاهی.

موج انسانی جستن گرفت. پنج یاشش تن از کسانی که برافروخته تر بودند و صف‌های مترکم پشت سر ایشان را به جلو می‌راند خیز برداشتند و بالای سکو آمدند؛ و چابک‌تر از همه جوانی بود همسال مارک که به نحو شوگرفی به او شباهت داشت: لاغر مانند او، و مانند او با چهره ظریف روشن‌فکرانه، ولی چشم‌ها از حدقه برآمده، دیوانه از خشم و از کینه، چنان که گفتی از الکل مسموم گشته است. فریادزنان، عصایی بلند کرده به سوی آسیا دوید و آن را بر چهره او فرود آورد. اگر نه آن بود که مارک مانند گربه‌ای وحشی از فراز میز جست و به گلوی مرد مهاجم حمله آورد، آسیا از پای درآمده بود. ضربه منحرف شد و تنها نوك عصا به گونه آسیا رسید و خراش داد. ولی آن ببر جوان در خیز خود، در حالی که چنگ‌هایش در گردن آن دیگری فرو می‌رفت، او را با خود کشید و به پایین سکو درغلتید. ضربه سقوط برای مردی که زیر بود وحشتناک بود. با پس‌گردن به کف تالار برخورد کرد. و روی او، این جوان‌ها گشته، که به نوبه خود دیوانه شده بود و از فشار چنگال‌های کشنده خود نمی‌کاست. چشمانش را مهی از خون فرا گرفته بود؛ مغزش و اندیشه‌اش در خون غوطه می‌زد. مارک خون می‌خواست. آرواره‌اش می‌لرزید. امکان داشت که دشمن را با دندان‌های خود تکه‌تکه کند. و توجه نداشت که آن که زیرش افتاده از هوش رفته است. به زحمت توانستند او را از آن پیکر بی‌حرکت افتاده که او زیر خود خردش می‌کرد جدا کنند. و تنها آن گاه بود که مارک آن چهره سربی رنگ را که به خود او می‌مانست دید. و با دهان باز بر جای خشک ماند. ولی این تنها يك دم بود. دیوانگی نبرد هنوز در او نمره برمی‌داشت؛ و گرداگرد او زد و خوردی وحشیانه درگیر بود. پیشانی فرود آمده، چنان که گویی بار دیگر می‌خواهد هجوم آرد، با نگاهی بی‌رحم مرد درهم شکسته را که از آن جا می‌بردند دنبال می‌کرد و می‌اندیشید:

«يك بار دیگر سگ کشش کنم!...»

ژولین به زیر آمده در کنار او بود و می‌کوشید که آرامش کند، همچنین آسیا با گونه‌ای خونین و باد کرده. مارک نمی‌شنید که آن‌ها چه می‌گویند. و ناگهان شب فرود آمد؛ برق خاموش شد؛ تالار پوزه‌ای از سایه بود که عوعومی کرد؛ و سه چهار شلیک هفت تیر تاریکی را سوراخ کرد. در حالی که دو دست محکم بازوانش را گرفته بودند، مارک، کورمال، گذاشت که او را بیرون تالار ببرند؛ آسیا هم در گوش او خنده‌ای عصبی سر می‌داد. پیش از آن که فرصت سامان‌گیری

بیايد، مارک بیرون تالار بود و گروهی از هوادارانش او را در میان گرفته بودند، و همراه ژولین و آسیا او را در يك تاکسی چپاندند...

آن وقت، نوبت سستی اعصاب شد، لرزشی تشنج گونه تکانش داد. ژولین دست های او را گرفته با او سخن می گفت؛ از آن دیوانگی آدمکشی که بر دوست جوانش چیره شده بود دلتنگ و متعجب بود؛ ولی می کوشید که مارک چیزی از آن احساس نکند تا هرچه زودتر از آن حال رها گردد. ژولین سخنانی آرام و صمیمانه می گفت، بی هیچ اشاره به صحنه ای که دمی پیش واقع شده بود. ولی آسیا گونه خون آلود خود را به گونه رنگ پریده مارک می مالید. وقتی که به اتاق خود رسیدند و مارک آن خون را بر چهره خود و آن فروغ پیروزمندی را در نگاه آسیا دید که تحریک شده بود و پرچانگی می کرد، از آن به لرزه درآمد. آسیا جز به پیکار و به خطراتی که با هم با آن روبه رو شده بودند نمی اندیشید. ولی مارک شادی يك پیروزی را که گویی آسیا بر خود او به دست آورده بود به زنش نسبت می داد. مارک بدان گونه رفتار کرده بود که آسیا می خواست و خود هیچ نمی خواست. در او، عمل بر اندیشه چیره شده بود. به رغم تعهدات درونی خود، به رغم نذری که با خود کرده بود، به رغم اراده خود، سیلاب خشونت او را دربر گرفته بود - و همیشه هم دربر خواهد گرفت؛ و او می دانست که این خشونت در هر لحظه، امروز، فردا، می توانست لجام گسیخته باشد، و لجام گسیخته هم خواهد بود. - همچنان که ساعتی پیش شده بود. دست هایش، قلبش، اندیشه هایش دیگر از آن خود او نبود، از آن يك نیروی وحشی بود که آن را به کار می گرفت، و باز به کار خواهد گرفت. سست و بی حال، شکست خورده، اما بی آن که تاب شکست خود را داشته باشد، مارک اینک بر تخت دراز کشیده بود و آسیا او را دربر می فشرد؛ ولی در آن حال که بی هیچ حرکتی به آغوش او رها شده بود، گویی خودش آن پیکر از پای افتاده دشمن جوانی بود که مارک درهمش شکسته بود، و مارک او را با چهره سربی رنگ و آن شباهت شگرفش با خود می دید؛ در دل می گفت:

- «خودم را من کشته ام!»

و بار دیگر، در آن شب، زیر بوسه های سوزان آسیا که مانند خود او تبار دار اما روحش دور بود، مارک از سرنوشت خود به تضرع می خواست که او را از آنچه می دید به سویش روان است نجات بخشد. در اثنايي که آسیا این تن را که

گویی جان از آن به دررفته بود رها کرده سرانجام در خوابی سنگین فرو می‌رفت، مارک که پیوسته یکه می‌خورد و با خود تنها مانده بود، در آن بستر تنگ که از پاهای یخ کرده تا پهلوهای سوزانشان به هم چسبیده بود، دعا کرد، نومیدانه دعا کرد «که بخت با او یاری کند تا در پیکارهایی که می‌بایست فرا رسد خود فدا شود، بی آن که زندگی دیگران را فدا کند، - فدا شود تا از رنج آدمیان بکاهد، تا از ستم‌دیدگان دفاع کند!...»

آن گاه ضربهٔ وهم آلودی احساس کرد که گفتی این دعا - این دعای هیجان آور که هیچ گوشی نشنید - کارگر افتاده است. پیمان بسته شده بود!... قلبش فشرده شد. ولی دلیرانه پذیرفت. اگر او به رسوم تقدس عادت می‌داشت، می‌گفت: «آمین!» مارک بیش از آن آزاد از خرافات و بیش از آن سرسخت در انتقاد از خویشتن بود که بتواند به چیزی به نام سرنوشت، به یک قدرت ناشناختنی که با آن گفت و گو توان داشت، باور کند. هوشش با بی‌اعتنایی این پندار خام را کنار می‌زد. ولی ماشین آدمی تنها از اهرم عقل فرمان نمی‌برد. مارک از مدت‌ها پیش به این غوطه زدن‌های درونی که در آن آدمی خود را با نیروهای نادیدنی که بر زندگی فرمان می‌رانند تنها و همنشین می‌یابد خو گرفته بود (و در این سال‌های اخیر این عادت در طی آزمون‌ها گسترش یافته بود). اما زندگی نیز به نوبهٔ خود بر آن نیروها فرمان می‌راند و پاسخی را که از ایشان انتظار دارد بدان‌ها تلقین می‌کند و به راهیشان می‌کشانند که سپس می‌باید او را در آن به دنبال بکشند. یک موجود است که پرسش می‌کند و پاسخ می‌دهد، او خود سرنوشت خود را می‌سازد. سرنوشت به سوی کسانی می‌آید که به پیشوازش می‌روند. هیچ کس - جز برونو، شاید - سرنوشتی را که این جوان خوابگرد به پیشوازش می‌رفت نمی‌دید. آنت تنها پس از فرا رسیدن سرنوشت بر آن آگهی یافت؛ آن وقت دانست که آن را پیش‌تر دیده بود. بر چشمان درشتش پرتوهای بسیاری می‌گذشت که بر چشمان دیگران مشهود نبود، و شعورش هم رضایت نمی‌داد که از آن به وی آگهی دهد.

ولی در روزهایی که به دنبال آن زد و خورد آمد، آنت بر حال مارک نگران شد. مارک، تشویش زده و به تنگ آمده، حواسش گویی به جای دیگر بود. گلاویز

شدن فاجعه بار آن شب که در آن حریفش دیگر از زمین برنخاسته بود، برایش آن چنان عواقب قضایی که بیم آن می‌رفت نداشت؛ زیرا از گواهی‌هایی که داده شد به اثبات رسید که قربانی ماجرا خود مهاجم بوده است و تنها تصادف مصیبت بار سقوط مرگ را در پی داشته است. چهره زخمی آسیا که نشانه خشونت حمله را حفظ کرده بود خشونت دفاع را معذور می‌داشت. از این رو پی‌گرد قضایی متوقف شد. ولی مارک شکایت خود را که در دل بر ضد خودش اقامه می‌کرد از دادگستری پس نگرفت؛ زیرا او یگانه کسی بود که از اراده آدمکشی که دلش را انباشته بود به خوبی خبر داشت. گرچه او در این باره با هیچ کس سخن نمی‌گفت، اما در درون خود حکم را صادر کرده بود. از خود و آنچه می‌کرد خسته بود. دیگر اشتیاقی به کار نداشت. به سخنان خشم‌آلودی که به دشمنی او در روزنامه‌ها بیان می‌شد بی‌علاقه بود. تا به جایی که آسیا ناچار شد مانند آنت اذعان کند که پسرکشان نیاز بدان دارد که چند هفته‌ای از محیط پاریسی خود دور شود و مسافرت برای دلواپسی‌هایی که او را در میان گرفته‌اند بهترین درمان خواهد بود.

شرایط احوال هم به اجرای این نقشه یاری نمود. بی‌آن که انتظار آن برود، مبلغ روی هم درشتی برای فیلم‌نامه‌ای که مارک تنظیم کرده بود به دست او رسید. و آسیا اعلام کرد که باید این پول را به مصرف رساند. به شوخی می‌گفت: - پول را به صورت سرمایه درآوردن خلاف اخلاق است؛ اعتقادات من اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهند. ولی اگر تو، اگر من، اگر ما آن را با کار خودمان به دست آورده باشیم، اعتقاد ما به من اجازه می‌دهند که آن را بخورم. خوردن خوب است و به سود اجتماع است. مارک گفت:

- من چندان گرسنه نیستم. ولی اگر تو، دخترجان، اشتها داری، نوش جان کن! شاید هم به دیدن تو که می‌خوری، اشتهای من باز آید. صورت غذا را خودت معین کن! برای من همه چیز یکسان است، به شرط آن که در يك بشقاب با هم بخوریم.

آسیا دیگر منتظر نماند که این گفته تکرار شود. دستور صادر کرد که سه ماهی از پاریس بیرون خواهند رفت. هفت هشت سالی بود که او آن‌جا، لای سنگفرش خیابان‌ها، می‌خشکید و می‌مرد؛ آرزوی آب داشت، آب روان از

برف‌ها و از صخره‌ها، آب دست نخورده که هنوز آدمی آن را نیالوده است!  
مارك گفت:

- و تو می‌خواهی تب ما و آلودگی‌های ما را برایش ببری؟  
آسیا گفت:

- نه! پیشش زانو می‌زنم؛ انگشتم را در آن فرو می‌برم و بر دهان و بر پیشانیم  
خاج می‌کشم و از آن پوزش می‌طلبم.

آسیا کوه‌های آلپ را انتخاب کرد. زندگی در مهمانخانه؟ - «نه. يك خانه  
كوجك که سه نفره برای فصل امسال اجاره می‌کنیم.»  
- سه نفره؟ من و تو و بچه؟

- بچه که يك نفر نیست، مثل يك شاهی نسبت به فرانك است. سه نفر، تویی و  
منم و آنت‌مان.

مارك از این که آسیا در فکر همراه بردن مادرش بوده است سپاسگزار او  
شد. به یکباره دیگر هیچ مخالفتی با این مسافرت نکرد. آسیا بدان توجه یافت و به  
آنت که درآمدن ناز می‌کرد گفت که بودنش ضروری است: مارك نمی‌تواند از او  
چشم ببوشد، بیش‌تر از زنش دلباخته مادر خویش است. آنت گفت:  
- حسودی می‌کنی؟

- نه. برای آن که امکان مبارزه نیست. این پرنده زیبا را شما به تمامی در  
چنگتان دارید! من هر کار که بکنم، هرگز جز تکه‌ای از او را صاحب نخواهم  
بود...

ما آنچه را که آنت در پاسخ گفت تکرار نمی‌کنیم. دهان آسیا چفت و بست  
نداشت، و دهان آنت باز کم‌تر! این مارك بود که سرخ شد.

آنان با هم سرگرم کشیدن نقشه‌های خود بودند که ژرژ با وانیا سر رسید. به  
نخستین کلماتی که گفته شد، ژرژ فریاد برآورد:

- مرا هم با خودتان ببرید! من پرستار بچه خواهم شد.  
آسیا گفت:

- چه بهتر!...

ژرژ برای نگهداری بچه. آنت برای سرپرستی کارهای خانه... آسیا همیشه  
وسیله‌ای می‌یافت که خوش آیند و سودمند را با هم جمع کند؛ دو همدم خوب با  
خود ببرد و همهٔ دردسرها را بار آن‌ها کند. آنچه در او بردل می‌نشست این بود که

این همه را او رك و راست به خود ایشان می گفت. مارك، شرمنده، عذر می آورد. آسیا به او گفت:

- آخر، نه، خرك جان! من دلشان را به دست می آرم. ژرژ زمانی مورچه بوده است. می باید مورچه سر از تخم به درآورده ای داشته باشد که بلیسدش. و اما مادریان آنت، هنوز در پستان هایش شیر دارد: من شیرخواره اش را که تو باشی به او پس می دهم. و حتی با هم نصفش می کنیم!...

ژرژ خیلی میل داشت که گوش های این پررو را بکشد. ولی در ته دل شاد بود. آنت می خندید. بله، درست بود! او «مادر بزرگ» می شد، - همچنان که در غریزه زن های تندرست به سن و سال اوست، که دیگر خون از ایشان نمی رود و آن را با موجی از محبت در خود انبار می کنند. آنت به خوبی آماده بود که چند بچه دیگر را شیر بدهد.

پس از آن که تصمیم گرفته شد، مارك که روز پیش بدان هیچ علاقه مند نبود، خود را سبکبار یافت. شادی همگانی او را نیز فرا می گرفت، و (همان گونه که زن هایش به خوبی دیده بودند) مارك از آن که خواهد توانست يك چند از فضای پاریس که از تشویب و نگرانی برایش اشباع شده بود بگریزد، احساس گشایشی می کرد. گریز از خویشتن! او، پس از آن همه زحمت، حق داشت که مانند شاگرد مدرسه ای باشد که به تعطیلات می رود. سه چهار ماهی همه چیز را از یاد بردن! و جای نگرانی نیست که در بازگشت همه دلواپسی های به جا مانده را، بی آن که حتی یکی از آن کم بیاید، باز خواهد یافت! پس تا آن زمان، باید از روزها لذت برد و به چیزی ننیدشید! کودک شد... در زندگی پر از زحمت های زودرس و ستوه آورنده اش، مارك بسیار کم فرصت چنین کاری داشته بود. زود، وقت از دست رفته را جبران کنیم!

روز پیش از حرکتشان، ژان کازیمیر که گذارش به پاریس افتاده بود به دیدار مارك رفت و او را چنان شادمان یافت که هرگز چنانش ندیده بود. وقتی که دانست به سفر می رود، بی آن که از او نظری خواسته باشند، آن را با خرسندی تأیید کرد، و این موجب شگفتی شد. مارك و آسیا از او علت پرسیدند. ژان کازیمیر آن را بر زبان نیاورد؛ ولی گفت:

- چه فکر خوبی! برای تو بهتر است که فراموشت کنند.

آسیا او را تنها گیر آورد و از او پرسید:



- مگر شما چیزی می‌دانید؟ آیا برایش خطری در پیش است؟  
ژان کازیمیر چشم به او دوخت و گفت:  
- خودتان باید خوب بفهمید که کاری که شما به آن وادارش می‌کنید چیز  
همچو بی‌دردسری هم نیست!  
آسیا به اعتراض برخاست:  
- کاری که من به آن وادارش می‌کنم؟ او هرچه خودش می‌خواهد می‌کند.  
هرچه باید بکند می‌کند. من هم هرچه باید بکنم می‌کنم.  
- هر جور دلتان بخواهد! من دربارهٔ پس و پیش بودن عوامل بحث نمی‌کنم.  
تغییری در نتیجه داده نمی‌شود.  
آسیا با آن که آمادهٔ مشاخره بود، - (خدایا! چه قدر این کازیمیر عصبی‌اش  
می‌کرد!) برای پی بردن به آنچه او می‌دانست، خود را مجبور کرد که این بحث را  
واگذارد و با لیخندی هرچه دلریاتر پرسید:  
- پس، به عقیدهٔ شما، پاریس اکنون برای مارک جای خیلی مطمئنی نیست؟  
- نه همان پاریس تنها. در نظر داشته باشید!  
ژان کازیمیر طنز خود را به يك سو نهاده بود. آسیا در واکنش او به طنز  
گفت:  
- آن‌ها بی‌بته‌تر از این هستند!... پانزده روزی غیبت کافی است. در پاریس  
زود فراموش می‌کنند.  
- دفترهای حساب فراموش نمی‌کند. بدهکار و بستانکار. همه آن‌جا نوشته  
است.  
آسیا گفت:  
- حسابان را در بازگشت تسویه می‌کنیم. خود من هم بستانکارم.  
و جای زخم خود را نشان داد. ژان کازیمیر گفت:  
- آن‌ها هم تسویه شده است. از آن گذشته، بستانکاریتان تنها در پاریس معتبر  
بود. ولی بدهکاری‌ها تا آن‌جا که بروید به دنبالتان می‌آیند. شما کنسرسيوم  
بين المللی بستانکاران را خوب نمی‌شناسید.  
آسیا شانه‌ها را بالا انداخت. این یارو به خیال خودش می‌خواست او را  
بترساند!... ژان کازیمیر اصرار نورزید. بگذار گلیمشان را خودشان از آب بیرون  
بکشند! هر کسی کار خودش بار خودش!

چه قدر هر چهارشان به هنگام عزیمت از پاریس آزاد و سبکبار و خوش بخت بودند! می‌پنداشتند که همهٔ بار نگرانی‌ها و سایهٔ گذشته را در آن جا وا گذاشته‌اند. آن که قلبش کم‌تر از همه جوان بود آنت نبود. او از این که خوش بختی نزد فرزندانش بازگشته بود و از این گردش مرخصی که با هم در پیش گرفته بودند لذت می‌برد. درست است که آنت از رفتن به همراه ایشان استنکاف کرده بود، اما نتوانسته بود شادی خود را از اصرار آسیا برای آن که به آمدن تن دهد پنهان بدارد؛ و این را آنت رگ و راست اقرار می‌کرد و چهرهٔ رخشانش مایهٔ تفریح آسیا می‌شد. آنت نگاه ریشخندآمیز او را دریافت.

- به من می‌خندی؟

- تحسینتان می‌کنم!...

- هر دو یکی است...

- سر و رویتان طوری است که گویی زندگی را از سر می‌گیرید.

- زندگی را من هر روز صبح با شما تازه به راه افتاده‌ها از سر می‌گیرم.

- نه با ما تنها.

- چه؟ نه با شما تنها؟

- شما آن را به حساب شخص خودتان از سر می‌گیرید!

- راستش، می‌ترسم که راست گفته باشی... شرم آور است، ها؟ به سن و سال

من!...

- اوه! نه! وقتی که خودم به این سن و سال برسم، دلم می‌خواهد مطمئن باشم

که از دست من هم برمی‌آید. ولی نمی‌دانم آیا خواهم توانست... به چشم‌هاتان

حسودیم می‌شود... چشم‌های یک تازه عروس را دارید.

آنت، شرمنده و خرسند، گفت:

- مگر دیوانه‌ای؟

- نه، شما هستید.

مارک گفت:

- هر دو تان هستید.

ژرژ اعتراض کرد:

- من هم!

هر چهارشان دیوانه بودند... *Beata Stultitia* آن چهار موجود بی گناه می خندیدند.

نزدیک صبح، تنها آنت که در يك گوشه کوبه نشسته بود بیدار بود. آن دیگران در خواب بودند. آنت آنان را در پناه خود داشت. نزدیک سحر که آسمان در حاشیه کوه های بلند رنگ باخت، آنت اندیشید: - «به این زودی!...» دلش می خواست که شب هرگز پایان نیابد. او همه کسانی را که دوست می داشت زیر بال خود گرفته بود. در کنار او پسرش با چشمان بسته سرش را به سوی شانه مادر خم کرده بود. بر پیشانی جوانش که ناخن نگرانی ها بر آن خط انداخته بود، آنت خم شد و کتاب روزهای پژمرده را خواندن گرفت. ای بسا رازها که در آن نوشته بود... آه! کاش آنت توانسته بود زخم های او را خود به جان بگیرد!... آنت شانه خود را زیر سر خفته پیش برد، و سر بر آن تکیه یافت. مارک به دهان مادر که بر پلک هایش ساییده می شد لبخند زد. بی آن که از تکیه گاه شانه مادر بجنبد، آهسته گفت:

- اولین شب مسافرتان با هم است...

آنت زمزمه کرد:

- شب های دیگری هم بود.

- کی؟

- هنوز به دنیا نیامده بودی.

- کجا می رفتیم؟

- من می رفتم که گوساله ام را در کشتزارها بزامم. می گریختم...

- مثل یو<sup>۱</sup>، آن ماده گاو.

- نه. هیچ خرمگسی مرا نمی گزید. خوش بختی را من در شکم داشتم.

مارک با طنزی مهربان گفت:

- روزگار خوشمان بود!

۱: خوشا دیوانگی...

۲: 10، دختری که زوس، خدای خدایان یونانی، با او همخواه شد و سپس او را به صورت ماده گاری درآورد.

- برای تو بد نبود. تو می رقصیدی.
- بسیار خوشوقت! خوب، خودت چه می کردی؟ آواز می خواندی؟
- خوب گفتم!... سرود ژان دالبیره<sup>۱</sup> را می خواندم.
- از سر شروع می کنیم؟
- چه را؟
- انجیل مرقس<sup>۲</sup> را؟
- يك سطرش را هم جا نمی اندازیم.
- همه فصل هاش خواندنی نبود. بارها چنگت گرفتم و خون آوردم.
- خود من بودم که چنگ هات را تیز کردم.
- چه بخت بلندی داشته ایم که در زندگی سختمان به هم برخوردیم!
- این را تو يك برخورد نام می دهی؟ تو بذر کشتزار منی!
- بذر از کجا آمده است؟
- هیچ نمی دانم. تو را من از خودم کردم.
- ولی اگر باد مرا به کشتزار دیگری برده بود؟
- از دست من نمی توانستی بگریزی. با هر بذری که بود من تو را درست می کردم.
- کمی گندم و بیش تر تلخه.
- و همچنین شقایق و گل های آبی... همه اش به کار خوردن نمی آید. ولی همه اش با هم دسته گل من است.
- تو برایم چیزی بیش تر از مادری، دوست منی... عقل و دیوانگی در هر دومان به هم آمیخته است - و من این را از تو دارم.
- همین بهتر از همه است. اگر این نبود، آیا می توانستیم زنده بمانیم؟ در سال هایی که خورشید نبود، شقایق و گل آبی به ما روشنایی می دادند.
- راست می گویی. بارها، وقتی که نومیدی و شرمساری پاهایم را می کشید، اگر غرق نشده ام، برای این بود که در شکم تو من رقصیده ام.
- حالا هم به آهنگ حرکت واگون می رقصی. پسر عزیزم، مثل پشه خاکی در

۱: Jeanne d'Albret, شهبانوی ناور و مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۷۲ - ۱۵۲۸).

۲: یکی از انجیل های چهارگانه، مشوب به مرقس یا Mare و در این جا ایهامی است.

آفتاب، به آهنگ رنج هامان برقصیم!

نخستین پرتو خورشید به یخچه‌های شیشه پنجره ساییده شد.  
مارک راست نشست، و با چشمان روشن خود پرتو خورشید را بر گونه مادر،  
و همچنین روز نو را در دشت، نگریست: گفت:  
- باز يك روز زندگی، برای پشه‌های خاکی! برقصیم!

ژرژ و آسیا روزها را در کوهستان به تك و دو به سر می‌آوردند. ژرژ که میان دو  
سودا - محبت کودک و شور ورزش - در کشاکش بود، سرانجام کودک را به آنت  
که پیشنهاد می‌کرد بار بچه را از دوش او بردارد وا گذاشته بود. البته کمی شرمنده  
بود؛ ولی باشد! ساق‌ها و سینه و سراسر پیکر این کره‌مادیان برای دویدن، برای  
قله‌ها و آفتاب، فریاد می‌کشید. آنت از این بیگاری گله نمی‌کرد: در آغاز، با  
شوری بس مطمئن به هنرنمایی‌های کوه‌نوردی خود در روزگار گذشته، خواسته  
بود که همراه آنان برود. ولی قلبش بر خود لازم دانست به یادش آرد که در فاصله  
دیروز و امروز عمری گذشته است. در گرماگرم بالا رفتن از کوه، آنت ناچار شده  
بود بایستد، و گویی تیری سینه‌اش را سوراخ کرده بود. نفسش می‌گرفت. با این  
همه، چنان کرد که آن سه تن دیگر متوجه نشوند:

- شما جوان‌ها بروید! من با قدم‌های خودم راه می‌روم.

وانمود کرد که برای گل‌چیدن درنگ می‌کند. جوانان کوه‌نورد خنده‌کنان  
دور شدند. آنت تنها ماند، نشسته بر فراز دره، خیس از عرق - و کم‌تر از  
کوه‌پیمایی تا حمله ناگهانی قلب. اینک نفسش آرام می‌شد، و دستش که در زیر  
پستان رگ خود را فشار می‌داد دشمن را در قلمرو خود حس می‌کرد. دیگر  
ناگزیر بود که حد و مرز خود را باز شناسد؛ بیماری، گریپ‌های اخیر، این نکته را  
به خوبی به یادش آورده بود؛ ولی او از تن دادن بدان سر باز می‌زد، با خود  
می‌گفت:

- همه‌اش برای مدتی کوتاه! عقب‌نشینی می‌کنم. همین که بهبود یافتم،

دوباره به مرز خودم بر رود رن<sup>۱</sup> برمی‌گردم!...

۱: Rhin، رودخانه‌ای است که در بخشی از مسیر خود مرز میان آلمان و فرانسه را تشکیل می‌دهد.

امروز دیگر ناچار بود اعتراف می‌کند که می‌باید مرزهای خود را عقب بکشد. اما تا کجا؟ و آن جا تا چه مدت خواهد توانست پایداری کند؟... این لشکرکشی به خاک فرانسه است. و در پایان، مراسم وداع فونتن بلو<sup>۱</sup>. آنت، با نیشگون لبخندی در کتف دهان نیم باز، حماسه خود را به طنز یاد می‌کرد. در پایان، همه حماسه‌ها با هم برابرند! آنت، مانند آن مورچه در سراسیبی، پر کاه خود را برده بود... کجا و برای چه؟ این پرسش حتی مطرح نبود. همین قدر توجه به این که انسان بار خود را بی‌سکندری خوردن ببرد کافی است!... ولی شگفت آن که هنگامی که دیگر نزدیک است بار را از دوش بنهیم، به خود می‌گوییم: «به این زودی تمام شد!...»

آنت با گام‌های کوچک تا پیچ جاده، آن جا که از صدمتر بلندی بر خانه کوچک آفتابی مشرف بود، پایین آمد. روی سبزه گرم نشست، زانوها بالا گرفته و دست‌ها گرد قوزک پاها به هم پیوسته. در زمینه پرهمه دره، به سیلاب و بانگ ناقوس‌ها، به صدای نزدیک بچه که با پاهای کوچک خود به دنبال جوجه‌ها و جیک جیکشان می‌دوید، گوش می‌داد. و در قلبش، پس از یک دم، همه چیز در هم شد... آنت در چه مرحله بود؟ آیا مادر بزرگ بود، یا مادر، یا کودک؟... خوبی پایان راه در این است که می‌توان آن را به تمامی از سر گرفت. همه چیز آن را انسان می‌داند، از همه اش لذت می‌برد. در آغاز راه چنین کاری نمی‌توان کرد. آنت چنان خوب از راه رفته لذت می‌برد که در نیمه راه درنگ می‌کرد. خود را در سی سال پیش می‌دید. نوک پستان‌هایش می‌سوخت. این بچه او بود که در پایش بازی می‌کرد. آنت سن و سال خود را که درد قلب دمی پیش به یادش آورده بود فراموش کرده بود. زمان بیهوده ریسمانش را می‌کشید. شیب طبیعی اش رو به جوانی داشت. اما جاننش فریب آن را نمی‌خورد...

- می‌دانم، می‌دانم... ولی چشم‌هایم را می‌بندم... از خود به در می‌روم. آنت، در سرود زرین زنبوران عسل که جنتیانا و گل پر طاووسی را می‌مکیدند، پر در پی خواندن آنچه با چشمان باز در رؤیا می‌دید نبود.

۱: آخرین جنگ ناپلئون در ۱۸۱۵ برای دفاع از خاک فرانسه در برابر ارتش‌های روس و انگلیس و بروس.  
 ۲: Fontainebleau، شهر کوچکی در نزدیکی پاریس که در حیاط کاخ آن جا ناپلئون با گارد قدیمی خود در ۱۸۱۵ وداع کرد.

ولی کسی دیگر، بی آن که اجازه خواسته باشد، آن را خواند. مارک نگران بود که مادرش چه شده است. از کوه به زیر آمد و آن دیگران را گذاشت که به راه پیمایی خود ادامه دهند. آنت صدای نزدیک شدن او را نشنید. مارک ایستاد و نگاهش کرد. او را غافلگیر می‌دید. آنت به صورتی دور از انتظار جلوه می‌کرد. - به صورت رنی که مارک در هاله‌ی خاطرات خود باز می‌شناخت... آری، او را با چشمان کودکانه‌ی خود، در زمانی که آنت سن و سال کنونی مارک را داشت، دیده بود... و این همه تصویر یک دم بود: زن رؤیایشه با شاخک‌های خود متوجه شد، سربرگرداند، شادی شرمناکی غافلگیر بدو دست داد و به یک بال برهم زدن مانند چلچله بار دیگر در امروز خود فرود آمد. مارک مادر خود را باز یافت. در کنارش نشست، و با هم به مهربانی در سخن آمدند. ولی مارک آنچه را که در این چشمان روشن و روی این دهان نیم باز دیده بود فراموش نمی‌کرد: آن رؤیای ساده دلانه و آن آرزوی شکفتن از نو. و آنت، مهربان و شرمنده، با دریافت مبهمش از آن که او را مانند زنی که در رودخانه آب تنی می‌کند دیده‌اند، اعتراضی نمی‌کرد: (آنچه باید بشود شده بود!) انگار که پوزش می‌خواست:

- پسر بد، دیگر نگاهم نکن!... مرا دیدی. ببخش!

آن دو با هم از هزاران چیز آشنا سخن می‌گفتند که با کُنه اندیشه‌شان تماسی نداشت. اما، بی آن که خود بدانند، میان این دو تن که در گفت و شنود بودند، مناسبات وارونه شده بود. آنت جوان‌تر و مارک پیرتر بود. گویی میانشان مبادله‌ی سال‌های عمر درمی‌گرفت، چنان که حسابشان را سراسر است می‌کرد. خود را برابر و همساز یکدیگر حس می‌کردند. آنت از این رابطه‌ی خواهر و برادری به تعجب نمی‌افتاد. ولی مارک خاموش بود و ناراحت به نظر می‌رسید؛ پس از آن، آنت نیز ناراحت شد: زیرا دریافت که هم اکنون مارک بر رازی انگشت خواهد نهاد. درباره‌ی او یا خودش؟ هنگامی که پسر بزرگ دست خود را بردستش نهاد، یک لرزش خفیف درونی به آنت آگهی داد که سخن از خود او در میان خواهد بود. مارک، در حالی که ابتدا دودل بود و سپس آرام شد، پرسید:

- مامان، برای چه با او ازدواج نمی‌کنی؟

گویی صاعقه بر آنت فرود آمد. هرگز انتظار برملا شدن این راز نداشت... چه؟ کدام راز؟ حتی برای خودش این یک راز بود. این که چنین اندیشه‌ی فروخورده‌ای که گمان می‌برد مرده باشد بتواند در مرز نگاهش سر برآرد و

دیگری آن را بخواند، او را از پای درآورد. خرد شده، سر به زیر ماند. دلش می‌خواست که چهره‌اش را میان دو دست پنهان کند. ولی هیچ حرکتی نمی‌توانست کرد. مارک که چشم بدو داشت، سرگشتگی‌اش را دید. به مهربانی در آغوشش گرفت. آنت در آغوش او کز کرده چشمان خود را پنهان می‌داشت، قادر نبود يك کلمه پاسخ دهد؛ و خاموشی‌اش خود اعترافی بود. چه قدر این زن جوان بود، و چه قدر شرمندگی‌اش دل‌انگیز بود؛ مارک به او گفت:

- مرا ببخش!...

آنت، بی‌آن که سر بردارد، گفت:

- از این که بتوان همچو چیزهایی را در من خواند شرمنده‌ام. ولی تو اشتباه

می‌کنی.

مارک خواست پیشانی مادر را با دست‌های خود بالا گیرد:

- نگاه کن!

آنت گفت: - «نه!» و بار دیگر در نهانگاه خود فرورفت. مارک لبخند زد، و در

حالی که سرش را توازش می‌داد، گفت:

- خجالت نکش! چه جای خجالت است؟ تو را او دوست دارد. تو دوستش

داری. ما هم دوستش داریم. شایسته‌تو است. بهتر از ما می‌ارزد.

آنت سر برداشت. سرخ، اما برخورد مسلط گذشته، در روی مارک چشم

دوخت:

- از که حرف می‌زنی؟... تو، پسر عزیزم، نمی‌دانی... نمی‌توانی بدانی...

منظورت برونو است؟

- پس چه کس دیگر؟

- نه، تو نمی‌دانی... حتی اگر من به فکر شوهر کردن بودم، با برونو ازدواج

نمی‌کردم.

- مگر دوستش نداری.

- حتی اگر دوستش می‌دانستم.

- نمی‌فهمم.

- نفهم! دست کم این گوشه‌اسرار مرا برای خودم بگذار! بدون يك کم سنایه

زندگی نمی‌توان کرد.

مارک خاموش شد. فهمیده بود. آنت دید که او باز می‌خواهد سخن بگوید. با



دست خود دهانش را بست:

- حرف نزن، پسرکم!

مارك اصرار می‌ورزید:

- با آن یکی ازدواج کن!

- نه، نمی‌خواهم.

- برای چه؟

- نمی‌توانم... بگذریم! مسخره است... يك زن پیر...

- تو به اندازه من، خیلی بیش‌تر از من، جوانی.

- بوده‌ام. زمان من دیگر گذشته است.

- درست نیست. قلب‌هایی هست که در بیست سالگی فرسوده است. برای

قلب تو زندگی همیشه تازه است. تو هر روز صبح از نو به راه می‌افتی.

- اوه نه! اوه نه!... من نمی‌خواهم آن یهودی سرگردان باشم که تا ابد راه

می‌رود... هرچه زحمت کشیده‌ام، هرچه دوست داشته‌ام، پس است!

- دیگر ما را نمی‌خواهی!

- دیگر جز شما چیزی را نمی‌خواهم. من دیگر حقی جز به فرزندان خودم

ندارم.

- کافی نیست.

- مارك من و بچه‌اش، کافی نیست!

- نه، برای این که جوان‌هایی شکار می‌روند و آنت را، مثل همین امروز، در

پایین سربالایی می‌گذارند.

- بی‌چاره آنت! منتظر خواهد ماند... بدوید، بچه‌های من! هر کسی به نوبه

خودش!

مارك دست خود را بر شانه مادر گذاشت و بی‌آن که متوجه باشد، گفت:

- آنت! (و بی‌درنگ شرمنده شد) معذرت می‌خواهم! ماما!...

ولی آنت خندید:

- همین جورش من خوش‌تر دارم. پدر خانواده تو شده‌ای.

مارك با آشفستگی دودل ماند. پس از آن گفت:

- باشد، آنت!... من این را هیچ عادلانه نمی‌دانم که زندگی در آستانه

فرزندان متوقف شود. وقتی که زندگی هنوز پر مایه است، مثل زندگی تو، خفه

کردنش جنایت است. من خودم را به چشم يك آدم کش می بینم. در طبیعت، وقتی که بچه‌ها پرواز آموختند، پدر و مادر از نو سفر خودشان را در پیش می گیرند. تو برای این ساخته نشده‌ای که پای بند کانون خانوادگی دیگری باشی. کانون خانوادگی من از آن خود تو است. ولی تو هم کانونی داشته باش! و بگذار که از آن خود من هم باشد! بگذار کمکت کنم تا تو زندگی مستقل خودت را از نو بنا کنی!

- هرگز ترس آن در میان نیست که من استقلال کم داشته باشم. پسر عزیزم، برای به دست آوردن استقلال من احتیاج به هیچ کس ندارم. خیلی بیش تر، یکی را می‌خواهم که آن را از من بگیرد.

- این حرف را من نیستم که در دهانت گذاشته‌ام! تو هنوز دوست داری...  
آنت که رو برمی گرداند، گفت:

- برو، تو هم!

- ای دروغگو!

آنت که گونه‌های پسر خود را میان دو دست می فشرد، با شور بسیار گفت:

- من دروغگو هستم، من؟

- خوب، بله، تو دوستم داری، می‌دانم! در این صورت، پس چرا همه چیز را

با من در میان نمی‌گذاری؟

- چه چیزی را دیگر با تو در میان بگذارم؟ تو، بی‌ملاحظه، همه جا سر

می‌کشی. همه چیز را می‌دانی.

- حالا که من می‌دانم، اعتراف کن!

- کاری است شده.

نگاهشان را به چشمان یکدیگر دوختند. مارک آهسته پرسید:

- چه چیز مانعت می‌شود؟ به گمانت به یکی از دوتاشان بد خواهی کرد؟

آنت با حرکت دست به او دستور داد که خاموش بماند:

- مارک من، بس است! دیگر در این باره چیزی نگویم!... شاید تا چند ماه

دیگر برایت بگویم. لازم دارم که در این باره فکر نکنم. تو گیجم می‌کنی... ولی

این گیجی را من دوست دارم، برای این که از تو به من دست می‌دهد. ممنونم که

وادارم کردی در خودم به روشنی ببینم!

آن دو، در حالی که به دره زیر پایشان می‌نگریستند، بی آن که سخنی بگویند

در کنار یکدیگر ماندند. آنت گفت:

- پسر بزرگ من!

مارك گفت:

- می دانی؟ خودم را مانع می شوم که به تو بگویم: خواهرکم...  
آنت گفت:

- همین هم هستیم. آدم پیر که می شود کوچک می شود. و تو بزرگ شده ای.

حالا تو از من بزرگ تری!

- پس تکیه بده!

آنت به او تکیه داد. آنان از درون دره به غرش قطاری که می گذشت گوش

دادند. آنت گفت:

- چه زیباست که به چنین پایه ای رسیده ایم که دیگر جز دو برادر و خواهر

نیستیم؛ و خواهر به برادر می گوید: - «رییس تویی. به نوبه خودت رهبریم کن!»

مارك دست او را گرفته بود. و در این دم از پایین بانگ ناقوس نیمروز به

گوش رسید، - احساس نیرومند و نامشخصی به هر دوشان دست داد که گویی يك

دایره زندگیشان پیموده شده است. و این روشنایی ژرف يك روز آفتابی بود...

ولی، پس از آن، شب بود. زیرا، در فراسوی این لحظه، دیگر رشته روزهایی را که

در کار آمدن بودند نمی دیدند...

و از این بسته شدن راه دید، همچنان که از خطری که نمی توانستند بدان پی

برند، قلبشان فشرده شد. ولی آنان چیزی از آن با هم در میان نیاوردند. و به سوی

خانه فرود آمدند.

روزهایی خجسته بر ایشان گذشت، روزهایی هرچه آرمیده تر، هرچه یگانه تر.

مادر و پسر اکنون دروازه خاموشی را، سدهای دروغین اخلاقی را، گشوده بودند.

رازهای مشترکی را که تا آن زمان از گفتنش پرهیز داشتند برادروار با هم در میان

می نهادند. و این شادمانی را داشتند که هر کدام ناتوانی ها و جهش های خاص

خود را، جریان های اسرارآمیز زندگی خود را، در دیگری باز یابند. بدین سان،

بسیاری از معماهای سرنواشتشان که هر يك را به تنهایی دچار آشوب می داشت، و

حتی هر کدامشان در تنهایی خود را بدان سرزنش می کردند، اکنون که هر دو بار

آن را بر دوش می بردند، روشن می شد یا آرام می گرفت. آنان بی پروایی ها و خطاهای خود را، میل خود را به بازی با آتش و با مخاطره، که بارها موجب شده بود به زیان خویش به جست و جوی خطر بروند و در تماس با «جان های خطرناک» بسوزند، برای هم اعتراف می کردند و لبخند می زدند. کار به جایی می کشید که تصدیق می کردند که سوختگی های خود را بر نیمگرمی آسوده آن همه «مردم نیک دلی» که می شناسند ترجیح می دهند. آنان سردی خود را نسبت به این «مردم نیک دل» به خود سرزنش می کردند... به آنان ارج می گذاشتند... ارج می گذاشتند... آخ از این «مردم نیک دل!»... گویی مادیان رولان اند که عیبی جز این ندارد که مرده است... هیچ امیدی به ایشان نیست! خمیر مایه زندگی - سرکشی - کم دارند. زمین بدین خوبی فرسوده شده است و دیگر بار نمی دهد. برای آن که از نو زنده شود، کودلازم دارد و خیش، «جان خطرناک» و شخم طغیان. باید آن را - آن کشتزار افسرده درست کاری عقیم را، - از بن برگرداند و فواره بذر در آن افشانند، آن دانه سوزان که خود می میرد و زندگی می بخشد! ولی چنین کاری نمی توان جز به شرط آن که آدمی نه تنها خیش بلکه دانه باشد... تن خود را نثار کند. مرگ خود را نثار کند...

مارک بس مطمئن بود که آن را نثار خواهد کرد: این در او یقینی بر زبان نامده بود که میل او و ترس او آن جا به هم می پیوست: - (جان می بپذیرد، تن جوان سرکشی می کند...) - آنت از پیش این اندیشه ها را در پسر خود احساس می کرد: ولی می کوشید تا کنارشان بزند؛ می خواست باور دارد که چنین قربانی از او خواسته نخواهد شد، همچنان که در یک زندگی سراسر مخاطره و پیکار از خودش خواسته نشده بود. آنت، با ارزیابی آینده بر قیاس گذشته، همان اشتباه معمولی را مرتکب می شد؛ نمی دید که عصری که زندگی مارک پا بدان نهاده بود عصر زیوررو شدن های بزرگ زمین است، و زندگی خود او در آستانه آن مانده است... آیا درست می توان یقین داشت که آنت این را نمی دید؟... او نگاهش را از آن سمت برمی گرداند... بعدها!... بعدها!... وقت آن خواهیم داشت که بدان بپردازیم. این روزهای خوش بختی را آشفته نداریم؛ جویبار آرامشی در هوا روان است...

آنت در نیمه راه يك سربالایی در جنگل می رفت. درختان سیاه با آتش های نیمه بی برگ که تازه پره های بهاری خود را در می آوردند درهم آمیخته بودند. همه شان با هم در سراسیمگی کوهستان چنگ انداخته بودند و پنداشتی ارتشی است که به پیش هجوم می برد. از دور، آن بالا، ضربه های تبر هیزم شکنان و هیابانگ درختانی که از پای می افتادند شنیده می شد. جاده باریک، معلق بر پهلوی کوه ها، به صورت حلقه های دراز گسترده می شد، و جابه جا سیلاب جوانی قطعش می کرد که پل موقت بی دستگیره ای، ساخته از الوارهای نیم صاف شده، پر خطر، روی آن افکنده بودند. و نیز يك خندق، يك شیار تند شیب و پر قلوه سنگ که برای پایین غلتاندن کنده های بریده به کار می رفت. و این راه هیچ چیز به مردم بیگانه اعلام نمی کرد، مگر يك آگهی به زبان آلمانی که باد انداخته بود و بی خیالی مردم محل آن را بر جای خود نهاده بود. چه بومیان همه می دانستند که خندق برای چیست.

آنت، به سبب تجربه ای که از کوهستان داشت، بر آن آگاه بود. ولی، پیشاپیش او، خانواده ای که به گردش جنگل آمده بودند نمی دانستند. پدر و مادر، در چند قدمی خندق که این جا پیچ می خورد، نشسته بودند و نگاهشان به آرامی به دو فرزند خود بود که با دایه خویش بنفشه نوبر می چیدند. دخترک - هشت تا نه سال - تا لب خندق می رفت و يك پای خود را بر شیب آن می نهاد تا به پشته ای از پامچال دسترس یابد. هیچ خطری تهدید نمی کرد. خندق متروک به نظر می رسید. ولی گردش در آن از احتیاط به دور بود؛ و آنت می خواست پدر و مادر را بر حذر بدارد، که در این میان پای دخترک روی خاک نرم سراسیمگی سر خورد و دختر به ته خندق فرو لغزید. بچه می خندید و شتابی نداشت که بالا بیاید. درست در همین دم، فریادهای خشنی از آن بالا خبر می داد که يك بار کنده پایین انداخته شده است. پیش از آن که پدر و مادر پی ببرند که کار از چه قرار است، آنت که بر لبه خندق خم شده بیهوده می کوشید تا دست دخترک را به دست آرد، به پایین جست و او را در فرورفتگی ریشه های يك صنوبر کهن سال برد که در صخره پیش آمده ای چنگ انداخته گویی روی گذرگاه کنده ها معلق بود. بهمین کنده ها و سنگ ها، بی آن که به آن ها برخورد کند، مانند باد و بوران از کنار ایشان گذشت. در این صحنه که همچون برق گذشت، خانواده با سراسیمگی حضور داشته بود، بی آن که هیچ يك از ایشان که از ترس بر جای مانده بودند بدانند که چه بایدشان

کرد. پس از آن که نجات دهنده دخترک او را بر خاکریز خندق بالا آورد، و بچه تازه داشت می‌ترسید، پدر و مادر او را با فریادهای تحسین پذیره شدند. پدر هیجان کم و بیش هیستریکی نشان می‌داد: گریه کنان، آنت را بوسید. آنت که از آغوش یکی به آغوش دیگری می‌گذشت و از سیلاب سخنان همراه با اشکشان گیج گشته بود، با همه بی‌حوصلگی از گفتار تند و روانشان به زبان ایتالیایی که دوست می‌داشت تفریح می‌کرد.

پس از آن که نخستین انفجار دیوانه‌وار احساسات فرو نشست و حلقه آغوش‌ها گشوده شد، خود را به یکدیگر معرفی کردند. مرد سخت سیاه چرده بود و گونه‌های تازه تراشیده‌اش که گونه‌های آنت بدان مالیده شده بود آبی سیاه می‌نمود، با پوزه‌ای دراز و نامتقارن، چشمانی آتسین، تیزهوش، بسیار عصبی، ولی (آنت زود بدان پی برد) با اعصاب خود مانند هنریشه خوبی که نقش می‌گیرد بازی درمی‌آورد و در همان حال خود را نگاه می‌کرد که چه گونه بازی می‌کند. - یک بانکدار و نتو<sup>۱</sup> که با خانواده خود، در همان همسایگی خانه‌ای که خانواده رویی‌ر در آن جا داشتند، برای گذراندن تعطیلات در مهمانخانه به سر می‌برد. او آنت و کسانش را به هنگام رفت و آمد دیده بود، و توجه همواره بیدارش آنت را به جا آورده بود: آری او تنها یک بار آنت را در دفتر تیمون دیده بود، هنگامی که ارباب سختگیر درباره برخی جزئیات نامه‌ها و داد و ستد به حافظه منشی خود توسل جسته بود. نقشی که آنت نزد آن «سالار» (Condottiere) بازی می‌کرد چنان نبود که کنجکاوی او را بر نیانگیزخته باشد؛ در پی کسب اطلاع برآمده بود و آنچه از خوب و بد درباره اش شنیده بود او را به این خاتم علاقه‌مند ساخته بود. او خود نیز «سالاران» را می‌شناخت! نگاه زودگذرش بی‌صدا اندازه‌های مادر و پسر و عروس را گرفته بود: هیچ یک از آن سه تن در دیده‌اش بی‌تفاوت نیامده بود. هر سه را شب به شام دعوت کرد. در چنان جایی که آنان تقریباً یگانه مسافران محل بودند؛ (فصل کوهستان به زحمت آغاز می‌شد و مهمانخانه هشت روزی بیش نبود که باز شده بود)، شانه خالی کردن از دعوت دشوار بود. حق شناسی پدر و مادر نیاز بدان داشت که ابراز شود. بهتر آن بود که با خوشرویی تسلیم آن گردند. و چنین بود که چند ساعتی گفت و گوی درستانه با

هم داشتند که در آن زودجوشی گرم ایتالیایی حتی بر خویشنداری مارک و آسیا چیره شد. دمسازی محبت آمیز ایشان ساختگی نبود؛ و اعتمادی که بانکدار نشان می داد هیچ برای آن نبود که از حریفان گمنام يك شیش چیزی به دست آرد؛ پس می ارزید که آنان تا اندازه ای بدان پاسخ گویند. حاضران در کمال آزادی به سخن درآمدند.

لئون تسارا<sup>۱</sup> يك يهودی از مردم دالماسی<sup>۲</sup> بود، از يك خانواده قدیمی که در ونیز مسکن گرفته بود و یکی از مهم ترین بانک های پس از جنگ را اداره می کرد. زنش نیز يك يهودی آمریکایی بود و به محافل مالی تعلق داشت. «بانک آدیژ و پیاو»<sup>۳</sup> پس از «راه پیمایی به سوی رم»<sup>۴</sup> توانسته بود با رژیم، که خود یکی از پشتیبانان آن بود، همدست شود. این بانک بخش بزرگی از سرمایه خود و سپرده های مشتریان خود را به عملیاتی به سود فاشیسم تخصیص می داد: يك کتاب فروشی حزبی و يك سازمان پر هزینه برای تبلیغ کتاب های ایتالیایی در خارج. بانک از این هم پیش تر کار انجام می داد، ولی لئون تسارا از سر آرم و فروتنی به اشاره ای از این نکته گذشت: - او به شخصیت هایی که وفاداریشان به حزب ارزشی داشت با گنجاهه دستی مستمری می داد - (تسارا زیرکانه چشمک می زد): به این ترتیب که به همه این اشخاص کاری با دستمزد سخاوتمندانه رجوع می کرد، و بدین گونه زودرنجی پر وسواس ایشان مراعات می شد. تسارا با رغبتی بیش تر درباره هیئت های سیاسی و بازرگانی و علمی در آسیای مرکزی به گفت و گو پرداخت، و این هیئت ها را بانک با پول خود نگهداری می کرد. او که مردی زیرک و آموخته و از تژادی کهن و با فرهنگ بود و رفتاری نرم و مهربان داشت، - (آنت او را با روستازاده پریگوردی خود، نیمون، مقایسه می کرد)، - دوستدار هنر و امور معنوی بود. همچنین او به جمع کلکسیون روان شناسی و نمونه های انسانی علاقه داشت؛ و برای خود يك موزه پنهانی از ناهنجاری ها، از جان های ناهنجار که آشوب های زمانه پرداخته یا از ریخت انداخته بود، ترتیب داده بود: گروهی ابرمرد یا کسانی که از حد متوسط آدمیگری پایین ترند. او به

1: Leone Zara.

۲: Dalmatic، بخشی از یوگسلاوی بر ساحل دریای آدریاتیک.

3: Banque de l' Adige et de la Piave.

۴: کودتای فاشیست ها به رهبری موسولینی ۱۹۲۲.

«غول‌های» خود می‌نازید، و این واژه در دیده‌ او هیچ طنین ناخوش آیند نداشت؛ آن را فواره سوزانی از طبیعت می‌شمرد که برای ساختن يك نمونه تازه خویشتن را می‌آزماید و غالباً به هدف نمی‌رسد، یا که از آن در می‌گذرد و به نمونه تازه ای دست می‌یابد... که شاید مقدمه پیدایش يك نوع باشد. تسارا پنهان نمی‌داشت که نمونه برگزیده ای از آن را در وجود همان کس که قلاده اش به دست او بود داشت: دوچه<sup>۱</sup>... آن دو یکدیگر را متقابلاً در چنگ<sup>۲</sup> داشتند: یکی پول و دیگری مشت. هر دو هم مردانی سخت سر: این از رم و آن از صور<sup>۳</sup> و از سن مارک<sup>۴</sup>...

تسارا تصویر جاننداری از ارباب خود به دست داد. از او بی‌رودربایستی، با نوعی کشش، سخن می‌گفت، همچنان که تماشاگری در لژ خود از يك خودکامه<sup>۵</sup> تئاتر سخن می‌گوید. و چنین بود که به گفته او خود دوچه خود را می‌ساخت: بدان گونه که يك فیلمنامه ساخته می‌شود. و این را خود آن<sup>۶</sup> artifice می‌گفت، همان که جهان برایش ماده ای بود که می‌خواست خمیر کند! در چنین پایه از Comediante<sup>۵</sup> (و در واقع<sup>۶</sup> tragediante، زیرا او سر خندیدن نداشت!...) همه چیز زمینه تئاتر بود: توده ها، کشور، رستگاری ملی. همه را او در نقش خود وارد می‌ساخت. توده های آدمی را در مشت خود می‌گرفت، بر ایشان زور روا می‌داشت، به درویشان می‌رفت... و بیرون می‌ماند! حتی در تصرف تنها می‌ماند. شهوتی نیرومند، ولی عشقی کم. کم‌تر همدردی و احترامی برای آدمی. و خیلی بیش‌تر، نیروی کینه، و آنچه این همه را در خود می‌پوشاند: يك بی‌تفاوتی ذاتی برای همه این مردان له شده که به زیر تخت کفش او روی می‌آوردند. واژه «توده ها» به راستی از برایش معنای توده گل را برای انگلستان زورمند بیکر تراش داشت. و آنچه در پایان کار به حساب می‌آمد، آنچه روح خشک و سوزان او را پر می‌کرد، نه مردمان بودند و نه کشورها، بلکه اثر هنری خود او بود... چیزی که نمی‌توان هیچش شمرد! در هنریشه ای به قد و بالای او، این خیلی بیش از «من»

۱: Duce، بنیوا.

۲: Tyr، نه‌ری در فینیقیه باستان. و امروز در لبنان.

۳: میدان و کلیسای بزرگی در شهر ونیز.

۴: هنریشه.

۵: هنریشه کمدی.

۶: هنریشه نرازی.



معمولی با اندازه‌های متوسط نوع بشر می‌باشد، - این بیش از خودپسندی، بیش از پول و حتی بیش از آوازه و افتخار است... این مشعل عمل دودآلود است که در فضاهاى خالی سرگرم نبرد تیره‌گون است، - شکست یا پیروزی، چه اهمیت دارد؟ - عمل کردن! عمل، پیکار، یگانه تأیید در برابر نیستی...

آنت بر لب‌های دراز و جنبنده بانکدار که با لذتی سودایی شکلک درمی‌آورد - (و او خود نیز يك artifex بود!) - شخصیتی را که او مجسم می‌نمود دنبال می‌کرد؛ و يك ماجراجوی شکسپیری را می‌دید که با رؤیای تیره و تار زندگی می‌جنگید و سرنوشت را به ضرب شمشیر از میان سایه غلیظ و خونین به در می‌کشید... تسارا که خود نیز نقشی در نمایشنامه بازی می‌کرد، می‌گفت:

- خوش به حال کسانی که بخت با ایشان یاری کرده است (یا بدا به حال آنان که بخت از ایشان روی گردانده است) که تکه‌ای از آن ماده باشند که پیکرتراش میان انگشتان خود له می‌کند تا اثر خود را شکل دهد! در این روزگار توده‌های عظیم در گداز، سرشار از نیرو، که ناتوانی دموکراسی‌ها می‌گذاردشان تا فرسوده شوند و یکی دیگری را از میان بردارند، تنها دو کوره بلند آهن‌گدازی هست که می‌دانند آن‌ها را چه گونه به کار گیرند: یکی رم دوچه و دیگری ا.ج.ش.س.ولی این يك همه نظم دیرینه امور را نابود می‌کند و مدعی است که نظم تازه‌ای بنیاد می‌گذارد. آن دیگری با عناصری از گذشته سازگاری نشان می‌دهد و تجدیدشان می‌کند، چنان که بیش‌تر شکل را دگرگون می‌سازد تا ماهیت را؛ او اعتمادی به پیشرفت ندارد، استخوان بندی کهن را: شاه، کلیسا، سرمایه، خانواده، مالکیت را حفظ می‌کند؛ ویروس‌های تازه‌ای به نام اتحادیه‌ها، فدراسیون‌های پیشه‌ها، اصناف، سازمان‌های کارگری در آن‌ها تزریق می‌کند تا بی‌زیانشان سازد... طبیعی است که تسارا سود خود را در نظم کهن می‌دید که از نو تحکیم شده همچون سیمان مسلح یکپارچه گشته بود، با همان ستمگری‌های دیرین خود که بر حقوق رم استوار بود، با همان سلسله مراتب و دیواربندی طبقات و اصناف، امتیازات خانوادگی و برتری‌های ماجراجویی، و توده مردم - Populusque یا امپراتورشان.

اما چنان نبود که تسارا درباره خطرهای يك چنان ساختمان اجتماعی که بر نبوغ سراپا خستونت تنها يك مرد تکیه دارد دچار پندارخام باشد. او بهتر از هر کسی نقیصه‌های روحی و جسمی این مرد را می‌شناخت: آن ناتوانی‌ها،

بیماری‌ها، نوسان‌های ناگهانی و خشن او، بلهوسی‌های نگران‌کننده خلق و اراده او، آن صدفه در حال و کار که مانند زمین لرزه‌هایی که مدام رم جاویدان را تهدید می‌کند زمین را تکان می‌دهد. سراسر این ساختمان که بیش‌تر آن دکورهای پیرانزی<sup>۱</sup> بود تا بنیادهای سنگی، می‌توانست يك روزه فرو ریزد. شرط بندی روی او، روی خود مرد و اثر او، احتمال باخت داشت. ولی بانکدار، مانند همه کسانی که با بخت سروکار دارند قمارباز بود. می‌بایست یا روی فرمانروا شرط بست یا بر ضد فرمانروا... جای دودلی امروز نبود. فردا، خواهیم دید!... تسارا انگستانی دراز و چالاک داشت. اگر فرمانروا کتاب ماکیاوول را خوانده بود، نوکرش هم آن را خوانده بود. از آن گذشته، او ارزش مفرطی به بخت نمی‌داد، چه می‌دانست که گذراست. آماده باختن و بردن هر دو بود، و در بازی گرمی و شور می‌یافت، ولی آن هم به بازی بود، در حالی که طنز را در خود تر و تازه نگه می‌داشت. جد خطرناک دوچه به هیچ رو در او نمی‌نشست، - هر چند که می‌توانست سازگاری نشان دهد. او يك یهودی به شیوه کتاب جامعه<sup>۲</sup> بود: پر شور، حریص، و وارسته.

چشمان روشن بینش، در حین سخن گفتن، چشمان آنت را می‌پایید. با خوش خدمتی مفرطی عواطف خود را به او قرض می‌داد. روزگار اگر جز این بود و آنت سن و سال دیگری می‌داشت، شاید برای این «سالار» کم و بیش احساس کنجکاوی می‌کرد. ولی بالا رفتن سن و تجربه او را از این همه سیر کرده بود. از علاقه‌اش به ماجرابی که زندگی در چشم امثال کورتز<sup>۳</sup>، پیزار<sup>۴</sup>، دوچه، و تیمون بود کاسته می‌شد. او از آن رهگذران تماشاگر نبود که به دیدن چنین نیروهای سترگ با آرواره‌های به هم فشرده شان جا بخورد، - مردانی که خشونت نگاهشان که همچون ضربه چماق فرود می‌آمد پشت توده‌ها را خم می‌کرد و موجب می‌شد که آنان از ترس و لذت، - لذت کتک خوردن، - در پوست خود عرق کنند. آنت نیز به همان خوبی تسارا می‌دانست که این نیروهای سترگ ناتوانی‌های خود را دارند و این دیوارهای ستبر ترك خوردگی‌های خود را، و

۱: Piranesi، معمار و گراورساز ایتالیایی (۱۷۷۸ - ۱۷۲۰).

۲: از کتاب‌های «عهد عتیق» منسوب به سلیمان پسر داوود.

۳: Corte، سردار اسپانیایی که کشور مکزیک را فتح کرد (۱۵۴۷ - ۱۴۸۵).

۴: Pizarre، سردار اسپانیایی فاتح پرو در آمریکای جنوبی (۱۵۴۱ - ۱۴۷۵).

می دانست که به يك ناگاه فرو خواهند ریخت. و برخلاف تسارا، شاید از همین جنبهٔ ترحم انگیز بود - چیزی که آن‌ها به سان زخمی شرم آور پنهان می داشتند - که آنت اندک علاقه‌ای به ایشان در خود سراغ می کرد. این شخصیت‌های افسار گسیخته که ماهیچه‌های خود را سفت می گرفتند تا بالاتر از گله سر برافرازند، اینان که با تلاش‌های پر تشنجهشان می خواستند خود را از گله بیرون بکشند تا بر آن تسلط یابند، آنت حرکاتشان را دنبال می کرد. از پیش می دانست که شکست خواهند خورد... و این يك مانند دیگران...

- «دوچهٔ سیاه!... تو شکست خواهی خورد، ما همه در پایان کار شکست خورده ایم، شکست خواهیم خورد. و این پایان، که از همان آغاز نمایش دریافتی از آن داریم، همین است که ما را به این پیروزگران علاقه‌مند می سازد: کسانی مانند ادیپ شهریار، کوریولان، مکبث!... و اینك یکی دیگر!... تو ای مشعل پر دود، خاموش خواهی شد. ای رؤیای زنده، جنب و جوشی کن و بمیر!...»

مارک برای آن مشعل رومی نه آن کشش را داشت، نه این ترحم را (که اگر بویی از آن می برد برایش اهانتی هر چه خون بارتر بود)، دلش می خواست او را زیر پاهای خود له کند... (کینه نیز گاه شکلی از کشش است: سبری است برای دفاع از خود در برابر آن...) در پرده‌ای که آن قلم انداز محلهٔ یهودنشین و نیز نقش کرده بود، آنچه مارک به ویژه می دید آن مرد درشت آروارهٔ چماق به دست نبود، آن پشت‌ها بود، آن میلیون‌ها پشت خم شده زیر چماق او بود که پس از کتک خوردن با شور و سرفرازی راست می شد... آن جوانان یزدل (و مارک بیش از آنچه باید از این گونه جوانان در فرانسه و جاهای دیگر می شناخت!) که از ناتوانی زمانه ناله سر می دهند و از پی يك دوچه یا فوهرر<sup>۱</sup> - يك لگد به در کون! - آه می کشند. اگر آنان نیرومندی را این همه دوست می دارند، پس نیروی خودشان را نشان بدهند! روی نیروی دیگری حساب کردن، نیروی خود را به وکالت به او انتقال دادن، همان نیرویی که خود خواستار آند، نیرویی که انتقال نمی توان داد، نیرویی که در اختیار ندارند، - آیا از این ننگین تر چیزی هست؟ سگ‌های به خاک افتاده! سگ‌های خزنده! سزاست که شلاقشان بزنند!... این نرینهٔ کوچک (کس چه می داند؟) در برابر آن نرینه‌های بزرگ که بر گله‌های برده گشته فرمانروایی

می کنند يك احساس مبهم رقابت و سرکشی داشت. او هرگز نمی توانست خود را در راه يك مرد فدا کند. يك مرد بس کم چیزی بود. اندازه اش را مارک به گز پیموده بود. و او از هرچه... 'Qualis artifex' سخت بیزار بود. برایش موضوع بالاتری برای فداکاری لازم بود: چیزی بیش تر از يك مرد، - ملت ها، خود همین توده های خوارگشته و به بند رقیب درآمده، مجموعه آدمیان... ولی، در میان این دو حد نهایی، مارک به تعادلی دست نمی یافت: خدمت مردم کردن و روی آنان اثر گذاشتن، - به دستشان، و اگر لازم افتاد بر ضدشان، عمل کردن برای آن که به سودشان عمل شود! هم فرمان دادن و هم فرمان بردن: این دو قطب عمل... (و برای آن که کره زمین باشد، هر دو قطب لازم است...)

آسیا که کم تر از او دشمن «سیاه پستان» نبود، علاقه مندی خود را به آزمایش فاشیسم پنهان نمی کرد. شدت پیکار، اگر هم سراسر کشتار می بود، در او مانع يك زمینه کشش از برای دشمنی که همآورد تو است نبود. بیزاری واقعی اش تنها برای کسانی بود که خود را از نبرد می دزدند، نقاب به چهره می زنند، تن را به روغن می اندایند تا بگریزند، آن موجودات لزج، آن مارهای آبی که از دست انسان سر می خورند، آن اخته ها، عنین ها، بی شکل ها، - تسارای زیرك کشش او را در پس تندخویی اش در می یافت. و دام خود را می گسترده: آن شعله برانگیخته عمل در مغز جوانان ایتالیا، شعله افروخته از پرتو آن خورشید سیاه<sup>۱</sup> که هزاران بال هواپیما، جوجه های پرندگان شکاری بالبو<sup>۲</sup>، آن را منعکس می داشت. تسارا آن دو جوان را ترغیب می کرد که بیایند و نبض تند این ایتالیای جوان را که در بیرون مرزها آن را خوب نمی شناسند در دست بگیرند، - آن ایتالیای جوان که فاشیسم آن را نه برای اصطبل بلکه همچون گاوان نر برای میدان گاوبازی پرورش داده است. - آسیا هیچ ابایی نداشت که به این شعله عمل، حتی اگر به شیوه تهاجم آمیزی نگهداری می شد و به صورت ارتشی آماده حرکت به سوی دشمن فراهم می آمد، ارج بگذارد...

- ولی، لطفاً بفرمایید، دشمن چه کسی است؟

۱: چه هنریشه ای!... (سخنی است منسوب به نرون امپراتور خونخوار روم به هنگامی که می بایست خودکشی کند. او افسوس می خورد که در وجود او چه هنریشه بزرگی هلاک خواهد شد.)

۲: منظور از «خورشید سیاه» موسولینی است.

۳: Balbo، مارشال نیروی هوایی ایتالیا در زمان موسولینی.

چشمان پولادین آسیا رها نمی کرد که با آیینۀ چشم بند احمق‌ها فریب بخورد...

- این جنگاوران بر ضد چه کسی به راه می افتند، و بر ضد چه چیز؟ و به سود چه کسی، برای چه چیز، به سوی چه چیز؟ کجا می روید؟ آیا می دانید؟... من از شما، آقای تسارا، حرف نمی زنم، احتمال دارد که شما دانسته باشید. من آن قدر فضول نیستم که بخواهم جویا شوم؛ - ولی دیگران، آن‌ها که با شما هستند، سربازان شما، سربازان او، - و حتی خود او! او، آن مرد که راهشان می برد، او، آن کارگردان! همین قدر آیا پایان نمایشنامه‌اش را می داند؟ چه چیزی به درستی می خواهد؟ به چه چیز اعتقاد دارد؟ آیا نمایشنامه‌اش را در متن نهایی‌اش نوشته است؟ تاکنون ده بار آن را عوض کرده است و باز ده بار دیگر عوض خواهد کرد، - جنگ، صلح، مشت نشان دادن، پیمان بستن، - به شرط آن که تماشاگران حوصله آن داشته باشند که نمایش را همچنان دنبال کنند. در حال حاضر، آرمان فاشیسم ایتالیاییتان (که شما پرده بر آن می کشید) از مرحله ملت زیر سلاح، آهن پوش، احاطه شده با سیم خاردار فراتر نمی رود. برای دسته‌های سیاهتان که آماده حرکت اند، چه کسی دشمن نیست؟ دشمن آن چیزی است که بیرون است، آن سوی چار دیواری است، آن سوی امپراتوری است؛ رم رود روی بربرها... پس، آیا بربر منم، دشمن ماییم؟... دستتان را رو کنید! پیکارتان به سود ما نیست. پیکارتان بر ضد ما است. و آیا خوب یقین دارید که به سود شماست؟ آیا هدفی دارد؟ آیا پروای هدف داشتن دارد؟ فاشیسمتان در بهترین و والاترین مفهوم خویش، - در مفهوم فاجعه آسای خروس جنگیان ادبیات که شیپور جنگ را به صدا درمی آورند، کسانی که خود نمی جنگند اما دیگران را به جنگ می فرستند؛ پیروان نیچه، - در همه ملت‌ها روح نبرد و برتری جویی می دهد. روح امپریالیسم جاوید که، اگر گفته دوچت‌تان را باور داشته باشیم، به درستی و برای همیشه دستور زندگی است. این نبرد به خاطر نبرد است، نبردی بی پایان، بی پیشرفت، بی امید... برای اقدام به کار، من نیازی به امید داشتن ندارم... آهنگی که می شناسیم! - به هر حال، من نیاز به امید داشتن دارم، و می خواهم بدانم به کجا می روم. شما کجا می روید؟

دهان دراز تسارا پیچ و تاب برداشت. خندید:

- ما می رویم. دیگر از این بیش تر چه می خواهید؟ آنچه مردم بدان نیاز دارند،

دورادور، برانگیزندگانی هستند که ساعت زنگ خورده زندگی را كوك کنند. گمان نمی کنید که فرانسه تان به يك برانگیزنده از آن گونه که ما داریم نیازمند است که خواب قیلولة دموکراسی جا خوش کرده تان را به هم بزنند؟ آسیا گفت:

- هیچ چیز این حرف به من بر نمی خورد! من از يك جای دیگرم. احتیاجی هم به برانگیزنده ندارم. من يك سکایی هستم. و نبردی که مادر ا. ج. ش. س. با آن سروکار داریم برای آن نیست که مجسمه يك مرد خودنما را برپا بداریم. ما برای همه مردم نبرد می کنیم، برای يك آینده بهتر.

تسارا گفت:

- فعلاً که روزگارتان بدتر است.

آسیا گفت:

- من آن را با هیچ چیز دیگر عوض نمی کنم. درست مثل وقتی است که من بچه ام را در شکم داشتم، او آینده را با خودش دارد. بانکدار با لبخندی شیرین گفت:

- پس هر کسی به همان که دارد دل خوش باشد! شما، خانم، آن بچه قشنگ، آینده را دارید! اما من به همین حال قانعم.

آنان بسیار دوستانه از هم جدا شدند، - زیرا، شکر خدا! ظاهرأ مجال آن در میان نبود که با هم دشمن شوند. هر کدام میدان جداگانه ای برای خود داشتند. جوان ها در دیده تسارا بی آزار می نمودند: (او با هیچ نوشته مارک آشنا نبود). از دو جانب، ادب بر آن می داشتشان که از جدال عقیدتی خود چنان درگذرند که از موضوع های گفت و گوی مجلسی. یگانه جنبه جدی برخوردشان برای تسارا همان تکاپوی نجات بخش زن بود که دخترکش را از چنگال مرگ بیرون کشیده بود. در او، دل بستگی خانوادگی یگانه سودایی بود که شك را در آن راه نبود. نگاه تیزش که از بحث های مخاطبان تصادفی خویش تفریح می کرد، اما کم ترین اهمیتی بدان نمی داد، در حقیقت تنها به شخص آنت دوخته بود و او را با حق شناسی دربر می گرفت؛ در ضمن، جوجه های جوان رویی بر از آن بهره مند می شدند. تسارا ترغیبشان می کرد که به دیدن ایتالیا بیایند، و آنان را به خانه خود در رم دعوت کرد. همچنین او خود را، در هر فرصت خدمتی که پیش آید، در اختیارشان می گذاشت. اما به نظر نمی رسید که لازم افتد روزی آنان بخواهند که

از لطف او برخوردار شوند. نقشمهٔ سفرشان به سویس ختم می‌شود، و آنان در پی آن نبودند که از لوگانو<sup>۱</sup> فراتر روند. وقت و پولشان هر دو محدود بود. وقت، بیش از آنچه می‌توانستند گمان برند، برایشان تنگ بود.

به گمانم روز پیش از عزیمتشان به تسن<sup>۲</sup> بود که من ایشان را دیدم. من بر فراز جاده‌ای که در پهلوی کوهستان چنگ انداخته بود در چمن نشسته بودم. آنان مرا ندیدند. من مارک را که دست در بازوی مادرش داشت شناختم. و متوجه مراقبت‌هایی شدم که مارک به همراه خود نشان می‌داد تا او را که خسته به نظر می‌رسید از جویبار کوچکی بگذرانند. بچه همراه آسیا می‌رفت و گل می‌چید و مادرش مانند ماده بزی بر خاکریز جاده رفته منتظر او می‌ماند زن نزدیک من آمد و از فراز نیمکتی که من بر آن نشسته بودم نگاهی از گوشهٔ چشم به یک پشتهٔ بنفشه افکند و بی آن که از من پروا کند آن را از ریشه کند و خاک را بر من پاشید و باز به پایین جست. او همان چشمان زرین ماده بز را داشت. من به ویژه آنت را نگاه می‌کردم. چهره‌اش در خوش‌بختی بزرگی غوطه می‌خورد. یک دم، هنگامی که مارک سر فرود آورده در جست و جوی سنگ‌هایی بود تا او را از روی آن‌ها از جویبار بگذرانند، دیدمش که چه‌گونه با نگاه خود سر ظریف پسر را در برگرفته است. آنان در پیچ جاده ناپدید شدند. فکر می‌کردم که شب هنگام ایشان را در مهمانخانه ببایم. آنان در آن جا منزل نداشتند. و چون فردا نشانی خانه‌شان را جستیم، اطلاع یافتیم که با نخستین قطار رفته‌اند.

آفتاب به آن سوی گوتار<sup>۳</sup> گریخته بود. آنان تا لوگانو به دنبالش رفتند. آن جا زیر طارمی رزی که بر فراز دو خاکریز جاده طاق می‌بست، ژرژ را یافتند که بازوانش

۱: Lugano، شهری کوچک در جنوب سویس.

۲: Tessin، یکی از کانتون‌های سویس نزدیک مرز ایتالیا.

۳: Gothard، سن گوتار؛ کوهی از رشته‌کوه‌های آلپ در سویس. خط آهن میان سویس و ایتالیا از زیر این کوه در تونلی به درازی تقریباً پانزده کیلومتر می‌گذرد.

را به سوی خوشه‌های دور از دسترس بلند کرده خندان دهن گشوده بود و گویی می‌خواست آن‌ها را بنوشد. دختر دیدشان و خود را به آغوش آنان درافکند.

ژرژ آن جا به پدر خود پیوسته بود که به عنوان گواه در دادگاه حضور یافته بود. و اما دادگاه برای محاکمه آن هوانورد ایتالیایی<sup>۱</sup> Fuoruseito بود که کیسه‌هایی پر از اعلامیه‌های ضد فاشیستی را بر فراز میلان ریخته بود و در بازگشت دست و بال خود را در برخورد با گوتار شکسته بود. مرد زخمی گشته از جانب حکومت فدرال درمان و در همان حال بازداشت شده بود، و اینک به اتهام تجاوز به بی‌طرفی خاک سویس به دادگاه بلین تسونا کشانده شده بود. کسانی که به سود او گواهی دادند کم نبودند؛ و از آن میان، کسانی از گروه‌های اصلی مهاجران ایتالیایی که او را می‌شناختند و به او ارج می‌گذاشتند. همچنین برای این کار درست به دامان زولین شده بودند. این یک هر چند هم که کار فراوان داشت و برای هر ساعتی که از پرداختن به علم باز می‌ماند از ته دل می‌نالید، هر زمان که لازم می‌افتاد، هیچ‌گاه از انجام دادن وظیفه خویش به عنوان شهروند جهان و گذاشتن وزنه اعتبار خود در ترازویی که ستمدیدگان و شورشگران بر ضد خودکامگان را در آن می‌سنجیدند در تردید نمی‌ماند. ... Intyrannos! گفته شیللر، شعاری که این آزادی‌خواه پیر بر قلب خود نگاشته بود! گواهی او در این دادگاه سروصدای بسیاری برانگیخته بود، تا به جایی که متهم در آن سرانجام مدعی شده بود. تبعیدیان سرشناس از لندن و پاریس آمده بودند، فرصت را مغتنم شمرده بودند تا در پیش چشم همگان بر گونه تبعیدکنندگان خود سیلی بزنند. و دادرسان دموکرات آن شهرستان سویس، که همدردی خود را با قهرمانان آزادی درست نمی‌توانستند پنهان بدارند، رأی به تبرئه داده بودند. ولی در برن، شورای فدرال سویس که از بازتاب یک چنان قضاوتی نگران بودند و می‌خواستند خودخواهی پر تشنج همسایه خطرناک خود را مراعات کرده باشند، این حب تلخ را با کمی شکر اندودند، یعنی هوانورد تبرئه شده را به ظاهر به زندان کم‌اهمیتی محکوم ساختند.

همه این خبرها مردم را سخت تحریک می‌کرد؛ و تن آسانی بر همه‌ی لوگانو

۱: مهاجر سیاسی، تبعیدی.

۲: مرگ بر جباران!



از آن به جوش و خروش می افتاد. زیر طاق نماها و در کافه‌ها، وزوز زنبوران برآشفته در گرفته بود. مگس‌های دوبا هم کم نبودند. از این کرانه به آن کرانه دیگر دریاچه، در رفت و آمد بودند. در آن روزهای خوش، دیوارهای لوگانو، همچنان که به هنگام عید شکرگزاری مسیح، با گوش‌هایی که به گوشداری مانده بودند مفروش بود. آن هم از هر قماش: برخی برای مردم بومی و برخی دیگر برای بیگانگان. آنت، ژرژ، مارک، هیچ کدام پروای آن نداشتند. ولی تجربه آسیا بی‌درنگ او را بر آن داشت که مراقب باشد. همین که به مجمعی وارد می‌شد، خبرچین را بو می‌کشید. نگاه پیوسته در حرکتش که گرد چهره‌ها می‌گشت، بی‌هیچ خطایی، به يك ضربه ناگهان نیش خود را در حریف فرو می‌کرد. آن يك سوزش آن را حس می‌کرد. و بارها، در پیرامون آن سه همراه دیگر که گرد يك ميز Confetteria نشسته بودند، از این زورآزمایی بی‌صدای نگاه‌ها در گرفت، بی‌آن که آنان بویی از آن ببرند. از آن سه تن، هیچ يك در بلند بر زبان آوردن اندیشه خود پروا نمی‌کرد؛ و مارک که مانند بچه‌ها برای قلقلک دادن خنده دلپسند و بلند و کودکانه ژرژ، خوش داشت شمشیر چوبی آرلکن<sup>۱</sup> را بر پشت «برندگان سیاه» - و این نامی بود که او به «پیراهن سیاهان» می‌داد - فرود آورد، هرگاه که آسیا دست خود را بر دستش می‌نهاد و آهسته می‌گفت:

- این قدر بلند حرف نزن!

چشمان خود را به تعجب باز می‌کرد. می‌پرسید:

- برای چه؟

و آسیا به فکر فرو می‌رفت و با خود می‌گفت:

- از همه گذشته، برای چه نه؟ به جهنم! بگذار دل خبرچین‌هایی که در کمین

هستند خوش باشد!

جاسوسانی که در خارج کشور در سفر هستند به اهانت دیدن عادت دارند؛ آنان گستاخی‌های زبانی چند جهانگرد رهگذر را نمی‌بایست چندان به دل بگیرند. ولی دیری نگذشت که مارک شناخته شد، چه او را در مصاحبت نزدیک

۱: شیرینی فروشی، کافه قنادی.

۲: Arlequin، از چهره‌های نمایشنامه‌های خنده‌آور، با رختی از پارچه‌های رنگارنگ سه‌گوس و يك نقاب سیاه و يك شمشیر چوبی.

ژولین می‌دیدند، که نقش او در دادگاه جلب توجه می‌کرد. ژولین، با عنوان رییس افتخاری اتحادیه بین‌المللی ضد فاشیست در نخستین ردیف فهرست سیاه جا داشت؛ و مورد مراقبت خاصی بود که از آن نمی‌گریخت، بدان بی‌اعتنا بود. همکار جوانش نیز، در لوگانو، از همچو مراقبتی بهره‌مند شد.

در میان کسانی که در پی شرکت جستن در گفت و گوهای ایشان بودند، یک جوان ایتالیایی بود که مارک پیش از آن هم در محافل ضد فاشیستی پاریس به او برخورد کرده بود. این جوان چهره‌ی زیبای باهوشی داشت که یک خال بزرگ بر گونه و پاره‌ای تکان‌های عصبی، پریدن پلک چشم، از زیبایی او می‌کاست. نام او بوئونامیکو<sup>۱</sup> بود و دشمنی هیستریک‌واری از خود به رژیم نشان می‌داد؛ او میان پاریس و لندن و بروکسل در رفت و آمد بود و به گروه‌های مختلف مهاجران سر می‌زد، در آتش شور و خروش مقدسی می‌سوخت، به ایمان‌های دل سرد شده گرما می‌داد، و سر بسته نقشه‌های مهم ولی پرگرداری درباره‌ی بمب‌اندازی و توطئه به ایشان پیشنهاد می‌کرد که خاطره‌ی توطئه‌گران کاربوناری<sup>۲</sup> را به یاد می‌آورد. سیاستمداران کهنه‌کار تبعیدی او را به چشم جوانی رماتیک می‌نگریستند و از او پرهیز می‌نمودند. جوانان که بیش‌تر گرایش به فعالیت داشتند، به رغبت گوش بدو می‌دادند، ولی چون تجربه‌آموز شده بودند، تلقینات او را با خویشمندی پذیره می‌شدند. او پشتکاردار و شکیبنا بود. و اشک در چشم، با خشمی فروخورده، از مادر پیر و از برادر جوان خود سخن می‌گفت که در فانتزای<sup>۳</sup> به گروگان نگه داشته شده بودند و زندگانیشان در خطر بود. هیجان او را این تبعیدیان که بیش‌ترشان از همین دردها رنج می‌بردند احساس می‌کردند. او نزد همه‌شان راه داشت، خدمتگزار و فعال بود، گدامنشی هیچ نشان نمی‌داد؛ در او تنها این وسواس را سراغ داشتند که همیشه می‌خواست جامه‌دان یا برخی کاغذها را پیش این یا آن به امانت بسپارد؛ و این می‌توانست معذور باشد، چه او پیوسته در سفر بود؛ ولی دیگران برای آن که او به امانت‌داریشان برگزیند خیلی سر و دست نمی‌شکستند؛ ناراحتی‌هایی که در این اواخر از سوی پلیس برایشان

1: Buonamico.

۲: Carbonari، جمعیت سری سیاسی در ایتالای آغاز قرن نوزدهم که هدف آن آزادی و وحدت ایتالیا بود.

۳: Faenza، شهری در ایتالیا واقع در جنوب خاوری بولونیا.

فراهم شده بود به ایشان آموخته بود که مردم تبعیدی، به سودشان نیست که دست راستشان از آنچه دست چپ دریافت کرده است بی خبر باشد. معمولاً چنان می کردند که امانت او را به دیگری بسپارند. باری، مارک هم چند بار - اگر چه نه با خاطری خوش - امانت او را گرفته و نگه داشته بود: زیرا دور از ادب می شمرد که از پذیرفتن خواهش او شانه خالی کند؛ مارک از این اهانت ها که بر بوئونامیکو روا می داشتند رنج می برد. این هم بی شک از آن رو بود که پوستی حساس تر از بوئونامیکو داشت، چه این يك هیچ دلتنگی نشان نمی داد، حتی اندک خاطره ای از آن در او به جا نمی ماند: زیرا، بی آن که خستگی بشناسد، تشبثات خود را نزد کسانی که دو یا سه بار از پذیرفتن امانت سر باز زده بودند از سر می گرفت. و اگر شرمساری در کار بود، می بایست نصیب کسانی باشد که امتناع می ورزیدند، زیرا بدگمانیشان را هیچ چیز توجیه نمی کرد.

بوئونامیکو، اگر کینه به دل نمی گرفت، از حق شناسی بی بهره نبود؛ مارک را با توجهات خاصی که به او نشان می داد سرفراز می کرد. دو سال پیش، در زمانی که همت ها مصروف گریزاندن زندانیان جزایر لیپاری بود، بسا شخصیت ها در فرانسه و انگلیس و بلژیک فعالانه بدین کار می پرداختند؛ و مارک که از این تشبثات به شور افتاده بود، به کنایه و از سر بی احتیاطی فهمانده بود. که در این باره بیش از آنچه بر زبان می آورد می داند. بوئونامیکو به هیچ رو از او نخواست که چیزی بگوید؛ به صرافت طبع خویش رازی را درباره نقشه فرار دیگری که خود در آن دست داشت با او در میان نهاد: آری، در گرماگرم تب اقدام، چند نقشه به موازات هم دنبال می شد. مارک، در عوض، آنچه را که از نقشه خویش می دانست به وی گفت. او از این کار نزد آسیا بر خود نبالیده بود، چه آسیا در همان نخستین نظر قضاوت نامساعدی درباره بوئونامیکو داشته بود. چند هفته بعد که مارک خبر یافت مقامات بازداشتگاه لیپاری نقشه اش را با شکست روبه رو ساخته اند، احساس ناخوش آیندی بدو دست داد. و چون خواستار بررسی نگرانی هایی بود که دوست نداشت درباره آن با خود به گفت و گو بنشیند، بی آن که نامی از بوئونامیکو ببرد، مختصری از نقشه او را با شخصیت های مطلع باز گفت، و آنان بی چون و چرا سر تکان دادند و اظهار داشتند:

- این که هیچ چیزش جدی نیست!

و این پرسش برای مارک پیش آمد که آیا در برابر پول ناسره آن طرار سکه

سره خود را از دست نداده است. اما در میان ضد فاشیست‌ها، که همه به يك اندازه صمیمی بودند، چندان خرده‌گیری از هر سو وجود داشت که مارک دلیل کافی نمی‌یافت که بر قضاوت برخی از ایشان بر ضد برخی دیگر صحه بگذارد؛ و هیچ چیز مجازش نمی‌داشت که میان شکست اتفاقی نقشه خود و نارازداری بوئونامیکو ارتباطی برقرار کند. همین قدر از آن پس از ملاقات با او پرهیز کرد.

از آن زمان بیش از يك سال گذشته بود، تا آن که بوئونامیکو او را در لوگانو یافت. شادی بس شدیدی نشان داد. پاسخ مارک بدان شایسته نبود. بوئونامیکو از آن دچار آشوب نشد. بی‌باکی هوانورد بال شکسته را ستایش می‌کرد؛ ولی خیلی بی‌پروا می‌گفت که کار بچگانه‌ای است که انسان جان خود را برای پاشیدن يك مشت کاغذ به خطر بیندازد، و او اگر می‌رفت و يك سبد مواد منفجره روی کاخ و تنزیا می‌ریخت گران‌تر از این برایش تمام نمی‌شد. مارک پاسخی به او نداد. ژولین هم که بوئونامیکو می‌خواست مزه دهانش را بفهمد برای آن که خاموش بماند نیاز به هیچ کوششی نداشت: او اندیشه‌های خود را برای خود نگه می‌داشت. آسیا گل‌هایی را که بوئونامیکو به وی تقدیم می‌کرد می‌گرفت و با لبخندی تهی از مهربانی در او خیره می‌شد، دسته‌گلی را می‌بویید، پشت به او می‌نمود و گل‌ها را روی نیمکتی فراموش می‌کرد. تنها کسی که از آن گروه به شیرین‌زبانی‌های بوئونامیکو پاسخ می‌داد آنت مهربان بود که داستان‌هایی که بوئونامیکو درباره مادر بی‌چاره اش می‌گفت او را به رقت می‌آورد؛ آن دو غالباً با هم دیده می‌شدند: آنت با شکیبایی به سخنان پسر رنج دیده گوش می‌کرد و دل‌داریش می‌داد، و این يك گاه اشکی از چشم می‌سترد و از سر حق‌شناسی با گفتن «Tante grazie» در پاسخ همدردی آنت، دستش را با احترام می‌بوسید. ولی آنت رازی نداشت که بتوان از او بیرون کشید. و بوئونامیکو از سر خویشتن‌داری دیگر مزاحم این دل‌داری دهنده نشد؛ از گروه کوچک فاصله می‌گرفت.

با این همه، از خیال سفرشان به ایتالیا بی‌درنگ خبر یافت. مارک و آسیا در این باره برای نخستین بار در سرسرای مهمانخانه که تقریباً کسی در آن نبود گفت و گو داشته بودند. جز ژولین و آنت کسی آن جا نبود، مگر در چند قدمی

ایشان جنتلمن پیر بسیار آراسته‌ای که در برابر فنجان قهوه خود نشسته روزنامه تایمز<sup>۱</sup> می‌خواند.

از هنگامی که مارک از دیوار کوه‌هایی که سایه‌شان بر سرزمین بی برکت شمال می‌ریزد گذشته بود، مست آفتاب بود؛ آرزومندان بر کرانه‌های زیبای ایتالیا چشم می‌خواباند، که آن جا دم دست او همچون گلی می‌شکفت، و در آسمان، بر فراز تپه‌های بلهوس، سراب گرم دریاچه<sup>۲</sup> کوم<sup>۳</sup>. آنت و آسیا این سرزمین افسون بار را می‌شناختند: آنت از آن رو که در جوانی خود، زمان زنده بودن پدرش، در آن جا اقامت داشته بود؛ پس از جنگ هم چندین بار در سفرهایش به کشورهای خارج از آن عبور کرده بود. اما آسیا آن جا را دوبار دیده بود، یکی در زمان کودکی خوش بخت خویش و دیگری به هنگام مهاجرت پرادبار. زن‌ها نقاب دوگانه<sup>۴</sup> چهره<sup>۵</sup> آن جا را دیده بودند: کاخ‌های آراسته به افسر گل سرخ، از یک سو و تب و گرسنگی و پلشتی از سوی دیگر. ولی گرداگرد این هر دو، آن دایره جادویی سیرسه<sup>۶</sup> - روشنایی - که لذت آرام آن ثروت و فقر هر دو را در خود غوطه‌ور می‌سازد. آنان با لبخندی همدستان در آن پاره با یکدیگر سخن می‌گفتند، و گویی کامرانی نهفته‌ای بود که تنها کسانی که آن را چشیده‌اند یاد آن را با هم در میان می‌گذارند. مارک تنها کسی بود که مزه<sup>۷</sup> این میوه را نمی‌شناخت، و در آرزوی آن می‌سوخت که دندان در آن فرو کند؛ کاری جز این نداشت که دست دراز کند و آن را بچیند...

- کاش به ایتالیا می‌رفتیم!

زن‌ها این پیشنهاد را قاپیدند. با کسی که دوست می‌داریم، شرکت جستن در لذتی که او با آن آشنا نیست و ما خود می‌شناسیم، چنان است که گویی میوه‌ای را در دهان او بخوریم. ژولین پاره‌ای اعتراض بر زبان آورده بود؛ او این سفر را به جا نمی‌یافت؛ در نهان خطرهایی در آن می‌دید. ولی گمان می‌برد که در احتیاط به راه مبالغه می‌رود؛ برای چه لذت دوستانش را با در میان گذاشتن نگرانی‌هایی که در حقیقت هیچ چیز جدی مجاز نمی‌دارد تباه کند؟ از سوی دیگر، ژولین پر در

1: Times.

2: Côme.

۳: Circé، زن جادوگری که هر در اودیسه آورده است.

«جریان کارها» نبود. مانند بیش تر روشن فکران آزادی خواه، و حتی چپ افراطی، سهم بس بزرگی در کشاکش مبارزه طبقاتی به اندیشه ها و مفاهیم می داد، و از «اقتصاد» اطلاع کافی نداشت. نگرانی اش برای مارک و مخاطراتی که این مبارز جوان با آن روبه رو بود، در این دم، به چیز دیگری جز ضدیت او با فاشیسم نظر نداشت. ژولین بین الملل سودجویان و فنودال های امپریالیسم صنعتی را که پیکارهای مارک موجب نگرانشان بود به حساب نمی آورد. از این رو به همین بس کرد که به او بسپارد تا پس از گذار از مرز مراقب سخنان خود باشد. مارک و آسیا سفارش او را به خنده برگزار کردند: چیزی در میان نبود که بخواهند مراقب خود باشند؛ جز برخورداری از پانزده روز هوای خوش به چیزی نمی اندیشیدند. به دور از سیاست. همه کارهای جدی تعطیل!... آنان ژولین و ژرژ را می گذاشتند که بچه را با خود به پاریس ببرند. آنت، برای آن که مزاحمشان نباشد، پیشنهاد کرد که او نیز به پاریس برگردد. ولی آسیا به او گفت:

- اگر حرف تو را جدی بگیریم، خوب گیر می افتی!  
آنت گفت:

- راست است. گیرم نینداز!

با این همه، هیچ تصمیمی گرفته نشده بود؛ و آنچه مایه شگفتیشان گردید این بود که روز دیگر، هنگامی که بوئونامیکو با چهره خندان نزدشان آمد، از ایشان پرسید:

- کی حرکت می کنید؟

مارک خود را به نفهمیدن زد و از پاسخ دادن طفره رفت. آسیا اخم کرد و گناه را به گردن پرحرفی آنت انداخت. ولی آنت سوگند یاد کرد که هیچ چیز نگفته است. بعد از ظهر که آسیا در سایه درختان اقلیم های دوردست در باغ زیبای کنار دریاچه گردش می کرد، در پیچ يك خیابان، آن جنتلمن پیر خواننده تایمز را دید که با بوئونامیکو در گفت و گو بود. - شب، در سرسرای مهمانخانه، وقتی که آسیا آن پیر بزرگواری را دید که در نزدیکی شان کنار میزی جامی گیرد، در میان گفت و شنود از سخن باز ایستاد و از جا برخاسته به صدای بلند گفت:

- برویم، حرفمان را جای دیگر بزنیم!

آنت از گفته او ناراحت شد. دلایلی که آسیا در گوشه دیگر سرسرا برای کار خود آورد مارک را هیچ قانع نکرد. نه از آن رو که از ماجرای پیرمرد به تعجب

نیفتاده باشد؛ ولی از بدگمانی‌های مداوم آسیا حوصله‌اش سر می‌رفت؛ وانمود می‌کرد که بدان، همچون يك گرایش روحی زنانه و يك حالت نگران و آشفته، اعتنا ندارد. آن را یزدلی می‌شمرد. و هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست آسیا را آزرده سازد.

از این رو، در روزهای بعد، مارک از سر گزافه خواست که از بوئونامیکو پرهیز نکند، هرچند که دیدن او برایش هیچ لذت بخش نبود؛ حتی او را در جریان نقشه‌های سفر خود گذاشت. آسیا، رنجیده خاطر، او را در این کار به خود واگذاشت. بوئونامیکو مارک را به گرمی تشویق کرد. مسیرش را برایش تعیین می‌کرد، نشانی مهمانخانه‌ها را به او می‌داد. و از این که نمی‌تواند همراه او برود دلتنگی می‌نمود. افسوس می‌خورد که ورود به سرزمین زادبوم برایش ممنوع بود. جاذبه این سرزمین او را همراه مارک و آسیا به گردش‌هایی در مرز کشاند. يك بار در آن سوی گاندريا<sup>۱</sup> بوئونامیکو از مرز گذشت و همراهان خود را تشویق کرد که از او پیروی کنند. آنان، گذرنامه‌هاشان رواید ایتالیا نداشت؛ ولی بوئونامیکو لاف می‌زد که کوره‌راه‌هایی را می‌شناسد که در آن با هیچ کس روبه‌رو نخواهند شد. آسیا از این بازی بچگانه سر باز زد، چه در همراهی يك *Fuoruscito* (خدا می‌داند از چه رنگ؟) خطر آن دربر داشت که گران‌تر از آنچه می‌ارزید تمام شود. مارک از سر مبارزه‌جویی اصرار ورزید؛ از چه می‌بایست بترسد؟ بوئونامیکو خیلی بیش‌تر از او خطر می‌کرد؛ دست کم خود چنین می‌گفت، ولی مدعی بود که مارک را به خور کوچکی در پناه صخره‌ها خواهد برد و در آن جا قایقی خواهند یافت که آن‌ها را، بی‌آن که دیده شوند، در طول کرانه که در این سمت مرتفع است به گاندريا خواهد رساند. همچنین به مارک می‌گفت که راه‌های پنهانی مهاجران ایتالیایی را که از آن برای گذستن و گذراندن مطبوعات خود استفاده می‌کنند به او نشان خواهد داد. همه چیز هم چنان گذشت که او گفته بود. مارک و آسیا (چه این يك، که مارک با بی‌اعتنایی از او دعوت می‌کرد که همراهش نیاید، البته به دنبال او رفته بود!) قایق را در نقطه گفته شده پنهان زیر توده‌ای از درختان پر شاخ و برگ یافتند؛ و آنان، بی‌آن که

1: Gandria.

پیش آمدی رخ نماید، به لوگانو بازگشتند. ولی این موجب نشد که آسیا اعتماد بیش تری به بوئونامیکو پیدا کند: زیرا اندیشید که او برای آن که پیاده‌ای را در صفحه شطرنج به خطر انداخته باشد می‌بایست به خوبی مطمئن بوده باشد که برد با اوست. آسیا اندیشه‌های خود را در دل نگه داشت؛ و بر همین قیاس، اندیشه‌هایی را نیز که روز دیگر به مغزش خطور کرد، هنگامی که توانست از آنت اعتراف بگیرد که در غیبت او بوئونامیکو، با حالتی سخت متقلب، محرمانه نامه‌ای برای مادر بی‌چاره‌اش به دست ایشان داده است؛ و گفته که چون خانه‌شان زیر نظر پلیس است، برای آن که بیک‌ها را به خطر نیندازد، نامه را در پاکت دیگری به نشانی دوستی در میلان گذاشته است و او خود عهده دار رساندن آن به مادر خواهد شد. آسیا خاموش ماند. بحث کردن هیچ سودی دربر نداشت: آن دو ساده لوح خود را متعهد کرده بودند. برای آنت این یک امر عاطفی بود؛ و برای مارک امری که با شرفش سروکار داشت. اما، آن جا که پای کسانی که دوست می‌داشت در میان بود، شرف و عاطفه خیلی مانع کار آسیا نمی‌شد. او دست و پای خود را با وسواس‌های بیهوده نمی‌بست. - شب پیش از عزیمتشان از لوگانو، هنگامی که مارک در خواب بود، آسیا از تخت به زیر آمد و به سراغ نیم تنه مارک رفت و در جیب بغلش کیفی را که نامه در آن نهاده بود برداشت، نامه را به درآورد و با وجدانی خوشنود غنیمت خود را زیر پستی و پیکر همچون ماده گریه‌اش را زیر ملافه‌ها لغزاند و، برای آن که شوخی را به پایان برده باشد، سربه‌سر شوهر گذاشت. مارک که زیر پیکر آن پریش از خواب پریده بود، اعتراض می‌کرد و نمی‌فهمید که آن دیوانه برای چه می‌خندد و می‌خندد...

روز دیگر، آسیا فرصتی جست تا نامه دزدیده را واریسی کند؛ خوب و پاکیزه در پاکت را باز کرد و، چین بر پوزه افتاده، با نگاهی بدخواه، نفس زنان آن را خواند و از نو خواند؛ یک چند بی‌حرکت ماند و به بررسی نامه پرداخت، از نخستین تا واپسین کلمه‌اش را پیش خود از بر خواند، سپس آن را پاره و ریزریز کرد و تف بر آن افکند، درست همان گونه که می‌توانست بر پوزه کتیف نویسنده‌اش تف کند، و سپس همه را سوزاند. پس از آن که حکم عدالت به اجرا رسید، و درحالی که هنوز دلش خنک نشده بود، زبان خود را بر لب‌ها کشید و پس از اندیشه کافی نامه دیگری نوشت و آن را در پاکت دست نخورده جا داد و درش را بست. و بار دیگر راه جیب مارک را در پیش گرفت، و آسیا پیش از عزیمت



توانست آن را آن جا جای دهد.

نخستین روزهای گردش در کرانه‌های سعادت بار آن دریاچه تیری رنگ که جزیره‌های بورومه<sup>۱</sup> در آن می‌شکند به خود آن جزیره‌های پربان می‌مانست. در سایه گرم باغ‌ها، سرود کبوتران با نفس خوش بوی درختان پرتقال سر برمی‌داشت؛ و همراه خنده آن سه دانش آموز به تعطیلات رفته، نواحی نیم برده پاروهای تن آسانشان آهسته بر آب نواخته می‌شد. هر سه شان فارغ از هرگونه گرانی بودند، با تنی شاد، جانی سبک بار، همچون قاصدک‌هایی که فراز چمنزار در ارتفاعی کم معلق است. آنت کم‌تر از آن دیگران جوان نبود. به رغم نارسایی قلب، به چالاکی از بلندی‌ها بالا می‌رفت. و از کوره‌راه‌های سخت و لغزان سنگی، باز پیاده از موتارونه<sup>۲</sup> به باونو<sup>۳</sup> فرود آمد. شب هنگام، پاهایش کوفته بود و بامداد فردا قوزک‌هایش ورم داشت. نخواست بدان اعتراف کند. ولی در میلان، به هنگام ورود، دیگر ناگزیر به تسلیم گشت. وقتی که خواست از ملافه‌ها به‌در آید، فریادش بلند شد، کمرش قولنج کرده بود؛ ناچار شد بیست و چهار ساعتی استعفا دهد و روز را در بستر بگذراند.

آن دو پرنده دیگر فرصت برچیدن حتی دانه‌ای را از دست ندادند؛ آنت خود آن‌ها را از اتاق بیرون کرد: - «بروید در کوچه‌ها، در موزه‌ها، دانه برچینید!... ما که روی هم بیش از پانزده روز برای سفرمان در ایتالیا وقت نداریم. حتی یک روزش را نباید به هدر داد. آن‌هایی هم که از پا بیفتند، به جهنم!...» آنت، خنده‌کنان، به پیش‌آمد بد روی خوش نشان می‌داد. و همچنان که در ملافه‌های خود کرخ گشته از حرکت پرهیز می‌کرد که مبادا دردش بیدار شود، پنجره باز، گوش‌ها پر از همه‌مه شاد، نگاه خود را گرد نرده‌های سفید و چنبره بالای ستون‌ها و تیرهای کوچک جنگل مرمیرین دونومو<sup>۴</sup> تاب می‌داد که از فراز بام‌ها در مه نازک آفتاب‌زده برمی‌جهید و پرواز کبوتران سفید بر آن هاله می‌بست. ساعت‌ها

۱: Borromées، جزیره‌های زیبایی در دریاچه مازور واقع در ایتالیا.

2: Mottarone.

3: Baveno.

4: Duomo.

سپری می‌شد، بی آن که او شماره‌شان کند؛ خود را هم بی کس نمی‌یافت. آن دو برای ناهار نیامدند. آنت بر خودخواهیشان صحه نهاد و راهنمای بدرکر<sup>۱</sup> را دربارهٔ میلان به جای گردشی (Giro) که امکان داشت با آن‌ها بکند خواندن گرفت. و همچنان که می‌خواند، به خواب رفت...

صدای پاهایی در راهرو، ضربه‌های آمرانه‌ای به در... آنت از جا جست... می‌بایست چهار یا پنج بعدازظهر باشد. گفت:  
- بفرمایید!

يك، دو، سه تن به درون آمدند. با گونه‌های پر گوشت و چانه‌های تراشیده، که چشمان خود را وحشتناك و ساده لوحانه به هر سو می‌گرداندند. با آن رفتارشان که به یاگوهای نمایش‌های خنده‌آور می‌مانست، آنت پی برد که پلیس‌اند - و آسیا و مارك را در میان گرفته‌اند. از پشت در که بسته شده بود، صدای قدم‌های نظامی چهارمین سگ نگهبان شنیده می‌شد. مارك رنگ پریده و منقبض بود. با صدای خفه‌ای که می‌کوشید به فریاد نگراید، اعتراض می‌کرد. آسیا که بسیار آسوده می‌نمود، از فراز شانهٔ نگهبانان، چشمک زیرکانه و سریعی با آنت مبادله کرد. بی آن که توضیحی داده شود، دو تن از آن سه مرد به جست و جوی جامه‌دان‌ها و اثاثشان پرداختند. سومی هم که بی تعارف کنار میز آنت جا گرفته بود، صورت مجلس می‌نوشت. در يك دم آن اتاق و اتاق پهلویی که به جفت جوان تعلق داشت از رخت و زیرجامهٔ برهم انباشته پر شد. دست‌های گنده‌شان میان پیراهن‌های آسیا می‌کاوید. مارك پا به پا می‌شد و خشم خود را فرو می‌خورد. آسیا پا روی پا نهاده نشسته بود و سیگاری گیرانده با نگاه خود به ریش شکارچیان می‌خندید؛ از کلانتر دعوت می‌کرد که برچسب شلوارهایش را یادداشت کند. خونسردی آنت که پلیس‌ها را ورنه اندازه می‌کرد و ریشخند گستاخانهٔ زن سیگار به لب آقایان را سخت آزار می‌داد. بر آن شدند که تخت بیمار را هم بگردند. مارك در برابرشان ایستاد و سوگند یاد کرد که اجازهٔ چنین کاری به ایشان نخواهد داد. آنت او را با دست کنار کشید و گفت:

- بیایید، آقایان، تختم را درست کنید!

و در حالی که بر عروس خود تکیه داده بود، ساق‌ها خشك مانده، به آرامی به

سوی میزی که کلانتر در کنارش نشسته بود رفت و دست پیش برد که گوشی تلفن را بردارد. آن يك مخالفت نمود.

آنت، چنان که گفתי با دربان مهمانخانه سروکار دارد، گفت:

- بسیار خوب، پس به بانک آدیژو پیاو تلفن کنید که خانم ریوی بر می خواهد با مدیر آن آقای لتونه تسارا حرف بزند!

آن يك شگفت زده پرسید:

- با Signor commendatore و شما چه کارش دارید؟

- دلم می خواست در این بازدید حضور داشته باشید.

- شما می شناسیدش؟

- از خودش پرسید!

پلیس ها، جاخورده، یکدیگر را می نگرستند؛ آن دو تن که تشك را اینک به دست گرفته بودند، بر جای مانده با چشم خود از رییشان پرسش می کردند. کلانتر تصمیم گرفت، تلفن کرد. چهره سراسر شهروشگری که کلانتر به شنیدن صدای زرین (و این صفتی بس درخور بود) Commendatore، از خود نشان داد، گواه اهمیتی بود که برای تسارا قابل بود: همه می دانستند که او یکی از ارکان رژیم است؛ اگر دوجه ها را نبوغ با مشتشان می سازد، پول است که نگه شان می دارد. بی پشتیبانی آن، همه چیز فرو می ریزد! ولی لبخند چاکرمانا بانه ای که چهره مرد را چاک می داد، پس از رساندن پیغام، وقتی که صدای طرف نام خانم ریوی بر او تکرار کرد و تعجب نمود و سپس در خشم رفت، به حالت غم زده ای مبدل شد. گفت و گوی تندی درگرفت که در آن کلانتر با عباراتی درهم و آشفته وقایع را شرح می داد؛ آن دیگری که دیده نمی شد توپ و تشر می زد؛ کلانتر بحث می کرد، عذر می خواست، عقب می نشست. زن ها و مارک خاموش بودند و می کوشیدند تا گفت و گو را دنبال کنند؛ آنان فریادهایی را که از گوشی تلفن به در می آمد و اعترافات ناشیانه ای را که معلوم می داشت پلیس در دامی که خود گسترده بود افتاده است می قاپیدند. بدتر آن که کلانتر، آن جا که می خواست خطای نخستین خود را تلافی کند، در دام دیگری سکندری می رفت: زیرا در جست و جوی خود هیچ چیزی که بازداشت را موجه سازد نتوانسته بود پیدا کند.

توبیخ و بددهنی از آن سو فروکش نمی‌کرد. کلانتر که خرد شده بود، دیگر جز اظهار چاکری فداکارانه چیزی در پاسخ نمی‌گفت. آنت گوشی را از دست مرد گرفت - (او با شتاب آن را به دستش داد) - و از بانك دار پوزش خواست که به سبب چنین حادثهٔ مسخره‌ای مزاحم او شده است. و پس از سپاس‌گزاری، دعوت تسارا را برای آن که هرگاه یکی از این روزها گذارش به رم افتاد به دیدنش برود پذیرفت، آنگاه لطف نمود و از سر بزرگواری از نابخستگی پلیس‌ها که با نگرانی گوش به وی داشتند در گذشت و اعلام کرد که دیگر همه چیز به خوشی پایان یافته است. کلانتر گفته‌اش را با شتاب تأیید می‌کرد و، هنگامی که گوشی روی دستگاه گذاشته شد، به عذرخواهی‌های پر طول و تفصیل پرداخت؛ پیشنهاد کرد که خود و افرادی که جامه‌دان‌هایی را که برهم زده بودند از نو بچینند؛ ولی آسیا اظهار داشت که همان يك بار که آنان پنجه‌های خود را با زیرجامه‌های او پاك کرده‌اند کافی است، و از این کار معافشان داشت. پس از آن که خطر گذشت و کلانتر از عواقب خطای خویش مطمئن گشت، اعتماد به نفس خود را به عنوان يك 'galantuomo'، باز یافت و خوشآمد خام و زمختی برای زن جوان سرهم بندی کرد و به خود تبریک گفت که از برکت این سوءتفاهم يك بعدازظهر را در مصاحبتی چنین دل‌انگیز به سر برده است. آسیا در پاسخ گفت:

- من هم، Signor cavaliere، به خودم تبریک می‌گویم، زیرا شما موضوع يك مقالهٔ خنده‌آور برای روزنامه‌ام به دست من داده‌اید.

او تا دم آخر صبر کرده بود تا به اطلاع مرد برساند که خبرنگار يك روزنامهٔ آمریکایی است. چیزی نمانده بود که نفس کلانتر بند آید. آنت به يك حرکت آرامش کرد و گفت که حادثه را پایان یافته تلقی می‌کند. مارک اظهارات چاکری و فداکاری مرد را که از نو آغاز می‌شد درز گرفت، و با حرکتی خشک، بی‌يك کلمه سخن، در اتاق را به اشغالگران نشان داد. پس از آن در را پشت سر ایشان به شدت بست، آسیا هم خندهٔ ریزی سر داد که به عمد آن را می‌کشید.

آنت از او خواست که خاموش شود. و ایشان را سرزنش کرد که رعایت احتیاط نمی‌کنند و خواست که داستان را سرانجام بر او روشن سازند. مارک

حکایت آغاز کرد. آسیا زیرکانه می گذاشت که او بگوید، و مراقب حالت چهره و سخنان خشم آلود و شرمنده اش بود و از آن به خنده می افتاد که مارک موفق نمی شد دریابد که چه روی نموده است؛ آری، او پاسخ معما را نمی دانست. سرانجام آسیا پرده از روی کار برداشت: - مارک رفته بود و نامه بوتونامیکو را به نشانی آن برده بود. البته، همان گونه که آسیا انتظار داشت، برندگان نامه به وسیله پاسبان هایی که دم در گماشته شده بودند در تله گرفتار گشتند. ولی هنگامی که در حضور خودشان نامه باز شد، کلاتر با چشمان حیرت زده در آن خواند:

- «اگر می خواهید ماهی بگیرید، مگس طعمه تان را عوض کنید! بوتونامیکو پته اش روی آب است.»

مارک سروروی خرفی به خود گرفت. گفت:

- ها؟ چی؟ او که خودش این نامه را به من سپرده بود!...

آنت فهمیده بود. به آسیا گفت:

- ناقلا! خوب، در آن نامه اصلی چه بود؟...

آسیا آن را از بر خواند. نامه، چنان که گفتی به يك همدست نوشته شده است، نقشه عجیب و غریب يك توطئه ضد رژیم را به شرح می گفت. در آن از توطئه گری دروغین خواسته می شد که برای رفقا (و این جا نام چند تن از برجسته ترین مهاجران ضد فاشیست ذکر می شد) اطلاعات دقیق و گوناگونی درباره دفاع ضد هوایی، فرودگاه ها، بخش نگهبانی، سربازخانه ها و غیره و غیره فرستاده شود. بوتونامیکو امضاء نکرده بود.

مارک گیج مانده خاموش بود. آسیا بی شرمانه رجز می خواند:

- ها، حق با که بود؟ پسرك كودن! حالا دیگر پی می بری که این «دوست

خوبت» کیست؟

مارک شانه بالا انداخت:

- مدت هاست که می دانم! یو می بردم.

- قاطر لجوج، پس این کار را تو عمداً کردی؟

- درباره اش من تردیدهایی داشتم، ولی دلیلی در دستم نبود. و من فکر می کردم که شخص می تواند خائن باشد و مادری داشته باشد که برای آن مادر

همان بچهٔ ترحم‌انگیز ساده و بی‌غش باقی بماند. من تحقیرش می‌کردم و دلم بر او می‌سوخت... ولی من نمی‌فهمم.

- دیگر بیش از این چه هست که بخواهی بفهمی؟

- برای چه درست مرا انتخاب کرد که به دست دشمن بسپارد، منی که در برابر دیگران از او دفاع کرده‌ام - (و او این را می‌داند!) - منی که اگر نبودم کلکش را در پاریس کنده بودند؟

- از شکست‌های خودش به ستوه آمده بود. می‌بایست، به هر قیمتی که باشد، هنرنمایی بکند. تازه، تو آیا بدگمانی‌هایت را از او پنهان می‌داشتی؟  
مارك گفت:

- نه، اهمیت نمی‌دادم.

- بله، تو حتی این افتخار را به او نمی‌دادی که از او بررسی. و باز از این تعجب می‌کنی که در پی انتقام بوده باشد!  
آنت گفت:

- دخترا! تو برای پی بردن به خطاهای دیگری بسیار زیرکی. اما پس چرا خودت مرتکب خطا می‌شوی؟ برای تو آیا عاقلانه‌تر نبود که نگذاری ما به دام بیفتیم، تا این که خواسته باشی خود دام‌گذاران را در آن بیندازی و به ریششان بخندی؟  
آسیا گفت:

- می‌دانم. گناه کرده‌ام. من گناه می‌کنم و باز خواهم کرد. هرگز نتوانسته‌ام در برابر گناه مقاومت کنم... 'Et ne nos inducas' آخر، انتقام گرفتن خیلی شیرین است!

- مردك انتقام گرفت. تو انتقام گرفتی. حالا نوبت کیست؟

آنت نمی‌گفت که پای تلفن، وقتی که از قصد خود برای رفتن به رم و سپس گزاری از بانك دار سخن گفته بود، تسارا لحن کم و بیش ناراحتی به خود گرفته بود و دیگر این پیشنهاد را دنبال نکرده بود. - حتی، شب، تسارا بار دیگر به

مهمانخانهٔ آنت تلفن زد. ولی آنت با فرزندان خود بیرون رفته بود؛ و هنگامی که بازگشت، دربان فراموش کرد که به او خبر دهد، و تنها فردا صبح به فکر آن افتاد، آن گاه که مسافران در کار آن بودند که با قطار رهسپار یولونی شوند. دیگر برای ارتباط تلفنی با رم پر دیر بود. آنت هرگز ندانست که تسارا چه می خواست به او بگوید. اما تسارا، که پس از برخوردشان در سویس اطلاعاتی کسب کرده بود، با سنجیدن دو طرف قضیه، یکی دوستی و دیگری احتیاط کاری، به طور قطع این شق اخیر را در پیش گرفت و خاموشی گزید. او، تا آن جا که اعتقاد به تقدیر برای آرامش زندگی اش مساعد بود، تقدیرپرست بود؛ حال که بخت نخواسته بود آنت را دیشب در پای تلفن بیابد، پس در همین مرحله باید ماند؛ تسارا وظیفهٔ خود را انجام داده بود...

آنت به احتیاط نزدیک تر می شمرد که باز گردند. يك چنین آغاز سفر نگرانش می کرد. ولی این موجب خوشنودی آسیا می شد، شاد از آن که تار عنکبوتی که به درها تنیده بود از هم دریده است. سرشت ماجراجویش در آن آبی برای شنا می یافت. او به ایتالیای کنونی علاقه داشت، بیش از آنچه به موزه ها علاقه مند بود.

مارك آسمان ایتالیایی خود را زود از ابر پاك کرد؛ ولی آن حادثه در او بازتاب هایی داشت که متوقف کردن آن به ارادهٔ او نبود؛ این تماس کوتاه شخصی اش با دستگاه دفاع و فتنه انگیزی پلیس که پوششی برای محافظت جناح های نظم ستمگرانه است، این نظم را به نحوی باز تحمل ناپذیرتر از روایاتی که در این باره در روزنامه ها خوانده می شود بر او محسوس ساخته بود. او دیگر همان شادی پیشین را در لذت بردن از هوا و آفتاب و چهره های زیبا، دست های زرین، Giovinezza (جوانان) تندرست و سرفراز، گل ها، میوه ها و کلیساهای رنگ آمیزی شده نداشت. در چشمك های نرم و نازك مقدسان و مریم های نیم عذرای گاودتسیو<sup>۱</sup> و لوینی<sup>۲</sup> و در لبخندهای دعوت کنندهٔ امردهای داوینچی<sup>۳</sup>، بوی گس مرداب می شنید. او تلخی آرمیدهٔ جان خوارگشته شان را

1: Gaudenzio.

۲: Luini، نقاش ایتالیایی، شاگرد لئوناردو داوینچی (۱۵۳۲- بین ۱۴۸۰ - ۱۴۹۰).

۳: Da Vinci، نقاش و دانشمند ایتالیایی، از اعجوبه های دانش و هنر (۱۵۱۹ - ۱۴۵۲).

در نمی یافت که از راه طنز و از راه رؤیا در زمان دوچه همان گونه انتقام خود را از خودکامگان می گرفتند که در روزگار مغربی <sup>۱</sup> Il More. این همه را او حیلہ گری بردگان خودفروش می خواست بداند. سایهٔ بال های پرندۀ مردم شکار<sup>۲</sup> را در آن می دید که در برابر آفتاب حایل می شد.

این بال ها دشت لمباردی را می پوشاندند. جان های ترسو، سر زیر بال ها نهفته در لانه ها می خزیدند، یا قدقدکنان وانمود می کردند که بردگی خود را و تهدیدی را که فراز سرشان معلق بود از یاد برده اند. آن چندتن از دوستان آنت و کنت کیارنتزا که آنان در میلان و بولونی به دیدارشان رفتند، ناراحتی دردناکی در پذیرفتنشان نشان می دادند؛ نگاه های مضطربی به پیرامون خود می افکندند؛ پنداشتی که از کلماتی که می توانست از دهان مهمانانشان به در آید ترس دارند؛ با شتاب و به صدایی بس بلند، با شور و گرمایی نابه جا، از هوا و باران و آفتاب سخن می گفتند. برخیشان که بی باک تر بودند، تا بدان جا جرأت می نمودند که شنوندگان خود را پس از عبور از دو سه اتاق به ته توی آپارتمان خود ببرند؛ و آن جا، پس از بستن همهٔ درها، پس از يك بار دیگر واریسی کردن که هیچ کس در اتاق پهلویی گوشداری نمی کند، چهرهٔ وارفته ای از خود نشان می دادند. ظاهرشان چنان بود که گفתי پوزش می طلبند. زمزمه می کردند: «حرف نمی توان زد...» حس می شد که از شرمساری از پا درآمده اند. آنان حتی به فرزندان خود اعتماد نداشتند، چه از ده سالگی به صف پیوسته بودند و برای لو دادن شکار پرورش یافته بودند. بدتر از همه (و این را آنان خود اعتراف می کردند) آن ترس رذیلانه ای بود که بر بخشی از ایتالیا سنگینی می کرد، و آن اجبارشان بدان که آنچه را که می اندیشیدند بر زبان نیارند؛ دروغ هر روزهٔ کلمات و حرکات و نگاه ها همچون عادتی خوارکننده در جانشان نفوذ می کرد؛ آنان که باک تر بودند پڑمردگی آن را با درد حس می کردند؛ و در دقایقی که صمیمیتی در میان بود، می دیدشان که به لرزه افتاده اند و جانشان را پشیمانی می خورد. خشمی تسکین ناپذیر در ژرفای وجودشان خفته بود؛ اما پر و بالش درهم شکسته بود. از سر دل سوزی دهانش را به خاک می انباشتند:

۱: نامی است که به لودوویک سفورتزا Sforza، دوک میلان داده اند (۱۵۰۸ - ۱۴۵۲).

۲: کنایه از فاشیسم و پیشوای آن موسولینی.



- «خفه شو و بمیر!...»

ایتالیایی‌های دیگری کم نبودند که شادمانه با این نظم نوین که به بهای آزادیشان تمام می‌شد می‌ساختند. این جا سروکار با دو سرشت جداگانه است. حتی در ملت‌های فردگرای جنوب، دو خصلت سازش‌ناپذیر فردگرایی مدام با هم در کشاکش‌اند: یکی آزادی به هر قیمت که باشد؛ و دیگری نظم قیصری، به شرط آن که غرور فردی در آن ارضاء گردد. و این گروه به شمار بسی بیش‌ترند: کسانی که چون دلایل کافی ندارند که به تنهایی و در برهنگی خویش از خود سرفراز باشند، کسانی که از اندیشهٔ خاص خویش یا از امکانات عمل بی‌بهره‌اند، از آن که يك دولت یا يك فرمانروا به جای ایشان بیندیشد و به دست ایشان عمل کند احساس سبک‌باری می‌کنند، و سرخوش از آند که آن فرمانروا یا آن دولت ایشان را در قدرت خویش و در نوید افتخارات خود شریک می‌سازد. هر خرده‌پاره‌ای باد می‌کند و توده می‌شود، یا خود چنین گمان می‌برد، به سان آن قورباغه که خود را گاو می‌دید؛ وقتی که گاو نعره سر می‌دهد، قورباغه‌ها با نعره‌های سرفرازی باد می‌کنند. آنچه شخص به تن خود نیست و نمی‌تواند باشد، آنچه در رؤیای او خواهد باشد، همان را شخص، از راه دادن و کالت تام به دیکتاتور یا به دولت، به خود می‌بالد که شده است. و چکمه‌های قیصر راستین یا مقوایی را که افسانهٔ جماعت را زنده نگه می‌دارد می‌بوسد، - جماعتی که در آن هر يك از ناتوانی‌های به هم پیوسته گمان می‌برد که در جمع نیرویی می‌گردد... «دولت منم...» مردم بی‌نوا! و با این همه، دولت «صنفی» سازمان‌های اصناف و انجمن‌ها و شهروندان را از کل و جزء در خود فرومی‌برد. جماعت از آن مشت بود... Suum Cuique<sup>۲</sup>، برخی، داشتن، برخی دیگر، داشته بودن!... «به چنگشان آوردیم!...»

و آنان از این سرفراز بودند. سرفراز از این مشت. و با این همه، از همه جا، از این نژاد زیبا و بارور، امیدواری فوران می‌کرد (هرگونه امیدواری! ساختن، ویران کردن)، - نژادی که نیروی زوال‌ناپذیر زندگی‌اش او را بر فراز نومی‌های اندیشه، بر فراز کشتزارهای تب و نیستی‌اش برمی‌کشد. این جوانان

۱: منظور دولت فاشیستی ایتالیاست در زمان موسولینی.

۲: مال هر کس به خودش برمی‌گردد...

که تشنان از جان آزاد اخته گشته بود، پنداشتی که از این آزمون باز تندرست تر به در آمده اند؛ از شادی حیوانی لبریز بودند؛ و غرور تحریک گشته شان زبانه می کشید. باد دوجبه به سان باد سام بر شعله ها و دودها می وزید. زیر کاکل دود آتشفشان، به انتظار آن که گدازه ها روان گردد *la giovinezza* سرگرم انگورچینی است؛ ولی شاید خود اوست که چیده خواهد شد. چه کسی خواهدش نوشید؟...  
شادی مارک تباہ گشته بود. نگاهش نمی توانست بر این نمای *یک امپراتوری* تلقینی جوان، بر شادی این جوانان به صف درآمده که دیگر بهای آزادی را حس نمی کردند. بر این جبهه عمارت که ساختمانی در پس آن نبود، بر این آثار ظاهرسازی که پیش چشم بیگانگان می گسترند متوقف گردد. در زیر این همه، تهی بودن روح را بو می برد. تبها و بدبختی های جهان را از آن خویش حس می کرد. این ایتالیای گرمی را او با شور دل داده ای جوان در آغوش می گرفت، و از دیدن آن که برده گشته و خوار مانده است رنج می برد، - و از آن باز بدتر که ایتالیا به چنان پایه ای سقوط کرده بود که دیگر خواری خود را حس نمی کرد؛

آسیا، در بسترش، همچنان که پیشانی و چشم و دهان شوهر را از سر عشق نوازش می داد، به او گفت:

- نازنینم، تقصیر تو که نیست؛ غصه نخور! تو انگار کم و بیش همان قدر از «آن» دلتنگی که از من بودی...

و آسیا می اندیشید: «وقتی که به تو خیانت کردم». او چنین چیزی نگفت. ولی مارک با یکه ای که خورد نشان داد که فهمیده است.

آسیا بدو در پیچید. آهسته گفت:

- ببخش. هم «آن» را و هم مرا ببخش!

مارک او را در آغوش فشرد:

- تو را من بهتر از پیش دوست دارم. ولی به خاطر «آن»، به خاطر تو، به خاطر خودم از آنچه روی داده است غمگینم.

آسیا گفت:

- من غمگین نیستم. اگر تو بهتر از پیش دوستم داری (و من هم بهتر دوستت دارم)، از آنچه روی داده خوشحالم.  
مارك گفت:

- راستی تو این جرأت را داری؟

آسیا، همچنان که گردنش را گاز می گرفت، گفت:

- دارم. تو هم داشته باش! ما از آن غازهای سفید نیستیم که چون نوك بالشان را آلوده اند آه و ناله سر می دهند. ما مرغابیان وحشی هستیم که، پس از غوطه زدن در جوی پر از لجن، باز بالاتر پرواز خواهیم کرد. تو ماده مرغابی ات را دوست داشته باش! و آن دیگری را هم دوست داشته باش، (به تو من اجازه می دهم)، - این ایتالیا را که گردن دراز همچون قوی خود را در لای و لجن فرو برده کون سیاه خود را مانند تاج فیروزی به آسمان نشان می دهد. پس از آن که لجن هایش را خوب خورد، گردن درازش باز از میان لجن برخواهد آمد و پرندۀ بزرگ بار دیگر سرپا خواهد ایستاد؛ پس از آن، بهتر از پیش بر مرداب خود - «... mare nostro» - شناور خواهد شد. برای هر چیزی وقتی هست؛ وقتی برای آب تنی در لجن، وقتی برای شست و شو در نسیم. ایتالیا همان خواهد کرد که من کردم. من لجن هایم را پاك کردم. خودم را شستم. و تو را در چنگ دارم. بگو که من بوی خوش هوای دریا می دهم!

مارك، که آسیا بدو در پیچیده بود و خود در آسیا می پیچید، گفت:

- تو پری دلربای دریایی هستی. حتی لجن تو بوی کتنجك می دهد.

آسیا با اطمینان خویش شادی و اعتماد به زندگی را به مارك باز می داد. نه، ممکن نبود که ایتالیا، این سرزمین خدایان و پهلوانان، آن چنان باشد که مطبوعات Condottieri و این دکور نمایش که قلم انداز برای نمایشنامه دوچه نقاشی شده بود نشان می دادند. ما می دانیم که زیر خاموشی این دهان های دهن بندزده جان هایی هر چه آزادتر هست، مانند کنت کیارتزای خودمان. ما در میان زنده ها کسانی از این گونه می شناسیم که از نام بردنشان پرهیز می کنیم، - بگذریم از شهیدان جاویدی مانند امثال آمندولا<sup>۱</sup>، ماتئوتی<sup>۲</sup> و لانورو<sup>۳</sup>، برادران ایکار<sup>۴</sup>.

۱: دریای ما. - ایتالیایی ها مدیرانه را دریای خود می شمارند.

2: Amendola.

3: Matteotti.

خودکامگان سیاه و کشیشان دین فروش که دانته - (که به بی‌رحمی خود ایشان بود، اما در کین و مهر خویش شراره‌های نبوغ الماس گون خود را ساطع می‌کرد) - ایشان را در دوزخ خود عذاب داده است، از همان خاکی در وجود آمده‌اند که گل‌های سرخ آسیر<sup>۲</sup> و سن فرانسوا<sup>۳</sup> آن را در پوشانده است. او باش فرومایه‌ای که قربانیان بزرگوار شاهان بوربون را، همچنان که در سیرک روم باستان، پاره پاره می‌کردند، با شهیدان<sup>۴</sup> Risorgimento و انسانی‌ترین توده مردم جهان برادر بودند. این سرزمین مقدس همواره در دیده محبت ما سرزمین آن حواری حقوق انسانی: ماتزینی<sup>۵</sup>، باقی خواهد ماند. ماتزینی در دل‌های کسانی از این مردان ستم‌دیده که هرگز زیر فشار ستمگر خم نخواهند شد زنده است. برای مارک کافی شد که تنها به یکی از این کسان برخورد، به یک دوست جوان کنت برونو، یکی همچون خود او (alterego) در فعالیت زخم خورده<sup>۶</sup> Mezzogiorno، که بالبخندی اندوهگین و سرفراز گفته قهرمانانه اوفوریون<sup>۷</sup> را به یادش آورد:

- «سینه پولادین آدمی دژی است تسخیرناپذیر...»<sup>۷</sup>

پس یقینی بدو دست داد که همه حمله‌های ستمگری خودکامگان در برخورد با آن می‌بایست درهم بشکند. «من ایمان دارم... Credo ایمان دارم که ایتالیا از نو زنده خواهد شد. من به حقیقت و به زندگی ایمان دارم.»

آسیا می‌گفت:

- ما تندرستیم. جهان تندرست است. آنچه ناسالم است می‌میرد. تندرست زنده خواهد ماند، تندرست پیروز خواهد شد. و ما، دوست من، در این کار یاریش خواهیم کرد! هر دومان در گروه بزرگ رفتگران نام نوشته‌ایم. فردا، آماده باش! هر کسی پیشخان خانه‌اش را جارو خواهد کرد. و اگر پیشخان خانه‌شان بدبو

4: Lauro.

5: Icare.

1: Assise.

۲: سن فرانسوا آسیر بنیادگذار فرقه کشیشان فرانسیسکن (۱۲۲۶ - ۱۱۸۲).

۳: جنبشی در ایتالیای آغاز قرن نوزدهم برای وحدت و استقلال ایتالیا.

۴: Mazzini، میهن پرست ایتالیایی بنیادگذار گروه مخفی «ایتالیای جوان» (۱۸۷۲ - ۱۸۰۵).

۵: جنوب.

6: Euphorion.

۷: شعر از گوته، در بخش دوم فاوست.

باشد، و این Lazzaroni در کارشان پر سستی کنند، پیشخان را ما جارو خواهیم کرد! اگر آنان خود را از بند رها نکنند، ما آزادشان خواهیم کرد... فعلاً، تو تنبل گنده، دست و پایت را از کرخی درآر! و ما، با سراسر تمنان، شادی را برگیریم - چه شادی نیرو است!

مارك که از او کام می گرفت، گفت:

- شادیم را من تصرف می کنم.

شادی باز در او راه یافت. و در سراسر باقی روز دیگر از پیکرش به در نرفت. میان آن دو افسونگر، ماده گربه آسیا نام و آن پامچال ایتالیا، برایش دیگر جای دلواپسی نمی ماند. و برای چه با دلواپسی برای خود دردسر بتراشیم، وقتی که می دانیم چه خواهیم کرد - تصمیم خود را گرفته ایم! - و فردا دست به عمل خواهیم زد؟ دیگر جز این کاری نداریم که منتظر فردا باشیم. فردا خواهد آمد. و اینك، با وجدانی آسوده، سبك بار، آخرین ساعات امروز را نوک بزیم و با لذت بچشیم!

آنان با نوک سه گانه خویش آن را با لذت می چشیدند. هیچ گاه سارها به هنگام انگورچینی اشتهای بیش تری از خود نشان ندادند. مدت بس درازی بود که آنان از چنین میوه های زرین محروم بودند! مارك هرگز از این میوه ها ندیده بود. این نخستین بار بود که از فرانسه شمالی بیرون می آمد.

با چشمان اشك آلود می گفت:

- پس آیا حقیقت دارد؟ زیبایی واقعاً روی زمین هست!

آسیا می خندید:

- این لطفی است که با ما می کنی!

مارك با شرمساری پوزش می خواست:

- نه، تو را نمی گویم، شما را نمی گویم. شما خود من هستید، من شما را دیگر نمی بینم. می گویم: همه این ها، همه این چیزها که در پیرامون ماست... (و او آسمان و زمین را نشان می داد).

آسیا می‌گفت:

- عذرخواهی نکن، ها، سیربچه من! خیلی خوب می‌دانم که اگر من ده بار زشت‌تر از این بودم که هستم، تو مرا باز از آن که زیباتر از همه است بیش‌تر دوست می‌داشتی. به دست خودت نیست! زیرا تو مرا در چنگ داری و من تو را در چنگ دارم. پس تا می‌توانی نگاه کن! آسیای تو حسود نیست. و حتی، دلت اگر خواست، از این دخترهای آتش چشم که سبدی روی سر دارند و مانند پیکره «پیروزی» بر جاده می‌روند و سپر پستان‌های سفشان بر دماغه کشتی تنشان سر برآورده است، دهان یکیشان را ببوس. تو مزه ترنج دهانشان را برای من خواهی آورد...

و افزود:

- یا مزه پیازشان... اهمیتی ندارد! من به میوه حسودی نمی‌کنم. دهانت مال من است. دهانت را شاد بدار! همه‌اش مال من است.

شادیشان، به تدریج که در ایتالیا پیش‌تر می‌رفتند، فزونی می‌یافت. و پس از عبور از کوه‌های آپنن، مانند ماه چهارده شبه به کمال رسید. زن‌ها از پیش در کمین شور و هیجان مارک در نخستین قدم‌های خود در فلورانس بودند. و این از حد انتظارشان در گذشت. مارک چون خود را در تنگنای کوچه‌های مفروش از سنگ‌های یهن، میان دیوارهای بی‌عاطفه کاخ‌های بلند، در فشار دید و بر آن شمشیر برهنه برج ارگ نظر افکند که برکشیده شده آسمان را سوراخ می‌کرد، نفسش بند آمد. پیش از هر چیزی، هراس بود. مارک آن را بر زبان نیاورد. ضربت خنجر. ساق‌هایش خم گشت، به دیوار تکیه داد. سپس، بر همان سان که خون از زخم فواره می‌زند، تحسین او در فریادهایش فوران کرد. همراهانش می‌خندیدند: آنان جز زیبایی چیزی نمی‌دیدند. از قرن پانزدهم، Quattrocento، قرن سراسر کشتار و مرگ کمین کرده در خم کوچه‌ها، چشمانشان جز پوشش هنری و جز زره ریزباف چیزی لمس نمی‌کرد، و برفراز آن، P' Armeria، که دست قرن‌ها، این نگهبانان موزه، لکه‌های خون آن را زدوده است. ولی مارک، که سگ نژاده‌ای بود، در نخستین برخورد زنگ خوردگی آن همه را بو کشید. خون خون است. زمان بر آن نمی‌گذرد. آیا این خون ماتوتی است؟... در کنج میدان، آنت

جایی را که ساوونارول<sup>۱</sup>، آن بز خدا، در آتش سوخته بود به او نشان داد... و آن جا، بر جبهه سیاه کاخ، قناره‌هایی که سرها و پاره‌های اندام شورشگران بر آن آویخته می‌شد... و بر دیوارها، در کلیساها، آن دوچه‌ها، آن سالاران، آن قصابان بزرگ... و این زن‌ها می‌خندیدند، همچنان که بر نگاره‌های دیواری و بر پرده‌های نقاشی موزه‌ها، دختران مویور می‌خندیدند، - دخترانی لاغر، با پاهای دراز، و قامت پر انعطاف همچون نی، با سرهایی که برای ساقه‌شان پر سنگین است... و مارک خندید. او نیز خندید... زندگی زیباست. و هنگامی که آسمان، بدان گونه که بر تارك کاخ‌های عبوس، تاج بنفشه‌هایش را بر پیشانی زندگی می‌گذارد، بر او می‌بخشد که بی‌رحم است. و زیر این پیشانی نیز، آن گاه که آن چشمان سوزان همچون دهن‌ها می‌شکفد. و در این دهن‌ها، موسیقی گفتار خوشنواي توسکان<sup>۲</sup>... و برای آن که مستی آسمان و هنر و پیکرهای زیننده به نهایت برسد، يك غذای خوشگوار، با يك شیشه (fiasco) شراب خنك و گرم کیانتی... مارک اهل پرهیز هیچ نبود. و نه نیز همراهانش، آن دختران نوح. آنان به هر چیز خوب نماز می‌بردند...

ولی اگر هنگام غروب، زمانی که خسته و شاد از پرسه زدن‌های خود برمی‌گشتند، سرشان می‌رقصید، از آن رو بود که چشم‌هاشان بسی بیش‌تر از گلوشان پرتوافشانی روز را نوشیده بود. و در اتاق‌هاشان که به هم راه داشت و آنان درش را باز می‌گذاشتند، آن مرغ و جوجه مرغابی‌هایش از تختی به تخت دیگر همچنان به پرچانگی ادامه می‌دادند تا که خواب از پاشان درمی‌آورد. ولی اتفاق می‌افتاد که گاه در نیمه‌های شب آنت از جا برمی‌خاست - (او خیلی زود سیر خواب می‌شد)؛ - بی‌صدا، با پاهای برهنه به کنار پنجره می‌رفت تا آسمان شگرف پر ستاره را بنوشد. آنت ساعت‌ها در آن جا در جذب‌های کرخ‌گشته می‌ماند، تا آن که سپیده‌دم و سرما او را کز کرده به بسترش باز می‌گرداند. يك بار مارک آمد و به او پیوست. شب پیش از حرکت بود. عصر فردا می‌بایست رهسپار رم شوند. پنج روز در شهر جاوید. و سپس بازگشت... مارک،

۱: Savonarole، کشیش موعظه‌گر ایتالیایی که در فلورانس حکومتی دموکراتیک برقرار کرد و به عنوان ارتداد زنده در آتش سوزانده شد (۱۴۹۸ - ۱۴۵۲).

۲: Toscano، استان مرکزی ایتالیا که مرکز آن شهر فلورانس است.

بی آن که دیده شود، به مادرش نزدیک شد. دست خود را بر دست مادر نهاد، آنت یکه خورد و شتابان، مانند بچه‌ای که مچش گیر افتاده باشد، عذرخواهی کرد. گفت:

- سرم غر نزن! در چنین شب‌هایی، وقتی که از عمر این همه کم مانده، خوابیدن گناه است!...

مارک، بدان گونه که از راه ادب در چنین مواقعی می‌گویند، اعتراض نکرد. نگفت: - «از عمرت چندان هم کم نمانده، هنوز خیلی وقت داری...» گفت: - راست است.

(این گفته‌اش را آنت فردا شب به یاد آورد...)

ولی رفت و شنلی آورد و به مهربانی بر شانه‌های مادر افکند. آن گاه آنت خنکی شب را حس کرد؛ و بر تنش لرزه نشست. مارک دست او را گرفت، و بدین سان آن دو ماندند، چشم‌ها به شب و به اندیشه‌های خود بردوخته. آنان، از پنجره طبقه آخر، بام‌های فلورانس را می‌دیدند که برج‌های ناقوس و آن گنبد ستبر دوئومو از میانشان سر بر آورده بود، - گنبدی تکیه داده بر دیوارهای زیر خویش، همچون حشره‌ای غول آسا، آماده جستن. از پایین زمزمه چشمه‌ها برمی‌خاست؛ و ساعتها که مانند خروس‌ها سر هر یک ربع اسم شب را به یکدیگر باز می‌گفتند و بی آن که خستگی بشناسند گریز زمان را به یاد می‌آوردند. گاه، به ندرت، گام‌هایی سنگ فرش خیابان را به طنین درمی‌آورد و از اتاق پهلویی (آنت و مارک لب‌خند می‌زدند) خرخر کوچک و مصمم آسیا به گوش می‌رسید.

آنت از پسر خود پرسید:

- حالا، پسر گنده، خوش حال هستی؟

مارک گفت:

- از تو ممنونم، مادر!

- ممنون برای چه؟

- برای این که به من زندگی دادی.

قلب آنت از شادی لبریز گشت.

- پس، روی هم رفته، از ماجرا دل‌تنگ نیستی؟



مارك پرسید:

- ماجرای مرد بودن؟ نه، روی هم رفته، بدبختی‌ها و شرمساری‌ها و بی‌رحمی‌ها، و مرگ در پایان کار، این همه به زندگی کردتش می‌ارزید!...  
Dimicandum، این زیباست، خوب است...

- با آرامش در قلب.

- آرامش در جنگ. و هم‌زمان خوبی مانند این دو تن...

مارك زن خفته را نشان می‌داد؛ و بازوی خود را گرد کمر آن دیگری حلقه می‌بست. آنت گفت:

- آن که از پا در آید، آن دو تن دیگر او را به مقصد خواهند رساند.

(او به خود می‌اندیشید.)

مارك گفت:

- قول می‌دهیم! آن که پیروز شود، برای هر سه خواهد شد.

آنت با سرفرازی گفت:

- برای همه.

مارك از شادی خندید. و با شور بسیار آنت را بوسید، آنت هم فشار

آغوشش را پس داد.

خش خش پاهای برهنه. صدایی ریشخندآمیز زمزمه کرد:

- مچتان را گرفتم!

و انگشتان دو پنجه خود را در نرمه گردنشان فرو برد. این آن ماده گربه بود.

آسیا گفت:

- چه رسوایی! مامان آنت شوهرم را از راه به در می‌برد. هی، هرزه‌گرد! زود

بیا به رختخواب خودم!

ولی آن دو او را میان خود گرفتند. و هر سه خود را با آن شنل چوپانی

پوشاندند. آسیا سربه‌سر این، سربه‌سر آن می‌گذاشت؛ این و آن هم قلقلکش

می‌دادند... ولی هر سه در برابر سپیده‌دم زود آهنگ که گویی بر سر بام‌ها

می‌دوید بی‌حرکت ماندند. تاریکی به گوشه موشه‌ها می‌گریخت. و ناگهان دشنه

يك خاج بر تارك يك گنبد از پرتوی زرین شعله‌ور گشت. روز، حمله‌کنان،

سررسیده بود.

تا اندازه ای دیروقت از مهمانخانه بیرون رفتند. با خود قرار گذاشته بودند که هیچ چیز از این آخرین روز را به هدر ندهند. ولی بار دیگر در بستر خود به خواب رفتند و دیر بیدار شدند. مارک و آسیا که در آغوش یکدیگر چشم گشوده بودند، به شنیدن زنگ ساعت یازده از جا پریدند. ولی «روی هم رفته»، چنان که مامان می گفت، به نظرشان نیامد که وقتشان به هدر رفته باشد.

آنت منتظر ایشان نمانده بود. روی میز نوشته مختصری برایشان گذاشته با ایشان کمی پیش از ظهر، درون کلیسا، زیر گنبد، میعاد گذاشته بود. آن دو آن جا به جست و جویش رفتند و سرانجام او را در تاریک ترین نقطه، در سایه محراب اصلی، در پای پیکره اندوهبار «پایین آوردن مسیح از صلیب» یافتند. از همه کارهای میکمل اثر این اثری بود که برای قلب آنت کشش غلبه ناپذیری داشت؛ آمده بود تا با آن وداع کند. آن دو او را با خود بردند. آسیا میکمل اثر را کم تر خوش داشت (روی هم از هنر کم تر خوشش می آمد)؛ و برای آن که بیزاری خود را از این کرmine های سنگی نشان دهد که در نیمه تاریکی گویی که در تار عنکبوت پیچیده شده اند، لب های خود را با بی اعتنائی پیش آورد. عنکبوت هم آن بالا بود، و با پاهای بس عظیمش در ته چاه گنبد کز کرده بود.

آسیا به شتاب آنان را به دنبال خود کشید، گفت:

- اوف! برویم بیرون!

او در پای این خدای منقبض گشته که در ته سوراخ در کمین نشسته است، خود را هرگز آسوده نمی یافت. مارک گفت.

- شیطان آب مقدس را دوست ندارد.

آسیا پاسخ داد:

- من آب روان را دوست دارم، آب زمین، رودروی آفتاب. هر که دلش

خواست می تواند آب مقدس، باقی مانده شست و شوی پاها را، بنوشد!

- و تو آب رز را بر آن ترجیح می دهی؟

زن شیطان سرشت از سر گزافه گفت:

- آن که خون خداست! برویم دمی به خمره بزنیم!

شادمانه به راه افتادند تا نهار بخورند. آنان در نزدیکی آرنو<sup>۱</sup> رستورانی انتخاب کرده بودند. همچنان که می رفتند، آسیا به سبب گرایش آنت به سایه و چیزهای تقدس آمیز سر به سر او می گذاشت. می گفت که اگر به چنین چیزی در او زودتر پی برده بود، عروسش نمی شد. آنت می گفت که سایه لازم است تا بهتر بتوان از روشنایی بهره جست. آسیا پاسخ می داد:

- رنج هم لازم است تا بتوان شادی را بهتر چشید... من این افسانه را می دانم. «Durch Leiden Freude» ممنونم! من به همان شادی که آبی در آن نریخته باشند اکتفا می کنم، مثل شراب ناب. سرم آن قدر بزرگ هست که تاب آن را بیاورد. من نمی خواهم در جامم اشک باشد. مارک خودم را خالص می خواهم...  
- مارک من، مارک من! همه اش را برای خودت می خواهی! مال هر دومان هست! از خُم من بود که بیرون آمد.

مارک اعتراض کرد:

- خوب، من در این میان چه نقشی دارم؟ مسخره است. شما، نه نه جان ها، هر دوتان دهانتان را ببندید! من در این که خورده و آشامیده بشوم حرفی ندارم، ولی بگذار دست کم از جانب بشریت «فراخ گلو» باشد.

آسیا گفت:

- بشریت خود منم.

ولی افزود:

- شوخی می کنیم، جانم، حق با تو است. برای همین هم هست که ما دوستت داریم. من همه را برای خودم نمی خواهم. می خواهم که مارک من مال همه باشد. بگذار آن هایی که گرسنه اند تو را بخورند! و خدا کند که هر سه مان با هم خورده و آشامیده بشویم.

آنان در پونته وکیو<sup>۲</sup> برای خرید برخی یادگارها در دکان ها معطل شدند. چند تکه خاتم کاری، چند روکش جلد. آسیا شاخ های مرجان می خواست که با آن از چشم بد برکنار بماند. با آن که این چیزها را او ریشخند می کرد، یقین نبود که در

۱: Arno، رودخانه ای که از شهر فلورانس در ایتالیا می گذرد و به مدیترانه می ریزد.

۲: شادی از راه رنج.

ژرفای جان درهم آمیخته خود بدان اعتقاد نداشته باشد. در او از مذهب دیگر نشانی نبود! ولی از خرافات، تا بخواهی! البته، این چیزها بازی است. ولی برای خوب بازی کردن، باید آن را جدی گرفت. - درائتایی که آسیا درون جمعه‌ها می‌کاوید، در پیرامون خود چشم بد را نمی‌دید که پرسه می‌زد. مارک که نگاهش مانند او سرگرم انگشتانش نبود، در مدخل پل متوجه چند تن از پیراهن سیاهان شد، جوانانی که کمین گرفته بودند و تنی چند از ایشان هم در رفت و آمد بودند؛ و هنگامی که از پشت سرش می‌گذشتند و ارسی‌اش می‌کردند. مارک میان دو تن از آنان متوجه نگاه‌هایی شد که او را به هم نشان می‌دادند. او چیزی از این به همراهان خود نگفت. در هر زمان دیگری، آسیا می‌توانست پیش از او ببیند و حتی حریفان را باز شناسد؛ زیرا این نخستین بار نبود که چنین چهره‌هایی بر سر راهشان پیدا می‌شد. ولی طلسم‌های مرجان، مانند خدایان قبیله‌ای دیگر، چشمان آسیا را به خود گرفته بودند و او را به سوی دام می‌کشاندند.

پس از آن که زن‌ها خریده‌های خود را به پایان رساندند، با مارک به سوی مدخل پل باز آمدند؛ و اینک به گروه در کمین ایستاده که مارک و راندازشان کرده بود برمی‌خوردند. - آسیا که دربارهٔ چیزک‌های خریداری خود پرچانگی می‌کرد یکباره خاموش گشت، و پس از گذشتن رو برگرداند: به نظرش آمده بود که آن «old man» لوگانو، همان که با بوئونامیکو سروسری داشت با تا کسی از آن جا گذشته است (و شاید این تصویری بیش نبود!)؛ و نگاهش به دنبال تا کسی که چند قدم دورتر ایستاد می‌رفت؛ آسیا چشم دوخت. ولی کسی از تا کسی بیرون نیامد؛ و هنگامی که او پشت سر خود نگاه می‌کرد،<sup>۱</sup> lajettatura باز او را فریب می‌داد، و سرنوشت بد از روبه‌روی او فرا می‌رسید.

آنان وارد خیابان ساحلی لونگارانو آچایولی<sup>۲</sup> می‌شدند که مردی سالمند با ریش جوگندمی، پشت اندکی قوز کرده با چهره‌ای عصبی و تکیده روشن فکران و چشمان نزدیک بین در پس عینک از سوک کوچه‌ای به درآمد. همچنان که راه می‌رفت، نگاه‌های آشفته و مضطربی به پیرامون خود می‌افکند. پسر جوان

۱: پیرمرد.

۲: طلسم.

چهارده پانزده ساله ای پیشاپیش او می رفت؛ و چشمان تیزبینش بر آن پرندگان سیاه به کمین ایستاده افتاد، درست يك دم پیش از آن که هجوم آرند. پسر فریادزنان خود را نزد پدرش انداخت و کوشید تا او را به سوی در خانه ای بکشاند. ولی همگی آن گروه، هیاهوکنان، هجوم آوردند. در يك دم، بچه ده قدم آن سوتر افتاد و در غلتید. پیرمرد که در میانش گرفته، سیلی اش زده، عینک را روی چشمش شکسته، لگدی به شکمش نواخته بودند، دوتا شد، زانو خم کرد، تلوتلو خورد، در خود چنگ انداخت، زوزه کشید. یکی از مهاجمان، فریادکنان، چماق خود را بلند کرد. پسر نوجوان، که اینک برخاسته بود، دوید و خود را پیش پدر انداخت تا ضربه را از او دور کند. چماق بر بازوی بلند شده اش رسید و بازو مانند ساقه درخت تراق صدا کرد. پسر افتاد. وحشیانه لگدمالش کردند و گردنش را گرفته، مانند سگی که بخواهند به آب بیندازند، به سوی ساحل رودخانه کشاندند.

همه این فیلم گویا با سرعت فزاینده گردباد از برابر چشم ها گذشته بود، پیش از آن که آسیا مجال آن یافته باشد که باز به سوی مارک توجه کند. و آن دم که او به این صرافت افتاد، مارک دیگر تاخته بود.

گروه سه نفریشان در سواره رو خیابان تنها مانده بود. رهگذران همه از ترس گریخته بودند یا که پنهان شده از دور نگاه می کردند. يك افسر ارشد سالمند، آراسته به مدال و نشان، که با اتومبیل از نزدیک گروه آدمکشان و آن بچه کمک خواه می گذشت، رو برگرداند و راننده بر سرعت افزود. مارک فریاد زد:

- ناکس ها!

قلب او پیش از خودش از جا جسته بود. پیش از آن که خود بداند چه می کند، مانند خمپاره در آن گروه سیاه فرو رفت و خود را در احاطه ایشان یافت. مارک بچه را که بالاتنه اش هم اکنون بر فراز جان پناه آویزان بود از چنگشان بیرون کشید. ولی دیری نیاید. تقریباً بی درنگ صید نجات داده را روی پیاده رو از دست انداخت. و خود خم گشته هر دو دست را به سینه چپ خود برد. يك فاشیست دراز بالا که به اندازه نیم سر و گردن از او بلندتر بود (همان که او را روی پل ورنانداز کرده بود) و آرواره درندگان داشت، دودستی، با ضربه ای از پایین به بالا، کارد خود را در تنش فرو کرده بود. آن دوزن این ضربت را به چشم خود دیدند. آنت تلوتلو خورد. گویی که ضربت به او رسیده بود. آسیا همچون

ماده پلنگی برای دفاع از شوهرك خود به سوی او خیز برداشت؛ و هر ده ناخنش چهرهٔ نفرت‌انگیز قصاب را شخم زد و چشم‌هایش را سوراخ کرد. تماشاگران انتظار کشته شدن او را داشتند. ولی یکباره صحنه عوض شد. مردی که از دور مراقب این گیرودار بود و به نظر می‌رسید که آن را رهبری می‌کند، به نوبهٔ خود خیز برداشته بود. کلمه‌ای چند کفایت کرد. در يك دم، همهٔ آن گروه پراکنده شدند. فضایی خالی در پیرامون مارك و آسیا پدید گشت. آن دو تنها بودند، زیر آفتاب... و آن انبوه مردم که اکنون در سی قدمی گرد آمده بودند نگاه می‌کردند!...

مارك مرده بود. به همان يك ضربه. دو دستش روی قلبش به هم پیوسته، جوی خون از میان انگشتانش روان بود. سرش روی سنگفرش خیابان خم گشته، چشمان بازش دیگر نمی‌دید و، زیر پردهٔ خون، آسمان توسکان<sup>۱</sup> بر آن نقش پذیرفته بود...

آنت، تنها، فلج گشته، در پانزده قدمی نگاهش می‌کرد، چشمانش فراخ باز، نفس بریده، دست‌ها یازیده. مانند دم فرسوده‌ای که فِش فِش کند، نفسش باز آمد. پشت سرش، مردم می‌شنیدند. ولی حتی يك تن از ایشان پیش نیامد تا زیر بازوی مادر را بگیرد. آنت به سوی پسر خود به راه افتاده بود. ولی پاهایش گفتی از سنگ بود. هر قدمش به بهای تلاشی بیرون از تاب آدمی برداشته می‌شد.

نزدیک آسیا رسید که در میان خون روی محبوب خویش خم شده بود. آنت او را کنار زد. در میان آن خون نشست. پسر مرده را در میان هر دو بازوی خود گرفت، فشرد، بر زانوان خود درازش کرد. و ناگهان همهٔ زندگی، و با زندگی، همچون رودخانه‌ای به هنگام گداز یخ‌ها، درد به سویش باز آمد، چهره به سوی آن بی‌رحم، به سوی آسمان تهی برداشته، مانند زن نوحه‌گری از مردم کورس<sup>۲</sup> زبان گرفت. انبوه مردم، خاموش، به نوبهٔ خود از هیجان له‌له می‌زد. ولی، برای پیش‌تر ایشان، این همه از آن گونه هیجانی بود که در تماشاخانه دست می‌دهد. آسیا، شگفت‌زده، از گریه باز ایستاده بود تا به آن نوحه گوش دهد. مادر پسر خود را صدا می‌زد:

- برگرد، برگرد! بچه‌ام، نرو!...

۱: Toscane

۲: Corse، جزیره‌ای در بخش باختری دریای مدیترانه، متعلق به فرانسه.

آنت این را به تضرع از او می‌خواست، این را از دیگر مادران، از چشمه‌های بی‌پایاب زندگی، طلب می‌کرد؛ و مانند اورفه<sup>۱</sup> آماده بود که به جست و جویش بدان جا برود. آنت فرزند را بوسید، دهان خود را بر آن سوراخ خون‌فشان، بر چشمهٔ سینه گذاشت. و آن نوحهٔ دلخراش همچنان از آن دهان خون‌آلود ادامه می‌یافت. اما هیچ اشک از چشمانش بیرون نمی‌زد...

آن گاه پلیس وارد صحنه شد. در چند دقیقه، انبوه مردم به آن سوی پل رفته شدند؛ رفت و آمد از چهار سو قطع گردید؛ و از کوچهٔ پورسانتاماریا<sup>۲</sup> یک تاکسی به سرعت تمام فرا رسید و نزد آن دو زن و آن نعش ایستاد. مردی که پنداشتی کارگردان این صحنه بود از آن بیرون آمد. سر برهنه، با اندوهی ساختگی و پر شکوه، تسلیت‌های رسمی گویان، نزدیک آنت آمد؛ و به اشارهٔ او دو مرد دیگر خم شدند تا نعش را بردارند... این جا، نوحه یکباره خاموش گشت. آنت، چشم در چهرهٔ «دشمن» دوخته، او را کنار زد. اینک او صدای خود را در دوردست می‌شنید؛ و زوزه‌های وحشیانهٔ سیلوی را بر سنگفرش کوچهٔ پاریس، آن جا که کشتهٔ دخترکش افتاده بود، باز شناخت... آرامشی وحشتناک در او سرریز کرد. دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. از جا برخاست. نگاهش آسیا را صدا زد. با یاری او پسر، دل‌داده، محبوب خود را بلند کرد. آنت شانه‌ها و آسیا پاهای مارک را گرفته بود. بی‌یک نگاه به مردانی که یاری خود را به ایشان عرضه می‌داشتند، آنان را پس زده نعش را به درون تاکسی برد. دراز خواباندش. آسیا سوار شد. پیش از آن که آنت خود سوار شود، در پس دیوار پاسبانان، کمی دورتر، چشمش به آن پیرمرد و آن بچه افتاد که پیراهن سیاهان به سرشان ریخته بودند و پسرش در راه نجات ایشان کشته شده بود. آنان با چشمان سنگ کتک خورده و خون‌آلود و لجن مالیده که پوزش می‌طلبید نگاهش می‌کردند. آنت با تکان سر سلامی آهسته و موقر بدیشان داد. آرامش فاجعه‌بارش گویی که می‌گفت:

- «همین خوب است.»

تاکسی به راه افتاد.

۱: Orphée، نوازندهٔ افسانه‌ای یونان باستان که زنش اوریدیس را ماری گزید و او برای بازگرداندنش به زندگی نزد خدایان زیرزمین رفت.

2: Por santa Maria.

در مهمانخانه، بر سر راهشان، روی پلکان، حتی يك چهره دیده نمی‌شد: پلیس محل را رفته بود. در اتاق زیر شیروانی، آن جا که آنت با پسر خود برآمدن روز را دیده بود و اکنون آفتاب مردم کش در آن آتش می‌زد، آنت پیکر مرده را شست، زخم بندی کرد، رختش پوشاند؛ اجازه نداد که هیچ دست دیگری آن تن مقدس را بساید. مگر تنها آسیا... ولی از آسیا هیچ کمکی بر نمی‌آمد. با آن که او با چهره مرگ خو گرفته بود، زیر بار این واقعه از پای درمی‌آمد. نمی‌توانست نعش محبوب را ببیند و با هیچ‌هی گریه یا بوسه‌های دیوانه‌وار بر او فرود نیاید. آنت او را به اتاق پهلویی فرستاد و در به رویش بست تا کار آرایش مرده را به پایان برساند. پس از آن، هنگامی که در را باز کرد، آسیا را دید که در آستانه در بی‌رمق افتاده است. او را، همچنان رخت پوشیده، بر تخت دراز کرد. آسیا، بی‌حس، خود را به دست او وا می‌گذاشت. به تناوب، گاه کرخ بود و گاه شوری دیوانه‌وار به دو دست می‌داد.

در پیرامون اتاق‌هاشان خاموشی فرمانروا بود. همه چیز چنان ترتیب یافته بود که خاموشی نفوذناپذیری میان آن دو زن و جهان خارج حایل باشد. هیچ کس به دیدنشان نمی‌آمد. سخت مراقب بودند که با ایشان کسی نتواند به گفت و گو درآید. آن دو نجات یافته سوءقصد، آن پدر و پسر، بیهوده کوشیدند تا بیابند و سپاسگزاری کنند. زن‌ها بویی هم از آن نبردند. در مطبوعات نیز روی حادثه سربوش نهادند. پزشك قانونی برای ظاهرسازی آمد. نزدیک پایان روز، مقام‌های ایتالیایی نیز پدیدار شدند و مراتب همدردی خود را اظهار داشتند. آنت سر برافراشته، آرام و عبوس، آنان را پذیرفت؛ آن نیرو در او بود که چیزی از تأثرات خود را نشان ندهد. آسیا ناگزیر شده بود که خود را در اتاق دیگر پنهان کند تا مبادا خشم و بی‌تابی خود را ظاهر سازد؛ خود را روی تخت انداخته آن را گاز می‌گرفت. نماینده کنسول‌گری فرانسه به نوبه خود و بس دیر خودی نشان داد. گواهی‌شان را ثبت کرد و درباره گذاشتن جسد در تابوت و حرکت دادن و فرستادنش به فرانسه با آنت مشورت نمود. آنت می‌خواست که دیگر يك روز آن جا نماند. ولی تشریفات رسمی تا غروب فردا دست و پاگیرش بود.

باری، آنت ناچار شد که شب را در آن شهر مردم کش، در آن شهر سنگدل که قرن‌های فراوان خون کشتگان را لیسیده است، به سر برد. (و از همین خون است که گل هنر جوانه زده است... و آنت این دم آماده بود که آن گل را زیر پا لگدمال



کند!...) آسیا خواسته بود که همراه آنت بیدار بماند؛ او که در پای مرده زانو زده بود و آن را می بوسید، نوحه درهم آشفته ای زمزمه می کرد که گاه انبوه می شد و گاه درهم می شکست؛ سرانجام هم بی هوش، گونه بر پای برهنه مارک نهاده، در شب اندیشه ها فرو رفت. آنت نشسته بود و بالاتنه به پیش خم گشته با چشمان بی نم خود به غرقاب خیره مانده بود. شب، در همه جا: بالا، پایین؛ بیرون، شب؛ درون، شب. بال های سیاهی آنت را در مرکز آن معلق نگه می داشت. آنت خود نیز شب بود.

روز باز آمد. مبداء تازه ای برای تاریخ... 'Post mortem' يك آفتاب بیگانه که چشمان «او» نشناخته بود. آنت اکنون به قرن دیگری تعلق داشت...

ولی وقت آن نبود که آنت چشم ها را ببندد و مانند او، کنار او، دراز بکشد، با دست هایی بر فرورفتگی سینه به هم پیوسته. وظایفی داشت که می بایست به انجام برساند، آنت دست و رو شست، رخت پوشید؛ مراقبت نمود که آسیا، اگر هم به ناخواه خود، غذایی بخورد. آنت بدان مجبورش کرد. آسیا سر باز می زد، می خورد، اشک می ریخت، اشک های خود و غذا را با هم می خورد. و در پایان دلش به هم برآمد و غذا را برگرداند. صبح بسیار زود تابوت دوگانه را آورده بودند؛ و دست به کار شدند تا در آن زندان سربی را ببندند. آسیا مانند عقل باختگان به راهرو گریخت؛ گوش های خود را به هر دو دست می گرفت. آنت از آن سر باز زد که دور شود؛ نگاه می کرد که فرزندش را چه گونه در تابوت زندانی می کنند. با دهان بسته به پسرش می گفت:

- هیچ ترس؛ من این جا هستم، بچه جان...

پس از آن، هر سه با هم تنها ماندند. پنجره ها بسته، سراسر روز. دیگر تکان نخوردند. پسر و مادر و همسر. هر سه دراز کشیده بودند. آنت آسیا را، که نمی توانست تنها بماند، کنار خود بر تخت خویش جا داده بود؛ آن دو، پهلو به پهلو هم، به پشت دراز کشیده بودند و آنت دست آسیا را گرفته بود. آسیا خرف گشته از اندوه، خود را با همه های کوچه کرخ می کرد، یا به وزوز شوم مگس درشتی که در اتاق بود دست و پا می زد؛ دست آنت او را قوی تر می فشرد. با چشمانی باز که به سقف دوخته شده اما آن را نمی دید، آنت سراسر زندگی خود

را با مارک به یاد می آورد.

قطار شب پس از ساعت یازده حرکت می کرد. آن دوزن کنسول فرانسه را روی سکوی راه آهن یافتند، و او که آنان را در پناه خود گرفته بود تا ندیدشان که سوار قطار شده اند ترکشان نکرد. آنان يك کویه رزرو کرده داشتند. آنت، وقتی که برای خداحافظی از پنجره واگون به بیرون خم شد، يك بار دیگر در آن سوی صف پاسابانان پسری را که بازویش شکسته بود و دخالت مارک از مرگ نجاتش داده بود دید. او موفق شده بود که خود را به سوی سکوی راه آهن برساند؛ ولی از واگون دورش نگه می داشتند. آنت با دست به او اشاره کرد و به کنسول گفت که می خواهد با او حرف بزند. کلانتر با بی میلی گذاشت که جوانک بیاید. او شتابان خود را به پلکان واگون رساند و اشک ریزان دست آنت را بوسید. تند و پشت هم چیزهایی می گفت که آنت نمی توانست دریابد؛ ولی آنان نیازی به سخن نداشتند. آنت دست خود را رها کرد و آن را بر سر پسر گذاشت و به صدای بلند، چنان که هر يك از حاضران بتواند بشنود، گفت که مراقبت از او را به مقامات انتظامی سفارش می کند؛ و از کنسول خواهش کرد که بعد وی را از آنچه بر سر پسر بیاید مطلع گرداند. می خواست تا آن جا که مقدر باشد مانع آن گردد که پس از عزیمت وی در پی تلافی برآیند.

لوکوموتیف سوت زد. نمی خواستند که این صحنه به درازا بکشد. آنت در میان رخت و روسری سیاه به جای خود نشست. و قطار در درون شب فرو رفت.

سیلوی آن روزها حال خوشی نداشت. دیرزمانی بود که چیزی در او می‌لنگید. ولی، آن روز صبح، دیگر از پا درآمده بود. خستگی مفرطی بر اندام‌هایش سنگینی می‌کرد. برخاستن برایش زحمت داشت. کجا بود آن سپیده‌دمان چالاک چون سیماب گذشته‌اش که همین که پلک‌هایش باز می‌شد، هوشش از خواب به‌در می‌جست و او، همچنان که ملافه و پتورا به سویی پرتاب می‌کرد، ساق‌های برهنه‌اش از بستر به‌در آمده، پاهای کوچک سفتش با انگشتان سر به هوا روی قالی بود؟... امروز او از خواب برمی‌خاست و سست و نفس بریده، با تنی خیس از عرق، لرزان، می‌نشست. بی‌حتمی اندک نیرویی که پیژامه به تن کند. برای آرایش خود، ناگزیر از تلاش بزرگی بود؛ آن هم چندین بار دست به کار شد و ره‌اش کرد. سیلوی نه‌چندان نیروی جسمی بلکه اراده کم داشت. زیرا هر يك از این حرکات که در گذشته خود به خود انجام می‌گرفت و هر یکی دیگری را به دنبال می‌آورد، بی‌آن که او زحمت اندیشیدن بدان داشته باشد، امروز از او اراده‌ای طلب می‌کرد. بازوانش که به سوی موها بلند شده بود فرو می‌افتاد، یا آن که همان جا بی‌حرکت می‌ماند، مگر آن که هر دم به او بگویند:

- «زودباش، بجنب!...»

خسته‌کننده بود. و بی‌درنگ، به کم‌ترین تلاشی، این تنگی نفس... سیلوی در آیینه رنگ زرد خود را می‌دید و، بر دندان‌های شانه، موهای درهم رفته‌اش را:

۱: جاده مقدس. - در رم باستان، جاده‌ای که از تپه پالاتین تا کاپیتول ادامه داشت و سرداران بیروزمند با سپاهیان خود در آن رژه می‌رفتند.

(وه که چه قدر می ریخت!...) بر شقیقه هایش موها سفید شده بود. سیلوی لبخندی از ترحم حقارت آمیز بر لب داشت. او حدت نیروی خود را در قضاوت سختی که درباره این ژنده پاره تن، این پارچه بی ارزش فرسوده داشت، باز می یافت. بی هیچ ملاحظه تاروپود وارفته آن را واری می کرد. و هنگامی که دست بر شکم خود می کشید، دردی تند و تیز همچون کاردی که فرو رود در خود احساس کرد. برهنه، خم شد و روی لبه وان حمام نشست، و همچنان دوتا شده، با هر دو دست آن زخم را می فشرد. درد گویی فرورفت، ناپدید شد. ولی سیلوی در همان حالت باقی مانده بود و تیر را در ژرفای پیکر خود دنبال می کرد. سرانجام قد راست کرد، دست خود را بر ران چپ خویش که اندکی در حوالی زانو باد کرده بود لغزاند؛ پوست بسیار سفید آن صاف و کشیده بود؛ و همه ساق همچون سنگی سنگین بود. بی شك این خستگی از آن جا سرچشمه می گرفت. ولی در این دم اگر آن نیش سرگستگی در او نبود، خستگی به چیزی شمرده نمی شد. سیلوی علت آن را نمی توانست بداند. هیچ دلیلی نداشت. روش کار همچنان بود که می بایست باشد. سیلوی پیر می شد. نیرومندیش، تندرستی اش، زندگی اش بر باد می رفت. و سیلوی می دانست برای چه! وقتی که ما علت را می دانیم و اگر فرسوده شده ایم به اراده خود، با افراط در کام جویی ها، شده ایم، دیگر گله ای نداریم، به اندازه پول خود آش خورده ایم. سیلوی بر سر آنچه به پولش می ارزد چانه نمی زند، همچنان که در دادوستد نمی گذارد که با او چانه بزنند. او بهای هر چیز را به درستی می پردازد... پس این دل مردگی برای چیست؟

سیلوی تمامی آن روز از خانه تکان نخورد. کسی جز او در آپارتمان نبود. برنادت و شوهرش از تعطیلات عید خمسین بهره جسته برای چندین روز با اتومبیل خود به بایون<sup>۱</sup> رفته بودند. سیلوی کرخ گشته در برابر یک کشوی باز ایستاده بود و چیزهای درون آن را مرتب می کرد، نامه های قدیمی را از دست می افکند، روی یک سطر به فکر فرو می رفت و خود را از یاد می برد. پیشانی اش میان دو ابرو درد می کرد. این درد برایش همچون همصحبتی بود. روز دراز، خالی، سپری شد. سیلوی می بایست گاه گاه چرتی زده باشد. با دل نگرانی

افسوس خورد که وقت چنین به سرعت گذشته است. دلش می‌خواست نگاهش دارد.

روزنامه‌های عصر را برایش آوردند. در رختخواب خود بی‌شتاب آن‌ها را باز کرد. چشمان بی‌تفاوتش از حوادث روز سرسری می‌گذشت. در آخرین اخبار روز، پنج سطر کوتاه:

*يك فرانسوی در فلورانس در سوءقصدی از پا در آمد...*

سیلوی از این نخستین سطر فراتر نرفت (به گمانش که از این فراتر نرفته بود). دیگر هم روی آن درنگ نکرد. چراغ را خاموش کرد. -- چندان خسته بود که روزنامه را همچنان باز روی تخت گذاشت... خواب. خندق اندیشه‌های بی‌شکل... یا شاید این بی‌شکلی چیزی جز فراموشی آنی اشکالی نیست که ستوه آورنده و بی‌امان به دنبال هم می‌آیند؟ انسان گویی که دست و پا بسته در کیسه‌ای نهاده در فضای خالی پرتاب شده است، بی‌هوا و بی‌روشنایی؛ گویی نه دست دارد، نه نفس، نه چشم... بدین سان سیلوی در سراسر يك شب رپوده شد. او خود را از آن به در می‌کشید، بندهای کیسه را به صدا درمی‌آورد، و باز برای ساعت‌ها، بی‌توش و توان در آن می‌افتاد.

وقتی که سرانجام موفق به فرار از آن شد، چراغ را روشن کرد و دید که نیمه شب هم نشده است: سیلوی کم‌تر از يك ساعت خوابیده بود. دلهره‌ای تحمل‌ناپذیر در گلویش چنگ انداخته بود. کتابی برداشت و کوشید تا بخواند. نگاهش روی تخت به سوی روزنامه می‌رفت. آن را برداشت، و بی‌آن که آگاه باشد چه چیزی در آن می‌جوید، همان سطر دربارهٔ کشته شدن مرد فرانسوی در فلورانس را یافت و کمی دورتر خواند: ریبرییر و احساس کرد که دلش را نشکان گرفتند... (آن گاه پی برد که این نام را می‌بایست در همان بار اول خوانده باشد...) و روزنامه به دست، در حالی که حرف‌ها را يك يك هجی می‌کرد، همچنان ماند. آن جا درست نوشته شده بود: ریبرییر... در زرد و خورده با چند تن از پیراهن سیاهان بر ساحل آرنو کشته شد... سیلوی شانه‌ها را بالا انداخت، روزنامه را پرت کرد، چراغ را دوباره خاموش کرد و کوشید که بر اندیشهٔ خود نیز تاریکی را چیره سازد. چه چیزهایی توانسته بود تصور کند؟...

- «احمق! دیگر چیز هست که از خودت دریاری...»

آن جا درست يك حرف ب بود... ریسی یر... سیلوی روی پستی غلتید... هر چه باشد، خاطرش از آن رو مطمئن بود که خواهرزاده و خواهرش در سوئیس بودند... خدا را شکر! آن شب سیلوی می بایست این نکته را چند بار نزد خود تکرار کند. دیگر هم عقلش سپر افکنده بود. غریزه اش نه. و سیلوی نزد خود اعتراف نمی کرد که هر بار که صدای پایی را در پلکان می شنود نفسش بند می آید.

صبح باز آمد، بی آن که او خوابیده باشد. اما نفس بهتر می کشید. هیچ تلگرامی نرسیده بود. خبرهای بد همیشه تند می تازند. تلگرام نبود. يك کارت بود. خبر خوش داشت. اما پاره ای خبرهای خوش از بدترین خبرها وحشتناك ترند. بر روی تمبر مهر «فلورانس» زده بود؛ و این مارك بود که می نوشت!... موجی از خون از برابر چشمان سیلوی گذشت. دیگر چیزی ندید. و برای بار دوم، درد مانند خنجر در شکمش فرو رفت... سیلوی درون مه دست و پا می زد. می خواست بخواند. ناچار شد صبر کند تا موج فرو بنشیند. دست هایش می لرزید.

مارك چیز می نوشت. پس زنده بود. در چه تاریخی؟... پریروز، مارك شاد بود، مهربان و طنزگو بود. به لحنی خودمانی با دوست پیر خود شوخی می کرد. برایش کارت مصوری می فرستاد که پرده «مریم در روشنایی شمع» اثر کریولی<sup>۱</sup> که در موزه<sup>۲</sup> بره<sup>۳</sup> را<sup>۴</sup> است بر آن چاپ شده بود. زنی زیبا، شاداب و تندرست، خطوط چهره دقیق و نازک، اندکی خشك، لبها از سر تصمیم پیش آورده، پرشکوه و روستایی وار زیر آسمانه ای آراسته به میوه ها بر تخت نشسته است؛ و دست زیبایی تناورش با انگستانی دراز يك گلابی به فرزندش می دهد.

و آن پسرک پارسی می نوشت:

- «خودت را به جا می آری؟»

(و راست بود، مریم به او، به سیلوی روزگار گذشته، شباهت داشت! پس مارك هنوز او را به آن شکل و شمایل می دید؟)  
و مارك می افزود:

۱: Crivelli، نقاش ونیزی (۱۴۳۵ - ۱۴۹۳).

- «و در پیرامون تخت تو، همه پیروزی‌های تو. چه پر آب‌اند همه این گلایی‌ها... و آن شمع کوچک که در پای تو ایستاده است - منم.»  
(نازنین پسرک فضول! همچو چیزی را برایش روی يك کارت سرگشاده می‌نوشت...) و مارک باز می‌گفت:

- «نه! به تو بر نخورد! ببخش! دیوانه‌ام! این آفتاب زرین مستم می‌کند. و نیز هر آنچه می‌بینم، این سنگ‌های کهن سال، این گل‌های جوان، این دختران زیبایی روزگاران گذشته و امروز. آخ! چه زیباست! زندگی چه خوش است! خاله عزیزم، تو چرا همراه ما نیستی؟ چه قدر تو را کم داریم! وقتی که من تو را در این برده نقاشی دیدم، چیزی نمانده بود که مریم را ببوسم. ولی من این را به آسیا نگفتم... حالا، زرخندان را برای بوسه پیش بیار!...»

آری، پسرک دیوانه می‌بایست يك پیمانانه بیش ترك آفتاب نوشیده باشد. چه جوان بود! به شنیدن سخنان او، چقدر سیلوی خود را جوان می‌یافت!... سیلوی، خنده‌کنان، چانه‌اش را پیش آورد؛ و بر سطرهای روی کارت بوسه زد.  
پس از آن، از نو، سایه و دلهره بود... سیلوی روز و ساعت فرستادن کارت را با زمان وقوع آن حادثه سنجید...

- «نه! ممکن نیست!... خود فکرش جنایت است!... آخر، از دیروز صبح تاکنون، آیا بیست بار خبرش به من نمی‌رسید؟ پیرزن دیوانه...»

ولی، يك دقیقه پس از آن، سیلوی از رختخواب بیرون آمده بود، و شتاب زده، با انگنستان تب‌دار خود که برای نخستین بار در بستن دکمه‌ها و سنجاق‌ها به اشتباه می‌رفت، لباس می‌پوشید. و بی آن که مجال نوشیدن قهوه به خود دهد (و این از مراسم پس از برخاستنش بود) بیرون رفت، و آن کارت فلورانس را در سینه‌اش و بر پوست تنش جا داده بود... راستی «دیوانه» بود. زیرا با همه وخامت وضع پاهای باد کرده‌اش (در زمینه بیماری‌ها، سیلوی خبره بود و می‌دانست که این از کجا آب می‌خورد)، خواست پیاده تا فراز تپه مونا‌تر برود و آن جادر کلیسای بزرگ دعا کند. نذر کرده بود. دندان‌ها به هم فشرده، در حالی که این گلوله را که

به پا بسته داشت به دنبال می کشید، و در پایان کار، برای رفتن از يك پله به پله دیگر، پای خود را با دو دست می گرفت و بالا می برد، از آن دو دست و بیست و پنج پله بالا رفت. و اگر از آن نمی ترسید که دیگر نتواند از جا برخیزد، حتی به سر زانوان از پلکان بالا می رفت. کوفته و مانده به مقصد رسید. در برابر پیکرهٔ مریم عذرا خود را بر يك صندلی کوتاه دعا انداخت. دعا کرد، دعا کرد. ولی موفق نمی شد که دعاهای خود را به پایان برساند. رشته اش را پاره می کرد. جملهٔ تأییدی یکتواخت و پای افشار و آمرانه ای در میان دعا از دهانش بیرون می آمد:

- «او زنده است، زنده است، زنده است... می خواهم که زنده باشد!...»

سیلوی می خواست فرمان خود را بر خدا تحمیل کند. و آن را چندان تکرار کرد که دیگر توش و توانی برایش نماند. و سپس، يك دقیقه ناگزیر شد از گفتن باز ایستد تا نفس تازه کند. و خود را چنان یافت که گفتی مغزش از اندیشه خالی و قلبش خشکیده است. چشمان خود را به سوی مریم که از بالا بر او خم شده بود گرداند و به یاد آن دیگری - آن که تصویر خود او بود - افتاد. حتی يك دم نیندیشید که چنین مقایسه ای گناه است. سیلوی با مریم عذرا همچون یکی که با او برابر است، همچون تصویر خود در آئینه، سخن گفت. گفت:

- «می خواهم. می خواهم.»

تو گویی که او خود به جای آن یکی بر پایهٔ سنگی بود. ولی آن يك، دست ها از هم گشاده، اندوهناک و بردبار ایستاده بود... نمی خواست... سیلوی در پایین غر می زد، خشم بر او چیره می شد. زمزمهٔ شتاب زدهٔ خود را از سر گرفت؛ تأکید می ورزید:

- «زنده است. زنده است...»

سیلوی کوشید خدا را از راه به در برد. مبلغی پول به او پیشنهاد کرد، - و سپس اعمال مذهبی یا غیرمذهبی به گردن گرفت، بیگاری های جسمی و روحی که هیچ مناسبت نداشت، جریمه ها و شکنجه های بی سر و ته... خدا چه کارش می توانست بکند؟!... سیلوی همچو استنباط کرد، و گفت:

- «آخر من چه می دانم؟ خودت بگو! هر چه تو بخواهی من همان می کنم.»

و سیلوی در غرقاب خاکساری فرمایشی فرو رفت. ولی در هر فرو رفتن پایش به خاک می آمد؛ و غرقاب زود به ته می رسید. سیلوی خود را در برابر جان خشک خود، «من» سوزان خود که نمی توانست خویشتن را فراموش کند، باز



می یافت؛ و آن همه را به ناخن می خراشید تا چشمهٔ ایمان را از آن برجهاند، چندان که آب به چهرهٔ آن که در خواب است، آن که می تواند و نمی خواهد، برسد و ناگزیرش کند که برحسب ارادهٔ سیلوی بخواهد. اما هیچ چشمه ای برنجست. و آن که در خواب بود خفته ماند...

نه، او در خواب نبود... سیلوی حس کرد که از خلال پلك های خویش در کمین وی است... و ناگهان، ضربتی چون رعد به وی رسید...  
- کار از کار گذشته است!...

اوه! نه به دست او، به دست آن سنگ شده، آن ناتوان، آن گنگ! به آن شفیع، آن زن رنگ پریده بنگر تا بدانی، به آن که خواهش به وی عرضه شده بود و پاسخ را باز می آورد، - آن سروروی شکست خورده اش، آن دست های بیچارگیش:  
- کاری از دست من ساخته نیست!...

«پس برای چه در پای تو دعا بکنند؟»

سیلوی صندلی دعای خود را با خشونت پس زد؛ و در حرکتی که کرد تا برخیزد، صندلی افتاد. اما صدای افتادنش را که در کلیسا می پیچید سیلوی نشنید. در غرش رعدی که در جمجمه اش در گرفته بود، عذرخواهی شرمسارانهٔ مریم را می شنید:

- کاری از دست من ساخته نیست. سرنوشت همین بود...

- «و تو باز می گویی که خدایی!... دروغگو! دروغگو!... سگ سرنوشت!  
سگ!...»

سیلوی بلند می گفت. خوش بختانه مؤمنان در پیرامونش کم بودند. تنها غرولندی از او به گوش می رسید که چیزی از آن تمیز داده نمی شد... خدمتکار کلیسا که صدای افتادن صندلی او را از دور بدان جا کشانده بود، فرا رسید و زنی خشمگین را دید که بیرون می رفت و سر راه خود صندلی ها را هل می داد و واژگون می کرد.

بار دیگر سیلوی خود را زیر آسمان مرده، بر فراز دایرهٔ شهر مرده یافت. و تلوتلو خوران از پلکان تند شیب «دردهای هفتگانه» به زیر آمد. و در این ساعت، درد به شماره یکی افزون تر بود!... سیلوی چنگ در دستگیره می انداخت تا به پایین نفلتد... چه، در هر حال، باز زود به پایین خواهد رسید! می دانست چه چیزی به انتظار اوست. شگفت آن که دیگر هیچ شك نداشت. با این همه، به راستی هیچ

چیز بیش از آنچه به هنگام بالا رفتن می دانست بر او معلوم نبود... سیلوی همه چیز را می دانست! در این باره با او بحث کردن بیهوده بود... به تدریج که پایین می آمد، کینه اش به آنان که آن بالا بودند فرو می نشست. آنان کاری نمی توانستند کرد، مانند خود او شکست خورده بودند. مانند همه این ابلهان بی چاره ای که می دید به نوبه خود بالا می روند، همان گونه که ساعتی پیش سیلوی بالا رفته بود. و او همین قدر می خواست بر سرشان داد بکشد:

- «نروید آن جا! آن هایی که آن بالا هستند قادر به کمک یکدیگر نیستند، چه گونه خواهند توانست به شما کمک کنند؟ خودتان خوب می بینید که پسر آن زن هم، پسر همان که آن بالاست، مرده است!...»

ولی به تدریج که سیلوی پایین می آمد، همراه خشمش، آخرین باقی مانده نیروهایش فروکش می کرد. خود را می کشید.

با زحمتی که به گفت در نمی آید، به خانه رسید. با همه غرور لجاجت آمیز خود که هرگز از دیگران کمک نخواهد، ناچار شد به زن سرایدار که دم در پرسه می زد بگوید:

- خانم بوارو، می خواهید کمک کنید که بالا بروم؟  
سیلوی هیچ چیز از آنچه زن ساده دل می گفت نشنید. ولی در پاگرد طبقه دوم چشمش به ژرژ افتاد که به انتظار او بود. سیلوی یقین داشت.  
ژرژ سیاه پوشیده بود و می گریست. سیلوی گریه نکرد. گفت:  
- تویی، ژرژ؟

سپس خانم بوارو را که بدش نمی آمد آن جا بماند پی کار خود فرستاد.  
گفت:

- صبر کن، کلیدهایم را پیدا کنم!  
در را باز کرد، به درون رفت، باز در را بست. و هنگامی که هر دو شان در اتاق او تنها ماندند ژرژ که دیگر نمی توانست حق هق گریه اش را نگه دارد، دست ها را پیش آورده، بریده بریده می گفت:

- سیلوی... سیلوی...

سیلوی به او گفت:

- بله، بله، می‌دانم...

و رنگ پریده، بی‌توش و توان، چشم‌ها بسته، نیم‌مرده، خود را روی نیمکت انداخت.

و آن گاه گفت:

- حالا بگو!

ژرژ در سویس تلگرافی از آنت دریافت کرده بود که به او مأموریت می‌داد تا سیلوی را برای خبر واقعه آماده کند. دختر همراه بچه با قطار شب به پاریس بازگشته بود. همین قدر رسیده نرسیده، شتابان به خانه سیلوی رفت. ولی از آن که سیلوی را آماده می‌یافت به حیرت افتاد: سیلوی هیچ بکه نخورد، فریاد برنداشت، اشک نریخت. و ژرژ، تنها پس از آن که همه آندوه جوان و پر صدای خود را بیرون ریخت و سبک شد، متوجه رنگ پریدگی زن که چشم‌ها را بسته بود گردید. و به وحشت افتاد. دست‌های سرد او را گرفت، بر پیشانی اش دست کشید، قلبش را لمس کرد، او را در بازوان خود فشرد. سیلوی همچنان چیزی نمی‌گفت. ولی چشم‌ها را باز کرد. این ژرژ نبود که او می‌نگریست.

ژرژ، که زورمند بود، او را بلند کرد و به روی تخت برد. لباسش را درآورد. ورم پایین پیکرش را دید و به درستی به خطر پی برد. در نبودن پزشک و درمان، عجالتاً پاهایش را باندپیچی کرد و او را دراز روی تخت خواباند. سیلوی، بی‌آن که نکان بخورد، خود را بدو وا می‌گذاشت. ژرژ بیهوده در پی آن بود که سخنی از دهان او بشنود. بر بالین سیلوی نشست، تا مراقب او باشد. میان بچه‌ای که در خانه گذاشته بود و این زن که دلش نمی‌خواست ترك کند، سرگردان مانده بود. نمی‌دانست چه کند. سیلوی به سرگستگی او پی برد. در تلاش افتاد و نگاهش کرد. گفت:

- بچه منتظر تو است. برو پیشش!

- ولی من نمی‌توانم تنهاتان بگذارم!

- من عادت دارم.

- آخر، اگر احتیاج به کمک داشتید، چه می‌کنید؟

- همان که همیشه کرده‌ام: چشم می‌بوشم.

- ولی شما نباید حرکت بکنید.

- نمی‌کنم. مثل «او» بی حرکت می‌مانم.

ژرژ یکه خورد، و اشک‌های جوانش از نو سرازیر شد. گونه‌های خیس خود را بر گونه‌های سیلوی مالید و سیلوی مزه شوری در کنج لب‌ها احساس کرد. گفت:

- تو چه خوش بختی که می‌توانی گریه کنی!... خوب، دیگر برو! من لازم دارم که تنها باشم. تا شب حرکت نمی‌کنم. سرشب بیا! بیرون می‌روم.

ژرژ که برخاسته بود و اشک‌هایش خشک شده بود، اعتراض کرد...

- بیرون می‌روم.

ژرژ گفت نه. منعیش کرد. برآشفته...

- من بیرون می‌روم.

ژرژ گفته بود که آنت خبر بازگشت خود را برای شب داده است. و سیلوی بی‌درنگ مصمم شده بود که برود و در ایستگاه راه‌آهن منتظرش باشد. بحث فایده‌ای نداشت.

- آخر برایتان خطر مرگ دربر دارد!

- داشته باشد!

ژرژ اعتراض می‌کرد. سیلوی گفت:

- بس است! تو می‌آیی و به من کمک می‌کنی. یا آن که خودم تنها می‌روم.

ژرژ خاموش شد، و بیرون رفت.

سیلوی روی تخت دراز کشیده تنها ماند؛ و سراسر بعدازظهر حتی يك حرکت نکرد. بیکرش مرده بود. اندیشه‌اش درون قطار بود که این دم غرش کنان از میان خاک سوئیس و فرانسه باز می‌آید. همگی وجودش با آنت بود. محبت دیرین دو خواهر آنان را به سوی یکدیگر رانده بود. و این برای هر دوشان انصراف سلامت بخشی از اندوهشان بود. هر کدامشان می‌اندیشید:

- «بی‌چاره، زن!...»

- (آنت: - «من که نیستم، از دریافت خبر به چه حالی خواهد افتاد؟»)

(سیلوی: - «من که نبودم، چه گونه با این مصیبت روبه‌رو شد؟»)

و در ماتم خویش، هر دو در پی آن بودند که آن را چه گونه بر دیگری سبک سازند. زیرا هر چند هم که آن دو مدتی دراز عملاً از هم جدا بودند و دل‌هاشان از

هم جدا بود، - باز یقین داشتند که این ماتم برای هر دوشان یکی است. این بچه را آن دو گویی با هم درست کرده، شیر داده، پرورانده و با هم سهم کرده بودند؛ دیگر در اندیشه آن نبودند که آن را از دست هم بیاورند. با مرگ او هر دو با هم می‌مردند. و در گور او، چه قدر هر دو به هم نزدیک بودند!

- بیا بخواهیم، آنت بی‌نوای من!

و سیلوی سرهای جوانشان را در نظر آورد که روی گهواره خم شده به هم

می‌رسید...

نزدیک فرود آمدن شب، با همه منع ژرژ، سیلوی از جا برخاست و در گنج‌های خود رخت‌های کهنه‌اش را واری کرد، سوزن و قیچی برداشت و یکی از آن‌ها را دستکاری کرد. نزدیک ساعت هشت، ژرژ آمد. از آن جا که نمی‌توانست مانع چیزی شود، دست کم می‌بایست هر چه از دستش برآید بکند تا احتمال خطر هر چه کم‌تر باشد. از این رو نواریچی باهای سیلوی را تجدید کرد و به او در لباس پوشیدن یاری نمود. سیلوی از کشوی کنار تخت خواب خود آئینه کوچکی برداشت و بزرگ کرد؛ نمی‌خواست سروریش چنان باشد که آنت را نگران سازد. ژرژ، در حالی که با بازوان پرزور جوان خویش نگاهش می‌داشت، با او از پله‌ها به زیر آمد. یک تاکسی آن دو را به ایستگاه رساند.

قطار سمپلون<sup>۱</sup> مانند پادشاهان (به قراری که می‌گویند) و مانند مصیبت درست سر وقت آمد. اندکی پس از ساعت ده، سیلوی و ژرژ که بر سکوی ایستگاه منتظر بودند، در میان موج تازه واردان آن دو زن سیاه‌پوش را دیدند که می‌آمدند. آن که جوان‌تر بود چهره‌اش را زیر روسری سیاه پوشانده بود. اما آنت، با روی برهنه، قد راست، بی‌آن که شتابی نشان دهد، بازو زیر بازوی عروس خود برده بود؛ ولی چشم تیزبین سیلوی به نخستین نگاه به خوبی دید که برای آن نیست که تکیه دهد؛ زن جوان‌تر پایداری کم‌تری داشت. آنت سیلوی را از دور شناخت؛ و بی‌آن که رفتارش از آن تندتر شود، نگاهش از آن دم‌دیگر نگاه خواهر را ترک نکرد. سیلوی آن چشم‌ها را که نزدیک می‌شد می‌دید: آن‌ها به شیوه وحشت‌آوری آرام بودند، درست مانند آن دهان بزرگ رمیده، بسته. آنت ویرانی چهره سیلوی را به روشنی می‌دید؛ و گول بزرگ او را نمی‌خورد؛ زیر سرخی

عاریتی، ورم و رنگ پریدگی اش را درمی یافت. هنگامی که دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند، میانشان يك کلمه هم مبادله نشد: ولی در فشار آغوش هم زخم پیکر واحدی را حس می کردند. ژرژ و آسیا اشك های خود را در هم می آمیختند. وقتی که آنان حریفان خود را با هم معاوضه کردند، در آن فرصت کوتاه که آنت ژرژ را میان بازوان خود داشت، درباره تندرستی سیلوی از او جویا شد. ژرژ با شتاب در گوش او زمزمه کرد. آنت بار دیگر سیلوی را در کنار گرفت، بازوی خود را گرد کمرش برد؛ و همچنان که نگاهی می داشت، بی آن که به رویش بیارود - زیرا سیلوی، که می خواست حال خود را پنهان بدارد، خود را راست می گرفت - زیر انگشتان خود لرزه های این پیکر پژمرده را که سکندری می رفت حس می کرد. آنت خواهرش را به خانه خود برد.

آن جا نخستین کارش این بود که به سراغ بچه خفته رفت تا او را ببوسد. چند دقیقه ای با او در اتاق که چراغ در آن نمی سوخت و روشنایی از در نیمه باز به درونش می تراوید تنها ماند. بچه که هنوز در خواب بود، گفت:

- شب خوش، بابا...

و سپس، چون کم و بیش بیدار می شد، گفت:

- اه، این که بابا نیست. ماما آنت است.

- آن هم باز باباست. بخواب، عزیزم!

بچه دوباره به خواب رفت.

آنت نزد دیگران بازگشت و با يك حرکت دست هر گفت و گویی را کنار زد.

به سیلوی گفت:

- تو پیش من می خوابی. برایت بهتر است که تنها به خانه نروی. برای من هم

این خوب است. ولی حرف با هم نخواهیم زد. قول می دهی؟

آنت او را ترك کرد تا به عروس خود بپردازد؛ مجبورش کرد که چیزی بخورد. آسیا نمی خواست، و می گریست. آنت او را به دست ژرژ سپرد، تا با خود ببردش؛ و ژرژ همچنین دستورهایی برای فردا دریافت کرد، تشریفات که برای مراسم تشییع می بایست انجام بگیرد. دو زن جوان که موفق به خشکاندن آب چشم خود نمی شدند، به هنگام رفتن با یکدیگر می گفتند:

- چه کار می کند او، هر دوشان چه کار می کنند که اشك نمی ریزند؟

و آنان تقریباً از آن در خشم بودند. ولی همچنین از آن وحشت می نمودند.

ژرژ آنچه را که آسیا می‌اندیشید به صدای بلند گفت:

- اوه، خدایا، خدایا، اشك نریختن می‌باید عذاب جهنم باشد!...

آن دو خواهر روی تخت نشسته بودند و یکدیگر را با محبتی بی‌پایان نگاه می‌کردند. آنت برای کندن رخت به سیلوی کمک کرد، و سپس در تاریکی در کنار او دراز کشید. یکدیگر را در آغوش گرفتند. و طاقشان درهم شکست. خواهر کوچک‌تر خود را به بزرگ‌تر می‌چسباند؛ و این يك آن دیگری را در آغوش می‌فشارد. نخست سیلوی ناله سر داد:

- بی‌چاره بچه‌مان!

آن گاه، آن گاه، سیلاب قلب... بند درهم شکست. و اشك آن دو را فرو گرفت... هیچ کس نمی‌توانست ببیند. حتی خودشان. هر کدام بر چهره دیگری آن دو جویبار سوزان را که به هم می‌پیوستند و رودی می‌شدند می‌نوشید... رودخانه اندوه بار! این نامشان و سرنوشتشان بود. رودخانه‌ای ساخته از تب و عشق و درد. ولی در این دم پاك بود. مقدس بود. موجش آلودگی نداشت. آخرین بقایای خودخواهی را با خود می‌برد. هیچ يك از آن دو به خود نمی‌اندیشید، بلکه به آن دیگری - به آن «بچه بی‌چاره» - و به اندوه خواهر. وقتی که بخش عمده سیلاب گذشت و آن دو را سرشار از ترحمی سودایی به جا گذاشت، چشم‌ها و پره‌های بینی یکدیگر را بوسیدند. گونه‌ها و دهان یکدیگر را با دست خشك کردند و نوازش دادند...

پس از آن آنت خود را از آغوش خواهر به‌در کشید، و هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیده در حالی که دست همدیگر را چنان گرفته بودند که گفتی در تاریکی شب راه می‌روند، - خواهر بزرگ‌تر برای کوچک‌تر حکایت آغاز کرد. با عباراتی کوتاه و بی‌شاخ و برگ، داستان روز آخر و آن ساعت شوم را باز گفت. صدایش آهسته و بی‌طنین بود، به کندی پیش می‌رفت، جابه‌جا می‌ایستاد تا نیروی خود را گرد آورد، یا چون دستش در دست خواهر حس می‌کرد که روح خواهرش امان می‌طلبد. بدین‌سان هر دو تا پایان روایت رسیدند. خاموشی درگرفت و ادامه یافت. سیلوی دست خود را از دست خواهر بیرون آورد، بر سینه خواهر خم شد و دهان خود را بر جای قلب نهاد. خشم صبحگاهی‌اش فراموش

گشته بود، تکه پاره‌هایی از سخنان مذهبی از خاطرش سر برمی‌آورد:  
 “Stabat mater dolorosa...”<sup>۱</sup>

آنت، بی حرکت، او را به حال خود می گذاشت. آری، او -Stabat- در دل شب ایستاده بود. مادروار سر خواهر خود را نوازش داد. سپس گفت:

- حالا استراحت کنیم! فردا روز پر کاری خواهیم داشت.

به یکدیگر پشت کرده به هم تکیه دادند. جریان یکسانی در هر دوشان روان بود. نه این و نه آن، هیچ يك نخوايدند. پس از مدتی دراز، دور در تاریکی شب، سیلوی با دلهره پرسید:

- او کجاست؟ کجاست؟

صدای آنت پاسخ داد:

- ما کجا هستیم؟...

دو پیکر به هم تکیه داده به لرزه درآمد... پس از يك دقیقه بود، یا يك ساعت؟ سیلوی باز گفت:

- نمی فهمم، نمی فهمم...

آنت، بی آن که چیزی بگوید، شانه‌های خود را بر شانه‌های خواهر فشار داد.

سیلوی مانند بچه‌ای که می ترسد، پرسید:

- زندگی چیست؟ مرگ چیست؟

آنت گفت:

- هر دو یکی است.

آنت به اتفاق آسیا، تصمیم گرفته بود که مارک نه در پاریس بلکه در گورستان روستای کوچکی نزدیک ایوت<sup>۱</sup> به خاک سپرده خواهد شد، همان جا که زن و شوهر جوان، پس از بازگشت از آوارگی‌های خود به کانون خانوادگی، روزهای مقدسی را در آن گذرانده بودند... روزهایی بس اندک! کم تر از هشت روز... (آخر، نمی توانستند به خود اجازه تعطیلات بدهند!...) ولی بیرون از گردش

۱: مادر دردمند ایستاده بود...



زمان!... - مارك چنين آرزویی را در حضور آسيا و در حضور مادر خود بر زبان آورده بود، بی آن که چندان به تحقق آن بیندیشد. ولی آنت و آسيا با هم توافق کردند که این آخرین رضایت خاطر را برای نازنیشان فراهم کنند: (و این رضایتی بود که برای خودشان فراهم می کردند).

کار بی تشریفات فراوان سر نگرفت. ولی ژرژ، که از این تصمیم خبر یافته بود، به اتفاق پدرش به زودی آنچه می بایست انجام دادند. آنت و ژرژ رفتند و نعلش را از انبار راه آهن تحویل گرفتند و آن را به مقصد نهایی اش گسیل کردند... ولی برای همراهی نعلش آنت تنها بود.

آنت آن روز صبح خواهر خود را به دقت واری کرده تصمیم گرفته بود که سیلوی دیگر تا زمانی که حالش بهبود نیابد از بستر بیرون نخواهد آمد. سیلوی خواسته بود سرکشی کند. ولی، بیش از اراده خواهر، آن محبتی که سیلوی در او می خواند و خواهش مصرانه ای که چشمانش نشان می داد، وی را بر آن داشت که سر فرود آرد. نه، در چنین ساعتی، سیلوی حق نداشت چیزی را از او دریغ دارد یا زندگی خود را - هنگامی که زندگی هنوز می توانست (چنان که خود می دید) در دیده خواهر بزرگ ارزشی داشته باشد - به خطر اندازد. سیلوی اندیشید:

- من نمی خواهم بمیرم. او به من احتیاج دارد!

و اما آسيا، آن شب او تب شدیدی داشت، و پزشکی که بر بالین او فرا خوانده بودند هنوز نظری نداده بود؛ همین قدر هرگونه خستگی را منع می کرد. از احتیاط به دور بود که آسيا خود را در معرض هیجان های تازه بگذارد. آسيا از آن اندوه می خورد و اعتراض می کرد که می خواهد همراه آنت برود. ولی وجدان ناخودآگاهش سرکشی می نمود:

- نه، نه، نخواهم رفت!...

آسيا از گورستان می ترسید. حتی از دیدن آن تابوت می ترسید. ترس، در چنین زنی که از آن همه میدان های مرگ و جنگ و انقلاب گذشته بود!... درست! آسيا از آن همه گذشته بود. اما تنها بعدها بود که اثرشان یولاد جان او را به کندی خورده بود. نیروی اعصابش برهنه مانده بود؛ و این ضربت آخر آن را خرد کرده بود. دیگر مصاحبت حتی يك روز را با مرده نمی توانست تاب آورد. این هم که مرده دیده نمی شد اهمیت نداشت! اگر آسيا می دیدش، کم تر وحشتناک بود...

«آنچه من می بینم بیرون از من است. آنچه نمی بینم و آن جا هست، مراد میان می گیرد و به درون می آید...»  
 آنت اصرار نورزید. آرزویش همان بود که تنها باشد؛ اما بر زبان نمی یارست آورد. آنت از یاری ژرژ که می خواست خود را به او بچسباند سر باز زد، ولی نتوانست همراهی ژولین را نپذیرد.

يك گورستان كوچك روستایی. از فراز دیوار برآمده با سنگ های ریز و درشت بی ملاحظه که درزشان خالی مانده بود، تپه های خاك سرخ تازه شخم کرده آماس کرده بود. از دور طنین برخورد خیش با سنگ ها و صدای حرف زدن مرد برزگر با اسب ها به گوش می رسید. نسترن های پرچین ها شکفته بود. هوای نیم گرم پاك به دهانی جوان می مانست. و باقی همه خاموشی بود، - که در آن خاك خشك بر روی تابوت فرو می ریخت. آنت، خم شده، آن جا بود و گوش فرامی داد، و همه چیز را تا پایان دید. به پسرش می گفت:

- من این جا هستم، بخواب!

چنان می پنداشت که در کنار تخت خواب پتوی بچه خود را زیر تشك جا می دهد. آن گاه از ژولین خواست که برود. خود تنها ماند و، بر لب گور نشست، بعد از ظهر را آن جا گذراند. با خود می گفت:

- پسر، پسر... هم اکنون تو چه دوری! از من پیش افتاده ای. آیا خواهم

توانست به تو برسم؟

زیرا، در نوعی کشف و شهود، مرده را می دید که مانند زنده ها با قدم های بلند دور می شد. و چشمانش از فراز دیوار گورستان قامت مردانه ای را که از میان کشتزارها می رفت دنبال می کرد. مرد از تپه ای بالا می رفت؛ و هنگامی که بر تارك آن رسید، قامتش کاستن گرفت و در آن سوی تپه فرورفت. آنت دست ها را به سوی او دراز کرد:

- بمان تا من بیایم!

تصویر در زمین غرق شد. آنت لرزان از جا برخاسته بود. ولی نگاهش بر چاله گور فرود آمد، و آرامش به اندام هایش بازگشت. آنت دوباره نشست... پسرش آن جا بود... بیهوده در پس تارك تپه فرو می رفت. ته زمین نزدیک بود.

مادر خوب می توانست به پسرش بپیوندد...

- پسر بزرگم، پسر بزرگم!...

آه! چه قدر از آن زمان که او را در شکم داشت قد کشیده بود!

- «حالا تو از من بلندتری... دیروز میوه من بودی. امروز درخت منی...»

و آنت در بیرون گورستان، بر بیج جاده سربالایی، درخت زیبای آلسی را با شاخه های گسترده همچون بال مرغان نگاه می کرد؛ در پای آن، نزدیک يك صلیب، پیرزنی که سیدی به پشت داشت ایستاده بود تا نفسی تازه کند. آنت به مهربانی تکرار کرد:

- پسر بزرگم!... زیر بالم را بگیر! بس که من ناتوانم! بس که غصه دارم!...

می دانم، می دانم، نباید چنین باشم، تو منعم می کنی... باه، پسر دلاور من، حالا من باید شایسته تو باشم... و خواهم بود، اگر تو با من باشی. ترکم نکن! دستم را بگیر... خواهی دید که مادرت مایه سرفرازی تو خواهد بود. اگر تو نگهش داری، تاب خواهد آورد. از این پس، تویی که پدری و من بچه ام... برویم، پسر بزرگ من!...

آنت از جا برخاست، باران ریز ماه مه می بارید و در تنش نفوذ می کرد. بر چاله گور هم می بارید. مادر و پسر را به هم پیوند می داد. چنان بود که گفתי هر قطره که گردن و شانه های او را خیس می کرد تشنگی مرده را فرو می نشاند:

- «همه چیز از آن تو است، آنچه از آن من است: هم آب و خاک. با هم قسمت

می کنیم. تو مرگت را به من می دهی و من زندگیم را. من نمی روم. کنار تو دراز می کشم. من نمی روم. این تویی که می روی. و من به دنبال تو می آیم. تو پیشاپیش من می روی... دل داشته باش، آنت! راه خود را از سر بگیر! هر جا که مارک من می رود، یقین دارم که من به آن جا می رسم. برو، مارک من! مادر پیرت تو را در نیمه راه وا نمی گذارد. ما با هم یکی بودیم. یکی خواهیم بود...»

و هنگامی که آنت خم شده بود تا خاک نمناک را با دست های خود نوازش دهد، صدای قدم های سبکی را روی سنگ ریزه ها شنید که می شتافت؛ برگشت و زنی را دید جوان، بلند و کشیده قامت، رخت سیاه به تن کرده که با گام های بلند می آمد؛ نزدیک رسید و به او گفت:

- آمدم... بیخشید!... قطار من دو ساعت تأخیر داشت...

آنت او را با آن چهره کشیده و آن چشمان خاکستری رنگ که پلکهایش

گویی برای لبخند زدن چین برمی داشت نگاه کرد؛ و ناگهان دو گلولة اشك از چشمان زن به در جست. آنت خاموش بود، منتظر مانده بود: زیرا پیش از آن هرگز او را ندیده بود. آن يك گفت:

- روش. او با من آشنا بود.

آنت گفت (و چهره اندوهگینش روشن گشت):

- اسمتان را به یاد می آورم. شما میزبان نيك دل پسرک بی نوای من بودید.

روش به يك خیز ناگهان خم شد (او نرمی و چالاکی تازی وار خود را همچنان حفظ کرده بود)، و پیش از آن که آنت بتواند مانع وی گردد، پوزه دراز خود را در دست های خیس و گل آلود آنت فرو برد. پس از آن، چون سر راست کرد، نشانه های شوم گور را بر گونه ها داشت. و برای آن که بر هیجان خود سرپوش بگذارد، پلك چشمان چینی وارش چین برداشت. ولی آنت در ژرفای آن خوانده بود. و بازوان خود را از هم گشاده، بر اثری که دست هایش بر گونه های او گذاشته بود، - بر اثر پسر خویش - بوسه زد. روش آنت را در آغوش فشرد، و پشت او را که باران خیس کرده بود حس کرد؛ دختروار نگران شد. گفت:

- مادر، بیش از این نباید این جا ماند. سرما می خورید. با هم برویم. و شال پشمی خود را بر شانه های آنت افکند. آنت با لبخندی اندوهگین گفت:

- من، حالا، دختران بسیاری دارم.

روش گفت:

- اما دختری ندارید که احترام و محبت بیش تری درباره تان داشته باشد.

آنت بازوی او را گرفته، با قدم های کوتاه و گویی با تأسف، از گورستان

برمی گشت؛ پرسید:

- چرا بیش از این هرگز این را به من نگفتید؟

روش پاسخ داد:

- من زیادی بودم. شما دخترهای دیگری داشتید.

- از کی پسرم را دیگر ندیدید؟

- از هفت سال پیش که در پاریس از هم جدا شدیم.

- برای چه، اگر با هم دوست مانده بودید؟

- او زن گرفت، و من شوهر کردم.

و با شتاب افزود:

- ولی تصور نکنید که هیچ رابطه پنهانی میان ما بوده است! من حتی همخوابه اش نبودم.

در این واژه «حتی» افسوس نهفته بود. گوش آنت آن را دریافت. و روش، که این واژه از دهانش به در جسته بود، خواست آن را پس بگیرد:

- دلم نمی خواهد که شما همچو تصویری بکنید.

آنت، همچنان که راه می رفت، نگاهش کرد:

- اگر هم تصور بکنم، مگر چه می شود؟

روش سرخ شد:

- بله، آنچه گفتم بد بود. خوب، پس می گویم: اگر شما همچو تصویری بکنید، دلم می خواست که راست بوده باشد.

آنت آن دست عصبی را که می فشردش زیر بغل خود فشرد.

- دختر راستگوی من، در آن صورت از آنچه تنها همین اعتراف شما را به من نزدیک کرده است به من نزدیک تر نمی شدید.

- من هم اگر این امر حقیقت می داشت، به او نزدیک تر نبودم... من نمی خواهم چیزی را از شما پنهان بدارم... و از آن گذشته، این دیگر چیزی است که به شما می رسد: مال او بود، مال شماست، من این را به شما بدهکارم... اگر این امر حقیقت می داشت، اگر نگویم که تأسفم کم تر می شد دروغ خواهد بود. ولی (باور می کنید؟) باز دروغ بود اگر به شما نمی گفتم که همین که هست (یا همین که نیست) برایم باز زیباتر و گرمی تر است...

آن دو زن، زیر باران، به مهمانخانه کوچک دهکده بازگشتند و منتظر قطاری ماندند که می بایست آنت را به پاریس باز آرد. روش مراقب او بود. آنت هنوز می بایست پاره ای مراسم سوگواری به جا آورد، گل فروش و سنگتراش را ببیند تا گور را چنان که باید بیاریند، و خواست که بدان جا باز گردد. روش همه جا همراه او رفت و با کاردانی خود یاریش کرد.

باران بند آمده بود. پس از مدتی دراز که در پای چاله گور ایستادند. آن دو، پیش از برگشتن به ایستگاه راه آهن، با هم چندی در پیرامون آن پشته کوچک قدم زدند و در میان کشتزار اندکی در پای آن نشستند. روش حکایت می کرد که در روزها و همچنین شب های گذشته مارک برایش چه بوده است. او با همان راستگویی برهنه، دقیق، بی پرده، بی آشوب و بی تشویش خود سخن می گفت،

چنان که گفתי طرح پاکیزه‌ای بود با خطوطی مطمئن، بی هیچ دودلی و بشیمانی. از احساساتی گری به کلی پاک بود، و در دقت واقع‌گرایانه خود هیچ چیز مبتذل یا وقیح نداشت. حافظه گوینده آینه‌ای خطاناپذیر بود، اما خوش سبک. آنت به سوی او خم شده خاموش بود؛ در اندوهش لبخندی گذر می‌کرد، رنگ پریده، مانند آفتاب از خلال این روز بارانی ماه مه؛ او آن دو بچه سرگردان را در نظر می‌آورد که در شب تب‌آلود پاریس در یک تخت خواب با هم در گفت و شنود بودند و هر کدام پاهای دیگری را در دست‌های خود داشت. روش می‌گفت:

- مرا او نجات داد. در کار غرق شدن بودم. اگر من هنوز هستم، و هر چیز که هستم، من آن را مدیون آن شبم، مدیون آن چند روزم که با هم گذرانیدیم، مدیون آن خردمندی، آن خوبی دور از انتظاری که در پسران سراغ کردم. من این را هرگز به او نگفتم. دوست نداشتیم احساسات به هم تحویل دهیم. صمیمی‌ترین چیزی که در خود داشتیم، حق‌شناسی و محبت، خوب مواظب بودیم که آن را چال کنیم - طوری که دیگری نبیند! به نظرم احمقانه می‌آمد. (و با این همه، می‌دیدم!...) ولی آنچه در زمین مرغوب چال می‌کنیم بهتر می‌روید. گیاه کوچک آن شب در سینه‌ام یک درخت شد. من آن را این‌جا دارم - (و روش بر سینه هموار خود دست می‌زد) - خاطره مقدس آن لحظات را، و بر گونه‌ام پاهای مارک شما را. بر پاهایش من بوسه می‌زنم...

و آنت به یاد آورد... زنی دیگر، روزی، در شب زمان، همین را گفته بود...<sup>۱</sup> آنت پیشانی خود را - پیشانی پیرزنی خسته را - بر کف سفت زن جوان که بیکر درازش برای پسر او به جای پستی به کار رفته بود تکیه داد.

روش اکنون زندگی خود را حکایت می‌کرد. او هفت سال پیش به شهرستان خود بازگشته با یک وکیل جوان و با استعداد دادگستری، به نام رنو کوردیه<sup>۲</sup> ازدواج کرده بود. و اکنون از او سه فرزند داشت. روش، با آن که بار دیگر در زندگی بورژوازی ریشه می‌گرفت، بر آن بود که از شخصیت خود چشم‌پوشد. غرورش اقتضا می‌کرد که خانه‌اش پاکیزه و مرتب باشد؛ ولی او خود را در خانه خویش زندانی نمی‌کرد. هوش خود را در خدمت شوهر خویش، و شوهر خود را

۱: سرود آنت، در پایان تابستان.

2: Renaud Cordier.

در خدمت مسایل اجتماعی و فعالیت های تعاونی و سندیکایی گذاشته بود. خود را منشی او ساخته بود؛ با او همکاری می کرد؛ و (گرچه خود نمی گفت) می بایست یقین داشت که بدو الهام می بخشید، افق های پهناورتری در برابرش می گشود. این مرد که جانی شریف داشت (روش می گفت که او خیلی بهتر از خودش است) از آغاز شرطی را که روش برای پیوندشان پیش کشیده بود پذیرفته بود: احترام متقابل به زندگی خاص هر يك، اعتماد متقابل، يك بار برای همیشه. مرد به درستی به عهد خود وفادار مانده بود. می گذاشت که زنش هر وقت که خواست و هرگونه که خواست برود و بیاید، سفر کند، آنچه را که خوش دارد ببیند، بی آن که از او حساب کارهایش را بخواهد. با زنی مانند روش، این شیوه از همه بهتر بود. امکان نداشت که ذره ای به آن کس که چنین اعتماد کاملی به او نشان می داد زیان برساند. هیچ چیز از اندیشه های زن نبود که مرد نداند. و می دانست که مارک برای زنش چه بوده است. و او به صرافت طبع خویش گفته بود:

- برو، جانم! من هم می توانستم بیایم، ولی مزاحم تو می شدم.

آنت به آن زندگی می اندیشید که خود می توانست با روزه داشته باشد و نداشته بود. آنچه او می خواست و آنچه روزه از او دریغ داشته بود، پس از سی سال، این دو جوان بدان تحقق می بخشیدند. آنت چندان زیر تأثیر این خاطره بود که حال و گذشته را درهم می آمیخت، و گفت:

- از طرف من از روزه تان تشکر کنید.

روش، بی آن که بفهمد، تصحیح کرد:

- رنو. در اسم شوالیه اشتباه کرده اید!...

روش آنت را تا پاریس همراهی کرد. دیروقت بود. آنت را دم در خانه اش ترك گفت. از آن که شب را در خانه او بگذرانند سر باز زد. بهانه آورد که می باید بی درنگ به لیون باز گردد؛ و همان شب باز به قطار نشست. در واقع، هیچ چیز او را به شتاب در رفتن ناگزیر نمی ساخت. ولی نمی خواست با آن زن که مارک به همسری گرفته بود برخورد کند. زن، هر قدر هم که بداند حقی ندارد و مدعی باشد که حسود نیست، باز هرگز به رغبت یا زن یا معشوق کسی که از او در بستر خود پذیرایی کرده است دوست نخواهد بود. روش از لیون نامه ای برای آنت نوشت؛ و این مکاتبه با وفاداری ادامه یافت. ولی آنت، برای آن که دوباره ببیندش، ناچار شد که در خانه اش به سراغ او برود.

آنچه از همه سخت تر بود نگذشته بود. در آن روزهای وحشتناک، شعله قهرمانی سودایی که حضور نزدیک پسر بدو منتقل ساخته بود مادر را با خود می برد. تا زمانی که نعش آن جا بود، مارک حتی در اندوه و مرگ همراه او بود؛ با او سخن می گفت.

ولی، پس از آن که آنت به خانه خود بازگشت، خود را تنها یافت. همراه فشار عصبی فوق انسانی این روزهای اخیر، آن شعله فرو نشست. آنت از توش و توان افتاده بود، نیروی آن نداشت که پندار سودایی را به تنهایی جان نودهد. و دید که این پنداری بیش نیست. تنها آن گاه بود که مرگ آغاز شد. برای آنت مرگ نفس گیر شد. سرشت سراپا زندگی اش هرگز نتوانسته بود (و چه کسی هرگز نتوانسته است؟) نیستی را دریابد، هرگز نتوانسته بود نزدیکی های نیستی را تاب آورد. وقتی که در خاطرات خود تا کسانی پیش می رفت که بیش از همه دوست داشته بود، - پدرش، ژرمن، - آنت خود را بر فراز غرقاب معلق می یافت و از آن به وحشت می افتاد. ولی باز همگی هستی اش آن جا درگیر نبود؛ می توانست بگریزد.

این جا همگی هستی اش را داو گذاشته و باخته بود. احساسی که ناگهان تکانش داد. او نیک می دانست (و کدام مادر نمی داند؟) که پسرش برای او بیش تر از زندگی است. ولی این همه فریادهای سوداست. بر چیزی جز محبت گواهی نمی دهد، - محبتی که آماده است خود را به آتش دراندازد تا محبوب خود را از آن بیرون بکشد. این فریادهای سودا گزارشگر جای واقعی کسی که دوست می داریم نیست، - گزارشگر جای او در واقعیت هستی ما، و آنچه از این هستی باقی خواهد ماند هرگاه آن که دوستش می داریم از آن بیرون کشیده شود. و اینک ناگهان بر آنت ظاهر شده بود که دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. پسر محبوب همه چیزش بود.

حتی در اوج سودای مادرانه اش، آنت بدین نکته پی نبرده بود. شعله سودا که مدام از زندگی سوزان و آشفته اش مایه می گرفت، به نظر می رسید که از پسر چشم می پوشید، و بارها هم به خورش های دیگر روی آورده بود. اما در هیچ لحظه ای پسر از او غایب نبود. دانسته یا ندانسته، آنت می دانست که او همیشه آن



جاست، و مانند شعله به نفت چراغ به وی وابسته است. شعله می تواند در پرده های تخت خواب و سراسر خانه درگیرد. ولی کانون آتش در چراغ است. هسته آتش پسر بود. باقی همه زبانه های گذرا.

اکنون که آنت به حساب همه آنچه مارک برایش بود می رسید، دیگر هیچ چیز از زندگی خود نمی یافت که او قلب آن نبوده باشد. سی سال زندگی با هم، که از آن يك روز هم او غایب نبود. و پیش از آن هم که مارک زاده شود، باز آنت او را در ژرفای تن خود می یافت، - همچون جهش جاودانی خود، هدف و مقصد خود، جوهر خود، انگیزه و جودی خود... تو را دارم، ای عشق، من توام، تو منی، ما یکی هستیم... همه سرخوردگی های زندگی نتوانسته بود این ایمان را بزدايد. مارک نسخه دوم او بود، «من» حقیقی او بود، بهترین بخش او بود. مارک، چه می خواست و چه نمی خواست، چه دوستش می داشت و چه نمی داشت، این همه راست می بود یا نمی بود، این ایمان نهانی او بود، ایمان مداوم و در بیان نیامده او بود. - این ایمان اکنون با این دریافت کشنده بیان می شد که پس از پسر، دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود.

سراسر باقی چیزها آن شاخ و برگ انبوه گیاه بر رونده ای بود که داربستش را ناگهان از زیرش کشیده اند. همه چیز فرو می ریزد و به خاک باز می گردد. چه! مگر داربست دیگری نبود؟ مگر آنت به خودی خود هیچ چیز نبود؟ او بهترین بخش نیروی خود و امیدهای خود را در این «من» دوم درآفکنده بود. دیگر چیزی از آن برای «من» نخستینش نمانده بود. - و این آیا خطا بود؟ شاید. ولی چاره چیست، خاصه آن کس که مادر به دنیا آمده است، و سراسر يك زندگی او را به نحوی جدایی ناپذیر با پسر درهم پیچانده است؟ آن دیگران کدام اند که بتوانند با تو یاری کنند تا تکه پاره های زندگی را به هم ببیندی؟ - حتی سیلوی هرگز، جز در لحظاتی بسیار کوتاه، در رازهای این زندگی سهم نبود، تنها مارک نان هر روزه آن را با آنت خورده بود. و همه آن دیگران تازه از راه رسیده بودند. محبت کسی مانند ژرژ رو به آنت این سه چهار سال اخیر داشت؛ زندگی پیش از آن سراسر برایش جهانی ناشناخته بود. و در این جهان، آنت دیگر به يك موجود زنده بر نمی خورد. این جهان بیابان شده بود.

بی شک و انیا آغاز مجدد پسر بود. ولی تجدید کردن این زندگی از آغاز، شهامت و نیروی جسمی آن دیگر در تو نیست! و آن جا که می دانی آن راه

سر بالایی که رفته‌ای در پای چه سنگی گسیخته می‌شود، چه گونه باز آن نفس را در خود می‌یابی که آن را برای بار دوم بییمایی؟

می‌ماند دل‌داری پر فریب آن که به خود بگویم: - «مردۀ محبوب من نمرده است. او همیشه با من است...» آنت در نخستین ساعات مستی اندوه این را به خود گفته بود. ولی مستی گذراست. و آنچه باقی می‌ماند دروغ است. بیهوده به خود می‌گویم: «او این جا است، با من است...» نیک می‌دانیم که او این جا نیست! برای سرشته‌ی نیرومند، که در کسی مانند آنت سخت جسمانی است، پندار ایده‌آلیستی بس کم چیزی است. مگر آن که شخص در توهم غرق گردد. و این را آنت هیچ نمی‌خواهد. تندرست‌تر و درست‌کارتر از آن است. او از آن که خود را به دست دیوانگی بسپارد نفرت دارد. - آن دیوانگی که همیشه در آستانۀ در پرسه می‌زند... حتی (و باز بیش‌تر) اگر در گوش او زمزمه کند: - «بیا! تو را من تسلی خواهم داد...» آنت چنین می‌شنود: - «من دروغ خواهم گفت! ما با هم دروغ خواهیم گفت...» - هرگز! در دیده‌ی آنت، چنین کاری آلودن ماتم خویش و مردۀ خویش است. آنت در برابر مرده متعهد است که راست گو باشد، همچنان که او خود بود. از این رو آنت در برابر او و غرقاب خود تنها می‌ماند.

و دیگر کاری جز مردن با او برایش نمی‌ماند. آنت می‌میرد... آنت روزها و شب‌های احتضاری داشت که هیچ کس چیزی از آن ندانست. در خانه‌اش را به روی همه بست. هیچ دوستی دخالت نمی‌توانست کرد. آنت می‌بایست پیکارهای خود را به تنهایی از سر بگذراند. پیکارهایی هولناک. پس از آن که بعدها آنت از آن به‌در آمد، حیاتی‌ترین سودایی را که هنوز «شیفته» اش می‌داشت درهم شکسته بود. این تنها پسرش نبود که نیروهای ناشناخته به او داده و باز از او پس گرفته بودند. این خودش بود، آن مادر و آن زن بود که او بر کرانه‌ی دیگر رود به جا گذاشته بود. زندگی‌اش پشت سر او همچون سایه به هنگام غروب آفتاب دراز می‌شد. زندگی‌اش هنوز از پی او می‌آمد. ولی این يك سایه بود، درگیرودار آن که در سایه‌ی بزرگی که بر پهنه‌ی دشت گسترده می‌شد حل گردد. چه چیز برایش باقی مانده بود؟ هنوز او چه بود؟ زیر پلك این سایه، نگاه درونی هستی بود که او را در خود فرو می‌کشید.

يك روز بامداد، آنت بیدار شد، چنان که گفتی از گور. جانی بی‌تن. پنداشتی که زندگی‌اش از او جدا شده است. به زحمت اگر هنوز سایه به پاشنه‌هایش

چسبیده بود...

بامداد آن روز، دوست پیر ایتالیایی، در بازگشت از سفری دور، نزد او آمد. برونو او را از هنگام مرگ مارک ندیده بود. وقتی که به درون آمد، آنت در اتاق خود نشسته بود. او حتی يك روز رضا نداده بود که در بستر دراز بکشد. نمی خواست پرستاری نزدیکان و ترحمشان را تحمل کند. آنان به سستی پایه های سلامتیش چندان توجه نداشتند. آنت به ظاهر فربه بود و چهره اش رنگ و تابی داشت. ولی این افروختگی اشتباه انگیز بود. زهر تب های گریپی کم و بیش مزمن در رگ هایش بود؛ و قلبش در آستانه بیمار شدن بود.

برونو از دگرگونی او به شگفت افتاد. انقلابی را که در او انجام گرفته بود دید. آنت او را با چشمان پر محبت خود پذیره شد. ولی این چشمان خسته بودند و به حضور دوست توجه نداشتند. همه آنچه برونو آمده بود تا بگوید، در نظرش بیهوده و نابه جا آمد. از آنچه هر دوشان را به خود مشغول می داشت هیچ سخن نگفت. هیچ سخن، نه درباره مرگ، و نه درباره مرده. میانشان فضای بزرگی از خاموشی پدید آمد. برونو خود را می دید که به سی سال پیش بازگشته است، در آن خاموشی های آفتابی مارم، آن جا که او ماتم خود را در میان تب به پختگی رسانده بود. زیر روشنایی کور کننده و کرخ، برونو ظلمت بزرگ را از نو زندگی می کرد: - نه هیچ چیز در دل، نه هیچ جنبش... روح برهنه مانده که در قالب نفی عشق رفته است نخستین تماس خود را با هستی یگانه برقرار می کند... این مهمانسرای نخستین شب بر جاده سختی است که به سوی رهایی و آرامش می رود. از این سفر نمی توان کسانی را که دوست می داریم معاف داشت. همین قدر می باید قادر باشند که تا پایان آن بروند. آنت قادر خواهد بود. نگاه برونو چهره برآماسیده دوست را که توجهش بدو نبود و ارسی می کرد، - آن سرخ آجری خون ماسیده زیر گونه ها، آن خون خفته به سان تبی که درپای نی های مرداب شکفته در آفتاب خفته بود... «بیدار شو! باز شوید، ای بند آب گریه ها! ای خون، بار دیگر به جریان درآ...»

و در میان خاموشی، برونو که به صدای بلند خواب می دید، آهسته داستان اسرارآمیزی گفت، - داستان نارادا:

- نارادا يك روز به کریشنا گفت: «سرور من، راز مایا را بر من بگشاید. چندی گذشت. کریشنا نارادا را به بیابانی برد، و با هم چندین روز راه رفتند.

کریشنا گفت:

- نارادا، تشنه‌ام؛ برو از برایم آبی بجوی!

نارادا به جست و جوی آب رفت. به دهکده‌ای رسید. به در خانه‌ای کوفت. دختری بسیار زیبا در به رویش باز کرد. همین که نارادا چشمش بدو افتاد، همه چیز را از یاد برد، او را می‌نگریست. مست عشق، او را به زنی خواست. با هم عروسی کردند. زن برایش دو بچه آورد. آنان دوازده سال با هم زیستند. نارادا با زنش، فرزندانش، گله‌ها و کشتزارهایش شاد بود. شبی رودخانه طغیان کرد. سراسر دهکده را فرا گرفت. خانه‌ها فرو ریختند، آدمیان و جانوران را آب برد. نارادا شنا می‌کرد و با سیل در نبرد بود، و زن و بچه‌های خود را گرفته در آب می‌برد. یکی از بچه‌ها از چنگش به در رفت. همچنان که می‌کوشید تا نجاتش دهد، بچه‌ دیگر را نیز از دست داد، زنش از زور سیلاب از آغوشش برکنده شد. نارادا تنها بر ساحل افتاد، و به تلخی می‌گریست.

آن گاه، از پشت سر، صدای نرمی پرسید:

- فرزندم، آب کو؟ تو رفتی برایم جامی آب بیاری، و من منتظرم توام.

اینک نیم ساعت است که رفته‌ای.

نارادا با شگفتی فریاد برآورد:

- نیم ساعت!...

دوازده سال گذشته بود. دوازده سال شادی و رنج... چشم‌های مایا گذر

کرده بود.

آنت، منقلب گشته، گوش می‌داد و در واپسین کلمات، لرزه بر اندامش

نشست، گفت:

- و من آن جام آب را هم نیاورده‌ام!...

برونو پاسخ داد:

- شما به چشمه رسیده‌اید. کاری جز این ندارید که آب برگیرید.

آنت چهره‌اش را میان دو دست گرفت و گریست. وقتی که سر برآورد، در

چشمان برونو نیز اشک دید؛ ولی حالت چهره‌اش آرام بود. آنت دست او را

گرفت:

- دوست عزیزم، شما هم آن چشمه را می‌شناسید! پیش از من به آن جا رسیده‌اید.

- ما گروه انبوهی هستیم.

- چه سکوتی!

- درست گوش کنید!...

- من چیزی نمی‌شنوم.

- گوش بدهید.

در این دم نوای یکی از آن نی‌های بزرگانان پیرنه از کوچه‌ای دوردست به گوش رسید. آنت یکه خورد. با خود می‌گفت:

- آیا خواب دیده‌ام؟ آیا همه چیز خوابی است که می‌بینیم؟

ولی شب دیگر که زن با اندام‌هایی، در کرخی به سان کفن بسته و پیچیده، بر تخت دراز کشیده بود، برخاست و ملاقه‌ها را کنار زد و گفت:

- نه، من بزرگان نمی‌خواهم!... و برای چه آن جام آب حقیقی‌تر از مارک بیچاره‌ام باشد که غرق شد؟ یا درد و اندوه من پندار و فریب است، همچنان که هستی یگانه؛ و همه هیچ نیست. یا همه چیز حقیقت دارد، همه چیز واقعی است، هم نیک و هم بد، هم مرگ و هم هستی یگانه. و آیا، میان این دو، من می‌توانم حکم کنم؟ تنها خواست من و ترس من یکی از دو کفه ترازو را پایین می‌آورد. من هیچ چیز نمی‌دانم. بگذار شهادت آن داشته باشم که هیچ چیز ندانم و رودرو بایستم و بگویم: «هر چه می‌خواهی باش، - یا هیچ، یا همه، - من تا پایان سرنوشت خود خواهم رفت! زیرا تنها همین، دست کم همین از آن من است: اراده من. نباید میدان را خالی کرد. باید دید و پلک برهم نزد. همچنان در رفتار باید مرد...»

برای آن که به يك حمله به «چه می‌دانم؟» قهرمانانه دست یافت و پرچم خود را در آن برافراشت، یکی از آن تکان‌های حقیقت و دلآوری کافی نیست. وقتی که دیگر نزدیک است بدان جا برسیم، خاک زیر قدم‌های ما می‌ریزد و ما خود را در

پای تپه می بینیم و، بدان سان که در پای وزو،<sup>۱</sup> در میان خاکستر در جا می زنیم؛ و آن جا، در نزدیکی تو، فرصت جویانی که در کمین فرسودگی تواند می شتابند تا تکیه گاهی بر تو عرضه کنند، بر تو تحمیل کنند... نی کریشنا... بارها این نی، هنگامی که آنت دیگر از نفس افتاده بود، نواهای خود را در گوش او نواخته بود. و بارها خستگی آنت و امید خاموش نشدنی اش، آن را پذیره شده بود. و برای چه آخر می باید از آن روی گرداند؟ در دادگاه «چه می دانم؟» ایمان و امید حقیقتان محفوظ است، همچنان که چهره دیگر ممکن. - همه ممکنات. - ولی ممکنات حق آن ندارند که بر آنچه واقعی است پیشی جویند. آن ها نمی توانند کاری کنند که آنچه هست نباشد...

- «من هستم. من زنی هستم که پسری داشت، و امیدوار بود که در او به زندگی ادامه دهد. پسر مرد. من پس از او زنده ام. و یگانه چاره من و چاره او آن است که او در من به زندگی ادامه دهد. من این را با او عهد بسته ام. آن که از پا درآید، دیگری او را تا به مقصد خواهد برد. من حق ندارم در خاطرات خود، در اندوه خود، در امید خود دراز بکشم. به پا! این من نیستم، اوست که راه می رود. من تنم را به او می دهم. ولی در تن من، او که مرده است دورتر از آنچه در زنده بودن می رفت راه خواهد رفت.»

از آن پس آنت به زندگی پسرش می زیست. او آهنگ نی بزچران را تغییر داده بود. جام آب برای مارك بود که به او دستور داده بود تا برود و آن را بیاورد. عمل کردن برای مارك! این حتمی ترین واقعیت بود. و هر چه جز این بود همه رؤیا بود. - رؤیایی که در آن روح در فاصله کار دو روز دراز می کشد تا برآساید. به تدریج که پاهای آنت سنگین تر می شد، و او می بایست بنشیند تا نفس تازه کند، آنت خود را در رؤیا می پیچید، - تو گویی شالی بر شانه های نمناک از عرقش می نهد و بر کنار جاده می نشست. - ولی او باز از جا برمی خاست و به راه می افتاد، بی آن که هرگز از جاده دور شود.

آنت ناچار شد که باز از بیابان های بسیاری بگذرد. به تدریج که قدم هایش او را

۱: Vesuvius، کوه آتشفشانی نزدیک شهر ناپل در ایتالیا.

از ریگ‌های سرخی که فواره خونین از زیرشان برمی‌جهد دور می‌کرد، خشک‌ترین بیابان‌ها در برابرش سر برمی‌داشت. دفاع خود به خود بدن آن را بر آن می‌دارد که در اوج شدت اندوه که مانند الکل سستش می‌کند واکنش نشان دهد. ولی، پس از آن که مستی فرو نشست، بدن خود را ناتوان‌تر و سست‌تر باز می‌یابد. آنت ماه‌های نومیدی خاکستری رنگ و افسرده و نفس‌گیری از سر گذراند. نه ماه‌ها، نه هفته‌ها و نه حتی روزهایی در پی هم. در این صورت زندگی نمی‌توان کرد. نیکوکاری شکنجه‌دهنده طبیعت اقتضا دارد که روح نفس تازه کند و باز، برحسب آهنگ نامنظمی که به کندی به تعادل باز می‌گردد، آن را از دست بدهد. موج به تناوب فرو می‌نشیند و برمی‌آید. آنت در آب فرو می‌رفت و باز بر روی آن پدیدار می‌گشت. ولی این موج بزرگ دور از کرانه‌ها گسترش می‌یافت، هیچ‌نگاهی را به خود نمی‌پذیرفت، و نگاه‌ها نیز از آن می‌گریختند. تنهایی این فضاها را اقیانوسی همچون شادی است که از حد بگذرد؛ شرکت دیگران را تاب نمی‌آورد. شخص در آن تنهاست، و می‌خواهد که تنها باشد.

آنت تنها بود. آسیا تنها بود. هر کدام از يك سو. هر کدام خود را با مرده خود زندانی می‌کردند. برای آن دو زن که او را دوست داشته در تصرف گرفته بودند، او دو کس بود، - یکی برای آن که شکمش او را زاییده بود، - دیگری برای آن که شکمش به انگیزش او زاییده بود؛ و این هر دو صاحب خانه‌های او بودند. آنت در خانه می‌ماند و یادگارهای مادی پسرش، رخت‌های او، کاغذهای او که آنت مرتب می‌کرد، وی را در میان گرفته بودند؛ آنت زندگی او را که خود تنها با بخشی از آن آشنا بود از نو زندگی می‌کرد. زیرا با همه آن که او با آن دوزن یگانه بود، باز بیش‌ترین بخش سیر اندیشه‌اش را برای خود نگه داشته بود. غرور مرد. و غرور زن کم از آن نیست. هر کدام غرور خود دارند. من از درخت خود، جز بخش کردن میوه‌ها وظیفه‌ای ندارم. مجراهای نهفته که شیره گیاهی از آن راه به روی خود باز می‌کند از آن خودم است.

آنت نامه‌ها و چرکنویس‌ها، برگ‌های پراکنده روزنامه او را که در آن به طور نامرتب، هر زمان که فرصتی داشت، درباره روزها و ساعت‌های خود یادداشت‌هایی می‌نوشت، خواند. هیجان‌های او را، وام‌های قلب و اندیشه او را، از آن خود کرد. و برای آن که بهتر به او نزدیک شود، بر آن شد تا به دیدن همه کسانی برود که با او رابطه دوستی داشتند. از اینان، چند تن مرده یا ناپدید شده

بودند...

ولی يك روز عصر، در خانه كوچكم واقع در نزديكى درياچه لمان ديدم كه زن سالمندی با چشمان نزديك بين مهربان وارد شد، - زنی كه در گونه های لاغرگشته خود يك چنان فرورفتگی كه در تصويرهای مریم عذرا كار داوینچی دیده می شود داشت، با همان لبخند دل انگیز در گوشه لبها كه در آن مهربانی و اندوه به اندیشه «چه فايده دارد؟» می آمیزد... او را به همان نخستین نگاه باز شناختم، و به یاد آوردمش آن روز كه از روی سنگ های جو می گذشت و بر پسرش تکیه داشت. با همان رفتار آسوده و غرور آمیزی كه طبیعی او بود و به كدبانوی رومی می مانست با من روبه رو شد. ولی، به زحمت آغاز سخن كردیم كه در او شرمگینی باز دل انگیزتری خواندم كه برای عذرخواهی واژه هایی می جست. گفت:

- من حق نداشتم كه بیایم و مزاحمتان بشوم. مرا می بخشید. نیروی آن كه خودداری كنم نداشتم. من مادر یکی از کسانی هستم كه شما یاری کرده اید.

پاسخ دادم:

- چند دقیقه پیش من نمی دانستم كه شما خواهید آمد. ولی اکنون كه آمده اید، به نظرم می رسد كه منتظر شما بودم.

در چهره آرامش كه هوش در آن نمی گذاشت تا هیجانش نمایان گردد، مردمك های چشمان نزديك بين فراخ شد، و گفت:

- شما نمی دانید من كه هستم.

گفتم:

- می دانم. شما مارك ربوی بر هستید.

بر گونه های او كه از مصاحبت روزهای دراز با ماتم خویش اخرابی رنگ بود و خون در آن به درون روی آورده بود، ناگهان دو لكه قهوه ای رنگ پدیدار شد؛ و من زورآوری این خون سودایی را ديدم. گفت:

- چه طور، چه طور توانستید؟... من شباهتی به او ندارم...

- او در شما مسكن دارد. راست است كه خانه شاید هيچ چیز كه به او شبیه

باشد ندارد. ولی او آن جاست. از پنجره نگاهم می كند.

و به راستی همین بود. من او را در پس شیشه های این چشمان می ديدم...

تقلیدی ناخودآگاه موجب می شود كه چهره آدمی، بی آن كه خود بداند، به شكل



چهره دوستی که مدام در خاطر دارد درآید. زن به من گفت:  
- آه! چه سعادتى که شما با من چنین می‌گویید! پس او این جاست؟ (وزن  
دست‌های خود را بر سینه‌اش می‌فشارد.) پس من توانسته‌ام نگاهش دارم!...  
یکچند خاموش ماندیم. او بیش از اندازه در هیجان بود. برای آن که  
ناراحتش نکنم، چشم از او برگردانده بودم. دستش، پس از يك دم دودلى، آمد و با  
دست من تماس یافت. گفت:

- متشکرم.

به او گفتم:

- این اول بار نیست که من می‌بینمتان.

پرسید:

- ها، کجا؟

داستان را برایش گفتم. گفت:

- پس چشم‌هاتان شاهد خوش‌بختی من بوده‌اند. برای من حفظش کنید! هر  
وقت که غم بیش از اندازه بر من چیره شد، می‌دانم که او نزد شما محفوظ است:  
شاید هم به من اجازه می‌دهید که برگردم و یقین حاصل کنم که او هنوز زنده  
است.

سپس گفت:

- من هم شما را دیده بودم. نه آن روز. نه خطوط چهره‌تان. بلکه نیکیتان در  
حق بچه‌ام، و بازتاب شما در اندیشه‌ او.

- من کار بسیار کمی کرده‌ام.

- همین کم، در زمانی که او سرگردان می‌گشت، دستی بوده است که راه را  
نشان می‌دهد.

- حالا نوبت من است که بیرسم شما چه‌گونه این را دانستید!

- خود او نوشته است. می‌خواهید بخوانیدش؟ برایتان رونویس کرده‌ام.

همچنین نامه‌تان را برایتان آورده‌ام. مرا ببخشید! آن‌ها را من خوانده‌ام.

- آن‌ها به شما تعلق دارد. و اما آن راه که به گفته شما من نشانش داده‌ام، به

سبب پرتگاه‌هایی که بدان منتهی شد از من دل‌تنگ نباشید!

- شما که نمی‌توانستید پیش‌بینی کنید.

- من آن پرتگاه ساحل آرنو را پیش‌بینی نمی‌کردم. ولی، به هر حال، راهش

از این پرتگاه‌ها داشت.

- و شما، با آن که می‌دانستید، به او گفتید: برو!  
گفتم:

- جز این نمی‌توانستم بکنم.

زن سر به زیر آورد، پس از آن سر برداشت:

- من هم اگر بودم می‌گفتم. این راه او بود. وقتی که من ساختمش، وقتی که به دنیا آوردمش و دیدمش چه گونه بزرگ می‌شود، خوب می‌دانستم که راهش خطرناک خواهد بود. امروزه راه - جز برای بزدل‌ها - نمی‌تواند خطرناک نباشد. چه بسا شب‌ها که من پیشاپیش بر مرگش اشک ریخته‌ام. ولی امیدوار بودم که دست کم منتظر خواهد ماند تا من بمیرم. آنچه دلم را پاره می‌کند، این است که مرگ صبر نکرد که او از زندگی بهره بگیرد. در نخستین قدم‌های زندگی مردانه‌اش، هنگامی که روشنی در او درمی‌گرفت، و پیش از آن که بتواند چیزی از آن را در بیرون بپراکند، مرگ او را برد.

- او خونس را پراکند. و این خون پاك روشنایی است.

- زنی که دوستش می‌داشت، همسر جانش، این خون را به چشمان خود مالید، و من که مادرش بودم، دهانم را بر آن گذاشتم.

و من آن دو زن را دیدم که روی مرده دراز کشیده‌اند، و نیز خون را در پیرامون آن دهان و آن چشمان زرین دیدم... گفتم:

- بگذارید من دهانم را بر دستتان بگذارم. به خون او مالیده شده‌اند.

بر کف دست‌های او بوسه زدم. از جا برخاست. پرسیدم:

- می‌خواهید بروید؟ به این زودی؟

- بیش از این امروز نمی‌توانم. ما در او عشای ربانی به جا آورده‌ایم.

در آستانه‌ی در، که آفتاب غروب رنگ سرخی بر آن می‌زد، از او پرسیدم:

- باز شما را خواهم دید؟

- باز شما را خواهم دید.

و رفت.

دو سه باری او بر ایم نامه نوشت، - سالی يك بار، نزدیک سالروز مرگ مارک،

- نامه‌هایی کوتاه که در همان سطرهای نخستین متوقف می‌شد. او دیگر نیامد. و من جز به ندرت او را ندیدم. ما نیازی به سخن نداشتیم. چنان که خود گفته بود،

در پسرش عشای ربانی به جا می‌آوردیم.

آنت زندگی مارک، مرگ مارک را در خود فرو کشید. آموخت که مأموریت او را بهتر از آنچه خود شناخته بود دریابد. مارک پیشی از نبرد، مانند يك فرستاده مأمور مذاکره، از پای درآمده بود. پرچم سفید عدم توسل به زور، که از خون او رنگین گشت، اکنون مانند پرچم میلیون‌ها قربانی سرخ بود. آنت در تردید نماند. پرچم را برداشت. دیگر نمی‌توانست بیرون از نبرد بماند. هنر و ایمان، اندیشه ناب، و نیز طبیعت، همچون سایه يك جنگل بزرگ‌اند و چشمه‌ای که جان خسته بدان جا می‌آید تا بیاساید و سیراب شود. ولی هیچ کس حق ندارد که خود را در آن زندانی کند. زندگی آن جاست که رنج و درد آدمیان و نبردشان در آن جاست، زیر آفتاب و بادهای تند.

آسیا نیز بار سنگین اندوه خود را به تنهایی برده بود. چیزی نیست که بتوان با دیگران سهم کرد. ماتم، مردم را به هم نزدیک نمی‌کند، جداشان می‌سازد. هیچ کس نیست که با او بتوان از مرده خود سخن گفت... «مرده من... مال من!... همچنان که اندوه من... این تنها چیزی است که برای من مانده است». مانند ازدها بر گنج، شخص روی آن می‌نشیند، آن را میان چنگال‌های خود می‌گیرد، به شکم خود می‌چسباند، و گوشت تن خود را با خاطره‌های خود شخم می‌زند. هیچ چیز از آن را نمی‌خواهد به دیگران وام دهد...

با این همه، در روزهای نخست، آسیا نتوانسته بود در آپارتمانی که در آن با مارک زندگی کرده بود تنها بماند. وحشتناک بود. هر دم او را که دیگر نبود باز می‌یافت. چنان بود که گفتمی در هر حرکت خویش بر لبه پرتگاه خلاء سکندری می‌رفت. دیگر امکان نفس کشیدن نبود. یا می‌بایست افتاد، یا به راه خود رفت... آسیا رفت و در مهمانخانه اتاقی گرفت. او بی آن که علتی ذکر کند، از پذیرفتن اتاقی که آنت در خانه خود به او می‌داد بی‌چون و چرا سر باز زد. و آنت اصرار نورزید. می‌فهمید. حتی پسرش خود را از او برای آن که دست کم نشانی مسکنش را بداند تکرار نکرد. هر دوشان احتیاج داشتند تا پیش‌ترین بخش مستی

اندوه خود را از سر بگذرانند... آسیا نیز، مانند آنت، این نخستین هفته‌ها را در گوری زنده به سر برد.

ولی او هنوز بسی جوان تر از آن بود که بتواند مدتی دراز در آن جا بماند. یک شب، رنگ پریده، لاغر، لرزان، گمگشته وار به خانه آنت آمد تا پناهی در برابر هجوم اندیشه‌های خود بجوید. آنت تختی سفری در کنار تخت خویش برایش آماده کرد. و این هنوز کافی نبود. شب، انگستان آسیا گرد انگستان آنت منقبض گشت. هیچ سخنی با هم نگفتند. یکدیگر را نگه می‌داشتند، - مانند کسانی که با طناب به هم بسته‌اند و در کوه‌ها بر لبه پرتگاه راه می‌روند.

صبح که فرا رسید، آسیا به مهمانخانه خود بازگشت. ولی چندین بار دیگر باز، پس از فرود آمدن شب، نزد آنت ظاهر شد. سپس، تصمیم گرفت که به آپارتمان مرده باز گردد. اما سرشب می‌آمد و شام را با آنت می‌خورد؛ و شب‌هایی که جانش بیش از اندازه پریشان بود، همان جا روی نیمکت می‌گذراند. - سرانجام بار دیگر یکسره در خانه خود جا گرفت. قرار بر این شد که بچه موقتاً نزد مادر بزرگ خود بماند، و آسیا هر روز به دیدنش بیاید. آنچه موقت بود قطعی گردید، بی آن که هرگز در این باره چیزی بر زبان آمده باشد. دلایل پسندیده هم کم نبود: حضور بچه گشایش خاطر برای آنت بود؛ و پر واضح بود که به بچه نزد مادر بزرگ خوش تر می‌گذشت تا نزد مادر خود. آسیا به آسانی خود را به بی‌کفایتی در تربیت بچه متهم می‌کرد؛ و آنت، پس از آن که برای صلاح حال آسیا در نهان کوشید تا او را از نزدیک به بچه پای بند کند، دیگر اصرار نورزید: خودخواهی خودش در تلاش نگه داشتن بچه بود.

ولی روزهای آسیا به چه کارهایی می‌گذشت؟ او فعال تر از آن بود که بتواند تا روزگاری بی‌پایان خاطرات خود را نشخوار کند. پس از آن که یکچند در آپارتمان خود به مرتب کردن همه یادگارها و کاغذهای مارک پرداخت، دیگر رغبتی به ادامه کار نداشت؛ همه را نیمه کاره وا گذاشت، - نظم و بی‌نظمی - بدترین نوع بی‌نظمی... دیگر امکان آن نیست که بدانیم چه کجاست!... آسیا هر کار می‌کرد بیهوده بود؛ هر روز، دیروزش در گذشته واپس تر می‌رفت؛ و او به پیش رفتن ادامه می‌داد. تنها چیزهایی از گذشته را می‌توانست با خود ببرد که همراه او آماده پیش رفتن باشد.

و پیش از همه، کینه آن سوءقصد بود، آن عطش انتقام از کسانی که مارک او

را از او گرفته بودند. ولی کجا و چه گونه می توانست به چنگشان آرد؟ آنان که «سرشان توی حساب بود» شاید کم تر از آن می دانستند که به نظر می رسید؛ و اگر هم می دانستند، اصراری نداشتند که دیگران بدانند که آنان بر «رازهای خدایان» آگاه اند. ژان کازیمیر، که به دشواری دسترسی بدو یافته شد، اکنون می گفت که او آن سانحه را پیش بینی نکرده بود؛ برعکس می کوشید تا از برد هشدارهایی که روز پیش از عزیمتشان داده بود بکاهد. اطمینان می داد که آن همه توصیه های ساده «احتیاط کلی» بود که از يك «تجربه کلی» سرچشمه می گرفت. ولی وقتی که آسیا، چین بر بینی افکنده، او را تا سنگرهای خود پس می زد و می خواست بداند که این «تجربه کلی» آخر چه بوده است، طفره می رفت و از هرگون تصریحی پرهیز می نمود و تنها از مخاطراتی سخن می گفت که در کمین کسانی است که منافع محافل بس نیرومند را تهدید کنند.

- و این محافل را خودتان به خوبی من می شناسید...

و بی درنگ می افزود:

- ولی در مورد مارک، این همه هیچ ربطی به آن تصادف ناگوار که او قربانی

آن شده است ندارد...

دوران هایی است که در آن تصادف يك بیماری همه گیر است. تیمون هم بدان دچار شده بود... و چه بسیار کسان دیگر که به اشتباه یا برحسب اتفاق کشته شده اند!... امید آن هم که تسارا کسی را در مسیر حادثه قرار دهد بیهوده بود! تسارا تسلیتی فرستاده بود، چنان که گفتی سخن از يك سانحه راه آهن می رود... - چندین سال بعد، آسیا در آمریکا به تسارا برخورد و او را در این زمینه زیر فشار گذاشت، اما او موضوع گفت و گو را برمی گرداند و به طریقی می فهماند که ضربه از جای دورتر، از جایی بالاتر از «فرمانروا» وارد آمده است.

- خوب، از کجا؟ در کشورتان، فرمانروا تر از «فرمانروا» چه کسی هست؟

تسارا شانه را بالا انداخت.

- او حتی فرمانروای پلیس خودش نیست!...

فعلاً هیچ چیز دانسته نمی شد. آنان که می دانستند بی آن که دست اندرکار باشند، و آنان که شاید بی آن که بدانند دست به کار زده بودند، هیچ حرف نمی زدند... آسیا از خشم دندان ها را به هم می فشرد... ولی او چه احتیاج بدان داشت که در این باره بیش تر بداند؟ آسیا می دانست که می دانست. «Isfecitui»

« Prodest و اگر نمی دانست که دشمن چه کسی است، می دانست که دشمن کجاست. و می دانست که برای درهم کوبیدنش سلاح‌ها در کجا انبار شده است. آسیا شتاب داشت که به اردوگاه خود - به اردوگاه انقلاب - بیوندد. اردوگاه اتحاد بزرگ رنجبران. و آسیا خود را متقاعد می ساخت که از این راه ارادهٔ مارک را به تحقق خواهد رساند؛ وصیتش را به اجرا خواهد گذاشت: آنچه را که او نتوانسته بود بکند، آسیا خواهد کرد. یدین سان، همچنان که در معتقدات دبرینه، روح مرده نه تنها انتقامش گرفته خواهد شد، بلکه با عمل که زندگی است و از آن محرومش کرده بودند تغذیه خواهد شد. آسیا جرعه ای از جام خود، از خون خود که در آرزوی ریخته شدن می سوخت بر خاکش خواهد ریخت، - و افزون بر آن، خون دشمن را، اگر بتواند. (و خواهد توانست!)

ولی انتقام و شوق عمل جان آشفته آسیا را پر نمی کرد، - جانی که محور خود را از دست داده بود می بایست محور دیگری برای خود بسازد تا بتواند عمل کند. آسیا، روزها و شب‌ها، در جست و جوی رفیق راهی در کنار خود بود. هر چند هم که چنین کسی مارک بوده باشد، سایه او باشد، نفس او و اندام‌های گرم او در دل شب باشد، باز بیهوده بود؛ این او نبود، و فشار تیناک آغوش بر فضای خالی بسته می شد. آسیا همچنان ناسیر می ماند. و با موج بی رحم زندگی که روز به روز بالا می آمد و خود را به آب بند می زد، آسیا، وحشی و سرکش، مشت‌های خود را روی سینه اش که گرسنگی می خورد - گرسنگی مارک، گرسنگی رفیق همراه - منقبض می کرد. و روز از پی روز، آن مشت‌های منقبض و آن سرکشی در او می رفت. رفیق راه می بایست بیاید. می بایست زندگی کرد!... آسیا به خود می گفت:

- برای مارک باید زندگی کرد!...

وقتی که او چنین گفت، یکه خورد و در برابر آینه، در آینه، به چهرهٔ خود تف انداخت.

ولی شب دیگر، باز از سر گرفت:

- یا باید زندگی کرد، یا باید مرد... شوهرک عزیزم، چه به کارت می آید که من بیهوده بمیرم؟ تو می خواهی که من برای تو زندگی کنم. یاریم کن! اگر تو توانی

یاریم کنی، ناچار خودم باید بکنم. من به تنهایی از عهده برنمی‌آیم. برایم رفیق راهی پیدا کن!

و او آن را برایش پیدا کرد. اگر این يك نمی‌بود، آن دیگری بود. کسی مانند آسیا، اگر آن را پیدا نکند، از خود خواهدش آفرید، بار دیگر محور رهبری کننده خود را خواهد ساخت.

آسیا در این کار بی‌نیردی طولانی و پر آشوب توفیق نیافت. او هرگز فریب نمی‌خورد، حتی فریب آن پندارهای ضروری را که خود بنا می‌کند. ولی هنگامی که پندار برای آن ضرور است که شخص در واقعیت فعال جای پای از نو بگیرد، آن وقت پندار خود بخشی از واقعیت است؛ و حق دارد که تحقق پذیرد... حق، زور... می‌باید که آسیا حق خود را به دست آورد.

آسیا آن را به سختی، در کشاکش و آشوب، به دست آورد... چند هفته‌ای او ناپدید شد. دیگر او را در خانه آنت ندیدند. سپس سیلوی آمد و با نگاه بدخواه خبر آورد که عروسشان را در شب نشینی‌ها دیده‌اند و گرد او را مردان فرا گرفته بودند، و سخن از آن می‌رفت که او با يك آمریکایی مغازه دارد. آنت این خبرها را دریافت می‌کرد و احساسات خود را ظاهر نمی‌ساخت؛ و از محبتی که به آسیا داشت روگردان نشد.

ولی هنگامی که پس از محاق چندین هفته آسیا را دید که باز آمده است، آشوبی بدو دست داد که کوشید پنهانش بدارد. و ناشیانه پنهانش می‌داشت. آسیا زرنگ تر از او نبود. آن دو زن حس می‌کردند که چیز خطیری دارند که بر هم آشکار کنند. ولی هیچ يك از آن دو مصمم به سخن گفتن نمی‌شد. اکنون آسیا تقریباً هر روز نزد آنت می‌آمد. اما نمی‌ماند. تازه از راه رسیده بود که نگاهش به در و پنجره می‌رفت، چنان که گویی در پی گریز است. گاه او بسیار مهربان بود و پیوسته آنت را می‌بوسید. گاه هم تند و تیز بود و با ناشکیبایی پاسخ می‌داد. یا آن که می‌آمد و نمی‌نشست، با انگشتان عصبی خود بر میز و صندلی طبل می‌کوفت، به سوی آنت که سر به زیر چشم به کار خود دوخته بود می‌آمد، به نظر می‌رسید که هم این دم است که به سخن درآید، حرف نمی‌زد، از چیز پوچی سخن می‌گفت؛ یا آن که در اتاق دیگر می‌نشست، و دیگر تا يك ربع ساعت از جا نمی‌جنبید، آن گاه یکباره به راه می‌افتاد، و دهان خود را به زحمت برای گفتن خداحافظ باز می‌کرد.

يك روز كه آسيا آن جا بود و باز كم گوتر از همیشه بود، آمد و کنار آنت كه نشسته بود ایستاد و به نظر می رسید كه كاری را كه آنت به دست دارد نگاه می كند، - (چشمان آنت از کنار و در همان تراز خود دست های آسیا را می دید كه می لرزید)، - آنت چشمان خود را از كار برداشت و رودر رو به او چشم دوخت. آسیا كه نگاهش می كرد، رو برگرداند و چانه اش لرزیدن گرفت. بر آشفته گفت:

- چه شده، چرا نگاه می كنید؟

- مگر قدغن است؟

آسیا لجاجانه ادامه داد:

- برای چه همه تان انگار سرزنشم می كنید؟

- من، جانم؟

- می خواهید دست و پایم را ببینید! مگر من در زندگی خود آزاد نیستم؟

آنت كار را از دست نهاد و مچ های دو دست آسیا را گرفت، او را به سوی خود كشید و دست ها را در كمرش كرده او را فشرد، و گونه خود را بر پهلو او نهاد و نگاهش را به سوی دهان خشمگینش برد كه منقبض می شد، چنان كه گویی دردی دارد و می خواهد حریف را بچزاند. آنت با مهربانی زمزمه كرد:

- دخترك بی نوای من!...

آسیا به زانو در افتاد و چهره اش را میان زانوان آنت پنهان كرد. آنت موهای

او را نوازش می داد:

- البته كه تو در زندگی آزادی! مگر نمی دانی اگر کسی خواسته باشد منكر

این حق تو شود، من این جا هستم تا از آزادیت دفاع كنم؟

آسیا به تندی سر برداشت. گونه هایش برافروخته بود. دست های آنت را گرفت.

- شما از من دفاع می كنید، شما؟

- مگر همیشه نكرده ام؟

آسیا دست های او را با شور بسیار بوسید و بار دیگر چهره اش را در دامن

او فرو برد. آنت يك دم صبر كرد:

- خوب، داستان را بگو!...

- جرأت نمی كنم...

- جرأت داشته باش، دخترم... كاری كه جرأت كردنش را به خودمان



می‌دهیم، جرأت گفتنش را هم باید به خودمان بدهیم. تازه من می‌دانم.

آسیا چشمان ترسان خود را به سوی او برداشت:

- چه را شما می‌دانید؟...

آنت گونه‌های او را میان دست‌های خود گرفت:

- آیا این چهره چیزی را از من پنهان می‌دارد؟

- آخ! چه قدر می‌باید تحقیرم کنید!

- نه، بچه جان: دلم بر تو می‌سوزد و به تو رشک می‌برم که زندگی يك بار

دیگر تو را در چنگ گرفته است. من خودم به اندازه کافی در چنگش بوده‌ام که

بدانم چیست. شکر خدا که این همه دیگر برای من پایان یافته. ولی برای تو، باز

شکر خدا، پایان نیافته است! ای جوانی عزیز... در چشمان تو، (آن‌ها را

برنگردان!) من هنوز شادی‌های بسیار و رنج‌های بسیار می‌بینم. بگیر آن‌ها را،

دخترم! حق تو است.

آنت پلک‌های او را بوسید.

آسیا به گریه درآمد:

- آخ! وحشتناک است... من این را نمی‌خواستم!...

آنت به مهربانی او را از زمین برگرفت؛ بر زانوی خود نشاند، با دستمال

خود چشمان او را پاک کرد، دماغش را مانند بچه‌ای گرفت. آسیا بازوان خود را

دور گردنش برده بود، و دهانش بر فرورفتگی شانه آنت تکیه داشت؛ چشمانش که

به سوی دیگری می‌نگریست اشک آلود بود. آنت لب‌های خود را بر گوش او

فشرده و آهسته گفت:

- حالا بگو که را دوست داری؟

آسیا با صدایی آهسته و بغض کرده، که سپس کم‌کم شوری می‌یافت،

حکایت کرد.

آنت به ویژه به گفته آسیا درباره آن که با وی نامزد شده بود توجه نمود.

او يك مهندس جوان آمریکایی بود که چندسالی در ا. ج. ش. س. کار کرده

بود، و او که برای کار آمده بود سرانجام دلبسته کارگران شد. هوارد دريك<sup>۱</sup> به

روسیه آمده بود، سرشار از غرور يك تکنوکرات آمریکایی که در دیده اش توده ها مانند جهان ماده افزاری است در دست‌های کارآزمودهٔ استادان فن. اما درستکاریش آن قدر بود که اقرار کند اگر او به توده‌های آن جا آموخته بود که آدمی را به خدمت ماشین درآرند، آنان در عوض به او آموخته بودند که ماشین را در خدمت آدمی بگذارد. و این يك حقیقت کهنه بود که فردگرایی آمریکایی آن را از خود می‌دانست، و بی آن که متوجه باشد، آن را فراموش کرده بود. و هنوز پیر دیر نبود که آن را در مکتب شاگردان خویش در دنیای کهن که بار دیگر جوان می‌شد از نو بیاموزد. دريك همچنین با لذتی نقیض گویانه ماده‌گرایان روسیه، این کشندگان خدا را، که ایده آلیسم اروپا و آمریکا به جهاد بر ضد آن برخاسته بود، همچون ایده آلیست‌های راستین که از خود خبر ندارند وانمود می‌کرد، - برخلاف آن ماده‌گرایی نقاب‌پوش و عطرزدهٔ ریاکاران و «درست اندیشان» باختر.

آنت که خواسته بود با وی آشنا شود، پسری دید بلندبالا، با موهای سرخ و چشمان سادهٔ خندان که در او، همچنان که در بسیار کسان از نژاد او، يك روحیهٔ عملی سخت کوش و حيله‌گر با احساساتی استوار همراه با شادابی راحت بخش درآمیخته است. او صادقانه دل به آسیا باخته بود؛ اختلافشان را در سرشت و در نژاد به هیچ رو نمی‌دید؛ از سر واکنش بر ضد پیش‌داوری‌های نژادی خویش، می‌خواست باور داشته باشد که همهٔ نژادها به هم شبیه‌اند، و در تأیید این نکته همان لجاجت کودن وار را نشان می‌داد که برخی از هم‌میهنانش در آن که خود را از نژادی برگزیده بشمارند و برابری را از دیگران دریغ بدارند. با این همه، او کسی نبود که از مخاطرات همسری که گذشته‌ای جوان و پربار با خود می‌آورد غافل باشد؛ (می‌بایست یقین داشت که آسیا هیچ چیز را از او پنهان نداشته بود؛ آری او تا حد هرزگی راست گو بود!) ولی دريك این مخاطرات را می‌پذیرفت. همان اعتماد ابلهانه و پر زور مردان دل‌باخته و آمریکاییانی که به نیروی خود باور دارند در او بود؛ و این از همه گذشته، بهترین شیوه‌ای است که دیگران باورش کنند. و (آنچه باز بهتر است) او همان احترام آمریکایی را برای زن داشت، و همان امتیازاتی که مردان آنگلوساکسن از روی اراده به زنان خود نسبت می‌دهند تا ارزش ایشان را در چشمان خود برجسته سازند.

آنت به مهربانی به آسیا گفت که بخت بیش از آنچه او شایستگی آن دارد با

وی یار است؛ و پس از آن که با او دربارهٔ انتخابش بحث کرد آن را تأیید نمود. آنت در همهٔ این احوال به راستی مادر آسیا بود. جز خیر و صلاح دختر خود چیزی را در نظر نمی‌گرفت.

از پسر مرده اش حرفی در میان نبود. و این آسیا بود که درباره اش به سخن درآمد، خاموش ماندن دربارهٔ آنچه در ته توی دل داشت و دل شنونده را به درد می‌آورد فضیلتی بود که او نمی‌شناخت. گفت:

- خدایا، خدایا!... مارک بی چارهٔ من! اگر می‌دانست چه قدر رنج می‌برد!... آنت اندک انقباضی در کنج دهان احساس کرد، ولی بی‌درنگ آن را زدود... این بدبخت آسیا! در شکنجه دادن خود و دیگران با اندیشه‌های خویش استاد بود، بی‌آن که هیچ کاری برای پرهیز از کارهایی بکند که اندیشهٔ آن عذابش می‌داد... آنت به او گفت:

- مارک بیش از آن دوستت داشت که خوش بختی تو را دوست نداشته باشد.  
آسیا پافشاری می‌کرد:

- بی‌وفا هستم...

- این کلمات، آن جا که او هست، دیگر روایی ندارد؛ دیگر از آن که ادعای مالکیت کند حرفی نمی‌تواند باشد.

- ولی، آن جا که من هستم، به خودم خیانت می‌کنم.

- خیانت، زندگی است. آرام بگیر!

- آرام نمی‌گیرم. من او را دوست داشته‌ام. خودم را به او داده‌ام. خودم را متعهد کرده‌ام.

- من تو را از تعهدت بری می‌کنم... تو پر مدتی آزاد نخواهی ماند.

- من نمی‌توانم آزاد باشم! و اگر آزاد نباشم، رنج می‌برم. شما چه لمی به کار

می‌زنید؟

- بندهای خودم را فرسوده می‌کنم.

- آخ! من پوست تنم فرسوده می‌شود. بندهای من در گوشت تنم نشسته

است. دردم می‌آورد؛ ولی لازمش دارم. تا زندگیم برکنده نشود، بندهایم کنده نخواهد شد.

- با همان‌ها زندگی کن! دردت را دوست داشته باش! تو برای آن ساخته

شده‌ای. تو آن زندگی را که در بند نباشی و بر ضد بندهات سرکشی نکنی، آیا

می توانی بخواهی؟ او، شکنجه نازنین!

- او، شکنجه نازنین!... بله، من شکنجه ام. برای خودم و برای همه کسانی که دوست دارم... من شما را دوست دارم... اما نمی فهمم شما چه طوری می توانید دوستم داشته باشید!

آنت با خنده ای مهربان گفت:

- چه می پرسی؟ من مثل توام. شکنجه نازنینم را دوست دارم. (آنت او را بر سینۀ خود کشید.) جوانم می کند. هر چه بیش تر همین باش!...

آن دو یکدیگر را بوسیدند. پیرترینشان آن نبود که موهای سفید داشت.

وقتی که زناشویی اعلام شد، سیلوی از خشم نفسش بند آمد. زرز گویی از پا در افتاد. او دیگر، بی آنکه بر احساسات خود مهار زند، نمی توانست با آسیا روبه رو شود، ناشیانه از او پرهیز می کرد؛ وقتی که صدای زن جوان را در سراسر می شنید و می فهمید که آمده است، با شتاب از يك در جنبی در می رفت؛ امکان نداشت که بتواند سر و روی یخ بسته خود را پنهان بدارد. - سر و روی سیلوی یخ بسته نبود؛ و در پی آن هم نبود که پنهانش بدارد. سیلوی خشن و تحقیر کننده بود. گویی که آسیا اهانتی به شخص او روا داشته بود؛ و به راستی، سیلوی دور نبود که بیندیشد که مارك حفظ منافع خود را به او وا گذاشته است و اهانت به مارك اهانتی به اوست. - آنت می بایست بسیار تلاش کند تا میان این نگاهبانان مرده - که هیچ هم از ایشان نخواستند بود از او نگرهبانی کنند - و آسیای زودرنج که در برابر این چهره های خصمانه و سرزنش آشکارشان مانند گربه ای وحشی مو بر تن راست می کرد خود را حایل بدارد.

وقتی که سیلوی دانست که آنت آسیا را تأیید می کند، خشم خود را متوجه او ساخت.

آنت گفت:

- ای بابا، بگذار به زندگیش برسد!

- پس تو هیچ چیز نمی شود؟...

- هر چیزم بشود، به کسی جز خودم مربوط نیست. تو هر چیزم بشود، به کسی جز خودت مربوط نیست. حرف بر سر این دختر است. او حق دارد.

- حق دارد، حق دارد که بچه مان را ول کند، آن هم کم تر از يك سال پس از آن که در رخت خوابش بود!

- این بچه زندگی را هنوز پیش روی خودش دارد. ما زندگیمان پشت سرمان هست، با آن کسانی که از پا افتاده اند. برای پاسداری این افتاده ها ما کفایت می کنیم. بگذار این جوان ها راهشان را ادامه بدهند! سیلوی، راست روبه روی خود رفتن، بی آن که سر برگردانند، خوب چیزی است، آن هم وقتی که انسان هنوز به سی سالگی نرسیده است!

- من تحمل نمی کنم که او فراموش کند!

- تو چه، مگر تو درباره خودت مضایقه کردی؟

- مضایقه از چه چیز؟ از فراموش کردن؟ نه چیزی از آنچه دوست داشته ام.

نه چیزی از آنچه دشمن داشته ام.

- لاف نزن! مرا که نمی توانی فریب دهی. نه تو، نه من، هیچ کدام بی فراموشی نمی توانستیم زندگی بکنیم. فراموشی بی رحم و دل سوز، که باعث می شود انسان بمیرد و از نو زنده شود. سیلوی، سیلوی، چند بار ما مرده ایم و از نو زنده شده ایم، و مرده هامان را پشت سرمان گذاشته ایم!...

- مرده هامان؟ که؟

- خودمان. آن آنت ها و سیلوی های گذشته کجا هستند؟

سیلوی که نگاهش به ناگاه نرم گشته بود، با برقی از مهربانی، دست های خواهر را گرفت و گفت:

- من همیشه آنت ها، همه آنت ها را، می بینم. من همه سنگ ریزه هایی را که تو پوسه کوچولو<sup>۱</sup> در رخت انداخته ای پیدا می کنم.

- خوب، پس آن سنگ ریزه کوچک سخت و سوزانی را که سیلوی در سن و سال این دختر بود، آن را هم پیدا کن! و بگذار همین تو را به چشم پوشی وا دارد!  
- در مورد خودم من چشم پوشی ندارم. برای این ماده سگ دیگر چرا داشته باشم؟

- حالا دیگر خرمقدس نباش! من، تو را، ماده سگ که باشی باز بهتر دوست دارم تا خرمقدس. دست کم سگ ها چشم های مهربانی دارند!

- نگاه کن، چشم هایم را! برای تو است، مال تو است - ولی برای او، مال او، نه، نه و نه!

- اشتباه می کنی. ببخش و بده!

- اشتباه می کنم... شاید... دلی خوش دارم که اشتباه کنم... من هرگز نمی بخشمش... از همه گذشته، بگذار به هر که برازنده اش هست شوهر کند! و آن گربه چکمه پوشش او را بر ایمان از این جا بروید و ببرد! سفر به خیر! من رد پایش را هم با ناخن هایم می تراشم!؟  
آنت شانه ها را بالا انداخت و خاموش گشت. وقتی که سیلوی هار می شد، حتی خدا هم می بایست سر فرود بیارد.

آنت و آسیا ترتیبی دادند که روزهای آخر را با هم تنها به سر برند. خصوصت دیگران، با انکار مؤدبانه شان، که آسیا حتی در خوشامد های ژولین و برونو بویی از آن می شنید، نیش نهفته پشیمانی که در خود او می خلید، موجب می شد که تفاهم آنت را بهتر ارج بگذارد. آسیا در برابر خودش، برای آن که حق خود را بر خود تأیید کند، بدان نیاز داشت. مطمئن بود که حق با اوست؛ و دست اندازی بدان کاری نبود که آسان بگذرد! ولی او از کسانی بود که در راه پیروزی هیچ وسواسی مانعشان نیست، و تنها پس از آن که پیروزی را به دست آوردند، برمی گردند و به سراغ وسواس هایی که بیرون در گذاشته بودند می روند. و آن وقت می باید که دیگران، که آنان برای رسیدن به کار خویش به حسابشان نیآورده اند، آنان را یاری کنند تا گرد و خاک قدم هاشان را جارو کنند. ولی دیگران از جا نمی جنبند! هیچ کس پیشخان در همسایه را جارو نمی کند؛ بلکه حتی مردم گرایش بیش تری بدان دارند که پلیدی ها را بدان سو بیندازند. آنت می بایست تلاش کند تا آستانه در آسیا، وجدان آشفته اش، پاکیزه شود. و از آن جا که روح جوان، پس از سوگواری، در قاپیدن خوش بختی دم دست خود حریص است، آسیا به از این نمی خواست که بگذارد مجابش کنند: چهره اش از شادی می درخشید. اما آنت، هر چه باشد، وقتی که خود را در خانه باز تنها می یافت، اندوه دلخراشی از آن در او به جا می ماند. نمی توان همه را، همه کسانی را که دوست می داریم، همه زنده ها و مرده هایی را که در قلب خود جا داده ایم، راضی کرد. هر کدامشان آه می کشد: «شادی من... اندوه من...» و آنچه مایه شادی یکی است دیگری را به اندوه می نشاند. وظیفه آنان که عمر بیش تری کرده اند آن است که سهم خود را

واگذارند. آنت که با پسر بزرگ خود - با برادر بزرگ ترش (مرده ها همیشه برادران بزرگ تر زنده ها هستند) - در خانه تنها بود، می شنیدش که می گفت:  
- سهم مرا بده! به چه دردم می خورد؟ بگذار او از آن بهره مند شود! بگذار او، آن بچه مان، خوش بخت باشد! بگذار باز دوست داشته باشد! از دیدن آن که او زندگی از سر می گیرد خوش حال باشیم!

آسیا هرگز خود را به اندازه این روزهای آخر که با آنت بود مهربان و فرزندوار نشان نداده بود. دورترین رازهای زندگی گذشته، رازهای روح کنونی خود را، برای آنت باز گفت، - برخی از آن ها را با هیچ کس در میان ننهاده بود، حتی با مارک در بستر خواب (و خدا می داند که آسیا چیزهایی در کام او ریخته بود که او به خوبی می توانست از آن چشم پیوشد!) - این رازها غالباً مایه سرفرازی آسیا نبود؛ ولی به نظرش می رسید که برای نشان دادن حق شناسی خود چیزی بهتر از این ندارد، - بهتر از این اعترافات که هرگونه وقار و حرمتی را از او می سترد؛ آسیا خود را بی برده و بی دفاع در دست های آنت می سپرد. خوب می دانست که این دست ها همه چیز را از او خواهد پذیرفت، هیچ چیز را پس نخواهد زد. و چه سبکباری در این کار! يك بار، تنها يك بار در زندگی، بتوان خود را چنان که هست نشان داد، آن گونه که به زحمت می توان خود را در آینه نگاه کرد، - و پس از آن، شنیدن آن که به تو می گویند: - «دخترم...» حتی با آنت این کار جز از آن رو ممکن نبود که می بایست به زودی یکدیگر را ترك کنند... آری، آنت می پذیرفت، می فهمید. می فهمید که این اعتراف برکنار از هرگونه خودداری چه ارزشی در اندیشه آسیا داشت. با این همه، در تماس آن لرزشی در نوك انگشتان خود حس می کرد. همه این ته توی روح که معمولاً برهمش نمی زدند... و با این همه، آنت در زندگی خود از این گونه بسی دیده و شناخته بود! ولی این زن جوان باز برخی جنبه های دور از انتظار را بر او کشف می کرد. این غول های قلب و اندیشه!... مارک بی چاره اش در کنار آن ها خوابیده بود. آیا بویی از آن همه برده بود...؟ او خود غول های دیگری داشت...

- «و من هم غول های خودم را دارم... همه این جانوران جنگل!... باز، آن جا که مارک هست، انسان آسوده تر است...»

و آنت آن دختر گرامی را با آن تن نرم، که این تب و این تیرگی های بی رحمانه را در خود نهفته داشت - و در جهش اعتماد و حشیانه اش آن همه را به

او هدیه کرده بود - در آغوش فشرد.

آسیا هدیه زیباتر و پاک‌تری به آنت داد، که برایش گران‌تر تمام می‌شد. نگهداری بچه را به مادر بزرگ وا گذاشت. باید اقرار کرد که بچه مزاحمش می‌بود. زنی که ماه عسل تازه‌ای را آغاز می‌کند، برایش بی‌دردسر نیست اگر با پاره‌ای از ماه به محاق افتاده بار خود را سنگین کند. آن پاره‌ماه بیش از اندازه یادآور شب‌های فرو مرده است. ولی، با این همه، این کار يك فداکاری بود. آسیا را می‌توان سرزنش کرد که همه آنچه را که دوست می‌داشت به شیوه بدی دوست می‌داشت، - مگر دل‌دار خود را، او بی‌نظم و ترتیب دوست می‌داشت. ولی نمی‌توان سرزنشش کرد که بچه خود را کم دوست داشت. آسیا او را با شور بسیار، به صورت تملکی حیوانی دوست می‌داشت... «مال من است! من او را درست کرده‌ام. هنوز او را به ناف خود بسته دارم. به من تعلق دارد...» ولی آسیا قصد آن نداشت که خود به او تعلق داشته باشد. غریزه‌اش پای بند انصاف در دادوستد نبود. او را فراموش می‌کرد، باز پس می‌گرفت. نمی‌توانست زندگی خود را و سودای خود را در او میخکوب کند. و چون در زمینه هوش انصاف داشت، دست کم قادر به دیدن آنچه درست است بود، پی می‌برد که حق بچه را پایمال می‌کند، و در آینده باز بسی بیش‌تر پایمال خواهد کرد: چه دیدن اشتباه خود ذره‌ای موجب نمی‌شد که او در پی تغییر آن برآید. بزرگ‌ترین تلاش اراده که می‌توانست بدان تن دهد این بود که، حال که خود معترف بود وظایف این تملك را هیچ به جا نمی‌آورد، از تملك خود بر بچه چشم پيوشد. ولی دست شستن از فرزند برایش خالی از درد نبود. و او می‌خواست که آنت به گذشتی که او در حقش می‌کرد ارج بگذرد. چنین گذشتی را آسیا امکان نداشت در حق هیچ کس دیگر بکند. حتی اگر صلاح بچه همچو چیزی را ایجاب می‌کرد (و او به این نکته اکنون معترف بود). این دو زن سودایی درست برای آن ساخته شده بودند که ناگفته و نیم‌گفته یکدیگر را درک کنند.

شب پیش از عزیمت، آن آخرین شب، آسیا که بار دیگر دچار نومیدی شدیدی شده بود، فریاد زد که این زناشویی تازه را دیگر نمی‌خواهد، نمی‌خواهد مارک خود را ترك کند، می‌خواهد بماند و با آنت از او نگهداری کند... آنت گفت: - برو، دخترم! برو پیکار کن! آن هم برای مارک است. برای او، برای آنچه او خواست، برای آنچه نتوانست پیکار کن! برای امر ما!



آسیا یکه خورد. دو بازوی آنت را گرفت:  
- برای امر ما؟ پس شما هم هواخواهش هستید؟  
آنت سر فرود آورد:  
- من با مارکمان هستم. مارک در من است. قانون دنیا وارونه شده من او را به  
دنیا آورده‌ام. و اکنون اوست که به نوبه خود مرا به دنیا می‌آورد...  
آسیا او را در بر گرفت:  
- مادر مارک من! دختر مارک من!... همه آنچه از کانون من برایم مانده  
است!...  
- و آن مشعله کوچکت - وانیا - را از یاد نبر!  
- در دست‌های خودتان برایم نگاهش دارید!  
- نگاهش می‌دارم، و تو را هم نگه می‌دارم... برو، دخترم، به سر هر دومان هر  
چه بیاید، خواهی دید که همیشه نگهبان کانون خواهم بود، تا تو را در پناه خودم  
بگیرم و از تو اگر لازم افتاد، در برابر سراسر دنیا دفاع بکنم.  
آسیا گفت:  
- دنیا چیزی نیست، خودم از عهده اش برمی‌آیم. از من در برابر خود من  
دفاع کنید. من بازوی شما خواهم بود. شما قلب من باشید!  
آسیا با شوهر خود رفت. آنت با مارک خود ماند. اکنون او می‌بایست برایش  
جانشین زنی که رفته بود بشود.  
و مارک آن جا در اتاق بود، در کنار آنت، - با نگاهی زنده، بازوان و پاها فلج  
گشته، جانی سوزان؛ به او می‌گفت:  
- به جای من راه برو! برای من عمل کن! برای من بیکار کن!

عصر نبردها بار دیگر آغاز شده بود. در این بیست ساله هرگز پایان نیافته بود.  
ولی جنگ بزرگ ۱۹۱۴ تنها دروازه ورودی آن بود. و از آن در، انقلاب گذر  
کرده بود.

این تنها يك انفجار اجتماعی نبود که در این یا آن کشور خاك را زیر و زبر  
می‌کرد. در ژرفنهای خود، همه اشکال جان اندیشمند را به تحلیل می‌برد. همه  
مدرکات اخلاقی و اجتماعی در نهان از آن دگرگون گشته بود. عقل ناب که

شناخت نسبت همگانی بیماراش کرده بود، به اقتضای حق ارشدیت خود - (مردم مدعی اند که او دیرتر از همه زاده شده است، اما من خلاف آن می‌پندارم؛ ولی اگر هم چنان بود، او حق ارشدیت را مانند یعقوب دزدیده است) - باری، عقل ناب پیش از همه عرصه انقلاب ضروری گشته بود. و بی آن که کس پی برد، نقش حقیقی خود را به عنوان برانگیزنده مختار جنبش انسانی اجرا می‌کرد. چنان که شوپنهاور<sup>۱</sup> می‌گفت، آری، اگر زندگی نابخردی و تدنی نباشد، انقلاب همه چیز است، همه چیز را فرا می‌گیرد، و یک حکمت بزرگ می‌گردد.<sup>۲</sup>

چیزی که هست، آن بودایی سرسخت فرانکفورت می‌افزود: به حکمت‌های نرم و نازک اعتماد نکنید! از یاد نبرید که مسئله بزرگ مسئله خیر نیست، شر است. فلسفه‌ای که از خلال صفحات آن همه گریه‌ها، ناله‌ها، دندان‌غروچه‌ها، و آن آشوب دیولاخ عظیم کشتار جهانی شنیده نشود فلسفه نیست.

همه‌این دریا جهان را بر می‌کرد. برای شنیدن این موج بالاگیرنده رنج و سرکشی می‌بایست کر بود. همچنان که یک بورژوازی خودخواه که خود را در واپسین باقی‌مانده‌های به خطر افتاده آسایش خود زندانی می‌کرد می‌خواست خود را به کری بزند. اما گوش آنت چیزی از آن را ناشنیده نمی‌گذاشت. او، به برکت آشنایی با ژولین داوی، که هر روز از همه کشورهای شکنجه دیده، به ویژه از خاور اروپا، توده‌ای از نامه‌ها و مدارک و فریادهای دادخواهی دریافت می‌کرد، در این مصیبت بشریت سهیم بود. آنت از آن از یاد در نمی‌آمد. برخلاف ژولین که یکنواختی این نوحه‌ها و احساس ناتوانی خویش در یاری رساندن به قربانیان بر دوش او سنگینی می‌کرد. آنت وام خود را پرداخته بود؛ بزرگ‌ترین عشق او، پسر او، در راه رنج آدمیان قربانی شده بود؛ آنت گرمی‌ترین چیزی را که داشت داده بود؛ در این نمایش فاجعه بار او یک تماشاگر نبود که شرمساری بر زبان نامده آن که خود برکنار است افسرده اش بدارد؛ او حق داشت که در صف توده‌های ستم دیده قرار گیرد؛ و چون دیگر چیزی نداشت که از دست بدهد، راهی را که ملت‌ها

۱: اشاره است به روایت تورات درباره انتقال نبوت از اسحق به یعقوب، به جای برادرش عیص یا عیسو.

۲: Tschopenhauer، فیلسوف آلمانی (۱۷۸۸ - ۱۸۶۰).

۳: گفتگوی شوپنهاور با فردریک مورن Morin در ۱۸۵۸ (مجله پاریس - ۱۸۶۴).

می‌بایست از آن بگذرند با دلاوری بیش‌تری می‌دید.

در آن هنگام، راه بسته بود. در اروپا انقلاب گذاشته بود که ابتکار تعرض را ارتجاع به دست بگیرد. اروپای انقلابی، که از پشتیبانی مؤثر ا. ج. ش. س. محروم مانده بود، چه ضرورت ساختمان عظیمش همگی او را به خود مشغول می‌داشت، - و روسیه به جانور غول‌آسایی می‌مانست که در حال پوست افکندن است و در آن مدت که پوست تازه اش هنوز نرم است می‌باید خود را از پیکارها برکنار بدارد، - باری، اروپای انقلابی نتوانسته بود خود را سازمان بخشد. يك بزدلی باورنکردنی احزاب سوسیالیست را، که خوگیریشان به راه و رسم پارلمانی طی دو نسل از ایمان و از نیرو تهی کرده بود، فلج می‌ساخت. آنان دست و بال خود را در وسواس نابخردانه پیروی از قانون می‌بستند، و حال آن که دشمنان تحول یافته‌شان، بورژوازی بزرگ فاشیست، برای درهم کوبیدن ایشان پروای آن نمی‌کردند. بر اثر يك نقیض‌گویی بس خنده‌آور، کسانی که به هر وسیله و به هر قیمتی می‌بایست راه را به روی نظم نوین بگشایند، خود را نگهبانان ترسوی نظم کهن و اصول کرم‌خورده آن می‌کردند، چیزی که رهبران دریده چشم و روشن بین ارتجاع دیگر بدان باور نداشتند: (آنان این اصول را تا زمانی که به کارشان می‌آمد به خدمت می‌گرفتند، و چون مانعی در کارشان پدید می‌آورد زیر پا می‌نهادند). این سوسیالیست‌های قانون‌پرست که کینه برادرکشانه‌شان به کمونیست‌ها روز به روز ایشان را به سوی گذشته می‌راند، از پیکار نه تنها به سبب ترس از پیکار، بلکه به سبب ترس از نتیجه آن، می‌ترسیدند. آنان از شکست می‌ترسیدند. امکان آن بود که از پیروزی بترسند. آنان اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند. خون فعالیت از ایشان باز می‌رفت... و کسانی که این خون در ایشان روان بود، کمونیست‌ها، نمی‌دانستند که آن را در کجا به کار برند، آن را در ستیز و پرخاش بیهوده، در تهدیدها، در مشت‌های برافراشته، در سرودهای نمایشی، در لاف و گزاف صرف می‌کردند، و این همه آنان را از انضباط خاموش و بی‌گیر مقدماتی برای عمل سازمان یافته واقعی معاف می‌داشت، و دشمن را بیدار می‌کرد و بر آتش می‌داشت که مسلح گردد.

دشمن پیش‌دستی کرده بود. رهبرانش نتوانسته بودند از سراسیمگی بی‌جایی که این پرگویان انقلاب با تهدیدهای دور از احتیاط خود در گله‌های مضطرب گشته پدید می‌آوردند بهره‌گیری کنند. در سراسر اروپا، فاشیسم سروروی مدافع

نظم اخلاقی و اجتماعی به خود می‌گرفت، مدافع پس‌اندازهای کوچک و گاو صندوق‌ها، مدافع خانواده، میهن، آن مادر بیمار، و خدا، پدر آسمانی. بورژواهای بزرگ، که درست و به جا اعتماد کمی به نیروی خود داشتند، کاردانشان آن قدر بود که چماق را به دست دوچه‌ها و فوهررهایی واگذارند که از میان توده مردم با نیروی بازوی دست نخورده برخاسته بودند و اینک از پس گرگ بودن سگ نگهبان می‌شدند. آنان، برای مقابله با دیکتاتوری رنجبران، دیکتاتوری فردی رنجبران خیانتکار به طبقه خویش را برپا می‌کردند و موقتاً قدرت و اختیار نامحدودی بدیشان می‌دادند تا طبقه خود را در بند بیگاری میخکوب دارند. طاعون سیاه یا قهوه‌ای رنگ فاشیسم از کشوری به کشور دیگر سرایت می‌کرد؛ و شدت آن پا به پای موفقیت فزونی می‌گرفت. حتی فرانسه و انگلستان، آخرین بانک‌های ذخیره‌ای که در آن آزادی‌های دموکراتیک را در گاو صندوق‌ها نگهداری می‌کردند، به کار انداختشان را از یاد می‌بردند و آن‌ها را از جریان خارج می‌کردند.

روزگار طفره رفتن دیگر نبود. یا از این سو، یا از آن سو! مباحثات عالمانه دربارهٔ توسل یا عدم توسل به زور دیگر مورد نداشت. می‌بایست همه نیروهای هوادار زور و پرهیز از زور را بر ضد گروه بندی همه نیروهای ارتجاع یکپارچه کرد. همه‌شان می‌بایست جایی در ارتش انقلاب داشته باشند: هم امتناع بزرگ سازمان یافته گاندهی و هم سربازان گارد حمله لنین. خودداری از خدمت نظام وظیفه، اعتصاب کارخانه‌ها و وسایل حمل و نقل، شورش، این همه سلاح پیکار بود که اکنون اندیشه آنت می‌پذیرفت؛ اینک او پیکار را ضروری می‌شمرد. و به جای آن که در رؤیای هستی یگانه - که نی بزچران آن را به روی او گشوده بود - عزلت اختیار کند، نیروهای آن را از ژرفای زمین با ریشه‌های خود برمی‌کشید؛ و آن نیروها را در فعالیت سیاسی تزریق می‌کرد. هستی یگانه، اگر خون عمل در آن روان نمی‌شد، چه می‌توانست باشد؟ هستی یگانه در عمل است. هستی یگانه در رفتار است. اگر تنها یک دم باز ایستد، همه چیز فرو می‌ریزد.

برای آنت و برای برادران و خواهرانش در باخت، همه چیز می‌توانست فرو بریزد. زیرا اندیشه چهره اراده زنده را به خود می‌گیرد و به سان فلز گداخته از کوره در آن روان می‌شود. همان اندیشه‌ای که در رگ‌های گوتاما لبخند نیروانا است، در رگ‌های یک دختر اروپا لبخند آنتاً به هنگام پیکار است. وقتی که کنت

برونو کیارتزا گفته خردمندان برف‌های تبت را تکرار می‌کند:  
 - ساختن هیچ نیست. ویران کردن همه چیز است... (دریدن حجاب، ویران کردن «من» که میان جان و آفتاب حایل می‌شود...)  
 آنت این را همچون دعوتی به انقلاب می‌فهمد، (و یقین هم ندارد که برونو آن را چنین نفهمد). ویران کردن شبکه تنگ به هم بافته پندارها و پیشداوری‌ها، دام خفه کننده جهان کهن. گسستن زنجیرهای «مرد اسیر»، کار میکلا آتز، آب بندهای زندگی مرده، گذشته، را زیر فشار زندگی تازه درهم شکستن... وقتی که آنت در این رودخانه، میان چین و شکن‌های درهم شده آب، آن جا که سن برونوی هیمالیایی اش تصویر «من» را در ده‌ها هزار فردیت بدومی نمایاند، خود را باز می‌شناسد، - وقتی که آنت چینی را که خود اوست در میان آن دیگران می‌بیند که در گذر است، و می‌بیند که به سان دسته باکوس هندی همه چرخ زنان به سوی اقیانوس روانند، - هیچ بیم آن نیست که این خردمندی، این هذیان مقدس آسیا که پژواک‌های ژرفی در جان اروپا برمی‌انگیزد (چه آن هر دو دختران يك مادرند)، موجب شود که او فعالیت جانسکار خود را از دست بدهد. آنت خود را در این توده در جنبش گم نمی‌کند، مگر آن که خود را چند برابر گشته در آن باز یابد. در این رقص جمعی، اندیشه که همچون رود گنگ با پیچ و تاب‌های بزرگ به سوی اقیانوس می‌رود، این نه اقیانوس بلکه رودخانه است که او را به سوی خود می‌کشد. آنت آن را به همسری می‌گیرد. ضربه‌های گام‌های ارتش بزرگ را در رگ‌های خود می‌شنود.

دیری نگذشت که در اجتماعات توده‌ای این زن سیاه‌پوش را شناختند، با آن چهره آرام، اندکی گوشتالو، و آن چشمان همچون چشم گاو. به هنگام استراحت، به نظر می‌رسید که چرت می‌زد، حواسش در دورها سیر می‌کرد، کناره‌گیر می‌نمود، - ولی هنگامی که از جا برمی‌خاست و سخن آغاز می‌کرد، به يك آن از موج جوانی می‌درخشید، و بی‌شتاب، بی‌آن که صدا بلند کند، با لحنی شمرده که

۱: Gautama، نام خانوادگی بودا.

۲: Athéna، الهه یونانی اندیشه، دختر زئوس.

هیچ گاه در تردید نمی ماند، سخن استوار خود را که همیشه به سوی عمل مشخص راه می نمود در جان انبوه مردم می کاشت.

ژولین داوی، روزی که آنت خواسته بود تا او را در یکی از میتینگ های مبارزه بر ضد فاشیسم که ریاست آن را او خود به عهده داشت همراهی کند، سخت به تعجب افتاده بود. خود آنت نیز، وقتی که يك بار بدان جا کشیده شد که در آن تقاضای سخن کند، کم تر در تعجب نماند.

تا آن زمان او هرگز کشتی برای بحث های همگانی نداشت. هرگاه هم که در آن حضور می یافت، از میان تالار، بحث کنندگان را بر سکوی خطابه می دید. اکنون که او خود بر سکو و رو به مردم جا داشت، نفس این توده ها به چهره اش می زد؛ انتظار سودایشان در او راه می یافت. این انتظار به ندرت از جانب سخنرانان بالای سکو که رشته سخن خود را دنبال می کردند ارضاء می شد. آنان بیش از آنچه باید خود را وارد جدل های حزبی می کردند، و این ستیزه جویی برای شنوندگان بی تفاوت بود؛ سخنرانان دعوت گنگ و مصرانه ای را که از ایشان می شد درك نمی کردند:

- «راه را به ما نشان بده، آن راه راست که در آن قدم برداریم!...»

این دعوت را آنت شنید، و تو گفתי که این خود اوست که آن را پیش می کشید؛ و حال که هیچ کس بدان پاسخ نمی داد، آنت از جا برخاست، ناگزیر بود، می بایست که آن را بار دیگر به صدای بلند بگوید و خود بدان پاسخ دهد، - همچنان که در نمایش های روزگار باستان رییس دسته همسرایان می کرد.

لحن صدایش در نخستین کلمات او را به تعجب افکند؛ صدای خود را چنان می شنید که گفתי از آن دیگری است که از او درمی گذرد، صدای «من» دیگری که از امواج انجمن مایه گرفته است. ولی تقریباً بی درنگ آن درهم آمیختگی گوینده را با انبوه شنوندگان، که در يك سخنران فطری موجب نیرو می گردد، دریافت. با این همه، آنت چیزی از فصاحت در شیوه گفتار خود نداشت. تأثیر او به سبب سادگی مطلق و آرامش او بود، که بی باکی تعقل را در او برجسته می نمود. این آرامش اعتمادی پرشور به خویشان و به امری که از آن دفاع می کردند در شنوندگان برمی انگیخت. آنت به سرعت نام و آوازه ای به دست آورد. در این اجتماعات حس می کرد که پسرش در کنار اوست. و در چشم بسیاری از کسان که گوش به وی داشتند به راستی چنین بود؛ زیرا به زودی مردم

بر داستان مارک آگهی یافتند؛ و آن داستان به افسانه پیوست. مردم مادر و پسر را با هم می دیدند.

آنت با گفتار روشن و با اندیشه زنانه خود، که ساده کننده و عملی بود، کمک کرد تا طبقه بندی مجدد و لازمی میان احزاب درگیرد. او که به برجسبها و به فورمالیسم اداری بی اعتنا بود، بین الملل های دوگانه<sup>۱</sup>، این دو خواهر دشمن یکدیگر را، ناگزیر می کرد که خود را در میدان عمل بیازمایند. درباره تئوری بعدها بحث می توان کرد؛ خط فاصل حقیقی میان احزاب آن است که چه کسانی می خواهند دست به عمل بزنند و چه کسانی نمی خواهند. بهانه های ایده نولوژیکی عمل نکردن همه چیزی جز نقاب نیست. دست زن آن را بی پروا از چهره ها برمی کند، و سیاست بازان احزاب که او بازی دو پهلویشان را برهم می زد از آن برمی آشفتنند. ولی توده مردم سرشت زن دارند: تأیید می کردند. آنان نیاز به موقعیت های صریح دارند. آنت مراقب بود که نگذارد بحث ها در آشفتگی عبارات فصیح گم شود؛ هنر بزرگش در آن بود که در پایان حاصل بحث ها را در قطعنامه ای روشن و عملی جمع بندی کند. - آنت با شرکت فعال خود در سازمان های گوناگون کمک و فعالیت های بین المللی، مانند کمک های سرخ و کارگری، و اتحادیه های ضد امپریالیستی، ضد فاشیستی و ضد مستعمراتی، نیروی بسیاری صرف می کرد. در این فعالیت ها، همین که یک دست لای چرخ و دنده رفت، سراسر پیکر انسان در آن گرفتار می شود. آنت بیش از آنچه در کیسه اش بود خرج می کرد. آرامش آن چنانی اش که مایه تحسین می شد به بهای کشش بی اندازه اراده در برابر فشار درونی به دست می آمد. در پس ظاهر خونسرد زنی بلندبالا، خوش بنیه، کم و بیش تنومند که بالا رفتن سن اندکی سنگینش کرده بود بی آن که در نیروی کارش خدشه ای راه یافته باشد، قلب خسته از پرکاریش کم کم جا خالی می کرد.

پزشکان، به عادت خویش، بیماری حقیقی اش را از او پنهان می داشتند. آنان که همیشه روی دل بستگی نگران انسان به زندگی حساب می کنند نمی توانند در تصور آرند که از دست دادن زندگی برای همه کس حد نهایی بدبختی و وحشت بر زبان نیامده نیست. انگار که میوه رسیده پایان پاییز در کنده شدن از

۱: اشاره است به بین الملل دوم (سوسیالیست ها) و بین الملل سوم (کمونیست ها).

درخت لذت نمی‌یابد!... آنت از شرح و وصف در پرده‌شان لبخند می‌زد. تجربه‌اش در پرستاری و دمخوری‌اش با مردان اهل فن، مانند فیلیپ ویار، دلباخته پیشینش، در این باره به اندازه کافی می‌دانست.

آنت او را به تازگی دیده بود. اینک او مردی پیر با پیشانی ورچروکیده بود، با چشمانی که همواره از آتش سیری‌ناپذیری می‌سوخت، دهان سنگین و بیزار گشته، کمر زیر بار افتخارات و عناوین خم شده، بی آن که هرگز بگوید بس! - مانند آن دیگری، برتلوی<sup>۱</sup> بزرگ (آن که در سده گذشته می‌زیست) و درباره‌اش گفته می‌شد که تنها افتخاری که برای تحقق آن حرص نمی‌زد داشتن گوری در پانتئون است: (در این باره اگر او حرص نمی‌زد، از آن رو بود که یقین داشت آن را به دست خواهد آورد: و ما به چیزی که به داشتنش مطمئنیم دیگر علاقه‌ای نداریم). فیلیپ، سیر خورده و هنوز گرسنه مانده، همچون گرگ همواره در جست و جوی آن بود که<sup>۲</sup> quem devoret؛ و ناچیزی غنیمت - دنیا که تا مغزاستخوان آن خورده بود - او را به خشم می‌آورد. آنت و او هرگز در پی آن برنیامده بودند که باز یکدیگر را ببینند، - گرچه هرگز هم یکدیگر را از نظر گم نکرده بودند. ولی پس از مرگ مارک که پژواک‌هایی در مطبوعات پاریس برانگیخته بود، فیلیپ روزی در کوچه به مادر سیاه‌پوش برخورد که با قامت راست و سر برافراشته می‌رفت، مانند آن زنان ایتالیایی که بارهای سنگین خود را روی سر نهاده می‌برند. و زیر تأثیر تحسینی که بدو دست داد به وی نزدیک شد.

آنان دیگر تقریباً يك اندیشه مشترك هم نداشتند. در سیاست، ویار هواخواه دیکتاتورها بود؛ او توده‌های آدمی را همچون گله‌های دشمن می‌شمرد که می‌بایست کوبیدشان و بر ایشان مسلط شد، همچنان که انسان - آن که شایسته این نام است؛ فرمانروا - توانسته است بر جانوران دیگر مسلط شود. در اندیشه سرسخت او جنبش‌های توده‌ها در شمار نیروهای کور طبیعت بود، - مانند بیماری‌های واگیردار. میان ژولین داوی و او يك ناسازگاری خطری وجود داشت که به پاس خاطر آنت بر زبان نمی‌آمد، ولی بی‌رحمانه بود. و با این همه، فیلیپ ویار و آنت، وقتی که با هم تنها بودند، هیچ برخوردی

۱: Bertheloy، دانشمند شیمی‌دان و مرد سیاسی فرانسه (۱۹۰۷ - ۱۸۲۷).

۲: که را از هم بدرد.



نداشتند. همواره آن هماغوشی دیرین، آن ریشه‌های عمیق تن - (و تن خود جان است) - میانشان بود و به هم پیوندشان می‌داد. آنان یکدیگر را در عشق و ورزشی و در پیکار می‌شناختند؛ از نیرومندی‌ها و ناتوانی‌های یکدیگر خبر داشتند؛ آنچه از آن یکی از ایشان بود اندکی هم به دیگری تعلق داشت: هر يك از آن دو در آن دندان فرو برده بود. - و باز این نکته نهانی میانشان بود که به هم نزدیکشان می‌کرد: هر دو می‌دانستند که محکوم به مرگ‌اند.

در نخستین پرسش‌هایی که آنت دربارهٔ بیماری خود از او کرد، و یار راست به سوی هدف تاخت: (او هرگز در پرده سخن نمی‌گفت.) و یار خود نشانه‌های بیماری آنت را برایش توصیف کرد، - آن دردی که در سینه‌اش نیش می‌زد و زیر بغل چپ و در طول بازو تا سر ناخن‌ها تیر می‌کشید. او ورم آبی رنگ چهره را در زیر پلک‌ها و آن رنگ پریدگی دست آنت را تشخیص می‌داد... گفتاری روشن! و یار در نظر نخستین به معنای آن پی می‌برد. این پیکر از آن زنی بود که او از آن کام گرفته بود. ولی با آن که هر دو شان این را به یاد می‌آوردند، و یار در این دم پیکر زن را با نگاه سرد پزشکی واری می‌کرد؛ و آنت خود نیز آن را از بیرون می‌دید؛ خود را بدان بیگانه حس می‌کرد. گفت:

- آنزین سینه است؟

- آنزین کلاسیک.

آنت به شوخی گفت:

- دست کم در این زمینه دیگر نخواهید گفت که من رمانتیک هستم.

- شما همیشه در اصل کلاسیک بوده‌اید، بی‌آن که خودتان بدانید.

ویار نگاهش می‌کرد که رخت می‌پوشید. آنت پرسید:

- ولی در چه مرحله‌ای هستم؟

- دیگر در مرحلهٔ ابتدایی‌اش نیستید.

- این را من می‌دانم.

- تاکنون راه روی هم درازی پیموده شده.

- و چه مقدارش باقی است؟

- بسته به پیشامد است. می‌باید در قدم زدن صرفه‌جویی کنید.

- من دیگر چندان راه نمی‌روم.

- شما، اگر هم از جا نجنبید، همیشه طوری خواهید کرد که مثل تازی بدوید!

- خوب، آیا وسیله‌ای برای جلوگیری از آن می‌دانید؟  
 - نمی‌دانم؛ اگر هم می‌دانستم، احتمالاً نمی‌گفتم؛ درمان‌هایی هست که مطمئن‌تر از خود درد می‌کشد.

- پس یا باید از درد مرد، یا از پزشك!... باز از درد بمیرم بهتر است! و یار تأیدش کرد. او هم خود را محکوم می‌دانست، - از يك بیماری کلیه که ابقا نمی‌کند. اما از آن با هیچ کس سخن نمی‌گفت، و همچنان در پی شکار خود بود، چنان که گویی می‌بایست برای همیشه زنده بماند. از این رو آماده بود آنت را واگذارد که به شکار خود ادامه دهد، و اعتماد به تجربه‌اش می‌کرد که بتواند کشتی خود را درست راه ببرد. با این همه، فعالیت او را در میتینگ‌ها و کمیته‌ها ممنوع کرد. این جا، دستور پزشك با بیزاریش از فعالیت اجتماعی آنت دست به دست هم می‌داد؛ فرصت خوبی بود که سر آن را به هم بیارد! نفرتی خاص برای هوس زن‌هایی که در سیاست دخالت می‌کنند بر احساسات ضد دموکراتی‌اش افزوده می‌شد. آنت در این باره فریب نخورد؛ طبیعی است که لجاج ورزید. ولی خود بیماری او را بر سر عقل آورد. آنت بیش از آن خردمندی داشت که پافشاری کند. از کار کناره کشید. فیلیپ در پیروزی خود فروتن نبود. آنت به او گفت:

- برای شادی از پیروزی‌تان عجله نکنید! من چندین تیر در ترکش دارم.  
 - ولی شما، آمازون، تنها همان دو بازوتان را دارید که کمان بکشید!  
 - اشتباه می‌کنید. من بازوهای دیگری برای خودم درست کرده‌ام.

آن جا، آن دورها، آنت دختر خود آسیا را داشت. و این جا، در کنار خود، آن بچه، پسرزاده خود را. مانند سی سال پیش، او خود را در حالتی می‌یافت که می‌باید بچه‌ای را پروراند:

ولی هیچ چیز دوباره آغاز نمی‌شود. این دیگر آن بچه نبود. خودش هم دیگر همان زن نبود. کسی که راهی را سی سال با پسر خود پیموده باشد و آن را از نو آغاز کند، دیگر همان تب انتظار در او نیست. می‌داند که راه به کجا منتهی می‌شود، و همچنان که در آغاز بازی، می‌داند که کدام چاه‌ها، زندان‌ها و شادی‌ها را در راه خواهد یافت: همیشه خطر آن هست که طاس بد بنشیند؛ ولی آن

سرزمین دیگر دلشوره ناشناختگی دربر ندارد: انسان آن را زیر پا نهاده است. البته، انسان بر خطاست! زیرا، در خلال احوال، منظره از گذار يك نسل دگرگون شده است. چاله‌های دیگری باز شده و برخی چاله‌های قدیمی پر شده است. خطر آن هست که شخص بارها به سبب وفاداری به خاطره‌های خود راه گم کند. و از آن گذشته، آن موجود کوچک تازه هست، که هر چند که با تکه پاره‌های موجود قدیمی ساخته شده باشد، باز کسی دیگر - دنیایی دیگر - زمانی دیگر است. این به راستی سردرگم کننده است. بچه همان چشم‌ها، همان خطوط چهره را دارد. تو را نگاه می‌کند... پیش از آن که حتی به سخن درآمده باشد، انسان حس می‌کند، می‌داند که مهمانی تازه، عصری تازه به خانه پا نهاده است. و این موجود کوچک نورسیده که شما راه رفتن به او یاد می‌دهید، در همان نخستین وهله پاهایش را بر زمینی که پیش از کشف آن خیلی بهتر از شما می‌شناسد استوار می‌یابد. او با امروز هم‌تراز است. هر دو با هم سازگارند. اما شما در آستانه‌در می‌مانید...

از آستانه گذشتن به خودتان بستگی دارد. می‌باید جرأت داشت و در آینده پا نهاد! برای کسی که خود را از گذشته سبک بار می‌کند، این کار بس آسان است! ولی آنت نمی‌خواست، نمی‌توانست؛ بر آن بود که از آن دو هیچ يك را فدا نکند. برای آن که موفق شود میان‌اشان هماهنگی برقرار کند، چندین روز وقت لازم شد. در آغاز، آنت به همان اکتفا کرد که ژان کوچولو را مادرانه زیر نظر بگیرد. او همان قدر می‌بایست از بچه بیاموزد که بچه از او. و ژرژ را هم به عنوان مترجم با خود داشتند.

شگرف‌ترین، دل‌انگیزترین پیوستگی میان دختر جوان و بچه صورت گرفته بود. پانزده سال آنان را از هم جدا می‌ساخت، به هم پیوندشان می‌داد. پسرک کم‌تر از هشت سال و دختر بزرگ بیش از بیست و سه سال، بر اثر قراردادی نهانی، خود را شاه و رعیت یکدیگر ساخته بودند... «تو به من تعلق داری. تو مال منی...» آنان نیازی ندیده بودند که شرایطی پیش بکشند. بی هیچ شرط! - «من مال توام. به تو تعلق دارم.» و پیمانی به امضاء رسیده بود!... «این خواست تو نیست. خوشی من است. و خوشی من خوشی تو است...»

میان این بچه کوچک و این دختر بزرگ زمینه مشترک چه می‌تواند باشد؟ - همه زمینه‌ها. و همه پیوندهایی که می‌توانند دو موجود انسانی را به یکدیگر

پای بند کنند، همه، جز آن که دو جنس نر و ماده را به هم گره می‌زند. هم آن و هم این درست بر خط تقسیم آب‌ها بودند، آن جا که می‌توان از همه چشمه‌ها آب نوشید. از آن جمله، یکی چشمه برادر خواهری: خواهر بزرگ و برادر کوچکش. یکی هم چشمه مادری: آن گاه که بچه با اندوه یا شادایی که برای بازوان کوچکش بر سنگین است میان بازوان نیرومند زن چنك می‌زند؛ ژرژ از آن جهشی از شادی گرم در درون خود حس می‌کرد، چنان که گویی پاهای کوچک بچه در آن می‌رقصید. همچنین... همچنین خود چشمه عشق - یگانه، راستین - (و آن برای همه موجودات جز یکی نیست)، آن که در دل‌های مردم از نر و ماده (و بگذار این نام‌های زیبا در شایستگی و وقار خود مستقر گردند!) خفته یا بیدار است، خواب می‌بیند، زمزمه می‌کند یا که بلند سخن می‌گوید، عشقی که جاودانه شعله آرزو را در آنان برمی‌گشند تا دو نیمه موجود یگانه به هم برسند... عشق مقدس که در راز اعتکاف خود هیچ سدی نمی‌شناسد، از فراز عصرها می‌گذرد، و با آن که ریشه‌های آن در تن آدمی فرو رفته است، آن را در خیز بی‌پایان خویش به هیچ می‌انگارد، و از فراز دریاها، از خلال پهنه‌های فضا و سال‌ها، آدمیان را به هم می‌پیوند...

این نیاز به پذیرفتن یکدیگر که بی‌پروا و بی‌آشوب ارضاء می‌شد از کجا آمده بود؟ - برای بچه، از نخستین روزهایی که حافظه‌اش رشته روزها را در چنگ گرفته بود و رها نمی‌کرد. از سه سال پیش (و او گمان می‌برد که همیشه بوده است) خنده زدن دندان‌های زیبای دوست بزرگ خود را بر فراز چشمان خویش می‌دید؛ و آن شب‌های تابستان که در چمن زیر پنجره‌اش جغجغه زنجیره‌ها صدا می‌کرد و نوحه‌سرایبی سیلاب در دوردست می‌غرید - (و این در سویس بود، در آن هفته‌ها که پدرش به پیشواز کار و فلورانس می‌رفت)، - بچه نفس آرام این پیکر بزرگ را که دراز کشیده بود می‌شنید (ژرژ او را در رختخواب خود برده بود) و در فرورفتگی بازوی وی گونه خود و بینی خود را تکیه می‌داد... خوش‌بختی و آرامش... هیچ چیز نتوانسته بود این احساس اساسی را در او سست کند. حتی آن روزهای سوگواری که به دنبال آن آمده بود؛ و بسا آشوب‌های بی‌ناپردنی در خانه... ولی دختر و بچه، هرگاه که با هم تنها بودند و دیگری نبود، هرگز هیچ آشوب یا ماتمی نداشتند... Gioia, Pace اگر شما

خود این حالت را نشناخته باشید، نمی‌توان برایتان توصیفش کرد. این از یاری بخت است. طبیعت، يك در هزار، در این کار توفیق می‌یابد - و جفتی آدمی را به هم جور می‌آورد.

برای آن دختر، گمان می‌رفت که در پذیرفتن یکدیگر اراده نقش بزرگ‌تری بازی کرده باشد تا برای بچه؛ زیرا البته روزی آن رفیق کوچک می‌بایست در زندگی او وارد شود، هر چند که او پیش از آن بچه را نمی‌شناخت. ولی اینک چیزی از همه شگرف‌تر! اکنون که ژرژ بدان می‌اندیشید، در دیده‌اش غیرممکن می‌نمود که در زندگی گذشته‌اش بچه را نشناخته باشد. و گرنه، وقتی که آمده بود، چه‌گونه ژرژ می‌توانست او را با آن یقین کامل باز شناسد؟ ژرژ به یاد می‌آورد: يك روز آنت بچه را برهنه در دست‌های او گذاشته بود؛ و (مادر می‌بایست يك دم بیرون رفته باشد) او با بچه تنها مانده بود؛ از تماس نرم تن کوچک این پرنده بی‌پر با انگشتان خود آشوبی در دختر راه یافته بود و او روی آن مرغک خم شده، آن Gambion لبخندی زده بود: - شادی بر دختر زور آور شده او را از گلو تا زانو لبریز کرده بود، و پستان‌هایش سفت شده بود. ژرژ مادری را در خود کشف می‌کرد. پیش از آن در آن زندگی خود، به عنوان پسر بزرگ بر هیاهوی فعال و ورزشکار، هیچ‌گاه، به اندازه يك ثانیه هم لرزش آن را احساس نکرده بود. و اکنون که این، در يك جهش صاعقه، بر او مکشوف شده بود، دیگر حتی نمی‌خواست امکان آن را بپذیرد که بی‌آن زندگی کرده باشد. ژرژ در انتظار او، برای او، زندگی کرده بود... سراسر آن روزگار پیشین، ژرژ خود را با جنب و جوش و بازی گیج کرده بود؛ سراسر آن روزگار پیشین، ژرژ این بچه را - این بچه خود را - پنهان نگه داشته، او را پرورده و غذا داده، گهواره‌اش را جنبانده بود...! همگی این پیکر کوچک برایش تازه، و همه چیز آن برایش شناخته بود، حتی آن ناخن‌های کوچک پاهایش (ژرژ نگاهشان می‌کرد و از محبت می‌خندید)، حتی آن بوی نان تازه‌اش.

طبیعی است که ژرژ جرأت نکرده بود این همه را بلند در برابر دیگران بگوید. آری، آن زن دیگر آن جا بود که خود را مادر می‌گفت: (ژرژ، که بر او حسد می‌ورزید، از او ممنون بود که کم‌تر از خودش مادر است...) - آنت هم بود...

(آنت ژرژ و بچه را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد؛ ژرژ نمی‌توانست بداند که آیا آنت به حال او پی نمی‌برد، و جرأت آن هم نداشت که در پی دانستن برآید). - و همه آن دیگران، سیلوی، پدر خود ژرژ، که قادر نبود بفهمد... ژرژ نمی‌توانست راز خود را آشکار کند... ولی آنچه او درباره‌اش می‌توانست سوگند بخورد، آن بود که بچه فهمیده بود! این رازی میان آن دو بود. - و او درست می‌اندیشید. جز این که بچه مطلب را کاملاً طبیعی می‌یافت، و به فکرش نمی‌رسید که از آن رازی بسازد. آنت بی‌آن که وانمود کند که متوجه است، ناچار شده بود مراقب باشد تا مبادا زودرنجی آسیا از آن ریمیده شود. ولی آسیا، در هفته‌های پیش از زناشویی مجدد خود، بیش از آن سرگرم سوداها و آشوب‌های خود بود که بخواهد نیک در بچه نظر کند. او در میان آشوب خویش، هنگامی که بار دیگر به یاد بچه می‌افتاد، مانند باد سر می‌رسید و بچه را از آنچه مشغولش می‌داشت، از بازی‌های خود، از گفت و گوهای خود با دوست، به در می‌کشید و او را صاحب می‌شد میان بازوان خود زندانیش می‌کرد، چشم به چشم او می‌دوخت، و او را با پرسش‌های شتاب‌زده خود که به انتظار پاسخ نمی‌ماند و با فشار آغوش خود که در غم آن نبود که بداند آیا لذتی در آن برای بچه هست یا نه، از پا درمی‌آورد. و پس از آن که سیر می‌شد، او را وامی‌گذاشت و به شکار رنج‌ها و امیدواری‌های خود باز می‌گشت.

آنت تنها کسی بود که از گوشه چشم واکنش‌های روحی بچه را دنبال می‌کرد. تازه، نیمی از آن را نمی‌دید. در این مردک، کار نهفته‌ای صورت می‌گرفت که بزرگ‌تران از آن بونمی‌بردند. وانیا - (او نام‌های فراوانی به هر دو زبان داشت: ژان، ایوان، ژانو، وانو، وانیا، وانیوشا) - خیلی زود پی برده بود که بی‌فایده و شاید هم زیان‌بخش است که در گذر گردباد مقاومتی از خود نشان دهد...

- «چه‌اش هست که این جور هلم می‌دهد! اما از قرار حق دارد. مادر من

است...»

1: Jeannot.

2: Vanneau.

3: Vanioucha.

بهرتر آن بود که صبر کند تا گردباد بگذرد، و در همان حال هر چه کم تر بهانه به دست او بدهد. آن گاه بچه، بی شور و گرما، تن خود را به مادر وامی گذاشت. اما از جان و اندیشه خود هیچ، او بیننده دقیقی بود. پی برده بود که در این چند وقت اخیر پیش از زناشویی، مادرش خوشگل تر و شسته رفته تر شده است. بوی خوش می دهد. بینی این توله نه تنها پوست مادر بلکه اندیشه هایی را که زیر آن می گذشت بو می کشید. با يك کنجکاوی که خالی از طنز نبود، همه آن جوش و خروش درونی و آن گفتار سیل آسای تند و سرودخوان را، که مایه تفریحش بود و خسته اش می کرد و او حتی يك کلمه افشاگرش را از دست نمی داد، درمی یافت. و انیا برای خود يك زندگی اندیشه داشت؛ و درباره زناشویی تازه مادرش نتیجه گیری هایی می کرد. ولی آن ها را با هیچ کس در میان نمی نهاد. و از سوی دیگر، در این زمینه از گفت و گو با او پرهیز می شد. و این انگیزه دیگری بود که درباره آن بیندیشد! (بزرگ ترها نمی دانند که توجه بچه را به موضوع هایی بیش تر جلب می کنند که بیش تر از آن پرهیز می نمایند.) برای و انیا، مادرش يك مسئله زنده شگفت انگیز بود. کنجکاوی در او بر محبت فزونی داشت. ولی، با این همه، کششی در آن است. چه چیزی در آن بود؟ او چنین پرسشی را درباره ژرژ از خود نمی کرد. کدام يك از آن دو سهم بیش تری از محبت او می برد؟ اينك او منتظر بود که آن زن اشغالگر که او را با خشونت می گرفت ره اش کند. و انیا تاکنون پی برده بود که همه چیزهای ملال آور پایانی دارند. آسیا به سفر رفت. از دیدن آن که او چنان دور می شود، افسوس بزرگی به و انیا دست نداد. بچه، ارج و بهای مادر را، پس از رفتن او بیش تر دریافت. به نظرش رسید که زیر آسمان زندگیش چیزی کم است... اما نه محبت مادری! او تا بخواهی در پیرامون خود مادر داشت. ولی در نهان میان مادران خود درجه بندی می کرد. مادر آمریکایی اش که او را گذاشته و رفته بود، به سبب همین ترك کردنش شاید آن نبود که دل بستگی بچه به وی از همه کم تر بوده باشد. سرزنش هایی که از زبان اطرافیان درباره این مادر به گوش او رسیده یا او خود به حدس دریافتی بود، در جهت خلاف آنچه سرزنش کنندگان می پنداشتند در او کارگر می شد. او، حتی اگر به دلایل رفتار مادرش پی نمی برد، و اگر هم به زعم او مادر حقش را پایمال کرده بود، باز از علاقه اش به وی نمی کاست. بلکه افزون تر بود. او از آن کودکان لاغر و دل شکسته نبود که اهانت های نهفته و کینه ها یا خواست های

ممنوع داشته خود را واپس می‌زنند. او روی هم از محبت فراوانی برخوردار بود (هم آن که در حق وی داشتند و هم آن که خود به دیگران می‌نمود) که دیگر رفتار کسی که به ظاهر از او دور می‌شد موجب تلخکامی او نگردد؛ و انیا یقین داشت که اگر خود می‌خواست، مادر را به دست می‌آورد؛ و تازه اگر مادر باز نمی‌گشت... ای بابا! از او چشم می‌پوشید! مردک اعتمادی تزلزل‌ناپذیر به خود و به زندگی داشت؛ و اگر می‌دانست که آن را چه‌گونه در بیان آرد، زن‌هایی را که از ایشان بیرون آمده بود: - آسیا و آنت را، سخت به تعجب می‌افکند. و این يك فریب خوش‌بینی نبود. و انیا، با همه خردسالی، در پیرامون خود آن قدر چیزها دیده بود که بداند زندگی با لبخند خوشگل و چرب و نرم و دوستانه مادرهای مهربان یا خداهای بزرگ کرده و شانه زده و ملول پیشنهادی مغازه‌های کوچک سن سولیس ساخته نشده است. او خیلی زود، از همان نخستین ساعت زندگی، سروکارش با گرگ‌ها افتاده بود، و بیش از همه با مادر خود، و در پایان (که پایانی نبود!) با کسانی که پدرش را کشته بودند. و حال که سر و کارش با گرگان است، باشد! او خود از همان گله بود. آنچه اساسی بود، آن نبود که زندگی خوش برخورد باشد. آن بود که زنده باشد. هر چه زندگی بیش‌تر باشد، خورش بیش‌تری هست. مردک اشتهای خوب و دندان‌های تیز داشت و مردم را، از خوب و بد (آن‌ها همیشه خورشی هستند!)، بیش از هر چیز دوستشان داشت که جالب باشند. مادرش، با آن سرشت باد و بوران که از فراز اقیانوس اطلس گذشته بود، پسرک را جلب می‌کرد! و انیا نمی‌فهمید، ولی آن هوای دریایی (با آن باد استپ‌ها را؟...) در مادر خود بو می‌کشید. اما چه از آن می‌دانست، جز آن که بادی است که می‌وزد! فراوان محبت، فراوان کینه، و آن توفان‌هایش بر ضد اجتماع (و انیا برخی سخنان خشم‌آلود او را قاپیده بود)... «اجتماع» چه چیزی بود؟ آنچه انسان در آن هست؟... «باشد، خواهیم دید! خودمان خواهیم توانست قضاوت بکنیم...» فعلاً و انیا این توفان‌ها را که فضا را به لرزه در می‌آورند برای مقابله با «آنچه انسان در آن هست» ذخیره نگه می‌داشت.

آسیا مادر استثنایی، مادر روزهای بزرگ بود.

و آن دیگری، ژرژ، مادر همه روزه بود. و انیا این را بسیار ساده و روراست به ژرژ گفت: «یکی برای جشن‌ها (جشن یا توفان)، آن دیگری برای کاربرد معمولی». و ژرژ قاه قاه خندید. او این تقسیم را می‌پذیرفت. سهم هر روزه از آن



او! باقی برای آسیا. ژرژ پی می برد که و انیا می باید آسیا را برای روزهای جشن ذخیره کند. خود او بیش از آن به جاذبهٔ توفانی آسیا حساس بود که نخواهد با وی بخشنده باشد. ژرژ مانند سیلوی نبود که کینه اش هرگز سیر نینداخت. در حضور او، اگر کسی به آسیا حمله می کرد، ژرژ دفاع می نمود؛ او خود را از آن ممنوع می داشت که وی را از هیچ بابت سرزنش کند. مگر بدترین کاری که در سرزنش آسیا بدان اشاره می کردند آن نبود که پسرش را به ژرژ بخشیده است؟

- «پسرکمان، پسرک خودم! نان من. سپاس بر نانوا!...»

زندگی دوتایشان سازمان گرفت. در آغاز، ژرژ هر بامداد نزد آنت می شتافت؛ ولی برای ناهار می بایست نزد پدرش بازگردد؛ سپس دوباره می آمد و بعد از ظهر را با بچه به سر می برد و او را با تأسف به هنگام شام ترك می کرد. ژولین اکنون در کوی پاسی<sup>۱</sup> منزل داشت و آنت در لوگزامبورگ. ژرژ پیوسته می بایست در آمد و رفت باشد؛ و هیچ کس خرسند نبود. ژولین گله داشت که دیگر هیچ وقت دخترش را نمی بیند، همیشه دیر سر غذا می رسد: (او از آن بورژواهای فرانسوی بود که نمی توانند وقت ناشناسی را تاب آرند و خود نیز از آن تحمل ناپذیر می گردند). بچه هرگز نمی خواست بگذارد که ژرژ برود. هر بار آنان مانند دل دادگان با هم خداحافظی می کردند و باز به سوی هم برمی گشتند و دوباره به خداحافظی می پرداختند. آنت که این کار مایهٔ خنده اش بود و به دلش می نشست، به دوست پیر خود پیشنهاد کرد بگذارد ژرژ ناهار را در خانهٔ او بخورد. ژولین بدان رضا داد: او از غیبت دختر خود باز کم تر رنج می برد که از دیر آمدنش. سپس او نیز به رقت آمد. پس از آن به کندی پی برد که ژرژ چه گونه ترك همه چیز می گوید و برای يك هوس از خانه و از کارها و از مصالح خود چشم می پوشد، برزیبایی این شعلهٔ اسرارآمیز مادری که در قلب دوشیزه ماندهٔ دخترش روشن شده بود بینا گشت - (آنت چشمان خود را که او دوست می داشت به وی وام داد). و پدر به پیشواز آرزوی دل دختر رفت. او مردی بود که خود را به سادگی فدا می کرد. و این خود او بود که به آنت پیشنهاد کرد که ژرژ را به عنوان پانسیون نزد خود نگه دارد. و برای آن که هر گونه پشیمانی را از جان آنت دور کند، بهانه آورد که از مدت ها پیش قصد داشته است که يك سفر مطالعاتی به آمریکا بکند، و احتمالاً يك

سالی در آن جا خواهد ماند: و بسیار خوش وقت خواهد بود که بداند دخترش زیر سقف آنت به سر می برد. آنت فریب این گفته را نخورد؛ ولی ژرژ به از این چیزی نمی خواست؛ و با خودخواهی جوانان فریادهای شادی برداشت؛ با شور دیوانه وار پدر را بوسید، و همچنین آنت را و بچه را آنت، هنگامی که با ژولین تنها ماند، نگاهش کرد، لبخند زد و به او گفت:

- ژولین عزیزم... حالا نوبت من است!

و او را بوسید. ژولین منقلب گشته دستپاچه شد، و همچنان که تك سرفه می کرد و پی کلمات خود می گشت، گفت:

- در اصل، ژرژ من... خودتان می دانید... به شما تعلق دارد...

آنت دست بر دست او نهاد:

- فهمیدم... به هر دومان تعلق دارد... دوست عزیز من!...

آنان رشته سخن را برگرداندند. در سن و سال ایشان، دیگر نیازی به سخن نیست. می دانند.

جابه جا شدن ژرژ زود سرانجام گرفت. و این يك شادمانی برای آن دو بچه بود. ژرژ اتاقی را که زمانی آسیا در آن می خوابید گرفت؛ تخت كوچك و انیاهم در اتاق باریکی چسبیده بدان بود، که درش نیمه باز می ماند. آنت، از پس تیغه ای که پشتی خودش بدان چسبیده بود، صبح ها می شنید که آن دو مانند گنجشکان زمزمه می کنند و می خندند، و پاهای برهنه شان، برای آن که از اتاقی به اتاقی دیگر به دیدن هم بروند، روی تخته کوبی کف اتاق تاپ تاپ می کرد. پس از آن، چون دیگر هیچ ضرورتی ایشان را در پاریس نگه نمی داشت، بر آن شدند که در حومه شهر مستقر شوند؛ از این رو در حاشیه جنگل مدون خانه ای ساده و روشن با چند درخت و يك باغچه گرفتند؛ آن جا خود را در فضای گسترده تری می یافتند. حتی يك اتاق برای سیلوی بود، اگر که می خواست. ولی سیلوی ناز می کرد. بهترین وسیله، برای آن که او بیاید، آن بود که وانمود کنند اصراری در آمدنش ندارند. نه از آن رو که او - اگر چه وانمود می کرد که محبت را باور ندارد - تشنه آن نبود که دوستش بدارند. ولی او باز هم بیش تر تشنه استقلال بود؛ زودرنجی اش با فزونی سن بیش تر می شد، و در برابر آنچه به نظرش می رسید

که قادر است به استقلالش لطمه بزند پیوسته آماده جنگ بود.

- «خوب، همان جا در آن برج نگهبانی ات باش! هر وقت خواستی، به زیر خواهی آمد. اگر بیایی خوشنود خواهیم شد. اگر هم نیایی، خواهیم ساخت...»

دنیاى كوچك سه نفرشان مانند سازش نواهای موسیقی کامل بود: آن<sup>۱</sup>، مریم عذرا و كودك. و همچنان كه بر دیواره محرابهای فلورانس نگاشته است، سنت آن، با لیخند لئوناردی<sup>۲</sup> خود كه از طنزی مهربان ساخته شده بود، دختر بزرگ خود را میان زانوان خود گرفته بود و او هم كودك را بر زانوان خود داشت. ولی اگر او آن هر دو را زیر بال خود داشت، آن دو جز خود کسی را نمی دیدند. آنت در فرستادن پسرک به دبستان بسیار دیر کرد. او آن نبوغ تربیتی را كه بر اثر این مادری انتخابی در آن دوشیزه مادر سر برآورده بود دریافته بود؛ و خمیر نرم پیکر كوچك بچه را در آغاز به دست های ورزیده و نیرومند آن پیکر تراش سپرد.

و این بخشى از سال را، در حالی كه يك شلوار کوتاه گولوايى به تن داشت، نیم برهنه در باغچه یا در جنگل ها می گذراند. غریزه ژرژ به او تلقین می کرد كه به عنوان نخستین آموزش پسر را به تحمل سختی عادت دهد. البته نه آن سختی ریاضت كشانه (كه این چاره گری دندان های كرم خورده است)، بلکه آن سختی كه شادی به همراه دارد. ربع قرنى است كه اصل شادی، درست و به جا، از جانب مكتب های تازه باختر زمین پیش كشیده شده است. ولی ژرژ، بی آن كه بویی از فن تربیت كودكان برده باشد، بر این مفهوم لذت كه نمره بازی آزادانه و خود به خود بچه است مفهوم مردانه تلاش را می افزود كه ضرورت رنج را در شادی پر مایه وارد می كند. او به گرگ بچه خود می گفت:

- تو اگر همان را بكنی كه می توانی، این پر كم است! باید هر بار كمی بیش تر از آنچه می توانی بكنی. مكیدن پستان لذت - انكار نمی كنم - خوش است، ولی این در دسترس هر گوساله ای است. بهترین چیز، آنچه به راستی خوب است، آن وقت است كه انسان رنج خود را جویدن می گیرد. هیچ چیز خوش تر از يك چنین مزه ای روی زبان نیست. عرق خودت را بلیس!... كمی بیش. ولی نه پر بیش. پر بیش كار احمق هاست! تو نه احمق باش، نه گوساله. خوب! شروع كن!... باز هم!

۱: Anne، مادر مریم عذرا.

۲: منظور لئوناردو داوینچی نقاش بزرگ ایتالیایی است.

باز هم!... بس! مواظب باش که نشکنی!... فردا دورتر خواهیم رفت...  
 با يك چنین بازی، چهار دست و پای پسرک و قفس سینه اش مفرغین گشت.  
 - در این میان جان و اندیشه اش چیزی گم نمی کرد. ژرژ همان ورزش تلاش را به  
 او می آموخت. دختر ژولین کمان هوش را با تردستی به کار می گرفت. گره  
 مسایل انتزاعی دانش زیر انگستان چابکش چنان به سادگی باز می شد که  
 انگستان چالاک آن بچه میمون، بی آن که از دشواری آن بویی برده باشد، مو به مو  
 حرکات آن را تکرار می کرد. انگستان جان بر اندیشه اش پیشی می گرفت؛  
 غریزه، پیش از آن که درباره «چگونگی» مسایل استدلال کرده باشد، آن را حل  
 می کرد. راه درست، خط مستقیم همین است؛ نوبت «چگونگی» بعد خواهد آمد، -  
 بعد از آن که به مقصود دست یافتیم. اگر، برای به راه افتادن، منتظر آن باشیم که  
 کار «چگونگی» آماده شده باشد، روز و بلکه زندگی خواهد گذشت! تو همواره  
 برو! «چگونگی» سرانجام خود را به ما خواهد رساند... ژرژ فراست اندیشه و  
 دست خود را به ژان منتقل می کرد. مستدل داشتن آن، سپس، چیستان قشنگی بود  
 که شب هنگام فراغت آن را به بازی حل می کردند. ولی روز، می بایست دید و  
 عمل کرد. دید، تا عمل کرد. در کسی که تندرست است، این دو حرکت یکی بیش  
 نیست. وقت آن خواهیم داشت که بفهمیم!... فهمیدن؟ انگار که نگاه و دست از  
 همان وهله نخست نفهمیده بودند! برای اندیشیدن نیازی به واژه ها نیست. ولی  
 وقتی که نوبت واژه ها فرا رسید، نه ژرژ و نه ژان، هیچ يك از آن بابت تهیدست  
 نبودند. زبانشان به هیچ رو فلج نگشته بود. آخ! چه قدر دوست داشتند که بحث  
 کنند!... آنت که گوش بدیشان داشت می خندید. حتی هنگامی که می اندیشیدند،  
 هنگامی که بحث می کردند، پنداشتی که به بازی با اندام های خود حمله می آوردند.  
 می توان باور داشت که مسایل هستی، که نسل پیش از ایشان از شکنجه های  
 آن خون باریده بودند، کفششان را ناراحت نمی کرد! (و تازه آن ها با پای  
 بی جوراب در صندل راه می رفتند). پیش از هر چیز، هم دختر و هم پسر، بسیار  
 تندرست بودند. نمی دانستند که بیماری چیست. فقر را، بی رحمی بیکار برای  
 زندگی را، به تجربه خویش نمی شناختند - (نه به اندازه کافی! و این کمبود  
 بزرگی است!) - اگر آنان این دو چیز را نمی شناختند، احتمال آن هست که آماده  
 مقابله با حملات آن می شدند: برای کسی مانند ژرژ سراسر زندگی میدان مسابقه  
 است. ولی باز اگر به راستی همین بود، بیش از اندازه زیبا بود! خود میدان مسابقه

يك تجمل است. نمی باید بر خود پنهان داشت که زندگی ژرژ و بچه، هر چند هم که ساده و تندرست، باز يك تجمل بود. آن بزرگ ترین تجمل: نه آن که از پول سرچشمه می گیرد، بلکه از انزوا. این تربیت فردگرایانه در حاشیه سرنوشت های معمولی بود. آنت ناراحتی نهفته ای از آن داشت. و روشن تر از او، سیلوی نظری از خود داشت که در این باره بگوید. ولی سیلوی به ندرت آن را بر زبان می آورد، چه تنها دورادور فرصت می یافت که در آنچه در خانه می گذشت دخالت کند. و آنت، که در نخستین اوقات بهبود زخم خویش يك خستگی بزرگ و يك نیاز غلبه ناپذیر تنهایی کرخش می کرد، رهبری را به ژرژ وامی گذاشت. برای آن که وجدانش را آسوده نگه دارد، به خود می گفت که فرصت به هیچ رو از دست نرفته است و کمی بعد دخالت خواهد کرد.

درواقع هم فرصت از دست نرفته بود. ژرژ آهن را، پیش از آن که در چلیك آب فرو برد، بر سندان می کوفت. ژان کوچولو از فولادی محکم ساخته می شد. ژرژ کم ترین سویی در آن باقی نمی گذاشت. از آن آشوب ها، یا از آن گریز در برابر سایه ها و در برابر غول ها که، بی آن که کسی بدان بیندیشد، جان نگران کودکان را می خورد، در و انیا خبری نبود. با آن که فقدان فاجعه بار پدر می توانست لطمه ای برای و انیا بوده باشد، به نظر نمی رسید که او هیچ پروای هدف تیره ای را داشته باشد که در پایان دو به انتظار دهنده است. ژرژ هم پیش از او پروای آن نداشت. اطمینان آسوده شان در برابر «آنچه بعد خواهد آمد» برای آنت مایه سبکباری بود، گرچه نه چندان خالی از شگفتی: فهمیدن آن برایش دشوار بود. خود او می بایست رنج ها ببیند و تلاش ها بکند تا پس از شکست های مکرر به پذیرش واقعیت برسد! آن ها، از همان آغاز، در آن جا گرفته بودند. ژرژ و انیا را عادت داده بود که مرگ را به سادگی بنگرد، همچون چیزی طبیعی که عادی و آسان بود و ترسی دربر نداشت. جان استوار و منظم آن دختر بزرگ، مانند خانه ای با ساختمان متناسب، توانسته بود میان سنگدلانه پزشکی و نیرومندی ورزش و چابکی شاد پیکری بی نقص تعادل برقرار کند. ژرژ از نشاط آرام يك هوش دقیق و روشن برخوردار بود که به هر آنچه هست علاقه نشان می داد؛ و این هنر در او بود که با و انیا درباره همه مسایل طبیعی به زبانی طبیعی سخن بگوید: مانند مرگ، بیماری، مسایل جنسی. هیچگاه با بچه کم گویی و شرم بی جا، یا برعکس پرده دری و بی آزرمی نداشت: آنچه هست، همان را به او می گفت. آنچه هست،

چنان است که هست. هرگاه خوب است، جز این نیست که از آن لذت ببریم. هرگاه بد است، بکوشیم که خوبش کنیم. در هر دو حال، جای آن نیست که چشم ببندیم. انسان می بیند، - دیدن همیشه جالب است. حتی اگر آنچه می بینم در خود ما جریان دارد. به ویژه در خود ما! شخص در آن حال هم تماشاگر است و هم تماشا.

- نمایشت را نگاه کن! نترس! هنرپیشه در تب و تاب است. ولی تماشاگر در جای خود نشسته آزاد است که کف بزند یا سوت بکشد، یا آن که خمیازه سر دهد. حتی اگر نمایش حوصله مان را سر می برد، آزادیم که بگوییم:  
- «بس!...»

وانیا، بی آن که دچار آشوب گردد، شاهد بیداری ساده دلانه و گستاخ بلوغ خود گشت. از آن خوشنود بود که پسر است. جهان در دیده اش اختراعی پرمایه می نمود. به! چه قدر این همه استادانه بود! دستگاه های زندگی از قوانین روشنی پیروی می کرد. جای شورش بر ضد قوانین نیست! هر ماشینی از قوانین خود پیروی می کند. راه بردن ماشین را باید آموخت. تن من، زندگی من، اتومبیل من است...

- نیست، ژرژ؟

- آها، وانو، درست راهش بپر! رهگذرها را زیر نگیر!...

چه تفریحی است، زیستن! چه شادی که انسان در بامداد خنک بر جاده سفید با اتومبیل تازه و رخشان خود، که هنوز ذره ای خاک در چرخ و دنده های ظرفش نشسته است و مانند پرنده می پرد و از کمترین فشار دست فرمان می برد، به راه بیفتد، - و در کنار من آن دختر، آن رفیق، که تاکنون قسمتی از راه را بیموده است و آن را با من از سر می گیرد، تا دوتایی لذت کامل تری از آن ببرد! و من، هم از آنچه او دیده است لذت می برم، هم از آنچه خودم می بینم، و هم از آنچه او با چشمان من می بیند...

به نظرشان می رسید که زندگیشان جز با هم کامل نبود. هر کدام در تنهایی خود حصه ای کم داشتند. گذشته نزدیکی که وانیا میوه آن است - پدرش، مادرش، و دیگران، - او چه گونه می تواند بی ژرژ که شاهد آن بوده است آن را بفهمد؟ پنداری که وانیا دختر را به سان گروهبان دیده و از پیش فرستاده بود تا راه بر او روشن کند. - و او خود کم تر راه را بر ژرژ روشن نمی کند: زیرا او بر گردنش

سوار و ساق‌هایش زیر چانه ژرژ جا گرفته است: (آن زانوهای کوچک گرامی!...) و نگاه تیز دیده بان از فراز سردختر در پرواز است: به دورتر از نگاه او می‌رسد و می‌بیند. بارها وانیا، بی آن که خود پی برد، اندیشه ژرژ را برای او تشریح می‌کند. بر اثر آن، ژرژ بر جاده خود روشن تر می‌بیند. بدین سان برابری غربی میانشان پدید می‌آید؛ و چه بسا که دختر بزرگ از پسرک می‌پرسد:

- بگو ببینم، وانو، تو در این باره چه فکر می‌کنی؟...

آن جا که ژرژ کمک بزرگی برای وانیا بود، در یادآوری پدرش بود. وانیا او را کم و بد شناخته بود. مارک بیش از آن سرگرم سوداهای خود و فعالیت خود بود تا از خود مایه فراوانی به بچه بدهد. و به این سوداها، به این فعالیت، طبیعی است که بچه جز توجهی سر به هوا نداشت؛ در زمان بحران میان پدر و مادر، حافظه اش تازه از درون مه سر بر می‌آورد؛ و تکه پاره‌های خاطرات که چشم گنجشک‌وارش برچیده بود نامرتب و به هم ناپیوسته مانده بود. سپس، بچه بدان خو گرفته بود که زندگی را جدا از آن دو موجود سودایی به سر برد، همچنان که آن دو نیز همین می‌کردند. - ولی اکنون که هر دوشان به ناگاه از او برکنده شده بودند، غریزه اش او را بر آن می‌داشت که حس کند خود تکه‌ای از آن هاست، یا که آنان که تکه‌ای از او هستند؛ دلش می‌خواست که باز آن‌ها را به دست آورد. و پر دیر بود!... اما آن جا که اراده از اندیشه‌ای پر تخیل مایه می‌گیرد که مصمم است آنچه را که کم دارد بسازد، هرگز پر دیر نیست. در این ساختن و پرداختن، ژرژ دستیارش بود: سراب سال‌های نخست کودکی را پیش چشمش می‌آورد: صحنه‌هایی که ژرژ از سال‌های گریخته که اثری بر جا نگذاشته بودند برایش حکایت می‌کرد، در زمینه دور پرده نقاشی اش منعکس می‌شد، در آن افق‌های ناتمام که همه رؤیاها را به خود می‌خواند و پذیرا می‌شود. ژرژ هنوز حکایت خود را به پایان نرسانده بود که پرندگان گریخته کشتی، چه سیاه و چه سفید، هم اینک جایی برای نشستن در بیشه خاطرات وانیا پیدا کرده بودند. حتی در آن جوجه می‌نهادند. و هنگامی که وانیا به نوبه خود داستان‌شان را در دل تکرار می‌کرد، در کمال صداقت چیزهایی بر آن می‌افزود. امکان داشت به ژرژ بگوید:

- این جور نیست! من بهتر از تو می‌دانم، ژرژ، من آن جا بودم!  
آن دو با هم، به اشکالی برنخوردند که از مارک تصویر ستایش آمیزی برای خود بسازند. ژرژ به ویژه از آن رو بیش تر آماده برآوردن آرزوی نهفته بچه بود

که خود مارک را بسیار کم شناخته بود: مارک جاذبه کنجکاوی افسانه مانندى بر او اعمال کرده بود که در مناسبات کوتاهشان فرصت آن نیافته بود که ارضاء گردد و فروغ فاجعه بار مرگ او باز بیش تر تحریکش کرده بود. از آن جا که آنت درباره این پسر که به خود منحصرش داشته بود به هیچ کس چیزى نمی گفت، نیروی تخیل در نقاشی چهره او آزادی داشت. و این چهره نقاشی شده در ته چشمان ژرژ رنگی افسانه ای به خود گرفته بود؛ کم مانده بود که مارک به صورت سن ژرژ درآید. - آن جوان باوقار اورسان میکلّه، با نگاهی مستقیم، که سینه اش را در برابر ضربات سرنوشت نگه می دارد. این که او این بار در پیکار خود از پا درآمده بود، رنگ قهرمانی بیش تری بدو می داد.

- و من پسرش هستم. انتقامش را می گیرم.

- انتقامش را می گیریم...

زیرا، حال که وانیا پسر او بود، پس ژرژ بیوه ای بود که خاک مرده و وظیفه انتقام گرفتن به او رسیده بود.

ولی آن زن دیگر؟ آن مادر دیگر؟... آنان دو تن بودند. و می بایست در دل اعتراف کرد که آن دیگری بهترین سهم را - که افسانه ای هم نبود - از مارک گرفته بود. (ژرژ بیش از آن صداقت داشت که در این مسایل خود را با برتری افسانه بر واقعیت فریب دهد). - ولی دست کم، تا آن جا که پای وانیا در میان است، آنچه را که واقعی است ژرژ در تصرف خود دارد. آن که جای خود را ترک کند، از دستش می دهد! آسیا جای خود را از دست داده بود. و خدا را شکر! به نظر نمی رسید که در باز پس خواستن آن شتابی داشته باشد. زندگی تازه اش اورا سراپا به خود می گرفت. دورادور، دردی از خاطره سودایی در او بیدار می شد. نامه ای سرشار از عشق و پشیمانی برای آنت می نوشت، - مانند گزاره آتشفشان که روان شود... - و این گزاره يك بار از دریا گذر کرد: آسیا به دنبال نامه خود به راه افتاد و ناگاه، بی خبر، روی مدون فرو افتاد. و این یازده ماه پس از عزیمتش بود. ولی شدت سودایش در گفت و گوهای او با آنت فرو نشست؛ آن دو با هم در به روی خود می بستند. در نخستین برخورد، وانیا، با ادبی مفرط که آسیا را در خیزی که به سوی او برداشته بود از پای انداخت، خود را واپس کشید؛ و آسیا از



نگاه فرزند خود که او را در اثنای سخن گفتنش واری می کرد جا می خورد. با این همه، وایا خوش برخورد و مهربان بود، سرشار از احترام - احترامی بیش از حد!... ولی نگاه او به نحو شوگرفی به مادر دوخته بود. آسیا میل داشت که با دست های خود قلب خود را بپوشاند... و نه تنها قلب خود را! آسیا بچه دیگری در شکم داشت؛ و با آن که آبستنی اش که با تردستی نهفته می شد بسیار کم پیدا بود، چشم وایا همین که به پهلوی مادر می نشست او را در آشوب می افکند. وایا چه می دید؟ چه می اندیشید؟ آسیا در آزم خویش ناراحت بود، چنان که هیچ گاه در برابر مردی خود را ناراحت نیافته بود. آسیا جرأت نمی کرد از او بپرسد که در مغزش چه می گذرد؛ و شاید خود وایا هم نمی دانست. ولی در لحظه ای که مادر کم تر از هر زمان انتظار داشت، دهان وایا به یکباره باز شد، و پرسید:

- خوب، هنوز از شوهرت راضی هستی؟

آسیا، با آن که خجول نبود، نفسش از این پرسش بند آمد، ندانست چه

پاسخی بدهد. وایا ادامه داد:

- تو او را بیش تر از بابا دوست داری؟

آسیا با همه قلب خود گفت:

- او! نه.

- پس چرا زنش شده ای؟

از این سخن، آسیا پاك از دست رفت. با شرمساری گفت:

- جز این کاری نمی توانستم بکنم...

وایا اصرار نورزید. آسیا نگران قضاوت بچه بود:

- تو از من رنجیده ای؟ بگو، آیا کار بدی کرده ام؟...

- نه، می فهمم، تو بی شوهر نمی توانی زندگی بکنی.

آسیا خود را در برابر رییس کوچک خانواده خود حس می رد که از سر

لطف خطایش را بر او می بخشید؛ و از این هم جا خورد و هم سرافکنده شد. رفت

تا تلخکامی خود را در دامن آنت بریزد. ولی او نمی توانست کسی را متهم بدارد.

همه با او رفتاری سرشار از مهربانی داشتند. حتی ژرژ این تجمل را به خود

ارزانی می داشت که بر او دل بسوزاند. این دیگر نهایت برویی بود! اگر کارش

نمی داشتند، شاید به او می گفت:

- می خواهید بچه را با خودتان ببرید؟

بس که مطمئن بود که بچه را نگه خواهد داشت...  
 - مطمئن؟ زیادی مطمئن هستی... من می برمش...  
 آسیا نزدیک بود که دست روی وانیا بگذارد و به او بگوید:  
 - تو را خودم می گیرم. بیا. و همین حالا...  
 اما اگر وانیا به او می گفت:  
 - خوش تر دارم این جا بمانم...  
 آسیا چه می کرد؟ یا حتی اگر حرف را از دهنش می قاپید:  
 - بسیار خوب! برویم!

آسیا، با آن بچه دیگر که سر می رسید، و با آن مرد دیگر، با او آن جا چه می کرد؟... و خود وانیا آن جا با آن نگاه جدی زودرس و آن چین مصمم دهان، چه می کرد؟ نه، برای او و برای خود مادر، بهتر بود که وانیا همین جا بماند.  
 ولی آسیا با برشمردن معایب تربیت بچه از ژرژ انتقام گرفت. در همان نخستین وهله، چشم تیزبینش که از حسد مایه می گرفت آن ها را بر او آشکار کرده بود: آن گوشه گیری بچه بورژوازی برخوردار از امتیازات - (امتیازی وارونه، که او را از جوهر زندگی مشترک تهی دست می دارد...) - آن کمبود تماس با توده کودکان دیگر، خاصه آنان که از همان نخستین قدم ها می باید با واقعیت های سخت و سالم برخورد کنند (سالم؟ ناسالم؟... ولی پیکار سالم است). آسیا میل داشت که او را در آن دراندازد. سرزنش های زمخت آسیا به ژرژ برخورد؛ و این سرزنش ها پشیمانی نهفته را در آنت بیدار کرد. دو زن جوان با شور سودا در حضور او بحث می کردند؛ هر کدامشان در دفاع از نظرگاه خود چنان راه مبالغه می پیمود که دیگر چیزی از آن برجا نمی ماند؛ و کارشان تنها برای خیر بچه نبود. ژرژ حس می کرد که در اصل حق با آسیاست؛ ولی نمی خواست رفیق کوچک خود را از دست بدهد. خوش بختانه آسیا، به سبب شدت مبالغه اش، بهانه های پذیرفتنی در دفاع از خویش به دست او می داد.

از قضا، درست در همین اوقات، سیلوی بی کاری تبنك خود را با آزمایش های پا در هوایی درباره يك نوع دبستان یا اردو برای بچه های ولگرد حومه فقیر پاریس سرگرم می داشت. (چند صفحه دورتر ماجرای آن را حکایت خواهیم کرد.) آسیا که از آن خبر یافته بود، تردید روا نداشت: در گرماگرم بحث، سخن از آن به میان آورد که بچه را به آن جا بفرستد. ژرژ برآشفته و با آن

مخالفت نمود. آنت لبخند می زد. ولی آسیا سخت پافشاری می کرد. تا که خود بچه به گفت و گو پایان داد. گفت:

- نه!

مادر گفت:

- چه چی، نه؟ من از تو عقیده ات را نمی پرسم.

بچه گفت:

- ولی من عقیده ام را اظهار می کنم. و می گویم: نه!

بچه با قیافه ای مصمم سرش را تکان می داد. آسیا از سر تحقیر به او گفت:

- بچه بورژوا!

وانیا مشت ها را فشرد، فریاد زد:

- دروغ است!

- تو از این می ترسی که با بچه های کوچک خودت را کثیف کنی؟

- من ترس از کثیف شدن ندارم، با هیچ کس! ولی نخواهم رفت!

- برای چه؟

- نخواهم رفت.

وانیا از گفتن علت خودداری می کرد. ولی آنت پسرک را، با آن پیشانی

لجوج، روی زانوان خود گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- نمی خواهی پیش «او» بروی؟

وانیا سر را به شدت تکان داد. آسیا پرسید:

- چه دارید با هم توطئه می چینید؟

- کاری است مربوط به خودمان. ما همدیگر را درک می کنیم.

چند روز پیش از آن، سیلوی به خانه آمده بود. از یاری بخت، آسیا بیرون

رفته بود. ولی سیلوی، که ژرژ را با ژان تنها یافته بود، خبر آمدن ناگهانی مادر را

از ایشان شنید. این زن که آماده بود در راه کسانی که دوست می داشت ریزریزش

کنند، کسانی را که دشمن می داشت آماده بود به دست خود ریزریز کند! - تازه،

مگر آن که شیطان بداند که او گاه برای چه دوست یا دشمن می داشت! (خوب،

دیگر بس! او خودش می دانست...) سیلوی تا پای دیوانگی بی رحم بود، - تا پای

آن که قلب این پسرک را که دوست می داشت مسموم کند. (دوست داشتن کس

همیشه به معنای خواستن خیر و خوبی او نیست، بلکه خواستن آن خوبی است که

ما خود می‌خواهیم!) سیلوی تا آن جا پیش رفت که در حضور وایا داستان گمراهی‌های قلبی آسیا را که چیزی نمانده بود تا زندگی زناشویی‌اش را با مارک نابود کند برای ژرژ حکایت کرد، و ژرژ خود چنان منقلب گشت که به فکرش نرسید که بچه را از شنیدن آن برکنار بدارد؛ و سیلوی این همه را البته به صورتی که هرچه بیش تر برای مادر توهین آمیز بود عرضه می‌کرد... در این دم آنت سر رسید: چند کلمه‌ای به گوشش خرد، رنگ پریده بچه را دید. او نیز چهره‌اش دگرگون شد؛ نگاهش شعله‌ور گشت؛ شانه سیلوی را گرفت و او را به شدت به سوی در راند:

- گم شو!

وایا و ژرژ هرگز چنین صدایی از او نشنیده بودند. سیلوی پاسخ هیچ نداد، و سر به زیر پی کار خود رفت. آنت، پره‌های بینی باد کرده و ابروها درهم رفته، در را پشت سرش بست: (وایا متوجه نشده بود که ابروهای او چه قدر پهن است: بالای بینی‌اش خطی می‌کشید). آنت برگشت و نگاهش به نگاه بچه برخورد. بی‌درنگ چهره‌اش شکفته شد، لبخند زد، شانه بالا انداخت، و گفت:

- خوب، بچه‌های من، اگر بگویم دیگر به آنچه شنیده‌اید فکر نکنید، این مانع فکر کردنتان نخواهد شد. ولی قضاوت نکنید! ما حق قضاوت نداریم. هر کدام از ما برای خودش شادی‌ها، رنج‌ها، دیوانگی‌ها و عاقلی‌هایی دارد. هر کسی بار خودش! این به خودش مربوط است، نه به کس دیگر! دیگران از سرک کشیدن در آن ممنوع‌اند! اگر کسانی که ما دوست می‌داریم رنج برده‌اند، مرتکب اشتباه شده‌اند، برماست که باز بیش تر بر آن‌ها دل بسوزانیم و دوستشان داشته باشیم. و اگر ما، بی‌آن که خودمان خواسته باشیم، بر اسرارشان آگاه شده‌ایم، از آن پوزش بخواهیم!

ولی وایا با سر و روی کینه‌آلود گفت:

- پوزش را «او» باید بخواهد!

ولی «او» می‌توانست پوزش بخواهد؛ وایا بر او نمی‌بخشید. در دلش نسبت به سیلوی کینه باقی ماند؛ هیچ چیز نمی‌توانست او را بر آن دارد که نزد کسی که به مادرش توهین روا داشته است برود.

آسیا، بس که درباره راز بچه از آنت پرسش کرد و به ستوهش آورد، سرانجام علت امتناع وایا را به شکلی در پرده دانست. وانمود کرد که به آنچه از

بد که دیگران می‌توانند درباره‌اش بگویند بی‌اعتناست؛ و همچنان بچه را در فشار گذاشت. ولی این که او با چنین حدتی اهانت به مادر را به دل گرفته باشد مرهمی بر قلب زخم دیده‌اش بود. روز عزیمتش، هنگامی که با شتاب از کنار وانیا می‌گذشت و به نظر نمی‌رسید که توجهی به بچه دارد، یکباره روی پاشنه چرخید و خود را روی او افکند و او را به قوت در آغوش فشرد:

- مارک من! مارک من!...

آسیا آخرین ساعت‌های اقامت خود را با آنت گذراند: دوتایی در اتاق در بسته، در پای او زانو زده بود، و با اشک‌ها و فریادهای فرو خورده، همه رازها، همه افسوس‌ها، همه سوداها و همه آنچه جان سیر ناشدنی‌اش را به خود مشغول می‌داشت، همه را در این قلب که از آن او بود، ریخت. دست آنت در این میان سر آن دوشیزه سبکسر را نوازش می‌داد، و همچنین پیشانی سوزان و چشمان سوزان و بینی سوزانش را که مانند بینی سگ مالیده می‌شد، و آن دهان سوزانش که اگر جرات می‌کرد دست او را می‌لیسید. و آسیا که آرامشی یافته بود، به او گفت:

- هنوز هم می‌توانید دوستم داشته باشید؟

آنت پاسخ داد:

- با تو من وصلت کرده‌ام.

آسیا به طنز گفت:

- اوه! این که دلیل نمی‌شود!

آنت خندید:

- برای تو، پسر بد، نه!

همدیگر را بوسیدند. آنت گفت:

- چه می‌توان کرد، دخترم؟ تو اگر سبکسری، من هم هستم، و چون دوست

دارم باید تن بدهم!...

پس از رفتن آسیا، وانیا و ژرژ چند روزی آشفته ماندند. بی‌آن که بفهمند، آن توفان روح را که از آسمانشان گذشته بود بو می‌کشیدند؛ و آسمانشان از توفان یک چند اشباع شده ماند. ژرژ سوزش سیلی را در مشاجره‌اش با آسیا بر گونه خود حفظ می‌کرد؛ ولی، به هنگام عزیمت، آسیا صادقانه دست به سوی او دراز کرده همچنان که راست در چشمانش نگاه می‌کرد گفته بود: «ممنونم!» ژرژ

اکنون میان دو افسوس سرگردان بود: یکی آن که مبارزه با آسیا را نمی‌تواند از سر بگیرد تا پشت او را به خاک برساند، و دیگری - افسوسی پرتوان - که چرا او را نبوسیده است. و انیا پوزه‌اش را که دهان مادر از بس بوسیدن خورده بود می‌مالید؛ و آن فریاد: «مارک من!» را که منقلبش کرده بود در دل تکرار می‌کرد. چه قدر آسیا مارک را، پدرش را، دوست می‌داشت!... و این مارک بود که او را و انیا می‌بوسید... پس آیا و انیا همو بود؟ مارک بود؟ - آری، بود. خواهد شد... و موج سوزان حق‌شناسی او را به این مادر پیوند می‌داد، - مادری که راز زندگی پس از مرگ آن مرد را، که پرستش نهایی‌اش بود، با او در میان می‌گذاشت...

تکان مرگ مارک در سیلوی اثراتی بس نمایان‌تر از آنچه در آنت دیده می‌شد داشت. مزاجش از این ضربه یکسر علیل شد و شیوه زندگی‌اش پاک دگرگون گشت. از فرزند خوانده‌های خود بدش آمد و یکباره اعلام داشت که از نزد ایشان می‌رود؛ می‌خواست جای دیگری زندگی کند. برنات بر خود واجب شمرد که در نگه داشتن او اصرار نماید. سیلوی به او گفت:

- پولم که به چنگت افتاده. دیگر بیش از این چه می‌خواهی؟  
رنگ برنات از این سیلی کبود شد. از برگرداندن پول سخنی نگفت؛ ولی این اهانت‌کننده را به دل گرفت؛ و گفت:

- برو!

سیلوی در شك خویش نسبت به محبت برنات برخطا بود. دل‌بستگی او واقعی بود. با همه آن که گرما کم داشت، این یگانه احساس محبت‌آمیزی بود که ریشه‌های این جان خشك را نمناک می‌کرد. ولی خودخواهی در او نیروی باز بیش‌تری داشت. همین که زخمی به او می‌رسید، دیگر هرگز نمی‌بخشید. برنات در خانه‌اش را بست، و از آن پس اندیشه سیلوی را بر خود ممنوع داشت. اما کینه سیلوی از کجا مایه می‌گرفت؟ از آن بی‌تفاوتی و حشتناکی که پس از مرگ مارک در برنات خوانده بود. و اگر سیلوی به روابطی که میان آن دو وجود داشت پی برده بود، این بی‌تفاوتی در دیده‌اش باز و حشتناک‌تر می‌نمود. ولی چه کسی می‌توانست بگوید که او بویی از آن نبرده بود؟ شامه سیلوی بس تیز بود. گاه

بیش تر از هوشش چیز می دانست...

سیلوی آپارتمان کوچک سه اتاقه‌ای در طبقه ششم زیر شیروانی يك ساختمان کهنه در نبش کوچه‌ای واقع در محله سابقش، خیابان من<sup>۱</sup>، انتخاب کرد. خانه به سبک قدیمی بود. بی هیچ وسایل جدید آسایش. دوستان فریاد اعتراض برآوردند. پس از تنعمی که از آن برخوردار بود، حال که تندرستی اش از بین لطمه دیده، وقت آن نبود که از آسایش خود چشم ببوشد. ولی سیلوی لجاج ورزید. تنها چیزی که توانستند بدان راضی اش کنند این بود که، به جای آن که خود را به استفاده از پلکان خدمت که پله هایش تنگ و بلند بود و راست به طبقه ششم می رفت مجبور سازد، تا طبقه پنجم از آسانسور پلکان بزرگ استفاده کند و از آن جا، از يك در که به پلکان دیگر می پیوست، خود را به اتاق خویش برساند، طوری که دیگر تنها يك طبقه را به پای خود بالا برود. تازه، در این باره رضایت مالک آسان تر به دست آمد تا از آن این قاطر لجوج و باز، حتی پس از اجازه مالک، سیلوی از سر گزافکاری اصرار داشت که آن شش طبقه را به گفته خویش با «پاهای سبک سیر» خود بالا برود - (گرچه ناچار شد اعتراف کند که پاهایش دیگر آن نیست که می پنداشت!) - سیلوی، در جایی که کسی نبود تا ببیندش، بارها، در حالی که خون در گوش هایش وزوز می کرد، می ایستاد به دیوار تکیه می داد؛ حتی، بس که نفسش می گرفت، می بایست روی پله ها بنشیند. تا روزی که ساق هایش آماس کرد و به او فهماند که این بازی معصومانه دیگر تا مدتی دراز نمی تواند ادامه یابد. آن وقت به ضرورت رو به آسانسور آورد؛ و در آن چند بار نخستین که از آن استفاده کرد، In Petto<sup>۲</sup> معترف شد که بسیار راحت تر است. ولی از گفتن آن به دیگران خودداری کرد؛ و دیگران هم برای رعایت طبع زود رنج او خود را به ندانستن زدند.

این هوس ناگهانی ریاضت کشی را کسی درک نمی کرد - (مگر تنها آنت.) - در دیده سیلوی این کار ریاضت نبود. زندگی از وسط واریز کرده بود. از سراسر بدنه ساختمان - میان بیست و پنج و پنجاه سال - جز ویرانه چیزی باقی نمانده بود. و همه ثمره کار سختش به چه درد خورده بود؟ عزیزترین کسانش از

1: Maine.

آن بهره مند نشده بودند. و اما این برنادت!... پوه! هیچ که هیچ!... سیلوی به نقطهٔ عزیمت خود باز می‌گشت: همان مسکن خیابان من که درش بر راهروی دراز و آجرپوش مشترك باز می‌شود، همان جا که پاهای ناشکیبای آنت يك روز عصر به سراغ او آمده بود.

آری، خواهر بزرگ تر فهمیده بود. ولی این همه رازهای دل است که آن دل دیگر که فهمیده است در پی روشن کردن آن بر نمی‌آید: هر کسی خود داند و نهانخانهٔ بازیچه‌های محقرش: - یادها و رؤیاهای انسان اگر آن را، حتی با نزدیک‌ترین کسان خود، در میان نهد، خواهد مرد: این آخرین انگیزهٔ زندگی اوست. آنت نیز برای خود نهانخانه‌ای داشت، بسیار عمیق تر و نهفته تر. وگرنه این آرامش از کجا برایش حاصل می‌شد، که در زندگی بیوه مانده از فرزندش هیچ چیز نمی‌توانست علت آن را معلوم بدارد. - آن آرامش که سیلوی با تنی لرزان می‌آمد و بدان برمی‌خورد و امکان داشت که از آن وا برود و برآشفته شود، ولی خواهر کوچک سرانجام اکنون نه توی این جان پر از جنبه‌های نابیوسان را می‌شناخت. و سیلوی خود نیز (نه بی‌چندان زحمت) آن خردمندی را آموخته بود که دربارهٔ رازهای جان آنت خاموش بماند، همان گونه که آنت دربارهٔ سیلوی خاموش می‌ماند.

این که آنت از مرگ مارک کم تر لطمه دیده باشد، سیلوی نیک می‌دانست که چنین نیست. ولی بدش نمی‌آمد که همچون امتیازی را به خود نسبت بدهد، و بدین گونه با آنچه خود می‌دانست دغل بازی کند. مردهٔ مارک در او جایی بس بزرگ تر از آن داشت که به هنگام زنده بودنش می‌پنداشت. سراسر روزگاری گذشته. و سیلوی که داستان این گذشته را از آخرین تا نخستین صفحهٔ آن از نو می‌خواند، اکنون که کتاب به پایان رسیده بود، در آن معنایی بس صمیمانه تر می‌یافت تا به هنگامی که آن را با هم می‌نوشتند. سیلوی خود را با این پندار دل‌خوش می‌دانست که بیش از هر کس دیگر، حتی مادرش، به مارک نزدیک بوده است: (او از آسیا هیچ سخن نمی‌گفت، و لجویانه، با بی‌اعتنایی برآشفته‌ای او را کنار می‌زد: - «تو از ما نیستی. وجودت را من انکار می‌کنم!...») سیلوی جز آنت نمی‌خواست رقیب دیگری برای خود بشناسد. از باره‌ای جهات، او کاملاً به خود دروغ نمی‌گفت. سیلوی شاهد و رازدار و همدست سراسر يك بخش از زندگی نوجوانی مارک بود، که مارک آن را با مادر خود در میان تنهاده بود. مارک



پسر خوانده، شاگرد، کارآموز او بوده بود... (ما از این Lehrjahre<sup>۱</sup> همه چیز را حکایت نکرده ایم...) حتی آن شب دیوانگی خیابان آنتن<sup>۲</sup> که سال‌ها سوء تفاهم ابلهانه به دنبال داشته بود... زن بیگانه از آن بهره جسته بود تا مارک را از دست او بگیرد... باز نیش قلمی خشمگین برای آسیا!... حسادت شگرف این دو زن که، خاصه پس از آن سوگواری مشترک، هر چه اندرزش می دادی، هر چند مجبورشان می کردی که مراعات هم بکنند، بهبودی بود: این حسادت آن دورا، آشتی ناپذیر و سنگدل، بر ضد هم برمی‌انگیخت، - خاصه پس از آن سوگواری مشترک. خوش بختانه میانشان خندقی به پهنای اقیانوس اطلس وجود داشت. وقتی که آسیا از آن می‌گذشت، آنان از هم پرهیز می‌کردند.

سیلوی که از پول خود، حرفه خود، زندگی پر آشوب خود، و افزون بر آن، از دردسر مردم - از همه «دیگران» (به جز شش هفت تنی که «دیگران» شمرده نمی‌شدند و پاره‌های وجود خود او بودند) - سبک بار شده بود، يك دم نیز خلاء را احساس نکرد. نفس کشید!

موجودات بی‌چاره‌ای هستند - (و در اجتماع مکانیزه شده ما شمارشان پس افزون است) - که در سن بازنشستگی، وقتی که داربست‌عاداتی که زندگیشان بر آن تکیه داشت برداشته می‌شود، مانند آوار فرو می‌ریزند. ولی سیلوی از سنگ مرغوب فرانسه ساخته شده بود، با تراشی خوب، و استوار برهم سوار شده، مانند سنگ‌های شارتر<sup>۳</sup> و لان<sup>۴</sup>. او همان بافت به هم فشرده و ریز و سخت آن را داشت، - همان «من»، «منی» که از آن او بود، به درستی از آن او بود، جز او آن کسی نبود. او نیازی به شمع‌ها نداشت. پس از برچیده شدن چوب بست‌ها، که بیست و پنج سال و باز بیش‌تر زندگی را بر او تنگ کرده بود، سیلوی خود را رها یافت و از هوای برهنه کامیاب شد.

۱: سال‌های آموزندگی.

2: Antin.

۳: Chartres، شهر کوچکی در جنوب غربی پاریس که کلیسای بزرگ و قدیمی آن (مربوط به سده دوازده میلادی) معروف است.

۴: Laon، شهری کوچک در شمال شرقی پاریس و دارای کلیسای بزرگی از سده دوازدهم.

سیلوی در رصدخانه‌اش که بر بام‌ها و زمین‌های بایر و فرورفتگی‌ها و تپه‌های پوشیده از انبوه مردم شهر عظیم مشرف بود، و آن نوار بلند دودها که بر فراز شهر پیچ و تاب می‌خورد، هوای بسیار در اختیار داشت. او که دوباره در لاک دختران بیست و پنج ساله فرو رفته بود، اینک یکی از ایشان می‌شد. جوان گشت.

و این تنها در ماه‌های نخست بود. چیزی مانند روزهای آفتابی پیش از زمستان. ولی این آخرین روزهای خوش را سیلوی از دست نداد.

ابتدا بدان مشغول گشت که لانه‌اش را خوب بسازد. تجمل به هیچ رو، بلکه آسایش. زنک ریاضت‌کش از ارضای هیچ شکمبارگی، خواه دهان و دست، و خواه نشیمن و کمر، سر باز نمی‌زد: یک تخت خواب خوب و نرم که شانه‌ها و سرین را خوب دربر بگیرد؛ یک قالی که به مذاق چشم و پاهای برهنه شیرین بیاید؛ یک نیمکت که کفل‌ها به ظرافت در آن جا بگیرد؛ مبل‌هایی چند از چوب خوب، محکم، ساده، که آسان جابه‌جا شود و به دست نرم و خوشایند باشد؛ کاغذهای دیواری شاد، پنجره‌های بی‌برده. نه هیچ همسایه، نه هیچ چیز که پنهان کردنی باشد. اگر هم همسایه‌ای می‌بود، سیلوی پروای آن نداشت!

- بگذار هر که خواست چشم‌چرانی کند؛ من با این روز کوچک زیبا که پروازکنان به درون می‌آید چشمم را نوازش می‌دهم. می‌خواهم آن را پاک برهنه ببینم، و او هم مرا برهنه ببیند!

سیلوی چشم‌های شاهین نداشت، با مردمک‌هایی روشن و سخت؛ چشمانی که هرگز پلک به هم نمی‌زد. کلهٔ تخت خوابش رو به روشنایی نهاده بود، - روشنایی روز، روشنایی مهتاب: هرگز از روشنایی بس نداشت.

وقتی که قلمرو کوچک سه اتاقه‌اش ترتیب یافت - (بزرگ‌ترین تجمل او گل بود که با آن مرزهای خود را آذین می‌بست: در هر پنجره، گل‌ها به کمک نرده‌ها تا بالای بام می‌رفتند)، - سیلوی بر آن شد که مانند بارون‌های روزگار گذشته رفتار کند که از آشیانهٔ عقاب خود به دشت هجوم می‌برند. شور فعالیتش بدو بازگشت. می‌بایست آن‌را تا دیر نشده است به کار گیرد. به یادش آمد که زمانی در گفت و گو با یکی از دوستان آموزگار خویش فکر تأسیس دبستانی در هوای آزاد برای کودکان مستمند حومهٔ پاریس ابراز شده بود. سیلوی با همراهی دوست خود چنان دبستانی در زمین‌های بایر پیرامون «خندق» تأسیس کرد. با آن پاهای پیرش که

سنگین بود، در محله به راه افتاد. زبان گویایش که به دل می‌نشست، و در همان حال آمرانه بود، مقامات رسمی و پدر و مادرها را شیفته کرد. کوچولوها دیری نکشید که مانند دسته‌های گنجشک روی خرده نان فرود آمدند: - (و این خرده نان تنها برای جان و اندیشه‌شان نبود، بلکه همچنین برای شکمشان؛ چنان که بخش بزرگی از پس‌انداز کوچک سیلوی در این راه خرج شد). - همین که بچه‌ها راه دانه برچیدن را آموختند، دیگر بدان زودی از یادش نبردند. آنان از سپیده صبح تا سر شب آن جا بودند. ناچار برای روزهای برف و باران کلبه‌های کهنه فروشان به اجاره گرفته شد. این کلبه‌ها را تا آن جا که مقدور بود مانند کفش کهنه وصله‌پینه کردند؛ و خود کودکان در تعمیر آن‌ها به کار گرفته شدند. گرچه، برای وصله‌پینه کردن خودشان زحمت بیش‌تری داشتند. بدین سان روح همکاری، زیر نظر سرپرستان جوان زن و مرد (سرپرست، نه ارباب!) که به ایشان عنوان رئیس خانواده داده می‌شد، میانشان گسترش می‌یافت. و این سرپرستان می‌بایست مراقب قبیله خود باشند. فینشان را بگیرند، پاکشان کنند، به کار وصله‌پینه‌شان برسند. هسته‌های چند کارگاه ترتیب داده شد. سیلوی موفق شد که تنی چند داوطلب گرد آورد: پسران و دختران جوانی که درد ایده‌آلیسم اجتماعی داشتند (گرچه مدت درازی دوام نمی‌آورد!)، برخی بورژواهای خرده‌پای پیر و بازنشسته از کار، - که بیش‌تر مایه دردسر می‌شدند؛ زیرا نسل‌های تازه بیش‌از بومیان نژادهای دیگر با آنان بیگانه بودند، دیگر به يك زبان سخن نمی‌گفتند؛ در هر تماسی میانشان برخورد درمی‌گرفت. جابه‌جا، فلان کارگر اهل محل، یکی از پدر و مادرها که از تعطیل بعدازظهر شنبه یا از يك مرخصی بیماری استفاده می‌کرد و می‌آمد که نگاهی بیندازد، علاقه‌مند می‌شد و کمک می‌کرد یا درسی می‌داد. ولی چنین کسانی نادر بودند: مرد رنجبر کار خود را انجام می‌دهد و دانه‌اش را برمی‌چیند؛ پس از آن که این و آن صورت گرفت، دیگر از آن ترك علاقه می‌کند، نیاز به فراموشی دارد.

پول کم می‌آمد، دهان‌های کوچولو غرقابی بود، و این گفتار خدا با سیلوی نیست که شکم‌های خالی را سیر کند؛ سیلوی از خوراک خود می‌برید تا بر پرندگان خود تقسیم کند؛ ولی او کسی از تراز و نسان دوپل<sup>۱</sup> نبود: امکان نداشت

که رخت از تن درآورد تا کسانى را که برهنه راه مى روند ببوشاند؛ حتى بذل نيمى از شل سَن مارتين<sup>۱</sup> در دیده اش بسيار بود! - «من آن را بالاتر از کونم نيمى برم!...» - کاردانى گولوايى سپر نيمى انداخت. ميان مرغ سقا که جوجه هاى خود را با خون خود مى پروراند و او گولن<sup>۲</sup> که بچه هاى خود را مى خورد تا پدري برايشان باقى بماند، جا براى سامرى<sup>۳</sup> نیکوکار من پاراناس هست که نخست خود مى خورد و سپس به ديگران مى خوراند... - «چه فايده اى دارد که هست و نيستم را بخورند! آن وقت فردا چه کسى به ايشان چيز مى دهد که بخورند؟ ها، خدائى که روزى ده گنجشک ان است؟!...» با اين خدا، از روزى که گنجشک او را کشته يا گذاشته بود که بکشندش، سيلوى به هم زده بود. به قرنطيه اش سپرده بود. مى بايست از او چشم پوشيد، تا او هم از سيلوى چشم ببوشد. سيلوى ديگر پا در کليسا نيمى نهد. کليسايش اکنون دبستانش بود؛ و با بى دينى گستاخانه لاف مى زد که او از جسم خود بيش از آن به بچه هايش مى دهد که بخورند تا خدا از نان عشاء ربانى، - «چه غذايى! من بهتر غذا مى دهم...» ولى سيلوى خود فريب نيمى خورد؛ مى دانست که به اندازه کافى غذا نيمى دهد! مى رفت و نزد همه کسانى که مى شناخت - و بسيار کسان که نيمى شناخت - با لحنى آمرانه براى بچه هاى خود گدايى مى کرد. از آن همه پله ها که پاهای بيمار سيلوى بالا و پايين رفت، چيزى که برايشان مائۀ سرفرازي باشد به دست نيامد. نتيجه آن شد که پس از گردآوری محصول که باز پر بد نبود (چه، فراوان نبودند کسانى که جرأت کنند درباره صدقه اى که آن خواهر دريوزه گر ترسناک از ايشان مى خواست چانه بزنند!)، سيلوى ناچار شد که چند هفته اى در بستر بى حرکت بماند.

سيلوى، براى آن که خود را سرگرم بدارد، پنج شش تن از بااستعدادترين بچه ها را نزد خود آورد و به ايشان درس خياطى داد. نتايج نخستين رضايت بخش بود؛ در پاریس تقريباً هميشه انگشت ها باهوش است؛ و کاش خدا بخواهد که باقى تن هم چنين باشد! ولى ناروايى هاى جدى روى نمود. دختر بچه ها که در سه

۱: Saint-Martin. از آباء دين مسيح که در آغاز سرباز بوده است و درباره اش حکايت مى کنند که شل خود را از نيمه برید تا بى نوایى را ببوشاند.

۲: Ugolin، فرمانروای جبار شهر بیز در ایتالیا که دشمنانش بر او دست یافتند و او و فرزندان او در برجى زندانى کردند تا از گرسنگى بمیرند.

۳: Samaritan، از مثل های انجيل درباره برادری و شفقت ميان آدميان.

اتاق انباشته شده بودند و زن علیل نمی توانست همواره مراقبشان باشد، با کفش چوبی خود مبل ها را می خراشیدند، کاغذهای دیوار را با ناخن زخمی می کردند، روی در و پنجره با انگنستان آلوده خود اثر می گذاشتند، گل های پنجره ها را زیرجلی می کردند و ساقه شان را می شکستند؛ و سرانجام يك روز سیلوی کشف کرد که در کتوهای او کندوکار کرده اند و يك جعبه لاکی را دزیده اند. گذشته از خود او ارزش یادگاری، سیلوی طاقت آن که مالش را بدزدند نداشت. غریزه دیرینه مالکیت به هیچ گونه دستبردی تن نمی داد. کم تر احتمال داشت که سیلوی به جایی برسد که بگوید: «اگر می خواهی، بردار. هیچ چیز از آن من نیست». او می گفت: - «می دهم. برای آن که این مال من است. ولی، دزد بی حیا، تا خودم نخواهم تو نباید دست به آن بزنی!» - سیلوی همه شان را بیرون کرد.

در این میان که او در بستر بیماری بود، دبستان که از سکان دار خود محروم مانده بود کله پا شد. درباره اش بیش از آنچه آرزو می توانست کرد گفت و گو برخاست. برخی از رییس های کوچک خانواده، سرپرست های دختر و پسر، نقش خود را بیش از آنچه باید به جد گرفتند یا، اگر خواسته باشید، بدان جنبه ای دادند که کم تر از همه جدی بود. میان پسرها و دخترهایی که با هم جفت بودند بازی هایی درگرفت که در برنامه پیش بینی نشده بود. سیلوی، چون از آن خبر یافت، شانه بالا انداخت و گفت:

- این که داد و فریاد ندارد!... (امکان داشت که او به چند درکونی اکتفا کند...)

- به، راحتان بگذارید، با این جفنگ هاتان! جانماز آیکش ها! انگار که ما بچه ها را برای سرودخوانی کلیسا پرورش می دهیم! خودتان سعی کنید، ببینید می توانید این توله های چاله هرزم را به زنجیر ببندید! من آن ها را به آزادی تربیت می کنم. این کار نمی تواند بی ریخت و پاش بگذرد. يك جور با ایشان راه می آییم. دیگر این قدر دردرس نتراشید!

آن ها خوب می دانستند چه می کنند! مطبوعات بورژوازی که بیش از آن هم به این لانه مشکوک آثارشبیست ها چپ چپ نگاه می کرد، بانگ آزر برداشت که پاکی اخلاق پاریس به خطر افتاده است. کار به تحقق و بازپرسی از بچه های فضول کشید، اما آنان از این که در روزنامه ها درباره شان سخن می رفت نه تنها خود را نباختند بلکه سرفراز بودند: آب و تاب بیش تری به هنرنمایی هاشان

دادند. فریاد خشم پدر مادرها و تماشاگران آبرومند برخاست... سیلوی، بیمار، نزد بازپرس احضار شد و با قاضی تندی نمود. چنان که حدس می‌توان زد، به قاضی برخورد. و اگر سیلوی از این ماجرا سالم به‌در آمد، نه از آن رو بود که حق به داد او رسید، بلکه برای آنگلك‌هایی بود که او نیز در زمان خویش توانسته بود به «پاك دامنی» بکند. زیرا در شمار دوستانش، کسانی هم در دادگستری بودند؛ و دوستانش هرگز نمك‌نشناس نبودند: (این در زن بزرگ‌ترین هنر است، و سیلوی در آن استاد بود). او را تبرئه کردند؛ ولی دبستان پای خندق شهر بسته شد. برای توله‌ها همان خندق ماند که در آن به بازی‌های خود ادامه دهند. اخلاق پیروز شد.

این ماجرا سیلوی را از جهاد خود در راه فعالیت اجتماعی بیزار کرد. اگر او جوان‌تر می‌بود در برابر مخالفان ایستادگی می‌کرد و از نو دست به کار می‌شد. ولی وقتی که هفت اندام شخص به او خیانت می‌کند، دیگر بازی درست نیست! دست کم، گارد قدیمی خود شخص می‌باید باشد تا در واترلو<sup>۱</sup> به صف چارگوش بایستد. برای سیلوی جز سردار سپاه کسی نمانده بود. کلمه‌ای را که باید گفت<sup>۲</sup> بر زبان آورد و پشت - یا درواقع پایین‌تر از پشت را - به اجتماع نمود. برایش تنها مصاحبت خودش مانده بود. همین کافی بود...

چه شگرف است! سیلوی کشف کرد که زندگی حقیقی‌اش از زمانی شروع می‌شد که همه چیز را به دور ریخته بود... و بی آن که او و خواهر بزرگش همچو چیزی را به یکدیگر گفته باشند، آنت هم پس از آن که پسرش را از دست داد، همین کشف را از سوی خود می‌کرد، گرچه شگفت‌تر و بی‌رحمانه‌تر... در این دم، جان‌های معمولی دیگر چیزی ندارند که به زندگی دل بسته‌شان دارد، و می‌روند. ولی جان‌هایی هست که در این لحظه دیگر هیچ چیز، حتی مقدس‌ترین محبت‌ها، پای بندشان نمی‌دارد، خود را کشف می‌کنند. از نو زاییده می‌شوند، و يك دوران فعالیت دور از انتظار را آغاز می‌کنند. از آنت زندگی

۱: Waterloo، محلی است در بلژیک که در آن در ژوئن ۱۸۱۵ سپاهیان ناپلئون - و از جمله گارد قدیمی امپراتوری - از سپاه انگلیس و پروس شکست خورد.  
 ۲: اشاره است به کلمه Merde! که ژنرال کامبرون Cambronne، در روز واترلو در جواب پیشنهاد تسلیم گفته است.

درونی پرتوانی سر برآورد که پرتوافشانی آن با نرمی غلبه ناپذیری قدم به قدم گسترش می‌یافت. سیلوی که چنین مشعلخانه‌ای بر اقیانوس نداشت، فانوس گرم خود را در فرود آمدن شفق روشن می‌کرد. آیا او جانی برتر از حد معمول داشت، که چنان که این دم گفته ایم خود را کشف می‌کرد؟... «جان»، چه واژه پرمدعایی! سیلوی امکان داشت که آن را به روی خودتان باز پس زند...

- «من لخت مادرزاد... منی که پی کارم می‌روم... منی که می‌روم و همه این چیزها را وامی‌گذارم... همه این چیزها؟ چه چیز؟ من. همه آنچه درون من است و من به هیچ کارش نزده‌ام... عجب آن که من حتی نمی‌دانستم که آن همه را دارم!... چه قدر می‌بایست که من وقتم را به هدر داده باشم! عجله کنیم و به دستش بیاریم تا با بقچه بندیلیمان آن را زیر چنگال برگشته مان ببریم! وحشتناک است که قطار به راه افتاده باشد و ما بهترین چیزمان را بر سکوی راه آهن جا گذاشته باشیم، کیسه پول را برداشته زندگی را فراموش کرده باشیم...»

با این همه، دختر «شکمبارۀ» پاریسی، می‌پنداشت که این زندگی را تا خرخره فرو داده باشد. به راستی می‌پنداشت که بهترین خورش‌ها را خورده است. سیلوی، سنگین از پرخواری، از کنار میز برمی‌خاست. بوی خورش‌ها و خاکستر سیگارها دلش را به هم می‌زد... و اینک پنجره‌ای باز می‌شد، هوای خنک و اشتهای جوانی بدو باز می‌گشت...

چه ماجرای شگفتی!... سیلوی برای آن که فراخنای شب‌های خود را پر کند - (درحقیقت، این زن بیش بین بیش تر از آمدن شب می‌ترسید، تا از فراخنای دهن دره‌اش که هنوز ندیده بود) - يك دستگاه رادیو کار گذاشته بود. در آغاز، او به تصادف دست و پایی در استخر وزغ‌ها زده بود: فاروقوری که از رم تا تولوز و از برج ایفل تا براتیسلاو درگیر است در دیده‌اش شوخی جالبی آمده بود؛ مانند بچه‌ای که با آب و لجن ور برود، آرغ‌ها و سکسکه‌های آن‌ها را به بازی درهم می‌آمیخت. این صداهای درهم جوش، شوخ طبعی و نیاز پاریسی او را به هیاهو خوشنود می‌کرد. - «بی سروصدا مگر انسان می‌داند که زنده است؟...» ولی پس از آن که هستی خود را با همه‌همه و صدا بر خود ثابت می‌کرد، زود خسته می‌شد. با انگشتی عصبی، بی‌تاب، بی‌آن که دستگاه را خاموش کند، پیچ آن را روی يك جای خاموش می‌آورد. تنها در اتاق خود، در نخستین ساعات شب، سیلوی آن جا در نیمکت خود کنار پنجره بود. و شب بزرگ که از برابر صداها گریخته بود، بار

دیگر میدان را خالی می‌دید و در ژرفای روح فرود می‌آمد. روح گیج گشته از نو درد را که در اندام‌های پیر و در قلبش کز کرده بود شنیدن می‌گرفت. سیلوی، بی سلاح، در چنگ آن گرفتار بود؛ نمی‌توانست جنبشی کند، و یخ شب بر شانه‌هایش فرو افتاد. زنی بی‌نوا، برهنه و زخم خورده بود. انتظار ضربتی داشت که خلاصش کند.

و اینک فیض بود که به سراغش آمد. از پشت سر، از کنج تاریکی در ته اتاق، موسیقی شگرفی همچون چشمه جهیدن گرفت. با موج‌های پهناور، نیرومند و آرام، روان شد و آهسته پاهای ورم کرده بی‌نوا را گرفت، کم‌کم گرد ساق‌ها، گرد ران‌ها و گرد کمر بالا آمد؛ و همچون لرزه‌ای طولانی بر اندام جنگل، تن به لرزه در افتاد و صدای اسرارآمیز شهوت مانند بانگی در ته بیشه‌ها برخاست. سرود گله‌گزاری و مستی، پله به پله، سراسر باقی‌تن را فرا گرفت و پستان‌ها و شانه‌ها را در خود غرق کرد؛ و سپس دهان خشک و سوزان از آن نوشید. و پیشانی آخرین قله‌ای بود که سیلاب بدان رسید. گستره‌های بزرگ موسیقی، تنها پس از آن که سراسر تن در آن غرق شد، به آستانه اندیشه راه یافت. در دیگر کسان، سر، دروازه قلب است. ولی سیلوی همه دانش خود را از ریشه‌های خود - از تن خود - به دست آورد.

و هنگامی که سرانجام، بر پهنه به آب نشسته، قله وجودش تازه بیدار شدن گرفت، سیلوی سراپا در آب، مانند دانانه از ابر زرینی که او را دربر می‌فشرد و از همه مساماتش در او نفوذ می‌کرد آگاهی یافت. هرگز او یک چنین هماغوشی نداشته بود. و دهان نیم باز، مست جذب، بازوان خود را به سوی دل‌دار دراز کرد. پیداست که سیلوی هیچ گاه نام اثری را که دربر گرفته بودش ندانست. به زحمت اگر او تصویری از نوع اثر، از سنفونی و آوای صدگونه ساز آن داشت. برای او تنها یک آواز بود، اما این سراسر هستی بود که سخن می‌گفت، آن هم نه با واژه‌های کارکرده زبان، بلکه با لرزش‌های در بیان نیامده همه شاخه‌های درخت بزرگ که سیلاب زندگی را در میان دیوارهای خاموشی خود دربر می‌گیرد. و چه کسی سخن می‌گفت؟ این هستی که بود؟ - من!...



سیلوی از کشف دوگانه يك چنین سرچشمه ناشناخته هیجان، و از آن که این سرچشمه در خود او باشد، حیرت زده شد. زیرا او در دسر آن به خود نمی داد که بداند این موسیقی اثر آهنگ سازان است. یکسانی جمله موسیقی با جوهر خاص خود او و ضربان این موج با تپش های خون خود او، - این معجزه که در هر تالار کنسرت در هر شنونده ای که برگزیده فیض قلب باشد احساس می شود، در تنهایی این اتاق که از دیوارهای برهنه اش آواز مورد انتظار جهان های درونی منعکس می گردید، باز به میزان بس بیش تری قطعیت می یافت. آن همه مدت او گنگ مانده بود! مجهول مانده بود... و آنچه او می گفت، چه گونه می توان آن را با واژه ها ترجمه کرد؟

- «خدا یا، خدا یا! من نمی فهمم... ولی خوب می دانم که راست می گویی، تو در نهفته ترین ته توی من که هیچ نگاهی - حتی نگاه من - از آن پرده برنگرفته است وارد می شوی و سراسر هستی من، همچون تاری که از خواب سراسر يك زندگی بیدار شده باشد، زیر انگشت تو به لرزه درآمده است. باز هم، باز هم!...»

شب های بعد، سیلوی در پی آن برآمد که موسیقی را از نو به سخن درآورد. ولی دچار ناکامی شد. دستگاه - که هنوز کامل نبود - و امواج بلهوس به گونه ای نامرتب به درخواست او پاسخ می دادند؛ و پاسخشان غریب بود. سیلوی که هیچ چیز راهنمایی اش نمی کرد، با انگشتی خشمگین در تلاش بود که در میان آن درهم آمیختگی بی نام و نشان، که شمال و جنوب، کون یکی بر سر دیگری - نعره سر می دادند، آن پرنده جادو را که بانگ او بیدارش کرده بود پیدا کند، ولی پیش تر اوقات سرش به سنگ آگهی هایی که مردی در تولوز فریاد می کشید یا به موسیقی جاز بی حال و بی مژه فلان دانسینگ برمی خورد. گاه که برحسب اتفاق آن پرنده را می گرفت، تنها دو سه پرواز آن در دستش می ماند و پرنده به جنگل می گریخت، و آن جا غولی سر برمی کشید و او را زیر پاهای خود له می کرد. سیلوی فحش های چارواداری می داد و آن حیوان عربده کش را دوباره در غرقاب فرو می برد. ولی خوشنودی درهم شکستن پوزه این گوساله ها (و چه خوشنودی!) از دست دادن پرنده را چبران نمی کرد. پس از هفته ها که از پی پرنده خود دوید، سیلوی، آن آرگونوت<sup>۱</sup> کوچک، به فکرش رسید که مطمئن ترین

۱ Argonaute، پهلوانان یونانی که بر کشتی آرگو سوار شده به جانب کلشید رفتند تا پشم زرین را به دست آرند.

راه برای آن که بر کلشید<sup>۱</sup> خود دست یابد آن نیست که به انتظار آمدنش بماند، بلکه با دست کوچک و آمرانه خود، manu militari<sup>۲</sup>، در آن وارد شود. پس از پنجاه و اندی سال، سیلوی به فراگرفتن بیانوی روی آورد. سرشتش آن نبود که در هر چیز که باشد، حتی و به ویژه در کام خواهی، غیرفعال بماند. موسیقی، اگر سیلوی آن را می پذیرفت، می بایست فعال باشد. و سیلوی نیروی کار معتاد خود را در آن وارد کرد.

چیزی از آن به کسی نگفت. ولی يك روز که آنت از آن شش طبقه بالا رفته بود، چشمانش از دیدن يك پیانو در گوشه‌ای از اتاق فراخ باز ماند. او عاقل تر از آن بود که سیلوی خود را در این باره به ریشخند بگیرد. ولی نتوانست تعجب خود را فرو پوشاند، و سیلوی خود زودتر به سخن درآمد:

- بله، کار با این افزار را شروع کرده‌ام. يك هوس است. تو می باید خوب بخندی! ولی در سن و سال من، انسان دیگر مسخره بودن را به حساب نمی آورد. آنچه خوش دارد همان می کند.

آنت گفت:

- تو، خوشگلکم، در هر سن و سالی همین کار کرده‌ای. و من سر این کار امروزی با تو چانه نمی زنم. می خندم، ولی از خوشی آن است که تو خوشی ات را در این اسباب بازی پیدا کرده‌ای.

سیلوی چهره اش گشاده شد:

- دیوانه‌ها زبان همدیگر را می فهمند.

- بس که زندگی کرده‌ایم، رنگ همدیگر را گرفته‌ایم.

- دیوانگی‌های خودم برایم کافی نبود، دیوانگی تو را من گرفتم.

آنت گفت:

- خاطرت آسوده باشد! هنوز چیزی از آن برایم مانده است.

با احتیاط پیشنهاد کرد که نواختن پیانو را به او بیاموزد. ولی سیلوی جز برخی راهنمایی‌های مقدماتی چیزی از او نپذیرفت و او را از ورود به قلمرو خود منع کرد. سیلوی، با زودرنجی همیشه بیدارش، بر نادانی خود آگاه بود و

۱: Colchide، سرزمینی در جنوب باختری قفقاز در روزگار باستان.

۲: به زور، با استفاده از وسایل جنگی.

می خواست چنان باشد که با خاطری آسوده سکندری برود، بی آن که نگاهی - حتی (و به ویژه) صمیمی ترین نگاه - مراقب او باشد. ترجیح می داد که برای راهنمایی هایی که از آن چاره نبود از يك بیگانه در برابر مزد یاری بخواهد.

سیلوی از موسیقی جز برخی اصول سرایش به هنگام جوانی در آموزشگاه های توده ای چیزی فرا نگرفته بود. درس هایی گاهگیر، چه آن ماده غربه هرزه گرد در آن روزگار موسیقی های دیگری داشته بود که شب ها خود را با آن سرگرم کند. و اما ترانه های کوچک و کارگاه، برای فرا گرفتن آن يك دختر پارسی نیاز به کاغذ ندارد. سیلوی گوش دقیق و آوازی درست و زیر داشت: از بالا و از پایین به خدایان کشت و بستان می مانست. حتی آن لب زیرینش، که مانند زبانه نی باریک بود و برای پاره کردن نخ پیش می آمد و به صدایش طنین نازک نی می داد. و افزون بر آن، حافظه ای خدشه ناپذیر. به هیچ موسیقی بر نمی خورد که در آن چنگ نیندازد و محکم نگیردش. پس از بیست سال می توانست نواهایی را که در او به سان مو به شان پیچیده بود بازیابد. در آن روزهای خوش بختی که خواهر بزرگ در خانه قدیمی بورگونی انگستان خود را برشستی پیانو به دست رؤیا رها می کرده گوشش به وسیله آنت تربیت یافته بود. این رؤیاها که در آن زمان سیلوی، بی آن که چیزی از آن بفهمد، ریشخندش می کرد، در قفس پرندگان او جا گرفته بود: نفهمیدن سیلوی را از گرفتن باز نمی داشت؛ او هیچ چیز را نمی گذاشت که از دست برود، خواه رؤیا باشد و خواه يك تکه نوار؛ همه را برمی داشت و در جایی مرتب می نهاد: «به هیچ دردی نخواهد خورد.» - «هیچ نمی توان دانست! همیشه وقتی می رسد که به درد می خورد.» - بعدها، در روزهای شکوه و جلال خود، سیلوی کنسرت هایی در خانه اش ترتیب داده بود. بی شك، این هم از آن موسیقی گوش خراش تازه از راه رسیده بود، به شیوه آتونالیسم<sup>۱</sup> مد روز. سیلوی از آن هیچ نمی فهمید، و در ته دل از آن همه زحمتی که این پسرهای خوب به خود می دادند تا پرده گوش را پاره کنند خنده اش می گرفت. ولی، بر اثر غریزه ای شگرف، این مهمه به نظم درآمده هرگز نه مایه ملالش بود و نه او را در خود غرق می کرد: سیلوی در آن شناور بود،

1: Faune.

2: Atonalisme.

مانند ماهی کوری که با خاطری بس آسوده خود را رها می کند تا آب ببردش، و در تاریکی موج را با دم خود می زند؛ جهان اصوات برای او يك محیط زیست طبیعی بود. وقتی که فرصت دست می داد، سیلوی با چشم بسته در آن حرکت می کرد و به جایی بر نمی خورد.

گمان نرود که سیلوی گوش می داد! خود بود که او می شنید. موسیقی او را سرزنده و چابک می کرد؛ فعالیت را در او برمی انگیزت. دیگران هستند که با قدم نظامی پیش می روند و به آهنگ پاسخ ناپذیر شیپور و طبل خود را به کشتن می دهند. در سیلوی، این مغز بود که گام برمی داشت. هرگز اندیشه اش «رونده تر»، دقیق تر، عملی تر، زود جنب تر و روشن تر از هنگامی نبود که او به موسیقی گوش می داد (و نمی داد). حتی به هنگام اجرای يك سنفونی بتهوون، سیلوی در مغزش به حساب پایان ماه خود رسیده بود!... مردم نیک دل! می بینم که لب پیش می آورید. بر نقص او در زمینه موسیقی، خیلی از بالا دل نسوزانید! رفتار او با موسیقی بهتر از بسیاری از شماها بود که از نظر تئوری با موسیقی آشنا هستید ولی بی هیچ تأثیری مانند ریاضیات خشک و خالی بدان گوش می دهید. موسیقی، بی آن که او بدان بیندیشد، همچون مخمری در او نشست می کرد و جزو خونس می شد؛ به صورت نیروی کار درمی آمد. این کیمیاگری در شگفتی از هیچ چیز کم نیست. بسیاری از این مردم نادان که اهل فن تحقیرشان می کنند، بی آن که بدانند بدان عمل می کنند؛ و برخی از آن اهل فن اگر بخواهند همان کار کنند بسیار به ددرس خواهند افتاد.

ولی سیلوی هرگز تا به امروز وقت آن نداشته بود که درباره جریان های فعالیت خود بیندیشد: عمل می کرد، می دوید. اکنون که ناگزیر از نشستن بود - نشستن کنار جویبار خود - می شنیدش که سرود می خواند. و کوشید تا معنای آنچه را که جویبار از زمان کودکی اش تاکنون می گفت، و او هرگز نتوانسته بود بشنود، دریابد؛ زیرا سیلوی خود همزمان با او سخن می گفت.

«سیلوی خاموش شد... خاموش بودن دانشی یا هنری بود (هر کدام که بخواهید) که همیشه برای سیلوی ناشناخته بود. سیلوی آن را فرا گرفت. چه کشفی! خاموشی... پربارترین هماهنگی ها... زهدان رسیده و انباشته از همه کودکان آرزوهای ما... سیلوی گله های رؤیاهای خود را زیر بال گرفت... پس از آن با انگشتی کور روی شستی پیانو آموخت که لرزه های منظم این گرته های

هستی را به روشنایی روز بیاورد. آنان نیمرخ عبوس یا سبکسر خود را که دنباله‌ای از هماهنگی‌ها داشت در طول زمینه‌ها گسترش می‌دادند. و از یکی به دیگری کشش‌ها و ستیزه‌هایی درمی‌گرفت. ولی این کششها و این ستیزه‌ها در صحنه‌ای بیرون از نگاه نواخته نمی‌شدند. آنان در پشت پرده نقش می‌بستند، چنان که گویی به دست جان بر آن منعکس گشته بودند. سیلوی خود بود که می‌نواخت. و در آن سرگردان می‌گشت...

مسئله همانا پیدا کردن راه خود بود.

زن ناشکیبا خود را با شکیبایی و آدار به گرفتن درس‌های مقدماتی در پستوی دکان فروشندگان پیانو کرد که در آن غرش اتوبوس‌ها در کوچه تنگ کاسه‌سازها را به ارتعاش درمی‌آورد. سیلوی در اتاق زیر شیروانی خود طی ساعت‌ها روی دفترهای کهنه تمرین که از یک کتاب فروشی دست دوم محله خریده بود کار کرد. با پشتکاری خونسرد و بی‌امان، ده انگشت خود را به ارابه‌نوت‌هایی بست که به دنبال هم گرد می‌آیند و از هم فاصله می‌گیرند؛ و آن تمرین انگشت شست چند هفته‌ای برایش مسئله *tobe or not to be* شد. برای کسی مانند سیلوی در پاسخ این مسئله جای هیچ شک نبود. می‌بایست دید که پنجه‌هایش چه گونه می‌توانستند از اراده‌اش فرمان نبرند! آری، آن پنجه‌های نرم و شکیبیا و حیل‌گر پارسی که در همه بازی‌های زندگی و آرایش و پیشه و عشق‌ورزی چیره‌دست است. فزونی سال‌های عمر تأثیری در او نداشت. و خوددشواری کار برایش کششی بود. ولی در این که مستأجران پهلویی از این کشش سهمی داشتند رواست که شک کنیم. اما کم‌ترین دلواپسی او همین بود!

سیلوی همچنین راه کنسرت‌ها را یاد گرفت. آن جا بلیط‌صندلی‌های ارزان را می‌خرید. یکی به انگیزه عقل‌معاش: پول کم داشت. ولی همچنین به انگیزه خواست و سلیقه خود، زیرا جز در میان جوانان، و کسانی که هنر و لذت‌های آن فداکاری‌هایی از ایشان طلب می‌کند، خود را راحت نمی‌یافت. اینان یگانه کسانی هستند که می‌دانند از آن لذت ببرند؛ مانند این سیرخوردگان لژنشین نیستند که نوک زبان یا سر انگشت بیزارشان را در آن تر کنند؛ پره‌های بینی گشاده، با سر در آن فرو می‌روند، چندان که بترکند؛ و در بیرون آمدن از آن،

چشمانی از حدقه برآمده دارند. سیلوی در برخی قطعات گرفتاری فاوست به لعنت ابدی<sup>۱</sup> و در پایان برخی سنفونی‌های بتھون همچو چشمانی داشت. در سازش واپسین پا بر زمین می‌کوفت. و پهلونشینانش که به دیدن او تفریح می‌نمودند، این زن ریزه‌پر مستحکم را که چهره‌اش از هیجان منقلب گشته بود و از هر دو سوراخ بینی نفس زنان پا می‌کوفت به یکدیگر نشان می‌دادند. پنداشتی که او هیچ چیز نمی‌دید. ارکستر و دسته همسرایان تنها برای او می‌نواختند. باقی مردم تالار وجود نداشتند. در دیده‌اش طبیعی می‌نمود که برای رهبر ارکستر فریاد بردارد: - «از نو!» ارکستر از آن او بود، حق داشت که به میل خود به کارش بگیرد... این موج خشم، این شور شادی، یا این سستی، این لذت... از آن من، همه از آن من است!...

- از نو!...

يك بار سیلوی با صدا و با حرکتی که جای پاسخ باقی نمی‌گذاشت همچو فریادی کشید. مردم در پیرامون او به خنده درآمدند. برایش کف زدند. سیلوی و راندازشان کرد. سپس، چون از آن رؤیا بیدار گشت، به پهلونشینان خود چشمکی زد و لبخندی از سر همدستی با ایشان مبادله کرد. در واقع، آنان همه احساسی مانند او داشتند. همه از يك خانواده بودند. کدام خانواده؟ خانواده آن کس که به جای ایشان سخن می‌گفت: خواه نامش برلیوز باشد، یا بتھون، یا واگنر. نام در این میان اهمیتی نداشت. آنچه به حساب می‌آمد، خانواده بود، - همان خودشان. وقتی که فریاد می‌کشیدند: «آفرین!» خطاب به خودشان بود. و سیلوی سردسته‌شان بود.

اکنون او را در ردیف‌های بالکون می‌شناختند؛ و داستانش دهن به دهن گشته بود. هنگامی که او با پاهایی سست از پله‌های بس پهن به زیر می‌آمد، برخی دختران جوان به یاریش می‌شتافتند، یا يك پسر بسیار مؤدب، بر تکلف، دستپاچه، زیر بازویش را به احترام می‌گرفت. این که او روزگاری نام و آوازه‌ای داشت که اکنون در جهان شهرت‌های زودگذر محو گشته بود، در سایه‌ای که مردم خرده‌پا در آن جا داشتند هنوز تابش سفری خود را حفظ کرده بود. او در مخیله این جوانان آن ملکه پیر سبا، شهبانوی دوزندگی، جادوگر جشن‌های هرزه باقی مانده

بود، - سیلوی... نام خاطره انگیز بازی های پریان، به سبک واتو... آنان، به هنگام پایین آمدن از پلکان، دربار کوچکی به گردش تشکیل می دادند، گرچه با رعایت احتیاط، و با کمی فاصله از آن خاصگی خوش بختی که سیلوی افتخار آن بدو می داد که نه دنباله پیراهن بلکه میج دستش را نگه دارد: زیرا سیلوی به شیوه ای تند و دستپاچه کننده در ایشان خیره می شد یا به خوش آمدگویییشان پاسخ می داد؛ و پس از آن که به پایین پلکان می رسید، همه شان را به يك حرکت کوتاه و بی چون و چرای دست مرخص می کرد. سیلوی برای راه رفتن نیازی به چوب زیر بغل نداشت. و حوصله آن نداشت که در بیرون آمدن از کنسرت مزاحم او در اندیشه های خود باشند. - با این همه، پس از آن که ملتزمان رکاب خود را دور می کرد، خنده ای طنزآمیز و نیک خواهانه برای این مردم خرده پا، برای این جوانان تازه سال که به خشونت از خود رانده بود بر لبش می نشست.

سیلوی تنها به خانه باز می گشت. و در اتاق سرد، پیش از آن که کلاه از سر برگیرد، می رفت و بر شستی پیانو کورمال دست می کشید، تا بلکه روی خزه هارد پاهای برهنه و زیبای نغمه ای را بجوید که ساعتی پیش بر قلبش راه یافته بود. سیلوی غالباً هم موفق می شد، - اما به شیوه خویش، که در خط درست و معنای واقعی نغمه ها دگرگونی وارد می کرد تا آن را با نیاز خود تطبیق دهد. از همه گذشته، مگر بدین گونه نبود که شاه هنرمندان، رافائل، از آثار باستانی گزیده برداری می کرد و تغییرشان می داد؟ آدمی آنچه را که به راستی دوست می دارد از آن خود می کند، آن را می خورد. حرمت داشتن به کار نمی آید! پر دوست داشتن است. این کافی نیست!

زندگی اش اکنون هر چه محقرتر می گذشت. سیلوی از داشتن خدمتگار چشم می پوشید. و هزینه اش محدود بود. بگذریم از پاره ای تخطی ها به سخت ترین دستور صرفه جویی تا دورادور هوس شکمبارگی خود را ارضاء کند (چه زن فرانسوی هرگز به کلی از خوش سلیقگی در خوراک چشم نمی پوشد)، یا که تسلیم هوس داشتن زیر جامه ای لطیف بر پوست شود (و این آخرین لذتی بود که

سیلوی از آن دست شست)، او مانند يك راهبه زندگی می کرد. می توان گفت که او پذیرش ضرورت را در خود به پایهٔ پرهیزگاری رسانده بود. زیرا، پس از آن که بهترین بخش درآمد خود را در راه فرزند خوانده ها و کارهای اخیر از دست داد، اندك سرمایه ای که برایش باقی مانده بود درست تا آن جا کفایت می کرد که برایش استقلال ریاضت کشانه ای را در زندگی تأمین کند. ولی همین خود تمامی آن چیزی بود که اکنون لازم داشت. و بر اثر يك کنش و واکنش درونی که چیزی از آن به چشم کسان نمی آمد، این دختر آزاد که بی هیچ خویشنداری همهٔ میوه های بستان آرزوهای خود را فرو داده بود، کامرانی امروز خود را در تنگدستی فرمایشی خود می یافت. «پرهیزگاری» برایش «ضرورت» شده بود. این به لذت برهنگی می مانست. در ژرفای این بی برگی هنوز شهوتی نهفته بود. آیا در سیلوی چیزی می توانست شهوانی نباشد؟ حتی ترك و اعراض مطلق! (و از این حیث، آیا او با بسیاری از ریاضت کشان فرق داشت؟)

ولی سیلوی از راه دادن تماشاگری در مسکن محقر خود، که هر چند ماه به چند ماه فقیرانه تر می شد، پرهیز می کرد: - چه او میل های خود را یکی پس از دیگری می فروخت تا بلهوسی های موسیقی، آخرین سرور و دل دار خود را، برآورد. سیلوی از غرور خود دست نکشیده بود. در بی نوایی خود خوش بود، ولی آن را يك امر منحصرأ شخصی تلقی می کرد. خوش نداشت که دیگران در آن سرک بکشند و با دلسوزی بلفضولانه بینشان را بالا نگه دارند و سر تکان دهند. دلسوزی کالایی بود که سیلوی در دکان خود کم داشت و مطلقاً آن را از دیگران نمی پذیرفت. - «دلسوزی ات را برای خودت نگه دار، دوست من!»

تازه، این غرور رمنده کم ترین انگیزهٔ عزلت اختیاری او بود. انگیزهٔ حقیقی آن بود که سیلوی خود را در آن آسوده می یافت. هرگز امکان نداشت که سیلوی به يك فداکاری که از آن خوشش نیامده باشد تن دهد. لذت، قانون زندگی او بود و همچنان می ماند. سیلوی ماده گریه بود. و مانند ماده گریه ها، پس از آن که بر پشت بام ها می دوید، میلی در گوشه ای می جست تا روی آن به خواب رود. خواب های ماده گریه وار، - عمیق، نرم، تمام نشدنی، نفوذناپذیر... انسان بدان رشک می برد!... بهشت این جا با یقینی بیش تر از آنچه کتاب های مقدس به ما وعده می دهند به تحقق می پیوندد... خفتن، خفتن... «خواب دیدن، شاید...» به یقین سیلوی، این ماده گریه، خواب می دید! او که پیش از آن پر به خواب رؤیا



نرفته بود - (فرصت آن نداشته بود، چه از خواست تا عمل به يك قدم می رفت) - اکنون تا بخواهی فرصت رؤیا به خود می داد! برای همه مانده حساب زندگی خود و همه زندگی های آینده... وصف این رؤیاها امکان داشت که برای سیلوی سخت دشوار باشد: (چه کسی آیا می تواند وصفش کند؟ انسان جز خرده ریزههایی از آن به دست نمی آورد تا در میان انگشتان خود به سر شد...) ولی سیلوی از بانگ آن مانند برج ناقوس در همهمه بود. و گاه حتی لرزش آن را در پاهای خود حس می کرد.

سراسر يك زندگی پر مایه درونی که او در زندگی خود به هیچ کارش نزده بود، - يك زندگی عواطف، يك زندگی حواس - (هوشی اندک، اگرچه آن قدر داشت که به دیگران وام بدهد، اما این هوش هرگز انتزاعی نبود، همیشه مشخص، عملی و «کاربستی» بود) - باری، سراسر يك زندگی در او آشکار می شد. ولی چنان بود که گویی تا آن روز در کنسوها یا در جعبه های مقوایش در ته گنجه نهفته بود. سیلوی گنجه را باز کرده بوده و اکنون روزها و روزها سرگرم مرتب کردن آن بود... مرتب کردن آن؟... درهم آشفتن آن!... سیلوی گاه به خود می آمد و می دید که رؤیاهای خود را روی زانو گرفته چرت می زده است، و سراسر پیرامون او بر کف اتاق، رؤیاها و رؤیاها ریخته بود... سیلوی یکی را برمی داشت، آن را از دست می انداخت، دیگری را برمی داشت، و باز آن اولی را برمی گرفت، بی آن که درست به یاد داشته باشد که آن را پیش از این برداشته و واگذاشته است... وقتی که سیلوی بدان توجه می یافت، خود را با دشنام های خنده آور سرزنش می کرد...

- «هی، گاو توی چمنزار، که آنچه را که تاکنون ده بار جویده باز نشخوار می کند...»

باز این چندان فایده ای نداشت؛ دمی دیگر سیلوی دوباره در کرخی گوارش و مستی خود فرو می رفت... و این حالتی بس سعادت بار بود.

حالتی خطرناک بود. خون به سرش می زد. به گونه ها، به پیشانی و به چشمانش هجوم می برد. سیلوی از دردهایی که در سر داشت بدان پی می برد. انگشتش گلوله های کوچکی را در رگ گردن حس می کرد که می تپید. خوب می دانست که بی حرکت ماندنش در سراسر روز کنار بخاری بسیار گرم، آن هم با آن بخاری دیگری که در مغزش می سوخت، برای کسی که مانند او همیشه زندگی

فعالی داشته است هیچ خوب نیست. ولی...

- «بگذار باشد!...»

آنچه شدنی است خواهد شد! سیلوی هرچه خوش دارد همان می‌کند، همچنان که همیشه کرده بود. کسانی که به دیدنش می‌آمدند - ژرژ یا آنت - او را سرزنش می‌کردند. گویی باد و هوا بود! هرگز کسی نتوانسته بود بر او اعمال نفوذ کند.

پس از چند سرگیجهٔ سبک - که یکی از آن میان جدی تر بود و پیشانی اش به آهن سرخ بخاری برخورد - (و او چیزی از آن به هیچ کس نگفت) - سیلوی به پاره‌ای درمان‌ها رضا داد: مسهل خورد و ضماد خردل بر پاهای خود نهاد. اما هیچ تغییری در زندگانی خود وارد نکرد.

و چون پس از روزها که تقریباً به روزه می‌گذراند (از خستگی، بی‌تفاوتی، تنبلی و ملال آن که از پله‌ها به زیر رفته دوباره بالا بیاید) دچار گرسنگی‌های شدیدی می‌شد که در آن معده و کام در پی تلافی برمی‌آمدند، سیلوی با یک بشقاب پر صدف، کوفتهٔ جگر غاز، پنیر کاممبر<sup>۱</sup> و شراب و ووره<sup>۲</sup> افطار می‌کرد. - آن روز بخت با او یار بود که در رو به پلکان آپارتمان بر اثر غفلت باز مانده بود و زن سرایدار که می‌بایست نامه‌ای را برایش بیاورد به درون آمد. او را دید که در نیمکتی افتاده سرش بر شانه آویزان و پیکرش بر کف اتاق لغزیده است. سیلوی دچار خونریزی مغزی شده بود. در همان خانه پزشکی مسکن داشت. از این رودر معالجات نخستین تأخیری روی نداد؛ و دیگر سیلوی به هوش آمده بود (به ادعای خودش هرگز از هوش نرفته بود) که آنت خیر یافته سر رسید. ولی این آخرین هنرنمایی استقلال سیلوی شد.

آنت اعلام کرد که چون سیلوی قادر نیست خود را درست راه ببرد، دیگر تحمل نخواهد کرد که خواهرش تنها و دورافتاده زندگی کند. گفت که سیلوی را در چنگ می‌گیرد و او را با خود می‌برد و در خانهٔ خود زندانی می‌کند. آنت در این هنگام بار دیگر همان چهرهٔ «خانم فرمانفرما»ی روزگار گذشته‌اش را به خود می‌گرفت. سیلوی لبخند زد، کوشید به ظاهر اعتراضی بکند؛ ولی زبانش به

1: Camembert.

2: Vouvray.

دشواری حرکت می کرد؛ به خود سروروی معصومی که گرفتار سربنجه زور گشته است داد و وانمود کرد که بی مقاومت تسلیم می شود اما خدا را به یاری می طلبد. سیلوی در دل بسیار خرسند بود. برافروختگی آنت که رنگ ظاهر سازی نداشت، و آن سروروی تحکم آمیزش همراه با فشار دست های پرمحبت، روزهای خوش گذشته را به یاد سیلوی آورده بود که در آن خواهر بزرگ مانند باد و توفان به سراغ دختر جوان دوزنده به اتاق زیر شیروانی اش آمده بود و او را با خود برده بود. و در همان دم، آنت که رو به سیلوی خم شده بود، تصویر آن آدم ربایی را در چشمان او دید. چشمانشان به هم خنده زدند.

آنت گفت:

- خواهرك پيرم! انگار که دوران بیست سالگیمن را از نو شروع می کنیم؟  
سیلوی چهره سرخ و پیکر خپله خود را در آینه نشان داد و گفت:  
- راستی که باید بگویی! وقتی که من غلام بچه دوک نور فولک<sup>۱</sup> بودم...  
آنت او را بوسیده گفت:

- كرك! جوجه كرك! هر چه فربه تر باشد، خوردنش لذیذتر است.  
- پس بیرش، و بگذار کبابش کنند؛ من دیگر به درد هیچ کار نمی خورم، جز این که خدای مهربان به سیخم بکشد!

اما سیلوی لجوجانه از ترك پاریس سر باز زد...  
- من این جا کاشته شده ام. اگر از گلدان بیرونم بیارند، می خشکم. حرف از جلای وطن با من نزن! حتی در حومه، حتی در مدون<sup>۲</sup>، که خانه تو است، وقتی که من گردش می کنم، با چشمانم پی برج ایفل می گردم. من همین که از خط کمر بندی آن ورتر می روم، خودم را در يك کشور بیگانه حس می کنم. به اولین قطار برگشتی که برمی خورم، به آن رشك می برم. جز در پاریس من نمی توانم نفس بکشم. این جا من با دهان باز می میرم، - و بگذار بوی خوش و مهمه خوش آن را تا خرخره فرو بدهم!...

1: Norfolk.

2: Meudon.

از آن جا که آنت نمی خواست مجبورش کند و نه آن که در چنین حالتی رهاس کند، ترتیبی داد که در پاریس بمانند، در آپارتمان خانواده داوی که در غیاب ژولین دخترش آن را در اختیار او می گذاشت. دو خواهر در آن جا گرفتند. ژرژ و وانیا در خانه مدون ماندند و از آن جا هفته ای یک دو بار به دیدنشان می آمدند؛ روزهای دیگر، آنت بود که به آن جا می رفت؛ روز به خیر و شب خوش را هم تلفن از خانه شهری به خانه درون جنگل می رساند. یک چنین ترتیب سکونت که نه بی دردسر بود و نه برای آنت خالی از خستگی، چاره ای نبود که موقت باشد. ولی زندگی سیلوی نیز چنان بود. آن دو خواهر هیچ گونه پنداری در این باره نداشتند؛ اما تا بتوان کم تر بدان می اندیشیدند. زندگی روز به روز! و طبیعی است که از آن دو سیلوی بی غم تر بود. همچنین او در بهره گیری از هر روزی که می گذشت حرص بیش تری داشت. همین خود غنیمت بود! شب، در آستانه خوابیدن، همچنان که ساعت های پشت سر نهاده را به یاد می آورد، با خود می گفت:

- باز یکی دیگر که به دست پروسی ها نخواهد افتاد!...  
و بامداد فردا، به هنگام بیدار شدن، همچنان که کورمال می گشت، شگفت زده و خوشنود می گفت:  
- باز از سر...

سیلوی در اتاقی در کنج ساختمان دراز می کشید که پنجره اش رو به تقاطع دو کوچه باز می شد. او بهترین اتاق را که از آن ژرژ بود و رو به باغچه داشت نخواست. می بایست پاریس خود را زیر پاهای خود داشته باشد. اتاق خواهرش رو به روی او در آن سوی راهرو بود. آن دو درهای اتاقشان را باز می گذاشتند. و از این تخت به تخت دیگر، از فراز دهلیز، کلاف زندگی گذشته خود را و می کردند. بی شک آنت به صرافت طبع خود امکان نداشت که آغاز این کار کند، و به احتمال بیش تر همه کلاف را برای خود نگه می داشت. این سیلوی بود که چون نمی توانست انگشتان چالاک خود را سرگرم بدارد، دوک را، خاصه نزدیک سبیده دم، هنگامی که از غرقاب های خواب خون به سر دویده برمی آمد، به چرخش درمی آورد؛ در آغاز، با زبان نامطمئن بچه ای که هنوز درست بیدار نشده است چهچه می زد. آنت به شنیدن او که آواز می خواند، یا داستان بی سروتهی برای خود می گفت، در رختخواب خود می خندید. سیلوی با خود گفت و گو

می کرد، گاه پاسخ هایی دور از انتظار به خود می داد، هرزه و خنده آور، و خود زودتر از آن به حیرت می افتاد؛ از برخیشان نفسش می برید. آن گاه آنت برایش فریاد می کشید:

- آفرین! دیگر نوکت چیده شد!

یا آن که اگر آنت همچنان خاموش می ماند، سیلوی دیگر تاب نمی آورد، آه می کشید، با صدایی مهربان، نوازش گر، تضرع آمیز که به تدریج کم تر آهسته می شد و سپس هیچ آهسته نبود و سرانجام منفجر می شد، می پرسید:

- آنت، خوابیده ای؟!...

- روز به خیر آنت، روز به خیر، به من روز به خیر بگو!... خوابیده ای، آنت؟  
تو نخوابیده ای. دستم انداخته ای... های، بد همه چی! حالا گوشت را می کشم...  
آنت غر می زد:

- برو پی کارت! آخر آرام بگیر!...

سیلوی که خاطرش آسوده شده بود، می گفت:

- اوف! این به دل می نشیند! آنت من نعره گاو سر می دهد. معلوم می شود، هنوز در چمنزار زنده ها هستیم...

ولی گاه نگرانش از خاموشی آنت به صورتی دلهره آمیزتر خودنمایی می کرد. در بیرون آمدن از آن سوراخ های خواب که همچون مرگی کوچک او را در خود فرو می برد، سیلوی کاملاً یقین نداشت که هنوز زنده باشد. ولی به تدریج که نیروهایش در آن مستحیل می شد، بیش از پیش، سیلوی به هنگام بیداری باز همچون آب انباری از محبت گرم ظاهر می شد که نیازمند آن بود که جاری شود، و در عوض هم نیاز داشت که محبت بنوشد. آنت در برابر پاره ای از گفته های او مقاومت نمی کرد. از بستر بیرون می آمد و می رفت و بازوان خود را به دور گردن و زیر پس گردن فربه خواهر کوچک ترش می برد. پیکر سنگین گشته آن بتسابه پایمال کرخی بود. و آن پستان های درشت عرق داشت. نفس اندکی گرفته بود. ولی سیلوی همان ظرافت میج دست و همان زیبایی چهره اش را حفظ کرده بود، - چهره ای باز زیباتر، که لبخند گرمی روشنش می داشت.

سیلوی تقریباً هیچ گاه دلش هوای گذشته نمی‌کرد. با آسودگی شگفت‌انگیزی از میان مصایب زندگی دوتایشان راه می‌سپرد. مرگ دخترکش را به یاد خواهرش آورد؛ ولی در گفتارش هیچ تلخ کامی نبود: در سراسر مدتی که حکایت می‌کرد، دست آنت را با نرمی شگرفی نوازش می‌داد. این آرامش سخت به دل آنت می‌نشست. سیلوی در این هنگام ابهتی داشت. آنت با احترام در او می‌نگریست؛ اما قلبش فشرده می‌شد. وقتی که انسان به چنین نقطه‌وارستگی رسیده است، آخرین پیوندها دیگر چندان دوام نخواهند آورد...

با این همه، این پیوندها هنوز استوار بود. سیلوی به زندگی زمین دل بسته مانده بود. در هیچ لحظه‌ای، نمی‌توانست تماس خود را با آن از دست بدهد. او مانند آنت پس از مرگ مارک نبود که از فریب و پندار سرخورده باشد و سپس مانند او قادر باشد که روی این دریا قدم بردارد، بی آن که در آن فرو رود. يك نیمچه مرز مرگ که از يك اخطار تازه بیماری برایش حاصل شد، - تبی با نوسان‌های بزرگ، نوعی کرخی که در آن شعور، اگرچه فلج گشته، همچنان باقی بود، مانند آن حشره که فابر<sup>۱</sup> توصیف می‌کند که خود می‌بیند زنده زنده خورده می‌شود و تکه تکه نابدید می‌گردد بی آن که بتواند جنبشی کند، - هراسی ناگهانی در او ایجاد کرد. نمی‌فهمید چه روی می‌دهد. زیر پایش خالی می‌شد. جهان، تهی از اشکالی که دنیای کوچک او را پر کرده بود، برایش هیچ معنا نداشت. برایش سیلوی خود، آنت خود، مارک خود ضرور بود... اوه! اگر از دستش به در می‌رفتند!...

- آخر چه شده؟ آخر چه شده؟...

سیلوی از این حال سرگشته بود. لרزشی از آن برایش مانده بود که از اندیشه خود دورش می‌کرد.

تنها يك بار، يك فریاد آشوب و محبت از او بیرون جست. يك شب ناگهان گفت، - و هرچه در دست داشت بر زمین افتاد:

- آخ! کاش آن جا، در آن قلمرو هیچ، جایی باشد که انسان باز خود را با کسانی که دوست داشته است بیابد تا سرانجام بتواند همه آن سخنان محبتی را که به هم نگفته‌اند به یکدیگر بگویند!...

آنت منقلب شد. برای يك بار، تنها يك بار در این سرشت خشك و پرتنژ و عملی، زمینهٔ مهربانی مفرطی که در سراسر زندگی واپس زده بود سر برمی آورد. آنت پس از خاموشی ممتدی گفت (شاید هم در رؤیا):

- گاه به نظرت نمی‌رسد که میان کسانی که آرزو داریم دوباره ببینیم، کسان دیگری هم جز آن‌ها که در این زندگی با ایشان برخورد کرده‌ایم هستند؟ این پرسش دور از انتظار سیلوی را تکان داد. گفت:

- چه بوده که همچو فکری به سرت زده؟ پیش از آن که تو به من بگویی، به گمانم هرگز من به این فکر نبوده‌ام. ولی از وقتی که تو این را گفته‌ای، به نظر می‌رسد که این فکر خود من بوده است. ولی، خوب؟ عقیدهٔ تو چیست؟ آنت دست خود را بالای ابروان خود کشید.

- دیگر به یاد نمی‌آرم.

- چه غریب است! کس چه می‌داند؟ شاید چندین زندگی داشته‌ایم.

سیلوی به رؤیا فرو رفت، و با تضرع از سر گرفت:

- خواهرکم، خواهر بزرگم، آیا در زندگی آینده همدیگر را باز پیدا می‌کنیم؟

- به زندگی آینده خیلی دل‌بسته‌ای؟

- دلم می‌خواهد دوباره همدیگر را پیدا کنیم...

و سخت خسته، افزود:

- ولی بس از يك خواب طولانی. برای آن که خیلی جان‌کننده‌ایم...

او، این زن خستگی‌ناپذیر، نومید نه بلکه خسته بود، و مانند گیاهی در آخرین روزهای آفتابی، در مه پایان فصل، به طبیعت ویرانگر رها شده بود. سیلوی، پس از گفت و گو با آنت دربارهٔ توفانی که بر فراز اروپا معلق بود و دربارهٔ مخاطرات روزهای آینده، در حالی که به مارک می‌اندیشید، گفت:

- همین بهتر که پشت سرمان کسی را به جا نمی‌گذاریم...

آنت چنین نمی‌اندیشید؛ اما بیان اندیشهٔ خود را بی‌فایده شمرد؛ دستش را به مهربانی بر سر خواهر گذاشت، پرسید:

- پس بچه چه می‌شود؟

راست است، سیلوی او را از یاد برده بود! ولی بچه بس خوب از آن دو چشم

می‌پوشید! سیلوی بی‌می‌برد که بچه می‌تواند بگوید:

- شما می‌توانید بروید! نگران نباشید! من می‌مانم...

با این همه، از آن که بچه را باز می گذاشت خالی از افسوس نبود. دلش می خواست که همه کسان را با خود ببرد. البته، نه از آن رو که ترسو بود. از آن رو که دیگر آن جا نخواهد بود تا از ایشان دفاع کند. تا زمانی که سیلوی آن جا بود، هر قدر هم که خسته می بود، رنج و خطر کسی را خواهند یافت که با ایشان دست و پنجه نرم کند!

سیلوی به هنگام روز نمی خواست در بستر بماند. حتی در خستگی هایی هر چه زورآورتر، هرگز جز به نیمکت رضا نمی داد. و به رغم همه ممانعت ها، پاکشان، بیست بار از پله ها به زیر می رفت و بالا می آمد، به هیچ و پوچ، برای يك بازیچه که بچه به زحمت بدان توجه می نمود، همه چابلوسی های سیلوی پیش بچه بیهوده بود. سیلوی از لای دندان ها غر می زد:

- پسرک ناتو! دیگر ما به حساب نمی آیم. مگر نمی دانی که امکان داشت تو را من بزایم؟

آنت می پرسید:

- چه داری زمزمه می کنی؟

- يك شیطنت روزگار گذشته.

- فصل انگورچینی تمام شده است.

- ولی شراب در خمره می رسد. در بهشت به شیشه می ریزیمش.

- خیال داری خمره ات را با خودت آن بالا ببری؟

- البته که می برم. و همچنین شرابم را. با یارو می خوریمش.

- با که؟

- خدای مهربان.

- حیا نمی کنی؟

سیلوی هیچ حیا نمی کرد. با یارو شوخی داشت. فکر می کرد که او می باید بسیار خوشش بیاید. در حقیقت، به هیچ رو یقین نداشت که او وجود داشته باشد. و این مسئله برایش مایه دغدغه خاطر نبود. سیلوی این دختر پاریس، به خود زحمت آن نداده بود که چند و چون شك خود را که در آن ولترمآبی عامیانه با ایمان پیرزنان جفت می شد روشن سازد. او همین حالت را خوش داشت. آنت از



آن که آشفته اش بدارد خودداری می‌کرد. تنها با هم، دو خواهر یکدیگر را بسیار خوب می‌فهمیدند. و این برای هر دوشان اساسی تر بود. باقی، در اصل، بسیار کم اهمیت داشت!... نه آن که بگویند: - «چه می‌دانم؟» بلکه: - «چه می‌دانیم؟» - اگر میل داری، اگر به دلت خوش می‌نشیند، ایمان داشته باش! و شك هم بکن، بد نمی‌بینی!... اگر هم آن بالا کسی باشد، شك تو چه زیانی می‌تواند به او برساند؟ او آن اندازه زیرکی دارد که بفهمد. با ما به مهربانی خواهد خندید... (همین گونه که تو می‌خندی، نانت) 'Credo... «من ایمان دارم...» اگر پراصرار داشته باشد!... من چیزی را از او دریغ نمی‌کنم... خدای من، به درون بیاید! کلید را روی در می‌گذارم، و دلم قرص است، به خواب می‌روم... هرگاه، در شبی که در پیش دارم کسی به درون نیاید، خوب، نانون، من خوابم را می‌کنم... خوابیدن خوش است، دوست داشتن خوش است... و برای من همه چیز خوب است... من نه، ولی شما، خدای من، انتخاب کنید!... و غروب آن روز بود که انتخاب شد.

سیلوی، به رغم هرچه به او می‌گفتند، آن روز بعد از ظهر مدام در حرکت بود. و باز در آن ساعت، به جای آن که برود و دراز بکشد، برپا ایستاده به نرده پنجره تکیه داده بود. رو به بیرون خم شده بوی پاریس و گرد و خاک و همه‌آن را، بوی قیر تکه‌های چوبی فرش خیابان را، آخرین پرتو خورشید را که چهره اش را گرم می‌کرد، و از باغ همسایه بوی خوشه‌های افاقیا را فرو می‌داد. نغمه‌ای زمزمه می‌کرد. صدای بسیار نرمی که گویی نوایی از سرودش بود از او شنیده شد: «ها!...» آنت سر برداشت و خواهر خود را دید که سست در کار افتادن است. دوید و درست هنگامی رسید که بتواند در آغوشش بگیرد. آنت که خود ناتوان گشته درست بر سر پا نبود، زیر این بار تلوتلو خورد. کرك کوچک سنگین بود و با همه سنگینی خود می‌افتاد، تو گویی که ساچمه شکارچی او را درو کرده بود. آنت زانو زده او را بر کف اتاق دراز کرد. سیلوی نگاهش می‌کرد، ولی هم اکنون دیگر از او دور بود. آنت که روی لبان جنبان او خم شده بود، بیش تر با چشم تا با گوش خود زمزمه و داعی در آن خواند:

- آنت جان من...

چشم‌ها کلاپسه شد. چلچله‌ای جیک جیک کنان از کنار پنجره گذشت. از فراز بوق اتومبیل‌ها، در دوردست، مانند آن شب نوای نی بزرچران به گوش می‌رسید... واپسین تصویرها که می‌رقصند و می‌چرخند، در آینه درهم می‌روند... ماده بزی از سر بالایی کوچه باریکی در مونا تر کهنه می‌دود... و آن بالا چه بود؟... سیلوی دیگر فرصت آن نیافت که بداند. همچنان که سر بالا می‌رفت، مرد... بی آن که بداند که می‌میرد.

با سیلوی، این مارک بود که بار دیگر مرد. و باز بسی بیش تر: آنت بود که مرد - چهل سال زندگی با هم. آخرین گواه همه روزهای ما رفته است. او که از میان می‌رود، آیا کاملاً یقین داریم که چنان روزهایی بوده است؟...  
چرا، بچه برجاست - فرزند فرزند - پاره گوشت گوشت تم - میوه دریا که دریا به هنگام پس رفتن بر ساحل رها کرده است... ولی دریا کجاست؟ من کجا هستم؟... غرش دوردست اقیانوس... بر ساحل کسی نیست. شن صاف است. باد نمک سود می‌گذرد، فرمانروای فضا... مستی وحشتناکی با خود دارد که ادب اقتضا می‌کند که پنهانش دارند...

دوستی ژاپونی برایم حکایت کرد که در توکیو، در فردای روز زمین لرزه، به دوستی برخورد که مانند کنت کیارنتزا هست و نیست خود، هر آنچه داشت و هر آن کس که داشت، همه را از دست داده بود، و او بر آن اظهار دلسوزی کرد. آن يك لبخند غریبی زد و گفت: «اوه! انسان چنان احساس سبکباری می‌کند!...»  
ردای زندگی همه از تن برافاده است. آدمی برهنه می‌ماند. ولی این «آدمی» کیست؟... برونو آن واژه عرفانی هند را خواهد گفت: «ام OM»... همه چیز، هیچ چیز، و این دو شاید دو روی هستی یگانه‌اند...

ولی او هر که باشد، یا هیچ، یا همه، فرمانروای فضاست، باد نمک سود است که می‌گذرد. و آدمی هر چه برهنه تر است، - (و زیر پاهایش سرمای شن‌های ساحل را حس می‌کند) - باد بیش تر می‌وزد، در تو می‌وزد. تو را با خود می‌برد، و زنده پاره‌های رخت گذشته‌ات را به هر سو می‌پراکند. تو را در تصرف می‌گیرد، در را می‌شکند، دیوارهای خانه را می‌شکند، به منتها درون می‌رود، تو از آن اویی، تو خود اویی، زندگی جهان میان دو پهلوی تو روان است.

ولی آن جا که بیماری، سال به سال، ماه به ماه، شما را در دایره تنگی در باغچه‌تان، در خانه‌تان در اتاق‌تان زندانی می‌کند، آن جا که از عمل بازتان می‌دارد، چه می‌توان کرد؟ چه ریشخندی! وقتی که آن زندگی بزرگ بیرونی شما را در خود فرو می‌گیرد، وقتی که چندان در آن فرو می‌روید که دیگر نمی‌توانید نفس بکشید، این موج زمینی را کجا روان کنید؟ بنویسید؟ موج نمی‌توانست از نوک تنگ قلم بچکد. آنت هرگز چندان دستی در نوشتن نداشته بود، - مگر به پسرش و به کسانی که دوست می‌داشت: می‌بایست چهره‌ای را که دو چشم آن نامه‌اش را خواهند خواند ببیند. برای خواننده بی‌نام نمی‌توانست بنویسد؛ برایش تماس مستقیم با توده‌ها ضرور بود؛ و این تماس اکنون از او دریغ داشته می‌شد.

بی حرکت مانده - موج درونی‌اش زیر پستان‌ها و در نرمه انگشتانش در تپش بود. موسیقی که مدتی دراز از آن غافل مانده بود و در ژرفای تنش به خواب رفته بود، باز يك چند جای نخست را اشغال کرد. این رخنه‌ای بود که رودخانه در سد جان پدید می‌آورد، - آبشارهایی بزرگ. آنت ساعت‌ها در کنار پیانو نشست، و در پیوندهای اسرارآمیز سازش‌ها که امواج زندگی درونی را در ژرفای هستی، آن جا که در دسترس نگاه واژه‌ها نیست، می‌گسترانند، انگشت‌ها و اندیشه خود را سرمست می‌داشت. گاه، به ندرت، با همراهی ژرژ که ویولون نواز خوبی بود، برخی سونات‌ها را تمرین می‌کرد؛ ولی هر دوشان طبعی مستقل‌تر از آن داشتند که بتوانند با هم به خوبی حس کنند و با هم گام بردارند. گرایش هر کدامشان بر آن بود که روی اثر نوشته شده بدیبه‌سرایي کنند، آن را با ضرب خاص خویش از نو بنویسند. کارشناس موسیقی امکان داشت که این را بر آنان خرده بگیرد. ولی «کارشناسان» به ندرت به معنای توراتی کلمه می‌شناسند. آنان اثر را در بستر خود نمی‌گیرند. موسیقی راستین يك هم‌آغوشی است.

این هم‌آغوشی باز برای آنت مفراط بود، و او از این آخرین فعالیت عضلانی تقریباً ممنوع گشت؛ زیرا، همچنان که در هر کار خود، نیروی بی‌حسابی در ناوختن صرف می‌کرد؛ و درد خیلی دیر به او هشدار می‌داد. ناچار شد در پیانوی خود را ببندد. او که بیش‌تر به عادت تا به انگیزه طبیعت خویش در برابر درد

سرسخت بود - (او از آن کسان نبود که از سر لذت، یا غرور و یا پرهیزگاری درد را در خود پرورش می دهند یا به مبارزه اش می طلبند) - می دانست چه گونه با آن راه بیاید؛ آن جا که چاره ای نبود آن را می پذیرفت؛ ولی به هشدارهای آن تن می داد. شستی عاج خاموش گشت؛ ولی، بر شستی اندیشه، انگشتان آنت باز بهتر دویدند. از آن پس، روزها و سب هایش در موسیقی مداومی غوطه ور شد. جریان ساعت ها، موج زمان، همچون گستره های آبگون يك سنفونی روان بود که در آن حوادث كوچك و بزرگ، هیجان های روزانه: هم خنده بچه و هم پژواك وحشیانه پیکار توده ها، بیداری بهاره طبیعت و شورش های ستم دیدگان، مانند ترکیب نغمگی ها از پی هم می آمد. آنت خود را می دید که سرگرم بافتن يك پرده سوزنکار است. این او نبود که آن را در تصور آورده بود، او نبود که نقشه آن را طرح ریخته بود، او نبود که نخ های رنگارنگ ابریشمین آن را فراهم آورده بود. او همچون ماکو و دستی بود که اثر جادویی را می بافت. دست کور است، و با این همه می بیند؛ در هر بخیه تازه ای، گرم و لرزان، که انگشتانش بر گرته ای که او از پیش در اندیشه خود دارد می افزایند، مجموعه نهفته آن هماهنگی را که در کار پدید آمدن است لمس می کند. و زیر انگشتانش که فرمان می برند، اثر اندیشیده از پیش زاییده می شود، حلقه حلقه، در هر دم گسترش می یابد. همه آنچه هست جزیی از آن است. فاجعه ها و توفان های تاریخ رنگ های سرخ و سیاه و زرین آند.

ولی در آن میان سهم خود او، اثر شخصی او کدام بود؛ آیا او چیزی جز يك افزار نبود؛ او به چنین پایه ای از وارستگی نرسیده بود. تا زمانی که زن زنده است و زن است، نیاز بدان دارد که - تن یا جان - مانند مرغ بر تخم بنشیند و بچه بیاورد؛ حس کند که در دهانی دیگر شیر او و در رگ های دیگر خون اوست که روان است، زندگی خود را انتقال دهد، با رؤیای عمل خود پرتوافشانی کند... تو همین قدر بسوز! هیچ آتشی در شب گم نمی شود... آنت، از پنجره خود که به فراخی به روی شب تابستان باز بود، در این دم ستاره ذات الکرسی را می نگرست. و با ایمانی مذهبی گفته مصر باستان را باز می گفت:

- چنان کن که من مانده صورت های فلکی شوم!

ولی او در آرزوی خود فروتنی بیش تری داشت. صورت های فلکی پر دور، پر بالاست! برایش کافی بود که در محقرترین صورت فلکی همین جهان جا

بگیرد.

آنت بو نمی برد که خود يك صورت فلکی است.

آنت تنها نبود. پهلو به پهلوئی او، در همان پارچه ای که او می بافت، کودکش وانیا رویای خود را می تنید. تندرست، درازبالا، بی هیچ عیب و نقص، شادمان، پرکار، متعادل، وانیا، گذشته از زندگی روزانه اش که مانند تخم مرغ پر و انباشته بود، کشتزارها و بیشه ها و دره های رویای درونی برای خود داشت. و آبیگرهایی که پایاب آن را هرگز کس نخواهد شناخت. وانیا به ناگاه در آن غوطه می خورد، بی آن که هیچ کس بدان پی برد. و این ژرژ نبود که با همه جایزه هایی که در شنا داشت می توانست او را از آن جا بیرون بکشد. ژرژ به زحمت اگر متوجه غیبت وانیا شده بود. با او در گفت و گو بود. وانیا دیگر دور بود... وقتی که بازمی گشت، ژرژ، همان گونه که بیرون رفتن او را توجه نیافته بود، متوجه آمدنش نیز نمی شد. و وانیا او را همچنان در حال سخن گفتن باز می یافت، در وسط همان جمله یا يك جمله دیگر: اهمیتی نداشت! خندان و سر به هوا به دنباله مطلب گوش می داد: ژرژ جعبه موسیقی او بود.

این گریزها در چه لحظاتی صورت می گرفت؟ عمده ترین آن به هنگام شب بود. روز، بس که وانیا با پاها و با اندیشه خود دویده بود، همچنان که رخت از تن می کند خواب او را درمی ربود؛ مانند خرگوشی که پوست بکنند، شلوار کوتاهش را از پاهایش درمی آوردند؛ وانیا، در همان حال که دست به جا دکمه ای های خود داشت، دیگر در خواب بود و از پهنای تخت خود افتاده بود. درازش می کردند، اندام برهنه و گرده محکم و پر گوشتش را زیر ملافه ها می فرستادند: وانیا هیچ چیز حس نمی کرد، رفته بود، سر و روی بهشتی داشت، آن هم که نگاهش می کرد، اهل بهشت بود. تا صبح دیگر جنبشی از او به گوش نمی رسید... با این همه، همراه مرغان باغ درست در آستانه سپیده بیدار می شد؛ تقریباً هر شب هم چند يك یا دو ساعت است...، پروازی معلق در هوا داشت که در آن اندیشه اش در اشراقی پر شور، که با پرتوافشانی روز بس متفاوت بود، به ارتعاش در می آمد. این اشراق تا اندازه ای از تابش فسفری رویاهایی ساخته شده بود که از او

تراویده بود و او، به هنگام بیرون آمدن از خواب، می‌کوشید تا مزه آن و معنای آن را نشخوار کند. و باز آن اشراق، در این لحظه ممتاز، از خاطره‌های اسرارآمیز فراموش گشته‌ای نیز ساخته شده بود که، بی آن که او خود متوجه باشد، در زندگی کودکانه‌اش ثبت شده بود و اینک به سان دود از آن برمی‌خاست. خردمندی شگرفی برای يك ثابته در او بیدار می‌شد، تا کلید رمز کسانی را که زندگی‌اش با ایشان پیوستگی داشت در آن خاطره‌ها باز شناسد: پدرش، مادرش، آنت، ژرژ - ماهواره‌های او. و انیا به بررسی آنان می‌پرداخت؛ و گاه به کشفی ممنوع دست می‌یافت، یا گمان می‌کرد که دست یافته است، گویی ضربه‌ای بر سینه‌اش می‌رسید... دیدن، بی آن که خود دیده شود... دیدن آنچه نباید دیده شود... و انیا انگشتی هزار و يك شب را در انگشت داشت... سپس به بکباره باز به خواب می‌رفت، خوابی عمیق، تا آن دم که ژرژ بیدارش می‌کرد. و دیگر هیچ چیز از آنچه به هنگام رازگشایی شبانه بر او گذشته بود به یاد نداشت. با این همه، هیچ چیز آن از دست نرفته بود. همه چیز بر دفتر درونی‌اش، که نوشتن آن شب به شب ادامه داشت، ثبت می‌شد. و در طول روز، در لحظاتی دور از انتظار، فروغ‌هایی ناگهانی از آن سر برمی‌آورد. این امر، خیلی به ندرت، در دقایق استراحت، که استراحت کامل بود - («من به چیزی نمی‌اندیشم!») - یا در ساعات درس - (وانیا، با نگاهی خیره مانده، ردیای اندیشه‌ای را دنبال می‌کند: «جز این من چیزی نمی‌بینم»...) - روی می‌نمود و بیش‌تر در گرماگرم فعالیت، در آن دم که با ماهیچه‌های کشیده توپ را پرتاب می‌کند، یا در میان دویدن... و نفسش بند می‌آید، سینه‌اش نزدیک است که بترکد... و همه چیز غرق روشنایی می‌شود... یا آن که - (گرچه این چیزی نیست که به گفت درآید! ولی، حال که کاری است کردنی!...) - وقتی که کون کوچکش در مستراح به کار است، - ساعت مسخره‌ای که در آن آواز عقل به ناگاه به گوش برخی از مردان خدا می‌رسد - و دالامبر؛ مردی که نه خدا و نه خداوندگار می‌شناخت، با دریده چشمی به خانم لاسپیناس می‌گفت که این ناب‌ترین تمتعی است که به آدمیان اعطا شده است. يك چنان

۱: D'Alembert، فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی، از بنیادگذاران آنسیکلوپدی (۱۷۸۳ - ۱۷۱۷).  
 ۲: Lespinasse، زنی سخن‌سنج که نویسندگان آنسیکلوپدی در خانه‌اش گرد می‌آمدند (۱۷۷۶ - ۱۷۳۲).

سرمشق‌های بزرگی به وانیا اجازه می‌دهند که این دروازه اشراق را باز کند  
'Spiritus flat ubi Vult... وانیا اگر بدان می‌اندیشید، ای بس که می‌خندید! چه او  
نیز از سرزمین رابله<sup>۱</sup> است... ولی او چیز دیگری دارد که ببیندیشد! در رؤیا فرو  
رفته است... تا بدان حد که پس از بازگشتش به صحبت کسانی که روی پاهای  
خود ایستاده راه می‌روند، به شنیدن آن که زرژ به او می‌گوید:  
- وانو، دکمه شلوارت را ببند!

شرم‌زده یکه می‌خورد.

وانیا از عالم هیروت باز می‌آید. هیچ کس نمی‌داند که او در آن جا چه دیده  
است. ولی آنت حدس می‌زند که با چیزهای غریبی در آن جا برخورد داشته  
است؛ کافی است برخوردهای خودش را به یاد آورد. بازتاب‌های آن را آنت در  
مردمک چشمان بچه بررسی می‌کند.

آن دو یکدیگر را می‌پایند. چندان چیزی از هم نمی‌دانند. زمان بس درازی  
آنان را از هم دور می‌دارد! ولی یکدیگر را به مهریانی بو می‌کشند، مانند دو  
جانور از یک نژاد؛ بینشان بر پوست یکدیگر همان بو، همان بوی خوش رؤیای  
یک خون را می‌شنود... وانیا، پس از آن که با زرژ خود خوب دویده، بازی کرده،  
کشتی گرفته، فریاد کشیده است، می‌آید و در پای آنت می‌نشیند و گونه‌اش را بر  
ران مادر بزرگ تکیه می‌دهد، و بی آن که چیزی بگوید نگاهش می‌کند، و در این  
میان آشوب خوتش آرام می‌گیرد. دست آنت چهره حیوانک آشنا را نوازش  
می‌دهد.

سپس، ناگهان، حیوانک به صدای بلند می‌اندیشد:

- مانی<sup>۲</sup>، - (او از مامان و آنت برای کاربرد خود واژه ای درست کرده است)  
- پر زمان است که تو زنده‌ای!

وانیا نمی‌پرسد، تأیید می‌کند. با این همه، آنت پاسخ می‌دهد:

- دیگر نمی‌دانم. پر زمان باشد یا کم، - از آن جایی که حالا من هستم - هر دو  
یکی است. تو خودت وقتی که به این جا برسی، خواهی دید.

۱: روح آن جا که خود بخواید می‌وزد.

۲: Rabelais. نویسنده هزال فرانسوی (۱۵۵۲ - در حدود ۱۴۹۴).

- اما واینا گوش نمی‌دهد، اندیشه خود را دنبال می‌کند:
- مانی، چه کار کرده‌ای تو که خیلی پیش از این نمرده‌ای؟
  - به گمات، من پر مانده‌ام؟
  - اوه! نه... ولی بابا مرده است...
  - بابات می‌بایست پس از من هم زنده باشد. کشتندش.
  - خوب، تو چه؟
  - این چیزی نیست که نصیب هر کسی باشد. خیلی‌ها هستند که آرام و آسوده زندگی می‌کنند.
  - بله... دیگران!... ولی نه ما!
  - ما، که باشد؟
  - ما.
- (چانه واینا بر زانوان آنت است، و آن را در آن فرو می‌برد، همچنان که طرقة کوچکی در تنه درخت.)
- می‌خواهی بگویی: تو؟ مگر تو می‌دانی چه به سرت خواهد آمد؟
  - واینا به آسودگی می‌گوید:
  - اوه! من مثل بابا کشته خواهم شد.
  - چه حرف‌ها! دلیلی نیست...
  - چرا. برای این که من می‌روم انقلاب بکنم.
  - کجا؟ در فرانسه؟
  - نه، در فرانسه نه. این جا مردم پر پیر هستند. در آمریکا.
  - نه، بابا؟ ما در زمان خودمان آن جا می‌رفتیم که کلاه سرخ‌بوست‌ها را شکار کنیم. تو مگر به شکار دیگری فکر می‌کنی؟ خوب، پسر جان، کجا؟ کدام آمریکا؟ آمریکا بزرگ است. شمالش؟ جنوبش؟
  - برای من فرق نمی‌کند. انقلاب، مگر نه؟ باید آن را در همه جای دنیا کرد.
  - از همه آخرتر هم، فرانسه؟ فرانسه پیر بی‌چاره!... اما تو هم خوب دیوانه‌ای!... این رنگ سرخ را مامان تو است که به تو زده؟
  - اوه! تو خودت هم!
  - من؟ من سرخم؟
  - تو از تو سرخی.



- چه نگاه تیزی داری، تو؟ که به تو اجازه می‌دهد که تو را ببینی؟
- خودم به خودم اجازه می‌دهم. خنده‌دار است.
- آه‌ها! برایت من خنده دارم؟ ما برایت خنده داریم؟ زندگی را تو خنده‌دار

می‌بینی؟

- اوه! روده بُرَم می‌کند!
- خوب، پس برای چه حرف از مردن می‌زنی؟
- مردن نه، کشته شدن.
- هر دو یکی است.
- نه، خودت خوب می‌دانی!
- من هیچ چی نمی‌دانم.
- می‌دانی. مردن، وقتی است که باید انتظار کشید، حوصله آدم سر می‌رود.
- ولی کشته شدن، جالب است.
- بازی جدی است.
- هر چی جدی‌تر باشد، تفریحش بیش‌تر است.
- بچه کیور به کیور ماهی درس می‌دهد. راست می‌گویی.
- تو کیور نیستی، قزل‌آلایی.
- برای چه؟
- درست است که قزل‌آلا از رودخانه‌ها سربالایی می‌رود؟
- درست است.
- وقتی هم که سر راهش سدی باشد، از روی آن جست می‌زند؟
- همچو می‌گویند.
- تو خودت جست زده‌ای؟
- آه! پس چه!
- وقتی که تو جست می‌زدی، من تو شکمت بودم.
- (اسرار زادن برایش وجود ندارد.)
- آه‌ها، آن تو بودی.
- پس راهی که تو رفته‌ای، لازم نیست که من همان راه را بروم.
- این هم باز درست است. من تو تنبل را از تکه بزرگی از راه معاف کرده‌ام.
- بله، ولی وقتی که تو بعیری، من باز ادامه می‌دهم.

– ها، ادامه می‌دهی. برای من جست بزن، بچه قزل آلا! هر کسی به نوبه خود! آنت می‌خندید؛ ولی، در ته دل، منقلب گشته، سرافراز و آشفته بود. او نخواهد مرد. و نه همچنین مارک او... آنان ادامه می‌یافتند...

آنت این مزه نمک، این بوی جلبک دریایی را باز می‌شناخت؛ سراسر زندگیش از یاد هستی جاوید بدان آغشته شده بود. این بهترین چیزی بود که آنت دریافت کرده بود، آن را باز پس می‌داد. زاد و رودش را بدان آغشته بود. زاد و رودش... که؟ این پسرک؟... – همه صورت فلکی‌اش. آنت فرزندان دیگری داشت. از همه نزدیک‌تر همیشه کسانی نیستند که همان خون در رگ‌هاشان روان است.

آنت دختر آمریکایی خود را از یاد نمی‌برد. و آسیا نیز از یاد نمی‌برد، هر چند که میان نامه‌هایش فاصله می‌افتاد؛ و آن نامه‌ها کم‌تر اطلاعی از زندگی او می‌داد؛ یا کوتاه و شتاب‌آمیز بود، یا چیزی جز جوشش سوداها نبود؛ اشاره بسیار کمی به واقعات می‌کرد. آسیا را فعالیتش و تب آمریکایی‌اش به خود گرفته بود،... آن تب خشک و حساب شده، آن فشار مفرط اعصاب و اراده که همچون باد و بوران در حواس درمی‌گیرد و به قوت ارضاء می‌شود. ژولین داوی که در سفرهای خود برای ایراد سخنرانی در کشورهای متحد آمریکا به او برخورده بود، از نفوذی که آسیا توانسته بود در برخی محافل رهبری‌کننده سیاست و پول به دست آورد حیرت کرده بود. ابتدا به زحمت توانسته بود او را بشناسد. آسیا فربه شده بود. در سال‌ها، در دیده‌اش همچون ماده گربه زیبا و خوش زرق و برقی آمده بود که با گام‌های نرم راه می‌رفت و در بی‌تفاوتی کرخ می‌شد. ولی همین که با هم تنها ماندند، تن آسانی او در دم از میان رفت؛ و همچو می‌نمود که فربه‌ی‌اش نیز آب می‌شود؛ گونه‌ها فرو می‌رود، لب‌ها نازک می‌گردد و از مردمک‌های نوازشگر چشم فروغ‌های پولادین ساطع می‌شود. پنداری که سودای پیکار می‌خوردش. آسیا در غرب آمریکا به پیکارهای خطرناکی در راه بین‌الملل سوسیالیست کارگری و برای دفاع از کمونیسم که مورد تعقیب و آزار است دست می‌زند. او، بی‌آن که از خطرها پروا کند، شوهر و دوستان شوهر خود را به این میدان می‌کشاند. آسیا در پیرامون خود گروهی از جوانان برگزیده آمریکایی

را گرد آورده است: دانشگاهیان، مهندسان، نویسندگان، صاحبان آزاداندیش  
املاک پهناوری که از آن به سود بنیادهای اجتماعی بهره برداری می کنند، -  
مردمی ثروتمند یا تنگدست، و بیش ترشان از آن نژاد نیوانگلند، پاک و راست  
کردار و بی باک، اندکی ساده دل، که ما نمونه های زیبایی از آن می شناسیم. این  
شادابی روح، که اندکی کهنه و منسوخ می نماید، اما شادی عمل و دلیری برکنار  
از سازشکاری جوائز می دارد، مایه لبخند آسیا می گردد؛ ولی او ارزش آن را  
می داند و دوستشان دارد. روابطش با آنان، در کل، رابطه خواهری است که  
دوستش دارند و تحسینش می کنند. آنان نمی توانند به بکدیگر حسد ببرند: آسیا  
به يك اندازه از آن همه شان است؛ و شوهرش تنها یکی از ایشان است، به سال  
بزرگ تر. آسیا آنچه از دستش برآید می کند تا عواطفی دردآلود در ایشان بیدار  
نشود. و اگر گاه برایش دشوار است که در برابر آن فشارهای شدید و ناگهانی که  
از ژرفای سرشتش به در می جهند از خود دفاع کند، میدانی جز در بیرون این  
محفل برادرانه بدان ها نمی دهد؛ چند روز یا چند هفته ای از محفل می گریزد؛ و  
هیچ يك از آن گروه در پی آن بر نمی آید که بدانند او کجا است؛ شوهرش نیاز او  
را بدان که تنها در جایی منزوی گردد و حق داشته باشد که به میل خود رفتار کند  
می پذیرد؛ او این حق را يك بار برای همیشه، در گفت و گویی جدی، برایش به  
رسمیت شناخته است، و این پیمانی است که میان دوتاشان بسته شده؛ و با آن  
راست پیمانی بهترین افراد آنگلساکسن که مردم نژاد لاتن به اشتباه آن را به  
خونسردی نسبت می دهند - (چه آن گرمای اعتماد را که يك بار برای همیشه  
ارزانی شده است در آن نمی بینند)، - هرگز درصدد بر نمی آید که از پیمان عدول  
کند، خود را از واریسی زندگی نهفته همسرش ممنوع می دارد. آسیا هم این اعتماد  
را موجه می سازد؛ او گریزها و رد نهان کردن های خود را صرف آن می کند که بار  
دیگر در خود تمرکز یابد و خود را از نو در دست بگیرد، - آن هم خواه با غوطه  
زدن های فراموشی در جایی دورافتاده، مثلاً يك دوره مداوا در آسایشگاه، - خواه  
با فرسوده کردن دیوهای دیرینه خود در خستگی های عضلانی و راه پیمایی در  
کوه ها و جنگل ها. این که این جا و آن جا، به ناگاه در برخوردی تصادفی، شیطان  
در این میانه لقمه ای بر باید، - چیزی که مردم بدخواه ادعا می کنند، - من چیزی از  
آن نمی دانم؛ در هر حال، او خود آن را نمی خواهد، از وسوسه آن پرهیز می کند.  
ولی اگر هم، چنین چیزی بوده باشد، آسیا پشیمانی یا حسرت آن را به دنبال خود

نمی‌کشد؛ این همه، در کنار یگانه عواطف بزرگ و مقدس، بسیار کم به حساب می‌آید... آسیا خاطرهٔ آن را می‌زداید. به سوی دوستان خود و شوهر خود باز می‌آید، همچون دفتری تازه؛ برگ قبلی کنده شده است؛ و آسیا دفتر حساب خود را درست از جایی که واگذاشته بود از سر می‌گیرد، - و بیش از هر زمان به خانه - (که همهٔ گروه را دربر می‌گیرد) - و به امر مشترکی که به هم پیوندشان می‌دهد دل بسته است. این که مردم در پی بدنام کردنشان باشند، او و آن‌ها اعتنایی بدان ندارند.

آنان در همهٔ جنبش‌های بزرگ اعتراض بر ضد ستم‌کاری‌های قانون و حکومت آمریکا شرکت دارند. برای نجات ساکو<sup>۱</sup> و وانزتی<sup>۲</sup>، برای بیرون کشیدن تام‌مونی<sup>۳</sup> از زندان، دیوانه‌وار کوشیده‌اند. از این سر تا آن سر کشورهای متحد آمریکا، آنان مراقب‌اند و از تعدی‌ها و جنایات در برابر افکار عمومی جهان پرده بر می‌دارند. آنان با دشمنی‌های خونخوارانه‌ای از جانب چماق‌داران، چاقوکنشان رسمی و نقاب‌پوش دستگاه راهزنی سرمایه‌داری و خرافه‌پرستی حیوانی سروکار دارند. به چندین تن از این جوانمردان وحشیانه هجوم برده‌اند، کتکشان زده، در قیر و در پر مرغ غلتانده، لگدمالشان کرده‌اند. چه بسا که این یا آن يك از ایشان جان خود را در این راه بگذارد و با شکنجه کشته و مثله شود. - «زن روسی» با خطرهای کم‌تری روبه‌رو نیست. واعظان کولکوکس کلان<sup>۴</sup> او را همچون ماده ابلیسی معرفی می‌کنند که مردم وظیفه دارند به آتش دراندازند. ولی دوستانش در پیرامون او نگرهبانانی هستند با چشم همیشه باز، و او همچنین از پشتیبانی برخی اشخاص بلندپایه برخوردار است که در پی خودنمایی یا در پی شناساندن خود نیستند، ولی آسیا می‌شناسدشان و آنان در نمان برای دفاع از او دست‌اندرکارند. حتی در میان مقام‌های رسمی مردان روشن بینی هستند که به فعالیت دور از غرض این اتحادیهٔ کوچک بهترین مردم آمریکا ارج می‌نهند و با برخی اعضای آن دوستی دارند.

1: Sacco.

2: Vanzetti.

3: Tom Mooney.

۴: Ku-Klux-Klan، جمعیت سری نژادپرست و بسیار ارتجاعی در آمریکا که پس از جنگ داخلی در ۱۸۶۶ تأسیس شد.

با این همه، پس از فراز و نشیب‌های گوناگون که آنت چیزی از آن نخواهد دانست، آسیا خود را ناگزیر از ترك کشورهای متحد آمریکا می‌بیند. شوهرش که او دوسه بار شغل و موقعش را به باد داده است و گله‌ای از آن ندارد، شوهرش که او را تحسین می‌کند، می‌باید دوسه بار به عنوان مهندس میدان‌های دیگری، در مكزيك و سپس در بولیوی و پرو، برای فعالیت خود بجوید. آسیا به دنبال او می‌رود، و هر جا که می‌گذرد، زیر پایش به زودی کانون آشوب تازه‌ای روشن می‌شود. رهایی بومیان سرخ‌پوست آمریکا اکنون سودایی در او پدید آورده است؛ آسیا در پی آن است که این امر را با جنبش‌های بزرگ رهایی آسیایی - که اتحادیه ضد امپریالیستی در کار تدارك آن است - پیوند دهد. آسیا کوه‌های آند<sup>۱</sup> را زیر پا می‌گذارد. گاه گاه می‌بینندش که، خسته و فرسوده، در سالن‌های سان فرانسیسکو یا در مهمانخانه‌های بزرگ شانگهای توش و توانی می‌گیرد و فربهی خود را باز می‌یابد. حتی برخی مدعی‌اند که او را در قطار سرتاسری سیبری دیده‌اند؛ آسیا تماس‌های خود را با مسکو از سر گرفته است. - در این زندگی جنبش مداوم، آسیا باز فرصت یافته است که دو فرزند برای شوهر خود بیاورد: يك پسر بچه که ناگهان آسیا هوس می‌کند که او را نزد آنت بیاورد - (و بچه در آن زمان پنج یا شش ساله است) - و يك دختر که برای چنین مسافرتی هنوز پر كوچك است: در سفر آینده همراه او خواهد بود...

دوری چند ساله گویی برای آسیا وجود نداشته است. هنگامی که بار دیگر جاده‌ای را که به خانه واقع در حاشیه جنگل مدون می‌رود درپیش می‌گیرد، به نظرش می‌رسد که همین دیروز بدان جا آمده است. آسیا هیچ چیز را از یاد نمی‌برد. حافظه‌اش سه چهار کشو دارد که روی هم سوار شده است و او به اختیار خویش آن‌ها را باز می‌کند یا می‌بندد. عمیق‌ترین، نهفته‌ترین نشان کشویی است که در آن مارك و آنت را نگه می‌دارد. آسیا تنها دورادور بازش می‌کند، - بیش‌تر هم در آن دوران‌های گریز که از محفل دوستان آمریکایی خود ناپدید می‌شود. زیرا بویی که از آن صندوقچه برمی‌آید پر قوی است: آسیا نفسش می‌گیرد:

- «مارك!...»

تنها، در خانهٔ دورافتاده‌ای در نزدیکی کوزکو<sup>۱</sup>، یا در يك اتاق مهمانخانه‌ای چینی، در حالی که روی تخت خواب یا روی حصیری پهن شده است، ساعت‌ها و ساعت‌ها خاطرات خود را از نو فرو می‌دهد، آن قدر که از لذت تلخ و از درد آن از حال برود. روزها و روزها، آسیا میان سرکه و گیاهان خوش بو خیسانده می‌شود... نه، او این تجمل را نمی‌تواند بر خود ارزانی دارد که در گرماگرم عمل سرگرم چنین آشوبی باشد. صندوقچه همان بهتر که بسته بماند!...

وقتی که آن را به مدون می‌آورد تا انگشتان آنت بازش کند، آشوب آرام می‌گیرد و صافی می‌گردد، تلخ‌کامی به شیرینی بدل می‌شود: اینک روزهای گذشته بی‌هیچ زخم‌دیدگی از نو زنده می‌شوند.. آنان با روزهای تازه، با زندگی نو ساخته که جوانه می‌زند، در کشاکش نمی‌افتند. آنت به آن مردک سرخ موی آمریکایی، با آن گونه‌های گوشتالو، لبخند می‌زند؛ و بچه، که با سر و روی جدی در او خیره مانده است، او را «خانم» خطاب می‌کند؛ آنت چانهٔ بچه را میان دو انگشت می‌فشارد:

- گرگ بچهٔ سرخ موی من، باید گفت: «مادر بزرگ». مگر نمی‌دانی که این دختر گنده دختر من است؟

ولی وقتی که والدو<sup>۲</sup> گرگ بچهٔ سرخ مو، رو در رو در برابر و انیا قرار می‌گیرد، پسرها با نگاهی عبوس به یکدیگر چشم می‌دوزند. والدو ابروها را درهم می‌کند و این برادر ناتنی را که دو برابر او سن دارد، از سر تا پا با بی‌اعتمادی و ارسی می‌کند: پیشانی‌اش چین برمی‌دارد؛ تلاش می‌کند که بفهمد، اما توفیق نمی‌یابد. و انیا فهمیده است: می‌داند که رفتارش با فرزندان مادر چه باید باشد؛ همان لبخند کمی بزرگ‌متشانهٔ خود را دارد که به هر حال مهربان هم هست، - لبخندی که بارها مادرش از آن احساس خواری کرده است و اکنون آن پسر بچه را نیز کف می‌دارد. و انیا وظیفهٔ خود می‌شمارد که مهربان باشد و همه جای خانه را به پسرک نشان بدهد؛ کم مانده است که خواسته باشد مادر خود را به والدو معرفی کند: زیرا این مادر از آن اوست، و اگر دلش بخواهد به خود اختصاصش می‌دهد؛ او پسر بزرگ‌تر است. ولی راضی می‌شود که مادر را به پسرک قرض

۱: Cuzko، شهری در پرو در کوه‌های آند.

بدهد. و حتی وانمود می کند که دل بستگی خاصی به او ندارد:

- من از او چشم پوشیده ام...

(دروغ است. مادرش همواره وانیا را به خود مشغول داشته است. ولی هیچ کس چیزی از آن نخواهد دانست.)

والدو کینه شدیدی از او به دل می گیرد. مشت هایش درون جیب بی تاب اند. سرانجام هم به قوت از آن به در می آیند. سر پیچ خیابانی در جنگل، جایی که دیگر هیچ نگاهی نمی تواند دنبالشان کند، پسرک سرخ مو بی هیچ بهانه ای به پسر بزرگ تر هجوم می آورد و با مشت های سخت و پر خشم خود بر او می کوبد...  
 تاپ، تاپ، تاپ، تاپ... سینه وانیا که تاب مشت های او را می آورد، درست در محاذات بینی اوست. وانو که روی يك پا ایستاده بود، نزدیک است که بیفتد. به خود می آید و حیرت زده آن قوچ کوچک را می گیرد و نگه می دارد، و این يك اکنون با سر به شکمش می زند؛ و چون وانیا خم می شود که از او بازخواست کند، سر کوچک سرخ مو مانند چکشی بلند می شود و به بینی وانیا می خورد. این بار وانو به خشم می افتد و او را در چنگ می گیرد: والدو بیهوده با هر چهار دست و پای خود پیچ و تاب می خورد، وانیا در دو حرکت او را دراز روی جاده می خواباند؛ و مچ های او را با دو دست خود گرفته دور از هم نگه می دارد و زانوهای او را با نشستن روی آن ها بی حرکت می سازد. به آن سوسک به پشت میخکوب گشته نگاه می دوزد. سخت خشمگین است: نامردانه، برخلاف قاعده و قانون به او حمله شده است. ولی همین که چهره پر کک مک و افسرده پسرک مغلوب را می بیند که به وضع ترحم انگیزی پلک برهم می زند تا بر شرمساری خود اعتراف نکند، قاه قاه به خنده می افتد و زبانش را برای او بیرون می آورد. خنده اش حریف را یکسر از پا درمی آورد، اشک از چشمان بچه روان می شود. وانیا خود را به گردن او می اندازد؛ و اینک هر دو با هم، گاه زیر و گاه رو، میان جاده می غلتند. با همه پهنای دهانشان یکدیگر را می بوسند، و والدو که همچنان می گیرد در این کار همان شور دیوانه وار را نشان می دهد که هنگامی که بر سینه وانیا مشت می زد. وانیا پدرا نه بینی او را می گیرد: - (و این برای آن مردک که خود را از این که گریسته است رسوا می شمارد اهانتی دیگر است!... ولی دیگر کارش از شرمندگی گذشته است، و این اهانت از آن دست ها - تا هر که بخواهد، برایش دلیلی بیارد! - بر او شیرین است). وانیا، به دیدن آن که او گونه های خیس خود را

با انگستان خاک آلود خشك می کند، به او می گوید:

- مواظب باش! آن دانه های کوچک و قشنگ سرخی را که روی بینی ات نشانده اند پاك می کنی.

هر دوشان قاه قاه می خندند. بینی وانیا خونین است. ولی، در بازگشت به خانه وانیا با بزرگواری می گوید که به هنگام دیدن به جایی برخورد است. - والدو، شب مدتی دراز بیدار می ماند؛ با شوری سودایی به وانیا می اندیشد. دو بچه، پس از آن که باز اقیانوس از هم جداشان می سازد، نامه هایی با هم مبادله می کنند؛ ولی قلم والدو در بیان آنچه قلبش را گرم می دارد مانند زبانش نارسا است. و قلم وانیا که مانند زبانش چالاک است، حس می کند که در این بازی نیروها بیش از آن نابرابر است که بخواهد زور آزمایی کند. همچنان که به هنگام میخکوب داشتن آن سوسك زیر مشتهای خود ریشخندش می کرد، پسر بزرگ تر زبان خود را برای کوچک تر بیرون می آورد. میانشان گفت و شنود ممکن نیست. در عوض، فریادهای جنگ:

- هوهو! والدو! هویوتویو! دوتایمان برادر همزمیم! دفعه دیگر که همدیگر را ببینیم من خون تو را می خورم و تو هم خون مرا می خوری، بعد با هم به جنگ می رویم!...

این تعهد در دیده والدو بازی نیست. نمی داند که جنگ کدام جنگ خواهد بود. ولی می داند که جنگ وانیا جنگ خود او خواهد بود. و آسیا، در دل شب، به مارک می گوید:

- حالا می بینی، دیگر از من دلتنگ نباش! يك بچه گرگ دیگر برایت درست کرده ام...

آسیا از بازدید خود به مدون صافی گشته باز می آید. هر قدر هم که آنت کم سخن گفته باشد - (همه وقت به شنیدن سخنان آسیا گذشته است؛ و او پس از آن خود را به تلخی سرزنش می کند)، - آسیا پس از آن که آنت او را دید بهتر در خود می بیند. در راه پیمایی های نفس گیر و در طغیان های تب آلودش از آن همه رفتن به چپ و راست، بار دیگر جهت و امتداد راه را پیدا می کند. در چشمان آنت، انقلاب همان حالت نگاه آنت را به خود می گیرد: آن مردمک های فراخ که با آرامش به روی رفتار ناگزیر سرنوشت باز می شود، آن یقین بی دغدغه که از پرچین افق و آن خطوط نامنظم پیکارهای امروزینش درمی گذرد. از خلال آن،



آدمی فراسوی مسیری را که هرگز رو به نشیب نخواهد گذاشت، همه‌ جاوید مد  
کیهانی را که هرگز واپس نمی‌نشیند، قانون جهان‌های رونده را که سرگیجه  
گردبادهای گذرا در آن آرام می‌گیرد، درک می‌کند.

ولی آنت آخرین کسی بود که آنچه را که در چشمان خود داشت؛ بشناسد.  
آدمی از دریچه چشم دیگران می‌بیند، و آنان او را می‌بینند؛ جز از راه انعکاس  
نمی‌توان خود را شناخت. آنت بر آتشدان خود جز با آتش‌هایی که برافروخته  
بود آگاهی نیافت. زن پیر تنها و بیوه مانده از پسر خویش باروری خود را کشف  
می‌کرد.

در آن روزها وجود نسل دیگری، گرچه دردآلوده‌تر، بر او آشکار شد. برناتد به  
دیدارش آمد.

مناسبات این دو زن همیشه سرد و دور بود. آمیزششان با هم يك چند تنها به  
خاطر سیلوی بود. و از هنگام کدورت سیلوی با دختر خوانده خود، دیگر در پی  
آن برنیامده بودند که یکدیگر را ببینند. اگر از آن کدورت چیزی از اندوه یا  
دل‌تنگی به برناتد دست داده بود، از آن چیزی ظاهر نکرده بود؛ نفوذناپذیری را  
هم تا به جایی رساند که پس از مرگ سیلوی حتی يك کلمه تسلیت برای آنت  
ننوشت. آنت این را فراموش نکرده بود. بی‌آنکه دانسته باشد که میان این زن و  
پسرش چه روی نموده است، بی‌زاری نهفته‌ای نسبت به برناتد داشت.

اما، از سوی خود، برناتد هرگز کم‌ترین علاقه‌ای به آنت نشان نداده بود.  
حتی در روابطش با مارک، آنت از سر راهش برکنار مانده بود، آنت نمی‌توانست  
برایش مفید افتد. این دختر خون‌سرد و حسابگر، حتی در دیوانگی‌های شکم یا  
مغز خود، آنچه را که نمی‌توانست به هیچ کاری بزند به هیچ می‌شمرد... پس  
امروز برای چه آمده است؟

دو زن در حضور یکدیگرند. آنت به ظاهر همچون مخمل، ولی زبر (امکان  
دارد که چشم به اشتباه بیفتد، اما نه انگشتان يك زن) - خود را به ادب ناگزیر کسی  
که در خانه خود پذیرایی می‌کند مجبور می‌دارد. ولی در همان حال که سخنان  
خوشامد می‌گوید، بینی‌اش مهمان ناخوانده را به دشمنی بو می‌کشد. آنان مدت  
درازی خشک و سرد نمی‌مانند. برناتد تنها نیامده است. نگاه آنت، که بی‌آن که

به نظر آید زیر و بالای زن را درنوردیده است، به دخترکی که همراه اوست برمی خورد؛ و همان جا میخکوب می ماند. برنادت، لاغر و دراز، که چشمان تیز و نافذ و گریزان راسووارش به کم ترین حرکات میزبان دوخته است، در همان حال که خوشامد‌های تهی از معنا بر زبان می آورد، در کمین آن نگاه است که در تله افتاده است؛ و پلک هایش تند به هم برمی خورد:

«درست شد! تیر به هدف نشست...»

دخترک که هشت نه سالی دارد، تصویر رتوش کرده بجهٔ دیگری است که دیگر کسی در جهان به او نمی اندیشد، مگر همین پیرزن که نگاه می کند؛ زیرا او یگانه کسی است که او را دیده است. دخترک همان مردمک‌های متحرک و تب‌دار آن دیگری را دارد، همان چهرهٔ بیضوی لاغر و ظریف، همان پیشانی استخوانی، و همان رنگ پریدگی و سر و روی مصمم. از آن هم بیش تر: حتی رختی که پوشیده است آن يك را به یاد می آورد: آن یقهٔ بزرگ ملوانی، آن نیم تنهٔ آبی با دکمه‌های پهن، و آن موهای بلند و صاف بناپارت در بچگی. چه گونه توانسته اند بازسازیش کنند؟ چه گونه این زن بی باکی آن داشته است که بر این یادگار مقدس دست بگذارد... يك عکس بچگی، زرد و فرسوده شده، که گذشته از آنت سیلوی یگانه کسی بود که نسخه‌ای از آن داشت؟... ولی بدترین گستاخی همان انگارهٔ چهره و مو و یقه و رخت نیست، - آن موجودی است که درون آن‌ها جای دارد... «کی و چه گونه آن را از من دزدیده است؟...»

آن دو زن، از گفت و گوی تند که میان اندیشه‌هاشان جریان دارد، يك کلمه را بر زبان نمی آورند:

- «از کجا برداشتیش؟»

- «به جا می آرایش؟»

- «نه، نه، دروغ است!»

- «راست است.»

ولی آنت با صدایی آسوده که اندکی می لرزد مارسل کوچولو را (زیرا زن بی شرم امضای مارک را در پای کار نهاده است) - به سوی زانوان خود می کشاند، و همچنان که در گفت و شنود است، موهای دخترک را نوازش می دهد؛

آن گاه پس گردن او را به عقب می کشد، و نگاه حریصش را در این آینه پسر در گذشته غوطه ور می سازد. نزدیک است که دخترک را در آغوش بگیرد. اما بر خود فشار می آورد و او را به تندی کنار می زند، به مادر می گوید:

- بپریدش!

و به بهانه خستگی از جا برمی خیزد. برنادت مرخص می شود. خوب می داند که آنت او را باز خواهد خواند.

همان فردای آن روز آنت نامه ای برایش می نویسد. اما برای فرستادن آن، سه هفته منتظر می ماند. و نامه که چندین بار در آن دست برده است، دیگر چیزی جز يك دعوت مؤدبانه نیست تا بچه را در یکی از روزهای خوش تابستان نزد او بیاورد.

وانیا و مارسل با هم آشنا می شوند. با یکدیگر کم حرف می زنند. وانیا، در حضور دخترک، اطمینان و پرگویی خود را از دست می دهد. خواه از روبه رو و خواه از پهلو، مدام یکدیگر را نگاه می کنند. دخترک زود متوجه می شود که علاقه پسر را به خود جلب کرده است. وانیا گاه از این علاقه مندی بی حوصله می شود و با دختر درشتی می کند. ولی او از آن تشویشی به خود راه نمی دهد. از آن دو کودک، خشن تر آن نیست که خشونت نشان می دهد. دختر، با خونسردی ارادی، منتظر پوزش خواهی وانیا می ماند که به صورت هدیه های کوچک و چاپلوسی هایی گاه دل انگیز و گاه چرند و مسخره بیان می شود، و او آن همه را چنان می پذیرد که گویی طلب کار بوده است. از این که بگذریم، مارسل نه عشوه گری از خود نشان می دهد نه خودپسندی؛ و برخلاف مادرش در مهمانی، گفتارش هیچ رنگ تکلف ندارد؛ کم، اما صریح و پوست کنده، حرف می زند: نوعی زمختی در اوست. این مزه ترشک نارس دندان های وانیا را کند می کند و مجذوبش می دارد. این آن ماده غذایی است که کم داشت. - آنت که نگاهشان می کند و با هم می سنجد، از آن درشگفت است که خون مارک بیش تر در رگ های آبی رنگ دختر جریان دارد. اما در رگ های وانیا، بیش تر خون خود اوست که در گردش است.

برنادت راز خود را حتی يك بار در میان نمی گذارد، و آنت نیز آن را از او جویا نمی شود. پیوسته چنان گفت و گو می کنند که گویی در مهمانی اند. در دوستی و یگانگی را آنت حتی نیمه باز نمی گذارد: فاصله را با این زن حفظ

می‌کند. برنات هم کوششی نمی‌کند که به درون آید. ولی پس برای چه آمده است؟ چه انگیزه‌هایی او را بر آن داشته است؟ در سرشتی چنین بغرنج، گفتن آن که از خوبی و بدی چه چیز در او غلبه دارد آسان نیست. بد و خوب در او به هم آمیخته است، اما با دست کارآزمودهٔ يك زن پارسی، که همیشه می‌داند چه گونه بی‌نظمی را به سود خویش زیر نظم آورد. - در زندگی زناشویی و در دادوستد، برنات حساب‌های خود را به درستی نگه می‌دارد. زناشویی نیز دادوستد است؛ و این دادوستد برای هیچ يك از دو طرف زیان‌بخش نبوده است. خانه‌ای مرتب، درآمدی فزاینده، و هزینه‌ای متعادل، با سفارش‌های عمدهٔ صنایع (کارخانه‌شان موتورهایی برای اتومبیل و هواپیما می‌سازد)، - چهار بچهٔ تن‌درست، و نوار لژیون دونور به جا دکمه‌ای. برای به دست آوردن این تریشه و آراستن سینهٔ شوهر بدان، وجود زن بی‌فایده نبوده است؛ و اما بچه‌ها، جای گله‌ای از آن برای شوهر نمی‌تواند باشد: - به شمار، دست کم یکی بیش‌تر از آنند که حق اوست. از انصاف نگذریم: آن شبی که با مارک گذشت و پس از آن که رودخانه به بستر خود بازگشت، به نظر نمی‌رسد که دیگر هوس بیرون آمدن از آن کرده باشد. برنات در خانه آنچه را که بدان نیازمند است دارد. تفریحاتی اندک؛ نه شوهرش پروای آن دارد و نه خود او؛ آنچه به خود مشغولشان می‌دارد و آرزوشان را برمی‌آورد، آن است که ببینند رقم درآمدشان بالا می‌رود، آن هم نه برای سرمایه‌اندوختن یا برای بهره‌مند شدن از آن، بلکه همین قدر که امروز از دیروز فراتر برود و فردا از امروز درگذرد: لذتی مانند آنچه در مسابقات اتومبیل‌رانی دست می‌دهد: سودای!... *accelerando*.

ولی گرفتاری‌های خرابی موتور در بیابان هست. و در آن جای خودستایی نیست! برنات، در یکی از این گرفتاری‌ها که زیر اتومبیل، میان گرد و خاک چرب، سرگرم تعمیر موتور خود بود، در سایهٔ گرم خاطره به آن هماغوشی یکسبه دست یافت که در آن وسواس خشک و تب‌آلود زمان دختری‌اش به کام دل رسید... و این، از همه بابت، یگانه شادی کامل زندگیش بود و هست؛ جان و تنش به مقصود رسیده‌اند: هر چه باشد، جان و تن و مقصود برای يك بار هر سه به هم پیوسته‌اند: این است آنچه پیروزی نام می‌دهند. و پیروزی نمرده است: مارسل

زنده است... يك روز فرامی‌رسد که زن، برای آن که از پیروزی بهتر برخوردار شود، برای آن که شاید از آن در برابر شك دفاع کند - («من آیا پیروز شده‌ام؟ آیا زیسته‌ام؟...») نیاز بدان دارد که آن را در یگانه چشمانی که می‌توانند سنگ محکش باشند ببیند. چشمان آنت دیده‌اند و سخن گفته‌اند. قلب برنادت، آن قلب نفوذناپذیر، غرق شادی شده است. چنان است که گویی مارک را يك بار دیگر به دست آورده است. برنادت او را از مادر، از زن و از پسرش می‌گیرد...

- «من او را گرفته‌ام. من او را دارم...»

برنادت با خوشنودی مبارزه جویانه‌ای مارسل را به نمایش می‌گذارد. از این خوشنودی واپس زده دخترک بهره‌مند می‌گردد. ولی گاه نیز مارسل سپر بلایی است که کینه‌های دیرینه بر ضد آن دیگری - کینه‌ای که تلخی باز جویده آن بار دیگر به دهن می‌آید - بر سرش ریخته می‌شود. مارسل دختری نیست که از آن جا بخورد؛ خواه با او تندی کنند و خواه نازش بدهند، برای خود اندیشه‌هایی دارد و آن‌ها را نگه می‌دارد؛ مانند مادر خود، پوست روحش نفوذناپذیر است. آنچه در درون اوست، برای خواندنش، می‌باید آنت بود که با الفبای آن آشنایی دارد: این همان الفبای طبل نواز خردسال و رمیده خوی آرکول<sup>۱</sup>، مارک در کودکی است، آن جان سرسخت و مغرور که آشوب‌ها و مهربانی‌های خود را پنهان می‌دارد، نمی‌خواهد پیش از آن که چند و چونش را بر خود روشن کرده باشد از آن به کسی حساب پس بدهد، و به آنچه دوست می‌دارد بیش از آنچه خوارش می‌شمارد یا دشمن می‌دارد بدگمان است؛ زیرا آنچه را که دشمن دارد یا خوار می‌شمارد درباره‌اش داوری کرده است. و از این رو است که مارسل به آنت بدگمان است؛ و بدگمانی‌اش انگیزه‌ای است که او را مانند آهن و آهن‌ریا نزد خانم پیر می‌آورد. گاه دخترک همبازی خود را آن جا می‌کارد؛ و در اثنایی که و انیا در باغ پی او می‌گردد، به اتاقی که آنت در آن سرگرم چیز خواندن است می‌آید و بی صدا می‌نشیند. کفل‌های خود را بالای صندلی جا داده، راست در چند قدمی آنت نشسته، بی‌گفت و گو چشم به او می‌دوزد. اگر آنت سخنی با او بگوید، جز به آری و نه پاسخ نمی‌دهد. آنت می‌فهمد: این خاموشی‌های لجاجت‌آمیز او را شناخته است، - این گفت و گوهای بی‌زبان دو نفره، و این نگاه الیورتویست<sup>۲</sup> خردسالی

1: Arcole.

۲: Oliver Twist, تهران داستانی از چارلز دیکنس.

زد دزدان، که از میان میله‌ها به درون می‌خزد تا قلبش را بدزدد. آنت خود را به ندیدن می‌زند، خنده بر لب می‌آورد؛ و این لبخند آن زاغچهٔ دزد را خبردار می‌کند که مچش گیر افتاده است. پرها راست ایستاده، نوک آمادهٔ پرخاش و چشم خشمناک، خود را عقب می‌کشد. آن وقت، آنت یکسر به خنده درمی‌آید، و می‌رود و می‌بوسدش. انگار يك تکه یخ است که در دست می‌گیرد. ولی یخ آب می‌شود؛ و هنگامی که آنت در گوش او زمزمه می‌کند:

- دخترک ناقلا، من که می‌بینمت... تو را من گرفته‌ام، تو هم پیش بند مرا گرفته‌ای... از ما دوتا که باید سواری بدهد؟

آنت زیر انگشتان خود حس می‌کند که آن پیکر کوچک راست ماندهٔ خود را بدو رها می‌کند، خندهٔ خفه‌ای از او می‌شنود. نرمهٔ گوش او را به نرمی گاز می‌گیرد و به او می‌گوید:

- با هم دوست هستیم؟

مارسل خود را به گردن او می‌آویزد و، بی‌آن که نگاهش کند، در گوشهٔ کوچکی زیر گوش او شتاب زده زمزمه می‌کند:

- آها آها آها...

مارسل بازی نمی‌کند، پیمانی است که می‌بندد. در این سر چه می‌گذرد؟ این دخترک زمخت، که (خدا می‌داند از چه رو؟) خود را در خانهٔ خود بیگانه حس می‌کند، مانند چلچله به تیرهای کهنهٔ پارساله که باز می‌شناسد، به گردن آنت، می‌چسبند؛ و در قلب پیر او لانهٔ خود - لانهٔ پدرش را - باز می‌یابد. این بوی اوست...

آنت به هنگام شب با چشم باز به رؤیا فرومی‌رود؛ خود را مادر بزرگ سه و بلکه - با به حساب آوردن ژرژ - چهار خانواده می‌بیند؛ و او این جوجه‌های چهارگانه را، که یکی هستند و گونه‌گون‌اند، در گرمای پره‌ای خود پناه می‌دهد. و در پی آن نیست که میان این پرندگان آن‌ها را که قانون یا پاکدامنی مجاز می‌دارد از دیگران تمیز دهد. همه‌شان از او بیرون آمده‌اند. و همان نیرویی که او را به حرکت می‌کشاند، همهٔ آن‌ها را، از چپ و راست، در آسمان بزرگ به سوی همان هدفی که تیر خود او بدان نخواهد رسید پرتاب خواهد کرد.

آنت همچنین می‌تواند پسرخوانده‌ای را در شمار کسان خود آورد: سیلیوی مورونی<sup>۱</sup>، آن که پسرش برای نجات او به کشتن رفت. پدر سیلیوی، در بهای فداکاری مارک، جز چند ماه دیگر از زندگی برخوردار نبود؛ کینه بی‌امان دشمنانش او را از پای درآورد؛ او را در بسترش کشته یافتند. ولی سیلیوی که به جزایر مدیترانه تبعید شده بود، می‌توانست در قایقی که توفان به کرانه‌های جزیره کورس افکند فرار کند. سیلیوی به پاریس آمده است و آن جا به مهاجران ایتالیایی، به مخالفان آشتی‌ناپذیر فاشیسم، پیوسته است، اما بی‌آن که بتواند با آن‌ها و حزب هاشان بجوشد؛ او روحی شاعرانه دارد، پرورده رؤیاهای بزرگ یونان و ایده آلیسم رمانتیک؛ از سیاست بیزار است؛ ترس از پیکار به هیچ رو ندارد و قلب جوانش در آتش این آرزو می‌سوزد که خود را در آن فدا کند؛ اما آن پیکار که او در آرزوی آن است پیکاری در میان ابرهاست، مانند خدایان هومر - و باز بهتر از آن و بالاتر: در میان روشنایی، مانند امثال ایکار<sup>۲</sup>. شیوه اندیشه‌اش که بی‌اندازه ادبی است، جوانان «واقع‌گرای» پس از جنگ را به لبخند وامی‌دارد؛ ولی از ایشان هیچ يك آماده نیست که در راه «واقعیات» خطرناک تن به فداکاری کامل تری بدهد تا آنچه این شلی<sup>۳</sup> جوان ایتالیایی از سر ناسازگاری سودایی در راه ادبیات خود بدان تن می‌دهد. سیلیوی با فضای بحث و بدگمانی و پراکندگی‌های سخت و کینه‌آلود یا با سازشکاری‌های پوچ در احزابی که بد نقشی مهاجرت به ستوه می‌آورد سر آشتی ندارد. از آن دوری می‌گزیند، و با رؤیاهای شعر و عمل خود که زیر خاکستر روزهای رنج و زحمت تابناک‌اند در تنهایی زندگی می‌کند و معاش خود را به دشواری به دست می‌آورد. همین که يك بعد از ظهر تعطیل در اختیار دارد، به مدون می‌شتابد؛ زیرا فراموش نمی‌کند که برای خانم ریوی‌یر به بهای خون پسرش تمام شده است. آنت نیز این را فراموش نمی‌کند؛ و سیلیوی را - (چنان که خود به او گفته است) - همچون خونبها پذیرفته است.

- تو به من تعلق داری.

1: Sylvio Moroni.

۲: Icare، شخصیت افسانه‌ای یونانی که با بال‌های مصنوعی که با موم به تن خود چسبانده بود در هوا پرواز کرد و چون موم در آفتاب آب شد بال‌ها جدا گشت و او به دریا درافتاد.

۳: Shelley، شاعر انگلیسی (۱۸۲۲-۱۷۹۲).

سیلیویو این را به جد گرفته است. سرسپرده است. خود دوست دارد که چنین بگوید. و این در او با احساس سرفرازی پهلوانان همراه است. سیلیویو اندکی با خود دغل می‌بازد. شاید اگر چشمان دیگری جذبش نمی‌کرد، این همه درآمدن به مدون کوشا نبود. ژرژ خیره اش می‌سازد، و سیلیویو قادر نیست این را از او پنهان بدارد. عواطفش با سادگی پرشوری خودنمایی می‌کند. ژرژ به ریشش می‌خندد. میانشان شش سال تفاوت هست؛ سیلیویو تازه از مرز بیست سالگی گذشته است؛ و ژرژ اینک در نیمه راه بیست و شش و بیست و هفت است. اما سیلیویو به این چیزهای پوچ از میدان به در نمی‌رود. هر دوشان سنگ‌های زیبایی نژاده‌ای هستند، بلندقامت و خوش بنیه، تناور. ژرژ، در این هنگام که به سی سالگی نزدیک می‌شود، هیئت خانم مانون رولان<sup>۱</sup> را به خود می‌گیرد، ستبر و ظریف، مو بور و گل رنگ، پستان‌ها سفت و درشت. آرزوهای مردانی را که در پیرامونش هستند برمی‌انگیزد و از آن بی‌حوصله می‌گردد؛ مردها را سخت مزاحم می‌یابد. آنت به او می‌گوید:

- در فانوست را ببند! آتشت را کورسو کن!

ژرژ می‌گوید:

- چه؟ مگر من نگاهشان می‌کنم؟

- زندگی در تو بیش از اندازه است. به اشتهاشان می‌آری.

- شاید زندگی را باید در گنجه بگذارم؟

- می‌ترسم که حتی اگر در گنجه‌اش بگذاری و در را قفل بکنی، باز بو بیرند.

بوی خیلی تندی دارد!

- متشکرم، متشکرم از این تمجیدتان!... پس، همه را باید هوا بدهم!... به هر

صورت، من مثل این بی‌چاره‌های پاریسی، مثل این موس موس کن‌ها، بوی

جاهای در بسته، بوی موش مرده نمی‌دهم!

موش ایتالیایی خوب زنده بود. خود ژرژ هم نمی‌توانست منکر آن شود. از

او خوشش می‌آمد. اقرار داشت که او پسری است خوشگل و، آن جا که از عشق

سخن نگوید، پر هم احمق نیست. سیلیویو همراه خوبی بود، چالاک، تردست و

۱: Manon Roland، زن ادیب و جمهوری‌خواه فرانسوی که در زمان انقلاب زیروندن‌ها در خانه‌اش گرد می‌آمدند و از نفوذ فراوانی برخوردار بود (۱۷۹۳ - ۱۷۵۴).



زرنگ، که انسان را با اداهای روشن فکری به ستوه نمی آورد، نگاهی نکته بین و انگشتانی ماهر در نقاشی و پیکر سازی و حکاکی داشت، در زمینه مشترک ورزش هم خوب می توانست روی دویای خود بایستد. اگر تنها حرف از آن می بود که در برخی مسابقه ها با هم دست و پنجه نرم کنند، یا با هم به راه پیمایی و اردو بروند، ژرژ با خوشحالی او را می پذیرفت. این را هم بیفزاییم که سیلیویو خوردن می دانست - چیزی که ژرژ نیز بسیار خوب می دانست؛ - حتی سیلیویو برخی خوراک ها را خود می بخت. این دیگر عالی بود؛ و ژرژ به رغبت او را در همه جا می پذیرفت، سر میز، در کارگاه یا در پای اجاق آشپزی، در راه پیمایی، دو یا استراحت، - همه جا جز در رختخواب، و این را خود دختر هنگامی که سیلیویو به وی اظهار عشق می نمود به او می گفت. سیلیویو می رنجید، از آن منزجر می شد که رشته گفتارهای عاشقانه اش را بدین گونه با یادآوری بی پرده واقعیات قطع کنند؛ ادعا می کرد که عشقش به پاکی آتش است و غرضی در بر ندارد. ژرژ باز بیش تر می خندید و می گفت که تا این اندازه گمان ساده لوحی در او نمی برده است؛ ولی، اگر او همچون قناری است و به هر قیمتی لازم دارد که برای نفس خواندن آواز بخواند، پس لطف نماید و موضوع ترانه های خود را یا آن کسی را که برایش می خواند عوض کند؛ راستی کسل کننده بود که بشنود نقش دولسینه را بازی می کند. حال که سیلیویو غرضی ندارد، برایش بی اهمیت است که معشوقه اش چه کسی باشد. پس، برود و در کوچه آواز بخواند!... سیلیویو آزاده می شد و قهر می کرد. ولی فردای آن روز بار دیگر از سر می گرفت.

وایا مانند ژرژ از سخنان قلنبه سیلیویو و از سفیدی چشمانش با آن مردمک های سیاه تفریح می کرد؛ ادای او را درمی آورد. آنت آن دو بچه را سرزنش می کرد و بر آن پسر بی نوادل می سوزاند. ژرژ می گفت که او چندان هم بی نوا نیست؛ حال که سیلیویو از دیدن وی لذت می برد، ژرژ تا بخواهی چشمان او را محفوظ می دارد. و اما آه و زاری عاشقانه، این دیگر مانند سکسکه از ناراحتی های رشد جسمی اوست: بزرگ می شود و می گذرد!

روبهم رفته، این وضع و حال برای هر دوشان بد نبود. به هم دل بسته بودند. اما ژرژ همچنان برای سیلیویو معمای بود. او زن بود، بسیار، و چه کم! آن زندگی

گرم، آن پیکر بالیده زیبا و شکوفان، آن دهان شکمبار، آن پستان‌های پر بار که نوکش برمی‌جست... ولی، با این پیکر سراپا شکوفه و میوه که به يك بیشه درختان لیمو می‌مانست، نه قلب و نه حواسش هیچ کدام برایش مایهٔ دردسر نبود. او آن استقلال معنوی زن را که آنت در سراسر زندگی جسته بود و سرشت سودایی‌اش آن را جز در سال‌های اخیر - (و آن هم نمی‌بایست پر مطمئن بود!) - به وی امکان نداده بود، با اندک هزینهٔ عاطفی به تحقق می‌رساند. ژرژ، در اصل، با عشق و با پیوند، خواه آزاد و خواه به ثبت رسیده، مخالف نبود؛ ولی شتابی در چشیدن آن نداشت. می‌گفت:

- اوف! از چیزهایی حرف بزنیم که کم‌تر مایهٔ دردسر باشد!  
سیلویو تهدیدش می‌کرد که طبیعت روزی انتقام خواهد گرفت. ژرژ پاسخ می‌داد:

- خنده‌دار خواهد بود!

او بسی سنجیده‌تر از آن بود که تأیید کند:

- من از این آب چشمه هیچ نخواهم خورد!

بلکه می‌گفت:

- تشنه نیستم.

و می‌افزود که پزشکان آب خوردن را جز پس از شام توصیه نمی‌کنند. پس، اگر او برحسب اتفاق شوهر کند - (آری، همه‌گونه بدبختی می‌تواند به سر آدمی بیاید!) - تنها پس از آن خواهد بود که سهم خود را از زندگی خوش شخصی خورده باشد - (و این سهم کوچک نخواهد بود! چه او دهانی بزرگ دارد). - زناشویی نوانخانهٔ بازنشستگان است...

پس وانیا؟ پس بچه؟... هی، امان از بچه‌ها!... ژرژ البته بر آن بود که از آن چشم‌نپوشد... يك یا چندین بچه... نیم‌دوجین... آن هم نه فرزند خوانده، نه بچه‌های بی‌نام، از آن گونه که مورچه‌های کارگر برای اجتماع پرستاری می‌کنند... «نه، اوه نه! شهر، جامعهٔ بی‌نام، به گور پدرش!... می‌گویم: مال من، بچهٔ خودم، که خودم درست کرده باشم...»

سیلویو می‌گفت:

- خوب، پس؟

- مال خودم تنها. بی‌دردسر وجود مرد!... برای چه نتوان به تنهایی بچه آورد؟

آنت، که سر شوخی داشت، می‌گفت:

- نوبت آن هم می‌رسد. برای علم هیچ چیز محال نیست!

سیلیویو سر و روی منزجر به خود می‌گرفت. او به همه چیز جنبه جدی می‌داد؛ و زن‌ها از آن سوء استفاده می‌کردند. سیلیویو درباره شوخی هاشان به بحث می‌پرداخت. مانند دون کیشوت، نیزه به پیش، به جنگ آسیاها می‌رفت... آسیاها، از پره‌ای به پره دیگر، او را به یکدیگر می‌دادند، و او سرانجام خود را روی چمن پهن شده می‌یافت؛ و می‌دیدشان که قاه قاه می‌خندند... ماده شیطان‌ها!... ولی هر چند هم که او نازک‌دل و زودرنج بود، خنده‌شان در دیده او هیچ رنگ توهین نداشت. دوستدارشان بود و خوب می‌دانست که دوستش دارند. نه آن چنان که خود آرزو می‌کرد. ولی به هر صورت که دوستش می‌داشتند، او آن قدر احمق نبود که از آن رو بگرداند...

چیزی که بود، بر آن مثبت‌اندیشی<sup>۱</sup> دریده چشمی که ژرژ به نمایش می‌گذاشت افسوس می‌خورد. و این هم که آنت به ظاهر می‌پذیرفتش! ژرژ به گزافه خود را از هرگونه پیشداوری اخلاقی برکنار وانمود می‌کرد؛ او بر اثر واکنشی مبهم و دوردست درباره آنچه بر جوانی پدرش سنگینی کرده بود، به گفته خود، ریشه هرگونه عاطفه مذهبی را، حتی در غیر مذهبی‌ترین مفهوم این کلمه، همه جفنگ‌های بی‌چون و چرا را، در خود برکنده بود؛ و آن جا که از مفهوم بزرگوار و ظایف حتمی یاد می‌کردند، برای اظهار ملال دست به زیر چانه خود می‌برد.

و سیلیویو، که با ساده‌دلی ماتزینی<sup>۲</sup> وار بی‌هیچ بحثی بدان‌ها باور داشت، از این بی‌دینی اخلاقی رنج می‌برد.

ولی آنت می‌دانست که در این باره چه باید اندیشید: او ژرژ را بهتر از خود ژرژ می‌شناخت: - آن پاکی مطلق سرشت، که ژرژ نمی‌خواست در آن چیزی جز یک غریزه پاکیزگی ببیند، - آن محبت بزرگش به وانیا، آن برادری سوداوزه که انگیزه آن را ژرژ نمی‌توانست بیان کند، اما امکان داشت که خود را بی‌چون و چرا فدای آن سازد، - بسا احساسات ژرف و بی‌دلیل دیگر، که بی‌آن که او خود

1: Positivisme.

2: Mazzini.

بدان پی برد، رنگی از ایمان داشت... و شگرف تر از همه، این دختر روشن نهاد که سراسر زندگیش گویی حتی يك گوشهٔ تاريك نداشت و در روشنایی خردی شاد و تندرست می گذشت، - همه چیز پیش چشم ها نهاده، بی هیچ چیز نهفته، - همین که ویولون خود را به دست گرفت از خود پاك به در می شد. شیوهٔ نواختنش نادرست بود؛ ولی در همان نخستین کنش آرشه حضور اهریمن احساس می شد. ژرژ از سیم های چهارگانهٔ ویولون چنان فریادهای جانانه برمی آورد که قلب را در چنگ می گرفت و زیر و زبرش می کرد. خود او، چشمانش، خطوط چهره اش، دگرگون می شد. رنگش می پرید. دهانش که بسته بود فشرده و عبوس می گردید، استخوان بندی پیشانی کشیده اش برجسته تر می شد. حالت جدی قاجعه باری داشت. آرامشی بی رحمانه. و ناگهان در دشت بادهایی در می گرفت، تاخت و تاز شادی و خشم، ضربه های آرشه به شیوهٔ کولی ها... سراسر خانه برای شنیدن آن به خاموشی فرو می رفت. ولی هر کس در اتاق خود می ماند، و ژرژ هم در اتاق خود؛ و هر کس از آن که خودی نشان دهد پرهیز می کرد: چه ژرژ بی درنگ آرشه را از دست می انداخت. و انیا تنها کسی بود که ژرژ بر او چشم می پوشید، - به شرط آن که حضور او را از یاد ببرد؛ و انیا روی تخته پوست پای تخت بر زمین دراز می کشید، انگشتان منقبض خود و بینی خود را در آن فرو می برد؛ از هیجان خویش، پشم پوست بز تبتی را با ناخن ها می کند. وقتی که ژرژ به خود می آمد و به او توجه می یافت، سیلی اش می زد...

سیلیو در باغچه نزدیک پنجره ایستاده به دیوار تکیه می داد، و با اطمینان بدان که در شب کسی نمی بیندش، بی صدا قطره های درشت اشک بر گونه ها می ریخت...

آنت در اتاق خود در تاریکی نشسته بود و با قلبی پر فروغ به صدای خدای ناشناخته ای که در دل دخترش می گذشت گوش می داد.

سازشی بر شستی پیانو بنوازم! ناسازی نواها - رنج - در زمینهٔ سازش، جزئی از هماهنگی است؛ و اینک درد، همچنان که مرگ، نیشش کند شده است...  
آنت آن روزگار را شناخته است که در آن قلبش به زخمهٔ نیش شخم زده می شد؛ و آنت خود با سودایی نومیدوار آن را در پهلوهای خود می چرخاند.

اکنون شب چله تابستان فراز آمده است، که در آن روح با شعله‌ای که راست و دراز بر تل هیزم بالا می‌رود در رقص است!...

به سان اقیانوس که آب‌ها بدان روی می‌آورند، و همچنان که پر می‌شود، تعادل را بی‌کم و کاست نگه می‌دارد، چنین است آن کس که همه آرزوها بدو روی می‌آورند، بی‌آن که آرزو بر او چیره گردد: - این کس فرمانروای آرامش است!...

آنت اکنون در منظر دوگانه‌ای زندگی می‌کرد: - یکی در زمینه روزهایی که می‌گذردند و او هنوز جزئی از آن بود، همچون ملوانی که در مایه کشتی روان بر آب‌ها ایستاده و در شمار سرنشینان آن است، - دیگری در دل پرتگاه درونی که او گسترده بال در آن فرود می‌آمد، همچون برگ درخت گردویی که بر پهلوئی یک سرایشی خم شده است. و او نمی‌دانست که آیا او بود که فرو می‌رفت، یا پرتگاه که بالا می‌آمد. ولی پرتگاه هیچ چیز ترسناکی نداشت. او را در شب با صفای خود درمی‌پیچید؛ به تدریج هم آنت قدرت آن یافته بود که در آن بخواند. چشمان برآمده اش نگاه نرم جغد را به خود گرفته بود. سیلیویو ژرژ، هر کدام از یک سو، بدان توجه یافته بودند؛ و یک روز که برداشت‌های خود را با هم در میان نهادند، ژرژ، فضل فروشانه، - (کولیبار دانشش سنگین نبود؛ با سرفرازی آن را به رخ می‌کشید) - از پالاس آتنا نام برد. سیلیویو پیشانی و چشمان او را، بی‌چهره، اما با دو بال گسترده به صورت مدال حکاکی شده شگرفی از چوب گلابی نقش کرد؛ و آن را بر تیر در ورودی، همچون جفدی به صلیب کشیده، میخکوب کرد. آنت یگانه کسی بود که خود را در آن باز شناخت. او خانه را به آنان واگذاشته بود، و برای خود تنها همان اتاق خود را تخصیص می‌داد، و سپس درون اتاق خویش، یک دایره جادویی که روز به روز تنگ‌تر می‌شد، اما جهانی درون آن جا می‌گرفت. آنت، بی‌چندان توجهی، به چشم‌های گشاده مدال در آستانه در نگاه

۱: گیتا، II-Gitā، V.

۲: Pallas Athéna، الهه یونانی اندیشه، دختر زئوس، خدای خدایان. آتنا با نام پالاس خدای جنگ است.

کرد، لبخند زد، و بی آن که پی برد که این چشم‌های خود اوست، گفت:  
- پرنده مراقب است.

سیلیویو به ژرژ می‌گفت:

- بله، من او را جز با چشمان باز نمی‌توانم در تصور بیارم. آیا شما هرگز  
آن‌ها را بسته دیده‌اید؟  
ژرژ پاسخ داد:

- دیدمشان، ولی اعتماد نمی‌کنم. از زیر پلک‌ها نگاه می‌کند.

آنت همیشه نگاه می‌کرد - بیرون، درون - و این دو زمینه سرانجام دیگر جز  
یکی نبودند. چشم خانه را در تصرف گرفته بود: آن را به تمامی اشغال می‌کرد.  
آنت که در سراسر زندگی از فرط روشن بینی خود رنج برده بود، به جایی رسیده  
بود که دیگر نمی‌توانست آگاهی خود را از دست بدهد. در حالت بی‌خوابی  
روشن و آرامی به سر می‌برد که در آن شعور مداوم مانند چراغی کورسوی صدا  
و بی‌دود می‌سوخت، ولی نفت را به مصرف می‌رساند.

هر حالتی که دوام یابد به 'Nihil' می‌گراید. شدت آن از این گرایش بازش  
نمی‌دارد. در زمینهٔ تداوم، همه و هیچ برادران توأمانند. سوزان‌ترین تماس  
جسمی، اگر قطع نگردد و از نو درنگیرد، در غرقاب هستی می‌گدازد. شعور مداوم  
در يك روشنائی بی‌سایه، و از این رو بی‌حد و مرز مشخص، مستحیل می‌گردد:  
جغد، با چنان مردمک‌های فراخ، دیگر میان روز خیره‌کنندهٔ بیرون و شب روشن  
درون تمیز نمی‌دهد. و در همان زمان که آنت خود را با دیگر هست‌ها - یکی پس  
از دیگری، یا همه با هم - یکسان می‌یابد، از هستی خود که آنان را در تصرف دارد  
برهنه می‌ماند. آن گاه، چه چیزی را در تصرف دارد؟ هیچ؟ هوش و محبت  
اندام‌های گیرندهٔ گیتی‌اند. ولی اگر این هستی او، اگر «من» او، که این اندام‌ها  
جزئی از آنند، از حیطةٔ تعلق او بگریزد، آن گاه گیتی است که آن‌ها را با خود  
می‌کشد، مانند کوسه ماهی که زوبین ماهیگیری و ریسمان را با خود می‌برد. و  
کرجی بر دریا تهی است.

برای گریز از دلهرهٔ تنهایی وحشتناک زیر آفتاب، آنت شتاب می‌ورزد که  
فرو رود. ولی می‌داند که يك روز یا يك ساعت که نزدیک است، می‌باید کارش

بدان جا بکشد. می باید بمیرد، تنها. و هم اکنون از اندیشه آن عرق سردی شقیقه هایش را نمناک می دارد. برای کسی مانند آنت، مردن هیچ نیست. و به دور افکندن رخت های بی فایده، به در آمدن از پیراهن تن، و آن تب ها و افسون های کشنده آن، هیچ نیست... ولی گرمی ترین محبت ها نیز آبی می باید که در پایان فرو بریزد؟! آنت منقبض می گردد، می گوید: - «نه!» - ولی مگر «نه» یا «آری» بدو تعلق دارد؟ هنگامی که او را نیروهای ناشناخته در اختیار گرفتند، آیا خواهند گذاشت که او به اختیار خویش «آری» یا «نه» بگوید؟!... (آنت از هم اکنون حس می کند که آن ها در ژرفای وجود او در کارند، و شروع کرده اند که او را در اختیار بگیرند...) آنت راست کردارتر از آن است که گوش های خود را بر غرش سیاه آنچه در کار آمدن است ببندد... - او، دست ها از هم گشاده، دو کف خود را کاملاً مصمم بر تخت می گسترده، و می گوید:

- هر روزی، نبرد همان روز!... من تا پایان خواهم جنگید!

دو دوست او، همراهان همسال و همرزم او، - ژولین داوی، کنت کیارنتزا - از او دورند. آوازشان به ندرت به گوش می رسد و پنداری که از سیاره های دیگری می آید.

برونو سفرهای خود را به آسیای مرکزی از سر گرفته است. او در آن جا، در کاوش های شهرهای مرده مدفون گشته در میان ریگ ها شرکت دارد. گویی که خود او نیز در ریگ ها فرو می رود. گاه ماه ها ناپدید می شود. دورادور، يك گزارش مطبوعاتی، که نام او را با املائی نادرست ذکر می کند، خبر از كشف يك کتیبه سومری به دست می دهد. صدای وفادارش به ندرت در یادآوری يك سالروز غیبت دارد: روز مرگ مارك. اگر نامه اش نرسیده باشد، بدان که در راه است. گاه این نامه ها را از جاهایی بس دورتر از آنچه روزنامه ها - با تأخیر همیشگی شان - خبر داده اند می آید؛ و از آنچه می کند، از آنچه مشغولش می دارد، تقریباً هیچ نمی گوید. هر بار، در قالب تازه و زیرکانه ای گفت و گوی نارادا را از سر می گیرد: گویی که همین موضوع اندیشه های اوست. در این زمینه او دیگر چیز بسیاری ندارد که به آنت بیاموزد؛ آنت خود نیز می تواند در این باره چیزهایی به هم بیافشد. - ولی، نه او و نه آنت، هیچ کدام شتابی در آوردن جام آب ندارند!...

جان باختر زمین تسلیم نمی‌شود. عمل، عمل، عمل، تا جاودان عمل... گوتِه نزدیک مرگ می‌گفت که در او، یقین به زندگی پس از مرگ از مفهوم فعالیت سرچشمه می‌گیرد. ما، در باختر، گروه بسیاری هستیم که پروای زندگی پس از مرگ نداریم. ولی هیچ يك از ما، هیچ يك از زنده‌های راستین - در ازای همه جاودانگی‌ها، از يك روز یا يك ساعت فعالیت چشم نخواهد پوشید.

برونو، در همان هنگام که خود را به لالایی غرش اقیانوس آسای «لایتناهی» بی‌شکل و بی‌کران می‌سپارد، سرسختانه سرگرم پیدا کردن رمز نوشته‌هاست، سرگرم آن که وجب به وجب قلمرو آدمی، قلمرو «متناهی» را اندکی بیش تر فتح کند. او (گرچه خود نمی‌گوید) آن جادو بیابان‌ها در نبرد با ریگ‌ها، با تشنگی و گرسنگی، با آفتاب و سرما، با آدمیان و طبیعت درگیر است، و همچنین در نبرد با پیکر خود، این مرکوب پیر که سکندری می‌رود و بخشش می‌طلبد... «همچنان برو!...» و (آنچه باز او کم‌تر از آن حکایت می‌کند)، برونو در جنبش‌های اجتماعی که در توده‌های آسیا در کار است پنهانی دست دارد؛ فعالیت باستان‌شناسی اش، اگرچه واقعی است، باز پرده‌ای برای اوست؛ او با رهبران اتحادیه‌های روستایی و کارگری هند که رهبران آن در میروت<sup>۱</sup> زندانی اند ارتباط دارد؛ و به نحوی خطرناک حلقه محاصره حکومت نظامی را که استان پیشاور را دربر گرفته درهم شکسته و چندین بار میان اعضای پراکنده کنگره ملی هند واسطه شده است؛ برونو خود را مبلغ ساتیاگراها<sup>۲</sup> گاندهی کرده است که ستمکاران بریتانیایی به گمان خود در زندان پونه<sup>۳</sup> خفه می‌کنند، و او پیام مردی را که به تنهایی در برابر آب‌های غران و آماده سرریز توسل به زور هنوز سد را نگه می‌دارد در بیرون هندوستان پخش می‌کند. توسل یا عدم توسل به زور، از این هر دو راه و روی هر دو بای خود، انقلاب با گام‌های منظم پیش می‌رود و نزدیک می‌شود. این هر دو شاخه‌های يك درخت است... «Uno avulso, non deficit alter...»... برونو یکی از پیشتازان ارتش است. با آن که اندیشه‌اش بر هدف فعالیتش پیشی گرفته است، هرگاه که این فعالیت او را به خود می‌گیرد، هرگز

۱: Meerut، شهری در هندوستان، در استان آگرا.

۲: Satyagraha، عقیده مقاومت منفی گاندهی.

۳: Poona، شهری در هندوستان.

۴: یکی که برکنده شود، مانع کار آن دیگری نیست.



خود را نیمه کاره بدان نمی‌سپارد.

و همراه باختری او، آنت، که هم اکنون جامه‌دان‌های خود را بسته، بی‌اندیشه بازگشت، آماده‌خانه تهی کردن است، هرگز با شوری بیش‌تر باغچه خود را نکاشته است. او، هر چند هم که بی‌حرکت مانده باشد، همگی جهان بیرون به سوی جان او که آن را به خود می‌کشند می‌آید. همگی جهان بیرون از آن جان است. جان می‌گیردش. آنت که صادقانه باور دارد که چشم پوشیده است تنها از خود چشم پوشیده است، - اما از گرفتن به هیچ رو. او بدان پی نمی‌برد. در باور خویش صادق است. ولی اگر او صادقانه خود را از یاد می‌برد، از آن رو است که پر به دشواری به یاد می‌آورد که وجود دارد: آنچه برای او وجود دارد، همه این چیزهاست که در بیرون است، در فراسو است؛ او حریص بدان است که باز بیش‌تر، کمی بیش‌تر، بسیار کم بیش‌تر از آنچه را که می‌رود تا ترک گوید بشناسد و دربر بگیرد. آنت می‌کوشد تا با زندگی اندیشه‌ای دو دوست خود پیوند یابد. نشریات خاورشناسان و مجله‌های علمی را از نزدیک دنبال می‌کند. او، کم و بیش خود را به گروه پیشاهنگ اندیشه باختر زمین رسانده است. ژولین داوی، همچنان که در زمان گفت و شنود جوانیشان در کتابخانه سنت ژنوی یو، هنوز او را در این کار یاری می‌کند.

آن دو هرگز از اندیشه آن روز تابستان در کوه، آن گاه که آنت در رؤیا فرو رفته راز خود را لو داده بود و مارک در چشمان مادر بر آن دست یافته بود، چیزی به هم نگفته‌اند. شاید ژولین هم آن راز را خوانده بود (یا گمان برده بود که خوانده است)؛ ولی او در عشق خاکسارتر و ترسان‌تر از آن بود که به شک نیفتد، بسیار خوب هم حس کرده بود که مرگ مارک به هرگونه نقشه زندگانی مشترک پایان می‌داد: پسر مرده به تنهایی در خانواده فرمانروا بود. ژولین به این نکته پی می‌برد و خود را کنار می‌کشید. و با این همه، دل‌هاشان هرگز نزدیک‌تر از این نبود. میان آن پیرمرد و آن پیرزن سازشی نهفته و جدی و مهربان درگرفته بود. برای بازگفتن آن هیچ نیازی به سخن نبود...

دورادور، در فاصله سفرهای درازی که او برای سخنرانی و مطالعه در آمریکا انجام می‌داد و بنیاد کارنگی<sup>۱</sup> هم شغلی به وی داده بود، ژولین می‌آمد تا

آنت را ببیند. آن وقت، آن دو چند روزی صرف یکدیگر می کردند. حتی اتفاق می افتاد که برخی شب‌ها، که گفت و شنودشان به درازا می کشد یا هوا بیش از اندازه بد است، ژرژ تخت خود را به پدرش وام می دهد و خود می رود و در اتاق و انیا شب را به روز می آورد. زن همیشه بیدار، آنت، در آن شب‌های می اندیشد که جوجه‌های خود را زیر بال گرفته است - و همچنین شوهر پیر را. ژولین نیز چندان نمی خوابد، به زحمت جرأت می کند که در تخت به پهلو بغلتد، بس که نفس همسر را بر پشت خود حس می کند؛ و می ترسد که يك حرکت این پندار را به باد دهد. بی شك هم اگر این پندار به حقیقت می پیوست، او به همین اندازه هراس می داشت. زیرا احساسش برای آنت نیرومندتر و پارسایانه تر از آن است، و دیرینه تر از آن واپس زده و دل شکسته است که بتواند در بیان آرد. وقتی که آنت بمیرد، شاید او مانند آن پیکر تراش پیر فلورانس با درد و رنج ببیند که چرا آن دهان زنده را نبوسیده است. او از آن‌هایی است که هرگز نخواهند توانست طعم دریغ و افسوس را از یاد ببرند.

کسانی که چنین می توانند کرد، مانند برونو، هر اندازه هم که ژولین به ایشان ارج بگذارد، در نهان به چشم او غیرطبیعی می نمایند. این نیروی فراموشی، آیا ناتوانی است؟ خودخواهی است؟ سبکسری است؟ شاید: برونو از هیچ يك از آن‌ها خالی نیست؛ آن‌ها با دلاوری و نيك دلی اش آمیخته اند؛ او از آن سرشت «سعادت‌مند» ایتالیایی برخوردار است که در ژرفای آن - و نیز در سوداها و دردها و شادی‌ها - سهم بزرگی از بی تفاوتی ته نشین شده است. کسانی را که دوست می دارد بسیار دوستشان می دارد، ولی ماه‌ها فراموششان می کند... اوه! به کلی!... آنت این را می داند و از آن لبخند می زند. - ژولین نمی تواند این لبخند را درک کند؛ درباره اش به بحث نمی پردازد، سر فرود می آورد، چه این لبخند از آنت است؛ ولی این لبخند هم نگرانش می دارد: پس آیا آنت با فراموشی همداستانی دارد؟ با این همه، خدا می داند که دلش نمی خواهد آن چین نازدوده سوگواری را بر پیشانی او ببیند! بیش از آن دوستش دارد که از آن که او بار فرساینده گذشته را در راه خود فرو گذاشته است شادی نکند. ولی این «شادمانگی» مانند همه شادی‌های ژولین غمناک است. ژولین درباره آن با آنت به گفت و گو نمی پردازد. آنت خود بدان پی می برد، و دست خود را بر پیشانی او نهاده می گوید:

- ژولین بی نوای من! چه قدر شما نیاز به آب لته دارید...

ژولین چشمان شگفت زده اش را می گشاید. آنت می خندد و به آلمانی گفته  
گونه را تکرار می کند:

- ... آب اثیری لته ...

ژولین ابرو درهم می کشد، و می گوید:

- نمی خواهمش.

- يك جام كوچك، هر روز صبح، از سرچشمه!

- نه، نه، حوصله مداوا ندارم!

- خوب، پس دردتان را نگه داریم! دوتایی، مگر نمی توان به درمان بدلتش

کرد؟

- من به هیچ قیمتی نمی خواهم بار خودم را بر دوستان بگذارم. هدیه نحسی  
خواهد بود. نیستی، بیش از اندازه. لحظاتی هست که به زحمت جرأت جنبیدن  
دارم، بس که می ترسم به ایمان کسانی که از جان خود بیش تر دوست دارم آسیب  
برسانم.

آنت گفت:

- گوش کنید، این گفتاری که برونو به عنوان هدیه سال نو برایم فرستاده  
است: - وقتی که انسان دیگر به هیچ چیز باور ندارد، آن دم فرا رسیده است  
که بخشش کند.

ژولین به شگفت درافتاد. در ژرفای هستی اش، این گفتار پژواکی  
برانگیخت. ولی هوشش به آنچه در بیرون از بازرسی خردش می گذشت بدگمان  
بود. پرسید:

- وقتی که هیچ نداریم، چه امکان بخششی برایمان مانده است؟

آنت با صدای خوش آهنگ خود سرود میلارپا<sup>۱</sup> را بر بستر مرگ خویش  
خواندن گرفت:

*اندیشه نیستی مادر ترحم است.*

۱: L'éthé، رودخانه ای در دوزخ - به عقیده یونانیان باستان - که جان های مردگان از آب آن می خوردند  
و رنج و شادی زندگی را از یاد می بردند.

مرز میان تو و ممنوع تو را ترحم از میان برمی‌دارد.  
یکسانی تو و ممنوع تو، ممنوع تو را در تو به تحقق می‌رساند.

آن که ممنوعش را در خود به تحقق رساند، به من می‌پیوندد.  
آن که به من پیوندد، بودا خواهد شد.

ژولین، پس از سخنان آنت، یکچند خاموش ماند. آن گاه گفت:  
- زیباست... پر زیبا به مذاق من... من هرگز بودا نخواهم شد... ولی شما،  
شما آنت! برای رضای خدا به من بگویید که بودا نیستید!  
آنت خندید و گفت:

- ای خودخواه!... افسوس! به گمانم که من تا آخر آنت خواهم ماند.  
ژولین نفس کشید:

- آخ! چه خوب!

آنت، تهدیدکنان، تکرار کرد:

- تا آخر. ولی پس از آن، پس از آن!... هی، خودپرستانی که نگهم  
داشته‌اید!... آخ! چه اقبالی که از دستتان در بروم!  
ژولین به ناباوری گفت:

- پس از آن، پس از آن!... همین قدر که من پیش‌تر داشته باشم!  
و با اندوه افزود:

- من آن را نداشته‌ام.

آنت چشمان جوان پیر زنانه‌اش را به او نزدیک کرد:

- ای خام دست عزیز!... که قادر نیست حتی آنچه را که به دست نیاورده  
است به دست آرد!... اما من، آن را به دست دارم.

ژولین گفت:

- گذشته را؟

آنت به او اشاره نمود که گوش دهد. صدای شادمانه‌ی زرژ از باغ شنیده  
می‌شد.

- گذشته تو... مال من است.

ژولین روی دست‌های او خم شد، و بر آن‌ها بوسه زد:

- از تو است.

گذشته، حال، و اینک حتی آنچه خواهد بود، - يك دم فرا می رسد که همه در يك سطح می نماید. شخص با همه زنده ها درآمیخته است. این درآمیختگی مداوم است. اضطراب انگیز هم هست. کنشی است در زیر، بی آن که بدان بیندیشی در همه لحظات روز تحقق می پذیری. حس می کنی که می لغزی... آنت از آن که به خواندن خبری در روزنامه یا به شنیدن آن: سیل زدگی، کشتار در چین، آزار مردم در این جا و آن جا، درد ورنج جهان، - یا شادی های آن (که بس نادرند!...) بند دلش گسیخته می شود، به آن درآمیختگی اضطراب انگیز پی می برد. این رنج ها و شادی ها در خون او و در همه اندام های او پخش می گردد. پیش از اندیشه، تن در آن شرکت می جوید. شکم - سقفی که کشتزار مقدس کار را می پوشاند - همچون صدفی است که تپش های زمین در آن منعکس می شود. بند نافی که کودک جهان نام را بدان پیوند می دهد بریده نشده است. آن که دست به کودک می یازد، به مادر دست یازیده است. و موج های گرم یا یخ بسته هر دوشان را به یکسان در می نوردد... آنت، شب هنگام، در لذت دل شکسته این مادری شگرف فرو می رود. و با چشم های بسته زمزمه می کند:

- بچه کوچک، بچه کوچک جهان نام، آیا درون من خوش تر نبودی؟ برای چه از آن بیرون آمدی؟...

جان های جهان به کردار ناقوس اند، برخی دور، برخی دیگر نزدیک. روزهایی هست که آنت می پندارد به آن ساعتی بازگشته است که در کوهستان، کنار پسر خود، بر گیاهان زیر، پونه وحشی و جنتیانای آبی چشم، دراز کشیده بود و بانگ ناقوس نماز را می شنید که از هر پشته درختان دره برمی آمد. ناقوس ها همه به يك آهنگ نمی روند. برخی تازه آغاز می کنند، برخی دیگر به پایان رسیده اند. پاره ای برج های ناقوس خاموشند. گوش مراقب، ارتعاشات آن را، پس از آن که منقطع گشته اند، همچنان در فضای وهم آلود دنبال می کند. ناقوس برونو در خاموشی فرو رفته است. آنت تنها کسی است که نوای آن را هنوز درمی یابد. و شاید، یاد اوست که امواج آن را ادامه می دهد. اینک بیش از يك سال است که هیچ

خبری از برونو نبوده است. مرده است یا زنده؟ آیا در یکی از مأموریت‌های خطرناک خود ناپدید گشته است؟ آخرین نامه‌ای که از او دریافت شد، به شیوه‌ای مبهم از بازگشت نزدیک او سخن می‌گفت. از آن هنگام، از هند که در معنی در چنگ حکومت نظامی است، دوستان نادری که با ایشان مکاتبه‌ای هست چنین می‌نماید که ردپای او را گم کرده‌اند. آیا او سرانجام در صومعه‌ای زمان را از یاد برده است؟ یا خود از دایره‌ی زمان بیرون رفته است؟ احساسی شگرف این احتمال را به آنت می‌باوراند. از يك روز، يك ساعت معین - (ولی در آن دم آنت به صرافت یادداشت آن نیفتاده است) - برونو دیگر برایش دوست دورستی نبوده است که می‌توان او را بر تکه‌ای از پوسته‌ی زمخت زمین مادر حال راه رفتن یا کار کردن در نظر آورد، دوستی که قلب نگران مادر پی آن است که گام‌های او را دنبال کند. برونو در تاریک روشن اتاق، در سایه و در فروغی که هر جنبشی را در خود می‌گیرد، وجود دارد. آنت دیگر حتی نیاز بدان ندارد که چهره و گفتارش را به یاد آورد. او به نفس ما درآمیخته است...

ناقوس دیگری در کار پریدن از برج است؛ ولی هیچ کس آن را پیش بینی نمی‌کند. آنت بو نمی‌برد که پیمانۀ سیلیویو پر شده است؛ - آن هم به دست خودش. و با این همه، آنت سهم بزرگی در تصمیم آن جوان دارد. پدیده‌ی غریبی است که این زن، که تا پیش از نیمه‌ی بدن از زندگی به‌در آمده است، و فرسودگی، تن، بیماری، و ارستگی درونی، او را از عمل دور کرده‌اند، بی‌آن که خود خواسته باشد پرتو عمل را بر کسانی که به او نزدیک می‌شوند می‌افشانند. بر همان شیوه که قربانی شدن مارك از او سرچشمه گرفته است، - از او که برای پسر خود زندگی دراز و آرام و پر پیمان‌ه‌ای آرزومی کرد (و کدام مادر چنین آرزو نمی‌کند؟) - بسا شعله‌های قربانی دیگر، بی‌آن که او خود بخواهد، به آتش آرام او روشن خواهند شد. و درست همان و ارستگی اوست که نیروهای جوان را، که آگاه به خود نیستند و تشنه‌ی آند که خود را فدا کنند، خیره می‌سازد و پرورش می‌دهد. بی‌حکمتی ظاهری آنت به دهان آتشفشانی می‌ماند که در آن دریاچه‌ای از مواد گداخته می‌سوزد. دریاچه بی‌چین و شکنج به نظر می‌رسد، و خفته است. اما نمی‌توان بدان نزدیک شد. مگر آن که گرمای آن به چهره‌ات بزند و تا مغز استخوان نفوذ کند. آتش نیاز به سخن ندارد. هر که به او دست بزند، می‌گویدش: «بسوز!...»  
زن آرام کاری جز این نداشت که نگاهتان کند. اگر او خود بدین باور داشت

(کس چه می داند؟)، بی شك چشم هایش را می بست.

هنگامی که آنت، دو به دو، گوش به سخنان سیلویو می داد، هنگامی که جوان تلخکامی سخت تبعید را با او در میان می نهاد و از شرمساری خود از جهت مردمی که، زندانی خاموش گور، پشت سر خود به جا گذاشته بود می گفت، برای آنت کافی بود که دستش را روی سر جوان بگذارد که سر به زیر، با پستی زیر بار اندوه دو تا شده، نزدیک او نشسته بود: سیلویو چنین می فهمید:

- «مرده را از گور بیدار کن؛ مگر نمی دانی که رستاخیز او به چه بهایی خریداری شده است؟ برو بها را بپرداز!»

دهان آنت بسته می ماند. ولی کف دستش این دستور خاموش جان را به پیشانی جوان منتقل داشته بود. کافی بود که تنها يك بار، همچنان که نگاهش می کرد، به او گفته باشد:

- مگر تو پسر ماتزینی نیستی؟

همین و نه يك کلمه بیش. سیلویو سر برداشته بود، چنان که گفتی از غسل تعمید به در آمده است که جان را می شوید و یقین را بدو باز می دهد. او دیگر از پا فناده سر نوشت نبود. سر نوشت خود را می دید، و در آرزوی به انجام رساندن آن می سوخت.

سیلویو با خانه مدون بدرود کرد. دیگر جز خیرهایی کوتاه و فاصله دار از او دریافت نشد. غیر مستقیم، دانسته شد که سیلویو زندگی خود را از راه مترجمی در يك مهمانخانه لندن می گذراند. این چیزی نبود که مایه شگفتی گردد. تبعیدیان بی درآمد همه گونه شغلی می پذیرفتند، بل هم تقاضا می کردند. آنت به وسیله ژولین درصدد برآمد تا مختصر کمکی برایش فراهم کند که به وی اجازه دهد به تحصیلات دانشگاهی خود در پاریس ادامه دهد. سیلویو، بی ذکر علت، از پذیرفتن آن سر باز زد. همچو می نمود که می خواهد اندک پولی پس انداز کند. اما کس نمی دانست برای چه منظوری. و چون دوستانش اصرار ورزیدند، از نوشتن بدان ها باز ایستاد. دلش از درجا زدن پرگویانه و برکنار از عمل تبعیدیان ضد فاشیست، از بحث های همیشگی و از نفاق و بدگمانیشان، از فقر ایده آلیسم فعالشان، از وسواس لغت پردازیشان، از پارلمان بازی کهنه و پوسیده شان که

دیگر نمی توانست با روش جهان نو هماهنگ باشد به هم می خورد، - و همچنین، در سراسر نسل جوان باختر، از آن شك گرای، از آن کام جویی، آن روحیه احتیاط و سازشکاری، آن ترسشان از آن که ایده آلیست باشند یا چنان به نظر آیند، آن فقدان کامل فداکاریشان... سیلویو، برادر و اکتش نیروی جوان و سالم زندگی که در او بود، به سوی اندیشه سوزان يك عمل قهرمانی نومیدانه رانده می شد تا بر چهره بزدلی جهان سیلی بزند. در او رمانتیسیم شاعرانه يك شلی جوان دیر از راه رسیده با ایمان پرهیزگارانۀ پدر روحانی اش، ماتزینی، درآمیخته بود... - به قدر سالی، ردپای او گم شد. تنها آنت که شب هنگام، در حالی که از بستر خود به زمزمۀ درختان جنگل گوش می داد، پی او را می جست، دلش نه چندان هم مشخص، گواهی می داد که جوان گریزبا روزی برای دست زدن به يك عمل دور از انتظار، از میان جنگل سر بر خواهد آورد.

آن سال، آسیا باز برای مدتی کوتاه پیدا شد. او بار دیگر بیوه بود. شوهر آمریکایی اش او را در نیمه راه وا گذاشته بود. آسیا، بر سنگ های سخت جاده هایی که باشته های آسیب ناپذیرش درمی نوردید همراهان خود را فرسوده می کرد. هوارد دريك پس از رهایی از زندان های پلشتی که در پرو بدان درافتاده و شکنجه شده بود جان سپرده بود. او را در چنان حالی آزاد کرده بودند که از بیماری تیفوس در آستانۀ مرگ بود. دريك در تنهایی مُرد: آسیا، بس که دیر خبر یافته بود، سراسر آمریکا را درنوردیده هنگامی رسیده بود که شوهرش دیگر زیر خاک بود. ولی دريك تا دم واپسین اعتماد کامل خود را به وی حفظ کرده بود. هیچ افسوس نداشت. هنگام رفتن، برایش پیغام فرستاده بود: - از همه بابت ممنونم! نازنینم، آسیا، نایست، پیش برو! امیدوارم که بخت با پاهای رونده تو یار باشد!

پاهای آسیا بار دیگر به رفتار درآمده بود. او با یانکی بچه های سرخ موی خود به اتحاد شوروی بازگشته بود، و آن جا به آشنایی او با محافل سرخ بوستان ارج داده می شد. مأموریت های مختلفی به او محول گردید. در طی یکی از همین مأموریت ها بود که آسیا يك بار دیگر سری به مدون زده بود. و او را دیدند، با پوستی آفتاب زده و تیره شده، کف دست ها زخم خورده (همچنان که می بایست کف پاهایش باشد)، اما با چهره ای که حتی يك چین نداشت، - مگر در باره ای لحظات



که ابرو درهم می‌کشید و چین عبوسی میان ابروانش پدیدار می‌شد، - پوست گونه‌ها و پیشانی صاف و تنک باف، نفوذناپذیر در برابر همهٔ آسیب‌های آسمان و زمین. آسیا از آوارگی‌های خود یادگارهای شگرفی برای وایا آورده بود: پوست‌های سفید و نقره‌گون برخی خزندگان، بت‌هایی خنده‌آور و ترسناک، خنجری با دستهٔ شاخی حکاکی شده؛ و هر هدیه با داستان کوتاهی از شرایط و احوال به دست آمدن آن همراه بود. کوتاهی گفته‌اش باز بر شگرف بودن هدیه می‌افزود. ولی به آنت يك جعبهٔ لاک‌ی پر نقش و نگار پالخ هدیه داد که هنرمندان روستایی روسیه، در چمنزاری که روم شرقی و راون<sup>۱</sup> را به یاد می‌آورد، رقص دسته‌جمعی وحشیانه و منظمی را بر آن نگاشته بودند.

آسیا از دگرگونی چهرهٔ آنت، که نزدیکانش از آن رو که هر روزه او را می‌دیدند متوجه آن نمی‌شدند، حیرت‌زده ماند. ژرژ را در گوشه‌ای تنها جست و به او دستور داد که به نخستین اعلام خطر تلگرافی به او خبر دهد؛ هر جا که باشد خواهد آمد. ژرژ به صرافت آن نیفتاد که از لحن آمرانه‌اش آزرده شود؛ مانند وایا، او زیر تأثیر جنبهٔ بی‌باکانهٔ زندگی آسیا بود، و این زن که او دوست نداشت، باز کم‌تر از حیث آنچه می‌گفت تا آنچه نمی‌گفت و شخص با تخیل خود درمی‌یافت او را به احترام و می‌داشت. نه آن که آسیا پروای آن داشته باشد که چیزی را پنهان کند؛ او (جز دربارهٔ آنچه به خدمتش مربوط می‌شد) به هیچ‌رو از رازگویی‌های پرده‌درانه‌اش دست نکشیده بود؛ چیزی که بود شتاب‌زده بود، و با يك کلمهٔ برنده ناگهان گفتارش را در وسط يك جمله قطع می‌کرد؛ و این درست در جالب‌ترین لحظات بود. آسیا تخیل شنونده را سخت برانگیخته و می‌گذاشت. و خود می‌دید، چشمان وایا را می‌دید که دنبالهٔ داستان را تمنا می‌کند. چشمانش با آن نگاه سخت می‌خندید. به او می‌گفت:

- بعد! وقت ندارم. خودت بعدها خواهی دید.

آسیا رفت. ژرژ و وایا هنوز با نگاه خود در فضا دنبالش می‌کردند، و حال آن که ردپایش ناپدید شده بود. از آن پس، آن دو دربارهٔ آنچه در کارگاه سرخ روسیه می‌گذشت گفت و گوی بیش‌تری با هم داشتند. توجه و مناعت وایا با پیام‌های دورادور و کوتاه و شتاب‌زدهٔ برادر ناتنی‌اش والدو تحریک می‌شد. مردك

ده ساله از اهمیت تازه خود به عنوان شهروند مسکو سری پر باد داشت. سخن از برنامه پنج ساله «ما» می‌گفت، چنان که گفتی همه کار به سر انگشت او می‌چرخید. والدو اکتبرری بود: (عنوان بچه‌های همسال او)؛ ولی با سرفرازی اعلام می‌داشت که به زودی به مقام پیشاهنگی خواهد رسید؛ و این خود وظایف سختی برعهده‌اش می‌گذاشت، که چنان که باید او را به شور می‌آورد. والدو شتاب داشت که کارگر ضریتی بشود. با لحن دلسوزی بزرگوارانه می‌پرسید که وایا و دیگر عقب‌ماندگان باختر، کی تصمیم خواهند گرفت که جنبشی کنند و سرانجام انقلاب خود را به راه اندازند. - وایا از این خودپسندی قاه قاه به خنده می‌افتاد. او بینی برگشته والدو را با كك مك‌های فراوانش می‌دید که فین‌کشان شیور می‌دمید، و می‌دید که آن هرکول کوچک با بازوان از هم گشاده برنامه‌های کیلویی پنج ساله را می‌برد. ولی در نهان دل تنگ بود که نمی‌تواند برای او با همان پیمانانه ببیند. دل‌تنگی‌اش از آموزش چند جانبه فنی که والدو در دبیرستان خود در مسکو از آن بهره‌مند می‌شد باز بیش تر بود. دبیرستان وانو در دیده‌اش کهنه و منسوخ می‌نمود. با آن که اجازه یافته بود که در بیرون درس‌های درودگری بگیرد، این آن شرایط زنده (شرایط مجسم کار، چنان که در آن جامی گفتند) و آن همکاری درون کارگاه نبود که والدو و رفیقانش در آن، ضمن تولید کالاهای مفید برای جامعه، شیوه کار با چوب، چرم یا فلز را می‌آموختند. آن جا، در روسیه، مردم ادای کارگران را در نمی‌آوردند، کارگر زاده می‌شدند و از کودکی در امر بزرگ ساختمان جامعه همکاری داشتند. این از آن رو بود که آن جا همه با هم يك پیکر بودند. و وایا، آن فردگرایی خردسال، پسر و نوه و نیبره فردگرایان، بر آنان رشک می‌برد! غریزه سالمش - و شاید هم اعتماد نهانش به نیروی خویش - در گوش او می‌خواند که فردگرایی‌اش، در پیکر بزرگ يك اجتماع بر توان، دست و بال آزادتری خواهد داشت و او خوب خواهد توانست که آن را به تمامی پر کند.

وایا از ژرژ، که خود چیزی از آن نمی‌دانست، خواست تا او را درباره تئوری‌های مارکسیستی و عملی شدن آن در کشور شوراها روشن کند. ژرژ به طور جدی به مطالعه پرداخت، و بدان علاقه‌مند شد. او بیش از آن از خردشادمانه و از شك‌گرایی فرانسوی برخوردار بود که به يك چنان عقیده سیاسی افراطی ببیند؛ ولی از سوی دیگر او نسبت به همه مخاطراتی که هرگونه زیر و رو شدن

اجتماعی می‌توانست برای او و کسانش، - خاصه برای دارایی او - دربر داشته باشد پاک و ارسته بود. نیمی از لذتی که می‌توان از زندگی برد در خطر هاست. برای خوشایند خود و وانیا، ژرژ به آسودگی ترجمهٔ يك رشته رساله‌های آشوبگرانه را از آلمانی و سپس، وقتی که روسی آموخت، از آن زبان آغاز کرد، - رساله‌هایی که به او پیشنهاد چاپ آن داده شد و خویشاوندان و دوستان بورژوازی او از آن یکه خوردند. بدین سان او به عنوان مبلغ مسکو نامبردار شد. و این بیش تر مایهٔ خنده اش بود. هم کسانی که تکفیرش می‌کردند، و هم آنان که او را از خود می‌شمردند، ژرژ به يك اندازه به ریش هر دو گروه می‌خندید. او در محیط بی‌آرامی، در نامطمئنی، در «هرچه باداباد!» آن هم بی‌پشت‌بند «آنچه بایست است بکن!» که شعار پدرش بود، آزاد و آسوده به جا می‌ماند... «بی‌چاره، بابا!...» او که دانسته و سنجیده، خیلی بیش تر از دخترش، خود را در راه عقاید خویش به خطر می‌انداخت، همیشه نیاز بدان داشت که به يك «بایست»، به يك سایه از مطلق، به يك بازماندهٔ ایمان مذهبی مرحومش چنگ دراندازد. نمی‌توانست بفهمد که دخترش بتواند، شاداب و چالاک، در دگرگونی مداوم، در فضای سیال و نسبی این روزگار، به سان ماهی در رودخانه رفت و آمد کند... - «زندگی، روز به روز! من خودم را با همهٔ روزها سازش می‌دهم. و اگر برایم ویرانی و آوار به بار آورد، باز خوب خواهیم توانست سر پای خود بایستیم. من اسکی بازی می‌دانم، می‌توانم جست بزنم. جست بزن، اجتماع!...»

آدمی، در قرن‌های نظم، تنها به اندیشهٔ بلاهایی که سر هر چهار راه در کمین نوع بشرند به هراس می‌افتد. نمی‌اندیشد که بشر دگرگون می‌شود، و با بلاها همان گونه خود را مطابقت می‌دهد که با نظم می‌داد. همچنان که پوست تن آدمی می‌آموزد که با نیش یخبندان قطبی با کباب شدن در آفتاب استوایی بسازد، میان شرایط و احوال بلاخیز و موجودات انسانی که باید در آن زندگی کنند يك هماهنگی برقرار می‌گردد. آن جا که پیران بدان سبب می‌میرند که ریه‌هاشان برای نفس کشیدن چندان انعطاف‌پذیر نیست، جوانان شادمانه به بازی درمی‌آیند. و شاید که نظم قابل تنفس پدرانشان در ایشان موجب خفگی گردد. خدا می‌داند! ژرژ و وانیا حاضر نبودند که آب و هوای توفان‌زا و پادهای شدید روزگار خود را با بهشتی‌ترین آب و هوا عوض کنند!

برندگانی که در توفان پرواز می‌کنند توفان را پدید نمی‌آورند. ولی توفان

آنان را پرورش می‌دهد. این برایشان آب و هوای معمولی است. آن‌جا که برای مردم دیروز گرمسنج تب را نشان می‌داد، آنان در گرمای عادی خویش به سر می‌برند. عقشان نیز، که از مردم دیروزه آموخته شده است، پی توفان‌ها کشیده می‌شود؛ و این عقل از آستانه دیروز گذشته به يك خیز به نتیجه‌گیری‌های دیگری می‌رسد. جا آدمی بیهوده می‌خواهد که مستقل از نبرد بماند، اما، پیش از آن که شعور پی برده باشد، سرشت او جانب يك طرف را گرفته است. هر چه هم که اندیشه مبارزه طبقات در دیده ژرژ بی‌معنی بنماید، باز او در آن سوی سنگر است، زیر پرچم رنجبران، - هر چند که خود هنوز این واژه رنجبر را مسخره می‌کند.

و روزی فرا رسید که ژرژ و وایا، که آنت را در سفرش به خارج برای مراجعه به يك پزشک کارشناس قلب همراهی کرده بودند، هنگام غروب آنت را در مهمانخانه گذاشته خود برای گردش به کوچه و خیابان رفته بودند. آنت دیدشان که بس برانگیخته با چشمانی شعله‌ور باز آمدند، و ژرژ با خنده‌ای چندشی می‌خندید؛ وایا، با مشت برافراشته، يك گلوله مسلسل را نشان می‌داد که در يك میدان شهر جسته بود، و آن چنان بود که به ناگاه، بی‌هیچ اخطار قبلی، نیروی مسلح به سوی انبوه مردم بی‌سلاح که دست به تظاهر زده بودند آتش گشوده بود. و ژرژ گفت:

- دفعه دیگر، همین گلوله بر ضد دشمن به کار خواهد رفت.

«دشمن!» پس آیا برای ژرژ دشمنی هست؟ آیا او انتخاب کرده است؟... - او، نه. این دشمن است که انتخاب کرده است. شما حتی وقتی که بخواهید مفهوم طبقات را منکر شوید، باز طبقه حاکم، که شاید شما خود از هنگام زادن بدان تعلق داشته‌اید، آن را با خشونت بر شما تحمیل می‌کند؛ آن وقت است که از طبقه خود بیرون می‌آید و آن را مانند گل تخت کفش خود دور می‌ریزد، چه می‌بینید که این طبقه برای تأمین سود خویش و تقلبات خویش، هنگامی که دیگر نمی‌تواند به قوانینی که دموکراسی‌اش بر آن تکیه داشت اکتفا کند، به قانون دستبرد می‌زند، دموکراسی‌اش را خود وازگون می‌سازد و به مسلسل و به دادگاه‌های فوق‌العاده توسل می‌جوید، - یا به دوچه‌ها روی می‌آورد، به مرتدان سوسیالیسم که از میان توده مردم بیرون آمده همان آرواره خشن و همان گردن ستبر را دارند و آن را برای خدمت به اربابان ناتوان گشته به فروش می‌گذارند: - (پس از سرکوب توده مردم، آن‌ها با هم حسابشان را تسویه خواهند کرد!). - دموکراسی به خود خیانت

کرده است. به دست خود پرده رژی می را که تازمانی که تعدی هایش می توانست به آزادی اعمال شود لاف «آزادی خواهی» می زد پاره کرده است. و اکنون که برای تأمین آن دراز دستی ها ناگزیر از توسل به زور است، «آزادی خواهی» اش فاشیسم می گردد. جنگ اعلام شده است. و این «حزب هواخواه نظم» است که اعلان جنگ می دهد. نظم در برابر نظم، نیرو در برابر نیرو!...

آنت خطرها و رنج هایی را که به انتظار کسانی بود که او دوست می داشت، - فرزندان، دوستانش، بستگانش، - به روشنی می دید. چنان هم نبود که این نکته را به او یادآوری نکنند. از جمله، دکتر و یار، ژولین داوی. آنان از آسودگی خاطر او در شگفت بودند. آنت نمی پنداشت که فرزندان چندان هم شایان دلسوزی باشند!...

فیلیپ و یار، برآشفته، از او پنهان نمی داشت که حزیش بر آنت و حزب او نخواهد بخشید. آنت خود به درستی چنین می پنداشت! ولی هر دو می دانستند که پیش از آن که نبرد درگیرد خواهند مرد. و یکدیگر را با لبخند جنگ و دوستی به مبارزه می طلبیدند.

بدبینی معتاد ژولین داوی نیرو گرفته بود. پس از آخرین بازگشتش از آمریکا - (و این در فردای گردباد هیتلری بود؛ سوسیالیسم در آلمان همچو کاخی مقوایی فروریخته بود؛ رهبران آن بی پیکار تسلیم شده بودند؛ و این شکست اندر شکست بود!...) - ژولین نگرانی خود را از خطر تارومار شدن آزادی در باختر زمین بیان می داشت... آنت خود را آرام و خندان نشان می داد. او تحمل شکست را بدبختی چاره ناپذیری برای آنچه از آن دفاع می کنیم نمی شمرد. بدبختی چاره ناپذیر آن است که این شکست پذیرفته شود...

- شکست را من نخواهم پذیرفت، و نه همچنین کسانی که من دوست دارم، فرزندان من، دوستان من، همراهان من - شما، ژولین. پس برای چه خودمان را در تشویش بداریم؟ ما دیگر مثل بچه ها نیستیم که می باید آنچه را که در آرزوی آند در دست خود داشته باشیم. ده سال، بیست سال، صد سال، برای اراده ما به حساب نمی آید. ما اگر بدانیم چه چیز درست است و باید باشد، همچنین می دانیم که این چیز خواهد بود. آن چه در جان ما ثبت شده است، همین خود سرنوشت

است. با زندگی ما، با مرگ ما، به تحقق می‌پیوندند. و خدا کند که من باز بتوانم آن قدر زنده بمانم که جانم را در راه آن فدا کنم! دست کم، می‌دانم که کسان من خواهند دانست جانشان را با همان شادی فدا کنند که من امکان دارم بکنم. من، مرده یا زنده، در آن شرکت خواهم جست... '... *Quos non ascendam!* کار جز آن نیست که باید نیرو و ایمان را در کسانی که دوست می‌داریم پرورش دهیم. بدبخت تنها کسانی هستند که نیروشان با ایمان برابر نیست (در این حال، ایمان ناتوان است!)، - کسانی که چیزی ندارند تا خود را در راه آن فدا کنند. روزگاری است سخت، بی‌رحم، ولی برای نیرومندان زیباست. و آن که به تن از همه ناتوان تر است، می‌تواند نیرومند باشد. باید به قد و قامت روزگار خود بود.

فیلیپ پرسید:

- اگر این است، پس برای چه شما نقش هوادار صلح را بازی کرده اید؟  
برای چه در سال‌های جنگ از جنگ بی‌زاری نشان داده اید؟  
- برای آن که من از دیوانگی بیزارم، برای آن که این جنگ ملت‌ها بر پایهٔ دروغ و حماقت بود. برای آن که بازگشت به روزگار گذشته بود. من با درد، با احساس سرکشی، بر میلیون‌ها قربانی جنگ دل می‌سوزانم. ولی آنچه به غیظم می‌آورد، چندان فداکاریشان نیست که بی‌معنی بودن این فداکاری‌ها، آن‌جا که به راستی سخن از نجات جامعهٔ بشری و آینده‌اش می‌رود، دیگر پای فداکاری در میان نیست... همچنان که آلسست<sup>۱</sup> می‌سراید: نه، این یک فداکاری نیست!  
می‌دانیم، ایمان داریم، دوست می‌داریم، - و از خود می‌گذریم.  
- از دیگران می‌گذرید!

- نه. من دیگران را در حالتی قرار می‌دهم که آنچه را که ارزش از خود گذشتن دارد بازشناسند. ولی باید که در تصمیم خود آزاد باشند!  
- آن‌ها، از آن دم که شما سودهای خود را در کفهٔ ترازو می‌گذارید، دیگر آزاد نیستند.

- بگوئید، عقلم را...

- باشد. عقلتان! این کورترین سوداهاست.

۱: تا کجا بالا نخواهیم رفت!

- چه بخواهیم و چه نخواهیم، همه چیز نبرد است. اندیشه روشن، و آن که استوارتر از همه است، به ناچار تأثیر خود را اعمال می کند. چنین اندیشه ای بر تصمیم های جان های ناتوان و مردد سنگینی می کند. کاریش نمی توان کرد! و همین خوب است که چنین باشد. شما که نمی خواهید آنچه سنگین تر است و زنش بیش تر نباشد؟ این قانون جاذبه است.

- شما، در اصل، بی رحم تر از منید. شما سنگید.

- کاش از آن سنگ ها باشم که شهر خدا روی آن بنا خواهد شد!

آنت با لبخند اندوه از سخن باز ایستاد.

- این را هم فراموش نکنید که ساروج این ساختمان را من با خون بچه ام

سرسشته ام! از سنگ خون می چکد. زنده است.

وانیا گوش می داد، اندیشه می کرد. پس از آن که دکتر و یار و ژولین رفتند،

پرسید:

- «شهر خدا...» برای چه می گویی؟... آخر، مانی، خدا که وجود ندارد! (نه

ژرژ و نه آسیا، پروای خدا نداشتند.)

راست است. برای چه آنت این کلمه را بر زبان آورده بود؟ او به آنچه

دیگران از آن می فهمند عقیده نداشت. ولی آنچه قلبتان را لیریز می کند، آن را

چه گونه می توان گفت؟ آن را که چون همه چیز بگذرد پایدار می ماند، آن را که -

از مرده و زنده - همه کسانی است که دوست می داریم، همه محبتی است که به

ایشان می ورزیم، آن در آمیختگی همه موجودات و آنچه در فراسواست؟... آنت

لبخند زد:

- منظور من آن چیزی است که دوست دارم. باقی چیزها هست یا نیست، خود

داند.

- تنها آن چیزی را می توان دوست داشت که هست.

- پس، هست، به این دلیل که من دوست دارم.

وانیا می کوشید که بفهمد. آنت به او گفت:

- خودت را خسته نکن!... یکی عقیده به این دارد، یکی عقیده به آن... این

چندان مهم نیست. واژه ها انگار تیرهای راهنمای کنار جاده است. باد

برمی اندازدشان، باران خطشان را پاک می کند. ولی آنچه اهمیت دارد، خود جاده

است؛ و ما برای خودمان قطب نمایی داریم... با هم راه برویم! یکی به راست نگاه

می‌کند، دیگری به چپ. ولی مادیرانه يك جاده را در پیش گرفته ایم... برویم در جنگل گردش کنیم! آن جا گرگ است... گرگ هم حقی دارد!

این را وانیا می‌فهمید! و آماده بود. ولی برای او، و همچنین برای ژرژ، مادر بزرگ مانند جنگل سرشار از راز باقی مانده بود. هر دوشان کشتی که خالی از ترس نبود برای آنت داشتند. آنت آن جا یکسر نزدیکشان بود. در جهان کسی نزدیک‌تر از او نبود. و با این همه بسیار دور بود. در پاره‌ای لحظات، دل‌هایی دیوار به دیوار. ولی به درستی نمی‌دانستند که او چه می‌اندیشد. و آنچه آن‌ها خود می‌اندیشیدند، آنت همیشه نمی‌دانست چیست. این آن دمخوری هر زمان، آن آشنایی در يك تراز نبود که میان ژان کوچک و ژرژ وجود داشت. بس کم‌تر و بس بیش‌تر از آن بود. دو عصر جهان، دو جهان مختلف. به گمانم، مؤمنان روستاهای ما بر همین گونه با «بانوی مهربان» گفت و گو می‌کنند؛ کارها و گرفتاری‌های خود را در ذهن با او در میان می‌نهند؛ می‌دانند که مهربان است، به وی ایمان دارند، دوستش دارند. ولی هرگز مطمئن نیستند که درون او چیست. درون او که پیش از ایشان بوده بسی چیزها که هست؛ آنان معنای لبخند و نگاهش را درست در نمی‌یابند. و پی نمی‌برند که چشمان خودشان نیز برای او رازهایی دربر دارد. ای بس چیزها در ایشان هست که پس از او خواهد بود...

آنت که پنجره اش روز و شب، زمستان و تابستان، باز بود و خود سرگرم رؤیا بود، فصل‌ها را می‌دید که به دنبال هم می‌آیند. و در دیده اش همه يك سال واحد می‌نمود.

در همین روزها بود که من برای آخرین بار او را تنها در مدون دیدم، در همان خانه که در آستانه جنگل بود. فرزندانش پر کشیده بودند. پاریس و دشت و روستا را زیر پا می‌گذاشتند. گاه چندین روز بیرون می‌ماندند. ژرژ در آغاز دغدغه‌هایی داشت؛ ولی آنت آن را از خاطرش زدود: (خود آماده زوده شدن بود!) آنت آن <sup>۲</sup> Geschwister را دعوت می‌کرد که از روزهای خوش بهار بهره بگیرند و با

۱: منظور حضرت مریم است.

۲: برادر و خواهر.



دوچرخه یا پیاده در استان ایل دو فرانس<sup>۱</sup> به گردش رفته شب در روستاهای سر راه به سر برند، یا، اگر هوا و محل اجازه دهد، زیر سقف آسمان بخوابند و روز بعد برگردند. آنت تنها در آن خانه کوچک می ماند و شب به عوعوی دوردست سگان گوش می داد. خود را بی کس نمی یافت. ولگردان خود را در اندیشه دنبال می کرد. پاهای، بازوها و چشم هاشان به جای او از زندگی که سپری می شد لذت می برد و تجدیدش می کرد...

من او را بسیار خسته یافتم، خسته تر از آن که حتی به باغچه خود برود؛ او در بالکون کوچک اتاق خود تقریباً دراز کشیده بود. با آن که چشمان بسیار نزدیک بینش، که سوی آن مانند غروبی طولانی رو به زوال بود، نمی توانست رهگذران را بر جاده تمیز دهد، پیش از آن که من از آستانه در باغچه بگذرم، مرا شناخت. نام مرا باز گفت، و همچنان که با دست سلام می کرد، گفت:

- بیایید بالا!

در خانه کسی نبود؛ خدمتکار جوان، بی آن که خبر دهد، بیرون رفته بود؛ و من بر این بی احتیاطی خرده گرفتم. ولی آنت از من خواهش کرد که دخترک را از آن سرزنش نکنم؛ از دور، نمی دانم از کجا، نغمه ساز مکانیکی یک خیمه شب بازی، مهمه یک هفته بازار، به گوش می رسید؛ و طبیعی است که، در پیرامون اسب های چوبی آن، انبوه پسران و دختران مانند مگس ها در وزوز بودند؛ دخترک هم رفته بود که خود را به ایشان برساند... آنت گفت:

- من هم در سن و سال او همین کار می کردم!

- آخر، اگر شما به چیزی احتیاج می داشتید؟

(نمی خواستم بگویم: «اگر به کمک احتیاج می داشتید»؛ ولی او فهمید):

- یک پیرزن از چه چیزی می تواند بترسد؟ من دیگر هیچ چیز، هیچ چیز جز رویاهای خودم ندارم. این امتیاز من است بر جوانان. ما یک توده بار با خودمان برداشته بودیم که هر کار می کردیم باز در نیمه راه از دست می دادیم، و پشتمان می بایست زیر این بار دوتا شود. امروز، دیگر همه چیزم را می توانند از من بگیرند، حتی این لاکم را؛ من از آن بیرون آمده ام، جز با انگستان پام بدان چسبیده نیستم، درست مثل این کفش های چوبی... (و او یک پای برهنه خود را از

آن بیرون آورد.) بیرون، چه قدر حالمان بهتر است!  
 - باز هم کمی درون بمانید! دوستانان را دور نیندازید! ما هم کفش چوبیتان هستیم.

- شما کفش‌های منید، و من کفش‌های شما. بله، در سراسر زندگی، ما خودمان را با کسانی که دوست می‌داریم می‌پوشانیم: با پدر و مادرمان، با فرزندانمان، دوستانمان، دلدادگانمان، و با این زمین پیر مهربان - نگاهش کنید! - که نفس گرم بهاریش را به چهره‌مان می‌زند، - با همه آنچه، از حیوان و آدمی، که به تمنان می‌چسبید، - و این گاه بسیار دست و پاگیر است!... ولی من می‌روم. برای من دیگر کار به درازا نمی‌کشد.

- این قدر بی چشم و رو نباشید که خوشنودیتان را از رفتن به رخ ما بکشید!  
 آنت خندید و گفت:

- معذرت می‌خواهم. ولی دوست من، برای شما هم سهمی از خوشنودی می‌گذارم. همه چیز را من بر نمی‌دارم. شما هم خواهید رفت. در کار رفتنید. و همه چیز می‌رود، همه آنچه ما دوست می‌داریم، و همچنین این زمین پیر مهربان. نه، ما خودخواه نیستیم! استتنا نمی‌گذاریم! آنچه برای یکی رواست، برای همه رواست. برابری!

- ای دموکرات!

- نه! کمونیست، - حتی در مرگ!

- یکی با همه.

- بله، یکی در همه.

- پس در این صورت رهایی را کجا به دست می‌آورید، آن برکنده شدن رخت این همه کسان که شما را در قالب خود گرفته‌اند؟

- در رودخانه من... چه غریب است!...

(آنت، همچنان که با من در سخن بود، چشم‌ها را بسته بود، و ما چند ثانیه، که

از پانزده بیش‌تر نمی‌شد، در خاموشی ماندیم...)

- هم اکنون من در گذشته غوطه زدم. بار دیگر آبگیر سرخی را در میان جنگل

دیدم، می‌بینم (خدایا چه قدر دور است!). در آن آب تنی می‌کردم؛ در آب

زرینش، آن لجن را که بر پاشنه های من می چسبید و آن خزه های پر گوشتش را به دور ران هایم باز یافتم... (نه، شما نمی توانید بفهمید!...) بسیار کم مانده بود که در آن فرو بروم، و چه تلاش ها بر من لازم شد، تا که بند آب گشوده شد!... چه گونه؟ نمی دانم... به یقین، تنها به نیروی خودم نبود. اگر تنها می بودم، نمی توانستم... ولی بند گشوده شد و آب ساکن روان گشت، - آب زرین، آب خفته روان شده است، - و من هم درون آن، در آب زنده، در آب رودخانه. و رودخانه به سوی دریا روان است. من نجات یافته ام...

- بله، خوش بختی آن است که ما شیب خود را بیابیم. زندگی مقصود دیگری ندارد. و اما باقی چیزها، و اما هدف، رودخانه خود عهده دار بردن ما بدان جا می شود. همین قدر باید در آن مستحیل شد. باید با موج زنده ها یکی شد. نه هیچ چیز ساکن! زندگی که ره می سپارد... رفتن به پیش! حتی در مرگ، موج ما را می برد.

آنت دست مرا گرفت:

- حتی در مرگ، ما در پیش خواهیم بود...  
با چنین وعده ای از نزد او بیرون آمدم. وقتی که از جا برخاستم، - (آنت از آن که همچنان روی صندلی راحت خود لمیده است عذر می خواست) - يك لنگه کفش جویی اش را که از پایش سریده بود به پایش کردم، به او گفتم:  
- به یادگار گفت و گوی امروزمان، اگر شما زودتر رفتید، این کفش را به من هبه می کنید؟

به من گفت:

- ببردش!

هنگامی که از آن جا برمی گشتم، در جاده جنگل به زرژ و وانیا که به خانه باز می آمدند برخوردم. از آفتاب، سرخ و زرین فام گشته بودند. مرا شناختند، و خوب دیدم از آن که من آنت را در خانه تنها یافته ام شرمنده اند. زرژ ناشیانه، با خنده ای بلند و ناراحت، عذر می خواست. ولی من نخواستم خوشی را برایشان تلخ گردانم. گفتم:

- بی شما هم وقت بسیار خوبی داشته ایم!...

هنگامی که زندگی به سوی پایان خود می‌رود، - ساعتی فرا می‌رسد که در آن گاه به اندازه يك درخشش برق نهایت‌ها یکی می‌گردد: جنبش سرگیجه‌آور و سکون همانند هم می‌شود. دایره هستی به انجام می‌رسد. دو انتهای جدا از هم به یکدیگر می‌پیوندند. و مارجاودانگی دم خود را به دندان می‌گیرد. دیگر نمی‌توان دانست چه چیز آینده است و چه چیز گذشته، چه، دیگر نه آغازی هست و نه پایانی. آنچه به سر خواهیم برد آن است که به سر برده‌ایم.

وقتی که چنین ساعتی فرا می‌رسد، دیگر پاك وقت باریستن است. آنت، به هنگام گذار پیشناز جوان که راه را به رویش باز می‌کند، بار خود را بسته بود. بامداد روز ۲۶ ژویه، نامه‌رسان پاکتی برایش آورد که خط درشت سیلیویو بر آن پر می‌کشید. و درون آن، این کلمات بر کاغذ بود:

- «ستایش بر سنت آن، تا که او خدا را بستاید!»

و پایین‌تر:

«-Benedica suo figliuol, O gran Madre!»

«ای مادر بزرگ، پسرت را به دعای خیر یاد کن!»

و با آن حلقه‌ای از موهای او.

درواقع، آن روز روز یادبود سنت آن بود. در آن خانه که عادت یادآوری سالروزها از سرها به‌در شده بود، هیچ کس به فکر آن نبود؛ ولی ناقوس ایتالیایی طنین دوردست زنگ‌هایی را که در کودکی آنت برای زادروزش نواخته می‌شد در حافظه او بیدار کرد، - و همچنین عکس آن دیوار نگاره‌های فلورانس را که آنت بازو به بازوی مارك تماشا می‌کرد. آسمان تابستان در پیرامون جنگل مدون همان روشنی مات<sup>۲</sup> Tondi‌های پروژن<sup>۳</sup> را داشت که در آن، در زمینه‌ای سیمگون، پیکر باریک و سرفراز درختان جوان همچون گروهی پسران نورسیده می‌نماید. ژرژ و وانیا باز برای سراسر روز به گردش رفته بودند. آنت تا شب در خانه تنها ماند. حلقه موهای بلوطی را میان انگشتان خود نوازش می‌داد. هدیه‌ای شگرف! گفتی از آن جانوری است که در معبد قربانی شده است. آنت آن پیشانی را که

۱: Sainte-Anne، نام مادر حضرت مریم که آنت هنگام اوست.

۲: پرده‌های نقاشی گرد.

۳: Pérugin، نقاش ایتالیایی، استاد رافائل (۱۵۲۳ - حدود ۱۴۴۵).

این جعد از آن برگرفته شده بود به نیکی دعا کرد.

او در بازوی چپ و در سینه احساس سنگینی می کرد و این در او دلهرهٔ مبهمی پدید می آورد. آنت از علت آن بی خبر نبود. ولی خواست تا غیبت بچه ها را مغتنم بشمارد و برخی چیزها را در خانه جا به جا کند. چه، وقتی که آن ها آن جا بودند، للهٔ سختگیری برایش می شدند؛ ژرژ، که دکتر ویار برحذرش داشته بود، او را از آن که خود را خسته کند مانع می شد. آنت معمولاً فرمانبردار بود. در پیروی به دل می نشیند که بگذاریم جوانانی که دوستان دارند با ما عتاب و خطاب کنند. اما، در هر سن و سالی که باشیم، در نافرمانی هم، اگر از دوستان برآید، همیشه آن لذت موزیانهٔ شاگردان دبستانی را درک می کنیم...

آنت، از آن که کسی مراقبش نبود، فرصت را غنیمت شمرد! پس از آن که خوب همهٔ کشوها و گنجه های خود را زیرورو کرد، پس از آن که پنج شش بار از زیرزمین تا زیر شیروانی از پلکان بالا و پایین رفت، - هنگامی که دیگر یکسر خسته و مانده بود، خواست گردشی در باغچهٔ خود بکند؛ او همه چیز را واری می کرد، خم می شد و گل و گیاهی را که بیش تر دوست می داشت پاك می کرد و نوازش می داد، بر خاک دست می کشید، و چون خشکش می یافت، میان تلمبهٔ آب و گیاهان کوچک تشنه مانده رفت و آمد می کرد. باری، چندان کرد که قلبش درد گرفت؛ ناچار شد که آبیاش را از دست بنهد؛ روی سنگریزه ها نشست و با دو دست بر سینه فشار داد؛ دیگر نمی توانست نفس بکشد، درد او را فرامی گرفت؛ پنداشت که در کار مردن است؛ دست رنگ پریدهٔ خود را که خون از آن گریخته بود می نگرست، و به نظرش می رسید که خود نیز می رود که از زمین برکنده شود. آنت درد داشت، اما از آنچه کرده بود افسوسی نداشت. می اندیشید:

- اگر این پایان کار است، بهتر که همین جا باشد...

آنت، گرد سر خود و زوز زنبوران عسل را می شنید، - و در آسمان، غرش يك هواپیما را... و در سراسر تنش، قلب بس بزرگ خود را که نزدیک بود درهم بشکند. دهان رو به آسمان باز، چشم ها بسته، غرش هواپیما در گوش هایش به قوت طنین می افکند. می بایست از فراز سرش درگذر باشد... وقتی که چشم ها را باز کرد، هواپیما در پس تودهٔ درختان جنگل ناپدید گشته بود؛ از غرش آن و از درد خود او کاسته می شد؛ دانه های عرق از شقیقه هایش روان بود. با تلاش بسیار از جا برخاست و به درون خانه باز آمد. نمی خواست که فرزندانش در بازگشت

از گزافکاریش آگاه شوند. در آستانه در خانه، رو برگرداند. پاهایش، دست‌هایش، با زمین مهربانش خداحافظی کردند.

- شب به‌خیر، زمین من! با تو وداع نمی‌کنم... تو را باز خواهم یافت...  
به بستر رفت. اندکی پس از آن، وانیبا و ژرژ باز آمدند. ولی، پیش‌تر از آن که ببیندشان، گوش آنت در شگفت بود. مانند همیشه، نزدیک شدن صدای شادمانه‌شان را از دور نقاییده بود.

آنان راست به اتاقش آمدند، آثار نبردی را که از سر گذرانده بود بر چهره‌اش ندیدند، از او نپرسیدند که حالش چه‌گونه است، خود دستخوش التهایی گنگ بودند. ژرژ روزنامه‌های گشوده‌ای را در دست گرفته بود. با صدایی تند که می‌خواست بغضی را واپس زند، گفت:

- از بالای آسمان، افتاد روی رم!

آنت پرسید:

- که؟

(و خود پیش از فهمیدن می‌دانست.)

ژان، نفس‌زنان، فریاد زد:

- سیلیویو!

آنت روزنامه‌ها را گرفت؛ ولی در تاریک روشن اتاق، که آنت از ترس آن که مبادا با روشن شدن چراغ آنان متوجه ماندگیش بشوند نمی‌خواست از میان ببرد، چشمان خسته‌اش بد می‌خواند: - اما همین کافی بود تا خطوط کلی حماسه دیوانه‌وار آن ایکار جوان را به حدس دریا بد که تا قلب ایتالیا راه یافت و جرأت نمود که ستمکاره‌ای را که دشمن می‌داشت در کنار خود او به مبارزه بخواند. سیلیویو به رغم نیروی هوایی دشمن، با هواپیمای خود برفراز رم پرواز کرده بود و روی «Senatus Populusque...» به زنجیر مانده اعلامیه‌هایی فرو ریخته بود که آن‌ها را به شورش فرا می‌خواند و بر گونه دیکتاتور که در کاخ دژآسای خود خزیده بود سیلی می‌زد. آنت روزنامه‌ها را به ژرژ پس داد، و به او گفت:

- بخوان!

ژرژ آن‌ها را به دست و انیا داد. و انیا با صدای پسری که تازه خود را می‌شناسد خواندن آغاز کرد، - صدایی که شتاب می‌ورزید و در پایان سطرها سکندری می‌رفت و آب دهان به گلویش می‌پرید. او لحن پر طمطراق و بچگانه‌ای داشت؛ در پس هیجانش شادی نمایان بود. ژرژ، سر به زیر و گویی مبهوت، خاموش بود. آنت چشم‌ها را می‌بست تا بهتر بشنود... غرش هواپیما را می‌شنید...

روزنامه ضد فاشیستی ایتالیایی زبان پاریس وصیت‌نامه سیلیویو را که چند دقیقه پیش از پروازش به «آن دنیا» در شهر نیس پست کرده بود به چاپ رسانده بود. سیلیویو مرگ خود را پیش بینی می‌کرد، از آن خبر می‌داد. و این مرگ بود که او می‌جست. او با فدا کردن خود می‌خواست تنگ «ملت ماترینی» را باز خرد و آتش آن را از نو برافروزد. او همان سخنانی را که آنت گفته بود باز می‌گفت - (آنت از آن یکه خورد) - و او باز چیزی می‌گفت که آنت نگفته بود، و با این همه آن را باز شناخت، چه می‌دانست که سیلیویو آن را در اندیشه‌ی وی خوانده است...  
- برای چه سرزمین 'Risorgimento، این همه از قهرمانی تنگدست است؟ برای آن که به انتظار سرمشق از خود گذشتگی است، به انتظار قربانی ارادی است، - آن شبنم خون که خبر از سپیده دم سرخ می‌دهد. ای 'Gioventu، که تشنه زیستنید، ای جوانان، بر شماست که از زندگی خود چشم ببوشید، از امیدهای خود، از شادی‌ها و رنج‌های آینده خود برهنه شوید، آن‌ها را برای باز خرید گناهان قربانی کنید! آنچه رهایی می‌بخشد آدم‌کشی نیست، قربانی است. من، با افکندن کشته خود پیش روی آن مرد خودکامه، او را به نحو مطمئن‌تری می‌کشم تا با کشتن آن سگ که در لانه خود می‌لرزد... مردم به پاخیزید! شما از قدرت خود باخبر نیستید. حتی بی‌پیکار، دست‌ها بر سینه چلیپا شده، اگر بگویید: - «نه!» خودکامه ستمگر سرنگون خواهد شد...

هواپیما این سخنان را برفراز فوروم<sup>۳</sup> ریخته بود، آن جا که سیسرون<sup>۴</sup>

۱: رستاخیز، منظور جنبش سیاسی نیمه قرن نوزدهم در ایتالیاست برای اعاده وحدت آن کشور.

۲: جوانان.

۳: Forum، میدان اجتماعات در شهر رم.

۴: Cicéron، خطیب و مرد سیاسی رم باستان (۱۰۶ - ۴۳ پیش از میلاد) که با بولیوس سزار همکاری داشت و پس از او با فرمانروایی آنتوان مخالفت کرد.

آنتوان<sup>۱</sup> را رسوا ساخت و به فرمان همو کشته شد؛ و سیلویو درون شب ناپدید گشت، در حالی که گلهٔ سگان بالدار با بال‌های فولادین خود دنبالش می‌کردند. و از آن پس دیگر کسی او را ندید...

وانیا خواندن روزنامه را به پایان رسانده بود. سخت مشتاق بود که باز چیزهایی بگوید. ولی خاموشی آن دو زن شرمنده‌اش می‌داشت. با این همه تلاشی کرد. کسی پاسخ نداد. زن‌ها، بی حرکت مانده، هر يك در تاریکی به فکر فرو رفته بودند. وانیا نیز خاموش گشت. پس از چند دقیقه، آنت از بستر خود گفت:

- بروید بخوابید، بچه‌های من!

ژرژ برخاست. آنان، بی آن که چراغ را روشن کرده باشند، او را ترک گفتند. ژان به بستر رفت. ژرژ در اتاق خود در به روی خود بست. خاموشی گرم خانه را می‌انباشت. جنگل زمزمه‌ای نمی‌کرد. در شب فسفرتاب تابستان، نوای ویولون برخاست. آنت و ژان نفس در سینه حبس کردند تا گوش دهند. نغمهٔ ویولون در آغاز با گام‌های نامطمئن می‌رفت و گاه در برابر پرسشی می‌ایستاد، صبر می‌کرد، باز به راه می‌افتاد، دوباره منتظر می‌ماند؛ سپس کم‌کم اطمینان می‌یافت، و چنان می‌نمود که راه خود را باز می‌شناسد؛ جملهٔ موسیقی را از سر گرفت و آن را تا پایان رساند. آهنگی شکوهمند، اما بی‌اندوه بود؛ و به زودی خط برهنه‌اش که مانند شاخهٔ درخت پیچ و تاب داشت، با تحریرهای جوان و روشن و خندان مانند درخت گیلان در بهار شکوفان شد. باد در میان شاخه‌ها می‌گذشت؛ گلبرگ نواها پرپر می‌شد و مانند باران می‌ریخت. سپس نغمهٔ برهنهٔ آهنگ باز آمد. نیمرخ پاک و سرفراز آن همچون *Largo يك*، از آثار هندل<sup>۳</sup> بود...

ویولون خاموش گشت. وانیا، گونه بر بازو تکیه داده، خوابیده بود. ژرژ در تاریکی، با تنی یکسر گرم و جانی شاداب، از خستگی درآمده، رخت‌هایش را درآورد؛ در پی چون و چرا دربارهٔ آنچه در اندیشه‌اش می‌گذشت نبود، این را ویولون برعهده گرفته بود: کاری بود فیصل یافته، همه چیز به جا بود... ژرژ با نفس بلند و منظم خود به خواب رفت.

1: Antoine.

۲: تکه‌ای از آهنگ که با حرکتی گسترده و پهناور نواخته شود.

3: Haendel.



يك بار ديگر، آنت بيدار ماند. ولی این بار بيدارش بيهوده نبود. به دیدارش می آمدند...

آنت به پسران کشته شده خود - مارك، سيلويو - این بره های خدا، می اندیشید. آنان خود را برای قربان شدن پیش کشیده بودند. او آن ها را پیشکش کرده بود. آنت بيهوده منکر آن می شد، می کوشید تا در حافظه خود دلایلی بجوید که خود برای واداشتنتشان به اقدام هیچ چیز نگفته است، و آنان بی او دست به کار زده اند. آنت نيك می دانست که جهش فداکاری در آن ها از او مایه گرفته است. زیر نگاه او، که راه آنان را خیلی پیش تر از خودشان می دید، این دو کودک، این دو آتش خو، تقریباً به رغم اراده خویش خود را به کارد قربانی سپرده بودند. چنان بود که گفتی آنت آنان را به دست خود به قربانگاه برده بود.

ای خدای اسحق<sup>۱</sup> که نجاتش دادی، تو فرزندان مرا نجات ندادی! این قربانی ها برایت لازم بود. آیا خوشنود هستی؟

ولی خدا سیر نشده بود. آنت می دانست. می دانست که او قربانی های دیگری را چشم دارد... باز چه کسی؟

- هر آنچه داری، همه کسان تو!

آنت بيهوده تلاش می کرد تا نداند که این پسر بچه که آن جا در پس دیوار خوابیده است و جز بازی ها و رویاهای روزانه اش به چیزی نمی اندیشد، - که این دختر بزرگ تن درست و شادمان که سوداهای جهان و اندیشه های وهم آلود را به ریشخند می گیرد، - راست به سوی آتش، به سوی نبرد فردا خواهند رفت، - همچنان که آن دختر دیگرش در روسیه که به ارتش بزرگ پیوسته بود. همه شان می بایست به مرگی شکوهمند در میان شعله ها بمیرند. و این شعله را او، در کوری خود، روز از پس روز کوشیده بود تا روشن کند. او که می خواست قلب کسانی را که دوست می داشت با آن گرم دارد و آنان را گرد این آتشدان فراز آرد، آتش به خانه خود درافکنده بود. شعله ای که او در سینه خود می پرورد و در او راست بالا می رفت و بی آن که بسوزاندش تابناکش می کرد، در پیرامون او دیوارها را گداخته بود و آتش را به جان های دیگر سرایت داده بود. مأموریت او، بی آن که

۱: برخلاف مسلمانان که اسمعیل را ذبیح الله می دانند، یهودیان و مسیحیان اسحق را نامزد قربانی از جانب خدا می شمارند.

خود بدانند، آن شده بود که مشعل عمل را برای روشن داشتن اندیشه خود در دست‌های آرام خود حمل کند، و این مشعل را دست‌های دیگر گرفته بود و باد شعله آن را بر خانه خودش فرو می‌آورد... جان شیفته و جوجه‌هایش، مانند ققنس، وقف آتش بودند. آفرین بر آتش باد اگر از خاکسترشان، همچنان که از خاکستر ققنس، بشریتی والاتر زاده شود!...

- پس، مرا با کسانم بسوز! ساعت آن فرا رسیده است. دژخیم، گردنم را من پیش کارد تو می‌آورم...

و او این کارد را که در سینه‌اش فرو می‌رفت احساس کرد. دردی بس شدید و برق‌آسا از قلب تا گردنش را درنوردید. آنت مشت‌های خود را بر زخم خود فشرد تا فریاد نزند. در آن درندگی درد، شادی پرشوری از آن که سهم خود را از قربانی پسرانش برمی‌گیرد نهفته بود. با مشت‌های خود روی دسته کارد فشار می‌آورد...

- فرو کن!...

تا آن که، دندان‌ها به هم فشرده، در تشنجی از هوش رفت...

بچه که سپیده‌دمان بیدار شده بود، زمزمه غریبی را که از اتاق مجاور برمی‌خاست شنید. یکچند گذشت تا توانست بفهمد. در آن خواب‌زدگی به نظرش می‌رسید که جانوری زخم‌دیده در پیرامون خانه پرسه می‌زند. سپس، ترس بر او چیره شد، یکه خورد، ژرژ را صدا کرد. ژرژ به خواب شیرینی فرو رفته بود، سرش کنار دیواری که تخت آنت از سوی دیگر بدان چسبیده بود. وانیا تکانش داد. ژرژ مقاومت می‌نمود. هرگاه که او در چراگاه خواب بود، می‌بایست خوب سیر شود، ولی همین که دروازه با کلید بسته حواسش نیم باز شد، همه شعورش یکباره به درون باز آمد. حتی پیش از آن که پلک‌های سنگین خود را بالا برده باشد، خود را از تخت به زیر افکند و کورمال، مانند ناینایان، از کنار دیوارها به سوی تختی که ناله از آن برمی‌خاست دوید.

آنت بی‌هوش بود، نمی‌دانست که ناله می‌کند. ژرژ از دگرگونی خطوط چهره‌اش به وحشت افتاد. در همان نخستین نگاه به نتیجه شوم نبرد پی برد. وقت رابه هدرن داد. فیلیپ و یار فراخوانده شد؛ وانیا هم دوان‌دوان رفت تا تلگرامی را

برای آسیا مخابره کند. وقتی که دکتر رسید، نیاز بدان نیافت که بر آنچه ژرژ خود با کاردانی انجام داده بود دستور دیگری بیفزاید: ایجاد واکنش‌هایی با آب جوش یا با یخ. نگاه خونسرد آن پهلوان پیر کارکنسته، که فراز و نشیب نبرد را از پیش می‌خواند، پی برد که شکنجه دادن بیمار که درون شب خویش در پیکار بود بی‌فایده است: شکست حتمی بود. اگر اختیار به دست او می‌بود، راه را بر بیمار کوتاه می‌کرد، چنان که درباره‌ی خودش هم وقتی که ببیند شکست خورده است خواهد کرد. ولی آنت، هنگامی که ویار از پیش همچو پیشنهادی به وی کرده بود از پذیرفتن آن سر باز زده بود: تا زمانی که يك قطره زندگی برایش باقی مانده باشد، اگرچه این قطره دریایی از درد سوزان باشد، دکتر را از آن منع می‌کرد که تحمیلی بر اراده‌ی وی کند...

- من اجازه نمی‌دهم که رشته‌ی پیکار را قطع کنید. مرگ من پیکار است. مرا تنها بگذارید!...

ویار او را تنها گذاشت. دست بزرگش، با آن انگشتان آهنین که به وقت خود می‌دانست به نرمی مخمل باشد، زیر ملافه‌ها پاهای آنت را که سرد بود گرفت و آن‌ها را با محبت فشرد...

- راحت کنید!... خداحافظ، آنت...

شب بعد، هوایمایی در نزدیکی مدون فرود آمد. پرنده‌ای تب‌دار به شیشه‌های پنجره بال کوفت. ژرژ در باز کرد... آسیا... پرزنان از راه می‌رسید. تلگرام در آن شهر اسکاندیناوی که در آن مأموریت داشت به دست او رسیده بود. بی‌درنگ به راه افتاده بود. به خطرهایی - آن هم از دو سو - که در پیش داشت کم‌تر اهمیت می‌داد: در فرانسه، تقریباً یقین داشت که دستگیر و از مرز اخراج خواهد شد؛ حزب هم این را بر او نخواهد بخشید که برای يك هوس یا يك سودا جنبه‌ی رسمی یا نیمه رسمی کار خود را به خطر اندازد. ولی فردگرایی هر چند هم که خود را صادقانه در خدمت امری بگذارد بیهوده است: جهش‌های ناگهانی آن را هیچ چیز درهم نمی‌شکند، و هیچ کس - حتی خود شخص - نمی‌تواند آن‌ها را پیش بینی کند. اقدام در آسیا بر اندیشه پیشی گرفته بود. و او این اندیشه‌ها را تنها هنگامی باز یافت که بر بالین زن محتضر قرار گرفت. هر چه بادا باد! آسیا به قول خود وفا کرده بود...

- مادر، من این جا هستم. تو را تا پیچ جاده همراهی می‌کنم...

آسیا چیزی را برعهده می‌گرفت که به انجام رساندن آن در قدرت هیچ کس نیست. در آخرین ساعت زندگی، انسان همراه ندارد. آنت در پایان راه خود تنها می‌رفت. مانند خدایان در پیکارهای ایلباد، دیوار سوزانی از دود او را در میان گرفته بود. کسانی که روی پیکر دراز افتاده‌اش خم می‌شدند او را نمی‌دیدند، بلکه تنها دیواری را می‌دیدند که او در پس آن راه می‌رفت. دورادور، ضخامت دود کاسته می‌شد؛ سوراخی پدید می‌آمد؛ آنت از لای آن چیزها را می‌دید... همه چیز، در پیرامون او، چیز بود... صدای این پسر بچه که او نمی‌دید، (و پسرک همین جا پاك نزدیک سرش بود، کافی بود که آنت سر برگرداند، اما در پی آن بر نمی‌آمد...) هیچانی در او پدید نمی‌آورد... این، این... يك چیز است... پارگی پردهٔ دود از نو بسته می‌شود. هنوز صدا از خلال آن به گوش می‌رسد... پسرک چه قدر دور است! چه قدر هر آنچه زنده است از هم اکنون دور است!...

آنت آتشدان درون تن خود را به بیرون می‌افکند. اشتغالات فکری روزهای گذشته‌اش، با پدیده‌های تب که بی‌درنگ در جهت رؤیایی که تخیل به هم می‌بافت تعبیر می‌شد صورت مجسم به خود می‌گرفت و جای خود را در صحنه اشغال می‌کرد... می‌پنداشت که به آپارتمان خود در پاریس بازگشته است. پاریس می‌سوخت. همه‌ها، غرش‌های سرخ‌رگ‌ها، گفتی که شلیک توپخانه و تق‌تق تیراندازی بود. در کوچه مردم می‌جنگیدند. و گلویش که نفس در آن می‌گرفت مزهٔ گس دود را باز می‌شناخت. از پنجرهٔ باز، دود به چشمش می‌زد. آتش سوزی گسترش می‌یافت، می‌خزید، دیوار خانه را می‌لیسید. آنت از آن که چهرهٔ آسیا روی او خم شده است تعجب نمی‌نمود. حضور او را به درگیری انقلاب نسبت می‌داد. به چشمش طبیعی می‌نمود که آسیا آن جان باشد. از مسافتی که آنت نگاه می‌کرد، فاصلهٔ اسلو تا پاریس چندان بیش‌تر از اتاقی به اتاق دیگر نبود. زمین سراسر در يك سطح بود.

ولی میان صورتک زندگی: - این چشم‌ها، این دهن‌ها، این دست‌ها، این اشاره‌ها، این واژه‌ها، - و منظرهٔ ممنوع اندیشه‌هایی که زنده‌ها بر خود و بر دیگران پنهان می‌دارند، نیز ورافتاده بود. گاه‌گاه، روشن‌بینی شگرفی موجب می‌شد که در ژرفنای کسانی که ایشان را پرده‌ای از او جدا می‌ساخت بخواند. آنت، در این دختر محبوب که در کنار تختش بیدار مانده بود، جان دشمنانه‌ای

لمس می کرد که آسیا را به رغم خود او فرا می گرفت. ولی آنت همه این ته توی جان ها را که لمس می کرد به رؤیای خود منتقل می ساخت و در آن جا می داد. می پنداشت که آتش در خانه بالا می گیرد و فرزندان او را به خودرها کرده اند. ژرژ و زان را می دید که از پنجره و از بام می گریختند: ژرژ به مهاجمان دشنام می داد؛ او به آزادی در سنگر انقلاب اثر دولاکروا می مانست. - مظهر انقلاب، با پستان هایی جوان، که سرود می خواند و می غرد؛ و در کنار او پسر بچه ای سلاح به کف که می خندد... تنها آسیا لجاج می ورزید و ترکش نمی کرد؛ اما شتاب داشت که کار زودتر به پایان برسد، و در دل تکرار می کرد:

- ده، زود باش!...

و زن رو به مرگ که می کوشید تا لب های خود را تکان دهد، (هر چند که هیچ کلامی از دهانش بیرون نمی آمد) می پنداشت که می گوید:

- من سعی می کنم. ولی پاهای پیرم تند نمی روند. منتظر من نباش! برو، دخترم!...

آسیا اندیشه های زشت و ناروا را با دستی خسته دور می کرد. - او، با همه خستگی خود، خواسته بود که بر بالین آنت بیدار بماند؛ ژرژ و وانیا را به زور فرستاده بود که بروند و استراحت کنند؛ بازن محضرتنها بود؛ و خدا می داند که او چه دل بستگی سودایی برای آنت داشت! این یگانه زنی در جهان بود که او دوست داشته بود. در آنت او مارک را دوست می داشت. در آنت مادر را - که بیش از مادر تنی مادر حقیقی او بود - دوست می داشت. آسیا دوست را در او دوست می داشت، زنی را دوست می داشت که به وی اعتماد کرده بود. زنی که گرانبهارترین چیز خود، پسر و گنجینه صمیمیت خود را به دست یک بیگانه، یک آواره، یک وازده سپرده بود، زنی که به وی ایمان داشته بود، بیش از آنچه او خود هرگز نداشته بود، - زنی که دوبار او را از خاک برگرفته گل و لای پاهایش را سترده بود، - زنی که او نجات داده بود. سرانجام، نمی توان یقین کرد که آسیا او را بیش از مارک دوست نمی داشت، و در مارک این آنت نبود که او بیش تر دوست می داشت. دست کم، آن دو در این ساعت چنان تنگ به هم چسبیده بودند که آسیا دیگر از هم تمیزشان نمی داد: وقتی که او خود را روی پیکر خیس از عرق زن

محتضر انداخته بود، این هر دوشان بودند که او با شوری دیوانه وار در آغوش می فشرد... ولی در همان دم جان دشمن خو به درون آمده بود. آسیا حس می کرد که بی تفاوتی یخ بسته ای در او نفوذ می کند. فشار آغوش خود را واداد، در چند قدمی افتاد و نشست. از آن همه نیرو که در روزها و شب های بی آرام و خواب صرف کرده بود خسته و مانده بود. از محبت و علاقه نهی گشته بود. دل نگرانی های دیگری که به ساحل زنده ها تعلق داشت و این زن محتضر مدتی بس دراز او را از آن منصرف داشته بود بار دیگر او را در چنگ گرفته بود؛ آسیا به خطرهای گریزش از محل مأموریت می اندیشید که هر ساعت بیش تری که او در این خانه می گذراند آن را فزون تر می ساخت؛ آسیا بر آن چهره باد کرده که بر پشتی تکیه داشت - (آن جا در پیکار بود) - با نگاهی خشن شماره ساعاتی را که هنوز باقی بود ارزیابی می کرد؛ و می اندیشید:

- در هر حال، کارش زار است. پس زود باشد!

از درنده خویی کینه ای ناخود آگاه، آسیا کتابی تند و تیز که هرگونه همدلی را با زن نفس به شماره افتاده می گسست برگرفت تا بخواند. اما جز چند صفحه ای از آن را نتوانست ورق بزند، جمله های خوانده شده در گلویش می ماند، و او آن ها را تف کرد. با دلی به هم خورده، کتاب را بست. و چون بار دیگر چهره زن محتضر را دید، ناگهان از خود بیزار شد و از جنایت اندیشه خود به وحشت افتاد. به زانو درآمد، و اشک ریزان آن دست آویخته را با آن رگ های ورم کرده بوسیدن گرفت... این چه بود که او کرده بود! (در برابر مرگ، اندیشه همان عمل است.) به جای آن که در واپسین پیکار یاریش کند، کسی را که از همه بیش تر دوست داشته بود می کشت. آسیا به خود لرزید:

- مادر! این من نیستم! مرا ببخش!

ولی چهره آنت همچنان دور و تأثرناپذیر بود. زن محتضر همه را درک کرده بود؛ ولی از آن نه اندوهی احساس می کرد، نه خشمی. چنان بود که گویی دیگر به او ربطی نداشت. او تنها بود... در پیرامون مرگ او، ورطه جهان زرف تر می شد؛ دودهای غلیظ از همه بخش های خانه برمی آمد: اروپا، آسیا، همه جا جنگ و انقلاب بود؛ بشریت از چهارسو می سوخت. و راه خود آسمان هم با سپر هواپیماهایی که روی شهرهای خفه گشته فرود می آمدند بسته بود. جز پنجره مرگ، کجا راه گریزی بود؟ ترک او از جانب جان هایی که بیش از همه دوست

داشته بود، خفگی اش را در تنهایی به نهایت می‌رساند... ولی نه چنان است که این تنهایی احتضار، چنان که گمان می‌رود، تنها در دوری گذرناکردنی میان زنده‌ها و آن که می‌میرد باشد. هستهٔ خلاء ذاتی این تنهایی در آن دوری از خویشتن است که درون خود آن کسی که می‌میرد صورت می‌گیرد. آنت دیگر در آنت نبود. زنی که روی پشتی در کار خاموش شدن است تنه‌است. هستی دیگرش، همزادش، رخصت رفتن گرفته است. اینک او در کار آن بود که خانه تهی کند. و با او همهٔ آن دودها، آن همه‌ها، آن فریادها، آن گیرودار، آن غلغله و آشوب انبوه مردم و سوداها، همهٔ میدان نبرد، جا خالی می‌کردند... بر ویرانه‌های خانه، آرامشی پا می‌نهاد. پیکر آنت کشیده شد، تا در تب خود تماسی خنک احساس کند...

ولی در تشنجش برای درهم گسستن آخرین پیوندها، آن رشتهٔ باریکی که مقاومت می‌نمود، همچون سوسکی در انتهای یک نخ، به یک تکان خشن بر آن خاک رس درد که می‌خواست از آن بگریزد برگردانده شد. و آن نیروی مادر هر چه زندگی، پیش از درهم شکستن این قالب روح، این دریاچهٔ دل که گیتی در آن منعکس گشته است، و پیش از جذب آن در خویش، برای آخرین بار آگاهی بسیار تیز همهٔ آنچه را که آن زن میرنده بوده است در او باز می‌آورد: در انقباض رنج و تلاشی که برای کنده شدن نهایی لازم است، بی‌رحمانه او را روی سرنیزه‌ها و شیشه پاره‌های برندهٔ بالای دیوار پوشش خود می‌کشد و زخمی می‌کند - از درازا، از پهنای مرزهای او، آن بستر مرگی که تن اوست، آن دیواره‌هایی که او، همچون زنبور عسل، اتاق زندگی‌اش را - شصت سال زندگی‌اش را - در فاصله‌شان ساخته است، - تا که او سرانجام، در آن لحظهٔ خیز برداشتن پهنای زندگی خود را، انگیزهٔ بودن و مردن خود را، در یک لمحّهٔ برق بسنجد. پرده باز می‌شود. زود بجنب، نگاه کن!...

با آن چشمان درشتی که می‌روند تا ساکن گردند، حریصانه نگاه می‌کند. کسانی که آن جا در پیرامون تخت‌اند، می‌پندارند که او به حال غشی افتاده است. نمی‌بینند که او می‌بیند و می‌شنود. نمی‌بینند که او در راه است، و از آخرین سربالایی می‌رود. با او، درد هم برمی‌آید، برمی‌آید... تا که به یک ضربهٔ نیزه مغز

را با این اندیشه برق آسا سوراخ کرد:

- رنج بردن، آموختن است...

درخشش این سخن خود رنج را کور کرد. تن که در له له بود بی حس گردید. دیگر هیچ چیز باقی نماند، جز چشم‌ها - چشم‌هایی که رو به درون داشت - و صدف دریایی گوش...

آنت، تو گویی از بیرون، نفس خود را له له می‌زند درک می‌کند. شنوایی تحریک گشته در کمین این نفس است که گویی آماس می‌کند؛ و در نظرش به غرش قطاری می‌ماند که در حرکت است... چه کسی در حرکت است؟ او یا کسی دیگر؟ آنت دیگر میان «خود» و «دیگری» تمیز نمی‌دهد. تیرهای مرز را باد انداخته است. «جز من» اکنون «من» است. «من» «جز من» است. همه چیز توده ای است تاریک که در غرقاب شب همچون نفتی انبسته در انبار جمع می‌شود. سطح تراز بالا می‌آید. توده به لبه دهانه می‌رسد، باد می‌کند و چین برمی‌دارد؛ یک ثانیه مردد می‌ماند و سپس لبریز می‌شود؛ و سرریز می‌کند... رودی از گدازه رو به بالا سرریز می‌کند! قوانین زمینی وارونه شده‌اند. نیروی جاذبه<sup>۱</sup> Ziehtunshinan...

- «من رودخانه ام Rivière - (این نام من بود؛ سرنوشت من از آغاز چنین رقم زده شده بود، ولی تنها امروز است که معنای آن روشن می‌گردد) - رودخانه هستی، رودخانه آفریده‌ها، رودخانه اعصار، که از پهلوی تند شیب کوه ماریپیچ بالا می‌رود. پایین خود، وقتی که خم می‌شوم، حلقه‌هایی بی پایان می‌بینم که باز و بسته می‌شود. و در بالا، سر دراز مار را می‌بینم که راست می‌شود و خود را بر ناهمواری‌های صخره‌های سر برافراشته می‌کشد و راه خود را باز کرده بر فراز آن می‌رود... و آن بالای بالا، پاك در ژرفا، در آن سوی قله‌ها، گرداب اقیانوس آسمان...»

در هر جهش، که لرزه آن سرتاسر توده گدازه را می‌بیماید، پیکر آنت کشیده می‌شود: تیر می‌رود که از کمان به در جهد...

و کسانی که در پیرامون او چشم برای آن دارند که نبینند، دست‌های لاغرش را می‌بینند که روی ملافه‌ها چنگ می‌شود. نبض، زیر انگشتی که می‌گیردش، خاموش می‌گردد؛ ولی او هنوز گوش به ضریان قلب خود دارد. دیگر او حتی سایه

۱: ما را به سوی بالا می‌کشد.



سر آسیا را که نفسش را بر چهره خود حس می کند تمیز نمی دهد؛ ولی صداها را که دیگر از او پروا نمی کنند به روشنی می شنود. تنش که از تزریق روغن کافوری و کافئین سوراخ سوراخ گشته از بیرون بی حس است؛ ولی شنوایی اش برجاست؛ و در شبی که او را فرا می گیرد، همه روشنی در آن متمرکز شده است. آخرین زمزمه های زمین... سیلاب می گذرد، گویی قطاری تندرو است که از پشت شیشه آن پنجره های روشن خانه هایی را که پشت سر می گذارد دیده است. دلش می خواهد که دست به سونشان دراز کند؛ دست و بازویش از سنگ است. آنت لبخند می زند: به زحمت اگر پرتوی از آن بر لب هایش نقش بسته است؛ ولی آسیا، که چهره بر چهره اش چسبانده است، در آن چنگ می اندازد... و این فروغ باز در سایه فرو می رود. قطار دور است. زن مسافر را با خود برده است.

ناگهان سیلاب سر برمی دارد، موها بر پوست راست می گردد، بر رویه آب - رویه خون - چین هایی می روند... و رود یکباره، از پاشنه پا تا پیشانی، یکسره می بندد؛ گویی از آهن است، و کشیده می شود، - مانند نردبانی غول آسا که بر دیوار کوه چسبانده اند، چنگکی از چدن تفته که هر موجود زنده يك دنده از آن است؛ آنت از یکی از آن کوه های آلپ بالا می رود که پاهایش خوب می شناسند و دوستش داشته اند، کوه هایی که ساق هایش در گذشته همراه گردان های صنوبر، - در آن سوی مرز جنگل ها، - بر آن به یورش بالا رفته اند، - هر می از مرمر سیاه، با گیسوان یخچال ها و کف ابرهای سرسخت که به تارک برف پوش آن که همچون تیغه ماترهورن<sup>۱</sup> خمیده است چنگ انداخته اند... و از ته پرتگاه، بر نردبان فلزی، قدم های سنگینی بالا می آید که سراسر آن فلز به پا داشته را، از پایین به بالا، همچون زوبینی پرتاب شده به سوی آسمان می لرزاند. نردبان از آتشی سفت و منجمد است و زیر سنگینی بار می نالد. هر پله از لرزش همه پله های دیگر به لرزه می افتد، و همچنان که قدم نزدیک می گردد بر دامنه لرزش افزوده می شود؛ و همه پله ها، از پایین تا قله نردبان، با لرزشی یکسان به هم پیوسته اند. ولی، مانند ساقه های گیاهان بلند کشتزاری که باد در يك جهت خم می کند، همه شان رو به پایین به سوی آنچه بالا می آید خم می شوند. هر بار که چنگال نادیدنی يك پله نردبان را به دندان می گیرد و خردش می کند، سراسر جهان به سوی آن نقطه

۱: Matterhorn، یکی از قله های آلپ در سوئیس که با نام مون سرون Mont Cervin، نیز مشهور است.

احتضار، که همچنان که از پا درمی آید همه توده سرنوشت را بر دوش دارد، خم می‌شود؛ پله زنده‌ای که در گیرودار شکستن است برای همه پیکار می‌کند و می‌میرد؛ و در تشنج مرگ او همه نفس‌های زندگان گرد می‌آید. ولی همین که پیکار به پایان رسید و آن خردکننده ناپیدا که جز خاکستر چیزی پشت سر خود به جا نمی‌گذارد گذشت، سبزه‌ها که باد آتشین در جهتی دیگر خم می‌کند بار دیگر، بر اثر او، رو به بالا سر می‌افرازند؛ پله سوخته زندگی اکنون به آهنگ پیکارهایی که بالاتر، در آینده، درمی‌گیرد مرتعش می‌شود. جریان هستی، سراسر، از آن کس که زندگی هم اکنون ترکش کرده است به سوی کسانی که جریان در ایشان سرریز خواهد کرد، به سوی دهانه رود، روان است...

آن که در میان زنده‌ها آنت بود، - و دیگر يك دم جز برای آن آنت نیست که در خرد شدن خود در چرخشت حضور داشته باشد، - از خلال مهی می‌بیند که پای انگور افشار از پایین به بالا می‌آید... در هر قدم که نزدیک می‌شود، مه سرخ و سیاه فشرده تر می‌گردد... ظلمت بزرگ در خش و فش چین‌ها، هر دو دامن شنل خود را روی روحی که از پا درمی‌آید می‌اندازد. و آن «نام ناپردنی» با غرش رعد از ژرفا به در می‌آید. چنگالش فرو می‌رود: همه چیز درهم کوفته، همه چیز با ده‌ها هزار مته‌اش کاویده می‌شود: پهلوها، چشم‌ها، دهان، عورت؛ همه چیز مکیده می‌شود؛ و اینک، با دردی بی‌نام، لذت بی‌نام جفت‌گیری مرگ. روح خرده شده، کشیده شده، گسترش می‌یابد، با هستی والا یکی می‌شود. و هستی، همچنان که او را از خود تهی می‌سازد، در خود می‌گواردش:

- «تو از آن منی، و من از آن توام».

ای همه سرشاری! یکسانی!... در این ثانیه، او همه چیز را می‌فهمد: فراسوی نیکی، فراسوی هستی... اینک Erleben، کلی انجام می‌گیرد. دایره جان شیفته به انجام می‌رسد... او يك پله نردبانی بود که بر سر پیچی برفراز خلاء افکنده شده بود. و هنگامی که آن قدم که بالا می‌آید بر او تکیه می‌دهد، چندان که خردش کند، پله چرخ‌زنان استقامت می‌کند؛ و خداوندگار روی کمان به زه کرده تنش از پرتگاه می‌گذرد. همه درد زندگی‌ش زاویه خمش گذار به پیش سرنوشت بوده است...

- «سرنوشت! پیش برو! تو را از آن سپاس می گویم که مرا پله ای شمردی و پا بر من گذاشتی... و من توام. من سرنوشتم.»

شیره خوشه ای که پای انگور افشا خرد کرده است بر اثر او می رود؛ جریان زندگی که در کار به در رفتن است، تو گویی که در سرگیجه ای سودایی به وسیله دهانی به سوی بالا مکیده می شود. برای آخرین بار، از آن پایین بانگ پرنده ای برمی آید. وایا صدا می زند:

- مامان!

ای محبوبان! ای کسانی که پشت سر ما می مانید!...

- آنان پشت سر ما نمی مانند، بیشاپیش می روند. بر پله های آن هاست، بالاتر از آن من، که انگور افشار به هنگام بالا رفتن خواهد گذشت. ما که اینک ردپای او شده ایم، ما نیز روی محبوبان خود خواهیم گذشت، ما نیز در واپسین نبردشان شرکت خواهیم جست، با آمیختن فشار آغوشمان با فشاری که خردشان می کند یاریشان خواهیم کرد. همچنان که محبوبان ما که پیش از ما مرده اند به ما پیوسته اند و ما را در مرگمان در آغوش فشرده اند. اینک با هم راه می سپاریم. يك رودخانه ایم...

- «خداحافظ، آنت!... و اکنون، من فهمیده ام... 'Nune dimittis'»

زن محتضر آهی کشید. آسیا، که خود را بر دهانش انداخته بود، وحشیانه واپسین نفس او را می مکید. ولی دیگر جز پارچه را در دست نداشت. جان شیفته پرواز کرده بود، - فواره بذر در شیاری که مرگ شخم می کند، به سوی سوراخ آسمان، بر فراز کوه - آن آب بند بزرگ که کهکشان از آن روان می گردد، آن گردن بند شب ها، مار جهان ها که حلقه های هستی خود را در چمنزار لایتناهی وا می کند...

به ماری<sup>۱</sup>

ده سال پیکار با خوشتن.  
باید با خود پیکار کرد تا از خود برتر رفت.  
ده سال صلحی که دختر جنگ است و مادر جنگ.  
گله مند نباش! صلح در پایان راه است.

به پیشواز آن برویم!  
دوست من، زن من، زخم‌هایم را به تو پیشکش می‌کنم.  
این بهترین چیزی است که زندگی به من داده است.  
زیرا هر کدام آن نشانه گامی به پیش است.

ر. ر.

سپتامبر ۱۹۳۳



